

شارلوت برونته

جین ایر

ترجمہ محمد تقی بہرامی حرّان

متن کامل



متن کامل

شارلوت برونته

جین ایر

ترجمه محمد تقی بهرامی حرّان

جلد اول

برونته، شارلوت، ۱۸۱۶ - ۱۸۵۵. Bronte, Chrlotte

جین ایر: متن کامل / شارلوت برونته؛ ترجمه محمدتقی بهرامی حران

تهران: جامی، ۱۳۸۰

ISBN 964-5620-34-1

۶۵۶ ص. - (ادبیات خارجی؛ ۱۱)

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

عنوان اصلی: Jane Eyer

این کتاب تحت عنوان «جین ئر» نیز منتشر شده است.

این کتاب در سالهای مختلف توسط ناشران و مترجمان مختلف منتشر و ترجمه شده است.

۱. داستانهای انگلیسی - قرن ۱۹. الف. بهرامی حران، محمدتقی، مترجم. ب. عنوان.

ج. عنوان: جین ئر.

۸۲۳/۸

۴۹۹ ب / PZ۳

ش ۴۹۷ ب

۱۳۸۰

۱۳۸۰

۸۰۴۶ - ۸۰ م

کتابخانه ملی ایران
محل نگهداری:



خیابان دانشگاه، چهارراه شهید نظری، شماره ۱۶۲

تلفن ۶۶۴۰۰۲۲۳

جین ایر

شارلوت برونته

ترجمه: محمدتقی بهرامی حران

چاپ دهم: ۱۳۸۸

شمارگان: ۲۰۰۰ جلد

چاپ: فراین

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۶۲۰-۳۴-۷

ISBN: 978-964-5620-34-7

۱۰۵۰۰ تومان

درباره نویسنده

در ماه اوت سال ۱۸۴۷ نویسنده ناشناسی به نام کارر بل داستانی انتشار داد که بعدها یکی از کتابهای پرفروش و ماندگار جهان شد. هر دسامبر همان سال اکتن و ایس بل نیز هرکدام کتاب داستانی منتشر ساختند. کتابهای این دو نفر فروش نرفت اما کتاب نخست مورد توجه زیاد قرار گرفت و اکنون یکی از آثار کلاسیک به شمار می آید. کارر، اکتن و ایس بل اسامی مستعار شارلوت، ان و امیلی برونته بودند و داستانهایشان هم عبارت بود از جین ایر، اگنس گری و بلندبهای بادگیر.

طبقه کتابخوان و منتقدان به دو کتاب اگنس گری و بلندبهای بادگیر توجه چندانی نشان ندادند اما از جین ایر استقبال فراوانی شد و محافل ادبی لندن برای شناختن نویسنده کنجکاوی و اشتیاق زیادی نشان دادند.

شارلوت برونته (کارر بل) از دو خواهر خود شخصیت نیرومندتری داشت. ظاهر او تصویر کاملی از یک بانوی عصر ویکتوریا بود اما طبیعت عاطفی و حساس، تیزهوشی و تربیت خاص او باعث شد که او از حد یک نویسنده معمولی فراتر رود. ضمن برخورداری از نشاط و سرزندگی درونی زنی بود قوی اراده، با وجدان و تا اندازه ای سلطه جو. شارلوت، سومین کودک از شش فرزند پاتریک برونته و ماریا برنول، در بیست و یکم آوریل ۱۸۱۶ به دنیا آمد. پدرش کشیش کلیسای انگلیس بود و چنان در کارها سخت می گرفت که به آسانی نمی شد با او کنار آمد اما از پرورش استعداد داستان پردازی و شعرگویی که در

سه دختر خود یافته بود غفلت نمی‌کرد. وقتی شارلوت پنجساله بود خانم برونته مرد. و خاله الیزابت که پیردختری بود تربیت آن کودک را برعهده گرفت.

در سال ۱۸۲۴ شارلوت، ان، امیلی و دو خواهر بزرگترشان ماریا و الیزابت به مدرسه فرستاده شدند، اما یک سال بعد این دو خواهر بزرگتر که مبتلا به بیماری سل بودند پس از بازگشت به خانه مردند. می‌گویند مؤسسه لووود، که جین ایر هشت سال از عمر خود را در آنجا گذرانید، شبیه مدرسه‌ای است که شارلوت و خواهرانش در آن درس می‌خواندند؛ مرگ غم‌انگیز هلن برنز در داستان جین ایر هم با مرگ ماریا برونته شباهتهایی دارد، و به‌طور کلی از آنچه از زندگی شارلوت برونته و خانواده و آشنایانش برمی‌آید اکثر وقایع داستان جین ایر بر مبنای واقعیت نوشته شده.

پدر شارلوت در سال ۱۸۴۴ بینایی خود را از دست داد و او ناگزیر شد مدرسه را ترک گوید و به محل مأموریت روحانی پدر خود برگردد. ان و امیلی که وضع جسمانی بسیار بدی داشتند و همینطور برادرش — که دائم الخمر شده بود — هر سه در فاصله ماههای سپتامبر ۱۸۴۸ و مه ۱۸۴۹ مردند.

شارلوت با پدرپیر خود تنها ماند و چندی بعد، که از کتاب جین ایر استقبال زیادی شده بود، توانست به نقاط مختلف انگلستان سفر کند. در سال ۱۸۵۴، در سن ۳۸ سالگی با دستیار پدر خود، آرثر نیکولز، ازدواج کرد و یک سال بعد، در حالی که در انتظار تولد کودک خود بود، زندگی را بدرود گفت. آثار دیگر شارلوت برونته عبارتند از: پروفیسور، شرلی و ویلت که، بعد از جین ایر از ارزش والایی برخوردارند.

اول مهرماه ۱۳۷۰

محمد تقی بهرامی حرّان

آن روز نمی شد پیاده روی کرد؛ در واقع، صبح، یک ساعت میان بوته زار بی برگ پرسه زده بودیم، اما از موقع ناهار به بعد (خانم رید وقتی مهمان نداشت زود ناهار می خورد) باد سرد زمستانی ابرهای چنان تیره و ملال آوری با خود آورده بود و باران چنان در تن آدم نفوذ می کرد که پیاده روی و استفاده از هوای آزاد حالا دیگر اصلاً امکان نداشت.

— من از این موضوع خوشحال بودم. برای این که هیچوقت پیاده رویهای طولانی، مخصوصاً در عصرهای سرد، را دوست نداشتم، چون بعد از بازگشت به خانه — در هوای نیمه تاریک و سرد غروب که نوک انگشتهای دست و پایم بعد از سرما بیحس شده بود — قلبم از سرزنشهای بسی دایه جریحه دار می شد و از مشاهده حقارت جسمی خود در برابر الیزا، جان و جیورجیانا احساس خفت می کردم.

در این موقع الیزا، جان و جیورجیانا در اطاق نشیمن دور «مامان» خود جمع شده بودند و او که عزیز دُرْدانه هایش را در کنار خود داشت کاملاً خوشحال به نظر می رسید (چون عجالتاً نه دعوائی بود و نه سروصدایی). مرا از پیوستن به جمع خودشان منع کرده و گفته بود: «متأسفانه ضرورت ایجاب می کند تو را از خودمان دور نگه داریم. تا وقتی بسی به من نگوید (و خودم شخصاً مشاهده نکنم) که تو با جدیت زیاد وضع مطلوب تر و مناسبتری بر حسب سن و سالت پیدا کرده ای و تا وقتی نبینم که رفتارت شایسته تر و دلنشین تر شده باید تو را از امتیازات مخصوص بچه های مؤدب و با نشاط محروم کنم.»

پرسیدم: «مگر بسی گفته من کاربرد می کرده ام؟»

— «جین، من از آدمهای کنجکاو و ایرادگیر خوشم نمی آید؛ از این گذشته، برای بچه عیب است که با بزرگترهای خود اینطور حرف بزند و از آنها سؤال کند. برو یک گوشه بنشین، و تا وقتی نتوانی به طور شایسته حرف بزنی ساکت بمان.»

یک اطاق کوچک صبحانه کنار اطاق نشیمن بود؛ آهسته خود را به آنجا رساندم. در آن اطاق یک قفسه کتاب بود. کتابی، که سعی داشتم مصور باشد، از میان کتابها انتخاب کردم. رفتم بالای سکوی درگاهی پنجره، پاهایم را مثل ترکها زیرم جمع کردم و چهارزانو نشستم. پرده ضخیم سرخی را که تقریباً نزدیکم بود کشیدم و خود را کاملاً از چشم اهل خانه پنهان نگاه داشتم. چینه‌های پرده سرخ مانع از دیدن چشم انداز طرف راستم بود، و در طرف چپ شیشه‌های شفاف پنجره حفاظ خوبی بود اما مرا از سرمای خشک هوای آن روز، که یکی از روزهای ماه نوامبر بود، حفظ نمی‌کرد. بعد از ورق زدن هر چند صفحه‌ای از کتاب به محیط اطرافم در آن بعد از ظهر زمستان خیره می‌شدم: در دوردستها انبوهی از مه کم‌رنگ فضا را پر کرده بود، و در نزدیکی منظره علفزار مرطوب و بوته‌های سرما زده‌ای به چشم می‌خورد. باران تند و بی‌وقفه همه چیز را می‌کند و با خود می‌برد، و این پیش درآمد یک طوفان درازمدت و ملال‌انگیز بود.

دوباره به ورق زدن کتاب پرداختم: تاریخچه پرندگان بریتانیا تألیف بیویک بود. چون تصاویر به نظم جالب می‌آمد توجه چندانی به نوشته‌های کتاب نداشتم؛ در عین حال، از صفحات مقدماتی آن، با آن که بچه بودم و اطلاعات چندانی نداشتم نمی‌توانستم به سادگی بگذرم. این صفحه‌ها درباره محل زندگی و تجمع مرغان دریایی، و درباره «صخره‌ها و دماغه‌های متروک»، که غالباً محل تجمع آن مرغهاست، نوشته شده بود، و همینطور درباره ساحل نروژ که چند جزیره واقع در خط مرز جنوبی آن مثل چراغهایی بر سطح آب دریا می‌درخشیدند، و همچنین درباره لیندتسی، یا ناتسه، تا دماغه شمال، یعنی:

«آنجا که اقیانوس شمالی، در گردابهای عظیم،»

«در اطراف جزایر عریان و خیال انگیز ثوله در دوردست می خروشد؛»
 «و خیزابهای آقیانوس اطلس در میان جزایر هبرید جاری می شوند.»

از کنار مطالب جالب دیگری نیز نمی توانستم بی توجه بگذرم از قبیل مطالب مربوط به سواحل بی سر پناه لاپلند، سیبری، اس پیتزبرگن، نوازمبلا، ایسلند، گرینلند، با منطقه وسیع قطب شمال و نواحی متروکی که فضای ملال انگیزی دارند، یعنی آن مخزن یخ و برف که زمینهای یخی، بقایای انباشته هزاران زمستان، ولایه های متعدد آن در ارتفاعات آلپ می درخشند، قطب را احاطه کرده اند، و کانون سرماهای شدیدند. از این قلمروهای سفید مرگ برای خودم تصویرهایی می ساختم: سایه مانند بودند مثل تمام تصورات نیمه مفهوم کمرنگ اذهان کودکان بودند که به نحو عجیبی در آنها اثر می گذارند نوشته های این صفحات مقدماتی که مزین به نقوش زیبای برگها و پیچکهای تاک بودند به تصاویر کتاب: به صخره متروک در دریای پرموج و خیزاب، به قایق شکسته به گل نشسته در یک ساحل تنها، به سرما و ماه شوم که از پشت پاره ابرها به یک کشتی در حال غرق شدن نگاه می کرد، به همه اینها مفهوم خاصی می دادند.

نمی توانم بگویم در حیات آن کلیسای آرام، با آن سنگ زاویه منقوش، دروازه، دو درخت، خط کوتاه افق آن، که دیوار شکسته ای احاطه اش کرده بود و هلال تازه برآمده آن آمدن شب را گواهی می داد، چه احساسی به انسان عارض می شد.

آن دو کشتی آرمیده بر روی دریای بی جنبش به گمان من دو شبح دریایی بودند.

یک دیو، انبانی مثل انبان دزدان دریایی به پشت خود آویخته بود؛ از این صفحه زود رد شدم؛ چیز وحشتناکی بود، و همینطور از تصویر آن جسم سیاه شاخدار که بر بالای یک صخره نشسته به جمعیتی چشم دوخته بود که در دور دست در اطراف یک چوبه دار جمع شده بودند.

هر تصویر داستانی می گفت. داستانها غالباً برای ذهن رشد نیافته و فکر ناقص من اسرارآمیز به نظر می رسیدند، و در عین حال، مثل قصه هایی که بسی گاهی برایمان نقل می کرد خیلی جالب بودند. بسی این جور قصه ها را در

شبهای زمستان، وقتی سرحال بود و وقتی میزاتوی خود را کنار بخار دایه خانه می گذاشت و به ما اجازه می داد دور آن بنشینیم، برایمان نقل می کرد. ضمن قصه گفتن توری لباسهای خانم رید را چین دار می کرد یا لبه شبکلاه او را می آراست. در این شبها توجه مشتاقانه ما را به مطالبی درباره دوستیها و حوادث دلپذیر که از قصه های قدیمی پریان و منظومه های قدیمی تر گرفته بود جلب می کرد. گاهی هم (به طوری که بعداً فهمیدم) از روی صفحاتی از کتاب داستان پاملا، وهنری، کنت مورلند برایمان قصه می گفت.

در حالی که کتاب بی ویک روی زانویم بود حس می کردم خوشبختم؛ دست کم به خیال خودم خوشبختم. هیچ واژه ای نداشتم جز این که اتفاقی آن احساس خوشبختی را قطع کند، و آن اتفاق خیلی زود رخ داد: در اطاق صبحانه باز شد؛ فریاد جان رید را شنیدم: «آهای! مادام تنه لش!» بعد مکشی کرد. دید اطاق ظاهراً خالی است. آن وقت گفت: «این ابلیس کجاست؟ لیزی! جیورجی! (خواهران خود را صدا می کرد) جین اینجا نیست. به مامان بگویید توی این باران از خانه فرار کرده رفته — جانور مودی!»

فکر کردم خوب است پرده بکشم. با تمام وجودم آرزو می کردم که او نتواند مخفیگام را کشف کند؛ جان رید هم نتوانست مرا پیدا کند؛ هم چشمش خوب کار نمی کرد و هم فکرش، اما الیزا به محض آن که از جلوی در سر خود را به داخل آورد فوراً گفت: «حتماً روی سکوی کنار پنجره، جلوی درست، جانم.»

و من بلافاصله بیرون آمدم چون از تصور این که این به اصطلاح «ارباب، جان» مرا از آنجا بیرون بکشد بر خودم لرزیدم. با ترس آمیخته با شرم و ناشیگری پرسیدم: «چه می خواهید؟»

جوابش این بود: «بگو» «چه می خواهید، ارباب رید»، «از تو می خواهم بیایی اینجا» و در حالی که روی یکی از مبلها می نشست با ژست مخصوصی به من فهماند که نزدیک بروم و مقابل او بایستم.

جان رید یک دانش آموز چهارده ساله، یعنی چهار سال بزرگتر از من، بود چون من فقط ده سال داشتم. نسبت به سن خودش تنومند و فربه بود. پوست تیره رنگ و ناسالمی داشت. صورتش بزرگ، خطوط چهره اش درشت،

اندامهایش سنگین و دست و پایش بزرگ بود. عادتاً با ولع زیاد غذا می خورد؛ در نتیجه، مزاجش صفراوی، چشمانش ضعیف و قی گرفته و گونه هایش شل و آویخته بود. الان موقعی بود که بایست در مدرسه باشد اما «مامانش» یکی دو ماه بود که او را در خانه نگهداشته بود به این علت که بنیه اش ضعیف است و زود به زود مریض می شود. آقای مایلز، مدیر مدرسه، مؤکداً می گفت اگر از خانه کیک و شیرینی کمتری برای او بفرستند حالش خیلی خوب خواهد بود، اما مادر با چنین عقیده سختگیرانه ای موافق نبود و قلب او به چنین چیزی رضایت نمی داد، و در مقابل بیشتر متمایل به این نظر مؤدبانه تر بود که رنگ پریدگی جان نتیجه تلاش زیاد و، شاید، دلتنگی او برای خانواده اش باشد.

جان محبت زیادی به مادر و خواهرانش نداشت، و از من بدش می آمد. مرا آزار می داد و کتک می زد، نه هفته ای دو سه بار یا روزی یکی دو دفعه بلکه دائماً؛ وقتی به من نزدیک می شد تمام اعصاب و هر قطعه ای از گوشتم که روی استخوانهایم را پوشانده بود، منقبض می شد. لحظاتی پیش می آمد که از هراسی که در دل من می انداخت خودم را گم می کردم چون در برابر تهدیدات یا شکنجه های او هیچ پناهی نداشتم. خدمتکاران نمی خواستند با جانبداری از من ارباب جوان خود را برنجانند، و خانم رید در این باره خودش را به ندیدن و نشنیدن می زد؛ هیچوقت نمی دید که پسرش مرا می زند یا فحشهای او را به من نمی شنید در حالی که جان، گاهی در حضور خود او، این کارها را انجام می داد؛ البته غالباً در غیاب او چنین می کرد.

من که به اطاعت از جان عادت کرده بودم به صندلی او نزدیک شدم. دو سه دقیقه ای با زبانش برایم شکلک درآورد؛ زبانش را تا آنجا که می توانست بیرون آورد. می دانستم به زودی شروع به زدن خواهد کرد. در همان حالی که از ضربات او وحشت داشتم به چهره نفرت انگیز و زشت او که در آن موقع با کمال وضوح مشخص بود دقیق شده بودم. نمی دانم که او این جالت مرا در قیافه ام می خواند یا نه؛ در این موقع بدون آن که حرفی بزند، ناگهان و با تمام قوت ضربه ای وارد آورد. من تلوتلو خوردم، و وقتی تعادل خودم را دوباره به دست آوردم یکی دو قدم از صندلی او فاصله گرفتم.

گفت: «این برای جسارت تو در چند دقیقه قبل موقع جواب دادن

به مامان بود، و اما برای دزدکی رفتنت به پشت پرده و نگاهی که الان یکی دو دقیقه است در چشمهایت می خوانم، موش کثیف!»
 چون به فحشهای جان رید عادت داشتم فکر جواب دادن او را اصلاً به سرم راه ندادم تمام توجهم به این بود که چطور ضربه بعد از این فحش را تحمل کنم.

پرسید: «پشت پرده چکار می کردی؟»

— «کتاب می خواندم.»

— «کتاب را نشان بده.»

به طرف پنجره برگشتم و کتاب را از آنجا آوردم.

— «تو حق نداری کتابهای ما را برداری. مامان می گوید تو در اینجا

فقط یک نانخور زیادی هستی. هیچ پولی نداری. پدرت برایت چیزی نگذاشته؛ باید بروی گدایی نه این که با اشراف زاده‌هایی مثل ما زندگی کنی؛ همان غذایی را بخوری که ما می خوریم و خرج لباست را هم مامان بدهد. حالا به تو یاد می دهم که زیور و کردن قفسه کتابهای من یعنی چه — چون آنها به من تعلق دارند؛ تمام خانه به من تعلق دارد، یا چند سال دیگر مال من خواهد شد. برو کنار دیوار، دور از آینه و پنجره‌ها، بایست.»

این کار را کردم. البته اول منظور او را نفهمیدم اما وقتی کتاب را برداشت، آن را سبک و سنگین کرد و طوری ایستاد که آن را به طرف من پرتاب کند، از روی غریزه خواستم خودم را کنار بکشم و در همین حال از ترس فریادی کشیدم. اما هنوز کاملاً جایم را تغییر نداده بودم که کتاب پرتاب شد و به من خورد. طوری افتادم که سرم به در خورد و شکست. خون جاری شد. احساس درد شدیدی کردم. وحشتم که به اوج رسیده بود جایش را به حالت دیگری داد؛ گفتم: «پسر شرور و بیرحم. تو مثل یک قاتل — مثل یک کارفرمای ظالم — هستی. به امپراتورهای روم می مانی!»

تاریخ روم به قلم گلداسمیت را خوانده بودم، و درباره نرون، کالیگولا و غیره اطلاعاتی داشتم و البته پیش از این حادثه چنین مقایسه‌ای را در فکر خودم می کردم و گمان نداشتم هیچوقت بتوانم آن را با صدای بلند به زبان بیاورم.

فریاد کشید: «بله! بله! اینها را به من گفتی؟ حرفهایش را شنیدید الیزا، جیورجیانا؟ به مامان نگویم؟ اما اول» — به طرف من خیز برداشت. حس کردم موی سرم و بازویم را گرفته. به آخرین چاره متموتل شده بود. درواقع، قیافهٔ یک جانی را در او می دیدم: یک قاتل. حس کردم یکی دو قطره خون از سرم روی گردنم غلتید، احساس تند و جگرسوزی به من دست داد. این احساس در آن لحظه برترس من غالب شد، و مثل دیوانه ها به او حمله بردم. درست نمی دانم با دستهایم چکار کردم اما فریادش را شنیدم که به من می گفت: «موش کثیف! موش کثیف!» و همچنان نعره می کشید. کمک به او نزدیک بود: الیزا و جیورجیانا به سرعت به دنبال خانم رید، که در طبقهٔ بالا بود، رفته بودند. در این موقع او، در حالی که بسی و گُلفتش ابوت دنبالش بودند، وارد صحنه شد. ما از هم جدا شده بودیم. این کلمات را شنیدم:

— «وای! خدای من! کدام دیوانه ای به ارباب، جان حمله کرده!»

— «آیا تا حالا کسی چنین صحنهٔ تأسف آوری دیده!»

بعد خانم رید گفت: «اورا به (اطاق سرخ) ببرید، و در را به رویش

قفل کنید.» بلافاصله چهار دست، مرا گرفتند و به طبقهٔ بالا بردند.

۲

به مقاومتم ادامه می دادم، و این برایم چیز تازه ای بود، و پیشامدی بود که نظر بدبینانهٔ بسی و دوشیزه ابوت راجع به مرا کاملاً تأیید کرد و آنها خود را بیشتر محق دانستند چنین نظری داشته باشند. در حقیقت، کمی از خود بیخود شده بودم یا بهتر بگویم، به قول فرانسویها، دیگر خودم نبودم. خوب می دانستم همین یک لحظه سرکشی مرا گرفتار کیفرهای عجیب کرده و، مانند هر بردهٔ شورشی دیگر، در عین ناامیدی، تصمیم داشتم این راه را تا آخر ادامه بدهم.

— «دستهایش را نگهدار، دوشیزه ابوت؛ مثل یک گربهٔ وحشی

آن کلفت فریاد کشید: «شرم کن! خجالت بکش! دوشیزه ایر، چقدر زشت است که آدم یک نجیب‌زاده جوان، پسر ولینعمتش، ارباب جوانش را بزند!»

— «ارباب! چطور ممکن است او ارباب من باشد؟ آیا من خدمتکارم؟»

— «نه؛ تو کمتر از خدمتکار هستی چون برای امرار معاش خودت کاری انجام نمی‌دهی. بنشین، و یک قدری راجع به کار زشتی که کرده‌ای فکر کن.»

در این موقع آنها مرا به اطاقی که خانم رید اشاره کرده بود آورده و روی یک چهارپایه نشانده بودند. یک انگیزه ناگهانی مرا مثل فنر از جایم بلند کرد اما دو جفت دست آنها فوراً مرا همانجا نگهداشتند.

بسی گفت: «اگر ساکت ننشینی باید تورا ببندیم. دوشیزه ابوت، بند جورابت را به من امانت بده؛ اگر فقط بند جوراب من باشد آن را به آسانی پاره می‌کند.»

دوشیزه ابوت پای چاق خود را — که همیشه نوار زخم‌بندی به آن بسته بود — جلو آورد. این آمادگیها برای بستن من و رفتارهای بیرحمانه دیگری که حدس می‌زدم بعد از این با من می‌کردند کمی از آن حالت خشم هیجان‌آمیز من کاست.

گریه کنان گفتم: «بند جورابتان را درنیاورید، از جایم تکان نخواهم خورد.»

برای تأکید بیشتری بر قول خودم، با دستهایم کمک کردم تا وضع نشستم روی چهارپایه درست باشد. بعد بیحرکت نشستم.

بسی گفت: «مواظب باش تکان نخوری.» موقعی که مطمئن شد خشم من به راستی فرونشسته رهایم کرد. بعد او و دوشیزه ابوت، در حالی که دستهای خود را زیر بغل زده بودند، مقابل من ایستادند. با تردید و حیرت به من نگاه می‌کردند مثل این که در سلامت عقل من شک داشتند.

عاقبت بسی رو به آن ندیمه کرده گفت: «قبلاً هیچوقت از این جورکارها نمی‌کرد.»

مخاطبش جواب داد: «اما همیشه چنین فکری در سرش بوده. غالباً عقیده‌ام راجع به این بچه را به خانم گفته‌ام، و خانم با نظر من موافق بوده. موجود کوچک توداری است؛ هرگز دختری به این سن اینقدر مرموز ندیده‌ام.»

بسی جوابی نداد، اما کمی بعد، در حالی که مرا مخاطب قرار داده بود، گفت: «باید متوجه باشی، دخترجان، که تو تحت کفالت خانم رید هستی؛ او از تونگهداری می‌کند. اگر ناچار بشود تو را بیرون کند مجبور خواهی شد به گداخانه بروی.»

در جواب او چیزی نداشتم بگویم؛ این حرفها برای من تازگی نداشت. تا آنجا که یادم می‌آمد، از اول زندگی به این مطلب زیاد اشاره می‌شد. این سرکوفت من به علت این که نانخور زیادی هستم در گوشم به صورت صدای یکنواخت دائمی درآمده بود؛ صدایی بود خیلی دردآور و خرد کننده اما برای من چندان قابل فهم نبود.

دوشیزه ابوت دنبال حرف او را گرفت: «حالا که خانم از راه لطف اجازه داده تو با آقا و خانمهای رید بزرگ بشوی نباید خودت را با آنها برابر بدانی. آنها پول زیادی دارند. و تو هیچ پولی نداری. تو در حدی هستی که باید تواضع کنی، و سعی کنی در نظر آنها خوشایند باشی.»

و بسی هم با لحنی که دیگر خشونت آمیز نبود در ادامه حرفهای او گفت: «هر چه ما می‌گوییم به صلاح توست. باید سعی کنی مفید و خوشایند باشی تا این که شاید اطاقی در اینجا به تو بدهند، اما اگر تندخو و بی ادب باشی من مطمئن هستم خانم تو را از خانه بیرون خواهد انداخت.»

دوشیزه ابوت گفت: «از این گذشته، خداوند او را مجازات خواهد کرد؛ ممکن است در وسط عصبانیت و داد و فریادش جان او را بگیرد، و بعد معلوم است به کجا می‌رود. بیا، بسی، او را همین جا می‌گذاریم بماند. دل و جراتش از من خیلی بیشترست. وقتی تنها هستی دعاها را بخوان، دوشیزه ایر، چون اگر توبه نکنی ممکن است چیزی از سوراخ بخاری بیاید و تو را ببرد.»

رفتند، و در راهم پشت سرشان قفل کردند.

اطاق سرخ یک اطاق اضافی بود که خیلی به ندرت در آن می خوابیدند. می توانم بگویم در حقیقت هیچوقت در آن نمی خوابیدند مگر موقعی که یک عده دیدار کننده اتفاقاً به گیتس هد هال^۱ می آمدند، آن وقت لازم می شد تمام اثاث موجود در آن را گردگیری و مرتب کنند. این اطاق، در عین حال، یکی از بزرگترین و مجلل ترین اطاقهای آن عمارت بود. یک تختخواب که روی چهارستون بزرگ از چوب ماهون درست شده بود و پرده‌هایی از حریر گلدار به رنگ قرمز که در اطراف آن آویخته بودند، در وسط اطاق قرار داشت. دو پنجره بزرگ در آنجا دیده می شد که پرده‌هاشان همیشه افتاده بود و با گلبندها و توری‌هایی از همان پارچه تزیین شده بودند. رنگ فرش اطاق سرخ بود. روی یک میز که در پایین تختخواب قرار داشت پارچه‌ای به رنگ قرمز سیر انداخته بودند. رنگ دیوارها زرد تیره ملایم مایل به میخکی بود. لباسها، میز آرایش و صندلیها همه از چوب ماهون قدیمی براق و دارای رنگ قهوه‌ای مایل به سرخ بودند. تشکها و بالشهای تختخواب در زیر یک لحاف نخی مارسی به رنگ سفید برفی، میان رنگهای تیره اطراف، روشنی خاصی داشتند. از جمله اثاث اطاق، اثاث دیگری که جلب توجه کمتری می کرد صندلی راحتی بزرگ نازبالش داری نزدیک بالای تختخواب بود که آن هم رنگ سفید داشت. این صندلی، که یک عسلی هم دز جلوی آن بود، به یک تخت کوچک می مانست.

این اتاق سرد بود چون کمتر بخاری در آن روشن می شد؛ وساکت بود چون با دایه‌خانه و آشپزخانه‌ها فاصله داشت؛ هیبت آور بود چون به ندرت کسی وارد آن می شد. مستخدمه نظافتچی خانه فقط روزهای شنبه به آنجا می آمد تا گرد و خاک را که در ظرف یک هفته روی آینه‌ها و اثاث جمع شده و خیلی زیاد هم بود، پاک کند. خانم رید هم خودش هر چند مدت یک بار به اینجا سر می زد تا محتویات یک کشوی مخفی در کمد لباسها را وارسی کند. در این کشو چند دستخط نوشته شده بر روی پوست، جعبه جواهر و یک تصویر مینیاتور از «شوهر فقیدش» گذاشته بود، و راز اطاق سرخ در همین دو کلمه نهفته بود - طلسمی بود که آن اطاق را، با همه عظمت و شکوهش، متروک

نگهداشته بود.

نه سال از مرگ آقای رید می‌گذشت؛ در این اطاق بود که او آخرین نفس خود را کشید؛ در اینجا جنازه‌اش را برای آخرین دیدار خویشان و دوستان گذاشته بودند؛ از اینجا بود که متصدیان کفن و دفن جنازه‌اش را بردند، و از آن روز به بعد نوعی حالت قداست غم‌انگیز آن را از ورود مکرر اشخاص مصون داشته بود.

چهار پایه من، که بسی و آن دوشیزه ابوت تلخ‌زبان مرا روی آن نشانده بودند، یک صندلی بی‌تکیه گاه کوتاه بود که در جلوی پیش‌بخاری مرمر قرار داشت. تخت‌خواب در مقابلم بود. در طرف راستم کمد بلند تیره‌رنگی را می‌دیدم که خطوط شکسته کمرنگی شفافیت چوب آن را بهتر جلوه می‌دادند. یک آینه بزرگ در میان آن اثاث، شکوه و ابهت تخت‌خواب و اطاق خالی را چند برابر می‌ساخت. کاملاً اطمینان نداشتم که در را قفل کرده باشند؛ وقتی جرأت حرکت یافتم برخاستم و به طرف در رفتم تا بینم این کار را کرده‌اند یا نه. افسوس! در قفل بود. هیچ زندانی اینقدر امن نبود. وقتی برگشتم ناچار چهار زانو مقابل آینه نشستم. نگاه مجذوب من بی‌آن که خواسته باشم عمق آینه را می‌کاوید. در آن خلأ رؤیایی هر چیزی که می‌دیدم سردتر، خشک‌تر و تیره‌تر از حالت واقعی آنها بود: آن تصویر کوچک عجیب به من زل زده بود، با صورت و دستهای سفیدش که در آن محیط تیره مثل چند لکه به نظر می‌رسیدند، و چشمانش که از وحشت می‌درخشیدند و بی‌وقفه در حرکت بودند مرا نگاه می‌کردند؛ این اجزاء، در مجموع، اثر یک روح واقعی را داشتند. به فکرم رسیدم مثل یکی از اشباح ریزنیمه‌پری و نیمه جن داستانهای شب‌بسی است که در بیابانها از میان دره‌های متروک باسرفرازی بیرون می‌آیند و در برابر چشمهای مسافرانی که سفرشان طول کشیده و تاریکی شب آنها را گرفته ظاهر می‌شوند. دوباره به طرف چهار پایه‌ام رفتم. در آن لحظه دچار اوهام شده بودم، اما هنوز ساعت چیرگی کامل آنها بر من فرانسیده بود؛ خونم هنوز گرم بود و هنوز حالت برده شورش با آن نیروی غم‌انگیزش بر من تسلط داشت. ناچار بودم قبل از گریز از وضع خطرناک و ملال‌انگیز فعلی با هجوم سریع افکاری که به گذشته‌ام مربوط می‌شدند روبه‌رو شوم.

تمام قساوت‌های بیرحمانه جان رید، تمام بی تفاوتی متکبرانه خواهرانش، تمام نفرت مادرش و تمام غرض ورزیهای خدمتکاران مثل ته‌نشستهای یک چاله پر بگل ولای در فکر آشفته‌ام ظاهر شدند. چرا همیشه رنج می‌کشیدم، همیشه به من تشر می‌زدند، همیشه متهم می‌شدم و همیشه مرا محکوم می‌کردند؟ چرا نمی‌توانستم خوشایند آنها باشم؟ چرا تلاش‌هایم برای جلب علاقه اشخاص به نتیجه نمی‌رسید؟ به الیزای لجوج و خودخواه احترام می‌گذاشتند؛ جیورجیانا با آن اخلاق زشت، کینه آتشین، عیب‌جوییها و رفتار گستاخانه‌اش کسی کاری به کارش نداشت. زیبایی او، گونه‌های گل انداخته و زلف حلقه حلقه طلایش به نظر می‌رسید برای کسانی که به او نگاه می‌کنند لذت بخش باشد و خطاهای او را نادیده بگیرند. جان، هیچکس جلوی کارهایش را نمی‌گرفت، و خیلی کم تنبیه می‌شد؛ و حال آن که او همیشه مشغول شرارت بود: گردن کبوترها را می‌پیچاند؛ جوجه طاووسهای کوچک را می‌کشت، سگها را به جان گوسفندها می‌انداخت، تاکهای گرمخانه را از میوه عریان می‌کرد و غنچه‌های عالیترین گیاهان گلخانه را می‌کند؛ مادرش را «پیردختر» خطاب می‌کرد؛ گاهی به خاطر پوست تیره‌اش، که شبیه پوست خود او بود، به او دشنام هم می‌داد؛ بی ادبانه خواسته‌های او را نادیده می‌گرفت؛ کم نبودند دفعاتی که لباسهای ابریشمی او را پاره یا کثیف می‌کرد، یا این حال همچنان «عزیزمادر» بود. من جرأت نداشتم کوچکترین خطایی بکنم؛ سعی می‌کردم هر کاری که به من محول می‌شد انجام دهم؛ با این حال از صبح تا ظهر و از ظهر تا شب، همیشه اوقات، به من می‌گفتند لوس، خسته کننده، عبوس، پست و ترسو. در اثر آن ضربه و افتادن هنوز سرم درد می‌کرد و خون می‌آمد؛ هیچکس جان را سرزنش نکرد که چرا بی‌جهت مرا کتک زده اما من چون در مقابل او مقاومت کرده بودم تا از خشونت نامعقول او جلوگیری کنم دیگر فحش و ناسزایی نبود که نثارم نکنند.

عقلم، که تحت فشار انگیزه درد به صورت یک قدرت زودرس — هر چند موقت — درآمده بود می‌گفت: «بی انصافها! بی انصافها!» و اراده‌ام، که به همین اندازه در اثر درد و رنج برانگیخته شده بود برای رهایی از این ظلم تحمل ناپذیر راه چاره ارائه می‌داد و آن این بود که فرارکنم یا، اگر موثر واقع

نشد، دیگر اصلاً چیزی نخورم و ننوشم تا از این طریق خودم را به دست خودم ناپود کنم.

در آن بعد از ظهر ملال انگیز چه روح پریشانی داشتم! چطور تمام مغزم آشفته و تمام قلبم دستخوش هیجان شده بود! و با این وصف، کشاکش فکری من در چه ظلمتی، در چه جهل مرکبی، جریان داشت! نمی توانستم به این سؤال درونی که چند سال بود، بی وقفه و با وضوح، فکرم را مشغول داشته بود جواب بدهم: چرا تا حالا، در ظرف این مدت، اینطور رنج می کشیدم؟

من در گیتس هد هال یک وصله ناجور بودم؛ در آنجا به هیچکس شباهت نداشتم. میان من و خانم رید یا فرزندانش یا بردگان برگزیده اش هیچ وجه اشتراکی نبود. اگر آنها مرا دوست نداشتند، در حقیقت، من هم به همان اندازه از آنها بدم می آمد. آنها الزامی نداشتند به موجودی اظهار محبت کنند که نمی توانست از میان آنها حتی با یک نفرشان هماهنگی داشته باشد: یک موجود ناسازگار که به لحاظ خلق و خوی، استعداد و امیال در جهت مخالف آنها بود؛ یک شیئی بیفایده، ناتوان از خدمت در برابر خواسته های آنها یا افزون به خوشیهایشان؛ یک موجود مضر که مایه رنجش و خشم در رفتار آنها و مایه تحقیر و اهانت در داوریشان را باعث می شد. می دانم اگر کودک امیدوار، بانشاط، سر به هوا، سرسخت، خوش ظاهر و پیر سروصدایی بودم — حتی اگر مثل حالا ناخورزیادی و بیکس هم بودم — خانم رید وجود مرا با رضایت بیشتری تحمل می کرد، فرزندانش نسبت به من احساس نوع دوستی صمیمانه ای داشتند، خدمتکاران کمتر میل داشتند مرا سپر بلای دایه خانه کنند.

روشنایی روز کم کم از اطاق سرخ رخت برمی بست. ساعت از چهار گذشته بود، و آن بعد از ظهر ابری به صورت یک غروب غم انگیز در می آمد. هنوز صدای ضربات پیهم دانه های باران بر شیشه پنجره پاگرد پلکان را می شنیدم، و باد در درختان پشت عمارت همچنان زوزه می کشید. کم کم مثل سنگ سرد شدم بعد دل و جراتم را از دست دادم؛ حالت عادی احساس خواری، بی اعتمادی به خود، افسردگی غریبانه مثل خاکستر آتش خشم روبه زوالم را پوشاند و خفه کرد؛ همه می گفتند که من بدخلق و خطاکارم، و شاید هم اینطور بودم و الا چرا بایست به فکر خود کشی از راه گرسنگی بیفتم؟ این کار مسلماً یک جنایت

بود؛ و آیا من سزاوار مرگ بودم؟ یا شاید سردابه زیر محراب کلیسای گیتس هد مرا به خود می‌خواند؟ به من گفته بودند آقای رید در این سردابه دفن شده؛ و این فکر مرا به یاد او انداخت؛ با وحشت فزاینده‌ای به او فکر می‌کردم. نمی‌توانستم او را به خاطر بیاورم اما می‌دانستم که او دائی من بود، می‌دانستم وقتی یتیم شدم مرا به خانه‌اش آورده بود، و می‌دانستم که در آخرین لحظات حیاتش از خانم رید قول گرفته بود که مرا مثل یکی از فرزندان خود تربیت و بزرگ کند. خانم رید احتمالاً تصور می‌کرد به این قول وفادار است و من به جرأت می‌توانستم بگویم که به این قول خود تا آنجا که طبیعتش اقتضا داشت وفا کرده بود؛ اما چطور می‌توانست بعد از مرگ شوهر خود واقعاً از حضور یک مداخله جوی سودطلب که از خانواده خودش نیست و با او هم هیچگونه پیوندی ندارد خوشحال باشد؟ این امر بایستی برای او خیلی کسالت آورده باشد که در نتیجه یک قول تحمیل شده برای بچه غریبه‌ای که نمی‌توانست او را دوست بدارد مادری کند، و شاید حضور بیگانه نامازگاری باشد که دائماً خودش را داخل جمع خانوادگی او می‌کند.

فکری به ذهنم خطور کرد و شک نداشتم — هرگز شک نداشتم — که اگر آقای رید زنده بود با من با مهربانی رفتار می‌کرد. و حالا، همچنان که نشسته بودم، به رختخواب سفید و دیوارهای تیره نگاه می‌کردم — ضمناً گاه گاهی هم نظر مجذوبانه‌ای به آینه کم فروغ می‌انداختم — کم کم چیزهایی را به یاد آوردم که راجع به مردگان می‌گویند که: اگر به آخرین خواسته هاشان عمل نشده باشد در قبرهای خود معذب‌اند، به روی زمین برمی‌گردند تا پیمان شکنان را کیفر بدهند و انتقام مظلومان را بگیرند؛ و فکر کردم روح آقای رید که از اجحافات آن خانواده به خواهرزاده‌اش به ستوه آمده ممکن است آرامگاه خود را — اعم از این که در سردابه کلیسا باشد یا در دنیای ناشناخته مردگان — ترک بگوید و در این اطاق در برابر من ظاهر شود. اشکهایم را پاک کردم و جلوی حق‌گریه‌ام را گرفتم چون می‌ترسیدم مبادا هرگونه نشانه‌اندوه شدید باعث شود یکی از ارواح برای تسلای خاطر من حرف بزند، و یا یکی از آنها که دور سرشان هاله نورانی است و با دلسوزی عجیبی بالای سر من خم شده از میان تاریکی ظاهر شود. حس کردم این فکر، که به ظاهر

تسلی بخش است، اگر تحقق پیدا کند وحشت آور خواهد شد. با تمام قدرت سعی کردم این فکر را از بین ببرم—کوشیدم استوار و با اراده باشم. در حالی که موی سرم را از روی چشمهایم کنار می زدم. سرم را بالا آوردم و سعی کردم متهورانه به اطراف آن اطاق تاریک نگاه کنم. در این لحظه نوری روی دیوار تابید. از خودم پرسیدم آیا این اشعه ماه است که از درز پرده به داخل اطاق نفوذ کرده؟ نه: نور ماه ثابت است و حال آن که این نور می جنبید. همچنان که خیره نگاه می کردم آن نور از دیوار روی سقف لغزید و روی سرم شروع به تکان خوردن کرد. الان می توانم به آسانی حدس بزنم که آن رگه روشنایی، به احتمال زیاد، نور چراغ فانوسی بود که یک نفر که در چمن حرکت می کرد آن را به دست گرفته بود. اما در آن موقع چون آمادگی برای ترسیدن داشتم و افکارم خیلی آشفته بودند تصور کردم که آن نور تندرو خبر ورود یکی از ارواح را می دهد. قلبم به سرعت شروع به تپیدن کرد و سرم داغ شد. صدایی در گوشهایم طنین انداخته بود؛ گمان کردم بالهای پرنندگان است که به سرعت تکان می خورند. به نظرم رسید چیزی نزدیک من است. تحت فشار بودم و داشتم خفه می شدم. قدرت تحملم از بین رفت؛ به سرعت به طرف در دویدم و با تلاش مایوسانه ای شروع کردم به تکان دادن قفل در. در راهروی بیرونی صدای پاهایی را که در حال دویدن بودند شنیدم. کلید در قفل پیچید؛ بسی و ابوت وارد شدند.

بسی پرسید: «دوشیزه ایر، حالت خوب نیست؟»

ابوت، هیجان زده، گفت: «چه سروصدای وحشتناکی! حس کردم

صداها توی سر خود من است!»

فریاد زدم: «مرا بیرون ببرید! بگذارید به دایه خانه بروم!»

بسی دوباره پرسید: «برای چه! به جاثیت صدمه خورده؟ آیا چیزی

دیده ای؟»

در این موقع دست بسی را محکم چسبیده بودم، و او دست خود را پس

نکشیده بود. گفتم: «اوه! یک نور دیدم، فکر کردم شبح می آید.»

ابوت با نوعی ابراز انزجار گفت: «عمداً جیغ زده. و چه جیغی! اگر

واقعاً ناراحت بوده عملش قابل بخشش است اما فقط خواسته همه ما را به اینجا

بکشاند. من با حقه های موزیانه او آشنایم.»

صدای دیگری با لحن تحکم آمیز پرسید: «این سروصداها برای چیست؟» و خانم رید، در حالی که کلاهش روی سرش به این طرف و آن طرف می لغزید و لباسش خش خش می کرد، از راهرو می آمد. بعد گفت: «ابوت و بسی، گمان می کنم دستور داده بودم جین ایر در اطاق سرخ باشد تا خودم پیش او بیایم.»

بسی برای توجیه کار خود گفت: «دوشیزه جین جیغ خیلی بلندی کشیده بود، بانوی من.»

جواب فقط این بود: «بگذارید باشد. دست بسی را ول کن، بچه! مطمئن باش با این کارها نمی توانی موفق شوی از اینجا بیرون بیایی. من از ظاهرسازی، مخصوصاً در بچه ها، نفرت دارم. وظیفه من این است که به تو نشان بدهم حقه بازی نتیجه ای ندارد. حالا یک ساعت بیشتر در اینجا خواهی ماند آن هم فقط به شرطی که کاملاً تسلیم بشوی و ساکت بمانی تا آن موقع تو را آزاد کنم.»

— «اوه، زن دائی رحم کنید! مرا ببخشید! نمی توانم این را تحمل کنم، مرا طور دیگری تنبیه کنید! اگر اینجا بمانم خواهم مرد و...»

— «ساکت! این خشونت جواب شایسته ای برای آن خشونت است.»

پس معلوم می شود از ماجرای پرسش خیلی آزرده خاطر شده بود. به نظر او من یک هنر پیشه زود به کمال رسیده بودم، و او در من جداً آمیزه ای از خشم زهر آگین، روح حقیر و دورویی خطرناک می دیدم.

بسی و ابوت کنار کشیدند، و خانم رید، که از غصه آمیخته به ترس و هق هق گریه های شدید من حوصله اش سر رفته بود، بی آن که حرف دیگری بزند به شدت مرا عقب راند و در را به رویم قفل کرد. صدای دور شدن او را شنیدم. کمی بعد از رفتن او گویا نوعی حالت غش به من دست داد؛ بیهوشی چشمانم را بست.

چیز دیگری که به یادم مانده موقع به هوش آمدنم است. با احساسی بیدار شدم که گفתי در خواب دچار کابوس شده بودم؛ در مقابلم نور قوی قرمز وحشتناکی در پشت چند میله سیاه ضخیم مشاهده کردم. صداهای خفه ای می شنیدم؛ مثل این بود که آن صداها از میان وزش شدید باد یا جریان تند آب به گوش می رسیدند. اضطراب، تزلزل و نوعی احساس ترس بر تمام وجودم چیره شده و قوای فکریم را مختل کرده بود. کمی بعد، حس کردم کسی به من دست می زند؛ مرا از جایی که بودم بلند کرد و نشانده، و این کار را با ملایمت و عطوفتی بیش از آنچه پیش از این دیده بودم انجام می داد. سرم را روی یک بالش، یا شاید یک بازو، تکیه دادم و احساس راحتی کردم.

پنج دقیقه بعد ابرهای آشفستگی و حیرت از آسمان ذهنم پراکنده شدند به خوبی توانستم بفهمم که در تخت خواب خودم هستم، و آن نور قوی قرمز آتش بخاری دایه خانه است. شب بود. شمعی روی میز می سوخت. بسی، در حالی که لگنی در دست داشت، پای تخت ایستاده بود، و یک آقای محترم روی صندلی نزدیک بالش من نشسته و بالای سرم خم شده بود.

وقتی دانستم در آن اطاق یک غریبه یعنی فردی است که نه به گیتس هد مربوط است و نه با خانم رید قرابت دارد احساس راحت وصف نامشدنی به من دست داد. حس کردم مورد حمایت و ایمنی تسلی بخشی قرار گرفته ام. رویم را از بسی به طرف آن آقای محترم برگرداندم (هر چند حضور بسی برای من در مقایسه با حضور، مثلاً، ابوت خیلی کمتر ناخوشایند بود). به صورت آن مرد دقیق شدم. او را شناختم؛ آقای لوید داروگر بود. وقتی خدمتکاران مریض می شدند خانم رید این شخص را به بالین آنها فرا می خواند؛ برای خود و فرزندانش پزشک استخدام کرده بود.

آن مرد پرسید: «خوب، من کی هستم؟»

ضمن این که اسم او را بر زبان می‌آوردم دستم را هم به او دادم. دستم را گرفت و، در حالی که تبسم می‌کرد، گفت: «حالت^۱ به زودی خوب خواهد شد.» بعد مرا خواباند، و خطاب به بسی گفت که باید خیلی مواظب باشد تا در طول ساعات شب مزاحمتی برای من پیش نیاید. بعد از آن که سفارشهای دیگری کرد و گفت که روز بعد هم به من سر خواهد زد، آنجا را ترک گفت. من غصه دار شدم چون وقتی او روی صندلی نزدیک بالشم نشسته بود حس می‌کردم پناهگاه و دوستی دارم، و زمانی که در را پشت سر خود بست تمام اطاق تاریک شد و قلب من فروریخت؛ یک غم وصف‌ناشدنی بر من چیره شد.

بسی با لحن تا اندازه‌ای ملایم پرسید: «حس می‌کنی خوابت می‌آید، دوشیزه؟» زیاد جرأت نکردم به او جواب منفی بدهم چون بیم داشتم جمله بعدی ممکن است خشونت‌آمیز باشد، این بود که جواب داد: «سعی خواهم کرد.»

— «دوست داری چیزی بنوشی، می‌توانی چیزی بخوری؟»

— «نه، متشکرم، بسی.»

— «پس بهتر است من بروم بخوابم چون ساعت از دوازده گذشته. شب اگر چیزی خواستی می‌توانی مرا صدا بزنی.»

{ چقدر مؤدب شده بود!! این طرز حرف زدن او به من جرأت داد چیزی از او پرسم: «بسی، من چه ام است؟ مریضم؟» }

— «مثل این که در اطاق سرخ حالت یک دفعه به هم خورد و شروع کردی به فریاد کشیدن. حتماً حالت به زودی بهتر خواهد شد.»

بسی به محل سکونت خدمتکاران که نزدیک بود رفت. شنیدم می‌گوید: «سارا، بیا دایه‌خانه پیش من بخواب؛ من امشب اصلاً جرأت ندارم با آن بچه بینوا تنها بخوابم، ممکن است بمیرد. غش کردن او خیلی عجیب بود؛ نمی‌دانم اصلاً چیزی متوجه می‌شد یا نه. عمل خانم نسبتاً خشونت‌آمیز بود.»

در حالی که سارا را با خود آورده بود به قسمت من برگشت. هردوشان

آماده خوابیدن شدند. پیش از آن که خواب بروند نیم ساعتی با هم در گوشی حرف می زدند. چند کلمه ای جسته گریخته از حرفهاشان شنیدم و از مجموع آنها موضوع اصلی را به این صورت استنباط کردم: «چیزهایی به نظرش رسید، همه سفیدپوش بودند، و ناپدید شدند» — «سگ سیاه بزرگی پشت سر او بود» — «سه ضربه بلند به در اطاق» — «نوری در محوطه کلیسا درست بالای قبر او» — و... و...

بالاخره هر دو خوابشان برد؛ آتش و شمع خاموش شدند برای من ساعات آن شب در بیداری هولناکی می گذشتند. چشم، گوش و مغز من به یک اندازه زیر نفوذ ترس بودند، ترسی که فقط کودکان می توانند حس کنند.

این حادثه اطاق سرخ به هیچگونه بیماری شدید یا درازمدتی نیانجامید؛ فقط به اعصابم صدمه زد، چنان صدمه ای که تا امروز هم پیامدهای آن را به صورتهای مختلف در خود حس می کنم. بله، خانم رید، این سوز و گدازهای وحشتناک ناشی از رنجهای روحی را نتیجه رفتار تو می دانم. اما باید تورا ببخشم چون نمی دانستی چه می کنی. تو وقتی قلب مرا جریحه دار می کردی صورت این بود که داری امیال بد مرا ریشه کن می کنی.

روز بعد، هنوز ظهر نشده بود که از رختخواب برخاسته و لباس پوشیده بودم. شالی به خودم پیچیده و در کنار بخاری دایه خانه نشسته بودم. به لحاظ جسمی ضعیف و خسته بودم. اما بدترین جنبه بیماری من ضعف و صفا ناپذیر روحیم بود، ضعفی که دائماً باعث ریزش اشکهای بیصدای من می شد؛ هنوز یک قطره اشک شور را از روی گونه هایم پاک نکرده بودم که قطره دیگری به دنبال آن جاری می شد. با این حال، آن روز فکر می کردم آدم خوشبختی هستم چون هیچکدام از اعضای خانواده رید در خانه نبودند؛ همه آنها به همراه مامان شان با کالسکه بیرون رفته بودند. ابوت هم در اطاق دیگر خیاطی می کرد و بسی، همانطور که به این طرف و آن طرف می رفت، بازیچه ها را بیرون می آورد و کشوها را مرتب می کرد. گاهی خطاب به من کلمات محبت آمیزی می گفت که به نظرم یک چیز غیرعادی می آمد. من که به یک زندگی پر از سرزنشهای بی وقفه و کارهای طاقت فرسای بدون حقیقت شناسی خو گرفته بودم حالا آن محیط بایست قاعدتاً برایم مثل بهشت، دلپذیر و آرام شده باشد اما، در

واقع، اعصاب تحت فشارم در آن موقع در چنان حالتی بودند که هیچ محیط دلپذیری هم نمی‌توانست آنها را آرام کند، و هیچ لذتی قادر نبود بر آنها اثر خوشایندی بگذارد.

بسی در این مدت به آشپزخانه در طبقه پایین رفته بود و وقتی برگشت یک کلوچهٔ مربایی که آن را در بشقاب چینی خوش نقش و نگاری گذاشته بود با خود آورد. مرغ بهشتی منقوش بر روی این بشقاب، که بر یک حلقه گل نیلوفر پیچ و غنچه‌های گل رز غنوده بود، معمولاً پرشورترین احساس تحسین را در من برمی‌انگیخت. از روی ترحم به من اجازه داده شده بود بشقاب را در دستهای خود بگیرم تا این که با دقت بیشتری آن را وارسی کنم. اما قبل از این هیچگاه مرا شایسته چنین امتیازی نمی‌دانستند. این ظرف قیمتی حالا روی زانویم قرار داشت، و صمیمانه از من خواسته شده بود آن شیرینی را که به شکل دایرهٔ کوچکی بود بخورم. چه لطف بیهوده‌ای! (مثل اغلب الطافی که مدت‌ها اشتیاق برخورداری از آنها را داریم اما خیلی دیر شامل حالمان می‌شود) نمی‌توانستم کلوچه را بخورم. پروبال پرنده و رنگ آمیزی گلها به نظر می‌آمد به نحو عجیبی زیبائیشان را از دست داده‌اند. بشقاب و کلوچه را کنار گذاشتم.

بسی پرسید: «آیا کتاب می‌خواهی؟» کلمهٔ کتاب برایم اثر مثبت کم‌دوامی داشت. از او خواهش کردم برود کتاب سفرهای گالیور را از کتابخانه برایم بیاورد. این کتاب را چندین بار با علاقه خوانده بودم. آن را شرح واقعیات می‌دانستم؛ در آن، موضوعات دل‌انگیزی کشف کرده بودم که واقعیت آنها ژرفتر از آن چیزهایی بود که در داستانهای پریان می‌یافتم چون مثلاً سعی من در یافتن جنهای کوچولو میان برگها و کاسه گل‌های گل انگشتانه زیر قارچها و پیچک‌هایی که کنج دیوارهای قدیمی را پوشانده بودند، بیفایده بود. سرانجام به این حقیقت غم‌انگیزی بردم که همهٔ آنها از انگلستان خارج شده و به یک کشور جنگلی رفته‌اند که در آنجا بیشه‌ها وحشی‌تر و انبوه‌ترند، و آنجا ساکنان کمتری دارد؛ و حال آن که لیلی پوت و براب—دیگ‌نگ سفرهای گالیور به اعتقاد من، قسمتهای سفت سطح زمین را پر کرده بودند. شکی نداشتم که ممکن است روزی با دست زدن به یک سفر طولانی

بتوانم آنچه را در سفرهای گالیور خوانده بودم با چشمان خود ببینم یعنی چیزهایی از قبیل مزارع، خانه‌ها، درختها و آدمهای کوچک، ماده گاوها، گوسفندان و پرندگان ریز در یک قلمرو؛ و مزارع ذرت با محصولی به ارتفاع درختهای جنگل، سگهای تنومند پر قدرت، گربه‌های عظیم‌الجثه و مردان و زنان با قامت‌هایی به بلندی برجها، در قلمرو دیگر. با این حال، وقتی این کتاب گرانقدر در اختیارم قرار گرفت - وقتی صفحه‌های آن را ورق زدم و در تصاویر شگفت‌انگیز آن به جست‌وجوی جاذبه‌هایی پرداختم که تا آن زمان همیشه آنها را در آن کتاب یافته بودم - دیدم همه‌شان در نظرم موهوم و ملال‌انگیزند: (غولها، جنهای لاغر و زشت، کوتوله‌ها شرور و بدخواه و شیطانکها ترسو هستند. گالیور هم یک مسافر تنها به نظرم آمد که در جاهای بسیار هولناک و پرخطر سرگردان است. کتاب را، که دیگر جرأت خواندنش را نداشتم، بستم و روی میز - در کنار کلوچه که به آن لب نزده بودم - گذاشتم.]

بسی در این موقع گردگیری و مرتب ساختن اطاق را تمام کرده بود. بعد از آن که دستهای خود را شست کشو کوچک مخصوصی را که پرازتکه پارچه‌های بسیار زیبای ابریشم و اطلس بود باز کرد، و به درست کردن کلاه تازه‌ای برای عروسک جیورجیانا پرداخت. ضمن کار آواز می‌خواند:

«خیلی وقتها پیش،

در آن روزها که مثل کولیا به گشت و گذار می‌رفتیم،

خیلی وقتها پیش،

.....»

(این ترانه را اغلب شنیده بودم، و همیشه از آن خیلی خوشم می‌آمد، - چون بسی صدای خوبی داشت، یا دست کم، من اینطور فکر می‌کردم. اما حالا، با آن که صدایش همچنان دلنشین بود، در آهنگ آن یک غم وصف‌ناشدنی حس می‌کردم. بسی گاهی، به علت تمرکز زیاد در کارش، این برگردان را خیلی آهسته می‌خواند و طولش می‌داد. «خیلی وقتها پیش» در نظر من مثل غم‌انگیزترین کنادانس^۲ سرودهای تشییع جنازه بود. شروع کرده به خواندن شعر دیگری، و این دفعه شعرش حقیقتاً غم‌انگیز بود)

۲. - Cadence : آهنگ رابط و فرعی تکنیکی برای ساز یا آواز تنها بدون همراهی ارکستر - م.

«پاهایم مجروح، اندامهایم خسته؛
راه طولانی است، و کوهها غریب و متروک؛
به زودی شفق از آسمان ملال انگیز و تهی از ماه
بر فراز معبر کودک یتیم بینوا ناپدید می شود.

چرا مرا به جایی چنین دور و چنین متروک
به گستره خلنگ زارها و کنار انبوه صخره های کبود فرستادند؟
مردمان، سنگدل اند، و فرشتگان مهربان
تنها گام زدند زندهای کودک یتیم بینوا را به تماشا نشسته اند.

اینک، اقا، نسیم آرام شبانه در دوردست می وزد؛
هیچ ابری نیست، و ستارگان شفاف با نور ملایم می درخشند،
خداوند در پرتو رحمت و عنایت خود، آثار آرامش و امید را
بر کودک یتیم بینوا آشکار می سازد.

حتی اگر از فراز پل شکسته فرو افتم،
یا فریفته روشنائیهای دروغین شده، در باتلاقها راه خود گم کنم،
پدرم، اقا، به عهد خود وفا کرده
این کودک یتیم بینوا را در آغوش خواهد گرفت.

اندیشه ای است که مرا نیرو می دهد:
هر چند بیکس و بی پناهم
بهشت، خانه من است، و آرامش را از من دریغ نخواهد داشت؛
دوست کودک یتیم بینوا خداوند است.

بسی، همچنان که کار خود را تمام می کرد، گفت: «دوشیزه جین
بس است، گریه نکن.» بله، به آتش هم می توانست بگوید: «نسوز!» اقا
آتش مگر می تواند نسوزد، پس من چگونه می توانستم خود را از رنج کشنده ای
که گرفتارش بودم نجات دهم؟
صبح آن روز آقای لوید بار دیگر آمد. وقتی وارد دایه خانه شد گفت:
«به به، از رختخواب بلند شده ای! خوب، دایه، حالش چطور است؟»

بسی جواب داد: «حالش خیلی خوب است.»

— «در این صورت باید با نشاط تر به نظر بیاید. بیا اینجا، دوشیزه جین؛

اسمت جین است، مگر نه؟»

— «بله، آقا، جین ایر.»

— «خوب، تو گریه کرده‌ای، دوشیزه جین ایر، ممکن است به من

بگویی برای چه؟ آیا جایت درد می‌کند؟»

— «نه، آقا.»

بسی وارد صحبت شده گفت: «آهان! من می‌توانم بگویم؛ چون

نتوانسته با کالسکه همراه خانم بیرون برود گریه می‌کرده.»

— «مسلماً نه! چون سن او بیشتر از این است که از این جور چیزها

برنجد.»

من هم همینطور فکر می‌کردم؛ و چون مناعت طبع من با این اتهام

دروغین جریحه دار می‌شد فوراً جواب دادم: «من هرگز در عمرم برای چنین

چیزی گریه نکرده‌ام؛ از بیرون رفتن با کالسکه خیلی هم بدم می‌آید. برای این

گریه می‌کنم که بدبختم.»

بسی گفت: «وای، چه می‌گویی، دوشیزه!»

داروگر خوب ظاهراً کمی متحیر شده بود. من در مقابلش ایستاده بودم.

مدتی چشمهای خود را به من دوخت. چشمانش کوچک و خاکستری بودند؛

رنگشان خیلی روشن نبود اما می‌توانم بگویم در آن لحظه زیرکانه به نظر

می‌آمدند. چهره‌اش خشک و جدی به نظر می‌رسید اما در عین حال از

خوش قلبی او حکایت می‌کرد. بعد از آن که از من خواست بنشینم، گفت:

«دیروز چه چیزی باعث مریضی تو شد؟»

بسی باز هم در گفت و گو دخالت کرده گفت: «زمین خورده بود.»

— «زمین خورده بود، چطور، مگر بچه بوده که بیفتد! آدمی به این سن

چطور نمی‌تواند درست راه برود؟ او باید هشت، نه سال داشته باشد.»

درد ناگهانی دیگری که از غرور جریحه دار شده‌ام ناشی می‌شد این

توضیح جسورانه را از دهانم خارج کرد که: «نیفتادم [مرا انداختند.» بعد،

همچنان که آقای لوید انفیه می‌کشید من به دنبال حرف قبلی خود افزودم: اما

آنچه مرا مریض کرد این نبود.»

در اثنای آن مرد انفیه‌دان خود را در جیب جلیقه‌اش می‌گذاشت زنگ مخصوص غذای خدمتکاران با صدای مخصوص طنین انداخت. لوید مفهوم زنگ را تشخیص داد، بنابراین گفت: «این برای شماست، دایه. می‌توانید پایین بروید؛ تا برگشتن شما من هم می‌توانم دوشیزه جین را کمی نصیحت کنم.»

بسی ترجیح می‌داد بماند اما مجبور شد برود چون وقت شناسی برای صرف غذا در گیتس هد هال کاملاً الزامی بود.

وقتی بسی بیرون رفت آقای لوید دنبال گفت و گورا گرفته گفت: «افتادن تو را مریض نکرد، پس چه چیزی باعث مریضی تو شد؟»
— «مرا در اطاقی که ارواح دارد تا مدتها بعد از تاریک شدن هوا حبس کردند.»

دیدم آقای لوید تبسم کرد و در عین حال چین بر ابرو افکند: «ارواح! عجب، پس هنوز بچه هستی! از اشباح می‌ترسی؟»
— «از روح آقای رید می‌ترسم؛ او در آن اطاق مرد، و همانجا هم دفن شد. نه بسی و نه هیچکس دیگر، اگر مجبور نباشد، شب به آن اطاق نمی‌رود؛ و این ظالمانه بود که مرا تنها در آن اطاق بدون شمع حبس کنند، — آنقدر ظالمانه که گمان می‌کنم هرگز آن را فراموش نخواهم کرد.»

— «بیمعنی است! آیا همین است که تو را بیچاره کرده؟ آیا حالا در روشنایی روز هم می‌ترسی؟»

— «نه، اما به زودی شب دوباره خواهد آمد. گذشته از این، من به علت چیزهای دیگر هم بدبختم — خیلی بدبخت.»

— «چه چیزهای دیگر؟ ممکن است چند تا از آنها را برای من هم بگویی؟»

چقدر میل داشتم به طور کامل به این سؤال جواب بدهم! تنظیم افکار و دادن جواب چقدر مشکل بود! کودکان می‌توانند حس کنند اما نمی‌توانند احساسات خود را تحلیل کنند، و اگر تحلیل آنها تا اندازه‌ای در فکر تأثیر داشته باشد نمی‌دانند چگونه آن تأثیر را با کلمات بیان کنند؛ با این حال، من،

که می‌ترسیدم این اولین و تنها فرصت درددل و شرح غمهای خود را از دست بدهم، بعد از یک مکث پرتشویش، چاره را در این دیدم جواب شتابزده و در عین حال حتی الامکان صحیحی به او بدهم:

— «اول این که من نه پدری دارم نه مادری، نه برادری و نه

خواهری.»

— «اما زن دائی و دائی زاده‌های مهربانی داری.»

دوباره مکث کردم. بعدناشیانه و باشتابزدگی این کلمات را بر زبان آوردم: «اما جان رید مرا به زمین انداخت، و زن دائیم مرا در اطاق سرخ حبس کرد.»

آقای لوید بار دیگر انفیه‌دان خود را بیرون آورد. از من پرسید: «آیا گیتس هد هال را یک خانه خیلی قشنگ نمی‌دانی؟ آیا شکرگزار نیستی از این که در چنین جای خوبی زندگی می‌کنی؟»

— «اینجا خانه من نیست، آقا؛ و ابوت می‌گوید شایستگی من برای

بودن در اینجا از شایستگی یک خدمتکار هم کمترست.»

— «اوه! عجیب است! گمان نمی‌کنم آنقدر بیفکر باشی که بخواهی

از یک چنین جای عالی بروی؟»

— «اگر جایی برای رفتن داشتم خوشحال می‌شدم که از اینجا بروم

اما چون زن هستم هرگز نمی‌توانم از گیتس هد بروم.»

— «شاید بتوانی؛ خدا می‌داند. آیا قوم و خویش دیگری غیر از خانم

رید داری؟»

— «گمان نمی‌کنم، آقا.»

— «هیچ قوم و خویشی از طرف پدر نداری؟»

— «نمی‌دانم؛ یک دفعه از زن دائی رید پرسیدم و او گفت احتمالاً

ممکن است خویشاوندان فقیری در طبقات پایین جامعه با نام خانوادگی ایر

داشته باشی اما من چیزی درباره آنها نمی‌دانم.»

— «اگر چنین خویشاوندانی می‌داشتی، آیا مایل بودی پیش آنها

بروی؟»

به فکر فرو رفتم. فقر برای بزرگسالان وحشتناک است چه برسد به

کودکان [اینها از فقر آبرومندانۀ توأم با کارپرزحمت چیزی نمی‌دانند. از کلمۀ فقر تنها چیزهایی که به ذهنشان می‌رسد عبارت‌اند از لباس کهنه، غذای کم، بخاری بدون آتش، رفتار بی‌ادبانه، اعمال شرارت‌آمیز. فقر برای من مترادف با خواری بود.]

جواب دادم: «نه، علاقه ندارم خویشاوندان فقیر داشته باشم.»
 — «حتی اگر با تو مهربان باشند باز هم دوست نداری چنین خویشاوندانی داشته باشی؟»

[مرم را به علامت نفی تکان دادم؛ نمی‌توانستم بفهمم آدمهای فقیر چطور می‌توانند وسایل مهربان بودن را داشته باشند؛ و بعد یاد بگیرم مثل آنها حرف بزنم، رفتار آنها را پیش بگیرم، بیسواد باشم و مثل یکی از دخترهای فقیر بزرگ بشوم. چنین زنهایی را گاهی جلوی در کلبه‌های دهکده گیتس هد می‌دیدم که از کودکان خود نگهداری می‌کنند یا لباسهای خود را می‌شویند. نه، من آنقدرها قهرمان نیستم که آزادی خود را به بهای زندگی با طبقات بسیار پست خریداری کنم.]

— «مگر اقوام تو خیلی فقیرند؟ آیا کارگرند؟»
 — نمی‌دانم؛ زن دایی رید می‌گوید اگر خویشاوندانی هم داشته باشی باید گدا باشند؛ من دوست ندارم گدایی کنم.»
 — «دوست داری به مدرسه بروی؟»

دوباره به فکر فرو رفتم. اطلاعاتم دربارهٔ مدرسه خیلی کم بود. بسی گاهی راجع به آن حرف می‌زد. آنجا را محلی می‌دانست که زنهای جوان روی نیمکت می‌نشینند و از لوحه استفاده می‌کنند. از آنها خواسته می‌شود که خیلی با ادب و بانومنش و دقیق باشند. جان رید از مدرسه‌اش نصرت دارد، و به معلمش ناسزا می‌گوید؛ اما سلیقه‌های جان رید به هیچ وجه معیار سلیقه‌های من نیست، و اگر شرح بسی دربارهٔ انضباط مدرسه (که آن را از خانمهای جوان ارباب سابق خود شنیده) از جهتی ترسناک بود، اما توضیحات مفصل همان خانمهای جوان به بسی راجع به کارهایشان در مدرسه به همان اندازه پرجاذبه بود. بسی دربارهٔ نقاشیهای زیبای مناظر و گلهایی که کشیده بودند، سرودهایی که می‌توانستند بخوانند، نمایشنامه‌هایی که می‌توانستند به اجرا

در بیاورند، کیسه‌هایی که می‌توانستند آنها را توری دوزی کنند و کتابهای فرانسه‌ای که می‌توانستند به زبان انگلیسی برگردانند با لاف و گزاف زیاد سخن گفته بود به طوری که هر وقت به حرفهایش گوش می‌دادم در دل خود به آنها رشک می‌بردم. علاوه بر این، مدرسه رفتن یک تغییر بزرگ در زندگی من پدید می‌آورد: به مفهوم یک سفر درازمدت، جدایی کامل از گیتس هد و ورود به یک دنیای جدید بود.

نتیجه قابل شنیدن تفکر را در یک جمله گنجاندم و به او جواب دادم: «حقیقتاً اگر بشود دوست دارم به مدرسه بروم.»

آقای لوید همانطور که برمی‌خواست گفت: «بله، بله؛ کی می‌داند چه اتفاقی خواهد افتاد؟ بعد در حالی که با خود حرف می‌زد افزود: «محیط زندگی این بچه باید تغییر کند؛ اعصابش وضع خوبی ندارد.»

در این موقع بسی برگشت، و در همین لحظه هم صدای حرکت کالسه بر روی جاده سنگفرش شنیده شد.

آقای لوید پرسید: «آیا این صدای کالسه خانم شامست، دایه؟ پیش از رفتن می‌خواستم با ایشان حرف بزنم.»

بسی از او خواست به اطاق صبحانه برود، و خود جلو افتاد تا او را راهنمایی کند. از وقایعی که بعداً پیش آمد توانستم حدس بزنم که چه حرفهایی میان داروگر و خانم رید رد و بدل شده بود. داروگر به خود جرأت داده توصیه کرده بود مرا به مدرسه بفرستند، و این توصیه پذیرفته شده بود. این را از حرفهای ابوت فهمیدم؛ یک شب در دایه‌خانه هردوشان نشسته بودند و خیاطی می‌کردند. من به رختخواب رفته بودم و آنها گمان می‌کردند خوابم. ابوت اظهار داشت: «خانم با قاطعیت گفت: (بسیار خوشوقت خواهم شد که از دست چنین بچه خسته کننده و نحسی خلاص بشوم چون همیشه اینطور به نظر می‌آید که دارد همه را می‌پاید و پنهانی در حال توطئه است.) گمان می‌کنم ابوت باور داشت که من گی فاکس^۳ بچه‌ها هستم.

۳ - Guy Fawkes: این شخص در پنجم نوامبر ۱۶۰۵ برای به توپ بستن پارلمان انگلیس توطئه کرده بود. در انگلستان هر ساله روز ۵ نوامبر تصویر این شخص را در خیابانها می‌گردانند و شب که شد آن را آتش می‌زنند. - م.

آن شب از رازگشایی دوشیزه ابوت برای بسی، برای اولین بار فهمیدم که پدرم کشیش فقیری بود؛ مادرم به رغم میل کسان خود، که ازدواج با یک کشیش را شایسته او نمی‌دانستند، همسر آن مرد فقیر شد؛ مادر بزرگ من، رید، آنقدر به خشم آمد که بدون دادن یک شیلینگ به او طردش کرد. یک سال بعد از ازدواج پدر و مادرم، پدرم در اثناء سرکشی به یک شهر بزرگ صنعتی در داخل حوزه کشیشی خود که تب تیفسوس در آنجا شایع شده بود مبتلا به آن بیماری شد؛ بیماری او به مادرم سرایت کرد؛ و هر دوی آنها، به فاصله یک ماه، مردند.

بسی وقتی این داستان را شنید آهی کشید و گفت: «ابوت، آدم دلش برای دوشیزه جین بیچاره می‌سوزد.»

ابوت جواب داد: «بله، اگر بچه خوب و قشنگی بود آدم ممکن بود به بیچارگیش رحم کند، اما حقیقتاً نمی‌شود از چنین قورباغه کوچکی مراقبت کرد.»

بسی حرف او را تصدیق کرده گفت: «مسلماً، زیاد نه. به هر حال، یک دختر زیبا مثل دوشیزه جیورجیانا اگر دچار چنین وضعی بشود قابل تحمل تر خواهد بود.»

ابوت پرشور با صدای بلند گفت: «من خیلی از دوشیزه جیورجیانا خوشم می‌آید. کوچولوی دوست داشتنی! — با موهای حلقه حلقه بلند و چشمهای آبی، و رنگ قشنگ پوستش درست مثل یک تابلوی نقاشی است! — بسی، من برای شام هوس گوشت خرگوش و یلز کرده ام.»

— «من هم همینطور؛ با پیاز داغ. بیا، برویم پایین.»

از گفت و گویم با آقای لوید و از حرفهای میان بسی و ابوت که شرح آن را دادم تا به آن حد امیدوار شده بودم که آرزو می‌کردم زودتر خوب بشوم. تغییر وضع نزدیک به نظر می‌رسید؛ مشتاق و منتظر، اوقات خود را در سکوت می‌گذرانیدم. با این حال، انتظار به طول انجامید. روزها و هفته‌ها گذشت. من وضع عادی سلامت خود را بازیافته بودم، اما از موضوعی که تمام فکر و ذکر مرا مشغول داشته بود خبری نبود. خانم رید گاهی با چشمان غضبناک به من نگاه می‌کرد اما به ندرت مرا مخاطب قرار می‌داد. از زمان بیماریم به بعد خط فاصل مشخص تری میان من و فرزندان خود کشیده بود؛ اطاق خواب بسیار کوچکی برایم در نظر گرفته بود که در آن تنها بخوابم. محکوم کرده بود به این که تنها غذا صرف کنم و اوقاتم را در دایه‌خانه بگذرانم و حال آن که دایی زاده‌هایم دائماً در اطاق نشیمن بودند. در عین حال، راجع به مدرسه رفتنم هیچ اشاره‌ای نمی‌کرد. با وجود این، یک احساس باطنی به من می‌گفت که او به طور قطع بودن من با خودش در زیر یک سقف را دیگر تحمل نخواهد کرد چون حالا وقتی روی خود را به من می‌کرد نگاهش بیشتر از همیشه نفرت زایل نشدنی و ریشه‌دار او را نشان می‌داد.

الیزا و جیورجیانا معلوم بود طبق دستوری که به آنها داده شده حتی الامکان با من کم حرف می‌زدند. جان وقتی مرا می‌دید شکلک درمی‌آورد؛ یک بار سعی کرد مرا بزند اما من فوراً در مقابل او ایستادم و از خودم دفاع کردم؛ و او، بیمناک از همان احساس خشم شدید و طغیان ناامیدانه که قبلاً باعث خرابی حال من شده بود، بهتر دانست خود را کنار بکشد. در حالی که به من دشنام می‌داد و با قاطعیت می‌گفت: «جین بینی ام را شکست!» به سرعت از من دور شد. در واقع بینی اش را هدف گرفتم و با

مشتم تا آنجا که قدرت داشتم ضربه شدیدی به آن زدم . وقتی دیدم که آن ضربه یا حالت نگاهم او را ترسانده میل شدیدی در خود حس کردم که از این امتیازم برای دادن پیشنهاد آستی استفاده کنم اما حالا دیگر دیر شده و او خود را به مامانش رسانیده بود. شنیدم با لحن گریه آودی شروع به شکایت کرده گفت که چطور «آن جین ایر کثیف مثل یک گربه وحشی به من پریده» و...
مادرش با لحن نسبتاً خشنی حرفهای او را قطع کرده گفت: «جان، راجع به او با من حرف نزن. به تو گفتم نزدیک او نرو؛ ارزش این را ندارد که به او اعتنا کنی. من نمی‌توانم موافق باشم که تو یا خواهرهایت با او معاشرت کنید.»

در این موقع، در حالی که از روی ستون نرده به آن طرف خم شده بودم، یک دفعه فریاد کشیدم: «آنها خودشان ارزش این را ندارند که با من معاشرت کنند.»

خانم رید نسبتاً تنومند بود اما وقتی این جمله عجیب و گستاخانه مرا شنید به چابکی از پله‌ها بالا آمد، مثل یک گردباد مرا با خود کشاند و به دایه‌خانه برد. در آنجا مرا روی لبه تخت‌خوابم پرت کرد و با لحن مؤکد و محکمی به من گفت: «اگر جرأت داری از این جایی که هستی بلند شو و تا آخر امروزی یک کلمه دیگر حرف بزن.»

از او پرسیدم: «اگر آقای رید زنده بود به شما چه می‌گفت؟» و این سؤال تا اندازه‌ای غیرارادی بود. می‌گویم. تا اندازه‌ای غیرارادی» چون ظاهراً مثل این بود که زبانم بدون رضایت اراده‌ام کلماتی را ادا می‌کند. در اینجا کلماتی از دهانم خارج شد که تحت اختیار اراده‌ام نبودند.

خانم رید، که به نفس نفس افتاده بود، گفت: «چی؟» در چشمان خاکستری همیشه آرام و بی‌روح او حالتی شبیه ترس و اضطراب مشاهده کردم. دست خود را از بازویم برداشت و به من خیره شد، گفتمی که در حقیقت نمی‌دانست من آدمیزادم یا یک روح پلید. بایستی آنچه را گفتم به یک جایی برسانم. این بود که به دنبال آن جمله افزودم: «دائیم، رید، در آسمان است و می‌تواند تمام افکار و رفتار شما را ببیند؛ بابا و مامانم هم همینطور. آنها می‌دانند که شما چطور تمام روز مرا در اینجا حبس کرده‌اید، و چطور آرزوی

مرگ مرا دارید.»

خانم رید زود حال عادی خود را بازیافت. به شدت تکانم داد، به هر دو طرف صورتم سیلی زد و بعد بدون یک کلمه حرف مرا تنها گذاشت. بسی با ایراد یک خطابه خسته کننده یک ساعته آن حرف نزدن خانم را جبران کرد و طی سخنانش به اثبات رسانید که: «بدون شک تو (شروترین و خودسرترین بچه ای) هستی که در عمر خودم دیده ام.» نصف حرفهایش را باور داشتم چون حس می کردم افکار بد فقط از قلب خودم سرچشمه می گیرند.^۱

ماههای نوامبر، دسامبر، و نیمی از ژانویه گذشت. اعضای خانواده جشنهای کریسمس و سال نورا با سرور و نشاط جشنهای معمولی در گیتس هد برگزار کردند، به یکدیگر هدایایی دادند و به مهمانیهای ناهار و شام رفتند. من، البته، از شرکت در هرگونه جشن و سروری منع شده بودم؛ تنها سهمی که از آن شادیهها داشتم عبارت بود از این که تماشا کنم الیزاو جیورجیانا چطور هرروز خود را می آریند، با جامه هایی از جنس چیت نازک موصلی، کمربندهای سرخ شله ای و موهایی که با مهارت حلقه حلقه شده به اطاق پذیرایی پایین می آیند؛ و بعد به صدای پیانویاچنگ که در پایین نواخته می شد، به رفت و آمدهای شربت دار و پیشخدمت، به صدای جیرینگ جیرینگ لیوانها و ظروف چینی در موقع صرف نوشابه و غذا و به صدای قطع و شروع دوباره همهمه گفت و گو در موقع بسته و باز شدن در اطاق پذیرایی، گوش کنم. وقتی از این سرگرمی خسته می شدم از انتهای پلکان به دایه خانه خلوت و آرام پناه می بردم؛ آنجا هر چند از جهتی غم انگیز بود اما در آنجا خود را بی پناه حس نمی کردم. در حقیقت، کمترین علاقه ای به شرکت در مهمانی و جشن نداشتم چون در آنجا خیلی کم به من اعتنا می شد؛ و اگر بسی با من بر سر مهر بود و رغبت مصاحبت داشت این را مناسب حال خود می دانستم که شبها را به جای آن که در برابر چشمان پرهیبت خانم رید در اطاقی پر از زن و مرد اشرافی رفت و آمد کنم ترجیح دهم با او به آرامی بگذرانم. اما بسی به محض

۱ - زیرا که از درون دل انسان صادر می شود خیالات بد و زنا و فسق و قتل و دزدی و طمع و خیاثت و مکر و شهوت پرستی و چشم بد و کفر و غرور و جهالت. تمامی این چیزهای بد از درون صادر می گردد و آدم را ناپاک می گرداند. مرقس ۲۱:۷-۲۳ کتاب مقدس فارسی (چاپ ۱۹۰۴) - م.

آن که لباس خانمهای جوان خود را به تنشان می‌کرد از جلوی چشم آنها دور می‌شد و در قسمتهای روشن‌تر و مناسب‌تر آشپزخانه و اطاق کارگزار به استراحت می‌پرداخت. معمولاً شمعی هم با خود می‌برد. من در این موقع عروسک خود را روی زانویم می‌گرفتم و می‌نشستم تا شعله آتش فرومی‌نشست. گاهی نظری به اطرافم می‌انداختم تا این که اطمینان پیدا کنم موجودی بدبخت‌تر از خود من در آن اطاق تیره پناه نگرفته باشد؛ و موقعی که رنگ سرخ خاکه زغالهای بخاری رو به تیرگی می‌گذاشت رشته‌ها و گره‌های لباسم را به بهترین وجه ممکن و با تقلای زیاد باز می‌کردم، لباسم را بیرون می‌آوردم و از سرما و ظلمت به تختخوابم پناه می‌بردم. همیشه عروسکم را با خود به این تختخواب می‌آوردم؛ انسان باید چیزی را دوست داشته باشد؛ و من، چون چیزهای با ارزش‌تر شایسته ابراز محبت برایم خیلی گران بود، تلاش می‌کردم لذت دوست داشتن و به‌ناز پروردن را در قالب تیره و بیرنگ و جامه‌های ژنده یک آدمک مینیاتور بجویم. حالا وقتی یادم می‌آید که با چه صمیمیت پوچ و بی‌پایه‌ای به آن بازیچه کوچک دل بسته بودم و آن را نیمه زنده می‌دانستم و تصور می‌کردم قابلیت احساس دارد، از افکار آن زمان خودم تعجب می‌کنم. تا عروسک را در لباس خواب خودم نمی‌پیچیدم نمی‌توانستم بخوابم. وقتی آن جای امن و گرم را به او می‌دادم تا اندازه‌ای خوشوقت می‌شدم و باور می‌کردم که او نیز مثل من خوشوقت است. در اثنائی که منتظر رفتن مهمانها و شنیدن صدای پای بسی روی پله‌ها بودم به نظر می‌رسید که ساعات چقدر طولانی‌اند. گاهی او در فواصل میان برنامه‌ها برای پیدا کردن انگشترانه یا قیچی خود بالا می‌آمد، یا شاید برای این بالا می‌آمد که چیزی به عنوان شام برایم بیاورد - کماج یا کیک - در آن موقع در اثنائی که آن را می‌خوردم روی تختخواب می‌نشست، و بعد از این که آن را تمام می‌کردم لباسهایم را دور من می‌پیچید، دوبار مرا می‌بوسید و می‌گفت: «شب بخیر، دوشیزه جین.» بسی، وقتی اینطور ملایم می‌شد به نظر من بهترین، زیباترین و مهربان‌ترین موجود دنیا بود؛ و با تمام وجودم آرزو می‌کردم که همیشه اینقدر خوشایند و دوست‌داشتنی باشد، و هیچوقت مرا به زور به این طرف و آن طرف نکشاند یا سرزنش نکند، یا مرا به انجام دادن کارهای زیاد و خسته‌کننده

غیرعاقلانه واندارد چنان که غالباً این کار را می‌کردم. بسی لی، به گمانم، طبیعتاً استعداد خوب بودن را داشت، در به انجام رسانیدن کارهای خود هوشمند بود، و مهارت قابل توجهی در قضا گویی داشت؛ این را، دست کم، من از روی اثری که داستانهای او راجع به کودکان بر من می‌گذاشت، داوری می‌کنم. [اگر قیافه اش درست در خاطر من مانده باشد زیبا هم بود. تا آنجا که یادم می‌آید زن جوان باریک اندامی بود که موهای مشکی و چشمان سیاهی داشت. دارای سیمای دلپذیر و اخلاق خوب و شایسته‌ای بود اما دمی مزاج بود و زود به زود تغییر حال می‌داد، و در مورد اصول اخلاقی یا عدالت حالت بی تفاوتی داشت. با این حال، به همین صورتی که بود من او را به هر کس دیگری در گیتس هدهال ترجیح می‌دادم.]

[پانزدهم ژانویه و تقریباً ساعت نه صبح بود؛ بسی برای صبحانه پایین رفته بود؛ داتی زاده‌هایم هنوز نزد مامان احضار نشده بودند؛ الیزا داشت کلاه و لباس مناسب کار در باغ را می‌پوشید و به مرغهای خود غذا می‌داد. از این کار خیلی خوشش می‌آمد. کار دیگری که به همین اندازه برایش خوشایند بود فروختن تخم مرغها به کارگزار و پس انداز پولی بود که از این طریق به دست می‌آورد. ذاتاً اهل داد و ستد بود و علاقه زیادی به جمع کردن پول داشت. این علاقه نه تنها از فروختن جوجه و تخم مرغ بلکه از دادوستدهای عادی خیلی جدی او با باغبان هم معلوم می‌شد. [به باغبان ریشه گل، تخم گل و قلمه گیاه می‌فروخت. خانم رید به این خدمتکار دستور داده بود تمام محصولات باغچه آن دختر جوان را که مایل به فروش آنهاست از او بخرد، و الیزا اگر می‌توانست مبلغ قابل توجهی به دست بیاورد حاضر بود موی سر خود را هم بفروشد] و اما پولش، اول آن را، بعد از آن که با یک پارچه کهنه یا کاغذ مخصوص می‌پوشاند، در جاهایی از خانه که کسی گمان نمی‌برد پنهان می‌کرد؛ اما وقتی کلفت خانه چند تا از این اندوخته‌ها را کشف کرد الیزا از بیم آن که مبادا روزی گنجینه ارزشمند خود را از دست بدهد راضی شد آن پولها را با سود متداول میان رباخواران — پنجاه یا شصت درصد — به مادر خود بسپارد. هر سه ماه یک بار سودها را با اصرار از مادر خود می‌گرفت و حسابهای خود را با دقت و سواس گونه‌ای دزیک دفترچه یادداشت می‌کرد.]

جیورجیانا روی یک چهار پایه بلند در مقابل آینه نشسته موی خود را می آراست و در لابه لای موهای حلقه حلقه شده خود گل‌های مصنوعی و پرهای رنگی می گذاشت؛ در کمد اطاق زیرشیروانی کشویی یافته بود که پر از این گونه گلها و پرها بود. من داشتم رختخواب خود را مرتب می کردم؛ بسی دستور اکید به من داده بود که پیش از مراجعت او به اطاق باید آن را مرتب کرده باشم (چون حالا دیگر بسی اغلب به عنوان دستیار مستخدم از من استفاده می کرد به این صورت که اطاق را مرتب کنم، گرد صندلیها را بگیرم و...) من بعد از این که لحاف را صاف و لباس خوابم را تا کردم، به طرف سکوی کنار پنجره رفتم تا چند کتاب مصور و اثاث خانه عروسک را که پراکنده بودند مرتب کنم؛ جیورجیانا موکداً غدغن کرده بود که به بازیچه های او دست نزنم (چون صندلیها و آینه های کوچولو، بشقابها و فنجانهای ظریف متعلق به او بودند) و این بازیچه ها جلوی دست و بال مرا می گرفتند. بعد، چون کار دیگری نداشتم رفتم تا در کنار گلدیسهای یخی که پنجره را زینت داده بودند بیرون را تماشا کنم و همینطور قسمتی از شیشه را از آنها پاک کنم تا از میان آن بتوانم باغچه ها را بهتر ببینم. در اثر یخبندان شدید همه چیز بی حرکت و مثل سنگ سفت شده بود.

[از این پنجره جایگاه دربان و راه کالسکه رو دیده می شد؛ آن گل و برگ سفید نقره ای سطح جامهای پنجره را طوری پاک کردم که مثل این بود که برای تماشای اطراف از اطاق به بیرون قدم گذاشته ام. دیدم که دروازه ها باز و کالسکه ای وارد شد. با بی توجهی دیدم از راه کالسکه رو بالا رفت. کالسکه ها اغلب به گیتس هد می آمدند اما هیچیک از آنها هیچوقت دیدارکنندگان را که مورد علاقه من بودند با خود نمی آوردند. کالسکه مزبور در جلوی خانه ایستاد، زنگ در با صدای بلند طنین انداخت. تازه وارد به داخل راهنمایی شد. همه اینها به نظر من هیچ بودند. نگاه بیهدف من به زودی متوجه تماشای یک سینه سرخ کوچک گرمه شد. این پرنده جیرجیرکنان آمد و روی شاخه های کوچک یک درخت گیلاس بی برگ که روی دیوار نزدیک پنجره میخکوب شده بود، نشست. بقایای صبحانه ام که شامل نان و شیر بود روی میز قرار داشت، و من مقداری نان را خرد و آماده کرده بودم و می کوشیدم آن را

بیرون آستانه پنجره بگذارم که در این موقع بسی دوان دوان از پله‌ها بالا آمد و وارد دایه‌خانه شد.

— «دوشیزه جین، پیش‌بندت را بیرون بیاور. داری چکار می‌کنی؟ امروز صبح دست و صورتت را شکسته‌ای؟» پیش از این که جواب بدهم برای رساندن نان به پرنده تقلای دیگری کردم؛ به هر زحمتی بود خود را به ارسی رساندم. خرده‌نانها را پخش کردم؛ قسمتی را روی سنگ آستانه و قسمت دیگر را روی شاخه درخت گیلاس گذاشتم. بعد، در حالی که پنجره را می‌بستم، جواب دادم: «نه، بسی، همین الان گردگیری را تمام کرده‌ام.»

— «بچه سربه‌هوای اذیت‌کار! حالا داری چکار می‌کنی؟ رنگ صورتت کاملاً سرخ شده؛ مثل این که مشغول یک شیطننت تازه بوده‌ای. برای چه پنجره را باز می‌کردی؟»

از زحمت جواب دادن خلاص شدم چون به نظر می‌رسید بسی عجله‌اش خیلی بیشتر از این است که به توضیحات من گوش بدهد. مرا به طرف دستشویی کشاند. صورت و دستهایم را با صابون، آب و یک کیسه زبر خیلی سفت، اما به مدت خوشبختانه کوتاهی، سایید. با یک بروس زبر موی سرم را شانه زد. پیش‌بندم را باز کرد، بعد مرا به سرعت به بالای پله‌ها برد و گفت: «مستقیماً پایین برو چون تو را به اطاق صبحانه احضار کرده‌اند.»

[می‌خواستم بپرسم چه کسی مرا خواسته، می‌خواستم بدانم آیا خانم رید آنجاست، اما بسی دیگر آنجا نبود و در دایه‌خانه را هم به روی من بسته بود. آهسته از پله‌ها پایین رفتم. تقریباً سه ماه بود که اصلاً به حضور خانم رید احضار نشده بودم. محل زندگیم در آن محیط به دایه‌خانه محدود شده بود. اطاق صبحانه، اطاق غذاخوری، و اطاقهای نشیمن و پذیرایی برای من در حکم حریم ممنوع و پرخوفی بودند که جرأت وارد شدن به آنها را نداشتم.]

در این موقع، ترسان و لرزان، در آن تالار خلوت ایستاده بودم. اطاق صبحانه در مقابلم بود. در آن روزها ترس ناشی از تنبیه غیرعادلانه چه آدم کوچک بزدل و بیچاره‌ای از من ساخته بود! می‌ترسیدم به دایه‌خانه برگردم و می‌ترسیدم پیش بروم و وارد اطاق صبحانه بشوم. ده دقیقه‌ای با حالت تردید اضطراب آمیز همانجا ایستادم. طنین زنگ شدید اطاق صبحانه مرا به گرفتن

تصمیم واداشت: باید داخل بشوم.

{همچنان که با هر دو دست خود دستگیره سفت در را، که یکی دو ثانیه در برابر فشار دستهایم مقاومت کرد، می پیچاندم از خود پرسیدم: «چه کسی ممکن است مرا خواسته باشد؟ چه کسی را غیر از زن دایی رید در اطاق خواهم دید — مرد یا زن؟» دستگیره چرخید، در باز شد و من بعد از آن که وارد شدم تعظیم کوتاهی کردم. سرم را بالا بردم؛ یک ستون سیاه! در برابر خود دیدم. چیزی که در نظر اول آن را «ستون سیاه» دیدم شخصی بود راست قامت، باریک اندام و دارای لباس تیره که شق ورق روی فرش ایستاده بود. چهره بیروچی که در بالای بدن مشاهده می شد مثل یک صورتک کنده کاری شده و قسمت اصلی سرستون بود.

خانم رید جای همیشگی خود را در کنار بخاری گرفته بود. به من اشاره کرد نزدیک شوم. این کار را کردم، و او مرا به آن غریبه ستر و استوار با این کلمات معرفی کرد: «این همان دخترکی است که درباره اش با شما صحبت کرده بودم.»

آن مرد، چون او یک مرد بود، سر خود را به آهستگی در جهتی که من ایستاده بودم چرخاند و، بعد از آن که مرا با دو چشم خاکستری کنجکاو که زیر یک جفت ابروی بوته مانند می درخشیدند برانداز کرد، با صدای بمی گفت: «هیکلش که کوچک است، چند سال دارد؟»

— «ده سال.»

— «چقدر زیاد؟» بعد از این جواب تردیدآمیز چند دقیقه ای همچنان به صورت من خیره شده بود. بالاخره از من پرسید: «اسمت چیست، دختر کوچولو؟»

— «جین ایر، آقا.»

وقتی این کلمات را بر زبان می آوردم سرم را بالا کردم. آن شخص به نظرم اصیلزاده بلندقامتی آمد، اما چون در آن موقع من خیلی کوچک بودم هیکل او به نظرم بزرگ جلوه کرد؛ اعضا و تمام استخوان بندیش به همین صورت خشن و با ابهت بودند.

— «خوب، جین ایر، آیا توبچه خوبی هستی؟»

دادن جواب مثبت به این سؤال غیرممکن بود: دنیای کوچک من خلاف این عقیده را داشت. ساکت ماندم. خانم رید در حالی که سر خود را به علامت معنی داری تکان می داد فوراً به دنبال حرف او افزود: «شاید اگر کمتر در این باره حرف زده شود بهتر باشد، آقای براکله‌رست.»

— «واقعاً متأسفم که چنین چیزی می شنوم! من و او باید کمی با هم حرف بزنیم.» و در حالی که ستون عمودی بدن خود را کمی خم کرده بود در میلی مقابل مبل خانم رید نشست، و گفت: «بیا اینجا.»

از روی فرش رد شدم و به طرف او رفتم. مرا درست مقابل خودش ایستانید. حالا که صورتش تقریباً به موازات صورت من قرار گرفته بود دیدم چه صورتی دارد! چه بینی گنده‌ای! چه دهانی! و چه دندانهای پیش آمده بزرگی! شروع به حرف زدن کرد و گفت: «یک بچه شیطان، مخصوصاً یک دختر بچه شیطان، نباید چنین قیافه غمگینی داشته باشد. آیا می دانی که آدمهای بد بعد از مردن کجا می روند؟»

همان جواب قراردادی را که آماده داشتم دادم: «به جهنم می روند.»

— «جهنم چیست؟ می توانی به من بگویی؟»

— «یک گودال پر از آتش.»

— «و آیا تو دوست داری به آن گودال بیفتی، و تا ابد در آنجا

بسوزی؟»

— «نه آقا.»

— «چکار باید بکنی تا به جهنم نروی؟»

لحظه‌ای به فکر فرورفتم. جوابم، وقتی از دهانم بیرون آمد، قابل ایراد

بود: «باید سلامت خودم را حفظ کنم. و نمیرم.»

— «تو چطور می توانی سلامت خودت را حفظ کنی و نمیری؟»

بچه‌هایی کوچکتر از تو هر روز می میرند. همین یکی دو روز پیش بود که من

یک بچه کوچک پنج ساله را دفن کردم، — یک بچه کوچولوی خوب که

روحش الان در بهشت است. خدای نکرده اگر تو مثل او نباشی نمی توان

چنین چیزی راجع به تو گفت.»

من چون به علت وضع خاصی که داشتم نمی خواستم او را درباره

خودم به شک بیندازم فقط چشمهای خود را متوجه دوپای بزرگ او که روی فرش بود کردم، و آهی کشیدم؛ می خواستم تا حد ممکن برای خودم دردمسر درخت نکنم.

— «امیدوارم این آه از قلب تو باشد و از این که گاهی موجبات ناراحتی و لینعمت عالیقدر خودت را فراهم آورده‌ای توبه کنی.»

در دلم گفتم: «ولینعمت! ولینعمت! همه خانم رید را ولینعمت من می دانند. اگر ولینعمت این باشد قطعاً چیز ناخوشایندی است.»

باز پرس من بازهم به سؤالات خود ادامه داد: «آیا شب و صبح دعاهایت را می خوانی؟»

— «بله، آقا.»

— «کتاب مقدس را می خوانی؟»

— «گاهی.»

— «با لذت می خوانی؟ آیا به آن علاقه داری؟»

— «از مکاشفات یوحنا خوشم می آید، و همینطور کتاب دانیال نبی، سفر پیدایش، سموئیل نبی، قسمتی از سفر خروج، قسمت‌هایی از کتاب پادشاهان و تواریخ ایام، کتاب ایوب و یونس نبی.»

— «و مزامیر داود؟ امیدوارم آن را دوست داشته باشی؟»

— «نه، آقا.»

— «زنه؟ اوه، چقدر بد! من یک پسر کوچک دارم که از تو

کوچکترست و شش مزمو را از حفظ دارد. وقتی از او می پرسند کدام را ترجیح می دهی: نان جوز زنجبیلی بخوری یا یک آیه از مزامیر یادگیری، می گوید:

«اوه! یک آیه از مزامیر» بعد می گوید: «فرشته‌ها مزمو می خوانند. من آرزو

می کنم در همین جا یک فرشته کوچک باشم»، بعد به پاداش تقواش

کودکانه اش دو نان جوز دریافت می کند.»

گفتم: «مزامیر جالب نیستند.»

«همین ثابت می کند که تو قلب ناپاکی داری، و باید به درگاه خداوند

دعا کنی تا آن را تغییر بدهد، به تو قلب تازه و پاکی ببخشد، قلب سنگت را از

تو بگیرد و قلبی از گوشت به تو بدهد.»

می خواستم پرسم آدم باید چه رفتاری داشته باشد تا قلبش تغییر کند که در این موقع خانم رید در گفت و گو دخالت کرد. به من گفت بنشین، بعد موضوع را طوری تغییر داد که خودش گفت و گورا ادامه دهد:

— «آقای براکلهرست، گمان می کنم در نامه ای که سه هفته قبل به شما نوشتم اشاره کردم که این دخترک آن شخصیت و اخلاقی را که من دلم می خواهد داشته باشد، ندارد. وقتی شما او را در مدرسه لوود پذیرفتید خوشحال خواهم شد که از مدیر و معلمها خواسته شود رفتار او را دقیقاً زیر نظر بگیرند و، مهمتر از همه، (در مورد بدترین صفت زشت او، یعنی در مقابل تمایل او به فریبکاری، هوشیار باشند) من این حقیقت را با بودن خود تو می گویم، جین، تا بشنوی و نتوانی سعی کنی آقای براکلهرست را فریب بدهی.»

[من حق داشتم که از خانم رید بدم بیاید و از او بترسم چون زخم زبان زدن بیرحمانه اش به من خصلت او بود. هیچوقت در حضور او خوشحال نبودم.] هر قدر از دستورهایش اطاعت می کردم، هر قدر با شوق و پشتکار می کوشیدم او را از خود خوشنود کنم تلاشم همیشه بی ثمر می ماند و با عباراتی مثل آنچه در بالا نوشتم پاسخ داده می شد. و حالا که این حرفها را پیش یک بیگانه می گفت اتهاماتش قلب مرا ریش می کرد. تا اندازه ای فهمیدم که با این حرفها دارد امیدم را برای ورود به مرحله جدیدی که خودش تصادفاً مرا به آن سمت رانده بود، از بین می برد. [با این حال، متوجه بودم که نمی توانم این احساس خود را بیان کنم که او دارد بذریمهزی و نفرت در راه آینده ام می پاشد.] داشتم در برابر دیدگان آقای براکلهرست به صورت یک کودک حيله گر موزی درمی آمدم، و حالا برای ترمیم این صدمه چکار می توانستم بکنم؟

— «در حقیقت، هیچ کار، هیچ کار.» این را در دلم گفتم. کوشیدم صدای گریه ام را خفه کنم؛ و اشکهای روی صورتم را، که دلیل ضعیفی بر دلتنگی و غصه ام بود، به سرعت پاک کردم.

آقای براکلهرست گفت: «فریبکاری در کودکان، در حقیقت، خطای تأسف انگیزی است. مثل دروغ است، و تمام دروغگوها از دریاچه آتش و گوگرد نصیب خواهند داشت.^۲ مع الوصف، این دختر زیر نظر گرفته خواهد شد، خانم رید، من با دوشیزه تمپل و معلمها صحبت خواهم کرد.»

ولینعمت من به سخنان خود ادامه داد: «آرزو می‌کنم با شیوه‌ای که شایسته آینده اوست تربیت شود، مفید و متواضع بار بیاید. و اما در مورد تعطیلاتش، تعطیلات خود را، با اجازه شما، همیشه در لوود خواهد گذراند.»

آقای براکله‌رست متقابلاً گفت: «تصمیم‌های شما کاملاً عادلانه است، خانم. تواضع یکی از صفات خوب مسیحیان است، صفتی است که به خصوص زینده شاگردان مدرسه لوود است. به همین جهت، من دستور داده‌ام برای پرورش آن در میان آنها دقت خاصی مبذول شود. از بررسی‌های خودم به این نتیجه رسیده‌ام که احساس جسمانی غرور را در آنها بکشیم. همین دیروز بود که به یک نمونه رضایتبخش از موفقیت‌هایم در این زمینه برخوردم. دختر دومم، آگوستا، با مامانش برای دیدن مدرسه رفته بود. وقتی به خانه برگشت با هیجان گفت: (اوه، پایای عزیز، دختران مدرسه لوود چقدر آرام و ساده به نظر می‌رسند؛ با موهاشان که پشت گوش شان کرده‌اند، پیش بندهای بلند و آن جیبهای کوچک کتانی روپوش‌هاشان، تقریباً به بچه‌های فقرا می‌مانند.) بعد گفت: (به لباس من و مامان طوری نگاه می‌کردند که گفتم قبلاً هیچوقت لباس ابریشمی ندیده‌اند.)»

خانم رید در جواب گفت: «این حقیقتی است که من آن را کاملاً تأیید می‌کنم. اگر تمام انگلستان را زیر پا می‌گذاشتم به ندرت ممکن بود مؤسسه‌ای پیدا کنم که برای بچه‌ای مثل جین ایر از مؤسسه آموزشی شما مناسب‌تر باشد. پایداری، آقای براکله‌رست عزیز، من از پایداری در همه چیز طرفداری می‌کنم.»

— «پایداری، خانم، اولین وظیفه یک مسیحی است، و در تمام برنامه‌ها و کارهای مربوط به مؤسسه لوود در نظر گرفته شده: غذای ساده، لباس ساده، وسائل ساده زندگی و عادت به تحمل سختیها، چنین است برنامه کار آن خانه و ساکنان آن.»

— «کاملاً صحیح است، آقا. پس می‌توانم به شما اعتماد کنم که

۲ — اشاره به جهنم به نقل از کتاب مقدس است: «بر شریر دامها و آتش و کبریت خواهد بارانید، و باد

سوم نصیب ایشان خواهد بود.» مزامیر ۱۱: ۶ (کتاب مقدس فارسی؛ چاپ ۱۹۰۴) — م.

این بچه را در لوود خواهید پذیرفت، و او در آنجا با توجه به وضع فعلی و آینده اش تربیت خواهد شد؟»

— «می‌توانید اعتماد کنید، خانم. او را در آن پرورشگاه گیاهان برگزیده خواهیم گذاشت — و اطمینان دارم که او نشان خواهد داد در مقابل امتیاز گرانبهای انتخابش برای چنان محلی تا چه حد حشمت است.»

— «بنابراین، او را هر چه زودتر خواهم فرستاد، آقای براکلهرست باور کنید، تمام فکرم این است که از مسؤلیتی که در این اواخر برایم خیلی خسته کننده شده بود، خلاص شوم.»

— «بدون شک، بدون شک، خانم. و حالا، صبح خوبی برایتان آرزو می‌کنم. تا یکی دو هفته دیگر به براکلهرست هال مراجعت خواهم کرد؛ سرشمتاس، دوست خوبم، به من اجازه نخواهد داد زودتر برگردم. یادداشتی برای دوشیزه تمپل خواهم فرستاد که منتظر یک دختر جدید باشد تا این که در مورد ورود او به آنجا اشکالی پیش نیاید. خداحافظ.»

— «خداحافظ، آقای براکلهرست. سلام مرا به آقایان و خانمهای براکلهرست، به آگوستا و تئودور و به جناب براتن براکلهرست ابلاغ فرماید.»

— «حتماً، خانم. دختر کوچولو، بگیر این کتابی است به اسم راهنمای کودک. آن را با دعا بخوان مخصوصاً آن قسمتی را که شامل مرگ ناگهانی و مخوف مارقاجی. نوشته شده. این دختر شیطان به دروغ و فریبکاری عادت کرده بود.»

آقای براکلهرست، ضمن گفتن این جملات جزوه نازکی که جلدی به آن دوخته شده بود، در دستهای من گذاشت، و بعد از این که زنگ زد تا کالسکه اش را آماده کنند آنجا را ترک گفت.

من و خانم رید تنها ماندیم. چند دقیقه ای در سکوت گذشت. او مشغول خیاطی بود و من نگاهش می‌کردم. خانم رید در آن موقع احتمالاً سی و شش هفت سال داشت. زنی بود با استخوانبندی قوی، چهارشانه و دارای عضلاتی محکم. بلندقد نبود، و هر چند تنومند بود اما چاق و گوشتالود نبود. صورت نسبتاً بزرگی داشت. فک زیرینش خیلی بزرگ و مسفت به نظر می‌رسید. پیشانی کوتاه و چانه ای بزرگ و پیشامده داشت. دهان و بینی اش

به قاعده بود. در زیر ابروهای کم پشتش یک جفت چشم عاری از شفقت قرار داشت. رنگ پوستش مات تیره بود، و موی تقریباً بوری داشت. بنیه اش کاملاً سالم بود. بیماری هیچگاه به سراغ او نمی آمد. مدیر دقیق و هوشیاری بود. امور خانه و مستأجران را کاملاً زیر نظر داشت. فرزندانش فقط گاهی با اقتدار او مخالفت می کردند، و مخالفت خود را با خنده نشان می دادند. خوب لباس می پوشید. رفتار و ظاهری که به خود می گرفت مناسب لباس زیبایش بود.

[من، در حالی که روی چهار پایه کوتاهی در چند قدمی مبل او نشسته بودم و قیافه او را برانداز می کردم به صورتش دقیق شده بودم. جزوه ای را در دستم گرفته بودم که حاکی از مرگ ناگهانی یک دروغگو بود. توجهم به داستان آن که عنوان یک هشدار مخصوص را داشت جلب شده بود. واقعه چند دقیقه قبل، حرفهای خانم رید به آقای براکلهرست راجع به من و تمامی مفاد گفت و گوی آنها در فکر من به صورت تازه، ناآزموده و گزنده ای منعکس بود. به هر کلمه آن با دقت و سادگی گوش داده بودم و حالا حالتی از رنجش و خشم در درون خود حس می کردم.]

خانم رید سرخود را از روی پارچه ای که می دوخت برداشت و به من نگاه کرد. چشمش به چشم من افتاد، و در همین حال انگشتان او از آن حرکتی چابک بازماندند. با لحن آمرانه ای گفت: «از اطاق برو بیرون، به دایه خانه برگرد.»

نگاه من یا شاید چیز دیگری او را ناراحت کرده بود چون با خشم شدید و در عین حال فروخورده حرف می زد. برخاستم و به طرف در رفتم. دوباره برگشتم. به آن طرف اطاق به سمت پنجره رفتم. بعد به او نزدیک شدم. [باید حرف بزنم؛ بیرحمانه پا روی قلبم گذاشته بود، باید برگردم، اما چگونه؟ با چه نیرویی جواب قاطع به دشمنم بدهم؟ تمام قوای خود را جمع کردم و با تازیانه کلماتی تند بر سر او نواختم:] «من فریبکار نیستم. اگر بودم بایست می گفتم شما را دوست دارم. اما اعلام می کنم که شما را دوست ندارم. در دنیا از شما بیشتر از هر کس دیگری، بجز جان رید، بدم می آید. و این کتاب راجع به دروغگوها را می توانید به دخترتان، جیورجیانا، بدهید چون او هست که دروغ می گوید نه من.»

دستهای خانم رید هنوز بیحرکت روی کارش مانده و چشمهای بیرحم و خونسردش به چشمهای من خیره شده بودند.

با لحنی که انسان بیشتر ممکن است مخالفان بزرگسال خود را طرف خطاب قرار دهد تا یک بچه را، از من پرسید: «دیگر چه چیزی داری بگویی؟»

چشمها و صدای او تمام نفرت مرا برانگیخت. در حالی که همه وجودم را برای مقابله با او به خطر انداخته بودم به حرفهای خود چنین ادامه دادم: «من خوشحالم که شما قوم و خویش من نباشید؛ دیگر تا زنده هستم به شما زندانی نخواهم گفت. وقتی بزرگ شدم هرگز برای دیدن شما نخواهم آمد، و اگر کسی از من بپرسد که آیا از شما خوشم می آید یا نه، و رفتار شما با من چگونه بوده، خواهم گفت که حتی فکر کردن راجع به شما حالم را به هم می زند، و می گویم که شما با من با بیرحمی غیرانسانی رفتار کرده اید.»

— «چطور جرأت می کنی چنین حرفی بزنی، جین ایر؟»

— «چطور جرأت می کنم، خانم رید؟ چطور جرأت می کنم؟ چون این

یک حقیقت است. شما فکر می کنید من احساس ندارم، و می توانم بدون ذره ای محبت یا مهربانی زندگی کنم. اما من اینطور نمی توانم زندگی کنم؛ شما رحم ندارید نه من. فراموش نخواهم کرد که مرا — با شدت و خشونت — پرت کردید، به اطاق سرخ انداختید و در را به رویم قفل کردید، تا من مرگ را به چشم خودم دیدم. شما این کار را کردید در حالی که من زجر می کشیدم و، در حالی که از غم و ناامیدی جان می گندم، فریاد می کشیدم: «رحم کنید! رحم کنید، زن دایی رید!» و مرا به این علت تنبیه کردید که پسر شرورتان مرا کتک زده و بیجهت به زمین انداخته بود. من به هر کسی که از من بپرسد این داستان واقعی را خواهم گفت. مردم گمان می کنند شما زن خوبی هستید، اما شما بد و سنگدل هستید. شما فریبکارید.»

پیش از این که جواب خودم را تمام کنم حس کردم قلبم دارد باز می شود و روح تعالی پیدا می کند. آزادی و پیروزی را با عجیب ترین صورتی که تا آن زمان ندیده بودم حس کردم [ظاهراً حس می کردم که زنجیر نامرئی اسارت من یک باره پاره شده و من با تقلای خود به آزادی دست یافته ام]

که امید رسیدن به آن را نداشتم. [این احساس من بی علت نبود؛ به نظر می رسید خانم رید ترسیده؛ چیزی که می دوخت از روی زانوی کنار لغزیده بود.] دستهایش را بالا می برد و خودش را به جلو و عقب تکان می داد، و حتی صورتش حالتی داشت که گفتی دارد گریه می کند.

— «جین، تو داری اشتباه می کنی. تو را چه شده؟ چرا اینقدر شدید

می لرزی؟ آب میل داری بنوشی؟»

«نه، خانم رید.»

— «آیا چیز دیگری می خواهی، جین؟ به تو اطمینان می دهم که من

میل دارم دوست تو باشم.»

— «شما نه. به آقای براکلهرست گفتید که من اخلاق بدی دارم،

حیله گری خصلت من است. و من در لووود به همه خواهم گفت تا بدانند که

شما چه هستید، و چکار کرده اید.»

— «جین، تو این چیزها را نمی فهمی. خطاهای کودکان را باید

اصلاح کرد.»

— «من با صدایی خشن فریاد کشیدم: «خطای من فریبکاری

نیست!»

— «اما تو خیلی تندخویی، جین، و باید قبول کنی. حالا به دایه خانه

برو، عزیزم، و کمی دراز بکش.»

— «من عزیز شما نیستم؛ نمی توانم دراز بکشم. هر چه زودتر مرا

به مدرسه بفرستید، خانم رید، چون از زندگی در اینجا نفرت دارم.»

با صدای خیلی آهسته ای زیر لب گفت: «در حقیقت، حتماً او را

به مدرسه خواهم فرستاد.» و بعد از آن که وسایل خیاطی خود را جمع کرد

به سرعت اطاق را ترک گفت.

[من — فاتح میدان نبرد — در آنجا تنها ماندم. این سخت ترین نبرد و

اولین فتحی بود که به آن دست یافته بودم. بهمدتی روی فرش همانجا که آقای

براکلهرست ایستاده بود، ایستادم. و من از این تنهایی خودم، به عنوان تنهایی

یک فاتح، لذت می بردم. اول به خودم لبخند می زدم و احساس شادی

می کردم. اما این لذت تند و پرشور به همان سرعتی که قلبم را به تپش انداخته

بود زائل شد؛ یک کودک نمی تواند با بزرگترها دعوا کند (یعنی همان کاری که من کرده بودم)، اجازه ندارد بگذارد احساس رنجش و خشمش بی اختیار ظاهر شود (چنان که من ظاهر کرده بودم)، و اگر این کارها را کرد نمی تواند از پیامدهای خطرناک آن، از ندامت خود و عکس العمل طرف مقابل مصون بماند. [وقتی خانم رید را متهم و تهدید می کردم] روحم درست مثل یک خلنگزار مشتعل، زنده، روشن و بلعنده بود [اما حالا، پس از خاموش شدن، همان خلنگزار سیاه و خاکستر شده برجامانده بود که این نیم ساعت آرامش و تأمل، جنون آمیز بودن رفتار و غم انگیز بودن وضع مرا به خودم نشان می داد که چگونه در عین متنفر بودن منفور هم بودم.]

برای اولین بار مزه انتقام را کمی چشیده بودم؛ مثل یک نوشیدنی معطر وقتی از گلو پایین می رفت گرم و خوشمزه احساس می شد، و به اصطلاح مثل یک شربت اصل بود؛ مزه دیش و تیز آن به من این احساس را می داد که گفتم مسموم شده ام. مایل بودم بروم و از خانم رید معذرت بخواهم اما از جهتی از روی تجربه و از جهتی از روی غریزه می دانستم که این عمل باعث خواهد شد که دو برابر مرا سرزنش کند و آزار دهد و از این طریق هرگونه انگیزه آشوبنده ای را که در طبیعت من است دو برابر سازد.]

راضی بودم وسیله بهتری از آن طرز حرف زدن خشمگینانه به کار بگیرم؛ راضی بودم به جای اظهار آن رنجش ملالت زا راه حلی پیدا کنم تا احساسات خود را با ظاهری کمتر شرورانه ابراز دارم. کتابی برداشتم - گویا هزار و یک شب بود - نشستم و سعی کردم آن را بخوانم. نمی توانستم از موضوع آن چیزی بفهمم؛ افکارم میان من و یکی از صفحات کتاب که همیشه برایم خیلی جالب بود، حائل می شد [در شیشه ای اطاق صبحانه را باز کردم؛ بوته زار کاملاً ساکت بود. یخبندان سخت، که آفتاب و باد نتوانسته بود آن را در هم بشکنند، بر حیاط و باغچه حاکم بود. دستها و سرم را با دامن لباسم پوشاندم و بیرون رفتم تا در قسمتی از درختان کاملاً متروک قدم بزنم. اما درختان ساکت، میوه های کاج که زیر درختها ریخته شده بودند، بقایای منجمد شده پاییز، برگهای حنایی رنگ که وزش باد آنها را روی هم انباشته بود و حالا سفت به هم چسبیده بودند، هیچکدام از اینها برایم لذت بخش نبود. به یکی از

دروازه‌ها تکیه دادم و مشغول تماشای مزرعهٔ خالی شدم. هیچ گوسفندی در این مزرعه نمی‌چرید، علفها کوتاه و رنگ باخته بودند. روز بسیار تیره‌ای بود. ابرها فضای آسمان را تاریک ساخته بودند، و همه چیز خبر از این می‌داد که «ریزش شدید برف» شروع خواهد شد. از این جهت دانه‌های برف، هر چند لحظه یک بار، روی جادهٔ سفت و چمن که علفهای کوتاهی داشت، فرومی‌ریختند اما آب نمی‌شدند. من، یک کودک از هر جهت بدبخت، در آنجا ایستاده آهسته و پیاپی به خود می‌گفتم: «چکنم؟ — چکنم؟»

ناگهان صدای واضحی شنیدم که می‌گفت: «دوشیزه جین! کجایی؟
بیا ناهارت را بخور!»

این صدا را خوب می‌شناختم، صدای بسی بود. اما از جایم تکان نخوردم؛ صدای قدمهای سبکش را از پایین جاده می‌شنیدم.
گفت: «موجود کوچولوی شیطان! چرا وقتی صدایت می‌کنند نمی‌آیی؟»

(حضور بسی، در آن حال که آن افکار آشفته را در سر داشتم، مایهٔ خوشحالی بود هر چند طبق معمول تا اندازه‌ای بدخلقی می‌کرد. در حقیقت، بعد از برخورد با خانم رید و پیروزم بر او تمایلی نداشتم که به خشم زودگذر دایه توجهی کنم؛ مایل بودم در روشنائی و گرمای قلب جوان او خود را گرم کنم. هر دو دستم را دور کمر او انداختم، و گفتم: «برویم، بسی، اوقات تلخی نکن.»)

این عمل من آزادانه‌تر و گستاخانه‌تر از آن بود که معمولاً مجاز به انجام دادن آن بودم، با این حال تا اندازه‌ای خوشایند او واقع شد.
همانطور که به من نگاه می‌کرد گفت: «تو بچهٔ عجیبی هستی، دوشیزه جین. بچهٔ کمی سر به هوا و گوشه‌گیری هستی. گمان می‌کنم می‌خواهی مدرسه بروی؟»

سرم را به علامت تصدیق تکان دادم.

— «و از این که بسی بیچاره را تنها بگذاری متأسف نیستی؟»

— «بسی چه اهمیتی به من می‌دهد؟ او همیشه مرا سرزنش می‌کند.»

— «برای این که تو موجود عجیب، ترسو و کمروزی کوچکی هستی.»

تو باید جسورتر باشی.»

— «بله! جسورتر باشم که کتک بیشتری بخورم؟»

— «چرند نگو! اما من می دانم که توتا اندازه ای زجر می کشی. مادرم، که هفته گذشته برای دیدنم آمده بود، گفت (من دوست ندارم بچه کوچکی داشته باشم که به جای او (یعنی به جای تو) باشد) — حالا، بیا تو، برایت خبر خوبی دارم.»

— «گمان نمی کنم داشته باشی، بسی.»

— «منظورت چیست؟ بچه! چشمهایت که به من دوخته ای چقدر غم انگیزست! بله! خانم، خانمهای جوان و آقای جان امروز بعد از ظهر برای صرف عصرانه بیرون می روند، و تو با من عصرانه خواهی خورد. به آشپز می گویم برایت یک کیک کوچک بپزد، و بعد تو به من کمک خواهی کرد تا کشوهایت را واریسی کنیم؛ چون به همین زودیها می خواهم چمدان سفرت را ببندم. خانم نظرش این است که توتا یکی دو روز دیگر از گیتس هد بروی، و تو باید خودت بازیچه هایی را که می خواهی، انتخاب کنی.»

— «بسی، تو باید به من قول بدهی که تا وقتی اینجا هستم با من اوقات تلخی نکنی.»

— «باشد، قول می دهم؛ اما تو هم مواظب باش. دختر خیلی خوبی باشی، و از من نترسی. اگر تصادفاً کمی تند با تو حرف زدم از جا درنرو؛ این خیلی آدم را عصبانی می کند.»

— «رگمان نمی کنم دیگر از تو بترسم، بسی، برای این که به تو عادت کرده ام؛ و به زودی اشخاص دیگری خواهم داشت که از آنها بترسم.»

— «اگر از آنها بترسی، آنها از تو بدشان خواهد آمد.»

— «همانطور که تو از من بدت می آید.»

— «هن از تو بدم نمی آید، دوشیزه؛ فکر می کنم به تو از دیگران بیشتر علاقه داشته باشم.»

— «تو این علاقه را نشان نمی دهی.»

— «موجود کوچک تندخو! حرفهای کاملاً تازه ای می زنی. چه

چیزی باعث شده که تو اینقدر جسور و شجاع بشوی؟»

— «برای این که به زودی از پیش تو خواهم رفت و، علاوه بر این»
 «... می‌خواستم راجع به آنچه میان من و خانم رید گذشته چیزی بگویم اما
 فکر کردم بهترست در این باره ساکت بمانم.»

— «و بنابراین از این که از پیش من می‌روی خوشحالی؟»

— «نه به هیچ وجه، بسی. در حقیقت عجالتاً تا اندازه‌ای متأسفم.»

— «(عجالتاً)؛ و (تا اندازه‌ای)؛ ببینید بانوی کوچک من با چه
 خونسردی اینها را می‌گوید! حالا به جرأت می‌گویم اگر قرار بود از تو بوسه‌ای
 بخواهم از آن مضایقه می‌کردی؛ می‌گفتی عجالتاً تا اندازه‌ای! مایلم بوسه
 ندهم.»

— «تورا می‌بوسم و خیلی هم از تو ممنونم. سرت را پایین بیاور.»
 بسی خم شد؛ هر دو یکدیگر را در آغوش گرفتیم، و من با آسودگی خاطر پشت
 سر او وارد خانه شدم. آن روز بعد از ظهر با آرامش و سازگاری گذشت، و
 شب، بسی چند تا از مسحور کننده‌ترین قصه‌هایش را برایم گفت و چند تا از
 زیباترین ترانه‌هایش را برایم خواند.

[زندگی از تاباندن اشعه آفتابش، حتی برای من، دریغ نداشت]

از اعلام ساعت پنج صبح نوزدهم ژانویه چیزی نگذشته بود که بسی شمعی به اطاقکم آورد و دید که من قبلاً بیدار شده بودم و لباس پوشیدم تقریباً تمام شده بود؛ نیم ساعت به آمدن او مانده، من از رختخواب برخاسته و در روشنایی در حال زوال هلال ماه که اشعه‌اش از پنجره باریک نزدیک تختخوابم به داخل می‌تابید صورتم را شسته و لباسم را پوشیده بودم. آن روز قرار بود با یک دلبران که ساعت شش صبح از جلوی محل اقامت من رد می‌شد از گیتس هد عزیمت کنم. بسی تنها شخصی بود که تا آن موقع بیدار شده بود. در دایه‌خانه آتشی روشن کرده بود و حالا می‌خواست صبحانه مرا آماده کند. کمتر بچه‌ای هست که وقتی از فکر مسافرت به هیجان آمده باشد بتواند چیزی بخورد؛ من هم نمی‌توانستم. بسی که بیهوده سعی کرده بود چند فاشق شیر جوشیده با نان به من بخوراند، مقداری بیسکوئیت در کاغذ پیچید و آن را در خورجینم گذاشت. بعد کمکم کرد تا پلیسه‌ام را پوشم و کلاهم را به سرم بگذارم. بعد از آن که خودش را با شالی پوشاند من و او دایه‌خانه را ترک گفتیم.

وقتی از جلوی اتاق خانم رید رد می‌شدیم گفت: «نمی‌روی از خانم خداحافظی کنی؟»

— «نه، بسی. دیشب وقتی تو برای شام رفته بودی کنار تختخواب من آمد و گفت: «لازم نیست فردا صبح مزاحم خواب من یا دائی زاده‌هایت بشوی.» بعد گفت: «این همیشه یادت باشد که من بهترین دوست تو بوده‌ام، و بنابراین مرا فراموش نکن و نسبت به من حقشناس باش.»

— «توجه گفتم، دوشیزه؟»

— «هیچ چیز، صورتم را با لباس خوابم پوشاندم، پشت به او و روبه دیوار کردم.»

— «این کار درستی نبود، دوشیزه جین.»
 — «کاملاً درست بود، بسی. خانم تو دوست نه بلکه دشمن من بوده.»

— «اوه، دوشیزه جین! این حرف را نزن!»
 همچنان که از تالار عبور می‌کردیم با صدای بلند گفتم: «خدا حافظ گیتس هد!» و از در جلو بیرون رفتم.
 ماه غروب کرده و هوا خیلی تاریک بود. بسی چراغ فانوسی با خود می‌آورد. نور آن در جاده سنگفرشی که برفهای آن تازه آب شده بود جلوی قدمهای خیس ما را روشن می‌کرد. صبح زمستانی مرطوب و سردی بود. همچنان که با شتاب از جاده کالسکه روپایین می‌رفتم دندانهایم به هم می‌خورد. در اطاقک دربان چراغی می‌سوخت. وقتی به آنجا رسیدیم دیدیم که همسر او تازه دارد بخاری خود را روشن می‌کند. چمدانم که شب قبل آن را به آنجا آورده بودند طناب پیچ شده و در کنار در بود. چند دقیقه‌ای بیشتر به ساعت شش نداشتیم. کمی بعد از آن که زنگ ساعت شش نواخته شد صدای چرخهای دلجان که به سمت ما می‌آمد از دور به گوش رسید. به طرف در رفتم و نور چراغهای آن را که از میان تاریکی به سرعت نزدیک می‌شد، دیدم.

زن دربان پرسید: «تنها می‌رود؟»

— «بله.»

— «چه مسافتی باید برود؟»

— «پنجاه مایل.»

— چه راه درازی! تعجب می‌کنم چطور خانم رید نگران نیست که او را به چنین راه دوری تنها بفرستد.»

دلجان رسید. با چهار اسبی که آن را می‌کشید جلوی دروازه توقف کرد. داخل آن پر از مسافر بود. نگهبان و راننده دلجان فریاد کشیدند عجله کنید. چمدانم را بالا انداختند. مرا هم که به گردن بسی آویخته بودم و مرتباً او را می‌بوسیدم از او جدا کردند.

بسی همچنان که مرا بلند کرده بود و در داخل دلجان می‌گذشت

نگهبان را مخاطب ساخته با صدای بلند گفت: «باید خیلی از او مراقبت کنید.»

جواب این بود: «باشه، باشه!» و دلبران به حرکت ادامه داد. چنین بود ماجرای جدا شدن من از بسی و گیتس هد، و بدین گونه بود که تندبادی مرا به دیاری ناشناخته و، به تصور آن زمانم، قلمروهای متروک و اسرارآمیز، می برد.

از آن مسافرت چیز زیادی به یادم نمانده، فقط می دانم آن روز فوق العاده طولانی به نظر آمد. ظاهراً قرار بود صدها مایل طی کنیم. از چند شهر کوچک گذشتیم، و در یک شهر که خیلی بزرگ بود دلبران توقف کرد. اسبها را باز کردند و مسافرها برای غذا خوردن پیاده شدند. مرا به یک مهمانسرا بردند. در آنجا نگهبان از من خواست کمی غذا بخورم اما چون هیچ اشتهايي نداشتم مراد راطاق بزرگی تنها گذاشت درابتدا و انتهای آن اطاق یک بخاری می سوخت. چلچراغی از سقف آویزان بود و طاقچه بزرگ سرخ رنگ مقابل من در بالای دیوار پر از آلات موسیقی بود. در اینجا مدت زیادی قدم زدم. احساس بسیار عجیبی داشتم و شدیداً بیمناک بودم از این که کسی بیاید و مرا بدزدد چون به داستانهای مربوط به بچه دزدها باور داشتیم؛ غالباً چیزهایی راجع به کارهای شگفت انگیز آنها از خلال شرح وقایع روزانه از زبان بسی در کنار بخاری شنیده بودم. بالاخره نگهبان برگشت. یک بار دیگر به زور در دلبران برایم جا باز کردند. محافظ من روی صندلی خود نشست و بوق خود را به صدا درآورد. دلبران در «خیابان سنگی» شهر «ل...» تلغ و تلغ کنان به راه افتاد. بعد از ظهر بارانی و کمی مه آلود بود. همچنان که هوا تاریک می شد کم کم این احساس به من دست می داد که حقیقتاً داریم خیلی از گیتس هد دور می شویم. حالا دیگر از شهرها عبور نمی کردیم. وضع حومه تغییر یافته بود؛ انبوه تپه های بزرگ خاکستری هر چه بیشتر در افق نمودار می شدند. همچنان که روشنی غروب به تاریکی شب می گراید از دره ای، که به علت درختستان انبوهش تاریک بود، پایین رفتیم. مدتها پس از آن که شب تیرگی خود را بر اطراف گسترده بود صدای وزش باد بسیار شدیدی را می شنیدم که میان درختان می پیچید.

عاقبت در اثر سروصدای یک نواخت باد به خواب رفتم. هنوز مدتی از خوابیدنم نگذشته بود که توقف ناگهانی دلبران مرا از خواب بیدار کرد. در دلبران باز شد. دیدم زنی که ظاهر خدمتکاران را داشت جلوی آن ایستاده بود؛ صورت و لباس او زیر نور چراغها به وضوح دیده می شد.

پرسید: آیا دختر کوچکی به اسم جین ایر در این دلبران هست
جواب دادم: «بله.» بعد مرا از توی دلبران برداشتند و بیرون گذاشتند. چمدانم را پایین دادند و دلبران فوراً از آنجا دور شد.

در اثر یکجانشستن طی آن مسافت طولانی کمر خست شده بودم. سروصدا و حرکت دلبران مرا گیج کرده بود. با دقت به اطراف خود نظر انداختم؛ باران، باد و تاریکی بر همه جا مستولی بود. با این حال، در آن تاریکی به زحمت توانستم در مقابل خود یک دیوار و دری که باز بود تشخیص دهم. با راهنمای خود از میان این در گذشتم و او آن را پشت سر خود بست و قفل کرد. در این موقع خانه یا خانه‌هایی را دیدم که پنجره‌های زیادی داشتند و چراغ بعضی از آنها روشن بود. عمارت خیلی وسیعی در مقابل خود می دیدم که خانه‌های آن با فاصله‌های زیاد از یکدیگر ساخته شده بودند. از یک جاده شنی پهن بالا رفتیم؛ آب زیر پایمان به اطراف می پاشید. دری را به رویمان باز کردند؛ بعد خدمتکار مرا از میان راهروی عبور داد و به اطاقی برد که یک بخاری در آن می سوخت. در آنجا مرا تنها گذاشت.

ایستادم و انگشتان بی‌حس خود را روی شعله آتش گرم کردم. بعد به اطرافم نظر انداختم. در آنجا هیچ شمعی نمی سوخت اما به مدد نور ناپایدار بخاری در فواصلی که آتش آن زبانه می کشید توانستم دیوارهای کاغذپوش، فرش، پرده و مبلمان براق ساخته شده از چوب ماهون را بهتر ببینم: اطاق پذیرایی بود البته نه به وسعت و شکوه اطاق پذیرایی گیتس هد، اما به حد کافی راحت بود. تصویری روی دیوار بود که منظور از آن را نمی فهمیدم. داشتم راجع به آن فکر می کردم که در باز شد و شخصی با یک چراغ به داخل اطاق آمد. بلافاصله پشت سر او یک نفر دیگر وارد شد.

شخص اول بانوی بلند قامتی بود که موی تیره و چشمهای سیاهی داشت. پیشانی فراخ او رنگ پریده به نظر می رسید. قسمتی از اندام خود را با

شالی پوشانده بود. قیافه گرفته‌ای داشت و رفتارش حکایت از هوشمندی او می‌کرد.

در حالی که شمع خود را روی میز می‌گذاشت: «این بچه خیلی کم سن و سال‌تر از آن است که تنها به اینجا فرستاده بشود. یکی دو دقیقه با دقت به من نگاه کرد، بعد افزود: «بهترست او را زودتر به رختخواب بفرستی؛ خسته به نظر می‌رسد.» بعد، در حالی که دست خود را روی شانه‌ام می‌گذاشت، پرسید: «خسته هستی؟»

— «کمی، بانوی من.»

— «و بدون شک گرسنه هم هستی. پیش از خوابیدن کمی غذا بخورد، دوشیزه میلر. دختر کوچولو، آیا اولین بارست که برای آمدن به مدرسه از والدینت جدا شده‌ای؟»

برای او توضیح دادم که پدر و مادر ندارم. پرسید چند سال است که مرده‌اند، بعد سؤالات دیگری کرد از این قبیل که چند سال داری، اسمت چیست، آیا سواد خواندن و نوشتن داری، و آیا خیاطی می‌دانی. بعد، در حالی که انگشت سبابه‌اش را با ملایمت روی گونه‌هایم می‌کشید، گفت: «امیدوارم بچه خوبی باشی.» آن وقت من و دوشیزه میلر را مرخص کرد.

(خانمی که از اطاقش بیرون آمدم تقریباً بیست و نه ساله بود، و آن یکی که با من بیرون آمد چند سالی کوچکتر از او به نظر می‌رسید. صدا، نگاه و طرز رفتار خانم اولی مرا تحت تأثیر قرار داد. دوشیزه میلر وضع عادی‌تری داشت. رنگ صورتش گلگون بود، با این حال، ظاهر غمزده‌ای داشت. با آن که طرز راه رفتن و رفتارش شتابزده بود و مثل کسی بود که همیشه کارهای زیاد انجام نشده‌ای روی دستش مانده باشد اما، در حقیقت، ظاهر یک کمک آموزگار را داشت). بعدها فهمیدم که واقعاً همینطور هم بود. به راهنمایی او با عبور از قسمتی به قسمت دیگر همچنان از میان یک عمارت بزرگ و نامنظم می‌گذشتم تا این که از تمامی آن خانه‌ها، با سکوت ملال‌انگیز حاکم بر آنها، بیرون آمدم و به جایی رسیدیم که همه و سروصدای بسیاری به گوش می‌رسید. طولی نکشید که وارد تالار بزرگی شدیم که چند میز و نیمکت داشت. دو میز در ابتدا و انتهای آن گذاشته بودند که یک جفت شمع روی

آنها می سوخت، و چند دختر هشت نه ساله تا بیست ساله روی نیمکتها نشسته بودند. در آن روشنایی ضعیف شمعه‌ها عده آنها به نظر خیلی زیاد آمد اما در واقع از هشتاد نفر بیشتر نبودند. لباس متحدالشکلی بر تن داشتند که عبارت بود از روپوش قهوه‌ای با ظاهری عجیب و قابل توجه و پیش بندهای کتانی بلند. موقع مطالعه بود و شاگردان مشغول حفظ کردن دروس فردای خود بودند و همه‌ای که شنیده بودم صدای آهسته آنها بود که دروس را تکرار می‌کردند.

دوشیزه میلر به من اشاره کرد روی نیمکتی نزدیک در بنشینم، بعد همچنان که به طرف بالای آن تالار می‌رفت فریاد کشید: «مبصرها کتابهای درسی را جمع کنند و بیرون ببرند!»

چهار دختر بلندقد از میان میزهای مختلف برخاستند؛ شروع کردند به گشتن میان نیمکتها و جمع کردن کتابها. بعد آنها را بیرون بردند. دوشیزه میلر دوباره دستور دیگری داد: «مبصرها سینی های شام را بیاورند!»

دختران بلند قد بیرون رفتند و زود برگشتند. هر کدام یک سینی در دست داشتند که مقداری غذا، یک کوزه آب و یک ظرف آبخوری در هر سینی دیده می‌شد. غذا که نفهمیدم چه بود توزیع شد. آنها که تشنه بودند آب می‌نوشیدند. لیوان آبخوری برای همه مشترک بود. وقتی نوبت من شد چون تشنه بودم قدری آب نوشیدم اما دست به غذا نزنم؛ هیجان مسافرت و خستگی راه باعث شده بود که نتوانم غذا بخورم. حالا که غذا را دیدم متوجه شدم که کیک چوبود که آن را به چندین بخش قسمت کرده بودند.

پس از تمام شدن غذا، دوشیزه میلر دعا خواند. بعد، شاگردان دو به دو صف کشیدند و به طبقه بالا روانه شدند. من، که در این موقع از فرط خستگی داشتم از پای می‌افتادم درست نفهمیدم خوابگاه چه نوع جایی است فقط متوجه شدم که مثل تالار درس اطاق خیلی درازی است. آن شب قرار شد من همتخت دوشیزه میلر باشم. به من کمک کرد لباسهایم را در بیاورم. وقتی دراز کشیدم به ردیفهای طولانی تختخوابها نظری انداختم؛ هر کدام از آنها را دو نفر به سرعت اشغال کردند. در ظرف ده دقیقه تنها شمعی که در آنجا می‌سوخت خاموش شد. در میان سکوت و ظلمت محض به خواب رفتم.

(شب به سرعت گذشت. من خسته تر از آن بودم که حتی خواب ببینم) فقط یک بار بیدار شدم؛ شنیدم باد شدیدی می وزد و باران میل آسا می بارد. ضمناً متوجه شدم دوشیزه میلر آمده و کنار من در جای خودش خوابیده. بار دیگر وقتی چشم خود را باز کردم، زنگی با صدای بلند طنین انداز بود و دخترها بیدار شده مشغول پوشیدن لباس بودند. هنوز سپیده ندیده بود. یکی دو چراغ کم نور در اطاق می سوخت. من هم با بی میلی برخاستم. سرمای گزنده ای بود؛ تا آنجا که می توانستم به سرعت لباس پوشیدم چون می لرزیدم. به محض آزاد شدن لگن به شستن دست و صورتم پرداختم؛ استفاده از لگن زود به زود ممکن نمی شد چون برای هر شش نفر یک لگن روی چهار پایه مخصوص وسط اطاق گذاشته بودند. بار دیگر زنگ به صدا درآمد. همه دوبه دو صف کشیدند، به همان صورت از پله ها پایین رفتند و وارد اطاق سرد و کم نور کلاس درس شدند. در اینجا دوشیزه میلر دعاها را مخصوصاً را خواند. بعد فریاد کشید: «کلاسها را تشکیل بدهید!»

چند دقیقه ای سروصدا بر پا شد که در این مدت دوشیزه میلر مکرراً فریاد می کشید: «ساکت باشید!»، «نظم را رعایت کنید!» وقتی سروصداها خوابید دیدم همه در برابر چهارمیز که یک صندلی در کنار هر میز بود چهار نیمدایره تشکیل داده اند، هر کدام کتابی در دست دارند و یک کتاب بزرگ شبیه کتاب مقدس روی هر یک از آن چهارمیز گذاشته شده. بعد یک وقفه چند ثانیه ای پیش آمد که طی آن همه های گنگ کوتاهی شنیده می شد. دوشیزه میلر از کلاسی به کلاسی دیگر می رفت تا آن همه های نامشخص را ساکت کند.

صدای زنگی از دور شنیده شد، و بلافاصله سه خانم وارد اطاق شدند. هر کدام به طرف یکی از میزها رفتند و روی صندلی خود نشستند. دوشیزه میلر چهارمین میز و صندلی خالی را اشغال کرد. این میز و صندلی از بقیه به در نزدیک تر بود و کوچک ترین کودکان در آنجا گرد آمده بودند. جای مرا در این کلاس کوچک معین کردند.

در این موقع کار شروع شد، بخشی از نیایش روزانه را تکرار کردند، بعد قسمتهایی از عهد عتیق قرائت شد، بعد، چند باب طولانی از عهد جدید

خواندند که یک ساعت به طول انجامید. تا زمانی که تکالیف تمام شد آفتاب هم کاملاً طلوع کرده بود. در این موقع زنگ خستگی ناپذیر برای چهارمین بار به صدا درآمد. شاگردان کلاسها دوباره به صف شدند و برای صرف صبحانه به اطاق دیگر رفتند. از تصور این که چیزی برای خوردن به من خواهند داد چقدر خوشحال شدم! چون روز قبل غذای خیلی کمی خورده بودم در آن موقع از بی قوتی داشتم از حال می رفتم.

(تالار غذاخوری اطاق بزرگ نیمه تاریکی بود که سقف کوتاهی داشت. روی دو میز دراز دو پاتیل گذاشته بودند که از غذای داخل آنها بوی دود برمی خاست. افسوس که از غذای داخل پاتیلها بویی به مشام می رسید که، به هر حال، انسان را دعوت به خوردن نمی کرد، و من احساس بیمیلی کردم. دیدم کسانی که نوبت خوردن به آنها می رسد آن را قورت می دهند و وقتی بوی غذا به دماغشان می خورد هیچکدام راضی به نظر نمی رسند. از گروه پیشقدمان، یعنی دختران بلندقد کلاس اول^۱ کلماتی را که آهسته به هم می گفتند شنیدم: «تهوع آور! آتش دوباره سوخته!»)

صدایی بلند شد: «ساکت!» صدای دوشیزه میلر نبود. صدای یکی از آن سه معلم عالی رتبه بود. این شخص، که ریزه جشه و گندمگون و خوش لباس بود و تا اندازه ای عبوس به نظر می رسید، روی یکی از میزهارفته بود، در همین حال خانم خوش هیكل تری کنار میز دیگر نشسته بود. بیهوده می کوشیدم خانمی را که شب قبل اولین بار او را دیده بودم در میان آنها پیدا کنم. اصلاً پیدایش نبود. دوشیزه میلر کنار میز من بود؛ و خانم دیگری که خارجی به نظر می رسید و مسن تر از بقیه بود روی صندلی مقابل، در قسمت دیگری از کلاس نشسته بود. چنان که بعداً فهمیدم این خانم معلم زبان فرانسه بود. یک دعای طولانی سپاسگزاری قبل از غذا و یک سرود روحانی خوانده شد، بعد خدمتکار برای معلمان جای آورد، و پس از آن، خوردن صبحانه شروع شد.

(من که بسیار گرسنه و، در آن موقع، خیلی ضعیف شده بودم یکی دو

۱ - ترتیب اهمیت کلاسها در اینجا ظاهراً مثل درجات نظامی است به این صورت که عدد کمتر درجه بیشتر را نشان می دهد. بنابراین، کلاس اول بالاترین کلاس این مدرسه بوده و کلاس چهارم پایین ترین کلاس. شاید هم ترتیب کلاسها بر پایه سن و قد شاگردان بوده است.

قاشق از سهم خود را، بدون توجه به مزه اش، قورت دادم اما گرسنگی ام شدت یافت و متوجه شدم آتش مهوعی را می خواهم بخورم. آتش سوخته تقریباً مثل سیب زمینی گندیده است؛ گرسنگی بعد از خوردن آن خیلی زود آدم را مریض می کند. قاشقها کند حرکت می کردند. دیدم هر یک از دخترها غذای خود را می چشد و می کوشد آن را قورت بدهد، اما آنها اغلب، زود از این سعی چشم می پوشیدند. صبحانه تمام شد در حالی که هیچکس صبحانه نخورده بود (ادعای سپاسگزاری را برای تشکر به خاطر غذایی که نخورده بودیم خواندیم) دومین سرود روحانی هم خوانده شد از اطاق غذاخوری برای رفتن به کلاس درس بیرون آمدیم. من یکی از آخرین نفراتی بودم که بیرون آمدند. موقع عبور از کنار میزهای معلمان دیدم یکی از آنها آتش را که در پاتیل بود چشید، و به دیگران نگاهی کرد؛ از چهره همه شان ناخشنودی خوانده می شد. یکی از آنها، همان خانم تنومند، آهسته گفت: «چه چیز مزخرفی! شرم آورست!»

تا شروع درساها یک ربع ساعت مانده بود. در این یک ربع سروصدای پرنشاطی بر کلاس درس حاکم بود. ظاهراً در این مدت آزادانه و بلند حرف زدن مجاز بود، و شاگردان هم از این امتیازی که به آنها داده بودند استفاده می کردند. همه گفت و گوها درباره صبحانه بود که همه متفقاً و آشکارا از آن بد می گفتند. بیچاره ها! این تنها تسلی بود که به آن دلخوش بودند. در این موقع دوشیزه میلر تنها معلمی بود که در اطاق مانده بود. عده ای از دخترهای بزرگسال تر خیلی جدی و با قیافه های گرفته به حرفهای او گوش می دادند. اسم آقای براکلهرست را از بعضی لبها شنیدم، اما دوشیزه میلر پس از شنیدن این اسم سر خود را به علامت ناخوشنودی تکان داد. او برای فرو نشانیدن خشم همگانی هیچ سعی نمی کرد؛ بدون شک خودش هم در آن خشم با آنها همدستان بود.

ساعتی که در آن اطاق بود نه ضربه نواخت. دوشیزه میلر از آن جمع جدا شد، در وسط اطاق ایستاد و فریاد کشید: «ساکت! به طرف صندلیها!» انضباط حاکم شد. در ظرف پنج دقیقه آن جمع آشفته به صورت یک گروه متشکل و مرتب درآمد؛ و اهل بابل که به زبانهای مختلف سخن می گفتند ساکت شدند در این موقع معلمان عالی رتبه، درست سر وقت، در جای خود قرار

گرفتند، اما سکوت همچنان ادامه داشت. به نظر می رسید همه در انتظار چیزی هستند. هشتاد دختر، بیحرکت و شق ورق روی نیمکتهای کلاس درس نشسته بودند. جمع عجیب و جالبی به نظر می رسیدند: همه زلفهای شان زده ای داشتند که از روی صورت به عقب سر جمع شده و هیچ جای آن فر نخورده بود. لباسهای قهوه ای آنها تا اطراف گردن را پوشانده بود. کیسه مشکی کوچکی از جنس کتان هلندی (به شکل کیسه کوه نشینان) به جلوی لباسشان بسته شده بود، و منظور از آن این بود که به جای کیسه کار از آن استفاده کنند. همه آنها جوراب پشمی و کفشهای ساخت روستا که با سگکهای برنجی بسته می شد، پوشیده بودند. بیشتر از بیست نفرشان که ملبس به چنین لباسی بودند دختران بزرگسال، یا بهتر بگویم زنان جوان، بودند (این لباس به آنها نمی آمد و آنها، حتی قشنگ تریشان، را به نظر عجیب و غریب جلوه می داد).

(همچنان به آنها چشم دوخته بودم، و همچنین گاهگاهی قیافه معلمها را - که هیچکدام برایم خوشایند نبود - برانداز می کردم. آن زن تنومند تا اندازه ای خشونت داشت. معلم گندمگون بیرحم بود. زن خارجی خشن و عجیب و غریب بود. دوشیزه میلر - بیچاره! - دارای چهره ای گلگون اما فلاکت زده و خسته بود. در این موقع همچنان که چشمهای خود را از این چهره به آن چهره می انداختم ناگهان متوجه شدم شاگردان تمام کلاسها مثل این که زیر پایشان فتر کار گذاشته شده باشد به طور همزمان و سریع از جا بلند شدند).

| موضوع چه بود؟ صدای هیچ دستوری را هم نشنیده بودم؛ اصلاً سردر نمی آوردم. پیش از این که از افکار خود نتیجه ای بگیرم کلاس دوباره به جای خود نشست. اما چون در این موقع تمام چشمها متوجه یک نقطه شده بود چشمان من هم جهت نگاه آنها را تعقیب کرد؛ چشمم به شخصی افتاد که شب قبل مرا پذیرفته بود. این شخص در انتهای تالار، کنار بخاری ایستاد بود (چون هم جلوی در و هم در انتهای اطاق بخاری گذاشته بودند) و با آرامش و وقار به دختران که در دوردیف نشسته بودند، نگاه می کرد. دوشیزه میلر به او

۲ - (خداوند بر اهالی بابل که دارای زبان واحدی بودند خشم گرفت و زبان آنها را شاخه شاخه و «مشوش» ساخت تا سخن یکدیگر را نفهمند) و... (ر. ک. آیه های دوم تا نهم از باب یازدهم سفر پیدایش: کتاب مقدس فارسی چاپ ۱۹۰۴) - م.

نزدیک شد و ظاهراً چیزی از او پرسید. بعد از این که جواب او را شنید به جای خود برگشت و با صدای بلند گفت: «مبصر کلاس اول برود کمره‌ها را بیاورد!»

در اثنائی که این دستور اجرا می‌شد بانوی یاد شده آهسته به طرف بالای تالار درس می‌آمد. تصور می‌کنم نسبت به او احترام عمیقی حس می‌کردم چون هنوز هم خاطرهٔ حالت خوف تحسین آمیزم از او در موقع قدم برداشتنهایش را در خود حفظ کرده‌ام. حال که او را در روشنایی کامل روز می‌دیدم به نظر آمد زنی است بلند قامت، زیبا و خوش ترکیب. چشمانی قهوه‌ای داشت که درخشش لطیفی روی سیاهی آن به چشم می‌خورد و سایهٔ مدادی زیبای روی مژگان بلند اطراف آنها سفیدی پیشانی باز او را نمایان تر می‌ساخت. موی روی هر کدام از شقیقه‌هایش، با آن رنگ قهوه‌ای تیره، به سبک آن عصر به صورت طره‌های حلقوی دسته شده بود چون در آن روزها نه نواربندی صاف و نه حلقه‌های بلند هیچکدام متداول نبود. لباس او هم مطابق رسم آن زمان بود: لباسی از پارچهٔ ارغوانی با حاشیه دوزی مخمل مشکی از نوع اسپانیایی پوشیده بود. یک ساعت طلا روی کمر بندش می‌درخشید (آن روزها ساعت به اندازهٔ حالا معمول نبود). برای این که تصویر کاملی از او به خواننده ارائه داده باشیم اضافه می‌کنم که قیافهٔ آراسته‌ای داشت، چهره‌اش پریده رنگ اما صاف و روشن بود و در رفتار و وجناتش متانت و وقار خاصی مشاهده می‌شد. اکنون، تا آنجا که کلمات یاری می‌کرد، با توضیحاتی که دادم خواننده از ظاهر دوشیزه تمپل — ماریا تمپل — تصویر درستی خواهد داشت؛ نام کامل او را بعدها از روی یک کتاب دعا که به من سپرده بودند تا به کلیسا ببرم، یاد گرفتم.

مدیر لووود (چون شغل این خانم همین بود) بعد از آن که روی صندلی خود در مقابل یک جفت کرةٔ جغرافیایی که روی یکی از میزها قرار داده شده بود نشست به کلاس اول دستور داد دور او حلقه بزنند، و بعد درس جغرافیا را شروع کرد. معلمهای دیگر هم در کلاسهای پایین تر^۲ به دوره کردن درسهای تاریخ، دستور زبان و غیره پرداختند و این تا یک ساعت بعد ادامه یافت. بعد از این نوبت مشق نویسی و درس حساب بود. خانم تمپل به بعضی

از دختران بزرگسال چند درس موسیقی داد. مدت هر درس از روی ساعت دیواری معلوم می شد که سرانجام با نواختن دوازده ضربه ظهر را اعلام کرد.
 (مدیر برخاست و گفت: «با شاگردان چند کلمه حرف داشتم.»)
 مهمه پایان دروس که در این موقع به اوج رسیده بود در صدای او محو شد. بعد گفت: «امروز صبح صبحانه ای داشتید که نتوانستید آن را بخورید. الان قاعدتاً گرسنه هستید؛ دستور داده ام به شما پیش ناهار نان و پنیر بدهند.»
 معلمها با نوعی تعجب به او نگاه کردند.

با لحنی حاکی از توضیح برای آنها، به دنبال سخنان خود افزود: «این کار به مسؤولیت خود من انجام می گیرد.»

فوراً نان و پنیر را آوردند و پخش کردند. این غذا به شاگردان کلاً نیروی تازه ای داد و آنها خوشحال شدند. اکنون دستور بعدی داده شد: «به طرف باغ!» هر کدام از آنها کلاه حصیری زبری که بندهایی از چلوار رنگین داشت به سر گذاشت و یک روپوش پشمی خاکستری پوشید. من هم همین لباس را پوشیدم و به دنبال آن جمع وارد هوای آزاد شدم.

(باغ محوطه وسیعی بود که دیوارهای بلندی آن را احاطه کرده بودند. ارتفاع دیوارها به اندازه ای بود که هیچ منظره ای از بیرون دیده نمی شد. ایوان سر پوشیده ای در یک طرف آن باغ دیده می شد، و خیابانهای عریضی که به وسط محوطه منتهی می شدند هر کدام به بیست باغچه کوچک قسمت می شد. این باغچه ها را در اختیار شاگردان گذاشته بودند تا در آن کشت کنند، و هر باغچه یک مالک داشت. این باغچه ها وقتی پر از گل بودند زیبا به نظر می آمدند اما حالا، در آخرین روزهای ماه ژانویه، همه دچار بلای زمستان شده و بقایای سرمازده آنها به رنگ قهوه ای درآمده بودند. من همچنان ایستاده بودم و می لرزیدم. به اطرافم نگاه کردم؛ برای ورزش در هوای آزاد روز بسیار سردی بود. بارندگی سنگین نبود اما مه زرد و قطرات ریز باران فضا را تار کرده بود. تمام زیر پایمان همه جا در نتیجه باران سیل آسای روز قبل همچنان خیس بود. دختران نیرومندتر به اطراف می دویدند و خود را به بازیهای پرتحرک سرگرم ساخته بودند. اما بچه های دیگر که رنگ پریده و لاغر بودند زیر ایوان سر پوشیده دور هم جمع شده بودند تا سر پناهی داشته باشند و گرم

شوند؛ و من از میان این عده، که آن مه غلیظ در کالبدهای لرزانشان نفوذ کرده بود، مرتباً صدای سرفه‌های خشک می شنیدم.)

(تا این زمان با هیچکس حرف نزده بودم و ظاهراً هیچکس هم به من توجهی نداشت. کاملاً تنها در آنجا ایستاده بودم اما به آن احساس تنهایی عادت داشتم؛ زیاد برایم سخت نبود. به یکی از ستونهای ایوان تکیه دادم، روپوش خاکستریم را سفت به خودم پیچیدم و، در حالی که می کوشیدم سرمای گزنده بیرون و گرسنگی اشباع نشده درون خود را فراموش کنم خودم را به تماشا و فکر کردن مشغول ساختم. افکارم به اندازه‌ای زیاد و پراکنده بودند که امکان ثبت همه آنها نیست. تنها می توانم بگویم که کاملاً نمی دانستم کجا هستم. به نظرم می رسید گیتس هد و زندگی گذشته‌ام با جریان زمان همراه شده و به نقطه بسیار دوری رفته بودند. وضع فعلیم مبهم و عجیب بود، و درباره آینده‌ام هیچگونه حدسی نمی توانستم بزنم. اطراف آن باغ صومعه مانند را از نظر گذرانیدم و بعد به سمت بالای عمارت نظر انداختم؛ ساختمان بزرگی بود که نصف آن خاکستری و کهنه به نظر می رسید و نصف دیگر کاملاً نوبود. نیمه نو، که شامل مدرسه و خوابگاه بود روشنایش از طریق چند پنجره باریک عمودی و مشبک تأمین می شد، و این به آنجا ظاهر یک کلیسا را می داد. روی یک لوحه سنگی بالای در این نوشته را خواندم: «مؤسسه لووود»: این قسمت در سال ... میلادی به دست نائومی براکله‌رست، ساکن براکله‌رست هال، در این استان بنا شد.» «همچنین بگذارید نور شما بر مردم بتابد تا اعمال نیکوی شما را دیده پدر شما را که در آسمان است تمجید نمایند.» انجیل متی ۵: ۱۶.)

این کلمات را چند بار خواندم. متوجه شدم که احتیاج به توضیح دارم، و نمی توانم به طور کامل معنی آنها را بفهمم. همچنان مشغول فکر کردن درباره مفهوم «مؤسسه» بودم و می کوشیدم ارتباط میان کلمه‌های قبلی و آیه منقول از کتاب مقدس را پیدا کنم که در این موقع صدای سرفه خیلی نزدیکی در پشت سرم شنیدم. رویم را برگرداندم. دیدم دختری روی نیمکت سنگی در آن نزدیکی نشسته، روی کتابی خم شده و سخت مشغول مطالعه آن است. از

همان جا که بودم توانستم عنوان کتاب را بخوانم. اسم آن، راسلاس بود. این نام به نظرم عجیب و، نتیجتاً، پرجاذبه بود. در موقع ورق زدن کتاب تصادفاً سرش را بالا کرد و من بدون مقدمه از او پرسیدم: «آیا کتابی که می خوانی جالب است؟» قبلاً تصمیم خود را گرفته بودم که از او بخواهم روزی آن را به من امانت بدهد.

بعد از یکی دو ثانیه مکث که ضمن آن قیافه مرا هم برانداز کرد جواب داد: «از آن خوشم می آید.»

(به پرسیدم ادامه دادم: «راجع به چیست؟» من به درستی نمی دانم چگونه می توان با یک غریبه سرگفت وگورا باز کرد. در آن موقع هم این کار با طبیعت و خلق و خوی من سازگار نبود؛ اما گمان می کنم با هم دارای ذوق مشترکی بودیم چون من هم به مطالعه علاقه داشتم هر چند علاقه من به مطالعه کتابهای بچگانه و آسان محدود می شد چون نمی توانستم مطالب کتابهای جدی یا مهم را هضم یا درک کنم).

دختر، همان طور که آن را به من رد می کرد، جواب داد: «می توانی به آن نگاه کنی.»

همین کار را کردم. یک نگاه سطحی مرا متقاعد ساخت که دشواری مندرجات آن کمتر از عنوانش نیست. راسلاس برای ذوق ادبی بچگانه من مبهم بود. درباره جن و پری چیزی در آن ندیدم. در سراسر صفحات آن که با حروف ریز چاپ شده بود هیچ مطلبی که برایم جالب باشد پیدا نکردم. کتاب را به او برگرداندم. با آرامی آن را از دستم گرفت، و بی آن که چیزی بگوید می خواست به همان حالت مطالعه مشتاقانه قبلی خود برگردد که دوباره دلی به دریا زدم و مانع ادامه مطالعه اش شدم:

— «ممکن است به من بگویی آن نوشته روی سنگ بالای درچه

معنی می دهد؟ مؤسسه لووود یعنی چه»

— «یعنی همین خانه ای که تو آمده ای در آن زندگی کنی.»

— «چرا به آن می گویند (مؤسسه)؟ آیا هیچ فرقی با مدرسه های دیگر

دارد؟»

— «اینجا تا اندازه ای یک مدرسه خیریه است: من و تو، و بقیه کلاً

بچه‌های خیریه ای هستیم. گمان می‌کنم تو یتیم باشی؛ آیا پدر یا مادرت نمرده‌اند؟»

— «هر دو شان مرده‌اند، و من هیچکدام را به یاد ندارم.»

— «خوب، تمام دختران اینجا یکی از والدینشان یا هر دوی آنها را از

دست داده‌اند؛ و اینجا را مؤسسه تربیتی یتیمان [دارالایتام] می‌گویند.»

— «آیا هیچ پولی می‌پردازیم؟ آیا ما را به رایگان در اینجا نگهداری

می‌کنند؟»

— «پول می‌دهیم، حامیان ما این کار را می‌کنند؛ هر کدام سالی

پانزده لیره می‌دهیم.»

— «در این صورت چرا به ما بچه‌های خیریه ای می‌گویند؟»

— «برای این که پانزده لیره برای غذا و تعلیم کافی نیست، و بقیه

پولی که کم می‌آید از محل خیرات و اعانات تأمین می‌شود.»

— «چه کسی اعانه می‌دهد؟»

— «خانمها و آقایان خیر این حوالی یا لندن.»

— «نائومی براکله‌رست کی بود؟»

— «خانمی بود که قسمت جدید این عمارت را، همانطور که روی آن

لوحة ثبت شده، بنا کرد و پسر او در اینجا بر همه چیز نظارت و ریاست دارد.

— «چرا؟»

— «برای این که خزانه دار و مدیر مؤسسه است.»

— «پس این عمارت مال آن خانم بلندقد نیست که ساعت دارد و

گفت به ما نان و پنیر بدهند؟»

— «مال دوشیزه تمپل؟ اوه، نه! ای کاش مال او بود. او در تمام

کارها به دستور آقای براکله‌رست انجام وظیفه می‌کند. آقای براکله‌رست است

که تمام غذاها و لباسهای ما را می‌خرد.»

— «اینجا زندگی می‌کنند؟»

— «نه، دو مایل دورتر از اینجا، در یک خانه بزرگ.»

— «مرد خوبی است؟»

— «کشیش است؛ می‌گویند اعمال خیر زیادی انجام می‌دهد.»

— «گفتی آن خانم بلندقد اسمش دوشیزه تمپل است؟»

— «بله.»

— «اسم بقیه معلمها چیست؟»

— «آن خانم لپ قرمز اسمش دوشیزه اسمیت است. معلم درسهای

عملی ماست چون ما لباسهامان را خودمان می دوزیم و اوروپوش، پلیسه و هر نوع لباس دیگری را برایمان می برد؛ آن خانم کوچک که موی مشکی دارد اسمش دوشیزه اسکچرد است، تاریخ و دستور زبان درس می دهد، معلم درسهای حفظی کلاس دوم هم هست؛ و آن یکی که شال به خودش می پیچد، و دستمالش را با یک روبان زرد به پهلویش بسته بانویی یهرو است، اهل لیل فرانسه است و زبان فرانسه درس می دهد.»

— «معلمها را دوست داری؟»

— «خوب، بله.»

— «آیا آن خانم کوچک موشکی، و بانو—؟ (مثل تونمی توانم

اسمش را تلفظ کنم)، آیا آنها را دوست داری؟»

— «دوشیزه اسکچرد تندخوست؛ باید مواظب باشی او را خشمگین

نکنی. بانویپهرو آدم بدی نیست.»

— «اما دوشیزه تمپل بهتر از همه است، نیست؟»

— «دوشیزه تمپل خیلی خوب، و خیلی باهوش است. از همه

بالا ترست برای این که معلوماتش از همه شان بیشترست.»

— «مدت زیادی هست که اینجایی؟»

— «دو سال.»

— «یتیم هستی؟»

— «مادرم مرده.»

— «از اینجا راضی هستی؟»

— «مثل این که خیلی سؤال داری که پرسى. عجالتاً به خیلی از

سؤالهايت جواب داده ام؛ حالا مى خواهم مطالعه کنم.»

(اما در همان لحظه ما را به ناهار فراخواندند. همه دوباره به داخل

ساختمان برگشتیم. بویی که حالا در تالار پیچیده بود در مقایسه با بوی صبحانه

که شامۀ ما را نوازش داده بود! فرق خیلی زیادی نداشت و چندان اشتها برانگیز نبود. غذای ناهار را در دو ظرف خیلی بزرگ که با قلع سفید شده بود، آوردند. از آن بخار غلیظی برمی خاست که بوی تند و تیز روغن مانده می داد. فهمیدم که آن غذا از سیب زمینی نامرغوب و خورده گوشت مانده درست شده که آنها را با هم داخل کرده و پخته اند. سهم هر یک از شاگردان یک بشقاب از این معجون عجیب بود، و تا آنجا که بشقاب جا داشت آن را پرمی کردند. من آنچه توانستم خوردم. نمی دانستم که غذاهای هر روز مثل آن خواهد بود یا نه! بعد از ناهار، بلافاصله از آنجا بیرون آمدیم و به کلاس درس رفتیم. درسها دوباره شروع شدند و تا ساعت پنج ادامه یافتند.

(تنها واقعه قابل ذکر آن روز بعد از ظهر این بود که دیدم دوشیزه اسکچرد دختری را که من در ایوان با او گفت و گو کرده بودم توییح کرد، از کلاس تاریخ بیرون فرستاد و او را واداشت در وسط تالار بزرگ کلاسها بایستد. این تنبیه به نظر من خیلی خفت آور بود مخصوصاً برای دختری با آن سن و سال — سیزده ساله یا بیشتر به نظر می رسید. انتظار داشتم از خودش حرکتی حاکی از غصه یا شرمساری زیاد نشان دهد اما با کمال تعجب دیدم نه گریه کرد و نه صورتش از شرم سرخ شد. آرام و در عین حال با وقار در آنجا، در مرکز توجه همه چشمها، ایستاد. از خودم پرسیدم: «چطور می تواند چنین چیزی را اینقدر آرام — اینقدر با متانت تحمل کند؟» گمان می کنم اگر جای او بودم آرزو می کردم زمین دهان باز کند و مرا فرو ببرد. مثل این بود که داشت راجع به موضوعی فراتر از تنبیه، فراتر از آن وضعیت، فکر می کرد؛ به چیزهای می اندیشید که نه در اطراف و نه در برابر او بود. راجع به خیالپردازی چیزهایی شنیده بودم — آیا مشغول خیالپردازی بود؟ چشمانش را به کف اطاق دوخته بود — اما یقین داشتم آنجا را نمی بیند. به نظر می رسید که هدف دیدش در درون اوست، قلب خود را می بیند. به گمان من به چیزهایی نگاه می کرد که می توانست به خاطر بیاورد، نه به چیزهایی که حقیقتاً در آنجا حضور داشتند. نمی دانستم چه نوع دختری است — خوب یا شرور.)

کمی بعد از ساعت پنج غذای دیگری خوردیم که تشکیل شده بود از یک فنجان قهوه و یک تکه نان برشته. من با رغبت نانم را خوردم و قهوه ام را

نوشیدم، اما اگر خیلی بیشتر از این بود خوشحال تر می شدم — چون هنوز گرمسینه بودم. برنامه های بعدی به این صورت بود: نیم ساعت استراحت، بعد مطالعه، و پس از آن هم یک لیوان آب و یک قطعه کیک جو. پس از اینها دعا کردیم و به رختخواب رفتیم. چنین بود اولین روز من در لووود.

روز بعد مثل روز قبل شروع شد، در زیر چراغ کم نوری از خواب برخاستیم و لباس پوشیدیم. اما آن روز صبح مجبور شدیم از اجرای برنامه شستن دست و صوت چشم پوشیم چون آب داخل ظرفها یخ بسته بود. شب قبل هوا تغییر یافته بود. سرما و باد شمال شرق، که در تمام طول شب می وزید، از شکافهای در و پنجره خوابگاهمان به داخل نفوذ کرده و باعث شده بود که در رختخوابها مان از سرما بلرزیم، و علاوه بر این، هر چه آب در ظرفها داشتیم به صورت یخ درآمده بود.

پیش از آن که زمان طولانی یک ساعت و نیمه دعا و قرائت کتاب مقدس به پایان برسد حس کردم سرما واقعاً کشنده است. سرانجام موقع صرف صبحانه رسید. آن روز صبح آتش نسوخته بود؛ (از جهت کیفیت قابل خوردن و از جهت کمیت اندک بود. سهم من چقدر کم به نظر می رسید!) آرزو کردم کاش دو برابر می شد. طی آن روز اسم مرا در کلاس چهارم ثبت کردند، و وظائف و کارهای معینی برایم در نظر گرفته شد. تا آن موقع فقط تماشاچی برنامه های لوود بودم، و حالا از این به بعد یکی از اجرا کنندگان آن برنامه ها شدم. (در ابتدا، چون با حفظ کردن مطالب چندان مأنوس نبودم درسها به نظرم طولانی و مشکل می آمدند؛ پرداختن مکرر از یک وظیفه به وظیفه دیگر نیز برایم گیج کننده بود، و به همین علت وقتی در ساعت سه بعد از ظهر دوشیزه اسمیت یک قطعه نوار چیت موصلی به طول دو یارد با سوزن، انگشترانه و لوازم دیگر به دستم داد و مرا به گوشه خلوتی از کلاس فرستاد تا آن پارچه را حاشیه دوزی کنم خیلی خوشحال شدم.

در آن ساعت بیشتر شاگردها مثل من مشغول دوزندگی بودند اما یکی از کلاسها هنوز در اطراف صندلی دوشیزه اسکچرد در حال خواندن درس بودند؛ و چون سکوت کامل حکمفرما بود مطالب درسی آنها را می توانستم

بشنوم و همینطور با روش کار هر یک از دختران و دستور دادن‌ها و سرزنش‌های دوشیزه اسکچرد در مورد طرز کار و رفتار آنها آشنا شوم. درس درباره تاریخ انگلستان بود. در میان آن شاگردان دختری را که در ایوان با او آشنا شده بودم دیدم. در موقع شروع درس جایش در ردیف مقدم کلاس بود اما به علت خطای تلفظ یا بی توجهی به مکثها در موقع خواندن ناگهان به ته کلاس فرستاده شد. حتی در آن وضعیت دشوار هم دوشیزه اسکچرد او را هدف توجه مداوم خود قرار داده بود و دست از سر او بر نمی داشت. مرتباً با عباراتی از این قبیل به او عتاب و خطاب می کرد: «برنز! - این ظاهراً اسم او بود چون دخترها را در اینجا با اسم کوچکشان صدا می زدند، مثل پسرها در جاهای دیگر - (برنز، تولبه کفشهایت را روی زمین گذاشته ای، فوراً طرز نشستن را اصلاح کن.)»، «چانه ات را با وضع ناخوشایندی بالا آورده ای، چانه ات را پایین بیاور»، «برنز، مصراً می گویم که سرت را بالا نگهدار؛ به تو اجازه نمی دهم با آن وضع مقابل من باشی!» و...

یک فصل را دوبار از اول تا آخر خواندند، کتابها را بستند و از دخترها امتحان به عمل آمد. درس عبارت بود از بخش مربوط به دوره سلطنت چارلز یکم. سؤالهای مختلفی پرسیده شد از قبیل محاسبه گنجایش کشتی بر حسب تن، کارمزد در محاسبه با لیره، عوارض کشتی و مانند آن، که ظاهراً اغلب آنها نمی توانستند جواب بدهند. با این حال، هر مشکلی به محض این که به برنزمی رسید فوراً حل می شد. به نظرمی رسید که تمام درس را از حفظ دارد و آماده است تا به هر نکته ای پاسخ بگوید. انتظار داشتم دوشیزه اسکچرد این توجه و دقت او را تحسین کند اما به جای این کار ناگهان فریاد کشید: «دختره کثیف بد اخلاق! تو امروز صبح اصلاً ناخنهایت را پاک نکرده ای!»

برنز هیچ جوابی نداد. از سکوت او تعجب کردم.

با خود گفتم: «چرا برای او توضیح نمی دهد که امروز نه امکان داشت ناخنهایش را پاک کند و نه صورتش را بشوید چون آب یخ بسته بود؟» در این موقع دوشیزه اسمیت از من خواست کلاف نخ را نگهدارم تا او آن را بپیچد، و بنابراین افکارم از دنبال کردن موضوع دوشیزه اسکچرد متوجه او شد. دوشیزه اسمیت ضمن پیچیدن نخ گاهی از من سؤالهایی می کرد

از قبیل این که آیا قبلاً هیچ مدرسه رفته ای، آیا می توانی «علامتگذاری»، دوخت و دوز بلدی، بافندگی می دانی و مانند اینها؛ و تا زمانی که مرا مرخص نکرد نتوانستیم رفتار دوشیزه اسکچرد را مشاهده کنم. وقتی به جای خود برگشتم آن خانم دستوری می داد که معنی آن را نفهمیدم اما دیدم برنز فوراً کلاس را ترک گفت و به داخل غرفه کوچک محل نگهداری کتابها رفت. پس از نیم دقیقه وقتی برگشت یک دسته ترکه که از یک سر به هم بسته شده بودند با خود آورد. در حالی که به نشانه ادای احترام اندکی خم می شد آن افزار شوم را به دوشیزه اسکچرد تقدیم کرد. بعد به آرامی، بی آن که به او چیزی گفته شود، پیش بند خود را باز کرد، و معلم بلافاصله با آن دسته ترکه ده دوازده ضربه شدید به گردن او نواخت. یک قطره اشک هم از چشمهای برنز جاری نشد و، در اثنائی که من دست از دوختن برداشته بودم (در اثر تماشای این صحنه دچار چنان خشم بیهوده و زبونانه ای شده بودم که دستهایم می لرزید)، می دیدم که حتی حالت عادی چهره متفکر او هم تغییر نکردم.

دوشیزه اسکچرد با خشم گفت: «دختره سرسخت! هیچ چیز نمی تواند عاداتهای بد و شلختگی تو را اصلاح کند. ترکه ها برگردان سرجایش.»

برنز اطاعت کرد. در اثنائی که از غرفه کتابها بیرون می آمد زیرچشمی به او نگاه کردم؛ تازه داشت دستمال خود را در جیبش می گذاشت و اثر شفاف اشک روی گونه لاغرش دیده می شد.

به عقیده من زنگ تفریح دلپذیرترین بخش برنامه روزانه لووود بود: خوردن یک تکه نان و نوشیدن یک جرعه قهوه در ساعت پنج بعد از ظهر — که اگر چه گرسنگی را تسکین نمی داد اما برای زنده ماندن کمکی بود — قطع موقت برنامه سخت و طولانی روزانه، گرمتر شدن هوای کلاس نسبت به صبح (چون اجازه داده می شد هیزم بیشتری سوخته شود تا این که تا اندازه ای جای شمعا را که هنوز روشن نشده بودند، بگیرد)، اشعه مسین رنگ آفتاب غروب، سروصدای مجاز بچه ها و درهم آمیختن چندین صدا، همه اینها در مجموع احساس دلپذیری از آزادی به من می دادند.

عصر همان روزی که دیده بودم دوشیزه اسکچرد شاگرد خود برنز را

کتک زد، در میان میز و نیمکتها، بی همدم اما بدون احساس تنهایی و طبق معمول بیهدف، پرسه می زدم. وقتی از کنار پنجره ها عبور می کردم گاهگاهی پرده را بالا می گرفتم و به بیرون نگاه می کردم. برف تندی می بارید؛ روی شیشه های پایین پنجره یک قطعه بزرگ از ذرات برف درست شده بود. گوشم را نزدیک پنجره بردم، حالا می توانستم غوغای پرنشاط داخل ساختمان و ناله تسلی ناپذیر باد را در خارج آن بشنوم.

شاید اگر پیش از آمدن به لووود در یک خانواده خوب و با پدر و مادر مهربانی زندگی می کردم در چنین ساعتی وقتی به یاد جدا شدن از آنها می افتادم همین صدای وزیدن باد قلبم را پر از غم می کرد، و این سروصدای درهم و برهم بچه ها آرامش مرا، اگر داشتم، برهم می زد. از هردوی این تصورات هیجان عجیبی به من دست داد و من، بی پروا و بیقرار، آرزو می کردم که باد شدیدتر روزه بکشد، افق تاریک تر شود و آن آشفته حالی به فاجعه ای بیانجامد.

با پریدن از روی نیمکتها و خزیدن زیر میزها خود را به یکی از بخاریها رساندم. در آنجا برنر را دیدم که در کنار حفاظ سیمی بلند بخاری زانو زده، مجذوب، آرام و فارغ از محیط اطراف خود مصاحبت کتابی را اختیار کرده و در پرتو نور ضعیف آتش بخاری مشغول خواندن آن است.

وقتی به پشت سرش رسیدم از او پرسیدم: «هنوز همان را مسلاس است؟»

گفت: «بله، همین الان تمامش می کنم.»

و پنج دقیقه طول کشید تا صفحات آخر را هم خواند و آن را بست. از این کار او خوشحال شدم.

به خود گفتم: «شاید حالا بتوانم باز با او حرف بزنم.»

روی زمین در کنار او نشستم.

— «غیر از برنر، بقیه اسمت چیست؟»

— «هلن.»

— «محل زندگی با اینجا خیلی فاصله دارد؟»

— «من اهل شهری در دورترین نقطه شمال اینجا هستم؛ ما درست در

مرزاسکاتلند هستیم.»

— «آیا هیچ خیال داری به خانه برگردی؟»

— «امیدوارم این کار را بکنم؛ اما هیچکس نمی تواند از آینده مطمئن

باشد.»

— «تو قاعدتاً باید خیلی آرزوی ترک لووود را داشته باشی؟»

— «نه؛ چرا باید چنین آرزویی داشته باشم؟ مرا به لووود فرستاده اند

تا تحصیل کنم، و تا وقتی به این هدف نرسیده ام رفتن از اینجا بیفایده است.»

— «اما آن معلم، دوشیزه اسکچرد، با تو بیرحمانه رفتار می کند؟»

— «بیرحمانه؟ نه به هیچ وجه! او سختگیرست: از خطاهای من بدش

می آید نه از خود من.»

— «اگر من جای تو بودم از او بدم می آمد، در برابرش مقاومت

می کردم، و اگر مرا با آن ترکه ها کتک می زد آن را از دستش می گرفتم و جلوی

چشمش خرد می کردم.»

— «شاید چنین کاری نمی کردی؛ و اگر هم چنین کاری می کردی

آقای براکلهرست تو را از مدرسه بیرون می کرد، و بستگان از این موضوع خیلی

آزرده می شدند. خیلی بهترست آدم درد خیلی سختی را که هیچکس جز

خودش آن را حس نمی کند با شکیبایی تحمل کند تا این که مرتکب عمل

شتابزده ای بشود که پیامدهای بد آن دامنگیر بستگان آدم بشود. به علاوه،

انجیل به ما دستور می دهد که بدی را با خوبی جواب بدهید.»

— «اما به نظر من این مایه شرمساری است که تو، دختری با این سن و

سال، کتک بخوری و تو را بفرستند تا در وسط اطاقی که پر از آدم است

بایستی. من خیلی از تو کوچکترم اما چنین چیزی را نمی توانم تحمل کنم.»

— «با این حال وظیفه تو این است که اگر نمی توانی از آن خودت را

دور نگهداری آن را تحمل کنی (این ضعف و حماقت است که آنچه را تقدیر

تحملش را برایت لازم دانسته بگویی نمی توانم تحمل کنم.)»

با حیرت به حرفهای او گوش می دادم. از این نظریه «تحمل» او سردر

نمی آوردم، مخصوصاً از این گذشت او نسبت به کسی که کتکش زده

نمی توانستم سردر بیاورم. با این حال حس می کردم هلن برنز امور زندگی را در

پرتونوری مشاهده می‌کند که برای چشمان من قابل رؤیت نیست. این شک برایم پیدا شد که ممکن است او درست بگوید و نظر من خطا باشد، اما خیلی زیاد در این مسأله غور نکردم؛ مثل فلیکس^۱ آن را موکول به زمان مناسبی کردم.

— «تو می‌گویی که خطا کرده‌ای، هلن، آن خطا کدام است؟ از نظر من تو خیلی خوب هستی.»

— «پس، از من بشنو و به ظاهر قضاوت نکن؛ من، همانطور که دوشیزه اسکچرد گفت، شلخته‌ام؛ به ندرت هر چیزی را در جای خودش می‌گذارم. هرگز نظم را مراعات نمی‌کنم، بیدقت و سر به هوا هستم، مقررات را فراموش می‌کنم، در موقعی که باید درس بخوانم کتاب غیردرسی مطالعه می‌کنم؛ اهل نظم و قاعده نیستم و گاهی، مثل تو، می‌گویم نمی‌توانم تحمل کنم که تابع قراردادهای اصولی باشم. تمام اینها موجب خشم دوشیزه اسکچرد می‌شود؛ او خودش طبیعتاً پاکیزه، وقت‌شناس و دقیق است.»

به سخنان او افزودم: «و همینطور، تندخو و بیرحم.» اما هلن برنز با اینهایی که افزودم موافق نبود؛ بنابراین، ساکت ماند.

— «آیا دوشیزه تمپل نسبت به توبه همان اندازه دوشیزه اسکچرد سختگیر است؟»

با شنیدن اسم دوشیزه تمپل لبخند ملایمی بر چهره گرفته اش نقش بست.

— «دوشیزه تمپل یکپارچه خوبی است. برای او رنج آورست که نسبت به کسی، حتی بدترین شاگردهای مدرسه، سختگیری کند. خطاهای مرا می‌بیند و آنها را با مهربانی به من گوشزد می‌کند، و اگر کاری انجام بدهم که سزاوار تحسین باشد با سخاوتمندی به من پاداش می‌دهد. یک دلیل محکم بر مرشت بسیار ناقص و پست من این است که حتی سرزنشهای دوستانه او، با آن همه ملایمت و منطقی بودنشان، در اصلاح خطاهای من هیچ اثری ندارند. و حتی تحسین او، با آن که ارزش زیادی برای آن قائلم، نمی‌تواند مرا وادارد که دائماً دقیق و عاقبت‌اندیش باشم.»

۱ - Felix - ظاهراً یکی از چند پاپ که این نام را داشته‌اند.

گفتم: «نمی توانم باور کنم؛ دقیق و منظم بودن خیلی آسان است.»
 — «برای تو من شک می ندارم که آسان است. من امروز صبح تو را در کلاس درس زیر نظر داشتم، و دیدم دقیقاً به درس توجه داری. وقتی دوشیزه میلر درس را توضیح می داد و از تو سؤال می کرد اصلاً به نظر نمی رسید افکار آشفته باشد، و حال آن که افکار من دائماً متوجه این طرف و آن طرف می شود. وقتی که باید به دوشیزه اسکچرد گوش بدهم، و با دقت تمام گفته هایش را در ذهنم ثبت کنم غالباً حتی لحن صدایش را فراموش می کنم. در نوعی رؤیا فرومی روم. گاهی می پندارم در نورنمبرلند هستم، و سروصداهایی که در اطرافم می شنوم مثل صدای زمزمه جویبار کوچکی است که از میان دیپ دن نزدیک خانه ما جاری است؛ بعد، وقتی نوبت جواب دادن من می رسد مجبور می شوم از آن رؤیای خوش بیرون بیایم، و چون به علت گوش سپردن به آن جویبار خیالی چیزی از آنچه خوانده شده نشنیده ام هیچ جوابی آماده ندارم.»

— «با این وصف، امروز بعد از ظهر چقدر خوب جواب دادی.»

— «فقط تصادف بود؛ موضوعی که درباره آن مطالعه می کردیم برایم جالب بود. امروز بعد از ظهر به جای فرورفتن در رؤیای دیپ دن داشتم فکر می کردم مردی مثل چارلزیکم که آرزو داشت رفتار عادلانه باشد چگونه می توانست گاهی چنان کارهای ظالمانه و نامعقولی را انجام دهد؛ و فکر می کردم جای افسوس است که او، با آن صداقت و وجدانی که داشت، فکرش از حدود امتیازات تاج و تخت فراتر نمی رفت. اگر کمی افق دیدش بازتر بود و می توانست به اصطلاح روح زمان را درک کند چقدر خوب می شد! با این همه، من چارلزیکم را دوست دارم — به او احترام می گذارم — دلم به حالش می سوزد، شاه مقتول بیچاره! و تازه دشمنانش از همه بدتر بودند: خونی را بر زمین ریختند که حق نداشتند بریزند. چگونه به خودشان جرأت دادند او را بکشند!»

در این موقع هلن با خودش حرف می زد؛ فراموش کرده بود که من نمی توانم حرفهایش را کاملاً بفهمم — فراموش کرده بود که من از موضوع مورد بحث او چیزی نمی دانم، یا تقریباً چیزی نمی دانم. میزان معلومات خود را

به او یادآوری کردم.

— «وقتی با دوشیزه تمپل درس داری، آیا باز هم افکارت آشفته می شود؟»

— «نه، مسلماً نه اغلب چون دوشیزه تمپل معمولاً چیزی برای گفتن دارد که تازه تر از افکار خود من است. بیانش به خصوص برای من مطبوع است، و اطلاعاتی که ارائه می دهد غالباً درست همانهایی است که من آرزوی به دست آوردنشان را دارم.»

— «خوب، پس با دوشیزه تمپل خوب هستی؟»

— «بله، و خیلی هم راحت؛ هیچ سعی نمی کنم؛ راهنمای من علاقه من است. من اصلاً شایستگی چنین خوبی و محبتی را ندارم.»

— «خیلی هم داری. تو با کسانی خوب هستی که با تو خوب اند. این تمام آن چیزی است که من همیشه آرزو می کنم باشم. اگر مردم همیشه با اشخاص بیرحم و ظالم مهربان باشند و از آنها اطاعت کنند آدمهای شرور دست از کارهای خود برنمی دارند، به همان راهشان ادامه می دهند، هیچوقت ترسی حس نمی کنند و بنابراین هرگز عوض نمی شوند بلکه هر روز بدتر از روز پیش می شوند وقتی کسانی بدون دلیل ما را می زنند باید ضربه هاشان را با ضربه های خیلی شدید جواب بدهیم. باید حتماً این کار را بکنیم — تلافی ما باید آنقدر شدید باشد که شخص ضربه زنده هرگز دیگر به فکر چنین کاری نیفتد.»

— «امیدوارم وقتی بزرگتر شدی عقیده ات تغییر کند؛ تو الان یک دختر کوچک تعلیم نیافته هستی.»

— «اما من این را حس می کنم، هلن، باید از کسانی که هر کاری برای رضایت خاطرشان می کنم باز هم از من نفرت دارند، بدم بیاید. باید در برابر کسانی که ظالمانه مرا تنبیه می کنند مقاومت کنم. این به همان اندازه طبیعی است که دوستان خودم را دوست داشته باشم، یا وقتی حس می کنم سزاوار تنبیه هستم تسلیم شوم.»

— «کفار و قبایل وحشی معتقد به همین عقیده اند، اما مسیحیان و ملت های متمدن چنین اعتقادی ندارند.»

- «چطور ممکن است؟ من نمی فهمم.»
- «این خشونت نیست که به بهترین وجهی بر نفرت غلبه می کند — و مسلماً انتقام نیست که جراحات را التیام می بخشد.»
- «پس چیست؟»
- عهد جدید را بخوان، و ببین مسیح چه می گوید و چطور رفتار می کند، سخنان او را قانون خودت بدان، و رفتارش را سرمشق خودت قرار بده.»
- «او چه می گوید؟»
- «دشمنان خود را دوست بدارید. برای کسانی که به شما بد می گویند برکت بطلبید. با کسانی که از شما نفرت دارند و به شما کینه می ورزند مهربان باشید.»
- «در این صورت باید خانم رید را دوست بدارم، که نمی توانم این کار را بکنم برای پدرش، جان، برکت بطلبم، که این کار برایم غیر ممکن است.»
- هلن برنز نیز به نوبه خود از من خواست راجع به این دو نفر و زندگی گذشته ام توضیح بدهم؛ و من با روش خاص خود داستان رنجها و عذابهایم، و هر چه روی دلم تلنبار شده بود را برای او شرح دادم. در اثناء شرح داستان خود، وقتی به هیجان می آمدم تلخ زبان و خشن می شدم و هر چه در قلب خود حس می کردم بدون رودربایستی و نرمش بر زبان می آوردم.
- هلن با شکیبایی تا آخر به حرفهایم گوش داد. انتظار داشتم که بعد از تمام شدن حرفهایم اظهار نظری کند اما چیزی نگفت.
- بیبیرانه پرسیدم: «آیا خانم رید یک زن سنگدل نیست؟»
- «(بدون شک نسبت به تو نامهربان بوده چون از رفتار تو بدش می آمده همانطور که دوشیزه اسکچرد از رفتار من بدش می آید، اما تمام رفتارهایی را که با تو داشته و حرفهایی را که به تو زده چقدر با دقت به خاطر داری! ظاهراً عجیب است که ستمکاری او چنین اثر عمیقی در قلب تو به جا گذاشته! هیچ نوع سوء رفتاری چنین آثاری در روح من باقی نمی گذارد. آیا خوشحال تر نمی شدی اگر سعی می کردی خشونت او، بد گوئیها و بد رفتاریهای او را فراموش کنی؟ زندگی به نظر من کوتاه تر از این است که آن را صرف کینه ورزی یا به خاطر سپردن بدیهای دیگران کنیم. ما متفقاً بار خطاها را

بردوش خود حمل می‌کنیم، و باید بکنیم، و یقین دارم به زودی زمانی خواهد رسید که با به جا گذاشتن بدنهای فاسدشدنی خود در این دنیا، آنها را هم به جا خواهیم گذاشت و از آنها خلاص خواهیم شد. در آن موقع بدی و گناه با این کالبد مشقت آور از ما جدا خواهد شد، و تنها اخگر روح باقی خواهد ماند، — آن منبع درک نشدنی حیات و فکر، با همان خلوص نخستین در موقع جدا شدن از خالق برای الهام بخشیدن به مخلوق، از همان جا که آمده به همان جا باز خواهد گشت؛ شاید دوباره به قالب موجودی عالی تر از انسان وارد شود — شاید از میان مراتب جلال، از روح کم فروغ انسانی به روشنایی بیشتر، به مقام فرشتگان مقرب برسد! و برعکس، مسلماً هرگز از مرتبه انسانی به شیطانی تنزل نخواهد یافت؟ نه، این را نمی‌توانم باور کنم. در این باره عقیده دیگری دارم که تاکنون کسی به من یاد نداده و کمتر آن را به زبان آورده‌ام. عقیده‌ای است که از آن لذت می‌برم، و خیلی دلبسته آن هستم چون کلاً مایه امیدواری است. این عقیده عالم آخرت را برای ما به صورت جای آرامش — خانه استوار — و نه به صورت دوزخ یا مکان وحشتناک نشان می‌دهد. از این گذشته، من با داشتن چنین اعتقادی می‌توانم میان جانی و جنایت او کاملاً فرق بگذارم، می‌توانم صمیمانه اولی را ببخشم و از دومی نفرت داشته باشم با چنین اعتقادی فکر انتقام هرگز قلبم را نمی‌آزارد، توهین هیچوقت تنفر عمیق در من به وجود نمی‌آورد و ببعدها حتی هرگز مرا خوار نمی‌کند؛ با نظر داشتن به عاقبت کار، در آرامش زندگی می‌کنم.»

سر هلن، که همیشه به پایین خم بود، وقتی این جمله را تمام کرد بیشتر خم شد. از نگاه او فهمیدم که دیگر بیشتر از این نمی‌خواهد با من حرف بزند بلکه ترجیح می‌دهد با افکار خودش گفت و گو کند. اما وقت زیادی برای تأمل به او داده نشد چون در همان موقع یکی از مبصرها، که دختر تنومند خشنی بود، به سرعت به آنجا آمد و با لهجه غلیظ اهالی کمبرلند فریاد کشید: «برنز، اگر همین دقیقه نروی به کشویت سروصورت بدهی و کارهایت را مرتب کنی به دوشیزه اسکچرد خواهیم گفت که بیاید و به آن نگاه کند!»

— هلن، که آن تخیلات شیرینش دحوشده بود، آهی کشید، از جای خود بلند شد و بدون جواب یا تأخیر از آن مبصر اطاعت کرد.

اولین سه ماهه تحصیل من در لووود یک قرن به نظر آمد، و البته نه یک قرن طلایی. این مدت صرف مبارزه پرمشقت من با مشکلات شد تا خودم را به مقررات جدید و وظایف غیرعادی عادت دهم. ترس از شکست در این مورد بدتر از مشقات جسمی سرنوشت مرا به ستوه می آورد هر چند این مشقات جسمی هم به هیچ وجه کم اهمیت نبودند.

(در طول ماههای ژانویه، فوریه و قسمتی از مارس برفهای سنگین، بعد هم آب شدن آنها و جاده های تقریباً غیرقابل عبور مانع از این شدند که پایمان را از چهاردیواری باغ به آن طرف بگذاریم؛ فقط روزهای یکشنبه به کلیسا می رفتیم. اما با تمام این محدودیتها مجبور بودیم هر روز یک ساعت در هوای آزاد بگذرانیم. لباسمان برای حفظ ما از سرمای شدید کافی نبود. پوتین نداشتیم، برف توی کفشان می رفت و آنجا آب می شد. دستهای بدون دستکش ما کرخت و بیحس می شد و از سرما ورم می کرد، پاهامان هم همینطور. خیلی خوب یاد می آید که در نتیجه این سرمازدگی هر شب که پاهایم ملتهب بودند چه زجر شدیدی می کشیدم، و هر روز صبح وقتی انگشتان آماس کرده سرد و خشک پاهایم را به زور داخل کفشهایم می کردم دچار چه شکنجه ای می شدم. از اینها که بگذریم مقدارناچیزغذامصیبتی بود آن هم با اشتهای زیاد ما کودکان که در حال رشد بودیم. غذایمان برای زنده نگهداشتن یک آدم علیل ناتوان به زحمت کفایت می کرد. این کمبود تغذیه باعث بدرفتاری و ظلم شاگردان نسبت به یکدیگر می شد به این صورت که دختران تنومند و قحطی زده هر وقت فرصتی به دست می آوردند بازور و تهدید سهم دختران ضعیف را از آنها می گرفتند. بسا وقتها که من یک قطعه نان برشته عصرانه را که برایم خیلی ارزش داشت میان دو مدعی قسمت می کردم، و بعد از آن که نیمی از فنجان قهوه ام را هم به دختر مسوم داده بودم، در حالی که در

قلب خود اشگ می ریختم بقیه را برای رفع فشار گرمسنگی به زور از گلویم پایین می دادم.)

روزهای یکشنبه در فصل سرما بسیار ملال انگیز بود. برای رسیدن به کلیسای براکلبریج، که زیر نظر سرپرست ما اداره می شد، مجبور بودیم دو مایل راه را پیاده طی کنیم. وقتی عازم رفتن می شدیم سردمان بود، وقتی به کلیسا می رسیدیم بیشتر احساس سرما می کردیم و در طول مراسم نیایش بامدادی از سرما تقریباً فلج می شدیم. مراجعتمان برای ناهار خیلی طول می کشید. در فاصله مراسم نیایش بامداد و عصر غذایی شامل نان و گوشت سرد به ما می دادند که مقدارش به همان اندازه غذاهای معمولیمان ناچیز بود.

بعد از پایان مراسم عصر از کنار یک جاده بی سرپناه و پست و بلند برمی گشتیم. در طول این راه باد تند زمستانی از قله های پوشیده از برف به طرف شمال می وزید و ما از شدت سرما حس می کردیم پوست صورتمان کنده می شود.

یادم می آید دوشیزه تمپل با گامهای سبک و سریع در کنار صف ما که همه قوز کرده بودیم حرکت می کرد. شل پیچازیش را، که باد خیلی سرد آن را به هر طرف تکان می داد، محکم به خود پیچیده بود. با نصیحت ها و کلمات قصار ما را تشجیع می کرد تا روحیه خود را حفظ کنیم و، به قول او، «مثل سربازان شجاع» به پیش برویم. معلمهای دیگر، بیچاره ها! خودشان همه افسرده تر از این بودند که به کار تشجیع دیگران پردازند.

در مراجعت چقدر آرزوی نور و گرمای بخاری شعله ور را داشتیم! اما برای بچه های کوچک از این هم دریغ می شد: دخترهای بزرگتر فوراً به صورت دوردیف پشت سرهم اطراف دو بخاری کلاس درس را می گرفتند و بچه های کوچکتر دسته دسته پشت سر آنها جمع می شدند و، در حالی که از سرما قوز کرده بودند، دستهای بیحس خود را با پیش بندها شان می پوشاندند.

در عصرهای یکشنبه دلخوشی کوچکی داشتیم و آن این بود که جیره نانمان دو برابر می شد. یک قرص کامل نان به جای نصف قرص که یک لایه نازک کره روی آن مالیده بودند، به ما می دادند. این غذا علاوه بر معمول و بسیار لذیذ بود. در واقع، یک غذای فوق العاده هفتگی بود که از شنبه

تا شنبه برای آن روزشماری می‌کردیم. معمولاً سعی می‌کردم نصف این مقدار غذای فراوان را برای خودم نگهدارم اما از نیمهٔ بقیه همیشه مجبور می‌شدم صرف نظر کنم و آن را به دیگران بدهم.

برنامهٔ یکشنبه شبها به این صورت بود: تکرار مطالب کتاب پرسشها و پاسخهای دینی و بابهای پنجم، ششم و هفتم انجیل قدیس متی از حفظ؛ و گوش دادن به قرائت یکی از مواعظ طولانی که دوشیزه میلر آن را می‌خواند و خمیازه‌های بلااختیار او خستگی را می‌رساند. در فواصل این برنامه‌ها غالباً پنج شش نفر از دخترهای کوچک احکام بخشی از کتاب ایوتیکوس را می‌خواندند. در اثناء خواندن احکام، خواب آنها را می‌گرفت و، اگر نه از سکوی سوم، از نیمکت چهارم به زمین می‌افتادند و آنها را نیمه‌جان بیرون می‌بردند. علاجشان این بود که آنها را به جلومی راندند، به وسط تالار درس می‌آوردند و آنها را وامی‌داشتند آنجا بایستند تا وعظ تمام شود. گاهی پاهایشان نمی‌توانست آنها را نگهدارد و روی هم می‌غلتیدند و در این گونه موارد آنها را روی چهار پایه‌های بلند مبصرها نگه می‌داشتند.

هنوز به بازدیدهای آقای براکله‌رست اشاره‌ای نکرده‌ام. آن اصیلزاده، در واقع، قسمت اعظم نخستین ماه بعد از ورود من به لووود را در خارج از آن محل به سرمی‌برد. شاید دوستش، سرشماس، علت طول مدت اقامتش در خارج از منزل و مؤسسه بود. من از نبودنش آسوده‌خاطر بودم. نیازی به گفتن نیست که برای ترسم از آمدن او دلایلی داشتم؛ اما بالاخره، آمد.

یک روز بعد از ظهر (حالا سه هفته بود که در لووود بودم) لوحه‌ای به دستم گرفته نشسته بودم و فکرم مشغول تقسیم یک عدد چندرقمی بود. در این موقع بدون قصد خاصی سرم را بالا کردم؛ از پنجره چشمم به هیکل شخصی افتاد که از آنجا عبور می‌کرد. با یک حس باطنی آن هیکل منحوس را تقریباً شناختم و، دو دقیقه بعد، وقتی تمام مدرسه، از جمله معلمان، همگی از جا بلند شدند دیگر لازم نبود سرم را بلند کنم تا ببینم که آنها از ورود چه کسی به آن صورت استقبال می‌کنند. با قدمهای بلند شروع کرد به پیمودن تالار درس، البته در معیت دوشیزه تمپل. این دوشیزه هم قبلاً از جای خود بلند شده به آن «ستون سیاه» که بار اول روئی قالیچهٔ پیش بخاری گیتس هد آنقدر بانحوست و با

قیافهٔ اخم آلودش به من نگاه می‌کرد، احترام می‌گذاشت. در این موقع به این اثر معماری زیرچشمی نگاهی انداختم. بله، درست تشخیص داده بودم؛ آقای براکله‌رست بود. دکمه‌های لباسش تا زیرگردن می‌رسیدند. درازتر، باریک‌تر و با صلابت‌تر از قبل به نظر می‌آمد.

من برای خودم دلایلی داشتم که از دیدن آن مرد بیمناک باشم. اشاره‌های موزیانهٔ خانم رید دربارهٔ رفتار من و قول آقای براکله‌رست را دربارهٔ شناساندن طبیعت شرورم به دوشیزه تمپل و معلمان، اینها را خوب به یاد داشتم. در تمام این مدت از ایفای این قول در وحشت بودم و هر روز انتظار «مردآینده» را می‌کشیدم تا بیاید و با اطلاعاتی که دربارهٔ زندگی گذشته و حرفهای من به این جمع می‌دهد داغ ننگ بچهٔ شرور بودن را برای همیشه به پیشانی من بزند، و حالا او اینجا بود. کنار دوشیزه تمپل ایستاده بود و آهسته در گوش او حرف می‌زد. شکی نداشتم که رازبندی مرا برای او فاش می‌ساخت. و من با اضطراب دردناکی با دقت به چشمهای آن زن نگاه می‌کردم و هر لحظه انتظار داشتم که بینم چشمان میاهش با نگاهی از تنفر و تحقیر متوجه من شده. به حرفهای آنها هم گوش می‌دادم. تصادفاً درست در بالای کلاس نشسته بودم و بیشتر حرفهای آن مرد را می‌شنیدم. از آنچه می‌گفت فهمیدم که عجبالتاً نباید نگران بشوم چون راجع به من حرف نمی‌زد:

— «دوشیزه تمپل، گمان می‌کنم نخعی که از لوتن خریدم کافی باشد. متوجه شدم که از همان جنس زیر پوشهای چلووارست، و سوزنهایی را انتخاب کردم که به آنها بخورد. ممکن است به دوشیزه اسمیت بگویید که من فراموش کردم قبضهای مربوط به سوزنهای رفوگری را تنظیم کنم، پس او باید هفتهٔ آینده چند نامه بفرستد. به هیچ وجه نباید هر دفعه بیشتر از یکی به هر شاگرد بدهد؛ اگر بیشتر از یکی در اختیار هر شاگرد باشد در اثر بیدقتی آنها را گم خواهند کرد. راستی، خانم، می‌خواهم که از جورابهای پشمی بهتر مراقبت بشود! — آخرین دفعه‌ای که اینجا بودم به محوطه آشپزخانه رفتم و لباسهایی را که روی بند انداخته بودند تا خشک شود واریسی کردم. چند جوراب ساقه بلند مشکی دیدم که احتیاج زیادی به رفو داشتند. از اندازهٔ سوراخهای آنها مطمئن شدم که هر چند وقت یک بار، خوب وصله نشده‌اند.»

مکشی کرد.

دوشیزه تمپل گفت: «به دستوره‌های شما عمل خواهد شد، آقا.»
آن مرد ادامه داد: «و، زن رختشوبه من می‌گوید که بعضی از دخترها هفته‌ای دوبار از تاکرا^۱ نظیف استفاده می‌کنند، خانم. این خیلی زیادست. مقررات فقط اجازه یکی را می‌دهد.»

— «فکر می‌کنم می‌توانم این مورد را توضیح بدهم، آقا. پنجشنبه گذشته عده‌ای از دوستان اگنس و کاترین جانستن این دو نفر را برای عصرانه به لوتن دعوت کردند، و من به آنها اجازه دادم به آن مناسبت تا کرنظیف بزنند.»
آقای براکله‌رست سر خود را به نشانه موافقت تکان داد.

— «باشد، برای یکبار اشکالی ندارد. اما لطفاً نگذارید چنین موردی زیاد تکرار شود. یک چیز دیگر هم موجب تعجب من شد: در موقع رسیدگی به حسابها با کارگزار متوجه شدم که در دو هفته گذشته یک پیش ناهار اضافی شامل نان و پنیر به دخترها داده شده. چطور چنین چیزی اتفاق افتاده؟ به آیین نامه نگاه کردم؛ هیچ جا ندیدم چیزی به عنوان پیش ناهار ذکر شده باشد. چه کسی این بدعت را گذاشته؟ و با چه مجوزی؟»

دوشیزه تمپل جواب داد: «این کار با مسؤولیت من انجام گرفت، آقا. صبحانه آنقدر بد تهیه شده بود که شاگردان نتوانستند آن را بخورند، و من به خودم اجازه ندادم آنها را تا موقع ناهار گرسنه نگهدارم.»

— «یک لحظه توجه کنید، خانم؛ شما می‌دانید که برنامه من برای تربیت دخترها این نیست که آنها را به تجمل و راحت‌طلبی عادت بدهم بلکه این است که آنها را پرطاعت، بردبار و تارک لذات باریاورم. حالا اگر اتفاقی پیش بیاید که باعث سلب اشتهای آنها بشود از قبیل خراب شدن غذا یا زیاد و کم شدن مقدار غذای هر بشقاب، چنین اتفاقی نباید با جبران کردن این وضع نامطلوب با وضع مطلوبی بی‌اثر شود. این کار موجب ناز پروری جسم می‌شود و با اهداف این مؤسسه منافات دارد. باید در جهت تهذیب اخلاقی و روحی شاگردان از طریق ترغیب آنها به ابراز شکیبایی در محرومیت‌های موقت، اصلاح شود. در این گونه موارد ایراد یک خطابه کوتاه خیلی به جا خواهد بود؛ یک

۱ - Tucker: تکه باریکی از کتان که در قرن هیجدهم به دور سینه و یا لباس زنانه می‌زدند. م.

مربی عاقل با استفاده از امکان چنین خطابه‌هایی به رنجهای مسیحیان اولیه، به شکنجه‌های شهدا و به نصایح خود خداوند قدوس ما اشاره خواهد کرد. باید در نطق خودش بگوید که مسیح از حواریون خواسته که صلیب خود را بردارند و به دنبال او بروند؛ و همچنین هشدارهای مسیح را به آنها یادآور شود که انسان تنها به نان زنده نیست بلکه به آنچه خداوند می‌گوید، زنده است؛^۲ و مخصوصاً این کلام آرامش‌بخش آسمانی او را به آنها گوشزد کند که (اگر گرسنگی و تشنگی را به خاطر من تحمل کنید خوشبخت خواهید بود). بله، خانم، وقتی شما به جای آتش سوخته نان و پنیر در دهان این بچه‌ها می‌گذارید در حقیقت به جسمهای پلید آنها غذا داده‌اید، و زیاد به این فکر نمی‌کنید که چطور با این کار خودتان روحهای فناپذیر آنها را از گرسنگی به هلاکت می‌رسانید!

در اینجا آقای براکله‌رست بار دیگر ساکت شد — شاید تحت تأثیر احساسات خود قرار گرفته بود. موقع شروع حرف زدن آن مرد نگاه دوشیزه تمپل متوجه پایین بود اما حالا مستقیماً به جلونگاه می‌کرد و صورتش، که طبیعتاً مثل مرمر سفید بود ظاهراً سردی و صلابت آن را هم داشت مخصوصاً لبهایش طوری به هم جفت بود که گفתי برای بازکردن آنها قلم سنگتراشی لازم است، و پیشانی‌ش چنین به نظر می‌رسید که به تدریج مثل سنگ، سخت می‌شود.

در این اثناء، آقای براکله‌رست دستهای خود را به پشت زده جلوی بخاری ایستاده بود و شاه‌منشانه به تمام مدرسه با دقت نگاه می‌کرد. ناگهان، مثل این که یک شیئی بسیار نورانی مردمک چشمهایش را تحریک کرده باشد، پلکهایش شروع به باز و بسته شدن کردند. در حالی که سر خود را برگردانده بود، با لحنی سریع تر از آنچه تا آن موقع حرف می‌زد، گفت: «دوشیزه تمپل، دوشیزه تمپل، موضوع آن دختر موفرفری چیست — چیست؟ منوی قرمز، خانم، آن هم فرزده — تماماً فرزده؟» همچنان که چوبدست خود را به طرف آن شیئی وحشتناک دراز کرده بود، دستش می‌لرزید.

دوشیزه تمپل خیلی با آرامی جواب داد: «جولیا سه ورن است.»

— «جولیا سه ورن، خانم! و چرا او، یا هر کس دیگر، مویش را فر زده است؟ چرا، علی‌رغم تمام قوانین و اصول این خانه، آن دختر در اینجا —

۲ — «... انسان نه محض نان زیست می‌کند بلکه به هر کلمه‌ای که از دهان خدا صادر گردد. متی

در یک مؤسسه خیریه انجیلی - به تقلید دنیاپرستان تمام موهای سرش را فر زده؟»

دوشیزه تمپل همچنان آرام، آرامتر از قبل، جواب داد: «موی جولیا طبیعتاً فر خورده است.»

— «طبیعتاً! بله، اما ما نباید مطابق طبیعت عمل کنیم. خواست من این است که این دخترها فرزندان جلال خداوند بشوند. و چرا آنقدر شلوغ و به هم خورده؟ من مکرراً تذکر داده‌ام که می‌خواهم موی سر با دقت، اعتدال و سادگی مرتب بشود. موی سر آن دختر را باید کاملاً تراشید، دوشیزه تمپل؛ فردا یک سلمانی خواهم فرستاد. عده دیگری را هم می‌بینم که ظاهرشان نامطلوب است - به آن دختر بلندقد بگویید به این طرف برگردد. به تمام شاگردهای نیمکت اول بگویید برخیزند و روبه دیوار بایستند.

دوشیزه تمپل دستمال خود را روی لبهایش برد مثل این که می‌خواست جلوی یک تبسم ناخواسته را که بر آنها فشار می‌آورد بگیرد. با این حال، آن دستور را به شاگردان اعلام کرد. کلاس اول به محض شنیدن دستور، آنچه را از آنها خواسته شده بود انجام دادند. من روی نیمکت خودم کمی به عقب تکیه دادم تا توانستم قیافه‌های آنها را ببینم. نگاهها و شکلکهای آنها در مقابل آن تمهید واقعاً دیدنی بود. احواف شد که آقای براکله‌رست نتوانست آنها را هم ببیند. اگر دیده بود شاید می‌فهمید که هر عملی هم که می‌توانست در مورد ظاهر امر انجام دهد باطن آن قضیه چیزی بود بسیار فراتر از قلمرو دخالت‌های او که ممکن بود در نظر مجسم‌کنندم بنا بر این، پنج دقیقه‌ای با دقت، در واقع، فقط به یک روی سکه نگاه کرد، بعد جمله‌ای بر زبان آورد. کلمات آن جمله مثل ناقوس مرگ به گوش رسید:

— «تمام آن زلف‌های بافته شده باید قطع شوند.»

به نظر می‌رسید دوشیزه تمپل اعتراض کند. به دنبال آن جمله افزود: «خانم، من برای سروری خدمت می‌کنم که قلمرو سلطنت او این جهان نیست. رسالت من این است که شهوات جسم را در این دختران بمیرانم؛ به آنها یاد بدهم که خود را به لباس حیا و وقار ملبس کنند نه به لباسهای گرانقیمت و موهای بافته شده. هر کدام از این افراد جوانی که در مقابل ما

هستند یک رشته از موهای خودشان را به صورت گیس بافته اند که جز نتیجه بیکاری و بطالت چیز دیگری نمی تواند باشد. اینها، تکرار می کنم، اینها را باید قطع کنید. ببینید چقدر وقت تلف می شود تا...

\ اینجا حرفهای آقای براکلهرست قطع شد چون در این موقع سه بازدید کننده دیگر، که همه خانم بودند، وارد تالار شدند. خوب بود کمی زودتر می آمدند تا نطق او در باره لباس را می شنیدند چون لباسهای فاخری از جنس مخمل، ابریشم و پوست پوشیده بودند. دو نفر از این گروه سه نفره که جوانتر بودند (دخترهای قشنگی به سن شانزده هفده سال) کلاههای خاکستری رنگی از پوست سگ آبی بر سر داشتند که مطابق رسم معمول آن روزها مزین به پر شتر مرغ بود. از زیر این کلاه مجلل یک رشته موی براق دیده می شد که آن را با مهارت فرزه بودند. خانم بزرگسال تر شال مخملی گرانبهائی به خودش پیچیده بود که با پوست قاقم حاشیه دوزی شده بود؛ و این خانم یک چتر زلف مصنوعی فرانسوی روی سرش داشت)

دوشیزه تمپل به این خانمها، که خانم و دوشیزگان براکلهرست بودند، با احترام خوشامد گفت و آنها را برای نشستن به صندلیهای شیک بالای تالار راهنمایی کرد. ظاهراً با کالسکه خویشاوند محترم خود آمده بودند، و در اثباتی که این خویشاوند به بررسی حسابها با کارگزار، سؤال کردن از زن رختشو و سخن پراکنی برای دوشیزه تمپل مشغول بوده آنها هم سرگرم و ارامی از اطاقهای طبقه بالا بودند. و حالا دوشیزه اسمیت، مسئول نگهداری پارچه های کتانی و بازرسی خوابگاهها را آماج تذکرات و تویخهای گوناگون ساخته بودند. اما من برای گوش دادن به آنچه می گفتند فرصتی پیدا نکردم چون اتفاق دیگری افتاد:

تا این موقع، من ضمن این که به گفت و گوی آقای براکلهرست و دوشیزه تمپل گوش می دادم، در عین حال، جانب احتیاط را فروگذار نکرده به حفظ ایمنی خودم توجه داشتم؛ می دانستم اگر توجه آن مرد را به خودم جلب کنم و او مرا ببیند این ایمنی به خطر خواهد افتاد. برای این منظور روی نیمکت نشسته به دیوار تکیه داده بودم و در حالی که وانمود می کردم دارم تکلیف حسابم را انجام می دهم لوحه را طوری دست گرفته بودم که صورتی را

از نگاه او می پوشانند) اگر اتفاقی که ذیلاً شرح می دهیم برایم پیش نمی آمد ممکن بود توجهش به من جلب نشود: نمی دانم چطور شد که لوحه از دستم لغزید و با چنان صدای بلندی به زمین خورد که تمام نگاهها مستقیماً متوجه من شدند. فهمیدم که دیگر کار تمام است، و همچنان که خم شده بودم تا دو قطعه شکسته آن را از روی زمین بردارم خودم را برای رویارویی با بدترین وضع ممکن آماده می کردم، و آن وضع پیش آمد!

آقای براکلهرست گفت: «دختره سر به هوا!» و بلافاصله بعد از آن جمله گفت: «گمان می کنم این همان شاگرد جدید باشد.» و پیش از آن که من بتوانم نفس تازه کنم افزود: «تا یادم نرفته باید چند کلمه ای راجع به او با شما حرف بزنم.» بعد با صدای بلند گفت (و صدایش چقدر در گوش من بلند بود!): «بچه ای که لوحه اش را شکست جلو بیاید!»

خودم اصلاً نمی توانستم از جایم تکان بخورم؛ فلج شده بودم. اما دو نفر از دخترهای بزرگتر که در دو طرف من نشسته بودند مرا روی پایم بلند کردند و به طرف آن قاضی وحشتناک کشاندند. بعد دوشیزه تمپل با ملایمت به من کمک کرد و مرا تا جلوی پاهای آن مرد برد. در اثنائی که مرا می برد آهسته در گوشم گفت: «نترس، جین، من دیدم که لوحه تصادفاً افتاد؛ تو تنبیه نخواهی شد.»

آن نجوای محبت آمیز مثل خنجر در قلب من اثر کرد. به خودم گفتم: «یک دقیقه دیگر مرا که یک دور و شناسانده شده ام تحقیر خواهد کرد.» خشم شدیدی نسبت به رید، براکلهرست و همقطاران نشان که مرا محکوم کرده بودند، سراسر وجودم را فرا گرفت. من هلن برنز نبودم.

به یک چهار پایه خیلی بلند که یکی از مبصرها قبلاً روی آن نشسته بود، اشاره کرده گفت: «آن چهار پایه را بیاورید. بچه را روی آن بگذارید.» و مرا روی چهار پایه گذاشتند؛ چه کسی گذاشت، نمی دانم. در وضعی نبودم که بتوانم به جزئیات توجه کنم. فقط این را فهمیدم که جایم آنقدر بلند شده بود که به محاذات بینی آقای براکلهرست می رسیدم، او در فاصله یک یاردی من بود. در زیر پایم پلیسه های ابریشمی به رنگ نارنجی و ارغوانی زمین را پوشانده بودند و توده ای از پرهای نقره ای گسترده و متموج بود.

آقای براکله‌رست سینه خود را صاف کرد. بعد خطاب به خانواده خود و بقیه حاضران چنین گفت: «خانمها، دوشیزه تمپل، آموزگاران و بچه‌ها، شما همه این دختر را می‌بینید؟»

البته که می‌دیدند چون من نگاههای آنها را مثل شیشه‌های داغی که پوست را می‌سوزانند روی پوستم حس می‌کردم.

— «می‌بینید که هنوز خیلی کوچک است. ملاحظه می‌کنید که شکل معمولی یک کودک را هم دارد. خداوند از روی لطف همان شکلی را به او داده که به همه ما داده است. هیچ نقص مشخصی در بدنش مشاهده نمی‌کنید. آیا به فکر کسی می‌رسد که شیطان قبلاً از وجود او خدمتگزار و مأموری برای خودش ساخته باشد؟ بله، با کمال تأسف می‌گویم که این عین واقعیت است.»

مکشی کرد — در اثناء این مکث به آرام کردن اعصاب متشنج خود پرداختم. حس کردم سد شکسته شده و من در محاکمه، که حالا دیگر اجتناب ناپذیرست، باید محکم بایستم و طاقت بیاورم.

کشیش مرمرسیاه با لحن تأثرانگیزی به سخنان خود چنین ادامه داد: «(بچه‌های عزیزم، این قضیه غم‌انگیز و تأسف‌آوری است. وظیفه من ایجاب می‌کند به شما هشدار بدهم این دختر که می‌توانست یکی از بره‌های خداوند باشد حالا یک موجود مطرود کوچک است نه یکی از اعضای گله حقیقی بلکه یقیناً یک گوسفند خارج از گله و بیگانه است^۳. باید در مقابل او از خودتان محافظت کنید. از او سرمشق نگیرید و در صورت لزوم از مصاحبت او پرهیزید، او را از ورزشها و بازیهای خودتان طرد کنید و با او حرف نزنید. معلمها، شما باید مواظب او باشید، حرکات او را زیر نظر بگیرید، حرفهایش را خوب بسنجید، در اعمالش دقیق شوید. جسمش را تنبیه کنید تا روحش را نجات دهید، و تازه آن هم اگر نجات او امکان‌پذیر باشد چون (وقتی می‌خواهم این را بگویم زبانم می‌گیرد)، بله، چون این دختر، این بچه، اهل

۳ — برای کسب اطلاع بیشتر راجع به اشارات مربوط به «گوسفند» و «گله» لطفاً به باب دهم انجیل یوحنا (کتاب مقدس فارسی) رجوع شود. — م.

سرزمین مسیح، بسیار بدتر از کافر حقیری است که در برابر برهما نیایش می‌کند و مقابل کریشنا زانو می‌زند — این دختر — یک دروغگوست!»

در این موقع، یک ده دقیقه‌ای مکث کرد که طی آن من، با تسلط کامل بر اعصابم، مشاهده کردم که خانمهای براکله‌رست دستمالهاشان را از جیب خود بیرون آورده روی چشمهاشان گرفتند، و در همین اثنا خانم مسن تر خود را به جلو و عقب تاب می‌داد و آن دو خانم جوانتر آهسته می‌گفتند: «چقدر وحشتناک!»

آقای براکله‌رست دوباره به حرفهای خود ادامه داد: «اینها را که گفتم از بانوی ولینعمت اوشنیدم، از بانوی باتقوی و خیری که او را که یتیم بوده به فرزندگی قبول کرده و مثل دختر خودش پرورش داده. اما این دختر بدبخت محبتها و بخششهای او را با چنان ناسپاسی و چنان بیرحمانه جواب داد که ولینعمت بسیار خویش او را از بچه‌های کوچک خودش جدا کرد چون می‌ترسید رفتار این دختر سرمشق بدی برای آنها باشد و آنها صفا و صداقت خود را از دست بدهند. و حالا او را به اینجا فرستاده که شفا پیدا کند همانطور که یهودیان قدیم بیماران خودشان را در حوض رنجوران بیت حسدا فرو می‌بردند؟. اکنون ای آموزگاران، و مدیر مدرسه، از شما مصرانه می‌خواهم نگذارید آب این شفاخانه در اطراف او زیاد بماند چون فاسد خواهد شد.»

آقای براکله‌رست با این نتیجه‌گیری عالی دکمه بالای نیمتنه بلند خود را بست، به خانواده خود که برخاسته بودند زیر لب چیزی گفت و به دوشیزه تمپل تعظیمی کرد. بعد تمام بزرگان با گامهای سنگین از تالار به بیرون خرامیدند. قاضی من، همچنان که به طرف در می‌رفت، گفت: «نیم ساعت دیگر روی این چهار پایه بایستد، و تا بقیه ساعات امروز نگذارید کسی با او حرف بزند.»

و من در آنجا ماندم، در آن بالا، تنها. من، منی که گفته بودم این سرشکستگی را نمی‌توانم تحمل کنم که با پای خودم بروم وسط اطاق بایستم حالا در بالای ستون بدنامی^۵ در معرض دید همگان قرار گرفته بودم. این که در

۴ — موقعی که مسیح ظهور کرد در بیت حسدا Bethesda واقع در اورشلیم حوض آبی بود که بیماران به قصد شفا در آن فرو می‌رفتند. ر. ک. انجیل یوحنا باب ۵: ۵ تا ۸ — م. 5- pedestal of infamy

آن موقع چه احساسی داشتم و چه بر من می‌گذشت با هیچ زبانی نمی‌توان شرح داد. اما درست وقتی همه برخاستند من، در حالی که نفس خود را در سینه حبس کرده و گلویم را می‌فشردم، دیدم دختری به طرفم آمد و از کنارم گذشت. وقتی از کنارم رد می‌شد سر خود را بالا آورد و به من نگاه کرد. چه نور عجیبی از چشمهایش ساطع بود! آن نور چه احساس عجیبی در من ایجاد کرد! و آن احساس جدید به من چه قدرتی داد! مثل این بود که یک شهید، یک قهرمان، از کنار یک برده یا قربانی گذشته و موقع عبور نیروی خود را به او انتقال داده باشد. بر هیجان شدیدی که در من پیدا شده بود غلبه کردم، سرم را بالا گرفتم و روی آن چهار پایه حالت آرام و استواری به خود گرفتم. هلن برنز سؤال کوچکی درباره کار خود از دوشیزه اسمیت پرسید، به علت بی‌اهمیت بودن سؤالش سرزنش شد، به سر جای خود برگشت، و همچنان که برمی‌گشت دوباره به من تبسم کرد. چه تبسمی! هنوز هم در خاطرمان مانده، و می‌دانم که فیضان عقل محض، فیضان شجاعت حقیقی، بود؛ مثل بازتاب نور سیمای یک فرشته خطوط مشخص چهره، صورت لاغر، چشمان خاکستری گود افتاده او را روشن کرد. با تمام اینها، هلن برنز در آن لحظه علامت «شاگرد بی‌نظم» را روی بازوی خود داشت. کمتر از یک ساعت قبل شنیده بودم دوشیزه اسکچرد او را محکوم کرده که ناهار فردا ظهرش نان و آب باشد، چون در موقع رونویسی از یک سرمشق آن را کثیف کرده بود. چنین است طبیعت ناقص انسان! چنین لکه‌هایی بر صفحه پاکیزه‌ترین سیاره به چشم می‌خورد؛ و چشمهایی مثل چشمهای دوشیزه اسکچرد فقط می‌توانند آن لکه‌های بسیار ریز را ببینند و از دیدن روشنایی کامل سیاره عاجزند.

پیش از تمام شدن آن نیم ساعت، ساعت دیواری پنج ضربه نواخت. مدرسه تعطیل شد. و همه برای صرف عصرانه به تالار غذاخوری رفتند. در این موقع من به خودم جرأت دادم و از چهار پایه پایین آمدم. تاریکی غلیظی بود. خودم را به گوشه ای کشاندم و روی زمین نشستم. طلسمی که باعث جلب حمایت زیادی برایم شده بود اثر خودش را از دست می داد. اکنون موقع واکنش نشان دادن من بود؛ کمی بعد، اندوه چنان بر قلبم فشار می آورد که دمر روی زمین خوابیدم و گریه ام شروع شد. هلن برنز اینجا نبود. هیچ پشت و پناهی نداشتم. در آن تنهایی حس کردم به حال خودم رها شده ام. اشکهایم کف اطاق را خیس می کرد. چقدر سعی کرده بودم بچه خیلی خوبی باشم مخصوصاً در لووود. چه دوستان زیادی برای خودم داشتم، چقدر مورد احترام واقع شده و محبت دیگران را به خودم جلب کرده بودم. تا آن روز پیشرفت چشمگیری داشتم: درست صبح آن روز شاگرد اول کلاس شده بودم؛ دوشیزه میلر صمیمانه مرا تشویق کرده و دوشیزه تمپل با تبسم، رضایت خود را از من ابراز داشته و قول داده بود به من نقاشی یاد بدهد، و اگر تا دو ماه دیگر با آن وضعیت مطلوب پیش بروم به من اجازه بدهد زبان فرانسه یاد بگیرم. از طرف دیگر، همشاگردیهای من مرا در میان خود به خوبی پذیرفته بودند و با من مثل بقیه همسالانم رفتار برابری داشتند و هیچکس متعرض من نمی شد. اما حالا، اینجا، یک دفعه دیگر خرد و پایمال شده بودم. آیا اصلاً ممکن بود قد راست کنم؟

— «هرگز.» این را به خودم جواب دادم. با تمام وجودم آرزوی مرگ می کردم. وقتی این جواب را با حق حق گریه ام به صورت بریده بریده به زبان می آوردم یک نفر به من نزدیک شد. یکه خوردم — هلن برنز دوباره نزدیک من بود. در روشنایی آتش بخاری که روبه خاموشی می رفت دیده بودم که کسی

در آن اطاق دراز خالی حرکت می‌کرد. هلن نان و قهوه‌ام را آورده بود.
گفت: «بیا، یک چیزی بخور.» اما من هر دوی آنها را پس زدم چون
حس می‌کردم یک قطره قهوه و یک لقمه از آن نان با وضعی که داشتم مرا خفه
می‌کرد. هلن نگاهی به من انداخت، شاید با تعجب. با آن که خیلی
می‌کوشیدم نمی‌توانستم از آن حالت التهاب بکاهم. همچنان با صدای بلند
گریه می‌کردم. روی زمین نزدیک من نشستم، هر دو زانوی خود را در بغل
گرفت و سرش را روی زانوانش گذاشت. مثل یک هندی در آن وضع ساکت
باقی ماند. اول من شروع به حرف زدن کردم: «هلن، تو چرا پیش دختری
آمده‌ای که همه او را دروغگو می‌دانند؟»

— «همه، جین؟ فقط هشتاد نفر شنیده‌اند که به تو چنین نسبتی داده
شده در حالی که دنیا شامل صدها میلیون نفر است.»

— «اما من با میلیونها آدم چه کاری می‌توانم داشته باشم؟ آن هشتاد
نفری که می‌شناسم مرا تحقیر می‌کنند.»

— «جین، تو اشتباه می‌کنی. شاید یک نفر هم در این مدرسه نیست
که تو را تحقیر کند یا تو مورد علاقه اش نباشی. اطمینان دارم که ممکن است
فقط خیلی دلشان به حالت بسوزد نه این که از تو بدشان بیاید.»

— «چطور ممکن است بعد از آنچه آقای براکله‌رست گفته دلشان
به حال من بسوزد؟»

— «آقای براکله‌رست خدا که نیست، حتی آدم بزرگ و محبوبی هم
نیست. در اینجا کمتر کسی از او خوشش می‌آید؛ خود او هم هیچوقت سعی
نمی‌کند مورد علاقه دیگران باشد. اگر با تو مثل یک شخص مورد علاقه
خاصش رفتار کرده بود کسانی که در اطراف تو هستند دشمن تومی شدند،
خواه دشمن آشکار خواه پنهان. در حقیقت، بیشتر اینها اگر بتوانند و جرأت
پیدا کنند با تو هم‌دردی خواهند کرد. حالا هم تا یکی دو روز ممکن است
ظاهراً با تو رفتار سردی داشته باشند اما در قلبشان نسبت به تو احساسات
دوستانه‌ای پنهان کرده‌اند؛ و اگر توبه خوشرفتاری ادامه بدهی این احساسات
نهفته فعلی خیلی زود ظاهر خواهند شد. علاوه بر این، جین، — مکث کرد.
من، در حالی که دستم را روی دستش گذاشته بودم، پرسیدم:

«علاوه بر این، چی، جین؟»

با ملایمت انگشتان مرا در دست خود گرفت تا آنها را با مالش گرم کند، و به حرفهای خود ادامه داد: «اگر تمام مردم دنیا از تو نفرت داشته باشند و تو را شرور بدانند اما وجدان تو اعمالت را تأیید کند و تو را از خطا مبرا بداند، بدون دوست نخواهی بود.»

— «درست است، من می دانم که نباید خودم را بد بدانم اما این، اگر دیگران مرا دوست نداشته باشند، کافی نخواهد بود. در چنین صورتی مردن را به زنده بودن ترجیح می دهم — من تنهایی و منفور بودن را نمی توانم تحمل کنم، هلن. ببین، اگر از تو، یا دوشیزه تمپل یا هر کس دیگری که حقیقتاً او را دوست دارم، محبت واقعی ببینم با کمال میل تن به هر گونه تنبیه و خواری خواهم داد: حاضر خواهم بود استخوان دستم را بشکنند، گاو به زمین پرتم کند، یا پشت سریک اسب لگدزن بایستم و بگذارم با سم روی قفسه سینه ام بزند.»

— «آرام باش، جین! تو خیلی زیاد به محبت افراد انسان تکیه می کنی؛ خیلی از خود بیخود شده ای و تند می روی. دست مقتدری که کالبد تو را آفریده و به آن حیات بخشیده بغیر از این (خود) ضعیف تو یا سایر موجودات ضعیف شبیه تو سرچشمه های دیگری از نیرو در اختیار گذاشته. علاوه بر این دنیای خاکی و علاوه بر نوع انسان دنیای نامرئی دیگر و قلمروی از ارواح وجود دارد. این دنیا در اطراف ماست چون در همه جا هست، و آن ارواح ما را می پایند چون مأمور حفاظت ما هستند. و اگر از درد و شرمساری بمیریم، اگر از هر طرف گرفتار ضربه سرزنشها بشویم، و نفرت ما را خرد و پایمال کند فرشته ها ناظر شکنجه شدنهای ما هستند، می دانند که بیگناهییم (البته اگر بیگناه باشیم و من می دانم تو از اتهامات ضعیفی که آقای براکلهرست با آن لحن پرطمطراق تکرار می کرد و تازه آنها را هم به صورت دست دوم از خانم رید کسب کرده بود، کاملاً مبرا هستی چون خصلت پاک تو را از چشمها و ناصیه روشن می خوانم)، و خداوند در نظر دارد به محض جدا شدن روح ما از جسمان ما را به دریافت پاداش کامل مفتخر کند. پس حالا که زندگی اینقدر زود گذرست و مسلم است که مرگ دروازه ورود ما

به سعادت — یعنی جلال ابدی — است در این صورت چرا تسلیم غم و ناامیدی بشویم؟

من ساکت بودم. هلن به من آرامش داده بود. اما آن آرامشی که از آن حرف می زد با نوعی غم توصیف ناپذیر آمیخته بود. از خلال سخنان او یک حالت غم و درد حس می کردم اما نمی توانستم بگویم که چه وقت و از کجا ناشی شده بعد از تمام شدن حرفهایش نفس کشیدنش تندتر شد و سرفه کوتاهی کرد. موقتاً غمهای خودم از یادم رفت و به طور مبهمی برای او نگران شدم.

همچنان که سرم را به شانه هلن تکیه داده بودم دستهایم را دور کمرش حلقه کردم. مرا به طرف خود کشید. در آن سکوت لحظاتی آرام ماندیم. هنوز مدت زیادی در این حال نمانده بودیم که شخص دیگری وارد اطاق شد. چند تکه ابر سیاه که در اثر باد شدید در آسمان حرکت می کردند از روی ماه کنار رفته آن را عریان ساخته بودند. نور ماه، که از یکی از پنجره های نزدیک، به داخل تالار می تابید قیافه هر دوی ما و شخصی را که به ما نزدیک می شد روشن ساخت، و ما فوراً متوجه شدیم که آن شخص دوشیزه تمپل است. گفت: «من مخصوصاً برای پیدا کردن توبه اینجا آمده ام، جین ایر. می خواهم به اطاق من بیایی، و چون هلن برنز هم با توست او هم می تواند بیاید.»

با راهنمایی مدیر به دنبال او راه افتادیم. بایست از میان راهروهای پیچ در پیچ عبور می کردیم. بعد، از یک پلکان بالا رفتیم تا به آپارتمان او رسیدیم. در این محل بخاری مناسبی می سوخت، و به آدم احساس مطبوعی می داد. دوشیزه تمپل به هلن برنز گفت روی یک مبل کوتاه کنار بخاری بنشینند. خودش روی مبل دیگری نشست و مرا هم در کنار خود نشانند.

در حالی که به صورت من نگاه می کرد پرسید: «حالا دیگر تمام شد؟ با گریه غصه هایت را بیرون ریختی و سبک شدی؟»

— «متأسفانه هیچوقت تمام نمی شود.»

— «چرا؟»

— «چون به ناحق به من تهمت زده اند. شما و هر کس دیگری حالا

مرا یک آدم شرور می دانید، خانم.»

— «ما تورا کسی می دانیم که خودت ثابت کنی آن هستی. به خوب بودنت ادامه بده تا مرا قانع کنی.»

— «آیا می توانم قانع کنم، دوشیزه تمپل؟»

در حالی که دست خود را دور کمرم حلقه کرده بود، گفت: «بله، می توانی. و حالا به من بگو آن خانمی که آقای براکلهرست او را ولینعمت تو می دانست، کیست؟»

— «خانم رید زن دانی من است. دائیم مرده، و پیش از مردنش مرا به دست او سپرده که از من نگهداری کند.»

— «پس آن خانم تورا به فرزندى قبول نکرده.»

— «نه، خانم. او از این که کفالت مرا بر عهده داشت ناراحت بود. اما دائیم، به طوری که از خدمتکارها شنیدم، قبل از این که بمیرد از او قول گرفته بود که همیشه از من نگهداری کند.»

— «خوب، حالا، جین، تو می دانی یا دست کم خودم به تو می گویم، که وقتی یک نفر به جرمی متهم می شود همیشه به او اجازه می دهند به دفاع از خودش حرف بزند، و تو متهم به دروغگویی شده ای؛ حالا تا آنجا که می توانی پیش من از خودت دفاع کن. تا آنجا که حافظه ات یاری می کند عین حقیقت را بگو؛ نه چیزی اضافه بگو و نه مبالغه کن.»

در اعماق ضمیر خود تصمیم گرفتم که حد اعتدال را کاملاً مراعات کنم — و وقایع را به صحیح ترین وجهی برای او شرح دهم. بعد از یک مکث چند دقیقه ای برای تنظیم و ترتیب توالی مطالب گفتنی در ذهن خود، تمام داستان کودکی غم انگیزم را برای او شرح دادم. در حالی که از فرط هیجان کاملاً خسته شده بودم زبانم ملایم تر از موارد مشابهی بود که معمولاً در موقع شرح آن موضوع تأثر انگیز به کار می بردم؛ و چون هشدارهای هلن راجع به نادیده گرفتن رنجشهایم را به یاد داشتم داستان خود را به صورتی کاملاً عاری از احساسات غم انگیز یا نفرت آور شرح دادم، و چون آن داستان به این ترتیب محدود، خلاصه و ساده شده بود قابل قبول تر به نظر می رسید. حسن کردم همچنان که در شرح حال خود پیشتر می رفتم دوشیزه تمپل حرفهایم را بیشتر

باور می‌کرد.

در ضمن داستان خود اشاره کرده بودم که آقای لوید بعد از بیهوشی من برای معاینه و درمانم به آنجا آمد. در واقع آن صحنه وحشتناک (برای من وحشتناک)، بله، آن صحنه وحشتناک اطاق سرخ را اصلاً فراموش نکرده بودم. این واقعه را، که یادآوری آن به طور قطع مرا به هیجان آورده بود، با تفصیل بیشتری شرح دادم و، تا اندازه‌ای، از حدود تعیین شده پا فراتر نهادم چون وقتی آن خاطره را به یاد می‌آوردم هیچ چیز نمی‌توانست تشنج درد و رنجی را که قلبم را می‌فشرد آرام کند، منظورم به خصوص آن لحظه‌ای است که خانم رید التماسهای عاجزانه من برای بخشش را نادیده گرفت و برای بار دوم مرا در آن اطاقک تاریک و جن‌زده تنها گذاشت و در را به رویم قفل کرد. داستانم را تمام کرده بودم. دوشیزه تمپل بی آن که چیزی بگوید چند دقیقه‌ای مرا نگاه کرد، بعد گفت: «آقای لوید را تا اندازه‌ای می‌شناسم. به او نامه‌ای خواهم نوشت و اگر جواب او با گفته‌های تو مطابقت داشته باشد تو در انتظار همه از هرگونه اتهامی تبرئه خواهی شد؛ از نظر خود من همین حالا هم از هرگونه اتهامی مبرا هستی.»

مرا، که همچنان در کنار خود نگهداشته بود، بوسید (در کنار او کاملاً راضی بودم به این که بایستم چون در آن حالت از نگاه کردن به صورت او، به لباس، یکی دو آرایه، پیشانی سفید، موی بافته شده براق و چشمان سیاه روشنش لذت کودکانه‌ای می‌بردم). بعد، روی خود را به هلن برنر کرده پرسید: «امشب حالت چطورست، هلن؟ امروز خیلی سرفه کردی؟»

— «نه خیلی زیاد، خانم.»

— «درد سینه‌ات چطورست؟»

— «کمی بهترست.»

دوشیزه تمپل برخاست. دست او را گرفت و نبضش را امتحان کرد. بعد به طرف صندلی خود برگشت. همچنان که می‌نشست شنیدم آه کوتاهی کشید. چند دقیقه‌ای به فکر فرورفت. بعد، در حالی که از جای خود برمی‌خاست، با خوشحالی گفت: «حالا شما دو نفر امشب مهمان من هستید. پس باید از شما پذیرایی کنم. بعد زنگ زد.

به خدمتکاری که به صدای زنگ حاضر شده بود گفت: «باربارا، من هنوز عصرانه ام را نخورده‌ام؛ سینی عصرانه را بیاور. و برای این دو خانم جوان هم دو فنجان بگذار.»

کمی بعد سینی عصرانه حاضر شد. آن قوری چینی براق، که روی میز کوچک گرد کنار بخاری گذاشته شده بود، به نظر چقدر زیبا می‌آمد! بخار آن نوشابه و بوی نان برشته چقدر معطر بود! و، با این حال، من، در عین پریشانی، متوجه ناچیز بودن سهم خودم شدم (چون حالا کم کم حس می‌کردم گرسنه‌ام شده). سهم دوشیزه تمپل هم به اندازه من کم بود.

گفت: «باربارا، نمی‌توانی نان و کره کمی بیشتر بیاوری؟ این برای سه نفر کافی نیست.»

باربارا بیرون رفت. کمی بعد برگشت. گفت: «خانم هاردن می‌گوید که سهمیه همیشگی را فرستاده، بانوی من.»

لازم است توضیح دهیم که خانم هاردن کارگزاری مؤسسه را برعهده داشت. این زن خیلی مورد توجه آقای براکله‌رست بود، و در کار خود همان سختگیری او را داشت.

دوشیزه تمپل متقابلاً گفت: «آهان، بسیار خوب! فکر می‌کنم باید با همین برگزار کنیم، باربارا.» و وقتی او بیرون رفت، دوشیزه تمپل لبخندزنان به گفته خود افزود: «خوشبختانه، این امتیاز به من داده شده که بتوانم در چنین مواردی کمبود را برطرف کنم.»

بعد از آن که از من و هلن دعوت کرد به میز نزدیک بشویم و یک فنجان چای و یک تکه نان برشته خوشمزه اما نازک جلوی هر کداممان گذاشت، برخاست، قفل یک کشورا باز کرد و از داخل آن یک بسته که کاغذی به اطرافش پیچیده شده بود بیرون آورد. فوراً آن را در مقابل چشمان ما باز کرد: یک کیک کنجددار نسبتاً بزرگ بود.

گفت: «می‌خواهم به هر کدام از شما قسمتی از این را بدهم که با خودتان ببرید اما چون نان برشته مقدارش خیلی کم است باید آن را الان بخورید. بعد، با دست سخاوتمند خود دو قطعه از آن کیک برید.

آن شب جشن شاهانه‌ای داشتیم. همچنان که اشتهای قحطی زده خود

را با آن خوراک مطبوع اهدایی سخاوتمندانه او سیر می‌کردیم خوشنودی ما از لبخند مهرآمیز میزبانمان که در آن میهمانی ما را نگاه می‌کرد ارزش کمتری نداشت. چای تمام شد و سینی را بردند. دوشیزه تمپل دوباره ما را به کنار بخاری فراخواند. هر کداممان در یک طرف او نشستیم. در این موقع گفت وگویی میان او و هلن شروع شد که مجاز بودن من به شنیدن آن برایم یک امتیاز بود.

شخصیت دوشیزه تمپل جاذبه‌های خاصی داشت: آرامش و صفای چهره، وقار و متانت رفتار و توجه دقیق او به آداب حرف زدن باعث می‌شد که هرگونه انحراف اصلاح شود و هرگونه هیجان به صورت اشتیاق درآید. در او چیزی بود که به کسانی که نگاهش می‌کردند یا حرفهایش را می‌شنیدند احترام خوف‌آمیزی نسبت به او در خود حس می‌کردند و از یک لذت روحانی برخوردار می‌شدند. اما در مورد هلن برنز حیرت زده شدم: غذای گوارا، بخاری روشن، حضور و مهربانی بانوی محبوب مربی او یا شاید، بالاتر از همه اینها، چیزی در روح بی‌نظیر خود او نیروهایی را در درونش برانگیخته بود. این نیروها بیدار شدند، شعله کشیدند: اول رنگ روشن گونه‌هایش را درخشان‌تر ساختند به طوری که تا آن ساعت گونه‌های پریده رنگ و کم‌خون او را هرگز آنطور ندیده بودم؛ بعد، در مایع زلال چشمهایش درخشیدند، چشمهایی که زیبایی کم‌نظیرتری از زیبایی چشمهای دوشیزه تمپل به خود گرفته بودند — این زیبایی نه از رنگ زیبای پوست، نه از مژه‌های بلند و نه از ابروهای مداد کشیده ناشی می‌شد بلکه نتیجه معنویت، تحرک و فروغ باطنی او بود. بعد، روح او بر لبانش نقش بست، و بر زبانش جاری شد؛ حالا از کجا سرچشمه می‌گرفت، نمی‌دانم. آیا یک دختر چهارده ساله دارای قلبی چنان بزرگ و چنان نیرومندست که بتواند چشمه جوشان شیوایی ناب، کامل و صمیمانه‌ای باشد؟ چنین بود ویژگی سخنان هلن در آن شب، به نظر من، فراموش نشدنی؛ به نظر می‌رسید که روحش شتاب دارد زندگیهای طولانی ارواح بسیاری را در محدوده یک زمان بسیار کوتاه بگنجانند.

(در باره موضوعاتی گفت وگومی‌کردند که من هرگز چیزی راجع به آنها نشنیده بودم!؛ درباره ملت‌ها و زمانهای گذشته؛ درباره کشورهای دوردست؛

و دربارهٔ اسرار طبیعت که یا کشف شده یا راجع به آنها حدس زده می‌شد. دربارهٔ کتاب حرف می‌زدند؛ چقدر کتاب خوانده بودند! چه ذخایری از علم داشتند! بعد متوجه شدم که با نامها و نویسندگان فرانسوی چقدر آشنا هستند. اما حیرت من موقعی به اوج رسید که دیدم دوشیزه تمپل از هلن پرسید که آیا گاهی می‌تواند چند دقیقه‌ای از وقت خود را به بازآموزی زبان لاتین که پدرش یادش داده، به او اختصاص دهد. بعد، کتابی از یکی از قفسه‌ها برداشت و از او خواست یک صفحه از اشعار «ویرژیل» را برای او بخواند و توضیح دهد. هلن اطاعت کرد. هر بیتی که می‌خواند و توضیح می‌داد احترام مرا نسبت به او بیشتر می‌کرد. هنوز آن صفحه را کاملاً به پایان نرسانده بود که زنگ ساعت، موقع خواب را اعلام کرد. هیچ تأخیری جایز نبود. دوشیزه تمپل هر دوی ما را در آغوش گرفت و، همچنان که ما را به قلب خود می‌فشرده گفت: «در امان خدا، بچه‌های من!»

هلن را بیشتر از من در آغوش خود نگهداشت؛ با اکراه بیشتری از او جدا شد. این هلن بود که چشمهای دوشیزه تمپل تا جلوی در هم او را تعقیب می‌کرد؛ برای او بود که بار دوم آه غم‌انگیزی کشید؛ و بالاخره برای او بود که اشک روی گونه‌های خود را پاک کرد.

وقتی به خوابگاه رسیدیم صدای دوشیزه اسکچرد به گوشمان خورد؛ مشغول بازرسی کتوها بود. تازه داشت کشوی هلن برنز را بیرون می‌کشید، و وقتی هلن وارد شد با سرزنش تند او روبه‌رو گردیدند. به هلن گفت: «فردا باید پنج شش مورد از خطاهای تورا بنویسم و روی شانها نصب کنم.»

هلن با صدای آهسته‌ای زیر لب به من گفت: «نامرتب بودن وسایلم واقعاً خجالت‌آور بود. تصمیم گرفته بودم آنها را مرتب کنم اما فراموش کردم.»

صبح روز بعد دوشیزه اسکچرد با یک خط درشت کلمه «شلخته» را روی یک تکه مقوا نوشت و آن را مثل یک پیشانی‌بند تعویذ روی پیشانی بزرگ، آرام، هوشمند و مهربان او چسباند. تا شب روی پیشانیش بود؛ با شکیبایی و بدون رنجش، خود را سزاوار آن تنبیه می‌دانست. در لحظه‌ای که دوشیزه اسکچرد بعد از کلاس عصر از تالار درس بیرون رفت من به طرف هلن

دویدم، آن پشانی بند را پاره کردم و توی بخاری انداختم (خشمی که او از ابرازش عاجز بود در تمام طول روز در روح من شعله ور بود و دانه های اشک، داغ و درشت، با رطوبت سوزانی بر گونه هایم می غلتید چون از آن حالت تسلیم او در قلبم درد تحمل ناپذیری حس می کردم).

تقریباً یک هفته بعد از وقایع یاد شده فوق دوشیزه تمپل، که به آقای لوید نامه نوشته بود، جواب نامه خود را دریافت داشت. ظاهراً آنچه آن مرد نوشته بود صحت دامستان مرا تأیید می کرد. دوشیزه تمپل بعد از آن که تمام شاگردان و معلمهای مدرسه را جمع کرد گفت که در مورد اتهامات منسوب به جین ایر تحقیق شده و او (دوشیزه تمپل) بسیار خوشحال است که می تواند اعلام کند جین ایر از هرگونه اتهامی کاملاً مبرا است. بعد معلمها به من دست دادند و مرا بوسیدند. دوستان همشاگردی من هم از شنیدن این موضوع خوشحالی خود را با همه نشان دادند.

من، که به این ترتیب از تحمل بار اندوه خلاص شده بودم، از همان ساعت دوباره با دلگرمی شروع به کار کردم و تصمیم گرفتم، با وجود تمام مشکلات، در راه خود پیشگام باشم. سخت تقلا می کردم؛ و موفقیت من با کوششهایم، متناسب بود. حافظه ام، که طبیعتاً قوی نبود، با تمرین اصلاح شد. کارورزی هوشم را تقویت کرد. در ظرف چند هفته به کلاس بالاتر ارتقا یافتم. هنوز دو ماه نگذشته بود که به من اجازه دادند دروس فرانسه و نقاشی را شروع کنم. دو زمان اول فعل «بودن»^۱ را یاد گرفتم، و در همان روز اولین کلبه خود را که تصادفاً دیوارهایش از دیوارهای برج کج پیزا پیشی گرفته و شیبدارتر از آنها بود (نقاشی کردم. آن شب، در موقع رفتن به رختخواب فراموش کردم شام شاهانه ام^۲ را در عالم خیال خود آماده کنم. این شام عبارت بود از سیب زمینی سرخ کرده داغ، با نان سفید و شیر تازه که معمولاً از این طریق خود را با آرزوهای قلبی مشغول می ساختم. به جای آن شام شاهانه از مناظر نقاشیهای ایده آلی که در تاریکی در عالم خیال می دیدم جشن خود را ترتیب می دادم. همه اینها ساخته دست خودم بودند؛ خانه ها و

1- etre

۲- در متن، Barmecide supper آمده که ظاهراً «شام برمکیان» معنی می دهد. م.

درخت‌های به دلخواه مدادی شده، صخره‌ها و خرابه‌های دیدنی، چند گله شبیه آثار کوئیپ^۳. چند نقاشی زیبا از پروانه‌های در حال پرواز بر فراز گل‌های ناشکفته رز، پرندگان در حال دانه‌چینی گیلاسهای رسیده، آشیانه‌های چکاوک حاوی تخم‌های مروارید مانند، که در حلقه‌های شاخه‌های نورسته پیچک جا گرفته بودند. همچنین، در اندیشه خود این امکان را بررسی می‌کردم که آیا اصولاً خواهیم توانست کتاب داستان کوتاه فرانسه‌ای را که آن روز مادام پی‌یه رو به من نشان داده بود با شیوایی ترجمه کنم. هنوز این مسأله را به دلخواهم حل نکرده بودم که به خواب شیرینی فرورفتم.»

بله، همانطور که سلیمان گفته: (یک غذای گیاهی توأم با محبت از غذای گوشت گاو پرواری توأم با نفرت بهترست^۴). «پس‌این، من حالا دیگر حاضر نبودم لووود را با تمام محرومیت‌های آن با گیتس هد و تجملات آن عوض کنم.»

۳ - Cuyip : یک خانواده نقاشی هلندی که در قرون ۱۶ و ۱۷ میلادی می‌زیسته‌اند. - م.

۴ - «خوان بقول درجایی که محبت باشد بهترست از گاو پرواری که با آن عداوت باشد!» امثال سلیمان نبی ۱۷:۱۵ (کتاب مقدس فارسی) - م.

اما محرومیتها یا بهتر بگوییم، سختیهای لووود کاهش یافت. بهار نزدیک می شد؛ در واقع، در این موقع فرارسیده بود: یخبندانهای زمستان دیگر ادامه نداشت، برفها آب شده و بادهای شدید آن نیز آرامتر گردیده بود. پاهای بیچاره من، که به علت هوای بسیار سرد ژانویه پوست انداخته و ورم آنها مانع راه رفتن می شد، کم کم در اثر نفسهای ملایم آوریل بهبود می یافت و ورم آنها می خوابید. شبها و صبحها دیگر سرمای قطبی خون را در رگهای ما منجمد نمی کرد. حالا می توانستیم ساعت بازی و ورزش در باغ را آسانتر تحمل کنیم. به تدریج گاهی در روزهای آفتابی هوا حتی مطبوع و ملایم هم می شد. سبز شدن تدریجی سطح آن باغچه های قهوه ای رنگ که هر روز با طراوت تر می شدند این تصور را به انسان می داد که شبانه «امید» بر آنجا پا نهاده، و هر بامداد رد پاهایش درخشان تر به نظر می رسد. گلها از میان برگها می شکفتند: گل حسرت، زعفران، گل پامچال ارغوانی و بنفشه چشم طلایی. حالا دیگر در بعدازظهرهای شنبه (که نصف روز تعطیل بود) پیاده روی می کردیم و در کنار جاده می دیدیم که باز هم در زیر پرچین ها گلهای قشنگ تری باز شده اند.

همچنین پی بردم که در آن سوی دیوارهای بلند و حفاظ دار باغمان، همه جا شادی آفرین است و من لذت بسیاری از آن می برم، لذتی که فقط افق، آن را محدود می کرد. آنچه مایه این لذت می شد عبارت بود از دورنمای قتل رفیعی که یک دره بزرگ پوشیده از سبزه و سایه را احاطه کرده بودند. در آنجا یک نهر کوهستانی جریان داشت که پر از سنگهای تیره رنگ و گردابهای پرتلاؤ بود. این منظره بهاری چقدر تفاوت داشت با منظره زمستانی آن که دیده بودم در زیر آسمان خاکستری رنگ همه جا سخت و پوشیده از برف بود! — در آن فصل، انبوه مه که سرمای مرگ را داشت و سوار بر مرکب

بادهای شرقی همه جا را در سیطره خود گرفته بود از فراز آن قله ارغوانی شروع به حرکت می کرد، به مرتع و آبگیر کنار رودخانه فرومی غلتید تا با مه منجمد اطراف نهر کوهستانی درهم بیامیزد! حالا از همان نهر کوهستانی سیل عنان گسیخته ای با آب گل آلود راه افتاده بود که خروشان از وسط جنگل به پیش می رفت. غالباً آب بارانهای شدید یا تگرگهای تند بر حجم آن می افزود، و درختهای جنگلی کناره های آن سیلاب مثل دوردیف اسکلت به نظر می رسیدند.

آوریل رفت و ماه مه آمد؛ ماه مه روشن و آرامی بود. روزهای آن سرشار از آسمان آبی، آفتاب ملایم و نسیمهای آرام غربی و جنوبی بود. و در این زمان گیاهان با قدرت و سرعت رشد می کردند. لووود گیسوان خود را افشان کرده بود. همه جای آن پر از گل و سبزه بود. اسکلت درختان عظیم نارون، زبان گنجشگ و بلوط زندگی یا شکوه خود را از سر گرفته بودند. در تمام پستیها و گودیهای گیاه وحشی رویده بود. هر جای خالی آن از انواع بیشمار خزه پوشیده شده بود. انبوه گلهای پامچال وحشی سطح زمین و پهنه آسمان آنجا را مثل آفتاب روشن ساخته بود، و آن منظره چقدر شگفت انگیز بود! من پرتوزرد طلایی آنها را در نقاط پرسیایه به صورت خرده شیشه های بسیار زیبا می دیدم. غالباً از همه اینها به طور کامل، آزاد، دور از چشم دیگران و تقریباً تنها، لذت می بردم. این آزادی و شادی غیر معمول علتی داشت، و حالا وظیفه خود می دانم که به عقب برگردم و آن علت را شرح بدهم:

آیا قبلاً، وقتی لووود را دُرْدانه ای در دامن تپه و جنگل وصف کردم و گفتم در کنار یک رودخانه قرار گرفته برای شما شرح ندادم که آنجا محل دلپذیری برای سکونت بود؟ بله، به طور قطع محل دلپذیری بود، اما این که آیا به لحاظ بهداشتی هم مناسب بود یا نه خود، مسأله جداگانه ای است.

«(جنگل — دره ای» که لووود در آن قرار داشت یک مرکز مه خیز بود، و می دانیم که مه به شیوع بیماریهای طاعونی کمک می کند. تیفوس، با آمدن بهار حیات بخش با شتاب به داخل یتیمخانه خزید، و نفس شوم خود را در کلاس شلوغ و خوابگاه آن دمید و، پیش از رسیدن ماه مه، مدرسه را به صورت بیمارستان درآورد.)

(سرماخوردگیهای کودکان نیمه گرسنه و محروم از مراقبت، بیشتر آنها را مستعد ابتلای به آن بیماری عفونی ساخته بود. از آن هشتاد دختر چهل و پنج نفر آنها با هم مبتلا شدند. کلاسها تعطیل و مقررات سست شد. به آن عده که هنوز سالم بودند آزادیهای تقریباً نامحدود داده شد؛ علتش این بود که پزشک مخصوص آنجا برای بهبود آنها بر ضرورت حرکت و ورزش مرتب در هوای آزاد اصرار می ورزید چه در غیر این صورت هیچکس فرصت نداشت مراقب آنها باشد یا از آنها نگهداری کند. تمام توجه دوشیزه تمپل صرف بیماران می شد: در تالار مخصوص بیماران اقامت داشت و جز چند ساعتی برای استراحت شبانه هیچگاه از آنجا بیرون نمی رفت. اوقات معلمان تماماً مصروف این بود که وسایل سفر دختران سالم را آماده کنند و سایر کارهای لازم مربوط به آنها را انجام دهند. این دخترها، خوشبختانه، دوستان و بستگانی داشتند که می توانستند و مایل بودند آنها را از آن کانون بیماری نجات دهند و نزد خود نگهدارند. عده زیادی که قبلاً تیفوس زده شده بودند می رفتند تا در شهرهای خود بمیرند. چند نفری در مدرسه مردند و بیسروصدا و با سرعت دفن شدند چون طبیعت آن بیماری ایجاب می کرد که در دفن اجساد هیچگونه تأخیری نشود.)

در حالی که بیماری در لووود رحل اقامت افکنده و مرگ مهمان دائمی آنجا شده بود، در حالی که در داخل چهاردیواری آن ظلمت و ترس حاکم بود، در حالی که از اطاقها و راهروهای آن بوهای مخصوص بیمارستان به مشام می رسید و امدادگران به عبث می کوشیدند که با قرصها و بخورات بر جریان نامرئی مرگ غلبه کنند، در بیرون لووود آن آفتاب روشن ماه مه در آسمان صاف و بی ابر برفراز تپه های بلند و جنگل زیبا می تابید. باغ آن نیز با گلهایش می درخشید. گلهای خطمی به بلندی درخت شده بودند، گلهای سوسن می شکفتند، لاله ها و رزها هنوز به صورت غنچه بودند. مرزهای باغچه های کوچک که از گل شطرنج هندی و گلهای داودی قرمز سیر پوشیده شده بودند چشم را نوازش می دادند. گلهای نسترن، صبح و عصر، بویشان را، که آمیزه ای از رایحه ادویه و بوی سیب بود، در فضا می پراکندند، و این منابع خوشبو برای اغلب دوستان همشاگردی من در لووود بی ثمر بود، تنها فایده آنها

این بود که، هر چند گاه یک بار، دسته‌ای از آن گیاهان و گل‌های شکوفه را در تابوت بگذارند.

اما من و بقیه کسانی که هنوز سالم بودیم از زیبایی مناظر آن فصل لذت می‌بردیم: به ما اجازه داده بودند که، مثل کولیها، از صبح تا شب در جنگل پرمه بزنیم. هرکار که دوست داشتیم می‌کردیم و هر جا که می‌خواستیم می‌رفتیم. وضع زندگی‌مان هم بهتر شده بود. آقای براکله‌رست و خانواده‌اش حالا دیگر به لووود حتی نزدیک هم نمی‌شدند. کارگزار در موضوعات مربوط به وظایف خود زیاد سختگیری نمی‌کرد: آن کارگزار کج خلق قبلی رفته بود و از ترس ابتلا به بیماری به آنجا نمی‌آمد. جانشین او، که قبلاً مدیر داروخانه عمومی لوتن بود و به مقررات محل کار جدید خود آشنا نبود، با آزادی نسبتاً بیشتری عمل می‌کرد. علاوه بر این، شاگردانی که بایست به آنها غذا می‌داد زیاد نبودند و شاگردان بیمار هم کم غذا می‌خوردند. ظروف صبحانه پرت‌تر می‌شد. وقتی فرصتی برای تهیه غذا بر طبق برنامه نبود، و غالباً هم چنین فرصتی به دست نمی‌آمد، آن زن یک قطعه بزرگ کلوچه قیمة گوشت سرد یا یک برش ضخیم نان و پنیر به هریک از ما می‌داد؛ و ما این غذا را با خودمان به جنگل می‌بردیم. در آنجا هر کدامان محلی را که بیشتر دوست می‌داشتیم انتخاب می‌کردیم و در آنجا مشغول صرف آن غذای عالی می‌شدیم.

(محل مورد علاقه من تخته سنگ پهن و صافی بود که، سفید و خشک، درست در وسط نهر کوهستانی قرار داشت، و تنها راه رسیدن به آن عبور از میان آب بود؛ و من این کار پراهمیت را با پای برهنه انجام می‌دادم. پهنای تخته سنگ به اندازه‌ای بود که من و یک دختر دیگر، که دوست من بود، می‌توانستیم به راحتی روی آن بنشینیم. این دوست انتخابی من در آن موقع مری ان ویلسن بود. مری شخصی بود بذله گو و منصف. من از معاشرت با او لذت می‌بردم اولاً برای این که بذله گو و اهل ابتکار بود، ثانیاً رفتارش طوری بود که من از بودن با او احساس راحتی می‌کردم. او، که چند سالی از من بزرگتر بود، از زندگی خیلی چیزها می‌دانست و می‌توانست برایم از مطالب زیادی حرف بزند که مایل به شنیدن آنها بودم. در مصاحبت با او کنجکاو‌یهای خود را ارضا می‌کردم. در برابر خطاهایم گذشت زیادی نشان

می داد و هیچوقت جلوی حرف زدنم را نمی گرفت. استعداد داستانگویی داشت و من می توانستم داستانها و وقایع را تحلیل کنم. او علاقه داشت اطلاع دهد و من دوست داشتم پیرسم. بنابراین، در مسیر این دوستی دوجانبه خود آزادانه و راحت پیش می رفتیم؛ و این رفاقت هر چند جنبه اصلاحی زیادی نداشت اما جنبه سرگرم کننده گی آن خیلی بود.

و حالا در این موقع، هلن برنز کجا بود؟ چرا این روزهای خوش آزادی را با او نمی گذرانیدم؟ آیا او را فراموش کرده بودم؟ بدون شک مری آن ویلسن یاد شده ارزشش کمتر از اولین آشنای من بود؛ فقط می توانست داستانهای سرگرم کننده برایم بگوید و به هر شایعه نامطلوبی که برای گفت و گو انتخاب می کردم صورت مطلوبی بدهد و دوباره آن را برایم نقل کند؛ و حال آن که هلن، اگر در قضاوت راجع به او خطا نکنم، این خصلت را داشت که به آنهایی که از امتیاز همصحبتی با او برخوردار می شدند چیزهایی می داد که بسیار والاتر از امور زندگی روزمره بودم

بله، خواننده [عزیز]، این حقیقت داشت؛ و من آن را می فهمیدم و حس کردم: هر چند موجود ناقصی هستم، خطاهایم زیاد و توبه هایم کم است با این حال باید بگویم که هیچگاه از هلن برنز خسته نمی شدم و هیچگاه نبود که نسبت به او احساس دل بستگی نداشته باشم. آری، آن دختر نیرومند، مهربان و مؤدب یکی از کسانی بود که به قلب من حیات تازه بخشید. چطور ممکن بود چنین نباشد و حال آن که همیشه و در همه اوضاع و احوال، دوستی آرامش بخش و صادقانه ای به من ابراز می داشت که بدخلقی هیچگاه پایه آن را متزلزل نمی کرد و انگیزش هیچگاه به آن صدمه ای نمی رساند؟ اما در این موقع هلن مریض بود. چند هفته ای بود که او را از جلوی چشم من دور کرده بودند و من نمی دانستم او را به کدام یک از اطاقهای طبقه بالا برده بودند. (به من گفتند در قسمت بیمارستان آن عمارت که بیماران تیفوسی تبار را نگهداری می کنند نیست چون بیماری او سل است نه تیفوس؛ و من چون از سل اطلاع درستی نداشتم تصور می کردم سل بیماری کم اهمیتی است که گذشت زمان و مراقبت قطعاً آن را تسکین می دهد.)

چیزی که تصور مرا تأیید می کرد این واقعیت بود که در یکی دو

بعد از ظهر آفتابی خیلی گرم دوشیزه تمپل او را پایین آورد؛ اما در این یکی دو دفعه به من اجازه داده نشد بروم و با او حرف بزنم. فقط توانستم او را از پنجره تالاردرس ببینم و آن هم نه به طور واضح چون تمام بدن او را پوشانده بودند، و او در فاصله دوری از من در ایوان نشسته بود.

یک روز غروب، در اوایل ماه ژوئن، اقامتم در جنگل با مری ان خیلی طول کشیده بود. ما، طبق معمول، از یک دیگر جدا شده و مسافت زیادی بیهدف طی کرده بودیم. آنقدر دور شده بودیم که راه خود را گم کردیم و مجبور شدیم از زن و مردی که در آنجا در یک کلبه دورافتاده زندگی می کردند راه را پرسیم. این زن و مرد یک گله خوک نیمه وحشی را با استفاده از میوه های جنگلی پرورش می دادند. وقتی برگشتیم ماه طلوع کرده بود. یک یابو، که می دانستم متعلق به پزشک جراح است، جلوی در باغ بود. مری ان گفت گمان می کنم که یک نفر باید بیماریش خیلی شدید شده باشد چون در این موقع شب سراغ آقای بیتس فرستاده شده. او وارد عمارت شد اما من چند دقیقه ای عقب تر از او رفتم تا چند ریشه گیاه را که از جنگل کنده بودم در باغچه ام بکارم چون می ترسیدم اگر تا صبح بمانند پژمرده بشوند. بعد از تمام شدن آن کار، باز هم کمی بیشتر آنجا ماندم: گلها در موقع شبنم زدن چه بوی خوشی داشتند! چه شب دلپذیری بود، چقدر آرام و چقدر گرم و مطبوع! افق غرب که هنوز برافروخته بود برای فردا روز نسبتاً خوب دیگری را نوید می داد. ماه با چه شکوهی از شرق گران سر می دمید! من داشتم همه اینها را، آنطور که از یک کودک برمی آید، مشاهده می کردم و لذت می بردم که ناگهان فکری به ذهنم خطور کرد که پیش از آن هیچگاه خطور نکرده بود:

«چقدر غم انگیزست که در چنین موقعی آدم روی تخت بیماری خوابیده و در خطر مرگ باشد! این دنیا دلپذیرست — فراخوانده شدن از آن و اجبار به رفتن به جایی که انسان نمی داند کجاست تلخ و ناگوار خواهد بود.»

بعد ذهن من برای اولین بار با تقلای شدید در خود به کاوش پرداخت تا بداند که راجع به بهشت و جهنم چه معلوماتی به آن داخل شده؛ و برای اولین بار خود را از این کار عاجز یافت. برای اولین بار به منظور یافتن پاسخ به عقب، به جلو و به هر طرف، نگاه کرد. در پیرامون خود از هر سو گردابی

بی انتها مشاهده کرد. نقطه ای که در آن قرار داشت — یعنی زمان حال — را حس کرد. چیزهای دیگر مثل ابربی شکل و ژرفای تهی بودند: از تصور سقوط و فرورفتن در چنان گردابی به لرزه افتاد. در اثناء تأمل در باره این تصور جدید شنیدم که در جلو باز شد. آقای بیتس، که پرستاری او را همراهی می کرد، بیرون آمد. بعد، پرستار او را تا نزدیک اسبش بدرقه کرد. آن مرد سوار شد و آنجا را ترک گفت. پرستار می خواست در را ببندد اما من به طرفش دویدم و پرسیدم: «حال هلن برنز چطورست؟»

جواب داد: «خیلی بد»

— «آقای بیتس آمده بود او را معاینه کند؟»

— «بله.»

— «در باره او چه می گوید؟»

— «می گوید زیاد اینجا نخواهد ماند.»

این کلمات، که دیروز هم به گوشم خورده بود، فقط می توانست یک معنی داشته باشد و آن این بود که می خواهند او را به خانه اش، به نورثمبرلند، بفرستند. قاعدتاً نمی بایست شک کنم و از آن کلمات اینطور بفهمم که او دارد می میرد. اما واقعیت این بود که فوراً متوجه شدم و آشکارا فهمیدم که هلن برنز دارد آخرین روزهای عمر خود را در این دنیا می گذراند. او را به عالم ارواح خواهند برد (اگر چنین عالمی اصولاً وجود داشته باشد). از وحشت یکه خوردم، بعد حمله یک غم نیرومند، و پس از آن هم میل — نیاز — برای دیدن او. پرسیدم: «در کدام اطاق خوابیده؟»

پرستار گفت: «در اطاق دوشیزه تمپل است.»

— «اجازه می دهید بروم بالا با او صحبت کنم؟»

— «اوه، نه، بچه جان! کار درستی نیست؛ و حالا وقت آن است که

بنایی تو. اگر موقع شبنم زدن بیرون باشی تیفوس می گیری.»

پرستار در جلورا بست. من از در کناری که به تالار درس منتهی می شد داخل شدم. درست به موقع رسیدم. ساعت نه بود، و دوشیزه میلر بچه ها را صدا می زد که به رختخوابشان بروند.

تقریباً دو ساعت بعد، شاید نزدیک یازده، بود که من آهسته از

رختخوابم بیرون آمدم. تا آن ساعت خوابم نرفته بود؛ و از سکوت کامل خوابگاه متوجه شده بودم که همقطارانم به خواب عمیقی فرو رفته اند. نیمتنه ام را روی لباس خوابم پوشیدم. بدون کفش و آهسته از قسمت خوابگاه بیرون خزیدم و به قصد اطاق دوشیزه تمپل به راه افتادم. درست در آن طرف عمارت بود، اما من راه را بلد بودم. نور ماه در آسمان بی ابر تابستانی، که از یکی دو پنجره راهرو به داخل می تابید، به من کمک کرد تا به راحتی آن را پیدا کنم. بوی کافور و سرکه سوخته به من هشدار داد که به اطاق بیماران تبار نزدیک شده ام. به سرعت از جلوی در آن عبور کردم چون بیم داشتم مبادا پرستار که تمام شب را بیدار بود صدای حرکت مرا بشنود. می ترسیدم در آنجا پی به حضور من ببرند و مرا برگردانند؛ اما من بایست هلن را می دیدم — بایست پیش از مردنش او را در آغوش می گرفتم — بایست آخرین بوسه را از او برمی داشتم و آخرین کلمات را با او رد و بدل می کردم.

بعد از آن که از یک پلکان پایین رفتم، از قسمتی از عمارت که در زیر ساختمان واقع شده بود عبور کردم، و موفق شدم دو در را بی سروصدا باز کنم و ببندم، به یک رشته پلکان دیگر رسیدم. از آن بالا رفتم. حالا دیگر اطاق دوشیزه تمپل درست در مقابلم بود. از سوراخ کلید و از زیر در متوجه شدم که چراغی در آن اطاق می سوزد. سکوت عمیقی بر اطراف سایه انداخته بود. وقتی نزدیک تر رفتم دیدم در تا اندازه ای باز است. شاید منظور این بوده که بگذارند مقداری هوای تازه به محل دم گرفته و خفه بیمار وارد شود. من، گریزان از تردید و سرشار از انگیزه های بیصبرانه — در حالی که روح و حواسم از رنجی سینه سوز در تلاطم بودند — تردید را کنار گذاشتم، در را باز کردم و داخل اطاق شدم. همه جای اطاق را از نظر گذراندم. نگاهم دنبال هلن می گشت و می ترسید به جای هلن با مرده او روبرو شود.

نزدیک تختخواب دوشیزه تمپل تختخواب کوچکی قرار داشت که با پرده های اطرافش نیمه پوشیده بود. خطوط شاخص بدن یک انسان را زیر روانداز دیدم و صورت او هم زیر آن پنهان بود. پرستاری که در باغ با او حرف زده بودم روی یک صندلی راحتی نشسته و خواب بود. شمع فتیله نچیده ای با نور کم روی میز می سوخت. دوشیزه تمپل در آن اطاق دیده نمی شد.

به طوری که بعدها فهمیدم او را به اطاق بیماران تبار به بالین یک مریض هدیانی خواسته بودند. جلوتر رفتم. بعد، در کنار تختخواب کوچک مکث کردم. دستم روی پرده بود اما ترجیح دادم پیش از آن که آن را کنار بزنم، صحبت کنم. اما هنوز بینماک بودم که مبادا با یک جسد روبه روم. آهسته گفتم: «هلن! بیداری؟»

خود را تکانی داد و پرده را کنار زد. صورتش را دیدم: رنگ پریده، تکیده اما کاملاً آرام. ظاهراً آنقدر کم تغییر کرده بود که نگرانی من فوراً از بین رفت.

با صدای لطیف خود گفت: «خودت هستی، جین؟»
با خودم گفتم: «اوه! مثل این که خیال مردن ندارد. آنها راجع به او اشتباه می‌کنند. اگر مریض مردنی بود نمی‌توانست اینطور آرام حرف بزند و نگاه کند.»

روی تختخوابش خم شدم و او را بوسیدم. پیشانی‌ش سرد بود. گونه‌هایش هم سرد و هم لاغر بودند. پنجه و میج دستش هم همینطور، اما او مثل گذشته لبخند می‌زد.

«چرا به اینجا آمده‌ای، جین؟ ساعت از یازده گذشته؛ چند دقیقه پیش صدای زنگ ساعت را شنیدم.»

— «آدم تورا ببینم، هلن. شنیدم خیلی مریض هستی. دیدم تا وقتی با تو حرف نزنم نمی‌توانم بخوابم.»

— «پس آمده‌ای با من خداحافظی کنی. شاید به موقع آمده باشی.»

— «آیا جایی می‌خواهی بروی، هلن؟ به خانه می‌روی؟»

— «بله، به خانه ابدیم، آخرین منزل.»

— «نه، نه هلن!» غمگین شدم. چیزی نگفتم. در اثنای که سعی

داشتم گریه‌ام را فرو بخورم هلن سرفه‌اش گرفت. با این حال، سرفه‌هایش پرستار را بیدار نکرد. وقتی سرفه‌اش تمام شد چند دقیقه‌ای خسته و بی‌حال بود.

بعد، آهسته گفتم: «جین، پاهای کوچکت برهنه است. دراز بکش و از لحاف من روی خودت بپنداز.»

این کار را کردم. دستش را روی شانهم گذاشت، و من خودم را در

آغوش او جا دادم. بعد از یک سکوت طولانی، دوباره شروع به حرف زدن کرد: «من خیلی خوشحالم، جین؛ و تو موقعی که شنیدی من مرده‌ام باید اعتماد داشته باشی و غصه نخوری. اصلاً جای غصه خوردن نیست. همه ما باید یک روز بمیریم، و این بیماری که مرا از اینجا می‌برد دردناک نیست. ملایم و تدریجی است. فکرم آرام است. بعد از مردنم کسی را ندارم که چندان از مرگم متأسف باشد. فقط یک پدر دارم که اخیراً ازدواج کرده، و برای از دست دادن من غمی به خودش راه نخواهد داد. مردنم در جوانی باعث می‌شود از خیلی از رنجها خلاص بشوم. من صفات یا استعدادهای لازم را نداشتم تا در این دنیا خیلی خوب زندگی کنم. اگر زنده بمانم دائماً خطا خواهم کرد.»

— «اما کجا می‌روی، هلن؟ می‌توانی آنجا را ببینی؟ آنجا را می‌شناسی؟»

— «من معتمد؛ ایمان دارم: دارم پیش خدا می‌روم.»

— «خدا کجاست؟ خدا چیست؟»

— «آفریننده من و توست، و هرگز چیزی را که آفریده از بین نمی‌برد. من به قدرت او اعتماد مطلق دارم، و از محبت او کاملاً مطمئن هستم. دقیقه شماری می‌کنم تا آن لحظه مهم برسد؛ آن لحظه مرا نزد او برخواهد گرداند و او را برای من ظاهر خواهد ساخت.»

— «پس تو مطمئن هستی، هلن. که جایی به اسم بهشت آسمانی وجود دارد، و موقعی که ما می‌میریم روحمان به آنجا می‌رود؟»

— «اطمینان دارم که ملکوت آسمانی آینده حقیقت دارد. اعتقاد دارم خداوند خوب است. بدون هیچ تزلزلی قسمت فناپذیر وجودم را تسلیم او خواهم کرد. خداوند یار من است. خداوند دوست من است؛ او را دوست دارم، و یقین دارم او هم مرا دوست دارد.»

— «آیا وقتی من مردم تو را خواهم دید، هلن؟»

— «توبه همان دنیای پر از سعادتت خواهی آمد که من در آن هستم. بدون شک، جین عزیز، همان پدر قادر مطلق تو را خواهد پذیرفت. باز هم سؤال کردم، اما این دفعه در دل خودم: «آن دنیا کجاست؟ آیا

وجود دارد؟» و دستهایم را محکم تر دور هلن حلقه زدم. از همیشه به نظرم عزیزتر آمد. حس کردم مثل این که نمی‌توانم بگذارم او برود. در حالی که صورتم را در گردن او پنهان کرده بودم، آرام ماندم. در این موقع با لحن بسیار شیرینی گفتم: «چقدر راحت‌تر! آن چند سرفه آخری کمی مرا خسته کرده؛ حس می‌کنم می‌توانم بخوابم. اما از پیش من نرو، جین. دوست دارم تورا نزدیک خودم داشته باشم.»

— «پیش تو خواهم ماند، هلن عزیز. هیچکس مرا از تو دور نخواهد

کرد.»

— «گرم شدی، عزیزم؟»

— «بله.»

— «شب بخیر، جین.»

— «شب بخیر، هلن.»

مرا بوسید. من هم او را بوسیدم. چیزی نگذشت که هر دو مان به خواب

رفتیم.

وقتی بیدار شدم روز بود. یک تکان غیرعادی مرا بیدار کرده بود. چشمم را باز کردم. یک نفر مرا روی دست گرفته بود. در بغل پرستار بودم. مرا از میان راهرو به خوابگاه برمی‌گرداند. کسی مرا سرزنش نکرد که چرا از رختخوابم بیرون آمده‌ام. همه در فکر موضوع دیگری بودند. در آن موقع برای سؤالهای بسیار من توضیحی داده نشد؛ اما یکی دو روز بعد فهمیدم وقتی دوشیزه تمپل، سپیده‌دم، به اطاق خود برگشته بود دیده بود من در تختخواب کوچک خوابیده‌ام، صورتم را روی شانه هلن برنزه گذاشته‌ام و دستهایم دور گردن اوست. من خواب بودم و هلن — مرده بود.

قبرش در حیاط کلیسای براکلبریج است. تا پانزده سال بعد از مرگش یک پشته خاک آن را پوشانده بود که علف زیادی روی آن سبز شده بود، اما حالا یک لوحه از مرمر خاکستری آن قبر را مشخص کرده و روی آن علاوه بر نام او این کلمه حک شده: «رسورگام»^۱.

تا اینجای داستان، وقایع زندگی کودکیم را، که موجود بی اهمیتی به حساب می‌آمدم، به تفصیل شرح دادم. فصول نسبتاً زیادی از این کتاب به شرح رویدادهای اولین ده سال زندگی اختصاص داده شد. اما این کتاب قرار نیست یک اتوبیوگرافی معمولی باشد؛ فقط خودم را موظف می‌دانم با استمداد از حافظه‌ام آن مواردی را شرح دهم که تا اندازه‌ای جالب است. بنابراین در اینجا یک فاصله هشت ساله را تقریباً به سکوت برگزار می‌کنم؛ فقط لازم می‌دانم چند سطری راجع به آن هشت سال بنویسم تا رشته ارتباط وقایع گسسته نشود:

(وقتی تب تیفوس مأموریت مرگبار خود در لووود را به انجام رسانید کم کم از آنجا ناپدید شد اما تا وقتی زهر تلخ آن و شمار قربانیانش توجه عامه را به وضع آن مدرسه جلب نکرده بود همچنان در آنجا حضور داشت. درباره منشأ آن فاجعه تحقیقاتی به عمل آمد و واقعیتهای گوناگون تا اندازه‌ای فاش شد)
به طوری که خشم عمومی را شدیداً برانگیخت. طبیعت ناسالم محل، کمیت و کیفیت غذای کودکان، آب شور و متعفن که قسمت تدارکات آن مؤسسه تأمین می‌کرد، پوشاک و وسایل ناکافی و نامناسب زندگی شاگردان، همه اینها کشف و برملا شد. این کشف برای آقای براکلهرست نتیجه‌ای خفت‌آور داشت و برای مؤسسه ثمره‌ای مفید به بار آورد.)

چندین فرد ثروتمند و خیر استان برای بنای یک ساختمان راحت‌تر در یک محل بهتر، اعانه‌های کلانی دادند؛ مقررات جدیدی وضع شد؛ در وضع خوراک و پوشاک آنجا اصلاحاتی به عمل آمد؛ اعتبارات مالی مؤسسه در اختیار مدیریتی متشکل از یک کمیته قرار گرفت. آقای براکلهرست، که به لحاظ ثروت و روابط خانوادگی نمی‌شد نادیده گرفته شود، باز هم مقام خزانه‌داری را حفظ کرد اما به منظور حسن انجام وظایفش چند تن از محترمین

اگر دلسوزتر و دارای افکار بازتری بودند با او همکاری می‌کردند. آن مرد در سمت بازرسی اش نیز تنها نبود؛ چند تن که راه توأم ساختن منطق با سختگیری، رفاه با صرفه جویی و ترحم با درستکاری را می‌دانستند در این سمت با او مشارکت داشتند. مدرسه، که بدین گونه اصلاح شده بود، در آن زمان به صورت یک مؤسسه حقیقتاً سودمند و عالی درآمد. من، بعد از بازسازی آن مدت هشت سال مقیم آن چهاردیواری بودم؛ شش سال از این هشت سال را شاگرد و دو سال بعد را معلم بودم؛ و در هر دو مورد فوق بر ارزش و اهمیت آن گواهی می‌دهم.)

^۱ در طول مدت این هشت سال زندگی می‌یکنواخت اما قرین شادی بود چون راکد و بیحرکت نبود. امکانات یک تعلیم و تربیت عالی در دسترس قرار داشت. علاقه به مطالعه در بعضی از رشته‌های تحصیلی خود، و میل به ترقی در تمام زمینه‌ها، همراه با احساس لذت زیاد از خشنود ساختن آموزگارانم، مخصوصاً در زمینه‌های مورد علاقه‌ام مشوق من در پیشرفت بودند. از امتیازهایی که به من داده شده بود کاملاً استفاده می‌کردم. با ادامه پیشرفت، در موقع خود شاگرد اول کلاس اول^۲ شدم. بعد، شغل معلمی به من واگذار شد که مدت دو سال با شور و شوق در آن سمت انجام وظیفه می‌کردم. اما در پایان این مدت، به شرحی که خواهد آمد، وضع خود را تغییر دادم.)

دوشیزه تمپل در تمام این تغییرات وضع من تا این موقع همچنان مدیریت مدرسه را برعهده داشت. من قسمت اعظم پیشرفتهای خود را مرهون او می‌دانم. دوستی و مصاحبت او با من همواره برایم مایه تسلی خاطر بود. برای من در حکم مادر، مدیر، و بالاخره یک همدم بود. اما در این موقع ازدواج کرد، با شوهر خود، که کشیش بسیار شریف و تقریباً شایسته داشتن چنین همسری بود، به یکی از استانهای دوردست نقل مکان کرد، و در نتیجه او را از دست دادم.)

از روزی که آنجا را ترک گفتم من دیگر جین سابق نبودم. با رفتن او هر گونه احساس آرامش و هر نوع ارتباطی که لووود را برای من تا اندازه‌ای مثل یک خانه ساخته بود، از بین رفت. اندکی از خصائل و قسمت زیادی از عادات او، و همینطور آن قسمت از افکارش که دارای جنبه سازگاری بیشتری

بود، همه اینها را از او اخذ کردم. آنچه از افکارش حالت نظم بیشتری داشت در روحم جایگزین شد. تسلیم وظیفه‌شناسی و نظم بودم. در آرامش به سر می‌بردم. معتقد بودم که دارای رضایت خاطر هستم. در نظر دیگران، و معمولاً حتی در نظر خودم، شخص با انضباط و مطیع بودم.

اما تقدیر، به صورت عالیجناب نسیمت میان من و آن خانم حائل شد. دوشیزه تمپل را با لباس سفر دیدم که به فاصله کوتاهی بعد از آیین عروسی سوار درشکه پست شد. درشکه را با نگاه بدرقه کردم تا از تپه بالا رفت و در سرایشب آن از نظر ناپدید شد. بعد به اطاق خودم برگشتم و قسمت بیشتر آن روز را، که به مناسبت عزیمت مدیر نیمه تعطیل اعلام شده بود، در تنهایی گذراندم.

بیشتر وقت را در اطاق به قدم زدن پرداختم. ابتدا تصورم این بود که فقط به علت رفتن آن زن عمگینم و فکر می‌کردم چطور بر آن غم غلبه کنم. اما وقتی تفکراتم به پایان رسید و به بیرون نگاه کردم و دیدم بعد از ظهر گذشته و اکنون مدتی است که آفتاب هم غروب کرده، فکر تازه‌ای در مغزم پیدا شد به این صورت که در آن فاصله مرحله‌ای از تحول را پشت سر گذاشته و فکرم از تمام آنچه از دوشیزه تمپل به عاریت گرفته بودم — یا بهتر بگویم از فضای ساکت و آرام اطراف وجود او که در آن نفس می‌کشیدم — آزاد شده بود و حالا با عنصر طبیعی خودم تنها مانده بودم و احساس آشوبنده تأثرات گذشته در من سر برداشته بود. ظاهراً تکیه گاه وجود داشت اما گویا انگیزه رفته بود؛ از قدرت آرامش بخش نبود که محروم شده بودم بلکه علت آرامش دیگر وجود نداشت. چند سالی دنیای من لووود بود؛ تجارب من به مقررات و نظام آنجا مربوط می‌شد، اما حالا به یاد می‌آوردم که دنیای واقعی وسیع است و فکر می‌کردم گستره پرتنوع بیمها و امیدها، احساسات و هیجانها در انتظار افراد با شهامتی است که در پهنه آن پیش می‌روند و در میان خطرات آن در جست و جوی شناخت واقعی حیات هستند.

به طرف پنجره اطاقم رفتم، آن را گشودم و به بیرون، به بالهای ساختمان، باغ، حول و حوش لووود و افق کوهستانی آنجا نگاه کردم. نگاهم پس از عبور از سایر مناظر اطراف بر روی آن قله آبی بسیار دور قرار گرفت.

همین قله‌ها بود که آرزو داشتم آنها را فتح کنم. تمام آنچه در محدودهٔ صخره‌ها و خلنگزارها بود مثل کف حیاط زندان و حصار تبعیدگاه به نظر می‌آمد. جادهٔ سفیدی را با نگاه تعقیب کردم که در اطراف پایه یک کوه می‌پیچید، و در درهٔ میان دو کوه دیگر از نظر ناپدید می‌شد. چقدر آرزو داشتم که در آن جاده بیشتر پیش بروم! زمانی را به خاطر آوردم که با دلیجان در همان جاده سفر می‌کردم؛ یادم آمد که در بین الطلوعین از آن تپه پایین آمدم. (به نظرم رسید از روزی که دلیجان مرا برای اولین بار به لوود آورد تا امروز یک قرن می‌گذشت، و از آن زمان تا کنون هیچوقت از آنجا بیرون نرفته بودم. تعطیلاتم را تماماً در مدرسه گذرانده بودم؛ خانم رید هیچگاه دنبالم نفرستاده بود که به گیتس هد بروم. نه او و نه هیچکدام از اعضای خانواده اش برای ملاقات با من به آنجا نیامده بودند. نه با نامه و نه با پیام با دنیای خارج ارتباط نداشته بودم) (مقررات مدرسه، وظایف مدرسه، عادات و افکار مربوط به مدرسه، صداها، چهره‌ها، عبارتها، لباسهای متحدالشکل، اولویتها و ناسازگاریها: اینها بودند آنچه از زندگی می‌دانستم. و حالا حس می‌کردم این کافی نیست. در یک بعدازظهر از جریان عادی یک زندگی هشت ساله خسته شدم. آرزو کردم آزاد باشم، شیفتهٔ آزادی بودم و برای آزاد شدن دعا کردم؛ به نظرم رسید که این آرزو در نسیمی که می‌وزید پراکنده می‌شود؛ از آن چشم پوشیدم و درخواست کوچکتری کردم: درخواست یک تغییر، انگیزه‌ای برای تغییر. این درخواست هم در آن فضای تیره محو شد. نیمه‌ناامید فریاد کشیدم: «پس، دست کم خدمت در محل جدیدی نصیبم کن!» در اینجا، زنگ مدرسه که ساعت شام را اعلام می‌کرد مرا به طبقهٔ پایین فرا خواند.

تا موقع خوابیدن فرصت پیدا نکردم رشتهٔ گستهٔ افکارم را از سر بگیرم. حتی آن موقع هم، معلم هم اطاق من مرا از ادامهٔ افکاری که مشتاق آنها بودم بازداشت؛ راجع به موضوعات کوچک و بی اهمیت همچنان یک ریز حرف می‌زد. چقدر آرزو می‌کردم که خوابش بگیرد و ساکت شود! به نظرم رسید که شاید اگر بتوانم دوباره سررشتهٔ افکارم را که آخرین بار در کنار پنجره به ذهنم راه یافته بود پیدا کنم، برای نجاتم یک فکرنو و راهگشا به خاطرم خواهد آمد.

سرانجام صدای خرخر دوشیزه گرایس بلند شد. این خانم سنگین وزن از اهالی ویلز بود، و من تا این موقع همیشه حس می‌کردم صدای عادی خرخر بینی او آزارم می‌دهد اما امشب، برعکس، وقتی صدایش بلند شد نفس راحتی کشیدم؛ این وقفه مرا از پریشانی خلاص کرد. اندیشهٔ نیمه‌تاریک قبلی ناگهان با وضوح تمام در ذهنم ظاهر شد. به خودم گفتم (البته در دلم گفتم چون بلند حرف نمی‌زدم): «خدمت جدید! در این خدمت جدید چیزی هست. می‌دانم که هست چون خیلی مطبوع به نظر نمی‌رسد؛ آیا مثل مفاهیمی از قبیل آزادی، هیجان و شادی نیست؟ اینها درست است که خوش‌طنین هستند اما برای من چیزی جز طنین نیستند، و آنقدر میان‌تهی و زود گذرند که گوش دادن به آنها اتلاف وقت است. اما خدمت! این باید یک واقعیت باشد؛ هر کسی می‌تواند خدمت کند. من هشت سال اینجا خدمت کرده‌ام، و حالا تمام خواست من این است که در جای دیگری خدمت کنم. آیا نمی‌توانم ارادهٔ خود را به عمل درآورم؟ آیا این کار شدنی است؟ بله. بله. هدف چندان دشواریاب نیست فقط به شرط این که مغز من به اندازهٔ کافی فعال باشد تا بتواند راهها و وسایل رسیدن به آن را پیدا کند.»

به منظور برانگیختن مغز، که در بالا گفتم، روی تخت‌خواب نشستم. شب خنکی بود. شانه‌هایم را با یک شال پوشاندم، و بعد با تمام قدرت خود دوباره به فکر کردن پرداختم:

«چه می‌خواهم؟ یک محل جدید، در یک خانهٔ جدید، در میان قیافه‌های جدید و با اوضاع جدید. این را می‌خواهم برای این که چیزی بهتر از این خواستن بی‌ثمرست. مردم برای پیدا کردن یک محل جدید چگونه عمل می‌کنند؟ گمان می‌کنم موضوع را با دوستان خود در میان می‌گذارند. من دوستی ندارم. خوب، آدمهای زیادی مثل من هستند که دوستی ندارند. این اشخاص باید خودشان به فکر خود باشند و به خودشان کمک کنند. برای این منظور چه مرجعی در اختیار دارند؟»

نمی‌توانستم جوابی پیدا کنم؛ چیزی به من جواب نمی‌داد. بنابراین به مغزم دستور دادم جوابی پیدا کند، و سریعاً هم پیدا کند. تلاش کرد و سریعتر تلاش کرد. حس کردم در سر و شقیقه‌هایم نبض به شدت می‌زند. نزدیک

به یک ساعت تلاش کرد اما کوششهایش هیچ نتیجه ای نداشت. من، که از تلاشهای بیفایده، بیقرار شده بودم برخاستم و در اطاق به قدم زدن پرداختم. پرده را کنار زدم؛ مشاهده کردم ستاره ها تک و توک در سرمای شب با نور لرزان خود می درخشند. دوباره به تختخواب خزیدم.

در غیاب من شاید یکی از پریان جواب قطعی درخواست مرا روی بالش انداخته بود چون به محض آن که سرم را روی بالش گذاشتم به طور خیلی خیلی آرام و طبیعی وارد مغزم شد - «کسانی که طالب وضع جدید هستند دست به تبلیغات می زنند؛ تو هم باید در - نشریه شرهاالد تبلیغ کنی!» - «چگونه؟ من از تبلیغات چیزی نمی دانم.»

در این موقع جوابها به نرمی و با سرعت از مغزم بیرون می آمد: «تو باید مطلب مورد تبلیغ و پول و هزینه آن را در پاکتی بگذاری و به نشانی سردبیر هراالد بفرستی. باید در اولین فرصتی که به دست می آوری آن را به پست لوتن تحویل دهی و در نامه ات ذکر کنی که جوابها باید به عنوان ج. ا. به نشانی پستخانه آنجا فرستاده شود. می توانی حدود یک هفته بعد از ارسال نامه ات به پستخانه بروی، اگر جوابی آمده مطالبه کنی، و بر طبق آن به عمل پردازی.» این نقشه را بیشتر از دوسه بار مرور کردم تا این که خوب در ذهنم جا گرفت. برایش صورت عملی واضحی در نظر گرفتم، احساس رضایت کردم و خوابم برد.

صبح زود از خواب برخاستم. پیش از آن که زنگ بیداری مدرسه نواخته شود آگهی تبلیغاتیم را نوشته، آن را در پاکت گذاشته و نشانی را هم روی پاکت ذکر کرده بودم. مضمون آگهی به این صورت بود:

«یک خانم جوان مجرب در امر آموزش کودکان (مگر دوسال نبود که آموزگار بودم؟) مایل است در یک خانواده دارای کودکان کمتر از چهارده ساله آماده برای تحصیل، تدریس کند (فکر می کردم که چون خودم تازه هیجده ساله شده بودم برعهده گرفتن تعلیم و تربیت کودکان نزدیک به سن خودم نتیجه مطلوب را نخواهد داد). این خانم می تواند دروس متداول، یعنی انگلیسی صحیح، همراه با زبان فرانسه، نقاشی و موسیقی تعلیم دهد. (خواننده توجه دارد که این فهرست کوتاه موضوعات درسی در آن عصر فهرست کاملاً جامعی

به حساب می‌آمد.) نشانی: مرکز استان لوتن شر، پستخانه، ج.ا.»

این مدارک را در کشویم گذاشتم و در تمام روز در آن قفل بود. بعد از صرف عصرانه از مدیر جدید اجازه گرفتم برای انجام دادن چند کار خصوصی مربوط به خودم و یکی دو نفر از معلمان همکارم به لوتن بروم. رفتم. پیاده دو مایل راه بود. آن روز عصر باران می‌آمد؛ اما روزها هنوز بلند بودند. به یکی دو مغازه سرزدم، نامه را در صندوق اداره پست انداختم، و در میان باران شدید، در حالی که از لباسهایم آب می‌چکید اما خاطرم آسوده بود، به مدرسه برگشتم.

هفته بعد طولانی به نظر می‌رسید با این حال، مثل تمام امور روزمره این دنیا، بالاخره تمام شد. بار دیگر در اواخر یک روز دلپذیر پاییزی پیاده در جاده لوتن به راه افتادم. ضمناً جاده دیدنی و زیبایی بود چون در طول نهر کوهستانی و در پیچ و خمهای بسیار قشنگ یک دره ادامه می‌یافت. در بیشتر طول مسیر آن به نامه‌هایی فکر می‌کردم که ممکن بود در آن شهر کوچک در انتظارم باشد یا نباشد. در آن موقع علاقه‌ام به آن شهر کوچک بیشتر از علاقه‌ام به جاذبه‌های چمن و آب بود.

این بار هدف ظاهریم از رفتن به شهر، اندازه‌گیری پایم برای دوختن یک جفت کفش بود، بنابراین اول دنبال این کار رفتم و بعد از این که آنرا انجام دادم از مغازه کفاشی وارد خیابان کوچک پاکیزه و آرامی شدم که به پستخانه منتهی می‌شد. مسئول آنجا خانم مسنی بود که عینکی روی بینی و یک جفت دستکش مشکی به دست داشت.

پرسیدم: «آیا برای ج.ا. نامه‌ای رسیده؟»

از پشت عینکش نگاهی به من انداخت، بعد کشویی را باز کرد. مدتی طولانی به زیر و رو کردن نامه‌های آن پرداخت. این مدت آنقدر طول کشید که امیدم کم داشت مبدل به یأس می‌شد. بالاخره، پاکتی درآورد و بعد از آن که تقریباً یک پنجم دقیقه‌ای آنرا جلوی عینکش گرفت با نگاه کنجکاوانه و دیرباورانه دیگری آنرا از آن طرف باجه به من داد — نامه به عنوان ج.ا. بود.

پرسیدم: «فقط همین یکی بود؟»

گفت: «دیگر نیست.» آن را در جیبم گذاشتم و عازم خانه شدم. در

آن لحظه نمی‌توانستم آن را باز کنم. طبق مقررات مدرسه موظف بودم ساعت هشت آنجا باشم؛ در آن موقع ساعت از هفت و نیم گذشته بود.

(وقتی به آنجا رسیدم بایست چند وظیفهٔ مختلف را انجام می‌دادم: در طول ساعت مطالعهٔ دختران بایست نزد آنها می‌نشستم، بعد نوبت دعا خواندن و فرستادن آنها به رختخواب بود و پس از آن هم بایست با سایر معلمان شام می‌خوردم. حتی وقتی که سرانجام موقع استراحت شبانه شد باز هم دوشیزه گرایس منفک ناشدنی در اطاق خوابم مصاحب من بود. در شمع‌دان اطاق ما ته شمع کوتاهی بیشتر نمانده بود، و من از این بیم داشتم که مبادا او آنقدر حرف بزند تا تمام شمع بسوزد و خاموش بشود. با این حال، خوشبختانه، شام سنگینی که آن زن خورده بود اثر خواب‌آور سریعی در او داشت؛ خیلی زود، پیش از آن که من لباسهایم را برای خوابیدن درآورم، صدای خرناسش بلند شد. به اندازهٔ یک اینچ از شمع هنوز باقی بود. در این موقع نامه را بیرون آوردم. روی مهر نامه حرف اختصاری ف. دیده می‌شد. مهر را کندم. نامه مضمون کوتاهی داشت به این شرح:

«در صورتی که ج. ا. که در نشریهٔ شره‌رالد پنجشنبه گذشته آگهی داده واجد شرایط ذکر شده باشد و اگر بتواند مدارک قانع کننده‌ای دال بر حسن اخلاق و صلاحیت خود ارائه دهد تدریس یک شاگرد، یک دختر کوچک کمتر از ده ساله، به او پیشنهاد می‌شود. حقوق سالانه سی لیره است. از ج. ا. درخواست می‌شود مدارک خواسته شده، نام، آدرس و تمام مشخصات دیگر خود را به نشانی زیر بفرستد: (خانم فرفاکس، ثورنفیلد، نرسیده به میلکوت، مرکز ایالت.)»

مدت زیادی به مطالب نامه دقیق شدم؛ به سبک قدیم نوشته شده بود و خطوط آن نشان می‌داد که با دست لرنانی به رشتهٔ تحریر درآمده؛ گویا یک خانم سالخورده آن را نوشته بود. شرایط پیشنهاد شده رضایت بخش بود. ترس خاصی به من دست داد؛ به خود گفتم با چنین کاری که به تنهایی انجام می‌دهم شاید خود را در مخاطرهٔ گرفتاری دیگری بیندازم. در عین حال، برایم از همه مهمتر این بود که امیدوار بودم نتیجهٔ تلاشهایم قابل توجه، شایسته و طبق روالی منظمی باشد. در این موقع حس می‌کردم در نقشه‌های آینده‌ام که درپیش

داشتم یک زن سالخنده عامل موثری خواهد بود، خانم فرفاکس! در نظرم او را مجسم کردم که لباس مشکی پوشیده و کلاه بیوه‌زنان به سر گذاشته. زنی است که شاید رفتار خشک و خیلی رسمی دارد اما مؤدب است. در واقع نمونه یک زن سالخورده اشرافی انگلیسی است. ثورنفلید! بیشک اسم خانه اوست. مطمئن بودم جایی پاکیزه، آراسته و مرتب است، با این حال، هرچه کوشیدم نتوانستم شکل دقیق نقشه آن را با تمام جزئیات در نظرم مجسم کنم. میلکوت — — شر؛ برای یافتن موقعیت آن در نقشه انگلستان به حافظه ام خیلی فشار آوردم. بله، دیدمش، هم استان و هم شهر را. — — شر تقریباً هفتاد مایل از ایالت دورافتاده‌ای که در آن موقع در آن اقامت داشتم به لندن نزدیکتر بود، و این خود برای من یک امتیاز بود. خیلی آرزو داشتم به جایی بروم که در آنجا حیات و حرکت باشد. میلکوت یک شهرک صنعتی در ساحل الف بود. بیگمان به حد کافی شلوغ بود، و چه بهتر از این. دست کم دگرگونی کاملی در زندگی من پیش می‌آمد. تصور مزاحم دودکشهای بلند کارخانه‌ها و انبوه دود را از ذهنم کنار زدم و اینطور استدلال کردم که: «اما ثورنفلید احتمالاً وسیله خوبی برای راه یافتن به زندگی شهری خواهد بود.»

در این موقع شمع به انتها رسیده و در جاشمعی به صورت مایع درآمد
بود، خاموش شد.

روز بعد بایست کارهایی انجام می‌دادم: دیگر نمی‌توانستم راز نقشه‌هایم را فقط در محدوده صندوقچه سینه ام حفظ کنم. برای اجرای موفقیت‌آمیز آنها باید حرف بزنم. بعد از آن که در فرصت استراحت بعد از ظهر مدیر را پیدا کردم و از او اجازه ملاقات گرفتم به او گفتم شغلی پیدا کرده‌ام که دوبرابر آنچه حالا در لووود دریافت می‌کنم به من حقوق می‌دهند (چون در لووود سالانه فقط پانزده لیره حقوق می‌گرفتم)؛ و از او خواهش کردم موضوع را از طرف من با آقای براکله‌رست، یا یکی دیگر از اعضای کمیته، در میان بگذارد و اطمینان پیدا کند که آیا به من اجازه می‌دهند. آن مؤسسه را به عنوان محل کار فعلی خود معرفی کنم یا نه. آن خانم از راه لطف موافقت کرد که به عنوان واسطه من در این زمینه موضوع را با اشخاص ذیربط در میان بگذارد. روز بعد درخواست مرا با آقای براکله‌رست مطرح ساخته بود. نامبرده گفته بود

باید نامه ای به خانم رید بنویسند چون طبعاً قیم جین ایر اوست. بنابراین نامه کوتاهی برای آن خانم فرستاده شد. جواب او این بود که جین ایر می تواند به دلخواه خود عمل کند چون اکنون مدتهاست که من او را به حال خودش گذاشته ام و دیگر در کارهای او دخالتی نمی کنم. این پاسخ در کمیته مورد بحث قرار گرفت و، سرانجام، پس از مدتی که به نظر من یک تأخیر خسته کننده آمد برایم اجازه نامه رسمی صادر شد که اگر بخواهم می توانم شغل بهتری برای خود پیدا کنم؛ همچنین گواهی دیگری هم به آن افزوده شد حاکی از این که همیشه رفتار، درس خواندن و معلوماتم در لووود، چه در زمان شاگردی و چه وقتی که معلم شدم، رضایت بخش بوده است. این تأییدیه پس از امضای مسؤولان مؤسسه بلافاصله به من داده شد.

بعد، یک نسخه از این رضایتنامه را، که آماده شدن آن، از ابتدا تا آن موقع، کلاً در حدود یک ماه طول کشیده بود برای خانم فرفاکس فرستادم. این خانم در پاسخ نوشته بود که مدارک ارسالی مورد قبول واقع شده و از آن تاریخ تا دو هفته بعد به من فرصت می دهد تا خودم را آماده کنم و به عنوان معلم خصوصی در آن خانه مشغول کار شوم.

حالا سرگرم تدارک وسایل سفر بودم. دو هفته مهلت به سرعت می گذشت. کمند لباسهای خیلی بزرگ نبود با این حال برای احتیاجات من کفایت می کرد. آخرین روز اقامتم برای بستن چمدانم کافی بود، — همان چمدانی که هشت سال قبل با خودم از گیتس هد آورده بودم.

بار و بنه ام طناب پیچ شد و کارتی روی آن نصب کردند. تا نیم ساعت دیگر قرار بود باربر پست آن را به لوتن ببرد، و خود من هم صبح زود از همانجا با دلجان عازم سفر بشوم. لکه ها و گرد و غبار لباس مشکی سفری خود را گرفتم، کلاه، دستکشها و دستپوش خود را آماده کردم و به تمام کشوهایم سرزدم تا بینم چیزی جا نمانده باشد؛ و حالا چون کار دیگری نداشتم نشسته بودم و سعی داشتم استراحت کنم، اما نمی توانستم، با آن که تمام روز را سرپا بودم ولی در این موقع یک لحظه هم نمی توانستم آرام باشم. در واقع، هیجان زده تر از آن بودم که به استراحت پردازم. امشب یک فصل از کتاب زندگی من به پایان می رسید و فصل دیگری آغاز می شد، و در این فاصله

خواب برایم غیرممکن بود؛ بایست با بیقراری ناظر بر این دگرگونی زندگی خود می شدم.

در حالی که مثل یک روح سرگردان در راهرو پرسه می زدم خدمتکاری آمد و گفت: «شخصی در طبقه پایین می خواهد شما را ببیند، دوشیزه.»
همچنان که بدون پرس و جوی بیشتر با شتاب به طبقه پایین می رفتم با خودم گفتم: «حتماً باربرست.» از جلوی در اطاق پذیرایی عقب، یا اطاق مخصوص معلمان، که درش نیمه باز بود به طرف آشپزخانه می رفتم که یک نفر به سرعت بیرون آمد. این شخص، که مرا از جلورفتن بازداشته و دستم را گرفته بود، با صدای بلند گفت: «خودش است، مطمئنم! — هر جا باشد می توانم او را بشناسم!»

(به او نگاه کردم: زنی را دیدم که هر چند جامه مستخدمها را به تن داشت اما خوش لباس بود. بانومنش به نظر می رسید اما هنوز جوان و خوش قیافه بود. موی مشکی، چشمان سیاه و چهره بانشاطی داشت. با صدا و لبخندی که تقریباً برای من آشنا بود پرسید: «خوب، من کیم؟ به گمانم هنوز کاملاً مرا فراموش نکرده باشی، دوشیزه جین؟»

لحظه ای بعد، من او را در آغوش گرفته با شور و شوق زیادی می بوسیدم: «بسی! بسی! بسی!» این تنها چیزی بود که گفتم و باعث هم خنده و هم گریه او شدم. هر دو به اطاق پذیرایی رفتیم. دیدم کنار بخاری، یک مرد کوچولوی سه ساله! ایستاده. نیمتنه و شلوار شطرنجی پوشیده بودم.

بسی فوراً گفت: «پسر کوچکم است.»

— «پس ازدواج کرده ای، بسی؟»

— «بله، تقریباً پنج سالی می شود، با رابرت لی ون، راننده دلیمان.

علاوه بر بابتی یک دختر کوچک هم دارم، اسمش را جین گذاشته ام.»

— «لابد در گیتس هد زندگی نمی کنی؟»

— «در اطاقی که قبلاً دربان پیر زندگی می کرد، می نشینم.»

— «خوب، آنها چکار می کنند، هر چه می دانی راجع به آنها برایم

بگو، بسی. اما اول، بنشین. بابی بیا روی زانویم بنشین، می آیی؟» اما بابی

ترجیح داد یک بری به طرف مادرش برود.

خانم لی ون در دنباله حرفها مان گفت: «قدت خیلی بلند نشده، دوشیزه جین، خیلی چاق هم نشده ای. به جرأت می توانم بگویم که در مدرسه به تو خوب نرسیده اند. دوشیزه رید یک سرو گردن از تو بلندترست، و پهنای شانه دوشیزه جورجیانا دو برابر پهنای توست.»

— «گمان می کنم جورجیانا هم قشنگ باشد، بسی، درست است؟»
 — «خیلی. پارسال زمستان با مامانش به لندن رفت، و در آنجا تحسین همه را جلب کرد. یکی از لردها عاشقش شد، اما روابطشان شایسته زندگی زناشویی نبود؛ فکر می کنی بعد چه پیش آمد؟ — بله، او و دوشیزه جورجیانا تصمیم گرفتند فرار کنند، اما پیدایشان کردند و نگذاشتند فرار کنند. دوشیزه رید بود که آنها را پیدا کرد: به گمانم حسودیش می شد؛ و حالا او و خواهرش با هم مثل کارد و پنیر شده اند و همیشه با هم دعوا می کنند.»
 — «خوب، از جان رید چه خبر؟»

— «اوه، برخلاف آنچه مامانش می خواست حال و وضعیتش خوب نیست. می خواست به کالج برود اما نتوانست... چه می گویند؟ — قبول بشود. بعد دایه هایش خواستند وکیل دعاوی بشود؛ او را گذاشتند حقوق بخواند. اما او آنقدر جوان و لخرج و عیاشی است که آنجا هم نتوانست کاری بکند. فکر می کنم دیگر هیچ امیدی به او ندارند.»
 — «ظاهرش چطورست؟»

— «خیلی بلند قدست. بعضی به او می گویند جوان خوش قیافه؛ اما لبهایش خیلی کلفت است.»
 — «و خانم رید؟»

— «خانم جسماً قوی است و قیافه اش هم نسبتاً خوب است اما فکر می کنم از نظر روحی وضع خوبی ندارد؛ از رفتار آقای رید راضی نیست چون خیلی پول خرج می کند.»

— «خانم تورا به اینجا فرستاد، بسی؟»

— «نه، در واقع مدتی بود که خودم می خواستم تورا ببینم؛ وقتی شنیدم نامه ای از تو آمده، و خیال داری به قسمت دیگری از این کشور بروی، فکر کردم خوب است راه بیفتم به اینجا بیایم و پیش از این که کاملاً از

دسترس من دور بشوی یک بار دیگر تورا ببینم.»

خنده کنان گفتم: «متأسفانه قیافه خوبی در من نمی‌بینی، بسی.»
متوجه شدم که نگاه بسی به من، هرچند حاکی از احترام بود، اما به هیچ وجه
تحسین او را نمی‌رسانید.

— «نه، دوشیزه جین، نه کاملاً. توبه حد کافی نجیب و تربیت شده
هستی؛ مثل یک خانم به نظر می‌آیی و این چیزی است که من همیشه از تو
انتظار داشته‌ام؛ اما تو در بچگی قشنگ نبودی.»

از این جواب رک و صریح بسی لبخندی زدم؛ می‌دانستم نظرش
صحیح است. اما اعتراف می‌کنم نسبت به مفهوم کلامش کاملاً بی‌تفاوت
نبودم؛ بیشتر اشخاص در هیجده سالگی آرزو دارند موردپسند باشند، و اگر
ظاهرشان آنطور که می‌خواهند خوشایند نباشد همیشه خود را ناراضی و ناکام
حس می‌کنند.

بسی با لحن تسلی بخشی به حرفهای خود چنین ادامه داد: «با
این حال، به جرأت می‌گویم که تو شخص باهوشی هستی. خوب، چه
کارهایی از تو ساخته است؟ می‌توانی پیانو بزنی؟»
— «کمی!»

یک پیانو در اطاق بود. بسی رفت و آن را باز کرد، بعد از من خواست
بنشینم و قطعه‌ای برای او اجرا کنم. یکی دو والس برایش اجرا کردم. خیلی
خوشش آمد.

با خوشحالی گفت: «خانم رید خودمان به این خوبی نمی‌تواند بزند.
من همیشه می‌گفتم تو در درس و تحصیلات از آنها پیش می‌افتی. راستی،
نقاشی بلدی؟»

— «آن تابلوی بالای پیش‌بخاری یکی از نقاشیهای من است.» آن
تابلویک دورنمای آب‌رنگ بود که آن را به پاس وساطت محبت‌آمیزی که
مدیر مدرسه در کمیته برای من انجام داده بود به او هدیه کرده بودم، و او هم آن
را قاب گرفته و در آنجا نصب کرده بود.

— «بله، قشنگ است، دوشیزه جین! به همان قشنگی تمام کارهایی
است که معلم نقاشی دوشیزه رید توانسته نقاشی کند حالا از خانمهای جوان

بگذریم که نقاشیهایشان اصلاً با این قابل مقایسه نیست. خوب، فرانسه یاد گرفته ای؟»

— «بله، بسی. می توانم به فرانسه هم بخوانم و هم حرف بزنم.»

— «لابد روی چلوارو کرباس هم می توانی برودری دوزی کنی؟»

— «می توانم.»

— «به به، پس کاملاً یک خانم شده ای، دوشیزه جین! من می دانستم تو اینطور خواهی شد. تو ترقی می کنی خواه آن قوم و خویشهایت به تو توجه کنند خواه نکنند. می خواستم یک چیزی از تو بپرسم؛ آیا تا حالا راجع به اقوام پدریت، ایرها، چیزی شنیده ای و خبری از آنها داری؟»

— «اصلاً خبری ندارم.»

— «بله، می دانی که خانم همیشه می گفت (آنها از طبقه بسیار پست و فقیری هستند)، اما به نظر من آنها هم به اندازه خانواده رید اصیل اند چون یک روز، تقریباً هفت سال پیش، آقای به اسم ایر برای دیدن توبه گیتس هد آمد. خانم به او گفت که جین ایر در یک مدرسه در پنجاه میلی اینجاست. آن مرد بعد از شنیدن این حرف خیلی ناامید شد چون نمی توانست بیشتر بماند برای این که عازم سفر به یک کشور خارجی بود، و کشتی ظرف یکی دو روز بعد از لندن عازم آنجا می شد. شخص محترمی به نظر می رسید، و من گمان می کنم برادر پدرت بود.»

— «عازم کدام کشور خارجی بود، بسی؟»

— «یک جزیره در هزار میلی اینجا که در آنجا شراب می سازند—

شربت دار اسمش را به من گفت.»

گفتم: «شاید مادیرا^۲ باشد.»

«بله، درست است — عیناً همین کلمه را گفت.»

— «پس، رفت؟»

— «بله، چند دقیقه ای بیشتر در آن خانه نماند. خانم با او خیلی با

بی اعتنائی رفتار کرد؛ بعد از رفتنش گفت که او یک (تاجر شارلاتان) است. به نظر رابرت من تاجر شراب بود.»

جواب دادم: «به احتمال قوی؛ یا شاید کارمند یا نماینده یک تاجر شراب.»

(مدت یک ساعت دیگر من و بسی درباره گذشته گفت و گو کردیم؛ و بعد او مجبور شد مرا ترک بگوید. یک بار دیگر او را صبح روز بعد در لوتن که منتظر دلیجان بودم دیدم. بالاخره در جلوی در اسلحه فروشی براکلهرست از یکدیگر جدا شدیم؛ هر کدام راه جداگانه ای در پیش گرفتیم. او برای سوار شدن به وسیله نقلیه ای که قرار بود او را به گیتس هد برگرداند عازم دامنه کوه لووود شد، من هم سوار وسیله نقلیه ای شدم که بایست مرا به محل ناشناخته ای در میلکوت می‌رساند تا به اجرای وظایف جدید پردازم و زندگی جدیدی را شروع کنم.)

۱۱

فصل جدید در یک داستان چیزی مثل صحنه جدید در نمایش است؛ و من وقتی این دفعه پرده نمایش را بالا می‌برم تو، خواننده [عزیز]، باید صحنه را به این صورت در نظرت مجسم کنی: اطاقی در مهمانسرای جرج در میلکوت با همان کاغذ دیواریهای منقوش بزرگ که در هر مهمانسرای دیگری هست؛ این فرش، آن مبلمان، این تزیینات بالای پیش بخاری، چندین تصویر، از جمله پرتره جرج سوم، تصویر شاهزاده ویلز و صحنه مرگ وولف. تمام اینها را در پرتویک چراغ نفتی که از سقف آویزان است و همینطور روشنایی بخاری بسیار خوبی که من کنارش نشسته‌ام می‌توان در این صحنه مشاهده کرد. در اینجا با شنل و کلاه نشسته‌ام. دستپوش و چترم روی میز است. دارم دستهای از سرما بیحس و منقبض شده‌ام را که نتیجه شانزده ساعت بیرون بودن در سرمای یکی از روزهای ماه اکتبرست، گرم می‌کنم؛ ساعت چهار صبح از لوتن بیرون آمده‌ام و در این موقع ساعت دیواری شهرک میلکوت ساعت هشت

را اعلام می‌کند.

خواننده [عزیز]، هر چند من در ظاهر آسوده به نظر می‌رسم اما درونم چندان آرام نیست. وقتی دل‌بجان توقف کرد تصورم این بود که در اینجا یک نفر منتظر من است. همچنان که از پله‌های چوبی، که برای راحت پیاده شدنم جلوی در دل‌بجان گذشته بودند، پایین می‌آمدم به اطراف نگاه می‌کردم. انتظار داشتم اسمم را از دهان یک نفر بشنوم و ببینم کسی با یک وسیله نقلیه آمده و می‌خواهد مرا به ثورن‌فیلد برساند. هیچ خبری نبود. وقتی از یکی از پیشخدمتها پرسیدم آیا کسی از دوشیزه ایر سراغ گرفته یا نه، جوابش منفی بود. بنابراین، چیز دیگری نپرسیدم؛ فقط خواستم اطاق خلوتی در اختیارم بگذارند. حالا در این اطاق خلوت انتظار می‌کشم و در این حالت انتظار، تردیدها و بیمهای زیادی فکرم را مشوش کرده.

این برای یک جوان بی تجربه بسیار عجیب است که حس کند در این دنیا کاملاً تنهاست و از داشتن هرگونه خویشاوندی محروم است؛ اطمینان ندارد که آیا می‌تواند به ساحل نجات برسد، و آیا می‌تواند مشکلات بسیاری را که احتمالاً پیش خواهد آمد حل کند. جاذبه رفتن به استقبال پیشامدهای ناشناخته چنین احساس ناگواری را دلپذیر می‌سازد، روشنی غرور به آن گرما می‌بخشد اما، از طرفی، هجوم وحشت آن را آشفته می‌کند. در این موقع که نیم ساعت از موعد مقرر گذشته بود و من همچنان تنها بودم، ترس بر من چیره می‌شد. فکر کردم بهتر است کاری بکنم، بنابراین زنگ احضار را به صدا درآوردم.

از پیشخدمتی که با شنیدن صدای زنگ به آنجا آمده بود پرسیدم: «آیا در این اطراف جایی به اسم ثورن‌فیلد می‌شناسی؟»

— «ثورن‌فیلد؟ نمی‌شناسم، خانم. الان از بار می‌پرسم.»

به سرعت به طرف بار رفت اما خیلی زود دوباره پیدایش شد.

«آیا اسم شما ایر هست، دوشیزه؟»

— «بله.»

— «یک نفر اینجا منتظر شماست.»

از جا پریدم، دستپوش و چترم را برداشتم، و با شتاب به طرف راهروی

مهمانسرا به راه افتادم. مردی جلوی در ورودی ایستاده بود، و من در روشنایی ضعیف جاده یک وسیله نقلیه مشاهده کردم.

آن مرد وقتی مرا دید، ضمن اشاره به چمدانم که در راهروی مهمانسرا بود، با لحن تقریباً تندی گفت: «بار و بنه شما این است، گمان می‌کنم؟»
— «بله!»

— آن را بالای وسیله نقلیه اش که نوعی کالسکه یک اسبه بود انداخت، و بعد من سوار شدم. قبل از آن که در را به رویم ببندد از او پرسیدم:
«تا ثورنفلد چقدر راه است؟»

— «چیزی در حدود شش مایل.»

— «چقدر طول می‌کشد تا به آنجا برسیم؟»

— «بعضی وقتها یک ساعت و نیم.»

آن مرد در را بست، سوار شد و روی صندلی خود در خارج از اطاقک کالسکه نشست. راه افتادیم. سریع حرکت نمی‌کردیم، و همین به من فرصت کافی می‌داد که فکر کنم. از این که بالاخره اینقدر به هدف خود از این مسافرت نزدیک بودم احساس رضایت می‌کردم. همچنان که در آن وسیله نقلیه راحت اما نه مجلل تکیه داده بودم با فراغتی که داشتم افکار زیادی از ذهنم می‌گذشت.

با خود گفتم: «از ظاهر مستخدم و کالسکه چنین برمی‌آید که خانم فرفاکس شخص خیلی تجمل پرستی نیست، چه بهتر از این! من هیچوقت میان آدمهای تجمل پرست زندگی نکرده بودم بجز یک بار که خیلی خود را بیچاره حس می‌کردم. نمی‌دانستم که آن خانم آیا غیر از این دخترک با کس دیگری هم زندگی می‌کند یا نه. اگر اینطور باشد، و اگر رفتارش با من تا اندازه کمی محبت آمیز باشد حتماً خواهم توانست با او کنار بیایم؛ حداکثر سعی خود را به کار خواهم بست. جای تأسف است که حداکثر سعی انسان همیشه با عکس العمل مساعدی روبه‌رو نمی‌شود. در واقع، من در لوود چنین تصمیمی گرفتم، برای اجرای آن تصمیم پایداری کردم و موفق شدم علاقه آنها را به خود جلب کنم. اما یادم می‌آید که در مورد خانم رید قضیه اینطور نبود، و او به بیشترین مساعیم برای جلب محبتش همیشه پاسخ رد می‌داد و مرا سرزنش

می‌کرد. از درگاه خداوند تمنا کردم که خانم فرفاکس خانم رید دومی از آب درنیاید. اما اگر اینطور می‌شد مجبور نبودم پیش او بمانم، هرطور می‌خواست بشود؛ می‌توانستم دوباره آگهی بدهم. حالا چقدر از راه را طی کرده بودیم؟»
 (پنجره را پایین کشیدم و به بیرون نگاه کردم. در این موقع میلکوت را پشت سر گذاشته بودیم. از زیادی چراغ‌هایش فهمیدم که ظاهراً محل بزرگی است، خیلی بزرگتر از لوتن است. تا آنجا که می‌توانستم بینم، در این موقع از کنار زمین مرتع مانندی حرکت می‌کردیم اما در سراسر آن قسمت خانه‌هایی به‌طور پراکنده دیده می‌شدند. متوجه شدم در منطقه‌ای متفاوت با لووود هستیم: منطقه‌ای پرجمعیت‌تر، دارای زیبایی کمتر، تحرک بیشتر و مناظر طبیعی بدیع کمتری از لووود.)

جاده خسته‌کننده و شب مه‌آلود بود. کالسکه‌ران در تمام طول راه اسب خود را با سرعتی بسیار کم می‌راند و، کاملاً یقین دارم که، مدت یک ساعت و نیم را به دو ساعت کشاند. بالاخره از روی صندلیش برگشت و خطاب به من گفت: «حالا دیگه چیزی به ثورن‌فیلد نمونه‌^۲».

دوباره به بیرون نگاه کردم. از کنار یک کلیسا رد شدیم. برج کوتاه پهنش سر به آسمان برافراشته بود، و ناقوس آن ربع ساعت را اعلام می‌کرد. همچنین در دامنه تپه‌ای یک ردیف باریک چراغ دیدم که حاکی از وجود یک دهکده یا ده کوچک بود. تقریباً ده دقیقه بعد، راننده پایین آمد و دولنگه دروازه‌ای را باز کرد. از میان آن عبور کردیم. دروازه با صدای بلند پشت سرمان بسته شد. در این موقع از یک جاده کالسکه‌رو آهسته بالا می‌رفتیم. به یک عمارت که جلوخان درازی داشت رسیدیم. پرتو ضعیف روشنایی شمعی از یک پنجره قوسی شکل، که پرده‌ای جلوی آن آویخته بود، به چشم می‌خورد؛ جاهای دیگر تاریک بود. کالسکه کنار در جلو ایستاد. مستخدمه‌ای آن را باز کرد. من از کالسکه پایین آمدم و وارد عمارت شدم.

دختر گفت: «لطفاً، از این طرف، خانم.» و من در یک تالار مربع شکل که در تمام اطراف آن درهای بلندی دیده می‌شد دنبال او به راه افتادم. مرا به داخل اطاقی راهنمایی کرد که روشنایی مضاعف آن که نتیجه نور

بخاری و یک شمعدان بود در ابتدا در برابر ظلمتی که مدت دو ساعت به آن عادت کرده بودم چشمانم را آزاری داد. با این حال، وقتی توانستم اطراف را بینم صحنهٔ یک محل گرم و راحت و دلپذیر را در برابر خود مشاهده کردم: یک اتاق کوچک دنج و بیسروصدا؛ میزگردی در کنار یک بخاری گرم و راحت و یک مبل قدیمی با تکیه گاه بلند که خانم مسن کوچک اندام بسیار نظیفی روی آن نشسته بود. آن خانم کلاه زنهای بیوه به سر داشت. لباس مشکی ابریشمی و پیشبند بسیار سفیدی از جنس چیت پوشیده بود؛ درست شبیه آنچه من از خانم فرفاکس در نظرم مجسم کرده بودم فقط با این تفاوت که ابهت کمتری داشت و مهربانتر به نظر می رسید. مشغول بافتن چیزی بود. گربهٔ بزرگی با آرامش و وقار مخصوصی کنار پایش نشسته بود. خلاصه، آنجا از آسایش و راحتی یک خانهٔ ایده آل چیزی کم نداشت. برای یک معلمهٔ سرخانه معرفی به منظور اطمینان بیشتر چندان لازم به نظر نمی رسید؛ شکوه و عظمتی مشاهده نمی شد که آدم را دستپاچه کند؛ و بنابراین، به محض ورود من آن پیرزن برخاست و با چابکی و مهربانی برای استقبال از من جلو آمد:

— «حال شما چطورست، عزیزم؟ متأسفم که سفر خسته کننده ای داشته اید؛ جان خیلی آهسته می راند. باید سردتان شده باشد، بیاید نزدیک بخاری.»

گفتم: «اگر اشتباه نکنم خانم فرفاکس هستید؟»

— «بله، درست است. چرا نمی نشینید؟»

مرا به طرف مبل خودش برد، شروع کرد به باز کردن شال و بعد هم بندهای کلاه. از او خواهش کردم خودش را به زحمت نیندازد.

— «اوه، زحمتی نیست. می توانم بگویم که دستهایتان از سرما تقریباً

بیحس شده. لی، یک مخلوط گرم^۳ کوچک درست کن و یکی دو ساندریچ هم بپز. بیا کلیدهای اتبار را بگیر.» یک دسته کلید که با سلیقهٔ بسیار کدبانو-منشانه ای درست شده بود از جیب خود بیرون آورد و به خدمتگار داد.

بعد به حرفهای خود با من ادامه داده گفت: «خوب، حالا، بیاید

نزدیک تر بخاری. وسایل سفرتان را پایین گذاشته اید، عزیزم، مگر نه؟»

۳ - negus یک نوع نوشابهٔ الکلی که آب گرم، قند، لیمو و چیزهای دیگر با آن مخلوط می کنند

— «بله، خانم.»

گفت: «الان می‌گویم آن را به اطاقتان ببرند.» و بیرون رفت.
با خود گفتم: «مثل یک مهمان با من رفتار می‌کند. من انتظار چنین استقبالی از او نداشتم بلکه برعکس، منتظریک برخوردارم سرد و خشک بودم. این طرز برخورد هیچ شباهتی به رفتار با یک معلم سرخانه نداشت؛ اما نمی‌بایست به این زودی خوشحال بشوم.»

برگشت، با دستهای خودش وسیلهٔ بافندگی و یکی دو کتاب را از روی میز جمع کرد تا برای سینی که در این موقع لی آن را به داخل اطاق آورد، جا باز کند. بعد، خودش نوشابه‌ها را بدست من داد. از اینکه بیشتر از همیشه طرف توجه قرار گرفته بودم — آن هم توجهی که از طرف کارفرما و مافوقم نسبت به من ابراز می‌شد — تا اندازه‌ای گیج شده بودم اما چون به نظر می‌رسید که او هر کاری که می‌کند خارج از شأن خود نمی‌داند فکر کردم بهترست با آرامی شاهد تعارفات و مهربانیهای او باشم تا ببینم بعد چه می‌شود. وقتی آنچه به من داده بود بخورم از او گرفتم، پرسیدم: «آیا امشب افتخار دیدن دوشیزه فرفاکس را خواهم داشت؟»

آن خانم خوب، در حالی که گوش خود را به دهانم نزدیک کرده بود، پرسید: «چه گفتید، عزیزم؟ گوشم کمی سنگین است.»
سؤالم را واضحتر تکرار کردم.

— «دوشیزه فرفاکس؟ آهان، منظورتان دوشیزه وارنزا است! اسم شاگرد آیندهٔ شما وارنزا است.»

— «راستی! پس دختر شما نیست؟»

— «نه، من خانواده‌ای ندارم.»

دلم می‌خواست اولین سؤالم را دنبال کنم و مثلاً از او بپرسم «پس چه رابطه‌ای میان دوشیزه وارنزا و شما وجود دارد» و از این قبیل؛ اما فکر کردم زیاد پرسیدن دور از ادب است؛ به علاوه، اطمینان داشتم به موقع خود همه چیز را خواهم فهمید.

در حالی که مقابل من نشسته و گربه‌اش را روی زانویش گرفته بود به حرفهای خود ادامه داده گفت: «خیلی خوشحالم، از آمدنتان به اینجا

خیلی خوشحالم. حالا در اینجا هم صحبتی دارم و این خیلی خوشحال کننده است. در واقع، همیشه خوشحال کننده است چون ثورنفلد خانه قدیمی خیلی خوبی است که در این سالهای اخیر شاید چندان به آن نرسیده اند اما جای بسیار بزرگ و آبرومندانه ای است. با این حال، می دانید که در فصل زمستان آدم اگر در بهترین جاها کاملاً تنها باشد احساس غم می کند. این که می گویم تنها کاملاً تنها نیستم: لی دختر خیلی خوبی است، جان و زنش هم آدمهای شایسته ای هستند اما خوب، آنها فقط خدمتکارند و آدم نمی تواند با آنها در یک سطح برابر هم صحبت باشد؛ باید فاصله حفظ بشود چون در غیر این صورت آدم ممکن است نفوذ خود بر آنها را نتواند حفظ کند. همین زمستان گذشته... (زمستان خیلی سختی که اگر یادتان باشد برف نیامد و همه اش باران و توفان بود) بله، همین زمستان گذشته از ماه نوامبر تا فوریه جز قصاب و پستی هیچ موجود انسانی پا به اینجا نگذاشت، و من از تنها نشستن شبهای متوالی دیگر حسابی کلافه شده بودم. گاهی لی را به اطاقم می آوردم تا برایم کتاب بخواند. اما گمان نمی کنم آن دختر بیچاره از این کار چندان خوشش می آمد چون حس می کرد یک کار تحمیلی است. در بهار و تابستان وضع بهتر شد. آفتاب و روزهای طولانی خیلی اوضاع را تغییر داد. درست در اوایل همین پاییز بود که آدلا بارنز کوچولو با دایه اش به اینجا آمدند. حضور یک بچه در خانه به آنجا روح می دهد، و حالا هم که شما آمده اید من کاملاً خوشحالم.»

همچنان که به حرفهای این بانوی ارجمند گوش می دادم حس می کردم واقعاً دلگرم و خوشحال هستم. صندلیم را کمی نزدیکتر او کشاندم و گفتم صمیمانه آرزو می کنم که مصاحبت من همانطور که او انتظار دارد برایش مطبوع باشد.

گفت: «راستی، نباید شما را تا دیروقت شب بیدار نگهدارم. ساعت نزدیک دوازده است و شما تمام روز را در راه بوده اید و حالا قاعدتاً خسته هستید. اگر پاهاتان خوب گرم شده بگویید تا شما را به اطاق خوابتان راهنمایی کنم. گفته ام اطاق کنار اطاق خودم را برایتان آماده کنند. البته اطاق کوچکی است اما فکر می کنم آن را از اطاقهای بزرگ جلوی بیشتر

پسندید. در واقع، هر چند مبلمان آنها بهتر است اما خیلی ملال آور و متروک اند؛ من خودم هیچوقت در آنها نمی خوابم.»

برای حسن انتخابش از او تشکر کردم، و چون در نتیجه آن سفر طولانی واقعاً خسته بودم به او گفتم که می‌خواهم استراحت کنم. شمعش را برداشت، و من به دنبال او از اطاق بیرون آمدم. اول رفت تا ببیند آیا در ساختمان بسته شده یا نه. بعد کلید را از قفل بیرون آورد و مرا به طبقه بالا راهنمایی کرد. پله‌ها و نرده از چوب بلوط بودند؛ پنجره پلکان بلند و مشبک بود. هم این قسمت و هم راهروی درازی که درهای اطاقهای خواب به داخل آن باز می‌شد طوری به نظر می‌رسیدند که گفتمی بیشتر متعلق به یک کلیسا هستند تا یک خانه. هوای خیلی خنک و شبیه هوای زیرزمین سراسر پله‌ها و راهرو را پر کرده بود و شخص حس می‌کرد وارد یک فضای سرد و ساکت و غمزده شده. وقتی، بالاخره، به داخل اطاقم راهنمایی شدم احساس خوشحالی کردم. اطاقی بود با ابعاد کم که به سبک مدرن معمولی مبله شده بود.

وقتی خانم فرفاکس، پس از یک خداحافظی گرم و صمیمانه، از اطاق بیرون رفت با خیال راحت اطراف اطاق را برانداز کردم. تأثیر توهم‌زای آن تالار بزرگ، آن پلکان تاریک و وسیع و آن راهروی دراز و سرد در فضای با روح و نشاط انگیز اطاق کوچک خودم تا اندازه‌ای از بین رفت. یاد می‌آید که سرانجام بعد از یک روز خستگی جسمی و اضطراب روحی در آن موقع خود را در یک پناهگاه امن حس می‌کردم. قلبم مملو از احساس حقیقت‌شناسی شد؛ در کنار تخت‌خوابم زانو زدم و از کسی که تمام شکرگزاری‌ها سزاوار اوست شکرگزاری کردم. پیش از برخاستن فراموش نکردم که از او تمنا کنم در مرحله بعدی به من کمک کند و قدرتی به من بدهد تا خود را شایسته محبتی کنم که قبل از احراز آن شایستگی در حق من روا داشته بود. آن شب تخت‌خواب من ناراحت کننده نبود و در اطاق خلوت‌ترس راه نیافته بود. چون خسته و خوشنود بودم زود و راحت خوابیدم. وقتی بیدار شدم آفتاب همه جا را گرفته بود. در این موقع که آفتاب از میان پرده‌های پنجره که از جنس چیت آبی روشن بود به داخل اطاق می‌تابید و دیوارهای کاغذپوش و کف مفروش از قالی را نمایان‌تر می‌ساخت. این محل جدید برای من آنقدر با دیوارهای

تخته پوش عریان و گچبریهای کثیف لووود فرق داشت که از دیدن آن صحنه واقعاً روحیه تازه‌ای پیدا کردم. ظواهر بر جوانان خیلی اثر می‌گذارند: فکر کردم دوره خوشتری از زندگی برایم شروع شده، دوره‌ای که قاعدتاً گلها و شادیه‌ها و همچنین خارها و رنجهای خاص خود را خواهد داشت. در اثر تغییر صحنه، صحنه جدید امیدوارکننده، درونم یکپارچه هیجان بود. نمی‌توانم آنچه را که انتظار داشتم دقیقاً شرح دهم اما می‌دانم چیز مطبوعی بود: شاید نه در آن روزیا آن ماه بلکه در دوره ناشناخته‌ای از آینده.

برخاستم. با دقت لباس پوشیدم. اجباراً ساده پوش شده بودم — هیچ جزئی از لباسهایم نبود که از جنس فوق العاده ساده دوخته نشده باشد — و هنوز طبیعتاً مقید به تمیزی بودم. عادت نداشتم که به ظاهر توجهی نکنم یا به اثری که بر دیگران می‌گذارم بی‌اعتنا باشم بلکه، برعکس، همیشه میل داشتم دلپذیر به نظر برسم و تا آنجا که مقدور باشد ظاهر خوشایندی داشته باشم. گاهی افسوس می‌خوردم که چرا زیباتر نیستم. بعضی وقتها دلم می‌خواست گونه‌های گلگون، بینی قلمی، دهان کوچک و لبهای قرمز آلبالویی داشته باشم. آرزو داشتم کشیده قامت، موقر و خوش ترکیب باشم. این را یک بدبختی می‌دانستم که جثه‌ام اینقدر ریز، صورتم اینقدر رنگ پریده و ترکیب قیافه‌ام اینقدر ناهماهنگ و شاخص باشد. راستی، علت این آرزومندیها و افسوس خوردنهای من چه بود؟ جواب دادن به این سؤال آسان نبود؛ بنابراین نمی‌توانستم آن را به وضوح برای خودم بیان کنم. در عین حال، برای این امر علتی می‌شناختم، یک علت منطقی و همینطور طبیعی. با این حال، وقتی موهایم را با برس خیلی صاف کردم و نیمتنه مشکیم را، که از فرط سادگی مثل لباس کوئیکرها^۴ بود، پوشیدم دست کم می‌توانستم نشان دهم که لباس فراخور بدنم را به تن دارم. وقتی که توکر سفید تمیزم را روی آن مرتب کردم به خود گفتم حالا دیگر ظاهرم به اندازه کافی آراسته هست تا با خانم فرفاکس روبه‌رو شوم و شاگرد جدیدم حداقل با اکراه خودش را از من کنار نکشد. بعد از آن که پنجره اطاقم را باز کردم و دیدم که روی میز آرایش همه چیز تمیز و

۴ - Quakers: اعضای «انجمن دوستان» که در قرن هفدهم میلادی به دست شخصی به نام جرج فاکس تأسیس شد.

مرتب در سر جای خودش هست، با جرأت از اطاق قدم بیرون گذاشتم. پس از عبور از راهروی دراز و بوریاپوش، از پلکان بسیار صاف چوب بلوط پایین رفتم تا به تالار رسیدم. یک دقیقه ای آنجا ایستادم. نگاهم به چند نقطه تالار جلب شد: به چند تصویر روی دیوار (یادم می آید یکی از آن تصاویر مرد موقری را نشان می داد که زره سینه پوشیده بود، و دیگری بانویی را نشان می داد که به موهای خود پودر زده بود و گلوبند مرواریدی به گردن داشت)، به یک چراغ برنزی که از سقف آویزان بود، و به ساعت دیواری بزرگ ساخته شده از چوب بلوط و آبنوسی که کنده کاریهای ظریف آن در اثر گذشت زمان و فرسایش سیاه شده بود. همه چیز به نظر من خیلی مجلل و با هیبت می آمد؛ البته در آن موقع من با زندگی شکوهمندان و مجلل چندان آشنا نبودم. در نیم شیشه ای تالار باز بود. پایم را از آستانه در به آن سو گذاشتم. یک صبح خوب پاییزی بود. خورشید بامدادی با آرامش و صفا بر درختستانهای قهوه ای و مزارع هنوز سرسبز می تابید. همچنان که در چمن پیش می رفتم به بالا نگاه کردم و به واریسی قسمت جلوی عمارت پرداختم. سه طبقه ارتفاع داشت. وسعت آن نه چندان زیاد اما قابل توجه بود. یک خانه اربابی بود و نه محل سکونت یکی از اشراف. کنگره های اطراف پشت بام آخرین طبقه ظاهر زیبایی به آن داده بودند. قسمت جلوی خاکستری رنگ آن کاملاً از قسمت عقب که کلاغهای سیاه در آنجا تجمع می کردند مجزا بود. ساکنان قارقاروی آن قسمت در آن موقع در حال پرواز بر فراز چمن و باغچه ها بودند تا از آنجا پرواز کنند و در یک چمن بزرگتر فرود بیایند. یک پرچین این چمن را از قسمتهای دیگر جدا می کرد. تازه وارد با اولین نگاه به یک ردیف درخت قدیمی تناور آن، که مثل درخت بلوط متبر، گره دار و قطور بودند، بلافاصله متوجه می شد که آن خانه یک خانه قدیمی سازست. در آن دوردستها تپه هایی دیده می شد که نه مثل تپه های اطراف لووود زیاد مرتفع بودند، نه زیاد ناهموار و نه مثل حصارهایی بودند که انسان را از دنیای زندگان جدا کنند؛ اما در عین حال تا حد زیادی ساکت و متروک بودند و به نظر رسید با چنان سکوت غریبی ثورنفلد را در بر گرفته اند که انتظار نداشتم در کنار محل پر جوش و خروشی مثل میلکوت با چنین خلوت و آرامشی روبه روشوم. دهکده کوچکی که پشت بامهای آن با

درختها درهم آمیخته بود در دامنهٔ یکی از این تپه‌ها به چشم می‌خورد. کلیسای بخش به ثورن‌فیلد نزدیکتر بود. نوک برج بلند قدیمی آن بر تپهٔ کوچکی که در وسط ساختمان و دروازه‌ها قرار گرفته بود، اشراف داشت.

همچنان از آن مناظر آرام و هوای تازهٔ مطبوع لذت می‌برد، همچنان با شادی به قارقار کلاغها گوش می‌داد، همچنان جلو خان آن عمارت وسیع و قدیمی را برانداز می‌کردم و با خود می‌گفتم بانوی کوچک تنهایی مثل خانم فرفاکس چه جای بزرگی برای سکونت دارد که در این موقع دیدم آن خانم در جلوی در ظاهر شد.

گفت: «به! چه زود بیرون آمده‌اید؟ می‌بینم که سحرخیز هم هستید.» به طرف او رفتم. از من با یک بوسهٔ مهرآمیز و فشردن دست استقبال کرد.

پرسید: «از ثورن‌فیلد خوشتان می‌آید؟» به او گفتم که خیلی خوشم می‌آید.

گفت: «بله، جای قشنگی است اما می‌ترسم رفته رفته روبه خرابی بگذارد مگر این که آقای راجستر تصمیم بگیرد که بیاید و برای همیشه مقیم اینجا بشود یا دست کم بیشتر به اینجا سر بزند؛ برای خانه‌های بزرگ و باغچه‌های قشنگ حضور مالک آنها لازم است.»

با تعجب گفتم: «آقای راجستر! او کیست؟»
با آرامی جواب داد: «صاحب ثورن‌فیلد. آیا نمی‌دانستید اسمش راجستر است؟»

البته که نمی‌دانستم — قبلاً هیچوقت اسم او را نشنیده بودم؛ اما آن بانوی پیر ظاهراً تصور می‌کرد وجود آن آقا واقعیتی است که عموم مردم آن را می‌دانند، و همه باید از روی فراست او را بشناسند.

به گفتهٔ خودم ادامه دادم: «گمان می‌کردم ثورن‌فیلد به شما تعلق دارد.»
— «به من؟ خدا خیرت بدهد، جوان؛ چه حرف عجیبی! متعلق به من؟ من فقط کارگزار — مدیر — اینجا هستم. البته، از بستگان ماذری دور خانوادهٔ راجستر هستم؛ یا، بهتر بگویم، شوهرم از بستگان این خانواده بود؛ شوهرم کشیش بود، متولی کلیسای هی — آن دهکدهٔ کوچک آن طرف تپه — و

(کلیسای او آن کلیسایی است که نزدیک دروازه است. مادر راجستر فعلی یک فرفاکس و نوه عموی شوهرم بود. اما من هیچوقت به روابط خانوادگی متکی نیستم. در واقع، برای من اهمیتی ندارد؛ خودم را یک کارگزار معمولی می دانم و به کار خودم متکی هستم. کارفرمای من همیشه مؤدب است، و من چیزی بیشتر از این انتظار ندارم.)»

— «و آن دختر کوچک، شاگرد من؟»

— «(او بچه تحت قیمومت آقای راجسترست؛ آقای راجستر مرا مأمور کرد یک معلم سرخانه برای او پیدا کنم. به گمانم خیال دارد او را در (شر) بزرگ کند. دارد اینججا می آید، با بن^۶ خودش؛ به دایه اش می گوید بن.)» پس معما حل شد (آن بیوه کوچک مهربان، بانوی بزرگ نبود بلکه وظیفه خوری مثل من بود. دانستن این موضوع اصلاً از احترامم نسبت به او کم نکرد بلکه، برعکس، از آن به بعد بیشتر از او خوشم می آمد. برابری میان من و او واقعی بود نه نتیجه صرف فروتنی از طرف او؛ چه بهتر از این — موقعیت کاملاً آزادانه تری برای خودم پیدا می کردم.)

همچنان که درباره این کشف خود فکر می کردم دختر کوچکی از جلو دایه اش به دنبال او دوان دوان از طرف چمن می آمدند. به شاگردم که ظاهراً در ابتدا متوجه من نبود نگاهی انداختم: خیلی بچه بود، شاید هفت یا هشت سال داشت. اندامش ظریف بود. چهره ای رنگ پریده و ریزنقش داشت و انبوه زلف حلقه حلقه او تا کمرش می رسید.

خانم فرفاکس گفت: «صبح بخیر، دوشیزه آدلا. بیا و با خانمی که قرارست به تو درس بدهد و روزی از تو یک خانم هوشمند بسازد، حرف بزن.» آن دختر نزدیکتر آمد. در حالی که به من اشاره می کرد و دایه اش را

مخاطب قرار داده بود گفت: ^۷ C'est Láma gouvernante

دایه جواب داد: ^۸ Mais oui, cevlai nement

من که از شنیدن زبان فرانسه تعجب کرده بودم، پرسیدم: «خارجی

— «پرستار خارجی است، و آدلادر قاره^۱ به دنیا آمده، و گمان می‌کنم تا شش ماه قبل هیچوقت از آنجا بیرون نیامده بوده. وقتی اولین بار به اینجا آمد اصلاً نمی‌توانست انگلیسی حرف بزند. حالا با تقلای زیاد می‌تواند کمی صحبت کند. من حرفهایش را نمی‌فهمم؛ آن را خیلی با فرانسه قاطی می‌کند. اما شما حتماً خیلی خوب می‌توانید منظور او را بفهمید.»

خوشبختانه، من این امتیاز را داشتم که یک خانم فرانسوی به من فرانسه یاد داده بود؛ و چون تا آنجا که امکان داشت از هر فرصتی برای گفت‌وگوی با مادام پیه رو استفاده کرده بودم و، علاوه بر این، در طول مدت آن هفت سال اخیر هر روز زیر نظر او قسمتی از درسهایم را از حفظ می‌کردم — چون می‌دانستم بدی لهجه ام برایم مایهٔ دردسر خواهد شد و بنابراین می‌کوشیدم هر چه دقیق‌تر از تلفظ معلم تقلید کنم — در این زبان به درجهٔ قابل توجهی از آمادگی و درستی رسیده بودم و بعید بود در برابر مادموازل آدلا در بمانم. وقتی شنیدم که معلم سرخانهٔ او هستم آمد و با من دست داد. چند جمله‌ای با او به زبان خودش حرف زدم. اول جوابهای مختصر می‌داد اما بعد از آن که پشت میز غذا نشستیم و تقریباً یک ده دقیقه‌ای با چشمان میشی درشتش مرا برانداز کرد ناگهان با لهجهٔ شیوایی شروع به وراجی کرد.

با صدای بلند گفت: «اوه، شما زبان مرا به خوبی آقای راجستر حرف می‌زنید. با شما مثل او می‌توانم صحبت کنم، سوفی هم همینطور. او خوشحال خواهد شد؛ اینجا هیچکس زبان او را نمی‌فهمد. مادام فرفاکس همهٔ حرفهایش به انگلیسی است. سوفی دایهٔ من است. از آن طرف دریا با کشتی همراه من آمد؛ کشتی بزرگی بود که دودکش آن دود می‌کرد — چه دودی! — و من مریض شدم، سوفی هم مریض شد و همینطور آقای راجستر. آقای راجستر روی یک کاناپه در اطاق قشنگی که به آن سالن می‌گفتند خوابید. من و سوفی هم تختخوابهای کوچکی در یک جای دیگر داشتیم. من نزدیک بود از تختخواب خودم بیفتم؛ مثل یک طاقچه بود. و، مادموازل — — اسمتان چیست؟»

— ایر، جین ایر.»

— «ار؟ پاه! نمی توانم آن را تلفظ کنم. بله، کشتی ما صبح، پیش از این که هوا کاملاً روشن بشود در یک شهر بزرگ، یک شهر خیلی بزرگ، متوقف شد. خانه های این شهر خیلی سیاه و دودآلود بودند و اصلاً با آن شهر کوچک پاکیزه و قشنگ من هیچ شباهتی نداشتند. آقای راجستر مرا بغل گرفت و از روی یک تخته رد کرد. سوفی پشت سر ما آمد. همه سوار یک کالسکه شدیم. آن کالسکه ما را به خانه قشنگی برد که بزرگتر و عالیتر از این بود. به آن مهمانخانه می گفتند. تقریباً یک هفته آنجا ماندیم. من و سوفی هر روز برای گردش به یک جای بزرگ پر از درختان سبز می رفتیم که به آن پارک می گفتند. غیر از من بچه های خیلی زیادی آنجا بودند. یک استخر داشت که پر از پرندگان قشنگ بود. من به آن پرندگان خرده نان می دادم.»

خانم فرفاکس پرسید: «وقتی اینطور تند حرف می زند می توانید حرفهایش را بفهمید؟»

حرفهایش را خیلی خوب می فهمیدم چون با زبان فرانسه فصیح مادام پیه رو آشنا شده بودم.

آن خانم خوب به دنبال سخنان خود افزود: «دلَم می خواست راجع به پدر و مادرش یکی دو سؤال از او می کردید. نمی دانم آنها به یادش مانده یا نه.»

پرسیدم: «وقتی در آن شهر کوچک قشنگ بودی با کی زندگی می کردی، آدل؟»

— «خیلی وقتها پیش با مامان زندگی می کردم اما او پیش با کره مقدس رفته. مامان به من رقص و آواز و شعر خواندن یاد می داد. آقایان و خانمهای خیلی زیادی برای دیدن مامان می آمدند و من جلوی آنها می رقصیدم یا روی زانویشان می نشستم و برای آنها آواز می خواندم. از این کار خوشم می آمد. حالا اجازه می دهید برایتان بخوانم؟»

صبحانه اش را تمام کرده بود بنابراین به او اجازه دادم نمونه ای از هنر خود را عرضه کند. از روی صندوقش پایین جست و آمد روی زانوی من

نشست. بعد، در حالی که دستهای کوچک خود را با وقار روی سینه اش گذاشته، گیسوان خود را به پشت سرانداخته و چشمهایش را به طرف آسمان بلند کرده بود به خواندن آوازیکی از اپراها پرداخت. آن آواز قطعه ای بود مربوط به بانوی تنها رها شده ای که پس از آه و زاری از بیوفایی عاشق خود، «غرور» را به مدد می طلبد؛ از دایه خود می خواهد او را با درخشانتترین و زیباترین جواهر بیاراید و عالیتترین لباسهایش را به او بپوشاند، و عزم می کند که آن شب در یک مجلس رقص با آن عاشق دروغین روبه رو شود و، با حالت شادی که به خود می گیرد و رفتار پرنشاطی که از خود نشان می دهد، به او ثابت کند که جدائی از آن مرد هیچ اثری بر او نداشته.

انتخاب آن قطعه برای این که یک کودک آن را بخواند عجیب به نظر می رسید و نکته قابل تأمل این نمایش شنیدن نواهای عشق و حسادت بود که با لحن بچگانه و نوک زبانی ادا می شد. خیلی چندان آور به نظر می آمد یا دست کم من اینطور حس می کردم. آدل آن سروده کوتاه را با آهنگ شیرین و با سادگی که مقتضی منش بود برایم خواند. بعد از تمام کردن آواز از روی زانویم پایین جست و گفت: «و حالا، شعر برایتان بخوانم، مادمازل.»

ژست شعرخوانی به خود گرفت و شروع کرد به خواندن یکی از افسانه های لافونتن به نام «انجمن موشها». بعد، یک قطعه ادبی دکلامه کرد که ضمن آن به مواردی از قبیل مکث، سؤال و مانند آن، تأکید روی بعضی از کلمات، بالا و پایین آوردن صدا و ژستهای مناسب با عبارات دقت خاصی نشان می داد، و این در واقع با توجه به سن او غیرعادی بود و ثابت می کرد تحت آموزش دقیقی بوده.

پرسیدم: «آیا مامان این قطعه را یادت داده؟»

— «بله، و او همیشه آن را اینطور می گفت:

“Qu'avez vous donc? Luidit un de ces rats; parlez!”^{۱۱}

از من می خواست دستم را بالا ببرم — اینطور — که یادم باشد در آخر جمله سؤالی صدایم را بالا ببرم. حالا برایتان برقصم؟»

— «نه، کافی است. خوب، بعد از این که مامان، به طوری که

می‌گویی، پیش با کره مقدس رفت تو با چه کسی زندگی می‌کردی؟»
 — «با مادام فردریک و شوهرش. او از من نگهداری می‌کرد اما قوم و خویش من نیست. گمان می‌کنم فقیر باشد چون خانه‌اش به قشنگی خانه مامان نبود. مدت زیادی آنجا نبودم. آقای راجستر از من پرسید آیا دوست دارم به انگلستان بیایم و با او زندگی کنم، و من گفتم بله چون پیش از آشنایی با مادام فردریک آقای راجستر را می‌شناختم؛ او همیشه با من مهربان بود و لباسها و اسباب‌بازیهای قشنگی به من می‌داد. اما می‌بینید که او به قول خودش وفا نکرده چون مرا به انگلستان آورده و حالا دوباره خودش برگشته و اصلاً او را نمی‌بینم.»

بعد از صرف صبحانه من و آدل به کتابخانه رفتیم. ظاهراً آقای راجستر دستور داده بود که کلاس درس‌مان در این اطاق تشکیل شود. بیشتر کتابها را در قفسه شیشه‌ای گذاشته و در آنها را قفل کرده بودند. اما در یکی از قفسه‌ها باز بود این قفسه شامل تمام چیزهایی بود که ما برای آموزش ابتدایی به آنها احتیاج داشتیم، چندین جلد کتاب ساده درباره ادبیات، شعر، زندگینامه، سفرنامه، چند داستان و غیره. فهمیدم که او توجه داشته که اینها کلاً موادی است که معلم سرخانه برای مطالعه و تدریس خصوصی خود به آنها نیاز دارد. در واقع برای استفاده من در آن موقع کاملاً کافی و رضایتبخش بودند، و در مقایسه با کتابهای انتخاب شده ناچیز لو بود، که گاه‌گاهی می‌توانستم مطالبی از آنها برای خواندن انتخاب کنم، یک مجموعه غنی سرگرم‌کننده و آموزنده بود. در آن اطاق یک جعبه پیانو هم بود که صدای خیلی خوبی داشت و کاملاً نوبود. یک سه پایه نقاشی و یک جفت کره جغرافیایی هم دیده می‌شد.

متوجه شدم شاگردم تا حدی رام است اما در مورد عمل به دستورهای که به او داده می‌شود تمایلی نشان نمی‌دهد، و ظاهراً به هیچ نوع کار منظمی عادت ندارد. حس کردم دور از انصاف خواهد بود که عجبالتاً او را تحت فشار بگذارم. بنابراین، چون خیلی با او حرف زده و مطالبی به او یاد داده بودم، و چون نزدیکیهای ظهر شده بود به او اجازه دادم نزد دایه‌اش برگردد. بعد تصمیم گرفتم تا موقع ناهار خودم را با کشیدن چند طرح کوتاه نقاشی برای تعلیم او مشغول کنم.

موقعی که به طبقه بالا می رفتم تا کیف و مدادهایم را بیاورم خانم فرفاکس به دنبالم فرستاد. گفت: «فکر می‌کنم ساعات درس صبح شما حالا دیگر تمام شده باشد. در اطاقی بود که درهای بسته اش باز شده بود. همچنان که با من حرف می زد داخل شدم. اطاق بزرگ و مجللی بود. صندلیها و پرده‌های ارغوانی داشت. چیزهای دیگری که در آن اطاق توجهم را جلب کردند عبارت بودند از: یک قطعه قالی ترکی، دیوارهای پوشیده از تخته‌های چوب گردو، پنجره بزرگی که قسمت بیشتر آن از شیشه رنگین بود و یک سقف بلند که شکل بسیار زیبایی داشت. خانم فرفاکس مشغول گردگیری چند گلدان روی میز پا دیواری بود. این گلدانها از نوعی سنگ آهکی ارغوانی ساخته شده بودند.

همچنان که به اطراف اطاق نگاه می‌کردم با شگفتی گفتم: «چه اطاق قشنگی!» چون قبلاً هیچگاه اطاقی ندیده بودم که حتی نصف این زیبایی را داشته باشد.

— «بله. این اطاق غذاخوری است. همین حالا پنجره را باز کردم تا کمی هوا و آفتاب وارد آن بشود چون اطاقهایی که به ندرت کسی در آنها سکونت می‌کند تمام اثاث آنها رطوبت می‌گیرد؛ اطاق پذیرایی آن طرف مثل یک سردابه است. وقتی این را می‌گفت به اطاق وسیعی اشاره کرد که مقابل پنجره بود و مثل آن پنجره پرده‌ای با رنگ مخصوص صورتی^{۱۲} داشت که در این موقع آن را به بالا جمع کرده و گره زده بودند. من، که از دوپله عریض بالا رفته و داخل آن را از نظر می‌گذراندم، فکر کردم دارم سرزمین پریان را تماشا می‌کنم. منظره این یکی در مقابل دیدگان ناآشنای من چقدر زیبا و تابناک جلوه می‌کرد! با این حال صرفاً یک اطاق پذیرایی خیلی قشنگ بود. در داخل آن یک خلوتخانه مخصوص خانمها (بودوار) قرار داشت و هر دوی آنها مفروش به فرشهای سفیدرنگی بودند که نقش حلقه گل‌های بسیار زیبایی داشتند. سقف هر دوی آنها منقوش به تصاویر انگور و برگ تاک‌های سفید بود و در زیر سقفها تختها و کاناپه‌های قرمز سیر جلوه خاصی داشتند. از طرفی تزیینات روی پیش‌بخاری پاروسی سفید رنگ از شیشه براق بوهمیائی، قرمز یا قوتی، بودند.

آینه‌های بزرگ میان پنجره‌ها در مجموع آمیزه‌ای از تصور برف و آتش را منعکس می‌کردند.

گفتم: «شما از این اطاقها به چه ترتیبی نگهداری می‌کنید، خانم فرفاکس؟ نه گرد و غباری، نه روپوش کرباسی! اگر هوای سرد اینجا را نادیده بگیریم آدم فکر می‌کند هر روز در اینجا کسانی سکونت دارند.»

— «بله، دوشیزه ایر، اگر چه آقای راجستر خیلی کم به اینجا سر می‌زند اما همیشه ناگهانی و به‌طور غیرمنتظر می‌آید؛ و چون من متوجه شده‌ام وقتی وارد بشود و ببیند چیزها روی هم تلنبار شده و خودش مجبور بشود سرسری آنها را سروسامان بدهد از این موضوع ناراحت خواهد شد فکر کردم بهترین راه این است که همیشه اطاقها را مرتب نگهدارم.»

— «آیا آقای راجستر نوعاً آدم دقیق و مشکل‌پسندی است؟»

— «دقیقاً اینطور نیست اما سلیقه‌ها و عادات یک اصیلزاده را دارد، و

متوقع است همه چیز مرتب باشد.»

— «از او خوشتان می‌آید؟ آیا اشخاص عموماً او را دوست دارند؟»

— «اوه، بله. در اینجا افراد ساکن خانه همیشه به او احترام می‌گذارند.

از زمانهای خیلی قدیم که ماها یادمان نمی‌آید تقریباً همه زمینهای اطراف اینجا تا چشم کار می‌کند به خانواده راجستر تعلق داشته.»

— «خوب، از مسألة مالکیت زمینها که بگذریم، شما خودتان از او

خوشتان می‌آید؟ خودش آدم دوست داشتنی هست؟»

— «من شخصاً دلیلی نمی‌بینم که از او خوشم نیاید، و گمان می‌کنم

مستأجرهای او هم او را مالک عادل و آزادمنشی بدانند، اما او خودش مدت زیادی میان آنها زندگی نکرده.»

— «اما آیا سلیقه‌های خاصی ندارد؟ خلاصه، چه جور شخصیتی

دارد؟»

— «اوه! فکر می‌کنم شخص غیرقابل ایرادی نباشد. شاید تا اندازه‌ای

باریک بین باشد. خیلی مسافرت کرده و، گمان می‌کنم، جاهای زیادی از دنیا را دیده باشد. این را می‌توانم با جرأت بگویم که آدم باهوشی است، اما من هیچوقت خیلی با او گفت‌وگو نکرده‌ام.»

— «راجع به چه چیزهایی باریک بین است؟»

— «نمی دانم — گفتنش مشکل است — باریک بینی او خیلی به چشم نمی خورد؛ اما وقتی با آدم حرف می زند محسوس است. همیشه نمی شود با اطمینان گفت که تظاهر می کند یا جدی است، راضی است یا برعکس. خلاصه، آدم به طور کامل او را درک نمی کند. یا دست کم من درک نمی کنم. اما این اهمیتی ندارد، ارباب خیلی خوبی است.»

این تمام اطلاعاتی بود که توانستم از خانم فرفاکس راجع به کارفرمای خودم و او به دست بیاورم. بعضی از اشخاص هستند که ظاهراً نمی توانند از محیط خود — چه از انسانها و چه از اشیاء — تصویر خاصی در ذهن داشته باشند یا خصوصیات برجسته آنها را مشاهده کنند و شرح دهند؛ آن خانم خوب، از قرار معلوم، به این طبقه از اشخاص تعلق داشت. سؤالهای من گیج کننده بود اما باعث ناراحتی او نشد. در نظر او آقای راجستر بود: اصیلزاده، مالک زمین — و نه چیزی بیشتر از این. از این بیشتر نمی پرسید و پرس و جو نمی کرد، و ظاهراً علاقه من به کسب اطلاعات دقیق تری راجع به هویت آن مرد برایش عجیب بود.

وقتی از اطاق غذاخوری بیرون آمدم پیشنهاد کرد بقیه قسمت‌های خانه را به من نشان دهد. به طبقه بالا و طبقه پایین دنبال او رفتم. هر چه را می دیدم تحسین می کردم چون همه چیز کاملاً مرتب و خوشایند بود. متوجه شدم اطاقهای بزرگ جلو مخصوصاً وسیع و مجلل اند. بعضی از اطاقهای طبقه سوم، با وجود تاریک و کم ارتفاع بودنشان، به لحاظ قدمتی که داشتند جالب بودند. در اینجا مبلمانی که زمانی مناسب اطاقهای کم ارتفاعتر بود به پیروی از مد آن روزها، هر چند گاه یک بار، عوض می شد. در پرتو روشنایی اندکی که از میان پنجره‌های باریک آن به داخل می تابید چیزهای جالبی به چشم می خورد: تختخوابهای صدساله؛ قفسه‌های ساخته شده از چوب بلوط یا چوب گردو، با کنده کاریهای عجیبی از شاخه‌های نخل و سرفرشتگان و نقوشی شبیه نوشته‌های روی تابوت یهودیان؛ چند ردیف صندلی مجلل که تکیه گاه بلند و باریک داشتند؛ چهار پایه‌هایی که هنوز بیشتر قدمشان حفظ شده بود و پارچه نرم روی آنها هنوز نیمی از آثار برودری دوزی سالهای گذشته را داشت که در

زیر انگشتان دو نسل صاحبانِ درزیر خاک خفته‌شان ساییده شده بود. تمام این آثار و بقایا به طبقه سوم خانه ثورنفلد حالت خانه قدیمی، یا معبد یادبودها، را می داد. من سکوت، نور کم و غرابت جالب این خلوتگاهها را در روز دوست داشتم اما هرگز طالب استراحت شبانه در هیچکدام از این تختخوابهای وسیع و سنگین نبودم، و نمی خواستم در هیچیک از این اتاقها خود را محبوس کنم: این اتاقهای سایه گیر درهاشان از چوب بلوط ساخته شده بود. دیوار بعضی از آنها را کاغذ دیواریهای قدیمی انگلیسی زینت می داد و نقوش برجسته روی آنها حاوی تصاویر گل‌های عجیب، پرندگان عجیب‌تر، و عجیب‌ترین موجودات انسانی بود که در پرتو نور پریده رنگ مهتاب واقعاً شگفت‌انگیز و غریب به نظر می رسیدند.

پرسیدم: «خدمتکاران توی این اتاقها می خوابند؟»

— «نه، آنها یک ردیف اتاقهایی را در قسمت عقب اشغال کرده‌اند. تا به حال هیچکس اینجا نخوابیده؛ اگر شبی در خانه ثورنفلد باشد تقریباً می توان گفت اینجا محل مناسبی برای آن خواهد بود.»

— «پس از این قرار شما شبی اینجا ندارید؟»

خانم فرفاکس با لبخند جواب داد: «من که تا حالا چنین چیزی نشنیده‌ام.»

— «کسی تعریفی هم نکرده؟ هیچ افسانه‌ای یا قصه‌ای راجع به ارواح؟»

— «گمان نمی‌کنم؛ و در عین حال، می‌گویند راجسترها در زمان خودشان دودمانی بوده‌اند بیشتر خشن تا آرام. شاید به همین علت هم باشد که حالا در قبرهاشان آسوده خوابیده‌اند.»

زیر لب گفتم: «بله — (بعد از هیجان پر آشوب زندگی، خوب می‌خوابند)، حالا کجا دارید می‌روید، خانم فرفاکس؟» چون داشت بیرون می‌رفت.

— «می‌روم آب‌روها را نگاه کنم؛ با من می‌آیید مناظر اطراف را از آن بالا تماشا کنید؟» باز هم به دنبال او رفتم. از راه یک پلکان خیلی باریک به طرف اتاقهای زیرشیروانی و از آنجا با یک نردبام و از میان یک دریچه

گذشتیم و روی پشت بام عمارت رفتیم. حالا من با محل تجمع کلاغها همسطح بودم و می توانستم به داخل آشیانه هاشان نظر بیندازم. در حالی که به کنگره ها تکیه داده بودم به گستره های دوردست پایین نگاه می کردم: باغچه ها مثل نقشه به نظر می رسیدند؛ چمن شفاف و مخملگون قاعده خاکستری ساختمان را تنگ دربر گرفته بود؛ مزرعه، که به وسعت یک پارک بود با الوارهای قدیمی اش مثل یک صفحه پرنقطه به نظر می رسید؛ درختستان خشک و تیره با جاده باریکی به دو قسمت می شد و سبزه های انبوه آن قابل رؤیت بود، البته رنگ سبز آن بیشتر نتیجه رنگ جلبک بود تا شاخ و برگ درختان؛ کلیسای جلوی دروازه ها، جاده، تپه های خاموش، همه اینها در زیر آفتاب یک روز پاییزی آرمیده بودند؛ آسمان مساعد نیلگون که رگه های سفید مروارید ماندی بر پهنه آن شناور بودند، در دوردست به افق می پیوست. در صحنه مقابل چشمان من هیچ ویژگی غیر معمول و ناخوشایندی دیده نمی شد بلکه همه چیز دلپذیر بود. وقتی از آن صحنه رو برگرداندم و دوباره خواستم از دریچه عبور کنم و از نردبام پایین بروم به سختی می توانستم جلوی پایم را ببینم؛ اطاق زیرشیروانی در مقایسه با قوس آبی آسمان که تا آن موقع به آن نگاه کرده بودم، آن صحنه آفتابی درختستان، مرتع، تپه سرسبزی که خانه در وسط آن قرار داشت و از فراز آن با خوشحالی اطراف را از نظر می گذرانیدم، بله، اطاق زیر شیروانی در مقایسه با اینها مثل یک دخمه تاریک بود.

خانم فرفاکس یک لحظه پشت سر من توقف کرد تا دریچه را ببندد. من کورمال کورمال در خروجی اطاق زیرشیروانی را پیدا کردم و پیش رفتم تا از پلکان باریک جلوی آن اطاق پایین بروم. در راهروی درازی که این قسمت به آنجا منتهی می شد کمی مکث کردم. این راهروی باریک کم ارتفاع تاریک، که اطاقهای عقب و جلوی طبقه سوم را از یکدیگر جدا می کرد و فقط در انتهایش پنجره کوچکی دیده می شد، با دو ردیف اطاقهای تاریک کوچکش که همه بسته بودند به یکی از راهروهای قصر بلوبیرد شباهت داشت.

در اثنائی که نرم نرمک پیش می رفتم تنها چیزی که اصلاً انتظار نداشتم اتفاق افتاد؛ در آن محل خلوت و ساکت صدای یک خنده بلند موی

برتنم راست کرد؛ خنده عجیب، کاملاً واضح، خشک و بی‌نشاطی بود. ایستادم. صدای خنده هم خاموش شد، البته برای یک لحظه خاموش شد. دوباره شروع شد؛ این بار بلندتر بود چون خنده اولی هر چند به وضوح شنیده می‌شد اما خیلی کوتاه بود. در سراسر آن محل طنین انداخت و مثل این بود که در تمام اطاقهای متروک آنجا انعکاس یافته و حال آن که فقط از یک نقطه شنیده می‌شد و من می‌توانستم به پشت در اطاقی که صدا از آنجا شنیده شده بود اشاره کنم. چون در این موقع صدای پای راهنمایم را که از پله‌های بزرگ پایین می‌آمد شنیدم، فریاد کشیدم: «خانم فرفاکس! صدای آن خنده بلند را شنیدید؟ خنده کی بود؟»

جواب داد: «به احتمال زیاد یکی از خدمتکاران. شاید گریس پول

بود.»

باز پرسیدم: «آن صدا را شنیدید؟»

— «بله، مسلم است. غالباً می‌شنوم؛ در یکی از این اطاقها دوخت و دوز می‌کند. گاهی لی با اوست. وقتی با هم هستند خیلی سروصدا راه می‌اندازند.»

خنده با صدای کوتاه و بریده بریده تکرار شد، و پشت سر آن زمزمه عجیبی به گوش رسید.

خانم فرفاکس فریاد کشید: «گریس!»

من در واقع انتظار نداشتم هیچ گریسی به او جواب بدهد چون آن خنده آنقدر غم‌انگیز و آنقدر غیرطبیعی بود که من هیچوقت نشنیده بودم؛ اما چون آفتاب خیلی بالا آمده بود و چون قرائنی دال بر وجود شیخ با آن قهقهه عجیب مشاهده نکرده بودم و، علاوه بر اینها، وضعیت زمانی و مکانی ترس مرا موجه نمی‌ساخت پس قاعدتاً آن ترس بایست به علت اعتقاد به خرافات بوده باشد. با این حال، آن واقعه به من فهماند که من در موقع رویارویی با یک رویداد عجیب و غیرمنتظره چقدر احمقانه رفتار می‌کنم.

دری که از سایر درها به من نزدیکتر بود باز شد و یک خدمتکار بیرون آمد. این خدمتکار زنی سی‌چهل ساله بود که هیکلی درشت و چهارشانه داشت. موی سرش قرمز و صورتش زخمخت ساده بود، و کوچکترین نشانه‌ای بر

این که آن زن روح و شبیح بوده باشد در قیافه او به چشم نمی خورد. خانم فرفاکس گفت: «خیلی سروصدا می کنی، گریس. دستورها یادت باشد!» گریس بدون این که حرفی بزند تعظیمی کرد و به داخل اطاق رفت.

آن بیوه زن به حرفهای خود ادامه داده گفت: «این شخص را آورده ایم تا اینجا در دوخت و دوز و کارهای خانه به لی کمک کند. روی هم رفته از بعضی جهات خدمتکار مطلوبی نیست اما کارش خوب است. راستی، امروز صبح وضع شاگردتان چطور بود؟» گفت و گو، که به این ترتیب به موضوع آدل کشیده شد، ادامه پیدا کرد تا به پایین که روشن و نشاط انگیز بود رسیدیم. آدل دوان دوان به تالار نزد ما آمد و گفت:

“*Vous êtes servies J'ai bien faim, moi! Mesdames.*”^{۱۳}

ناهار حاضر و در اطاق خانم فرفاکس در انتظارمان بود.

به نظر می‌رسید قول یک دوره آرام و آسوده که اولین برخورد دوستانه من در خانه ثورنفلد به من داده بود در اثر آشنایی بیشتر من با آن مکان و ساکنان آن، نقض نشده باشد. معلوم شد خانم فرفاکس در باطن همانطورست که ظاهرش نشان می‌دهد: زنی خوش خلق، ذاتاً مهربان و برخوردار از یک فرهنگ خوب و هوش متوسط. شاگردم کودکی بود سرزنده و با نشاط، که البته به‌طور شایسته تربیت نشده بود و او را به حال خودرها کرده بودند؛ و بنابراین، گاهی خودسری می‌کرد. اما چون کاملاً تحت مراقبت من گذاشته شده بود و هیچ دخالت بیجایی از طرف هیچکس باعث به هم خوردن برنامه‌های من برای تربیت او نمی‌شد، دیری نگذشت که هوسهای کودکانه‌اش را کنار گذاشت و مطیع و تعلیم‌پذیر شد. از هیچ استعداد سرشار، از هیچ نشانه‌ای دال برداشتن یک شخصیت قابل توجه و از هیچ اندیشه، احساس یا سلیقه‌ای بهتر از سلیقه‌های یک کودک معمولی برخوردار نبود اما هیچ ضعف اخلاقی یا نقصی که او را در مرتبه‌ای پایین‌تر از کودکان معمولی قرار دهد هم در او مشاهده نمی‌شد. پیشرفت او منطقی و مرتب بود، نسبت به من محبت پرشور هرچند شاید نه خیلی عمیقی ابراز می‌داشت، و من هم به نوبه خود از سادگی، لحن شاد کودکانه و تلاشهایش به منظور جلب رضایت من خوشم می‌آمد و چنین رابطه متقابلی در ما نوعی همبستگی پدید آورده بود که از مصاحبت یکدیگر خوشنود بودیم.

ممکن است بعضی از اشخاص این داوری صریح و به دور از محافظه کاری مرا نپسندند، منظورم اشخاصی است که برای خودشان نظریات ظاهراً موجهی دارند و معتقدند کودکان دارای خصائل فرشتگان‌اند و وظیفه مربیان آنها این است که روح فداکاری و ایثار را در آنها تقویت کنند. اما من این مطالب را برای خوشایند والدین نمی‌نویسم تا حس خودپسندی آنها را

ارضا کنم، یا به لفاظی و لافزنی پردازم؛ فقط حقیقت را می‌گویم. من برای سعادت و پیشرفت آدل به حکم وجدان خود عمل می‌کردم و به آن دختر کوچک علاقه زیادی داشتم همچنان که همین علاقه را به خانم فرفاکس داشتم چون مرهون محبت‌های او بودم و فراخور احترام آمیخته با متانتی که برایم قائل بود از مصاحبت با او و همچنین از اعتدال فکر و شخصیت او لذت می‌بردم.

(از طرفی، هر چند می‌دانم با آنچه اکنون می‌خواهم بگویم ممکن است مورد ملامت عده‌ای واقع شوم اما می‌گویم که، گاهیگاهی، وقتی به تنهایی در باغچه‌ها قدم می‌زدم؛ وقتی کنار دروازه آن خانه می‌رفتم و از آنجا جاده‌رانگامی‌کردم؛ یا وقتی — در اثنائی که آدل با دایه اش سرگرم بود و خانم فرفاکس در اطاق انباری لرزانک درست می‌کرد — از آن سه پلکان بالا می‌رفتم، دریچه اطاق زیرشیروانی را باز می‌کردم و بعد از آن که به آب‌روهای بالای پشت بام می‌رسیدم به دوردستها، به مزرعه و تپه‌تپه‌ها و خلوت و به افق تیره نگاه می‌کردم — بله، در آن موقع آرزو داشتم دارای قدرت مشاهده‌ای بشوم که بتواند از آن محدوده فراتر برود، به دنیای پرمشغله، به شهرها و مناطق پر از شور زندگی برسد که راجع به آنها خیلی شنیده‌ام اما هیچوقت آنها را ندیده بودم. آرزو داشتم تجارب عملی تری از آنچه در آن موقع داشتم، کسب کنم، حشرونشر بیشتری با هموعانم داشته باشم، با شخصیت‌های گوناگونی علاوه بر آنها که در اینجا در دسترس بودند، آشنا شوم. برای آنچه در خانم فرفاکس و آدل می‌دیدم ارزش قائل بودم اما عقیده داشتم محاسن برجسته‌تر و پرازشتی نیز هست، و می‌خواستم به آنچه معتقد بودم که هست دسترسی پیدا کنم.)

چه کسانی مرا سرزنش می‌کنند؟ بدون شک، خیلی از مردم؛ و مرا یک آدم ناراضی خواهند دانست. من نمی‌توانستم جز این باشم؛ طبیعتاً آدم بیقراری بودم و این بیقراری گاهی آزارم می‌داد. در چنین مواقعی تنها تسکین من این بود که در طول راهروی طبقه سوم، که برایم جای ساکت امن و نقطه خلوتی بود، از بالا به پایین و پایین به بالا قدم بزنم و دیده روح خود را بر چشم اندازه‌های تابناکی که در برابرش ظاهر می‌شد متوجه سازم — و، قطعاً این گونه چشم اندازه‌ها روشن و پر شمار بودند؛ و همچنین قلب خود را سرشار از جنبش نشاط بخشی کنم که، علی‌رغم رنج‌ها و غم‌ها، هستی آن را بسط

می دهد؛ و، مهمتر از همه، گوش دلم را به قصهٔ پایان ناپذیری بسپارم که زائیدهٔ پندارم بود و دائماً آن را برای خود نقل می‌کردم؛ قصه‌ای بود که ضمن آن در تمام پیشامدها، زیستنها، سوختنها و احساسها روح تازه دمیده بودم و آرزوی آنها را داشتم اما در زندگی فعلی خود از آنها محروم بودم.

(این حرف بیهوده‌ای است که می‌گویند سکوت و آسایش موجب رضایت خاطر انسان می‌شود. من این عقیده را قبول ندارم: افراد انسان باید حرکت داشته باشند؛ و اگر نمی‌توانند به آن دسترسی پیدا کنند باید آن را بیافرینند.) میلیونها نفر محکوم به زندگیهایی هستند که از زندگی من آرامترست، و میلیونها نفر هم در مقابل چنین سرنوشتی سربه‌طغیان برداشته‌اند: طفیانی خاموش. هیچکس نمی‌داند علاوه بر شورشهای سیاسی چه تعداد شورش به دست توده‌های بیشماری از مردم که در دل خاک خفته‌اند، انجام گرفته. (تصور می‌شود زنان عموماً آرام‌اند در حالی که احساس زن با مرد فرقی نمی‌کند؛ زنان هم احتیاج دارند استعدادهای خود را به کار بیندازند، و به اندازهٔ برادران خود برای کوشش‌هایشان میدان عمل داشته باشند.) آنها هم درست مثل مردان از محدودیتهای شدیدی که در برابر خود می‌بینند و پیامد آنها رکود مطلق است، رنج می‌برند؛ و این نشانهٔ کوتاه فکری هم‌نوعانِ برخوردار از امتیازات بیشتر آنهاست که می‌گویند زنان باید کارشان منحصر به پختن غذا و شیرینی خانگی، بافتن جوراب، نواختن پیانو و برودری دوزی روی کیسه باشد. این ناشی از بیفکری این گونه مردان است که زنان را به علت راه‌جویی آنها برای انجام دادن کار بیشتر یا آموختن چیزهایی بیش از آنچه رسم و سنت برای نوع آنها لازم شمرده، محکوم کنند یا به آنها بخندند.)

در چنین مواقعی که تنها بودم اینطور نبود که دیگر صدای خنده‌های گریس پول را نشنوم: باز هم همان سروصدای مکرر مبتدل و همان قهقهه‌های چندش‌آوری که شنیدن آنها برای اولین بار مرا به جای خود خشک کرده بود، شنیده می‌شد. صدای زمزمهٔ غیر معمول او را هم که عجیب‌تر از خنده‌اش بود می‌شنیدم. بعضی از روزها کاملاً ساکت بود اما در روزهای دیگر نمی‌توانستم دلیلی برای آن همه سروصدای او پیدا کنم. گاهی او را می‌دیدم: با یک لگن یا بشقاب یا سینی از اطاق خود بیرون می‌آمد، به آشپزخانهٔ طبقهٔ

پایین می رفت و کمی بعد برمی گشت. در موقع مراجعت یک ظرف آبجوی سیاه به اطاق خود می برد (اوه، توای خواننده اهل ذوق، مرا ببخش از این که با این صراحت حقیقت را بیان می کنم!) ظاهرش همیشه پرده استتاری بود که مانع می شد انسان راجع به رفتار سؤال برانگیز او چیزی بیامد. قیافه اش زشت و بی نشاط بود. چیزی در او مشاهده نمی شد که علاقه شخص را جلب کند. چند بار کوشیدم با او سر صحبت را باز کنم اما ظاهراً آدم کم حرفی بود: معمولاً جوابهای کوتاه یک کلمه ای او باعث می شد دنباله حرف را قطع کنم.

(سایر افراد آن خانه یعنی جان و همسرش، لی خدمتکار و سوفی، دایه فرانسوی آدمهای خوبی بودند اما به هیچ وجه جلب توجه نمی کردند. با سوفی فرانسه حرف می زدم و گاهی راجع به سرزمین مادریش از او چیزهایی می پرسیدم اما او به گفت و گوی طولانی و نقل سرگذشت خود علاقه ای نشان نمی داد، و معمولاً چنان جوابهای خشک، بیروح و مغشوشی می داد که معلوم می شد بیشتر برای قطع گفت و گوست تا تشویق شخص به پرسیدن سؤالهای دیگر.)

اکتبر، نوامبر و دسامبر گذشت. یک روز بعد از ظهر خانم فرفاکس از من خواهش کرد چون آدل سرماخورده درسش را تعطیل کنم و آدل هم با شورو شوق زیاد خواهش او را تکرار کرد، و این علاقه او به تعطیل درس به یاد من آورد که این تعطیلات گاهگاهی در زمان کودکیم چقدر برای من ارزش داشت بنابراین موافقت کردم چون انعطاف پذیری را در این گونه موارد کار درستی می دانستم. روز آرام خوب اما خیلی سردی بود. من از ساکت نشستن نصف روز تمام در کتابخانه خسته شده بودم خانم فرفاکس از نوشتن یک نامه فراغت یافته بود و منتظر بود آن را با پست بفرستد این بود که کلاه و پالتوی خود را پوشیدم و داوطلب شدم آن را به هی ببرم. فاصله آنجا تا هی دو مایل می شد و برای من فرصت خوبی بود تا در آن بعد از ظهر زمستان به پیاده روی پردازم بعد از آن که دیدم آدل روی صندلی کوچک خود در اطاق خانم فرفاکس کنار بخاری نشسته بهترین عروسک مومی او را (که معمولاً آن را در زرورق نقره ای پیچیده و در یک کشونگه می داشتم) به او دادم تا با آن بازی کند و همینطور برای تنوع سرگرمیش یک کتاب داستان در اختیار او گذاشتم،

به جمله فرانسۀ او

« Reveine bientôt, ma bonne amie, ma chere . Mdlle Jeannette »

با یک بوسه جواب دادم و عازم رفتن شدم.

زمین، سخت آسمان، آرام و راه من خلوت بود. برای این که گرم بشوم به سرعت حرکت می‌کردم. بعد برای لذت بردن بیشتر و تحلیل چگونگی لذتی که در آن ساعت و در آن موقعیت مرا مشغول ساخته بود از سرعت گامهایم کاستم. ساعت سه بود؛ همچنان که از زیر جرس خانه کلیسا می‌گذشتم صدای ناقوس آن را شنیدم. نزدیک شدن تاریکی، مشاهده خورشید که در افق فرود می‌آمد و با اشعه‌ای ضعیف می‌تابید برای من جاذبه خاصی داشت. در یک مایلی ثورنفلد محلی بود که گل‌های رز وحشی آن در تابستان و جوزوتوت وحشی اش در پاییز معروف است، و حتی در این موقع سال هم در میان میوه‌های گل نسرین و سایر انواع میوه‌های آنجا گنجینه‌ای از حبه‌های مرجانی رنگ مشاهده می‌شد. اما بهترین چیزی که در زمستان داشت و مایه انبساط خاطر می‌شد محیط کاملاً آرام و طبیعی آن بود. در اینجا در اثر وزش باد صدایی برنمی‌خاست چون نه از درخت راج اثری بود نه از انواع درخت‌های همیشه بهار که از به هم خوردن برگ‌هایشان صدای خش خش شنیده شود. بوته‌های کیالک و فندق مثل سنگ‌های سفید قدیمی آن که وسط جاده از آنها مفروش بود، ساکت بودند. در هر دو طرف جاده تا چشم کار می‌کرد مزرعه بود و در این موقع سال هیچ گله‌ای در آنجا نمی‌چرید (پرنده‌های کوچک قهوه‌ای که گاهگاهی در داخل پرچینها به هر طرف در حرکت بودند مثل تک برگ‌های حنایی رنگ درختان بود که یادشان رفته بود در فصل خزان از درخت بیفتند)

شیب این جاده تا هی سربالا بود. وقتی به نیمه راه رسیدم روی یک قطعه سنگ از سنگچینی که نشانه راهنمای یکی از مزارع آنجا بود نشستم. چون پالتویم را به خود پیچیده و دستهایم را در دستپوش پناه داده بودم سرما را حس نمی‌کردم؛ اما یخبندان شدید بود و ورقه‌ای از یخ که سنگ فرش آن گذرگاه را پوشانده بود از شدت یخبندان حکایت می‌کرد. اینجا آب جویبار

کوچکی که چند روز قبل در اثر آب شدن سریع یخها سرریز کرده بود در این موقع منجمد شده بود. از آنجایی که نشسته بودم می توانستم به پایین نگاه کنم و ثورنفلد را بینم: تنها چیز برجسته و بزرگی که توجه را بیشتر جلب می کرد خانه خاکستری رنگ و کنگره دار آن دره کوچک پایین پای من بود. درختستان و تجمعگاه کلاغهای آن روبرو غرب سربرافراشته بودند. نشستن خود را آنقدر در آنجا طول دادم تا خورشید در میان درختان پایین رفت، و اشعه سرخ رنگ و صاف آن در پشت آنها از نظر ناپدید شد. بعد روی خود را به طرف شرق برگرداندم.

در نوک تپه بالای سر من ماه طلوع کرده بود؛ هنوز مثل یک تکه ابر سفید کم رنگ بود اما دم به دم به روشنی آن افزوده می گشت؛ از آن بالا به هی نظاره می کرد. این شهرک، که نیمی از آن را درختان پوشانده بودند از چند دودکش بالای خانه هایش دود آبی بیرون می آمد. هنوز یک مایل دیگر با آنجا فاصله داشتم اما در آن سکوت مطلق می توانستم زمزمه خفیف زندگی آن را به وضوح بشنوم. گوشه هایم نیز صدای حرکت آبها را، که نمی توانستم تشخیص دهم در میان چه دره ها و درچه اعماقی جریان دارند، حس می کرد. در آن سوی هی تپه های بسیار و بیگمان، نهرهای کوهستانی بسیاری به سیر خود ادامه می دادند. آن آرامش غروب صدای وزش باد در نقاط بسیار دور را مثل صدای جریان آب نزدیکترین نهرها به گوشم می رسانید.

ناگهان صدای خشنی بسیار دور و در عین حال بسیار واضح صدای این نچوایها و زمزمه جویبارها را محو کرد؛ صدای تپ تپی به وضوح شنیده می شد. مثل صدای تلق تلق حاصل از به هم خوردن فلز بود که صدای ملایم امواج سرگردان را تحت الشعاع قرار می داد؛ مثل این بود که در یک تابلوی نقاشی انباشتگی غلیظ رنگ یک پرتگاه یا سوراخهای نامنظم و زمخت یک درخت بزرگ بلوط، که با رنگ تیره و برجسته در پیش نما رسم شده، فاصله فضایی تپه لاجوردی، افق آفتابی، و ابرهای به هم آمیخته را، در آنجا که رنگها در هم محو و رقیق می شوند، تحت الشعاع قرار می دهد.

این صدا از روی سنگ فرش جاده شنیده می شد: صدای پای اسبی بود که نزدیک می شد؛ پیچ و خمهای جاده آن را از نظرم پنهان داشته بود اما

نزدیک می شد. چون جاده باریک بود زود از جای خود بلند شدم و بیحرکت ماندم تا بگذارم عبور کند. در آن روزها جوان بودم و انواع داستانهای خیالی، اعم از شیرین و دلپذیر یا تلخ و ترسناک، در مخیله ام جا گرفته بودند: داستانهای دایه خانه رابه خاطر داشتم که بعضی از آنها موهوم بودند. وقتی این گونه داستانها در حافظه ام تجدید می شدند جوانی با تجربه تر و پخته من به آن شاخ و برگگی که در عالم کودکیم توانسته بودم به آنها بدهم قدرت و وضوح تازه ای می داد. همچنان که آن اسب نزدیک می شد و در اثنائی که چشم به راه دوخته بودم تا از میان هوای تاریک و روشن غروب ظاهر شود به یاد یکی از قصه های بسی افتادم. قهرمان آن قصه یکی از اجنه شمال انگلستان بود که به او گیتراش می گفتند. گیتراش به شکل اسب، قاطر یا سگ بزرگ در جاده های خلوت زندگی می کرد، و گاهی به سروقت مسافرانی که تا دیرگاه در راه مانده بودند می رفت به همین صورتی که این اسب در این موقع به سروقت من می آمد.

حالا خیلی نزدیک شده بود اما هنوز در دیدرس نبود. در این موقع، علاوه بر آن صدای تلق تلق، صدای حرکت پرشتابی در زیر خاربستها شنیدم. در نزدیکی من، در کنار درختهای فندق، سگ بزرگی حرکت می کرد. رنگ سیاه و سفیدش آن را در زمینه رنگ درختان کاملاً مشخص می کرد. دقیقاً به صورت گیتراش بسی بود: یک موجود شیرسان که موی بلند و سربزرگی داشت. با این وصف، بی اعتنا از کنار من رد شد. یک لحظه نایستاد تا با آن چشمهای سگانه عجیبش به صورت من نگاه کند چون من تقریباً چنین انتظاری داشتم. اسب به دنبال آن بود: یک تومن بلند قامت که شخصی بر آن سوار بود. آن مرد، که یک انسان بود، فوراً طلسم را شکست گیتراش هیچوقت چیزی یا کسی را بر پشت خود حمل نمی کرد؛ همیشه تنها بود. و، آن طور که من فهمیده بودم، اجنه ممکن است در قالب حیوانات بی زبان باشند اما به ندرت می توانند به صورت انسان ظاهر شوند پس این سوار گیتراش نبود بلکه مسافری بود که برای رسیدن به میلکوت از راه میان بر می رفت. آن مرد از کنار من گذشت، و من به راه خودم ادامه دادم. بعد از چند قدم که رفتم روی خود را به طرف او برگرداندم: صدای لغزیدن، فریاد «لعنت به شانس بد!» و بعد صدای سقوط

شدیدی توجه ام را جلب کرد. سوار و اسب به زمین در غلتیدند؛ پای اسب به قطعه سنگی که روی آن یخ بسته بود، برخورد و لغزیده بود. سگ به عقب خیز برداشت. وقتی اربابش را در آن وضع دید و صدای ناله اسب را شنید، شروع به عوعو کرد. صدایش، که در مقایسه با جثه بزرگش بم بود، در آن موقع غروب در تپه های اطراف طنین می انداخت. کمی اطراف اسب و سوار درهم غلتیده را بویید. بعد به طرف من دوید. این تنها کاری بود که می توانست انجام دهد. کس دیگری نبود که از او یاری بطلبد. از خواسته سگ اطاعت کردم و به طرف مسافر رفتم. او در این موقع می کوشید خود را از زیر تنه اسب بیرون بکشد. تقلاهایش طوری بود که من گمان کردم صدمه زیادی ندیده، با این حال، از او پرسیدم: «صدمه ای ندیده اید، آقا؟»

تصور می کنم داشت فحش می داد، اما مطمئن نیستم؛ شاید زیر لب وردی می خواند که باعث شد در همان آن به من جواب ندهد.

سؤال دیگری کردم: «آیا می توانم کمکی کنم؟»

همچنان که از زیر تنه اسب، خود را بیرون می کشاند. جواب داد.

«شما فقط باید کنار بایستید.»

برخاست: اول روی زانوها و بعد روی پاهایش. من، همانطور که خواسته بود، کنار کشیدم بعد، یک رشته تلاشهایی مثل به زور بیرون کشیدن آنچه در زیر تنه مرد و مرکب مانده بود، و تپ تپ و پا به زمین کوبیدن شروع شد. و اینها، همزمان با صدای عوعوی سگ، باعث شد من چند قدمی از صحنه دورتر بشوم. اما تا مرحله بعدی این رویداد کاملاً خودم را کنار نکشیدم، و این مرحله در نهایت خوشحال کننده بود چون اسب سر پا بلند شد و سگ با صدای ارباب خود که گفت: «ساکت، پایلت!» دیگر سروصدایی نکرد. مسافر، در این موقع خم شده به پا و زانوی خود دست می کشید مثل این که می خواست از سالم بودن آنها اطمینان حاصل کند. ظاهراً دردی در پاهای خود حس می کرد چون کنار سنگی که من قبلاً روی آن نشسته بودم مکشی کرد و نشست.

فکر می کنم در وضعی بودم که به او کمک کنم یا، دست کم فضولانه، خدمتی برایش انجام بدهم چون در این موقع دوباره نزدیک او رفتم و

پرسیدم: «آقا، اگر صدمه دیده‌اید و احتیاج به کمک دارید می‌توانم بروم و از خانه ثورنفلد یا از هی یک نفر بیاورم؟»

— «متشکرم؛ احتیاج به کمک ندارم: شکستگی استخوان نیست — فقط پایم پیچ خورده.» دوباره برخاست و به پای خود دست کشید اما نتیجه کاریک «آخ» بود که ناخواسته از دهانش بیرون آمد.

هنوز کمی از روشنایی روز باقی بود، و ماه کم کم بزرگ می‌شد: حالا می‌توانستم به وضوح آن مرد را ببینم. اندامش را در یک بالاپوش سوارکاری پوشانده بود که یقه پوست خز و سگک فولادی داشت. جزئیات هیکلش درست دیده نمی‌شد، اما متوجه شدم که متوسط القامه و کاملاً چهارشانه است. صورتی تیره رنگ و جدی و سیمایی گرفته داشت. چشمان ابروان درهم کشیده او در این موقع او را خشمگین و بداخلاق نشان می‌داد. جوانی را پشت سر گذاشته بود اما هنوز کامل من نبود. شاید سی و پنج سال داشت. از او ترسی نداشتم اما کمی احساس خجالت می‌کردم (اگر او اصیلزاده جوان زیبا و قهرمان سیمایی بود جرأت نمی‌کردم آنجا بایستم و علی‌رغم عدم تمایلش از او سؤال کنم و بدون آن که از من یاری بخواهد بگویم که آماده کمک به او هستم من به ندرت جوان زیبایی دیده بودم و در عمرم تا آن زمان هرگز با مرد جوان زیبایی حرف نزده بودم. به‌طور نظری برای زیبایی، شکوه، مردانگی و جذابیت احترام قائل بودم اما اگر می‌دیدم که این صفات در وجود یک مرد تجسم یافته به‌طور غریزی درمی‌یافتم که آن مرد به هیچ چیزی در وجود من علاقه‌ای ندارد و نمی‌تواند داشته باشد، و من از او روبرو می‌گرداندم به همان گونه که انسان از نگاه کردن به آتش، نور و یا هر چیز بسیار براق و آزارنده دیگر روبرو می‌گرداند)

(حتی اگر این غریبه وقتی با او حرف می‌زدم به من لبخند زده بود یا روی خوش نشان داده بود و اگر پیشنهاد کمک مرا با روی باز و تشکر رد می‌کرد من به راه خودم می‌رفتم و دلیلی نمی‌دیدم که درخواستهای خود را تکرار کنم. اما از تندخویی و قیافه عبوس آن مسافر خاطر من آسوده شدم همچنان آنجا ایستاده بودم تا وقتی با دست به من اشاره کرد که بروم، اما من اظهار داشتم: «آقا، من اصلاً نمی‌توانم در این موقع روز و در چنین جاده خلوتی شما را تنها

بگذارم مگر این که مطمئن بشوم حالتان برای سوار شدن براسب مساعد است.»
وقتی این را گفتم به من نگاه کرد؛ تا آن موقع خیلی کم به طرف من نگاه کرده بود.

گفت: «گمان می‌کنم شما باید خودتان زودتر به خانه برسید البته اگر منزلتان در این نزدیکیها باشد؛ اهل کجا هستید؟»

— «همین پایین. من وقتی مهتاب باشد ترمی از بیرون ماندن ندارم. اگر مایل باشید با کمال میل به سرعت به هی می‌روم و برایتان کمک می‌آورم. در واقع، دارم به همانجا می‌روم تا نامه‌ای را پست کنم.»
در این موقع ماه نور نقره‌فام خود را روی خانهٔ ثورن‌فیلد انداخته آن را به صورتی روشن و سفید رنگ از درختستان مقابل افق غرب، که در این موقع غرق سایه بود، مشخص می‌کرد. مسافر در حالی که به آن خانه اشاره می‌کرد پرسید: «شما در همین پایین زندگی می‌کنید — منظورتان آن خانهٔ کنگره‌دار است؟»

— «بله، آقا.»

— «آن خانه مال کیست؟»

— «مال آقای راجسترست.»

— «آقای راجستر را می‌شناسید؟»

— «نه؛ اصلاً او را ندیده‌ام.»

— «پس، آنجا اقامت ندارد؟»

— «خیر.»

— «ممکن است بگویند کجاست؟»

— «نمی‌دانم کجاست؟»

— «مسلاً شما خدمتکار آن خانه که نیستید. پس شما —»

در اینجا از پرسیدن باز ایستاد. لباس مرا، که طبق معمول ساده و شامل پالتویی از جنس مرینوی مشکی و کلاه پوست سگ‌آبی به رنگ سیاه بود، برانداز کرد. هیچکدام از اینها لباس مناسبی برای یک دوشیزه خانم نبود. ظاهراً سردر نمی‌آورد و نمی‌توانست بگوید من چکاره‌ام؛ به او کمک کردم:

«معلم سرخانه هستم.»

تکرار کرد: «آهان، معلم سرخانه! لعنت به این حافظه؛ چقدر فراموشکارم! معلم سرخانه!» و دوباره به برانداز کردن لباس من پرداخت. یکی دو دقیقه روی آن سنگ نشست، بعد برخاست. وقتی سعی کرد حرکت کند صورتش نشان می داد که احساس درد می کند.

گفت: «نمی توانم شما را به دنبال کمک بفرستم اما خودتان می توانید کمی به من کمک کنید.»

— «بله، آقا.»

— «چتر که ندارید تا بتوانم مثل عصا از آن استفاده کنم؟»

— «خیر.»

— «سعی کنید افسار اسبم را بگیرید و آن را به طرف من بیاورید:

نمی ترسید؟»

اگر تنها بودم می ترسیدم به اسب دست بزنم اما وقتی چنین کاری از من خواسته شد با میل اطاعت کردم. دستپوشم را روی آن سنگ گذاشتم، و به طرف تومن بلندقامت رفتم. کوشیدم افسار را بگیرم اما آن اسب حیوان سرکشی بود و نمی گذاشت به سرش نزدیک بشوم. چند بار سعی کردم و هر بار بی نتیجه. در عین حال، از این که با پاهای جلوی مرا لگد بزند به شدت وحشت داشتم. مسافر مدتی منتظر ماند و تماشا کرد و بالاخره خنده اش گرفت.

گفت: «می فهمم، بنا به ضرب المثل معروف، (اگر نمی توانی بار را پیش بارکش بیاوری، بارکش را پیش بارببر) پس حالا، طبق این ضرب المثل، باید از شما خواهش کنم بیایید اینجا.»

"The mountain will never be brought to Mahomet, so all you can do is to aid Mahomet to go to the mountain; I must beg of you to come here." ۲

رفتم. بعد گفت: «مرا ببخشید؛ ضرورت مرا وامی دارد از شما به این صورت کمک بگیرم»: دست سنگین خود را روی شانه ام گذاشت و در حالی که تا اندازه ای به من تکیه کرده بود لنگان لنگان خود را به اسبش رساند. با

۲ — البته، در ضرب المثل فارسی به جای «بارکش» کلمه دیگری است که عمداً نادیده گرفته شد. م.

همان حرکت اول افسار را گرفت، فوراً بر اسب مسلط شد و روی زین پرید؛ در حالی که این کار را می‌کرد چهره‌اش از شدت دردی که در پای پیچ خورده‌اش حس می‌کرد منقبض شده بود، و می‌خواست لب پایین خود را گاز بگیرد اما خودداری کرد؛ گفت: «خوب، حالا فقط شلاق مرا بدهید؛ آنجا زیر خار بست است.»

رفتم دنبال آن و پیدایش کردم.

— «متشکرم؛ حالا به سرعت برای پست کردن نامه‌تان به‌هی بروید، و هر چه می‌توانید زودتر برگردید.»

حیوان با یک اشاره مهمیز ابتدا به عقب رفت، و بعد از جا کنده شد. سگ هم به دنبالش شروع به دویدن کرد، و هر سه به سرعت از نظر دور شدند: «همچون خارینی که باد وحشی در صحرا، می‌چرخاند و با خود می‌برد.»

(دستپوشم را بزداشتم و به رفتن ادامه دادم. رویدادی پیش آمده و برای من تمام شده بود. این رویداد، از جهتی، دارای هیچگونه اهمیت، شکوه و جلال یا چیز جالبی نبود؛ با این حال، نوعی تغییر در یک زندگی یکنواخت بود. کمک من مورد احتیاج واقع شده بود؛ آن را از من خواسته بودند و من مضایقه نکرده بودم. از کاری که انجام داده بودم احساس خوشنودی می‌کردم. درست است که یک کار جزئی و گذرا بود، با این حال، مثبت بود، و من از زندگی سراسر انفعالی و منفی خود خسته شده بودم. آن چهره جدید هم مثل یک تصویر جدید به گالری حافظه‌ام عرضه شد؛ البته با تصاویر دیگری که در آنجا آویخته شده بودند فرق داشت: اولاً، از جنس مذکر بود؛ ثانیاً، گندمگون، نیرومند و عبوس بود. وقتی وارد هی شدم و نامه را به پست انداختم آن تصویر همچنان در نظرم بود. وقتی به سرعت از سرازیری جاده به طرف خانه می‌رفتم باز هم در نظرم بود. وقتی به آن سنگ رسیدم یک لحظه ایستادم. به اطراف نگاه کردم و گوش فرادادم به این امید که شاید صدای پای امبی دوباره بر سنگفرش آن جاده طنین بیندازد و سواری ردا بر خود پیچیده همراه با سگی از نژاد نیوفاوندلند و شبیه گیتراش باز هم ظاهر شود. تنها چیزی که در مقابل خود دیدم خلنگزار بود با یک درخت بید هرس شده که آرام و استوار در

پرتو مهتاب قد برافراشته بود؛ و تنها صدایی که شنیدم صدای لطیف بسیار ضعیف وزش باد بود که هر چند لحظه یک بار میان درختان اطراف ثورنفلد، که یک مایل با آنجا فاصله داشت، می خرامید؛ و وقتی من در جهت زمزمه باد به پایین نظر انداختم و چشمم به جلو خان عمارت افتاد سوسوی چراغی را در یکی از پنجره‌ها مشاهده کردم. این روشنایی به یادم آورد که دیر کرده‌ام و بنابراین با شتاب به راه خود ادامه دادم.

از ورود دوباره به ثورنفلد خوشم نمی آمد. عبور از آستانه آن برایم بازگشت به رکود بود؛ عبور از تالار ساکت، بالا رفتن از پلکان تاریک، پیدا کردن اتاق خلوت خودم، بعد دیدن خانم فرفاکس آرام، گذراندن شبهای دراز زمستان با او، و فقط با او، کافی بود تا شور و هیجان ضعیفی را که در آن پیاده روی در من بیدار شده بود یک باره فرو بنشانند، — توانمندیهایم را بار دیگر با قیود نامرئی زندگی یکنواخت و بسیار آرامی محدود کنند که تنها امتیاز آن امنیت و آسایشی بود که به تدریج از تحسین آن ناتوان می شدم. در آن موقع چقدر خوب می شد اگر در میان توفانهای یک زندگی پرتقلای نامطمئن به حال خود رها می گشتم و تجارب خشونت آمیز و تلخ به من می آموخت که چگونه در طلب آرامشی تلاش کنم که اکنون در میان آن، احساس دلتنگی می کنم! بله، درست همانطور که برای یک مرد خسته از ساکت نشستن روی یک «مبل بسیار راحت» خوب است که به پیاده روی طولانی بپردازد همانطور هم آرزوی حرکت برای شخصی که در وضع من قرار داشت کاملاً به صلاح بود.

جلوی دروازه‌ها مکث بیشتری کردم؛ در چمن بیشتر ماندم؛ روی سنگفرش چند بار قدم زنان رفتم و برگشتم. پشت دریهای درشیشه‌ای، پایین بود؛ نتوانستم به داخل اندرونی نگاه کنم؛ حس کردم چشم و دلم از توجه به آن خانه تاریک، به آن حفره خاکستری پر از حجره‌های، به نظر من، بی فروغ زده شده و متوجه آسمانی است که در برابرم گسترده. آنچه می دیدم برایم سخت دل انگیز بود: دریای آبی آسمان تهی از لکه‌های ابر؛ ماه که با وقار تمام بالا می آمد به نظر می رسید همچنان که نوک تپه‌ها را — همان تپه‌هایی که از آنجا بالا آمده بود — ترک می گوید دایره اش هر چه بیشتر به طرف پایین میل می کند، به سمت الرأس، به ظلمت نیمشب با عمق بی انتها و فاصله

بیحدش می پیوندد؛ و همچنین چشم و دلم متوجه ستارگان لرزانی است که آن را در مسیرش دنبال می کنند. اینها قلب مرا به تپش درمی آوردند، و وقتی نگاهشان می کردم سخت به وجد می آمدم. امور جزئی ما را به زمین فرامی خوانند: زنگ ساعت دیواری تالار به صدا درآمد؛ از ماه و ستارگان برگشتم، یک در فرعی را باز کردم و داخل شدم.

تالار تاریک نبود، روشن هم نبود. تنها با یک چراغ برنزی که از سقف آویخته بود روشنی گرمابخشی هم تالار و هم پله های پایینی پلکان چوب بلوط را فرا گرفته بود. این نور سرخ فام اطاق بزرگ غذاخوری، که در دو لنگه آن باز مانده بود و آتش ملایم و مطبوعی در بخاریش می سوخت، آتشدان مرمرین و لوازم برنجی بخاری را روشن می ساخت، پرده های ارغوانی و مبلمان براق اطاق را در پرتو دلپذیرترین روشناییها نشان می داد. در روشنایی آن، عده ای که نزدیک پیش نمای بخاری نشسته بودند، دیده می شدند. نظر کوتاهی به آنجا انداختم؛ صداها پر نشاطی را که با هم آمیخته بودند نتوانستم تشخیص بدهم، فقط وقتی در بسته می شد صدای آدل را شناختم.

با شتاب به اطاق خانم فرفاکس رفتم. آنجا هم یک بخاری روشن بود اما نه شمعی می سوخت و نه خانم فرفاکس آنجا بود. در عوض، به جای اینها، سگ بزرگ سیاه و سفید و موبلندی را دیدم که، تنها، شق ورق روی فرش نشسته و مشتاقانه به شعله آتش خیره شده بود. درست مثل گیتراشی بود که در جاده دیده بودم به اندازه ای به آن شباهت داشت که جلو رفتم و گفتم: «پایلت!»

آن حیوان برخاست، نزد من آمد و شروع به بوئیدن من کرد. نوازشش کردم. دم بزرگش را برایم تکان می داد. اما آن موجود، ترسناک تر از آن به نظر می رسید که آدم بتواند با آن تنها باشد، و من نمی فهمیدم که چه موقع به آنجا آمده. زنگ زدم چون شمع می خواستم، و همینطور می خواستم درباره این مهمان اطلاعاتی به دست بیاورم. لی وارد اطاق شد.

— «این سگ دیگر کجا بوده؟»

— «با ارباب آمده.»

— «با کی؟»

— «با ارباب، آقای راجستر، او تازه رسیده.»

— «راستی! آیا خانم فرفاکس نزد اوست؟»

— «بله، و دوشیزه آدل؛ آنها در اطاق غذاخوری هستند، و جان

به دنبال جراح رفته چون ارباب دچار حادثه شده: اسب زمین خورده و قوزک

پای ارباب آسیب دیده.»

— «اسب در جاده هی زمین خورده؟»

— «بله، در سرازیری جاده روی یخ سر خورده.»

— «آه! لی، لطفاً یک شمع برایم بیاور.»

لی شمع را آورد. پشت سرش خانم فرفاکس وارد شد، و آن خبر را

تکرار کرد، و افزود: «آقای کارتر جراح آمد و الان پیش آقای راجسترست. بعد،

به سرعت بیرون رفت تا دستور چای بدهد. من هم به طبقه بالا رفتم تا لباس

عوض کنم.

ظاهراً آن شب آقای راجستر به توصیه جراح زود به رختخواب رفت، و صبح روز بعد هم زود از رختخواب بیرون نیامد. وقتی هم که از رختخواب بیرون آمد لازم بود به امور مالی پردازد. مباشر و مستاجرهایش آمده بودند، و انتظار می کشیدند تا با او صحبت کنند.

(در این موقع من و آدل مجبور شدیم وسایل خود را از کتابخانه بیرون ببریم؛ چون قرار بود ارباب هر روز ملاقات کنندگان خود را در آنجا پذیرد بنابراین، کتابخانه به صورت اطاق پذیرایی درآمد. در یکی از اطاقهای طبقه بالا بخاری روشن کردند، و من کتابها را به آنجا بردم، و آنجا را برای این که در آینده هم کلاس درس ما بشود مرتب کردم. در طول مدت صبح آن روز متوجه شدم وضع خانه ثورنفلد تغییر یافته: دیگر از آن سکوت کلیسایی خبری نبود، به فاصله هریکی دو ساعت دق الباب می شد، یا صدای زنگ را می شنیدم. غالباً صدای پای افرادی که از تالار عبور می کردند، و یا در زیر آن با لحنهای مختلف مشغول گفت و گو بودند، به گوشم می رسید. جریان زندگی دنیای بیرون به آن خانه رسیده بود؛ حالا آنجا برای خودش صاحبی داشت، و من این وضع را بیشتر دوست داشتم.)

آن روز آدل تن به درس نمی داد؛ نمی شد او را نگهداشت؛ مرتباً به طرف در می دوید و از نرده ها به پایین نگاه می کرد تا ببیند که آیا می تواند نظری به آقای راجستر بیندازد؛ بعد به یک بهانه ای خود را به طبقه پایین می رساند تا، همانطور که من به فراست دریافته بودم، به کتابخانه برود، و من می دانستم که بودنش در آنجا ضرورت ندارد. وقتی کمی عصبانی شدم و او را واداشتم ساکت بنشیند شروع کرد به حرف زدن بی وقفه درباره، به قول خودش: *Mon ami, Mon sieur Edovarde Rochester* (من قبلاً اسم کوچک آقای راجستر را نشنیده بودم). حدس می زد که چه سؤقاتهایی

برایش آورده. از قرار معلوم شب قبل آن مرد به او قول داده بود که وقتی چمدانهایش از میلکوت برسد در میان آنها یک جعبه کوچک است که آدل به محتویات آن علاقه خواهد داشت.

گفت: ۲

Et cela doit signifier qu'il y aura Là dedans un cadeau pour moi, et peut - être pour vous aussi, mademoiselle. Monsieur a parlé de vous: il m'a demandé Le nom de ma gouvernante, et si elle n'était pas une petite personne, assez mince et un peu pâle. J'ai dit qu'oui: car c'est vrai, n'est - ce pas , mademoiselle?"

من و شاگردم طبق معمول در اطاق خانم فرفاکس غذا خوردیم. آن روز بعد از ظهر هوا توفانی بود و برف می آمد. تمام بعد از ظهر را در کلاس درس گذرانیدیم. وقتی هوا تاریک شد به آدل اجازه دادم کتابهای خود را بردارد، درس را تعطیل کند و هر چه زودتر به طبقه پایین برود؛ چون از سکوت نسبی که در پایین حکمفرما بود و همینطور از قطع شدن صدای زنگ در حدس زدم که آقای راجستر حالا دیگر کاری ندارد. وقتی تنها شدم به طرف پنجره رفتم اما از آنجا هیچ چیز دیده نمی شد چون غروب و دانه های برف توأمأ هوا را تاریک کرده بودند. هیچ جزئی از علفهای چمن دیده نمی شد. پرده را پایین کشیدم و رفتم کنار بخاری.

در میان خاکه زغالهای روشن بخاری، در ادامه تخیلات پیشین خود، صحنه دیگری را مجسم کرده بودم. این صحنه با تصویری که از قلعه هایدلبرگ واقع بر ساحل رود راین به یاد داشتم فرقی نداشت. در این موقع خانم فرفاکس وارد اطاق شد. ورود او صحنه تخیلی آتشین رنگ مرا برهم زد؛ با تصویر این صحنه سعی می کردم بعضی از افکار ناخوشایند تلخی را که در آن اطاق خلوت به من هجوم آورده بودند از خود دور کنم.

۲ - معنی این حرف این است که هدیه ای درین مورد نصیب من می شود، شاید نصیب شما هم بشود، مادمازل - مسیوراجع به شما با من صحبت کرد. از من اسم معلمه ام را پرسید. و همینطور پرسید که آیا او کوتاه قد و تا حدی ظریف و کمی رنگ پریده نیست؟ - من گفتم: بله؛ و قعیّت دارد. مگر نه

مادمازل؟ -

خانم فرفاکس گفت: «آقای راجستر خوشحال خواهد شد اگر شما و شاگردتان امشب در اطاق غذاخوری با او چای صرف کنید. تمام امروز آنقدر سرش شلوغ بوده که زودتر نتوانسته از شما بخواهد او را ملاقات کنید.»

پرسیدم: «موقع صرف چای او چه ساعتی است؟»

— «آهان، ساعت شش؛ چون همیشه صبح زود در حومه گردش می‌کند. خوب، حالا بهترست لباستان را عوض کنید. با شما می‌آیم تا در پوشیدن لباس کمکتان کنم. این هم شمع.»

— «ضرورتی دارد لباسم را عوض کنم؟»

— «بله، بهترست این کار را بکنید. من همیشه وقتی آقای راجستر

اینجاست لباس شب می‌پوشم.»

این تشریفات زائد و تا اندازه‌ای تکلف‌آمیز به نظر می‌رسید. با این حال، به اطاقم رفتم و با کمک خانم فرفاکس به جای لباس مشکی ساده‌ای که به تن داشتم یک دست لباس مشکی ابریشمی پوشیدم و این، بعد از لباس خاکستری روشنم بهترین و تنها لباس اضافی من بود؛ با تصویری که یک معلم ساده‌لورود از لباسهای مجلل داشت فکر می‌کردم پوشیدن آن لباس خاکستری فقط برای حضور در مراسم خیلی تشریفاتی ضرورت دارد نه در این گونه موارد. خانم فرفاکس گفت: «گل سینه لازم دارید.» یک آرایه کوچک مروارید نشان داشتم که دوشیزه تمپل در موقع خداحافظی به رسم یادگاری به من داده بود؛ همان را به لباسم زدم. بعد به طبقه پایین رفتیم. چون ملاقات با اشخاص غریبه برایم زیاد عادی نشده بود این احضار رسمی من برای ملاقات با آقای راجستر برایم مثل حضور در یک دادگاه بود. گذاشتم خانم فرفاکس جلوتر از من وارد اطاق غذاخوری بشود. همچنان که وارد اطاق می‌شدیم من در سایه او حرکت می‌کردم. پس از عبور از درگاهی که در این موقع پرده‌هایش پایین بود به طرف طاقنمای آن طرف اطاق رفتیم.

دو شمع مومی روی میز و دوتای دیگر در بالای پیش‌بخاری می‌سوخت. پایلت در پناه نور و حرارت آن بخاری مجلل خود را گرم می‌کرد — آدل هم در کنارش زانو زده بود. آقای راجستر روی تختخواب نشسته و تکیه داده بود و پایش هم روی نازبالش تکیه داشت. مشغول نگاه کردن به آدل و

سگ بود. آتش بخاری صورت او را کاملاً روشن می ساخت. مسافری را که قبلاً دیده بودم از روی ابروان پهن و سیاه براقش بازشناختم. پیچ و خم موهای مشکی سرش که به طور افقی شانه شده بود شکل مربع پیشانی او را بیشتر نمایان می ساخت. نشانه های دیگر صورتش همانها بود که دیده بودم: بینی حاکی از اراده قوی، که بیشتر نشان دهنده شخصیت صاحب آن بود تا زیبایی وی؛ منخرین فراخ که، به گمانم، نمودار تندمزاجی او بود؛ و بالاخره دهان، چانه و آرواره پرمهابت او — بله، هر سه پرمهابت بودند، و من اشتباه نمی کنم. متوجه شدم هیکلش در این موقع که لباس رو نپوشیده بود چهارشانه است و با قیافه اش تناسب دارد. تصور می کنم از دیدگاه پهلوانی هیکل خوبی داشت: قفسه سینه اش فراخ و کمرش نسبتاً باریک بود. قامتش خیلی بلند نبود اما به طور کلی خوش اندام بود.

آقای راجستر قاعدتاً از ورود من و خانم فرفاکس مطلع شده بود اما ظاهرش نشان نمی داد که توجهی به ما داشته باشد چون وقتی نزدیک شدیم اصلاً سرخود را بلند نکرد.

خانم فرفاکس با لحن آرام همیشگی خود گفت: «دوشیزه ایر، آقا.» آن مرد، در حالی که چشمانش همچنان متوجه گروه دو نفری سگ و بچه بود، سرخود را به علامت تعظیم خم کرد و گفت: «دوشیزه ایر بنشینند. من چکار کنم که دوشیزه ایر اینجا هست یا نه؟ در این موقعیت فعلی حوصله احوالپرسی ندارم.» در آن تعظیم خشک و زورکی و آن لحن بیصبرانه و درعین حال رسمی، نوعی حالت غیرقابل توضیح حس کردم.

بی آن که اصلاً از این طرز رفتار آزرده خاطر بشوم نشستم. البته شاید استقبال با این نوع اظهار ادب سرد و خشک مرا گیج کرده بود. نمی توانستم با این طرز برخورد مقابله کنم یا از طرف خودم جواب مناسب و احترام آمیز بدهم. از طرفی تلون مزاج و هوسهای خشونت آمیز مرا ملزم به هیچ کاری نمی کرد؛ برعکس، سکوت شایسته در برابر این گونه رفتار بلهوسانه به نفع من بود. علاوه بر این، پیامد واقعه عجیب قبلی میان من و این شخص باعث می شد که بیش از آنچه برنجم کنجکاو باشم. بنابراین، حس کردم میل دارم بینم عاقبت کار به کجا می کشد.

درست مثل مجسمه به همان وضع باقی ماند؛ نه حرف می زد و نه حرکت می کرد. ظاهراً خانم فرفاکس لازم دانست که یک نفر آن محیط سرد و خشک را به صورت دوستانه ای درآورد؛ بنابراین، طبق معمول با مهربانی و طبق معمول با طرح مسائل پیش پا افتاده بیشتری، شروع به حرف زدن کرد: درباره فشارکارهایی که او آن روز متحمل شده و رنجی که از پای دردناکش حس می کرد به اظهار همدردی پرداخت. آنقدر گفت و گفت تا حوصله آن مرد سررفت.

تنها جوابی که به آن همه حرفهای او داد این بود: «خانم، من چای می خواهم.» خانم فرفاکس فوراً زنگ احضار را به صدا درآورد، و وقتی چای را آوردند، با سرعت و دقت، به مرتب کردن فنجانها، قاشقها و غیره پرداخت. من و آدل پشت میز رفتیم اما او از روی تختخوابش تکان نخورد.

خانم فرفاکس به من گفت: «لطفاً فنجان آقای راجستر را به ایشان بدهید؛ اگر به آدل بدهم ببرد ممکن است آن را بریزد.»

خواسته اش را انجام دادم. همچنان که آن مرد فنجان را از دستم می گرفت آدل، که تصور می کرد موقع مناسبی است تا به نفع من از آن مرد خواهشی بکند، با صدای بلند گفت: *N'est - ce pas, monsieur, qu'il y a un cadeau^۳: pour Mademoiselle Eyre, dans votre petit coffre?*

آقای راجستر با لحن خشنی گفت: «چه کسی راجع به سوقات با تو حرفی زد؟ آیا شما منتظر هدیه ای بودید، دوشیزه ایر؟ به هدیه گرفتن علاقه دارید؟» وقتی به من حرف می زد با چشمان سیاه، خشمگین و نافذ خود چهره ام را برانداز می کرد.

— «نمی دانم، آقا. تجربه زیادی در این باره ندارم. اغلب می گویند هدیه چیز خوبی است؟»

— «اغلب می گویند؟ شما خودتان چه فکر می کنید؟»

— «برای این که بتوانیم جواب شایسته ای به سؤال شما بدهم باید فکر کنم: به نظر من هدیه را از چند جهت ممکن است مورد بحث قرار داد، و شخص باید قبل از اظهار عقیده راجع به ماهیت آن به همه آن جهات توجه داشته

۳ — در چمدان کوچکتان یک هدیه هم برای مادموازل ایر هست، مگر نه؟

باشد.»

— «شما مثل آدل ساده لوح نیستید، دوشیزه ایر. او به محض این که مرا می بیند با فریاد از من «کادو» مطالبه می کند. شما صریحاً نظرتان را نمی گوید.»

— «علتش این است که آن اطمینان به شایستگی را که آدل در خودش حس می کند من ندارم؛ او می تواند مدعی آشنایی قدیمی با شما بشود، علاوه بر این، حق عادت برای خودش قائل است چون می گوید شما همیشه عادت دارید به او اسباب بازی بدهید؛ اما اگر قرار باشد در مورد من هم چنین کاری بشود برایم سؤال انگیز خواهد بود چون من یک غریبه ام و کاری نکرده ام که خودم را سزاوار چنین پاداشی بدانم.»

— «اوه، اینقدر شکسته نفسی نکنید! من آدل را امتحان کرده ام، و متوجه هستم شما مشکلات زیادی با او داشته اید؛ او شاگرد زرنگی نیست و هیچ استعدادی ندارد. با این حال، در این مدت کوتاه پیشرفتهای زیادی داشته.»

— «شما با همین جمله اخیرتان کادوی مرا دادید، آقا. از شما واقعاً متشکرم. این پاداشی است که اغلب معلمها حسرت آن را می خورند، منظورم تحسین آنها به خاطر پیشرفت شاگردانشان است.»

— «هوم!» بی آن که حرف دیگری بزند شروع به صرف چای خود کرد. وقتی سینی چای را بردند و خانم فرفاکس در گوشه ای خود را با چیزی که می بافت مشغول کرد، آدل دست مرا گرفته دور اطاق می گرداند و کتابهای زیبا، آرایه های روی طاقچه ها و قفسه های کوچک را به من نشان می داد. در این موقع ارباب گفت: «بیایید کنار بخاری.» ما به حکم وظیفه اطاعت کردیم. آدل می خواست روی زانوی من بنشیند اما به او دستور داده شد برود و با پایلت خود را سرگرم کند.

— «شما الان سه ماه است که در خانه من اقامت دارید؟»

— «بله، آقا.»

— «واهل...؟»

— «از مدرسه لووود، در — شر، آمده ام.»

— «آهان! آن مؤسسه خیریه. — چه مدت آنجا بودید؟»

— «هشت سال.»

— «هشت سال! شما باید زندگی توأم با انضباط خشکی در آنجا

گذرانده باشید. فکر می‌کنم نصف این مدت در چنان جایی روحیه آدم را خسته می‌کند! پس تعجبی ندارد که قیافه‌تان مثل قیافه کسی است که از دنیای دیگری آمده باشد. من اول تعجب می‌کردم که چرا چنین قیافه‌ای دارید. دیشب وقتی در جاده‌ی هی به شما برخوردم ناخواسته به یاد قصه‌های جن و پری افتادم، و می‌خواستم پرسیم که آیا شما اسب‌مرا جادو کردید؟ هنوز هم راجع به شما شک دارم؛ اسم پدر و مادرتان را بگویید.»

— «من پدر و مادر ندارم.»

— «و گمان نمی‌کنم اصلاً از اول هم داشته‌اید. آیا آنها را به خاطر

می‌آورید؟»

— «خیر.»

— «فکر می‌کردم. پس وقتی روی آن سنگ نشسته بودید انتظار

همقطاران‌تان را می‌کشیدید؟»

— «انتظار چه کسانی را، آقا؟»

— «انتظار سبزپوشها را؛ دیشب برای آنها شب مهتابی مناسبی بود.

آیا پای اسبم به یکی از حلقه‌هایی که روی آن یخ لعنتی سنگفرش جاده پهن کرده بودید، خورد؟»

سر خود را تکان دادم. با همان لحن جدی‌شی که او حرف زده بود جواب دادم: «الان صد سال می‌شود که سبزپوشها همه از انگلستان رفته‌اند و در هیچ جا، نه حتی در جاده‌هی یا مزارع اطراف آن، نمی‌توانید اثری از آنها پیدا کنید. تصور نمی‌کنم که دیگر هیچ تابستان یا پاییز، یا مهتاب زمستانی شاهد جشنهای آنها باشد.»

خانم فرفاکس بافتنی خود را کنار گذاشته با قیافه‌ای حیرت زده

به این گفت و گوی عجیب ما گوش می‌داد.

آقای راجستر گفت و گورا دنبال کرد: «خوب، اگر پدر و مادر ندارید

باید اقوامی، عموشی، دانشی بی چیزی داشته باشید؟»

- «خیر، یا دست کم من آنها را ندیده‌ام.»
- «و خانه؟»
- «خانه‌ای ندارم.»
- «برادران و خواهرانتان کجا زندگی می‌کنند؟»
- «برادر و خواهری ندارم.»
- «چه کسی به شما توصیه کرد به اینجا بیایید؟»
- «به روزنامه آگهی دادم، و خانم فرفاکس جواب داد.»
- آن بانوی خوب، که حالا می‌فهمید راجع به چه چیزی حرف می‌زنیم، گفت: «بله، و من هر روز خدا را شکر می‌کنم که مرا به انتخاب چنین شخصی هدایت کرد. دوشیزه ایر در این مدت هم همدم با ارزشی برای من و هم معلم مهربان و دقیقی برای آدل بوده.»
- آقای راجستر جواب داد: «خودتان را به زحمت نیندازید که راجع به او سخن‌پردازی کنید؛ من تحت تأثیر این جور حرفها قرار نمی‌گیرم؛ خودم می‌توانم قضاوت کنم. او خودش از اول باعث شد اسب من زمین بخورد.»
- خانم فرفاکس گفت: «آقا؟»
- «برای این پیچ خوردگی پا باید از او تشکر کنم.»
- به نظر می‌رسید آن بیوه زن کاملاً گیج شده باشد.
- «آیا تا حالا در شهر زندگی کرده‌اید، دوشیزه ایر؟»
- «نه، آقا.»
- «آیا در اجتماعات خیلی شرکت داشته‌اید؟»
- «بجز شاگردها و معلمهای مدرسهٔ لووود و حالا هم ساکنان ثورنفلد اجتماع دیگری ندیده‌ام.»
- «مطالعه زیاد داشته‌اید؟»
- «فقط کتابهایی که در دسترسم بوده خوانده‌ام؛ نه تعداد این جور کتابها زیاد بوده و نه موضوع خیلی عالمانه‌ای داشته‌اند.»
- «مثل یک راهبه زندگی کرده‌اید. بدون شک تکالیف انضباطی مذهبی را به خوبی انجام داده‌اید. براکله‌رست، مدیر لووود، آنطور که من می‌شناسم یک کشیش بخش است، اینطور نیست؟»

— «بله، آقا.»

— «و شما دخترها لابد، همانطور که راهبه‌ها رئیس صومعه‌شان را دوست دارند، او را به حدپرستش دوست داشته‌اید.»

— «اوه، نه.»

— «چقدر خونسرد! نه! عجب! یک شاگرد مدرسه مذهبی از کشیش خودش خوشش نمی‌آید! این حرف کفرست.»

— «من از آقای براکله‌رست بدم می‌آید، و تنها من نبودم که این احساس را داشتم. او مرد خشنی است. در عین حال، خیلی حراف بود و در کارهایی که به او ربطی نداشت دخالت می‌کرد؛ موی سرمان را کوتاه می‌کرد، و برای صرفه‌جویی نخ و سوزن نامرغوب در اختیارمان می‌گذاشت که به سختی می‌توانستیم با آنها خیاطی کنیم.»

خانم فرفاکس که دوباره توجهش به حرفهای ما جلب شده بود اظهار داشت: «صرفه‌جویی بسیار غلطی بوده.»

آقای راجستر پرسید: «آیا تمام بدرفتاریهای او همین بوده؟»

— «پیش از این که اداره مدرسه به عهده کمیته گذاشته شود او خودش بر تدارکات نظارت داشت که طی این مدت به ما گرسنگی می‌داد، هفته‌ای یکبار با سخنرانیهای طولانی ما را خسته می‌کرد، و همینطور با مطالبی که راجع به مرگهای ناگهانی و کیفرهای الهی نوشته بود و هر شب مجبور به خواندن آنها بودیم باعث می‌شد که با ترس و لرزه رختخواب برویم.»

— «وقتی به لووود رفتید چند سال داشتید؟»

— «تقریباً ده سال.»

— «و هشت سال آنجا ماندید، پس حالا هیجده ساله هستید؟»

تصدیق کردم.

— «می‌بینید، علم حساب چقدر مفیدست؛ بدون کمک آن به آسانی نمی‌توانستم سن شما را حدس بزنم. مشکلی که از آن سردر نمی‌آورم این است که قیافه‌تان با موقعیت سنی شما چه تناسبی دارد؟ و حالا ببینیم که در لووود چه چیزهایی یاد گرفته‌اید؛ می‌توانید چیزی بنوازید؟»

— «کمی.»

— «بله، البته. این جواب حساب شده‌ای است. به کتابخانه بروید — منظورم این است که اگر میل دارید. — (بخشید که اینطور آمرانه حرف می‌زنم؛ عادت دارم بگویم این کار را انجام بده، و انجام می‌شود. به خاطر یک نفر که تازه در این خانه ساکن شده نمی‌توانم عادات روزمره‌ام را ترک کنم.) — پس، بروید داخل کتابخانه؛ یک شمع با خودتان ببرید، در را باز بگذارید، پشت پیانو بنشینید، و یک قطعه بزنید.»

برای اجرای دستور او از اطاق بیرون آمدم.

بعد از چند دقیقه فریاد کشید: «کافی است! می‌بینم کمی بلدید بزنید؛ مثل هر دختر مدرسه انگلیسی دیگر، شاید کمی بهتر از بعضیها، اما خوب نه.»

پیانورا بستم و به اطاق برگشتم. آقای راجستر به سخنان خود ادامه داد: «امروز صبح آدل چند طرح به من نشان داد و گفت از شماست. نمی‌دانم همه را خودتان کشیده‌اید یا شاید معلمی به شما کمک کرده؟»

حرف او را قطع کرده گفتم: «نه، در واقع!»

— «آهان! جای خوشحالی است. خوب، حالا کیف کارهاتان را، اگر یقین دارید محتویات آن اصل است، به اینجا بیاورید. اما اگر مطمئن نیستید روی حرفتان پافشاری نکنید؛ من کارهای سرهم‌بندی را می‌توانم تشخیص بدهم.»

— «در این صورت من چیزی نخواهم گفت، آقا. شما خودتان قضاوت خواهید کرد.»

کیف کارهایم را از کتابخانه آوردم.

گفت: «میز را نزدیک من بیاورید.» و من آن را نزدیک تختش بردم. آدل و خانم فرفاکس برای دیدن تصاویر نزدیکتر آمدند.

آقای راجستر گفت: «شلوغ نکنید. وقتی دیدن هر کدام از طرحها و تصویرها را تمام کردم آن را از دستم بگیرید؛ صورتهاتان را هم اینقدر به صورت من نزدیک نکنید.»

به هر کدام از طرحها یا تصویرها با دقت نگاه می‌کرد. سه تا از آنها را یک طرف گذاشت. بقیه را بعد از دیدن از جلوی دست خود کنار زد، و

به خانم فرفاکس گفت: «خانم فرفاکس، اینها را روی آن میز دیگر بگذارید و با آدل تماشا کنید.» بعد مرا یک لحظه نگاه کرد و گفت: «دوباره روی صندلیتان بنشینید و به سؤالهای من جواب بدهید. می دانم این تصویرها کار یک نفرست؛ آیا آن یک نفر شما هستید؟»

— «بله.»

— «چه موقع فرصت پیدا کردید آنها را بکشید؟ خیلی وقت لازم داشته اند، و مقداری هم فکر.»

— «آنها را در دو تعطیلی اخیر در لووود که کار دیگری نداشتم کشیده ام.»

— «از روی چه چیزی کشیدید؟»

— «از مغز خودم.»

— «از مغز شخصی که همین حالا مقابل خودم می بینم؟»

— «بله، آقا.»

— «آیا در داخل این مغز از این نوع چیزها باز هم هست؟»

— «فکر می کنم باز هم هست؛ امیدوارم بهتر از اینها هم باشد.»

تصویرها را در مقابل خود پهن کرد، و دوباره آنها را یکی پس از دیگری با دقت معاینه کرد.

و حالا، خواننده [عزیز]، در اثنائی که او سخت مشغول بررسی تصاویرست موضوع آن سه تصویر را برایت می گویم. اما قبل از آن، باید مقدمتاً بگویم که آنها تصاویر خیلی زیبایی نبودند. در واقع، موضوعات آنها با وضوح در مغز پیدا شدند. آنها را با چشم روح خود می دیدم و تا پیش از آن که سعی کنم به آنها تجسم بدهم کاملاً روشن بودند. اما دستم پا به پای فکر پیش نمی رفت، و هر بار فقط پیکره کم رنگی از چیزی که در ذهن خود داشتم، رسم می کردم.

این تصاویر آب رنگ بودند. اولین تصویر، ابرهایی را نشان می داد که در سطح پایین و با رنگ سربی برفراز یک دریای خروشان به نرمی در حرکت بودند. فاصله ها را با سایه مشخص کرده بودم. پیش زمینه، یا بهتر بگویم، امواج کوچک خیلی نزدیک (چون ساحلی وجود نداشت) به همان صورت

بودند. دکل نیمه غوطه‌وری با یک رشته نور به‌طور برجسته نشان داده شده بود. روی این دکل یک قره‌قاز تیره رنگ و بزرگ نشسته بود که بالهایش به‌سطح آب دریا می‌خورد. در نوکش یک دستبند طلای مرصع به‌جواهر دیده می‌شد؛ تا آنجا که توانسته بودم با قلم زرورق زنی آن را با رنگهای براق رنگ زده و کاملاً واضح نشان داده بودم. زیر دکل و زیر پای آن پرنده، جسد یک مغروق از میان آب سبز بالا را نگاه می‌کرد؛ یک دست ظریف تنها عضو کاملاً قابل رؤیت آن جسد بود و دستبند از همان دست کنده شده یا در اثر شدت حرکت آب بیرون آمده بود.

در تصویر دوم پیش زمینه فقط نوک تیره یک تپه بود و مقداری علف و چند برگ روی آن در وضعی قرار داشتند که گفتمی در اثر وزش باد به آنجا رانده شده‌اند. برفراز و اطراف این تپه گستره آسمان آبی سیر سپیده‌دم دیده می‌شد. نیمتنه زنی را کشیده بودم که سر به آسمان برافراشته بود؛ در این قسمت رنگهای تیره و ملایم را تا آنجا که می‌توانستم با دقت با هم آمیخته بودم. برپیشانی تیره آن زن تاجی از ستاره دیده می‌شد. خطوط چهره‌اش در قسمت پایین مثل یک توده بخار پخش شده بود. چشمهایی سیاه و وحشی در صورتش می‌درخشیدند. موهایش مثل سایه یا مثل ابر بی‌فروغی بود که توفان یا نیروی شدید آذرخش آن را از هم گسسته باشد. روی گردنش بازتاب نور پریده‌رنگی مثل مهتاب به چشم می‌خورد؛ همین روشنایی ضعیف به یک رشته ابرهای رقیقی می‌خورد که ستاره‌ناهد از آن پدید می‌آید و رو به افول می‌رفت.

تصویر سوم قله یک کوه یخ را نشان می‌داد که در زیر آسمان زمستان قطبی سربرافراشته بود: توده‌ای از نورهای شمالی (northern Lights) رشته‌های به هم چسبیده کم‌فروغ خود را در طول افق بالا برده بود. پیش زمینه به گونه‌ای بود که آن رشته‌های نور را در فاصله‌ای دور نشان می‌داد. در متن پیش‌زمینه یک سرغول آما به طرف کوه یخ خم شده و بر آن آرمیده بود. دو دست لاغر زیر قسمت جلوی سر وصل بود و آن را نگه می‌داشت و در پایین چهره یک روبند از پوست خرسياه کشیده شده بود. تنها اجزای قابل رؤیت آن چهره عبارت بودند از: یک پیشانی کاملاً پریده‌رنگ، به سفیدی استخوان، چشمی گود افتاده و ثابت که بیروح بود و باتیرگیش یأس را نشان می‌داد.

بالای شقیقه‌ها، میان چینهای عمامه مانند یک پارچه سیاه، یک حلقه شعله سفید که از جهت کیفیت و ثبات مثل یک ابر درهم و آشفته بود، با روشنی ضعیفی می‌درخشید و تلاًتویک رنگ کم فروغتر آن را می‌آراست. این هلال پریده‌رنگ «شبهه یک تاج شاهانه» بود؛ و آنچه در زیر این تاج دیده می‌شد پیکره‌ای یک موجود بیشکل بود.»

کمی بعد آقای راجستر پرسید: «وقتی این تصویرها را می‌کشیدید آیا حالت شادی داشتید؟»

— «مجنوب شده بودم، آقا؛ بله، شاد بودم. خلاصه این که، کشیدن این تصاویر برایم مثل برخورداری از پرمایه‌ترین لذتهایی بود که تا آن زمان می‌شناختم.»

— «خیلی نمی‌شود مطمئن بود. لذتهای شما، به اعتراف خودتان، زیاد نبوده‌اند؛ اما به جرأت می‌گویم موقعی که این رنگهای عجیب را به هم مخلوط می‌کردید و به آنها شکل می‌دادید در یک دنیای رؤیایی هنرمندانه بودید. آیا هر روز مدت زیادی با اینها مشغول بودید؟»

— «کار دیگری نداشتم انجام بدهم چون مدرسه تعطیل بود و من از صبح تا ظهر و از ظهر تا شب مشغول کشیدن آنها بودم؛ و طولانی بودن روزهای وسط تابستان هم باعث رغبت بیشتر من به این کار می‌شد.»

— «و با این وصف، از نتیجه زحمتهای زیاد خودتان راضی بودید؟»

— «به هیچ وجه؛ از تفاوت میان مفاهیم ذهنی و کارهای نقاشیم رنج می‌بردم. در هر کدام از این موارد، درباره چیزی فکر کرده بودم که کاملاً قادر به تجسم آن نبودم.»

— «کاملاً، نه؛ فقط سایه‌ای از مفهوم ذهنی خودتان را به تصویر درآورده‌اید و، احتمالاً، کاری بیشتر از این نکرده‌اید. مهارت و علم یک هنرمند را به حد کافی نداشته‌اید تا به آن فکر کاملاً تجسم بدهید. با این حال، کشیدن این تصاویر از یک دختر مدرسه عجیب است. و اما مفاهیم و موضوعات این تصاویر مربوط به عالم موجودات غیرانسانی است. این چشمهایی را که برای ستاره ناهید کشیده‌اید بایست در خواب دیده باشید. چطور توانسته‌اید آنها را، بدون این که هیچ درخششی به آنها بدهید، طوری

بکشید که اینقدر واضح به نظر بیایند؟ چون سیاره‌ای که در بالاست پرتوهای آنها را تحت الشعاع قرار می‌دهد. و آن حالتی که در عمق پرهیبت آنهاست چه مفهومی دارد؟ و کشیدن تصویر باد را چه کسی به شما یاد داده؟ یک توفان شدید در آن آسمان و روی نوک این تپه است. شما لشمس را کجا دیده‌اید؟ چون این لشمس است. خوب، نقاشیها را بردارید!»

هنوز بستن بندهای کیف را تمام نکرده بودم که او به ساعتش نگاه کرد و ناگهان گفت: «ساعت نه است. چه خیالی دارید، دوشیزه ایر، می‌خواهید بگذارید آدل در این موقع شب همینطور بیدار باشد؟ او را بخوابانید.»

آدل پیش از بیرون رفتن از اطاق رفت که او را ببوسد. آن مرد نوازش او را تحمل کرد، اما بعید به نظر می‌رسید که از نوازش آدل بیشتر از نوازش پایلت لذت ببرد.

چون از مصاحبت ما خسته شده بود و می‌خواست ما را از اطاق بیرون کند با دست خود به طرف در اشاره کرده گفت: «برای همه شما شب خوشی آرزو می‌کنم.» خانم فرفاکس بافتنی خود را تاه کرد، من کیف کارهایم را برداشتم، به او ادای احترام کردیم. متقابلاً به طور خشک و رسمی سری تکان داد، و ما بیرون آمدیم.

بعد از خواباندن آدل، وقتی دوباره به خانم فرفاکس ملحق شدم اظهار داشتم: «شما گفته بودید آقای راجستر خیلی باریک بین نیست، خانم فرفاکس.»

— «مگر اینطور است؟»

— «فکر می‌کنم اینطور باشد؛ اخلاق خیلی بی‌ثباتی دارد، و خشن

است.»

— «درست است، ممکن است به نظریک غریبه قطعاً اینطور بیاید اما

من آنقدر به رفتار او عادت کرده‌ام که اصلاً چنین چیزی حس نمی‌کنم؛ و اگر هم اخلاق عجیب و غریبی دارد نباید به او ایراد گرفت.»

— «چرا؟»

— «اولاً، به این علت که طبیعت او اینطور است — و هیچکدام از ما

نمی‌توانیم طبیعت خودمان را تغییر بدهیم؛ و ثانیاً، افکار آزاردهنده‌ای دارد که، بدون شک، او را به ستوه آورده و روحیاتش را مختل کرده.»

— «این افکار راجع به چیزی هستند؟»

— «راجع به مشکلات خانوادگی.»

— «اما او که خانواده‌ای ندارد.»

— «حالا نه، ولی قبلاً داشته — یا، دست کم، بستگانش. چند سال

پیش برادر بزرگترش را از دست داد.»

— «برادر بزرگترش؟»

— «بله. آقای راجستر فعلی مدت خیلی زیادی نیست که مالک این

ثروت شده؛ فقط حدود نه سال است.»

— «در این مدت نه سال قاعدتاً بایست تسلی پیدا کرده باشد. آیا

آنقدر به برادرش علاقه داشته که هنوز از مرگ او تسلی پیدا نکرده؟»

— «والله، نه — شاید اینطور نباشد. گمان می‌کنم میان آنها

سوء تفاهمهایی بوده. آقای رولاند راجستر با آقای ادوارد چندان عادلانه رفتار

نمی‌کرد؛ و شاید، میانه پدرش با او را به هم زده بود. آن اصیلزاده پیر عاشق پول

بود. نمی‌خواست با تقسیم ثروتش آن را کم کند، و در عین حال هم نگران

این بود که مبادا آقای ادوارد چون اسم او را روی خودش دارد صاحب آن

ثروت بشود. وقتی پیر شد خیلی زود اعمالی انجام گرفت که چندان عادلانه

نبودند. کارهای زشتی بودند. آقای راجستر پیر و آقای رولاند با همدستی

یکدیگر آقا ادوارد را گرفتار وضعی کردند که برای به دست آوردن ثروتش

مشقات زیادی کشید. از چگونگی قضیه هیچوقت درست سردرنیاوردم؛ اما

می‌دانم روحیه او طوری است که نمی‌توانست بدیهایی را که به او شده بود

تحمل کند. شخص خیلی با گذشتی نیست؛ از خانواده خود بریده، و الان

چندین سال است که زندگی بی‌سروسامانی دارد. از زمان مرگ برادرش که

بی‌وصیتنامه مرده و در نتیجه او مالک املاک و ثروت شده فکر نمی‌کنم تا

حالا هر دفعه به ثورنفیلد آمده روی هم رفته بیشتر از دو هفته در اینجا مانده

باشد؛ و، در حقیقت تعجبی ندارد که از ماندن در این خانه قدیمی

می‌پرهیزد.»

— «چرا می پرهیزد؟»

— «شاید فکر می کند اینجا تاریک است.»

این جواب، نوعی گریز از ادامه گفت و گو بود — میل داشتم توضیح بیشتری بشنوم اما خانم فرفاکس یا نمی توانست و یا نمی خواست اطلاعات مشروح تری درباره منشأ و ماهیت رنجهای آقای راجستر به من بدهد. اظهار داشت موضوع برای خود او هم مبهم است و آنچه را هم که می داند عمدتاً حدس زده. معلوم شد واقعاً میل دارد درباره این قضیه گفت و گو نکنیم؛ بنابراین من هم دیگر چیزی نگفتم.

۱۴

تا چند روز متوالی آقای راجستر را کم می دیدم. ظاهراً صبحها سخت سرگرم امور مالی بود و بعد از ظهرها آقایانی از میلکوت یا نواحی مجاور به آنجا سر می زدند، و گاهی برای شام هم می ماندند. وقتی پیچ خوردگی پایش به آن حد خوب شد که توانست سوار اسب بشود خیلی برای سواری از خانه بیرون می رفت، شاید هم می خواست بازدید ملاقاتهای قبلی را پس بدهد چون معمولاً تا دیروقت شب به خانه بر نمی گشت.

(در طول این مدت، در مواقعی هم که فراغت داشت به ندرت از آدل می خواست نزدش برود، و آشنایی من در این مدت کلاً محدود به این بود که او را تصادفاً در تالار، یا روی پلکان و در راهرو ببینم. در این برخوردهای تصادفی، متکبرانه و با سردی از کنارم رد می شد، برای پاسخ به ادای احترام من از دور سری تکان می داد یا با بیمه‌ری نگاهم می کرد، و گاهی هم با نوعی

خوشرویی ارباب مآبانه سری خم می‌کرد و لبخندی می‌زد. این تغییر حالات او مرا نمی‌آزرد چون متوجه بودم که درقبال این تغییرات هیچ کاری نمی‌توانم انجام بدهم؛ دگرگونیهای احوالش در نتیجهٔ عللی بود که من در آنها هیچ دخالتی نداشتم.

در یکی از روزهایی که مهمان داشت کیف کارهایم را خواسته بود تا لابد محتویات آن را برای آنها به معرض نمایش بگذارد. مهمانها زود رفته بودند تا، آنطور که خانم فرفاکس به من اطلاع داده بود، در میلکوت در یک جلسهٔ عمومی شرکت کنند؛ اما آقای راجستر چون روز سردی بود و باران می‌آمد با آنها نرفته بود. کمی بعد از رفتن آنها زنگ احضار به صدا درآمد؛ پیغام رسید که من و آدل باید به طبقهٔ پایین برویم. موی آدل را شانه زدم و سرو وضعش را مرتب کردم. همان لباس سادهٔ معمولی خودم را پوشیدم و فقط برای تکمیل مرتب بودن ظاهرم به موهایم گیس باف زدم. بعد از اطمینان از مرتب بودن لباس خود از پله‌ها پایین رفتیم؛ آدل می‌خواست بداند که آیا بالاخره بعد از آن همه انتظار، جعبهٔ کوچک رسیده یا نه. یک اشتباه باعث شده بود که آن محموله دیر برسد. وقتی وارد اطاق غذاخوری شدیم خیلی خوشحال شد چون جعبهٔ کوچکی روی میز بود. به نظر می‌رسید از روی فراست آن را شناخته چون در حالی که به طرف آن می‌دوید با هیجان فریاد کشید:

“Ma boîte! Ma boîte!”^۱

آقای راجستر، که روی مبل بزرگی در کنار بخاری لمیده بود، با صدای بم و تمسخر آمیز گفت: «(بله — بالاخره 'boîte' تورمید، دختر پاریسی خالص. آن را به گوشه‌ای ببر، دل و روده‌اش را در بیاور و خودت را سرگرم کن.)» بعد به دنبال سخنان خود افزود: «(و مواظب باش حالا که داری داخل شکم آن را عمل می‌کنی راجع به آناتومی امعاء و احشاء آن هیچگونه توضیحی از من نخواه؛ بگذار عملی که انجام می‌دهی در سکوت انجام بگیری!»

“tien - toi tranquille, enfant; comprends - tu?”^۲

ظاهراً آدل چندان احتیاجی به آن هشدار نداشت چون قبلاً با گنجینه‌اش خود

۱ - جعبهٔ من، جعبهٔ من.

۲ - آرام باش بچه! می‌فهمی؟

را به روی یک نیمکت راحتی رسانده و در این موقع مشغول باز کردن نخ جعبه بود. بعد از رفع این مانع و برداشتن چند ورقه پوشش نقره‌فام از روی محتویات جعبه با خوشحالی فریاد کشید: ^۳ «Oh ciel! Que c'est beau!» و بعد در حالت تفکر و جذبه نشاط آمیزی ساکت باقی ماند.

در این موقع ارباب از روی صندلی خود نیم خیز شد و به طرف در، که من نزدیک آن ایستاده بودم، نگاه کرده، پرسید: «دوشیزه ایر آنجاست؟ اوه! بله. بیایید جلو، اینجا بنشینید.» یک صندلی نزدیک مبل خود کشید، و به دنبال پرسش خود گفت: «من علاقه‌ای به حرف زدن بچه‌ها ندارم؛ چون مرد بزرگ سال عزیزی هستم از زبان کودکان آنها لذتی نمی‌بردم. گذراندن تمام شب و نزدیک او نشستن برایم قابل تحمل نخواهد بود. صندلیتان را اینقدر از من دور نکنید، دوشیزه ایر. درست همانجایی که من آن را گذاشته‌ام بنشینید، البته، لطفاً. این تشریفات را کنار بگذارید! من دائماً آنها را فراموش می‌کنم؛ و به خصوص به خانمهای پیر ساده مبادی آداب هم توجهی ندارم. البته، بانوی پیر خودم را نباید از نظر دور داشته باشم؛ نادیده گرفتن او بیفایده است. یک فرفاکس است یا بهتر بگویم با یک فرفاکس ازدواج کرده؛ و می‌گویند خون از آب غلیظ ترست.»

زنگ زد و پیام دعوتی برای خانم فرفاکس فرستاد، و او کمی بعد در حالی که زنبیل بافتنی خود را در دست داشت وارد اطاق شد.

— «سلام، خانم. برای یک امر خیر دنبال شما فرستادم: به آدل غدغن کرده‌ام که راجع به سوغاتهایش با من حرف نزند، و از بس ذوق می‌کند دارد می‌ترکد. لطفی کنید و خطرو طرف گفت‌وگوی او بشوید؛ این کار خیرخواهانه‌ترین کاری است که تاکنون انجام داده‌اید.»

آدل در واقع به محض دیدن خانم فرفاکس او را به نیمکت راحت خود احضار کرد و فوراً دامن او را با محتویات چینی، عاج و مومی boîte خود بر ساخت. ضمن این که آنها را در دامن آن زن می‌ریخت می‌کوشید با انگلیسی شکسته بسته‌ای که تا آن زمان یاد گرفته بود با شور و شوق زیادی راجع به آنها برای او توضیح دهد.

آقای راجستر به سخنان خود چنین ادامه داد: «من نقش یک میزبان خوب را ایفا کردم یعنی مهمانهایم هر کدام سرشان را به نحوی با یک دیگر گرم کردم. حالا باید آزاد باشم و به کار خوشایند خودم پردازم. صندلیتان را باز هم کمی نزدیکتر من بکشید، دوشیزه ایرشما خیلی عقب نشسته اید و من نمی توانم شما را ببینم مگر این که وضع نشستن خودم را روی این صندلی راحتی تغییر بدهم و البته نمی خواهم این کار را بکنم.»

کاری را که خواسته بود انجام دادم هر چند بیشتر دوست داشتم که در فاصله دورتری باشم؛ اما شیوه دستور دادن آقای راجستر طوری بود که اطاعت کردن فوری از او عادی و بدیهی به نظر می آمد.

همانطور که گفتم، در اطاق غذاخوری بودیم: چلچراغ، که آن را برای صرف شام روشن کرده بودند، اطاق را مثل یک شب جشن غرق در نور ساخته بود، بخاری بزرگ با آتش سرخ و روشن می سوخت. سراسر پنجره بلند و طاقنمایی که از آن بلندتر بود با پرده های ارغوانی پوشیده شده بودند. آرامش کامل حکمفرما بود فقط صدای وراجی نجواگونه آدل شنیده می شد (چون جرأت نداشت بلند حرف بزند) و همچنین صدای قطرات باران زمستانی که به شیشه های پنجره می خورد فواصل سکوت آدل را پر می کرد.

آقای راجستر، همچنان که روی صندلی اطلس پوش خود نشسته بود ظاهرش با آنچه قبلاً دیده بودم فرق داشت: خیلی عبوس نبود - کمتر گرفته به نظر می رسید. لبخندی به لب داشت، و چشمانش می درخشید؛ مطمئن نبودم که غلت آن نوشیدن شراب است یا نه، اما فکر می کنم خیلی احتمال داشت. خلاصه، در حالت بعد از صرف غذای خود بود: در حال گشاده رویی و ملایمت بیشتر، و همینطور تن آسایی بیشتری از انعطاف ناپذیر و بیمهری صبح. با این حال، تا حد خیلی زیادی جدی هم به نظر می رسید. سر خود را به پشتی بالا آمده صندلیش تکیه داده و چهره سنگ خاراگونه و چشمان درشت سیاه خود را متوجه نور و آتش بخاری ساخته بود. بله، چشمان درشت سیاه و در عین حال، بسیار زیبایی داشت، و گاهی نوعی تغییر در اعماق آن خواننده می شد که اگر هم ملایمت نبود دست کم نمودار چنین حالتی بود.

دو دقیقه ای مشغول نگاه کردن به آتش بود و در همین اثنا من هم

داشتم به او نگاه می‌کردم که ناگهان روی خود را برگرداند و دید نگاه من به قیافه اش خیره شده.

گفت: «دارید قیافه مرا برانداز می‌کنید؛ فکر می‌کنید زیبا هستم؟»

در اینجا اگر من آدم محتاطی بودم بایست به این سؤال با کلمات مبهم و مرسوم و مؤدبانه جواب می‌دادم اما پیش از این که بدانم چکار می‌کنم جوابی از دهنم بیرون پرید: «نه، آقا.»

گفت: «اوه! به شرافتم قسم! شما مثل آدمهای دیگر نیستید؛ همچنان که نشسته اید، دستهایتان را روی هم گذاشته و همه اش چشمهاتان را به فرش دوخته اید (البته بجز وقتی که با آنها مستقیماً به صورت من زل می‌زنید، مثل همین حالا) حالت یک موجود کوچک عجیب، جالب، آرام، عبوس و ساده‌ای دارید؛ و وقتی هم از شما سؤالی می‌کنند یا مطلبی می‌گویند که مجبور می‌شوید به آن جواب بدهید فی المجلس جواب صریحی می‌دهید که، اگر بی‌ادبانه هم نباشد، حداقل آمیخته به خشونت است و راجع به آن هیچ تأملی نشده، چه منظوری دارید؟»

— «آقا، واقعاً از شما معذرت می‌خواهم. هیچ منظوری نداشتم و با کمال سادگی جواب دادم. بایست جواب می‌دادم که دادن یک جواب فی البداهه به سؤالی که راجع به ظاهر شخص می‌شود کار آسانی نیست؛ یا این که جواب می‌دادم سلیقه‌ها فرق می‌کنند؛ یا زیبایی چندان مهم نیست، یا چیزی از این قبیل.»

— «شما نمی‌بایست چنین جوابی می‌دادید؛ زیبایی چندان مهم نیست، واقعاً! بنابراین، شما به بهانه فرونشاندن خشم قبلی و آرام کردن من بازیرکی ضربه دیگری به من وارد می‌آورید! ادامه بدهید؛ خواهش می‌کنم بگویید چه عیبی در من می‌بینید؟ خودم که خودم را به لحاظ اعضای بدن و وضع ظاهر مثل هر مرد دیگری می‌دانم!»

— «آقای راجستر، اجازه بدهید جواب اولم را پس بگیرم؛ منظورم این

نبود که جواب گستاخانه‌ای داده باشم. فقط یک خطای لفظی بود.»

— «اینطور باشد. من هم همینطور فکر می‌کنم. به هر حال، شما

خودتان ضامن [غلط بودن یا درست بودن] آن خواهید بود. از من انتقاد کنید.

آیا از قیافه من خوشتان نمی آید؟»

یک دسته موی مشکمی را که به طور افقی روی پیشانیش جمع شده بود بالا زد و پیشانی متفکر خود را در معرض دید من قرار داد؛ در علامت جایی که در مغز کانون دلپذیر خیرخواهی است کمبود شدیدی مشاهده می شد.

— «خوب، خانم، آیا من یک احمقم؟»

— «به هیچ وجه، آقا. شاید اگر متقابلاً از شما سؤالی بکنم آن را حمل بر گستاخی من نکنید؛ سؤال من این است که آیا شما یک شخص مردم دوست هستید؟»

— «باز هم! باز هم یک ضربه زیرکانه دیگر آن هم در موقعی که وانمود می کند مشغول نوازش من است؛ و علتش هم این است که من گفتم مصاحبت کودکان و پسرزنان را (این را آهسته بگوییم!) دوست ندارم. نه، خانم جوان، من مردم دوست، به مفهومی کلی کلمه، نیستم اما برای خودم وجدانی دارم.» وقتی این را می گفتم به آن نقاطی از سرش اشاره می کرد که گفته می شود در مغز کانون این استعداد است، و خوشبختانه، از نظر او، به حد کافی واضح بودند. در واقع، قسمت مشخصی از بالای سر خود را نشان می داد: «(و) علاوه بر این، زمانی بود که من خوش قلبی ساده لوحانه ای داشتم. وقتی به من شما بودم یک آدم خیلی احساساتی به حساب می آمدم. طرفدار بی پناهان، گرسنگان و بیچارگان بودم. اما از آن زمان تا کنون ثروت به من رو آورده، حتی می توانم بگویم که مرا در پنجه های خودش گرفتار کرده، و حالا دلم را به این خوش می کنم که یک شخص استوار و مثل لاستیک سفت هستم؛ نفوذناپذیرم اما در عین حال هنوز هم در ساختمان سفت و سخت وجودم یکی دورخنه پیدا می شود، و در وسط این توده سخت یک نقطه حساس و انعطاف پذیر وجود دارد. بله، آیا با این اوصاف امیدی برای من هست؟»

«امید به چه چیزی، آقا؟»

— «امید به تغییر پیدا کردن دوباره من از لاستیک سخت به گوشت و پوست و رگ و پی؟»

با خودم گفتم: «قطعاً خیلی شراب نوشیده»؛ در ماندم که به این سؤال

عجیب او چه جوابی بدهم. چطور می توانستم به او بگویم که آیا قابلیت تغییر یافتن دوباره را دارد یا نه؟»

— «خیلی متفکر به نظر می رسید، دوشیزه ایر؛ و اگر چه قشنگ نیستید و زیباتر از من به نظر نمی آید با این حال قیافه متفکرانه به شما برازنده است. علاوه بر این، حالتی هم که به خود گرفته اید وضع راحتی هم هست چون باعث می شود آن چشمان جست و جوگرتان را از قیافه من بردارید و آنها را روی گلهای برجسته پشمی فرش این اطاق متمرکز کنید. پس باز همینطور متفکرید؟ بانوی جوان، امشب من میل دارم اجتماعی و خوش مشرب باشم.»

بعد از این اظهارنظر، از روی صندلیش برخاست و، در حالی که دست خود را به پیش بخاری مرمر تکیه داده بود، ایستاد و کمی مکث کرد. در آن حالت هم اندامش به وضوح دیده می شد و هم چهره اش. فراخی غیر معمول سینه اش با طول قامتش تقریباً تناسبی نداشت. یقین دارم اغلب مردم او را یک مرد زشت می دانستند؛ با این حال در رفتارش غرور نا آگاهانه زیادی به چشم می خورد. در حرکاتش خود را خیلی راحت حس می کرد. به ظاهر خود چندان اعتنایی نداشت. برای جبران نقص جذابیت شخصی چنان مغرورانه به قدرت سایر صفات خود، اعم از ذاتی یا اکتسابی، متکی بود که وقتی آدم به او نگاه می کرد خواه و ناخواه او را در آن بی اعتنایی به ظاهرش محق می دانست و حتی کورانه و ناسنجیده به او اعتماد پیدا می کرد.

جمله قبلی خود را تکرار کرد: «امشب من میل دارم اجتماعی و خوش مشرب باشم.» بعد گفت: «(به همین علت دنبال شما فرستادم. مصاحبت بخاری و چلچراغ برای من کافی نبود، و همینطور پایلت، چون هیچکدام از اینها نمی توانند حرف بزنند. آدل یک درجه از اینها بهتر است اما با این حال خیلی پایین تر از مرتبه ای است که بتواند همدم من باشد. خانم فرفاکس هم همینطور. شما، من معتقدم، می توانید همصحبت مناسبی برایم باشید. اولین شبی که از شما دعوت کردم به اینجا بیایید مرا متعجب کردید. از آن موقع تا حالا شما را تقریباً فراموش کرده بودم؛ افکار دیگری فکر شما را از سرم بیرون کرده بود. اما امشب تصمیم دارم وضع راحتی داشته باشم، افکار مزاحم را از ذهنم خارج کنم و به چیزهای خوشایند فکر کنم. حالا از این که

از شما حرف بیرون بیاورم — یعنی چیزهای بیشتری راجع به شما بدانم — خوشحال خواهم شد؛ بنابراین، حرف بزنید!»
 به جای حرف زدن لبخند زدم و این لبخند نه از روی خوشنودی بود و نه تسلیم.

مصرانه گفت: «حرف بزنید.»

— «راجع به چه چیزی آقا؟»

— «راجع به هر چه دوست دارید. هم انتخاب موضوع و هم طرز بیان آن را به خودتان واگذار می‌کنم.»

همچنان نشسته بودم و هیچ حرفی نمی‌زدم. با خود گفتم: «اگر انتظار دارد فقط به خاطر این که گفت و گویی شده باشد و من نزد او خودنمایی کنم متوجه خواهد شد آدم مناسبی را برای چنین منظوری انتخاب نکرده.»
 — «ساکت اید، دوشیزه ایر.»

بازهم سکوت کردم. سرخود را کمی به طرف من خم کرد و گفتی می‌خواهد با یک نگاه پرشتاب به داخل چشمان من نفوذ کند گفت: «لجوج؟ ورنجیده خاطر. آه، درست است. من تقاضایم را به صورت نامعقول و تقریباً اهانت آمیزی زبان آوردم، دوشیزه ایر. معذرت می‌خواهم. خلاصه یک بار و برای همیشه بگویم که نمی‌خواهم با شما مثل یک آدم کوچک رفتار کنم؛ یعنی (حرف خود را اصلاح کرد) من فقط به دلیل بیست سال تفاوت سنی و یک قرن جلو بودن به لحاظ تجربه خودم را از شما بزرگتر می‌دانم. در این مورد من محق هستم؛ به قول آدل

etj'y tiens^{۴)}

و به علت داشتن این تفوق، و فقط این تفوق، است که از شما می‌خواهم حالا کمی حرف بزنید، و افکار مرا در جهت دیگری سوق بدهید چون این افکار آزارنده در یک گوشه مغزم خانه کرده — مثل یک میخ زنگ زده دارد آنجا را می‌ساید و خورده خورده از بین می‌برد.»

راضی شده بود توضیح بدهد و تقریباً پوزش بخواهد. حس کردم که نسبت به این حالت فروتنی و ملایمت او بی‌اعتنا نیستم، و ظاهراً هم

نمی خواستم اینطور باشم:

— «علاقه دارم که اگر بتوانم شما را سرگرم کنم، آقا، کاملاً علاقه دارم. اما نمی توانم موضوعی پیشنهاد کنم برای این که چطور می توانم بفهمم چه چیزی برای شما جالب خواهد بود؟ از من سؤال کنید و من در جواب دادن به سوالات شما حداکثر سعی خودم را خواهم کرد.»

— «در این صورت، قبل از هر چیز، آیا این حرف مرا قبول دارید که من حق دارم نسبت به شما، به دلیلی که گفتم، تا حدی مثل یک بزرگتر و شاید گاهی اصلاحگرانه رفتار کنم چون من و سالم آنقدر هست که در حکم پدرتان باشم. علاوه بر این، از معاشرت با بسیاری از آدمها از میان ملتها و اقوام تجارب مختلفی کسب کرده ام و بیشتر از نصف کره زمین را زیر پا گذاشته ام در حالی که شما با اشخاص معدودی فقط در چهار دیواری یک خانه زندگی کرده اید؟»

— «هر طور میل شماست، آقا.»

— «این جواب من نیست یا بهتر بگویم خیلی از روی خشم است چون جواب خیلی سربالایی است. صریح جواب بدهید.»

— «فکر نمی کنم، آقا، که شما حق داشته باشید به من دستور بدهید فقط به این علت که سنتان از من بیشترست، یا چون قسمت بیشتر دنیا را دیده اید. ادعای برتری شما بستگی دارد به این که شما از عمرتان و از تجاربتان چطور استفاده کرده باشید.»

— «هوم! حاضر جواب شده اید. اما من این را اجازه نخواهم داد چون می بینم با وضع من اصلاً مناسب نیست برای این که من از این دو موردی که گفتید استفاده، نه بد، اما متفاوتی کرده ام. این موضوع برتری را هم که کنار بگذاریم شما باز هم باید موافق باشید که هر چند گاه یک بار، بدون اوقات تلخی یا رنجش دستورهایی مرا که با لحن آمرانه ای ادا می شود بپذیرید— باشد؟»

تبسم کردم. در دل گفتم آقای راجستر شخص عجیبی است— ظاهراً فراموش کرده که در قبال این دستورهایی خود سالی سی لیره به من می دهد. فوراً متوجه این لبخند زودگذر من شده گفت: «لبخند خیلی خوبی

است اما حرف هم باید بزنید.»

— «آقا داشتم به این فکر می‌کردم که خیلی کم اند کارفرماهایی که خودشان را به زحمت بیندازند و بپرسند که آیا مزدبگیران آنها از دستورهاشان خشمگین و آزرده می‌شوند یا نه.»

— «مزدبگیران! چی، شما مزدور من هستید، اینطورست؟ آه بله، حقوق سالانه را فراموش کرده بودم! خوب، پس براساس این جنبهٔ مزدبگیری آیا موافق خواهید بود که من کمی با لاف و گزاف حرف بزنم؟»

— «نه، آقا، نه براساس این جنبه. اما من با کمال میل موافقم که براساس جنبه‌ای باشد که آن را فراموش کردید و براساس توجه شما به این امر باشد که یک وظیفه خور در زمینهٔ وظیفه‌ای که انجام می‌دهد راحت است یا نه.»

— «آیا رضایت خواهید داد به این که از بسیاری از ظواهر و عبارات قراردادی صرف نظر شود و تصور نکنید که صرف نظر کردن از اینها ناشی از اهانت است؟»

— «بله، حتماً، آقا. من هرگز تشریفاتی نبودن را با اهانت اشتباه نخواهم کرد: به یکی از اینها نسبتاً علاقه دارم و به آن دیگری هیچ آزاده‌ای، حتی در مقابل دستمزد، تن نخواهد داد.»

— «هوم! بیشتر افرادی که خود را شهروند آزاد می‌دانند در مقابل دستمزد تن به هرکاری خواهند داد. بنابراین، موضع خودتان را همینطور حفظ کنید و در عین حال به خودتان جرأت اظهار نظر راجع به اصولی را ندهید که از آنها کاملاً بی‌اطلاع هستید. اما من برای جوابی که دادید، با آن که دقیق نبود، و همچنین برای طرز بیان آن که به همان اندازهٔ خود موضوع قابل تحسین است روحاً دست شما را می‌فشارم. طرز بیان رک و صمیمانه بود؛ اشخاص غالباً به چنین شیوه‌ای توجه نمی‌کنند. پاداش رک گویی و خلوص غالباً تکبر یا سردی طرف مقابل یا سوء تفاهم احمقانه و ابتذال گرایانه نسبت به منظور گوینده است. از میان سه هزار معلمهٔ مدرسه دیدهٔ کم تجربه سه نفر ممکن است عیناً مثل شما به من جواب بدهند. البته منظور من تملق گویی به شما نیست. اگر شما هم مثل اکثر مردم ساختمان فکری متفاوتی داشتید شایستهٔ

چنین چیزی نبودید؛ طبیعت این کار را کرده. و، با این حال، از این هم می‌گذریم. من خیلی زود نتیجه‌گیری می‌کنم چون بنا بر آنچه تا حالا می‌دانم، شما ممکن است بهتر از بقیه نباشید؛ ممکن است نقایص غیر قابل تحملی داشته باشید که اثر چند صفت خوبتان را خنثی کند.»

در دلم گفتم: «تو هم ممکن است اینطور باشی.» همچنان که این موضوع در ذهنم خطور می‌کرد ظاهراً او فکرم را از نگاهم خواند. طوری جواب داد که گفتم من تصور خود را بر زبان آورده‌ام؛ گفتم: «بله، بله. حق با شماست. من هم خودم عیبهای زیادی دارم. می‌دانم. مطمئن باشید نمی‌خواهم آنها را نادیده بگیرم یا کم‌اهمیت نشان بدهم. خدا می‌داند که نمی‌خواهم به دیگران خیلی سختگیری کنم. در زندگی گذشته‌ام اعمالی انجام داده‌ام که همیشه با رنگهای مختلف در آینه فکرم مجسم می‌شوند و می‌توانند ریشخندها و عیبجوئیهایم از همسایگانم را کاملاً به خودم برگردانند. در سن بیست و یک سالگی خط مشی نادرستی در پیش گرفتم یا بهتر بگویم مجبور شدم در پیش بگیرم (چون من هم مثل سایر خطاکاران میل دارم نصف خطاهای عامل بدبختیها و اوضاع نابسامان خودم را به گردن بگذارم) و از آن موقع تا حالا هیچوقت خط مشی درستی نداشته‌ام در حالی که می‌توانستم زندگی را تغییر بدهم؛ ممکن بود به خوبی شما - البته عاقلتر از شما - و تا اندازه‌ای پاکدامن شده باشم. من به فکر آرام، وجدان پاک و ذهن بی‌آلایش شما غبطه می‌خورم. ذهن بدون لکه یا آلودگی باید یک گنجینه بسیار عالی باشد. یک منبع تمام نشدنی طراوت خالص، اینطور نیست، دختر کوچک؟»

— «وقتی هیجده سال داشتید ذهنتان چطور بود، آقا؟»

— «آن موقع خوب بود. روشن و سالم بود. هیچ جریان آبی آن را به صورت یک گودال آب کثیف و متعفن در نیاورده بود. در هیجده سالگی با شما برابر بودم - کاملاً برابر. طبیعت من کلاً به این گرایش داشت که مرد خوبی باشم؛ یک شخص عاقبت بخیر، دوشیزه ایر. الان می‌بینید که اینطور نیستم. خواهید گفت که وضع مرا بد نمی‌بینید. دست کم می‌توانم ادعا کنم که این را در چشمان شما می‌خوانم (ضمناً، این را هم بدانید که هر چیزی را که با این عضوبدنتان بیان کنید من زود زبان آن را تفسیر می‌کنم و می‌فهمم).

پس قول مرا سند بدانید و حرفم را باور کنید که من آدم شریری نیستم. نباید چنین تصویری از من داشته باشید و یک چنین صفت بدی را به من نسبت بدهید. قویاً اعتقاد دارم که (حالات فعلیم بیشتر در نتیجه اوضاع و شرایط زندگی‌م بوده تا گرایش طبیعی خودم) حالا یک گناهکار عامی ابتذال‌گرا شده‌ام که خودم را با عیاشیهای حقیر و بی‌ارزشی سرگرم کرده‌ام که همه مردم از فقیر و غنی سعی می‌کنند زندگیشان را با آن به آخر برسانند. تعجب می‌کنید از این که اینها را پیش شما اعتراف می‌کنم؟ این را بدانید که در طول زندگی آینده‌تان غالباً ناخواسته خودتان را در وضعی خواهید یافت که محرم اسرار آشنایانتان شده‌اید. اشخاص از روی فراست متوجه خواهند شد، همانطور که من متوجه شده‌ام، که (هنر شما این نیست که بتوانید راجع به خودتان خوب صحبت کنید بلکه این است که وقتی دیگران راجع به خودشان حرف می‌زنند به حرفهایشان گوش بدهید) همینطور متوجه خواهند شد که شما به جای آن که از روی بدخواهی آنها را به خاطر رازگویشان سرزنش کنید با نوعی همدردی باطنی به اعترافاتشان گوش می‌دهید. البته این همدردی با کمترین تسلی و ترغیب همراه نخواهد بود چون برای اظهار آن، جسارت لازم را ندارید و خیلی محجوب هستید.»

— «این را از کجا می‌دانید؟ چطور می‌توانید همه اینها را حدس

بزنید، آقا؟»

— «خوب می‌دانم. به همین دلیل تقریباً طوری آزادانه و با خیال راحت اینها را اعتراف می‌کنم که گویا دارم افکار خودم را در دفترچه خاطرات روزانه‌ام می‌نویسم. خواهید گفت که من بایست اوضاع ناگوار زندگی‌م را اصلاح می‌کردم. بله، بایست. بله، بایست، اما می‌بینید که اصلاح نکرده‌ام. وقتی بدبختی به من رو آورد عقل این را نداشتم که آرام و خونسرد باشم؛ نا امید شدم و بعد به فساد رو آوردم. حالا وقتی یک آدم عامی و بدکار با هرزگیهای حقیرش نفرت مرا برمی‌انگیزد نمی‌توانم به خودم دلخوشی بدهم که از او بهترم. مجبور می‌شوم اعتراف کنم که من واو در یک سطح هستیم. آرزو می‌کنم ای کاش ایستادگی می‌کردم — خدا شاهدست که راست می‌گویم! وقتی انسان وسوسه می‌شود کار خطایی انجام بدهد آن کار خطا موجب ندامت

وحشتناکی است، دوشیزه ایر، ندامت زهرزندگی است.»

— «می‌گویند علاج آن توبه است، آقا.»

— «علاجش این نیست. علاجش ممکن است اصلاح باشد؛ و من می‌توانستم خودم را اصلاح کنم. برای این کار هنوز توانایی دارم — اگر [میل به اصلاح داشته باشم] — اما وقتی من اینطور عاجز، گرفتار مشقت و نفرین شده هستم فکر کردن راجع به آن چه فایده‌ای دارد؟ علاوه بر این، حالا که جبراً سعادت از من مضایقه شده این حق را به خودم می‌دهم که از لذتهای زندگی بهره ببرم و به هر قیمتی که تمام بشود بهره خواهم برد.»

— «در این صورت باز هم فساد بیشتری دامنگیرتان خواهد شد، آقا.»

— «احتمال دارد. با این حال، حالا که می‌توانم از لذایذ شیرین و دلپذیر برخوردار بشوم چرا خودداری کنم؟ همانطور که زنبور، عسل بیابانی را از میان خلنگزارها جمع می‌کند من هم لذایذ شیرین و دلپذیر را برای خودم فراهم می‌آورم.»

— «زنبور شما را نیش خواهد زد — مزهٔ عسل را به کامتان تلخ خواهد

کرد، آقا.»

— «شما از کجا می‌دانید؟ — شما هرگز چنین چیزی را تجربه نکرده‌اید. چقدر جدی و چقدر موقر به نظر می‌آیید!» و در حالی که یکی از اشیاء تزیینی روی پیش‌بخاری را برداشته بود گفت: «شما که بی‌تجربه و مبتدی هستید و مثل این شیء از موضوع اطلاعی ندارید، شما که فراز و نشیب زندگی را از سر نگذرانده‌اید و با اسرار آن کاملاً ناآشنا هستید حق ندارید مرا موعظه کنید.»

— «من فقط حرف خودتان را به یادتان آوردم، آقا. خودتان گفتید که

خطا موجب ندامت است، و خودتان ندامت را زهرزندگی نامیدید.»

— «حالا کی از خطا صحبت می‌کند؟ بعید می‌دانم چیزی که به ذهن من رسید خطا بوده باشد. عقیده دارم بیشتر الهام بود تا وسوسه. بسیار مطبوع و بسیار آرامش‌بخش بود — این را می‌دانم. باز هم به سراغم آمده! به شما اطمینان می‌دهم که ابلیس نیست؛ و اگر بناست مظهر کسی یا چیزی باشد باید بگویم که لباس فرشتهٔ روشنایی را پوشیده. فکر می‌کنم وقتی چنین فرشتهٔ

زیبایی اجازه ورود به قلبم را می خواهد باید به او راه بدهم.)

— «به آن اطمینان نکنید، آقا، فرشته واقعی نیست.»

— «دوباره از همان حرفها؛ شما از کجا می دانید؟ با چه قدرت

درکی می خواهید نشان بدهید که می توانید میان یک فرشته آتشین رانده شده از دوزخ و یک پیام آور ملکوت ابدی، میان یک راهنما و یک اغواگر فرق بگذارید؟»

— «این را از ظاهر حالتان فهمیدم؛ وقتی گفتید آن افکار دوباره

برگشته قیافه تان خیلی گرفته بود. یقین دارم که اگر به آن گوش بدهید شما را گرفتار وضع بدتری خواهد کرد.»

— «نه، به هیچ وجه اینطور نیست — حامل دلپذیرترین پیام دنیا است. و

اما راجع به بقیه حرفتان، شما محافظ وجدان من نیستید بنابراین خودتان را ناراحت نکنید. بیا داخل شو، زیبای سرگردان!» این جمله آخر را طوری گفت که گویا دارد با یک شخص خیالی حرف می زند که جز خودش کس دیگری نمی تواند آن را ببیند. بعد، دستهایش را که نیمه باز بود روی سینه اش طوری به هم جمع کرد که گفتی آن مخاطب نامرئی را در آغوش گرفته.

دوباره خطاب به من ادامه داد: «حالا، آن زائر را، که حقیقتاً معتمد

یک وجود تغییر قیافه یافته است، در درونم پذیرفته ام. الان مرا مشمول لطف خودش کرده. قلبم که گورستان بود از این به بعد یک معبد خواهد شد.»

— «حقیقتش را بگویم، آقا، من از منظورتان اصلاً سردر نمی آورم.

نمی توانم از این گفت و گو چیزی درک کنم برای این که از سطح فکر من خیلی بالاترست. فقط یک چیز را می دانم: آنطور که میل دارید خوب باشید نیستید، و از این نقص خودتان متأسف اید. چیز دیگری که از گفته هاتان می توانم درک کنم این است که شما اشاره کردید داشتن یک ذهن مغشوش مایه هلاک ابدی است. به نظر من اینطور می رسد که اگر سخت تلاش کنید در موقع خودش این امکان را پیدا خواهید کرد که به شخص دلخواهتان تبدیل بشوید، و اگر از همین امروز با اراده قوی به اصلاح افکار و اعمالتان شروع کنید در ظرف چند سال گنجینه ای از اندیشه های نو و پاک خواهید داشت که با تمام وجود دلبسته آنها خواهید بود.»

- «هم خوب فکر کردید و هم خوب توضیح دادید، دوشیزه ایر. و حالا از این لحظه به بعد با قدرت به هموار کردن راه دوزخ شروع خواهم کرد.»
- «آقا؟»
- «لذیبات خیر را، که معتقدم مثل آتش سنگ آتش زنه ناپایدار هستند، کنار خواهم گذاشت. مسلماً همدمها و دلمشغولیهای من غیر از اینهایی خواهد شد که حالا دارم.»
- «و بهتر از اینها؟»
- «و بهتر از اینها — آنقدر بهتر که طلای خالص از تفاله های کثیف بهترست. قیافه تان نشان می دهد که به حرفهای من شک دارید. من خودم شک ندارم. هدفم را می دانم و انگیزه هایم را می شناسم. و از این لحظه قانونی مثل قوانین پارسها و هخامنشیان تغییر ناپذیر وضع می کنم که برطبق آنها هر دو درست اند.»
- «اگر برای وضع کردن آنها به قوه مقننه جدیدی احتیاج باشد نمی توانند اینطور باشند، آقا.»
- «هستند، دوشیزه ایر، اگر چه حتماً به یک قوه مقننه جدید احتیاج است: تالیقهای بی سابقه شرایط به قوانین بیسابقه هم نیاز دارد.»
- «به نظر می رسد معیار خطرناکی باشد، آقا، چون فوراً می توان فهمید که در معرض کاربرد خطا قرار می گیرد.»
- «دانای نصیحتگر! چنین چیزی است. اما به خدایان خانواده قسم می خورم که آن را در راه خطا به کار نبرم.»
- «شما انسان هستید و جایزالخطا.»
- «هستم. شما هم همینطور؛ می خواهید چه بگویید؟»
- «موجود انسان و جایزالخطا نباید مدعی قدرتی بشود که منحصرأ در اختیار خداوند و کمال مطلق است، و فقط به او می توان اعتماد کرد.»
- «چه قدرتی؟»
- «قدرت تسلط بر هرگونه روال عجیب و غیرمتعارف که (درست باشد).»
- «(درست باشد): دقیقاً همان کلمات مورد نظر من از زبان آورید.»

— «پس، انشاء الله که درست باشد.» این جمله را در حال برخاستن گفتم چون ادامهٔ این گفت و گورا که تماماً برایم مبهم بود بیفایده می دانستم و، علاوه براین، متوجه شدم که شخصیت شخص طرف گفت و گویم فراتر از پذیرش نفوذ من یا دست کم فراتر از قدرت فعلی آن است، و همینطور احساس تزلزل می کردم یعنی احساس حالت مبهمی از عدم ایمنی داشتم که با محکومیت به جهل توأم بودم

— «کجا می خواهید بروید؟»

— «آدل را بخوابانم؛ از وقت خوابش گذشته.»

— «شما از من می ترسید چون مثل یک ابوالهول^۴ حرف می زنم.»

— «بیانستان مبهم است، آقا؛ هر چند گیج شده ام اما نمی ترسم.»

— «قطعاً می ترسید؛ خودپسندیتان از خطا می ترسد.»

— «به این مفهوم که می گوئید قطعاً می ترسم چون نمی خواهمم راجع

به موضوعات بیمعنی حرف بزنم.»

— «اگر بترسید با چنان شیوهٔ جدی و آرامی می ترسید که مرا به اشتباه

می اندازید. آیا هیچوقت نمی خندید، دوشیزه ایر؟ برای جواب دادن به خودتان

زحمت ندهید — می دانم به ندرت می خندید اما می توانید خیلی با نشاط

بخندید. باور کنید که شما طبیعتاً عبوس نیستید همچنان که من طبیعتاً بد

نیستم. آثار سختگیریهای لووود هنوز تا اندازه ای در وجودتان هست. برقیافه

شما اثر گذاشته، صداتان را آهسته کرده و به اعضای صورتتان حالت انقباض

داده. در نتیجه می ترسید از این که در حضور یک مرد و یک برادر — یا یک

پدر، یا ارباب و یا هر چه می خواهید اسمش را بگذارید — بله می ترسید از این

که با حالت خیلی شادی تبسم کنید، خیلی آزادانه حرف بزنید یا سریعتر

حرکت کنید اما فکر می کنم به موقع یاد خواهید گرفت که با من طبیعی باشید

درست مثل من که برایم غیرممکن است با شما به طرز قراردادی رفتار کنم؛ آن

وقت نگاهها و حرکاتتان نشاط، چالاکی و تنوعی بیشتر از این که الان جرأت

ابرازش را دارید، نشان خواهند داد. من گاهی توجهم به چشمهای نوعی

۴ — ابوالهول (sphinx) در اساطیر یونانی نام یکی از دیوهاست که بدنش به شکل شیر بالدار و سرش

زن بود. این موجود افسانه ای روی صخره ای نزدیک شهر تب (thebes) زندگی می کرد. از هر کسی که

از آنجا رد می شد معمایی می پرسید و اگر آن شخص نمی توانست جواب دهد او را می کشت. — م.

(پرنده عجیب که از وراء میله های تنگ هم چسبیده یک قفس به بیرون نگاه می کند، جلب می شود: یک امیر سرزنده، بیقرار و با اراده در آنجا است. کافی است فقط آزاد بشود تا پرواز کند و به ابرها برسد، می بینم هنوز مایل به رفتن هستید!)»

— «ساعت نه شده، آقا.»

— «مهم نیست. یک دقیقه صبر کنید؛ آدل هنوز آماده رفتن به رختخواب نیست. این وضع نشستن من که پشتم به بخاری و رویم به طرف اطاق است به من امکان می دهد که بتوانم همه جا را ببینم: در اثناء گفت و گو با شما آدل را نگاه می کردم (برای خودم دلایلی دارم که دقیقاً به فکر وضع تحصیل او باشم. این دلایل را احتمالاً، نه، جتماً، روزی برای شما شرح خواهم داد)؛ آدل ده دقیقه قبل یک دست لباس ابریشمی صورتی رنگ کوچک از جعبه اش بیرون آورد. همچنان که آن را باز می کرد صورتش از وجد می درخشید و وجودش یکپارچه طنازی شده بود. با صدای بلند گفت:

“Il faut que je l'essaie! et à l'instant même!”^۵

و به سرعت از اطاق بیرون رفت. الان پیش سوفی است و دارد ترتیب لباسش را می دهد. تا چند دقیقه دیگر به اطاق برمی گردد؛ و من می دانم چه چیزی خواهم دید: تصویر کوچکی از سه لین وارن در موقع ورود به صحنه... اما این مهم نیست. با این حال، احساسات بسیار ظریف من نزدیک است به اوج هیجان برسد. بله، من چنین پیشگویی می کنم. حالا صبر کنید تا ببینید این پیشگویی چگونه تحقق پیدا می کند.»

طولی نکشید که صدای تپ تپ پاهای کوچک آدل در تالار را شنیدم. وقتی وارد شد دیدم به همان صورتی است که قیم او پیش بینی کرده بود: لباس اطلس گلگون خیلی کوتاه. دامنش به اندازه ای بود که می شد آن را بالا جمع کرد. این لباس را به جای لباس قهوه ای چند دقیقه ای قبلش پوشیده بود. نیماجی از غنچه های گل رز در بالای پیشانیش دیده می شد. یک جفت جوراب ابریشمین و یک جفت سندل کوچک از اطلس سفید هم پاهایش را پوشانده بود.

در حالی که جست و خیز کنان جلومی آمد با صدای بلند گفت:

“Est - ce que ma robe va bien? et mes souliers? et mes bra? Tenez, je crois que je vais danser!”^۶

و همچنان که لباس خود را باز می‌کرد و به جلوه درمی آورد رقص کنان به آن طرف اطاق رفت. بعد از آن که به آقای راجستر رسید روی انگشت پا به نرمی دور او چرخ می‌خورد. آن وقت یک زانوی خود را به زمین زد و با شور و شوق گفت: “Monsieur, je vous remercie mille fois de votre bontè.”^۷
C'est comme cela que maman faisait, n'est - ce”^۸

بعد در حالی که برمی‌خواست به گفته خود افزود

“pas, monsieur?”^۸

جواب این بود: «دقیقاً!» و او با تردستی و افسون طلای انگلیسی مرا از جیب شلوار سواری بریتانیاییم درآورد. من هم شاداب و سرزنده بودم، دوشیزه ایر، بله، مثل سبزه‌های چمن. بهار جوانی شما حالا مثل بهار جوانی آن زمان من نیست. با این حال، بهار من سپری شده اما این گلچینه فرانسوی را روی دستم گذاشته. گاهی چنان بی‌حوصله می‌شوم که میل دارم از دستش خلاص بشوم. حالا که اهمیتی نمی‌دهم این گل روی چه ریشه‌ای نمو کرده و متوجه شده‌ام ریشه از آن ریشه‌هایی بوده که جز خاک طلا امکان نداشته کود دیگری به آن داده بشود. به شکوفه‌اش علاقه زیادی ندارم مخصوصاً وقتی که مثل حالا اینقدر تصنعی به نظر می‌رسد. آن را نگهداری و تربیت می‌کنم بیشتر بر طبق این اصل کلیسای کاتولیک رومی که می‌گوید برای کفاره گناهان بیشمار، اعم از کوچک و بزرگ، باید یک کار خوب انجام داد. همه اینها را یک روزی برایتان توضیح خواهم داد. شب بخیر.»

۶ - لباس به من می‌آید؟ و کفشهایم و آستینم چطور؟ دوست دارم برقصم.

۷ - یک دنیا از لطفتان متشکرم، آقا!

۸ - ماما هم اینطور می‌کرد: مگر نه مسیو؟.

آقای راجستر واقعاً هم این کار را کرد؛ در فرصتی که بعداً پیش آمد موضوع را برایم توضیح داد:

یک روز بعد از ظهر در حیاط تصادفاً به من و آدل برخورد. در اثنائی که آن دختر با پایلت و گوی پردار خود بازی می کرد او از من خواست در طول یک خیابان دراز که در دو طرفش درختهای آتش روئیده بودند قدم بزنیم و آدل هم در دیدرسمان باشد.

گفت: «آدل دختر یک رقاصهٔ اپرا به اسم سه لین وارن است که یک وقتی در قلب خود نسبت به او احساسی داشتم و او خودش به آن می گفت: 'grande passion' ^۱ سه لین ادعا می کرد که این عشق را با عشقی حتی بزرگتر پاسخ می دهد. خودم را با آن که زشتم بت آن زن می دانستم و عقیده داشتم آن زن ^۲ 'taille d' athlete' مرا به جلال و شکوه مجسمهٔ زیبای آپولو ^۳ ترجیح می دهد»

«دوشیزه ایر، من آنقدر از این که یک دختر خوش اندام فرانسوی من کوتاه قد را بر آن مجسمهٔ قشنگ ترجیح می داد خوشم آمد که در یکی از مهمانخانه ها او را سکونت دادم. چند خدمتکار و یک کالسکه در اختیارش گذاشتم. برایش انواع شالهای کشمیری، الماس و روبانهای قشنگ و غیره می خریدم. خلاصه، کم کم مثل هر مرد هوسباز راهی را پیش گرفتم که به فساد می انجامد. ظاهراً این استعداد را هم نداشتم که در دنیای ننگ و فساد خودم در یک مسیر جدید و ابتکاری حرکت کنم بلکه با کمال حماقت دقیقاً همان راهی را در پیش گرفتم که اشخاصی از قبیل من در گذشته طی کرده بودند. حتی سرسوزنی هم از ردپای آنها انحراف پیدا نکردم. به سرنوشت تمام

۱ - عشق بزرگ

۲ - هیکل ورزشکار

۳ - مجسمهٔ مرمرین آپولو در واتیکان که به تقلید از اصل یونانی آن ساخته شده و یکی از مشهورترین مجسمه ها در تاریخ هنر است.

هوسبازان دیگر—همانطور که استحقاقش را داشتم—گرفتار شدم. از قضا یک شب که سه‌لین انتظار ملاقات مرا نداشت به دیدنش رفتم. از مهمانخانه خارج شده بود. شب گرمی بود و من از پرسه زدن در خیابانهای پاریس خسته شده بودم بنابراین در بودوار نشستم. از تنفس هوایی که تازه آن زن با عطر خودش آن را تقدیس کرده بود خوشحال بودم. نه، مبالغه می‌کنم؛ اصلاً فکر نمی‌کردم که بوی خوش تقدیس از او به مشام می‌رسد؛ بهترست بگویم نوعی عطر بخور مشک و عنبر از او به جا مانده بود و نه عطر مقدس. از انواع بوهای تند گل‌های گرمخانه و اسانسهای افشان داشتم خفه می‌شدم. با خودم گفتم. بهترست پنجره را باز کنم و توی ایوان بنشینم. مهتاب بود و چراغ گاز هم اطراف را روشن می‌کرد. شب خیلی آرام و ساکتی بود. یکی دو صندلی در ایوان گذاشته بودند. نشستم و سیگار برگی به لب گذاشتم—الان هم می‌خواهم یک سیگار بکشم، البته با اجازه شما. مدت کوتاهی ساکت شد: سیگاری آماده و روشن کرد. آن را به لب گذاشت و در آن هوای خنک شبانه بوی عطر سیگار برگ هاوانا در اطراف پیچید. بعد آن مرد به سخن خود چنین ادامه داد:

«در آن روزها من خیلی شیرینی دوست داشتم، دوشیزه ایر. از کامفتهای شکلاتی کروکوان^۴ خوشم می‌آمد (مرا ببخشید که کلمات بیگانه به کار می‌برم) متناوباً پکی به سیگار می‌زدم و کامفت می‌خوردم. در ضمن خیابانهای پرزرق و برق را تماشا می‌کردم و می‌دیدم که کالسکه‌های مجلل در عیابانهای مطابق سبک آن عصر که به نمایشخانه مجاور مهمانخانه منتهی می‌شدند، حرکت می‌کنند. در این موقع کالسکه کوچک قشنگی که یک جفت اسب زیبای انگیزی آن را می‌کشیدند و در روشنایی خیره کننده شهر کاملاً مشخص بود، نزدیک شد. آن را شناختم؛ همان «درشکه» ای بود که به سه‌لین هدیه کرده بودم. آن زن داشت به خانه برمی‌گشت. البته همچنان که به نرده‌های آهنی ایوان تکیه داده بودم قلبم با بیصبری می‌تپید. همانطور که انتظار داشتم، کالسکه جلوی در مهمانخانه متوقف شد. (شعله) ام پیاده شد. (شعله) اصطلاح معروفی است که برای معشوقه‌های ابرایی به کار می‌رفت). با این که شنلی به خودش پیچیده بود فوراً او را از پاهای کوچکش که موقع

پیاده شدن از کالسکه از شکاف دامن لباسش بیرون زد، شناختم. همچنان که از نزدۀ ایوان به پایین خم شده بودم می خواستم زمزمه کنان بگویم (فرشته من)؛ البته با لحنی که فقط گوش عشاق می تواند بشنود، اما در این موقع شیخ شخصی را دیدم که پشت سراو از داخل کالسکه پایین پرید. او هم خودش را با شنلی پوشانده بود اما وقتی پایش را به زمین گذاشت متوجه شدم که پاشنه کفشش مهمیز دارد، و کلاهی هم سرش بود. از در کالسکه رو مهمانخانه وارد شدند.)

«تا حالا احساس حسادت نکرده اید، دوشیزه ایر، اینطور نیست؟ البته که چنین احساسی نداشته اید. لازم نیست از شما پرسم چون هیچوقت عاشق نشده اید. هنوز فرصت دارید که هر دوی اینها را تجربه کنید؛ حالا روحتان خوابیده. برای بیدار کردنش باید یک ضربه ناگهانی به آن وارد بشود. تصور می کنید جریان تمام هستی به آرامی جریانی است که شما از اول جوانیتان تا حالا حس کرده اید. شما که با چشمهای بسته و گوشهای پنبه آغشته در این جریان، شناورید نه صخره های نوک تیزی را می بینید که در دوردست در بستر سیل واقع شده و نه صدای غرش امواج بزرگ را که به پایه آن صخره ها می خورند، می شنوید. اما من به شما می گویم — و می توانید این حرفم را یادداشت کنید — که یک روزی به معبر پر از پرتگاه آبراه خواهید رسید و متوجه خواهید شد که تمام جریان زندگی در اثر برخورد با تندآبها و موانع خطرناک، جوش و خروشها و مهمه ها درهم شکسته و نابود می شود؛ و شما در نتیجه اصابت با صخره های نوک تیز خرد و خمیر می شوید، و یا شاه موجی شما را بالا می برد و وارد جریان آرامتری می کند — همچنانکه الان من این وضع را دارم.

«امروز را دوست دارم؛ آسمان سربی را دوست دارم؛ گرفتگی و سکوت جهان را در زیر این سقف سرد و خشک دوست دارم. از ثورن فیلد خوشم می آید: از قدمت آن، دنج بودن آن، درختهای افاقیا و انواع دیگر درختهایش؛ نمای خاکستری رنگ آن و چند ردیف پنجره تیره اش که آن گنبد فلزی را منعکس می کنند، همه اینها را دوست دارم، و در عین حال، تا الان چقدر از فکر

کردن راجع به این مکان نفرت داشته‌ام و از آن مثل یک خانه طاعون زده فرار می‌کرده‌ام! و هنوز چقدر نفرت دارم از—»

دندانهایش را به هم فشرد و ساکت شد. پایش را که می‌خواست برای قدم بعدی بالا بیاورد و چکمه‌اش را محکم بر زمین سخت کوبید. ظاهراً طوری به شدت امیریک فکر نفرت‌انگیز شده بود که آن فکر، او را از پیش رفتن باز می‌داشت.

وقتی از حرکت ایستاد در سربالایی خیابان حرکت می‌کردیم، و عمارت در مقابلمان بود. همچنان که چشمانش متوجه کنگره‌ها بود طوری به آنها نگاه کرد که قبلاً چنان نگاهی از او ندیده بودم و بعداً هم ندیدم. به نظر رسید که مردمک درشت چشمانش در زیر آن ابروان آبنومی لحظه به لحظه با حرکات خاصی حالاتی چون رنج، شرم، خشم، بیقراری، نفرت و انزجار او را نشان می‌دهد. به آسانی نمی‌توانست بر تقلای درونی خود فائق بیاید؛ اما در آن موقع حالت دیگری در چشمانش مشاهده کردم که بر حالات قبلی پیروز شد: حالتی پر صلابت، بدبینانه، خودسرانه و حاکی از اراده، هیجان او را فرو خواباند و ظاهر قیافه‌اش را مثل سنگ سخت کرد.

به سخن خود ادامه داد: «دوشیزه ایر، در طول لحظاتی که ساکت بودم داشتم به حادثه کوچکی که قبلاً اتفاق افتاده بود فکر می‌کردم: یک روز سه‌لین در آنجا، کنار آن درخت آتش، ایستاده بود. مثل یکی از عجزه‌های جادوگری بود که در خلنگزار فورس^۶ در برابر مکبث ظاهر شدند. در حالی که اینگشیت خود را بلند کرده بود گفت: (تو ثورن‌فیلد را دوست داری؟) بعد کلمات مرموزی در فضا مقابل سراسر پیشنمای عمارت، میان دو ردیف پنجره بالا و پایین، نوشت: (دوستش داشته باش اگر می‌توانی!)، (اگر جرأت داری دوستش داشته باش!)»

«گفتم: (دوستش خواهم داشت.)»، (جرأت هم دارم که دوستش بدارم.) (با افسردگی به دنبال حرف خود افزود: «و من بر سر قولم هستم: موانع خوشبختی، خوبی — بله، خوبی — را از سر راهم برخواهم داشت. می‌خواهم مردی باشم بهتر از این که بوده‌ام، و بهتر از این که هستم —»

همچنان که لویاتان در کتاب ایوب^۷ نیزه، زوبین و زره را شکست و پاره کرد من هم موانعی را که از نظر دیگران مثل برنج و آهن محکم اند، مثل گاه و چوب پوسیده می دانم.»

در این موقع آدل با گوی پردهار خود جلوی او دوید. آن مرد با لحن خشنی فریاد کشید: «گم شو! برو آن دورها، بچه؛ یا برو داخل عمارت پیش سوفی!» بعد ساکت شد و به قدم زدن ادامه داد. به خودم جرأت دادم و به یادش آوردم کجا بود که ناگهان از موضوع منحرف شد:

پرسیدم: «آیا وقتی مادموازل وارن وارد شد شما از ایوان وارد اطاق شدید، آقا؟»

انتظار داشتم برای این سؤال تقریباً بیموقعی که کردم مرا سرزنش کند، اما برعکس، از آن حالت پریشانی عتاب آمیز خود بیرون آمد و چشمانش را متوجه من کرد؛ آثار حالت قلبی دیگر در چهره اش مشاهده نمی شد: «اوه، سه لین را فراموش کرده بودم! خوب، حرفهایم را دنبال می کنم: وقتی دیدم معشوقه ام به آن ترتیب با یک مصاحب مرد، با یک شوالیه، به مهمانخانه آمد مثل این بود که صدای هیس هیس، مار حسادت، به گوشم می رسد؛ مار سبز حسادت که کنار مار پیچهای موج نرده ایوان بیدار شده بود به زیر جلیقه ام خزید و در ظرف دودقیقه به مرکز قلبم راه پیدا کرد.» وقتی سخنانش به اینجا رسید ناگهان با تعجب گفت: عجب! عجیب است، بانوی جوان، که من برای این کار شما را به عنوان محرم اسرارم انتخاب کرده ام، و از آن عجیب تر این که شما هم با آرامش به حرفهایم گوش می کنید مثل این که در دنیا هیچ چیزی برای شما عادی تر از این نیست که مردی مثل من ماجراهای معشوقه اپرائیش را برای دختر غریبه و بی تجربه ای مثل شما تعریف کند! اما بوی مشک پنهان نمی ماند؛ همانطور که یک دفعه قبلاً گفتم، شما باوقار، متانت و احتیاط کاریتان باعث شدید که من شما را محرم اسرارم بدانم. علاوه بر این، می دانم

۷ - جانور بزرگ دریایی که در کتاب مقدس، چند جا، به آن اشاره شده و ممکن است نهنگ

اروحم را با روح چه کسی ارتباط داده‌ام. می‌دانم روح این شخص به فساد گرایش ندارد. روح عجیبی است؛ منحصر به فرد است. خوشبختانه در نظر ندارم به این روح صدمه‌ای بزنم و اگر هم این کار را بکنم از من صدمه‌ای به آن وارد نمی‌شود. هرچه من و شما باهم گفت و گو کنیم بهتر است چون در حالی که من نمی‌توانم به شما آسیبی برسانم شما ممکن است به من نیروی تازه‌ای بدهید» بعد از این توضیحات خارج از موضوع به سخنان خود چنین ادامه داد:

«در ایوان باقی ماندم، با خودم گفتم: (بدون شک به بودوار خواهند آمد؛ بهتر است برای خودم مخفیگاهی آماده کنم.) بنابراین، بعد از این که دستم را از میان پنجره رد کردم پرده را پایین کشیدم و فقط به اندازه یک روزنه کوچک باقی گذاشتم تا بتوانم داخل را ببینم. پنجره را هم بستم و فقط آن را به قدر یک شکاف باز گذاشتم تا بتوانم قول و قرارهای آهسته عاشق و معشوق را بشنوم. بعد دزدانه خودم را به صندوق رساندم و نشستم. به محض این که نشستم آن زوج وارد ساختمان شدند. به سرعت خودم را به آن شکاف رساندم. مستخدمه سه‌لین داخل شد. چراغی را روشن کرد، آن را روی میز گذاشت و بیرون رفت. با این ترتیب می‌توانستم عاشق و معشوق را به وضوح ببینم: هر دو شنل‌هاشان را بیرون آوردند. لباس اطلس و جواهر درخشان (متعلق) به وارن — یعنی البته هدایای خودم به او — و اونیفورم افسری رفیقش توجهم را جلب کردند.»

«آن مرد را شناختم: یک ویکنت جوان عیاش، تهی مغز و فاسد بود که او را گاهی در مجامع دیده بودم. هیچگاه نفرت از او را به فکرم راه نداده بودم چون او را خیلی حقیر می‌دانستم. به محض این که او را شناختم دندان نیش آن مار، مار حسادت، فوراً شکست برای این که در همان لحظه آتش عشقم به سه‌لین هم خاموش شد. زنی که مرا به خاطر چنین رقیبی توانسته بود فریب بدهد ارزش آن را نداشت که با آن مرد بر سر او مجادله کنم؛ فقط سزاوار سرزنش بود، سرزنشی کمتر از سرزنش من که فریب او را خورده بودم.»

(شروع به حرف زدن کردند. گفت و گوشان کار مرا کاملاً آسان کرد.)

سبکسرانه، حسابگرانه، عاری از عواطف انسانی و جاهلانه بود. شنونده را بیشتر کسل می‌کرد تا این که خشم او را برانگیزد. یکی از کارتهای من روی میز بود که باعث شد چند بار در میان حرفهایشان به اسم من اشاره کنند. هیچکدام از آن دو نفر توان یا شعور آن را نداشت که به طور صحیحی مرا آزار بدهد اما هر دو تا آنجا که می‌توانستند با کمال فرومایگی، با خشونت، به من اهانت می‌کردند مخصوصاً سه‌لین که حتی به نقایص جسمی من اشاره می‌کرد و آنها را برجسته جلوه می‌داد و اسم آنها را بدشکلی و ناقص‌الخلقه بودن می‌گذاشت!

در آن روزها تحسین من برای او عادت شده بود؛ به من می‌گفت:

beauté mâle^۵

و می‌بینید با شما، که در دومین جلسه گفت و گومان صریح و بی‌ملاحظه به من گفتید که مرا زیبا نمی‌دانید، چه فرق زیادی داشت. از این اختلاف نظر در آن موقع خیلی حیرت زده شدم و—

آدل دوباره دوان دوان آمد: «مسیو، جان می‌گویند مباشرتان الان

به اینجا آمده و می‌خواهد با شما ملاقات کند.»

— «آه! در این صورت باید خلاصه کنم: پنجره را باز کردم و وارد اطاق شدم. سه‌لین را از تحت‌الحمايه بودن خودم خارج کردم. به او تذکر دادم مهمانخانه را خالی کند، و برای مخارج فوری و اضطراری مبلغی پول در اختیارش گذاشتم. به جیغ و دادها، حمله‌ها، التماسها، اعتراضها و تشنجهای او اصلاً اهمیتی ندادم. ضمناً، با ویکنت در بوا دو بولنی^۹ قرار دوئل گذاشتم. صبح روز بعد با خوشحالی با آن مرد روبه‌رو شدم. در یکی از بازوهای بیرمق و پریده رنگ او، که مثل بال جوجه تازه سر از تخم بیرون آورده ضعیف بود، یک گلوله نشاندم؛ و بعد، فکر کردم دیگر قضیه تمام شده اما بدبختانه اینطور

۵-مرد زیبا

نبود چون وارن شش ماه قبل از آن واقعه این دخترک، آدل، را روی دستم گذاشته بود و ادعا می‌کرد که دختر من است، و شاید هم به من شباهت بیشتری دارد تا او. چند سال بعد از آن که با مادرش قطع رابطه کرده بودم آن زن بچه‌اش را رها کرد و با یک موسیقیدان یا خواننده به ایتالیا گریخت. طبعاً در مورد آدل هیچ ادعایی را برای لزوم نگهداری از او نمی‌پذیرفتم چنان که هنوز هم نمی‌پذیرم، اما چون شنیدم که این موجود بیچاره کاملاً بی‌پناه است او را از میان منجلاب پاریس نجات دادم و به اینجا آوردم تا در محیط سالم حومه یکی از شهرهای انگلیس به خوبی بزرگ بشود. خانم فرفاکس برای تربیت او شما را پیدا کرد. اما حالا که شما می‌دانید او فرزند نامشروع یک دختر ابرایی فرانسوی است شاید راجع به رفتار خودتان و وضع شاگردتان نظر دیگری پیدا کنید؛ شاید یک روز پیش من بیایید و به من اطلاع بدهید جای دیگری کار پیدا کرده‌اید — و از من بخواهید به فکر معلم دیگری باشم و این جور حرفها،

بله؟»

— «(نه، آدل مسئول خطاهای مادرش یا شما نیست. من با او رفتار احترام‌آمیزی داشته‌ام، و حالا که دانستم پدر و مادری ندارد — یعنی مادرش او را رها کرده و شما هم خودتان را پدر او نمی‌دانید، آقا، با او رابطه نزدیکتری از گذشته برقرار خواهم کرد. چطور می‌توانم بچه‌ناز پرورده‌لوس یک خانواده ثروتمند که معلمه‌اش را مزاحم می‌داند و از او نفرت دارد را به یک بچه‌یتیم و بی‌کس که آن معلمه را دوست و پناه خودش می‌داند، ترجیح بدهم؟»

— «اوه، پس شما با این دید به قضیه نگاه می‌کنید؟ خوب، من حالا باید بروم؛ و شما هم همینطور. هوا دارد تاریک می‌شود.»

اما من چند دقیقه‌ای بیشتر با آدل و پایلت ماندم. با او مسابقه دو دادم، و با گوی‌پرداز و چوگان پهن بازی کردیم. وقتی وارد ساختمان شدیم و کلاه و کتش را بیرون آوردم، او را روی زانویم نشاندم و گذاشتم هر چه دلش می‌خواهد به مدت یک ساعت با زبان کودکانه‌اش حرف بزند. در این مدت حتی از اندک آزادیها و خطاهای کوچکی که به رغم تذکرات من همیشه به آنها تمایل داشت، جلوگیری نکردم؛ البته این گونه‌تمایلات، سطحی‌نگری و ابتذال

اشخصیت را، که احتمالاً از مادرش به ارث برده بود، افزایش می داد و خیلی کم با روحیات انگلیسی سازگاری داشت. با این حال برای خودش دارای شایستگی‌هایی بود، و من تمام خوبی‌هایی را که در او بود تا آنجا که می توانستم بیشتر تحسین می کردم. در قیافه و خصوصیات ظاهرش دقت کردم ببینم آیا شباهتی با آقای راجستر پیدا می کنم اما هیچ شباهتی نیافتم. هیچ نشانه و حالتی دیده نمی شد که نشان دهنده بستگی آنها به یکدیگر باشد. جای افسوس بود؛ اگر ثابت می شد با آقای راجستر شباهتی دارد آن مرد بیشتر به او توجه نشان می داد.

دیگر راجع به این قضیه فکر نکردم تا وقتی که شب برای استراحت به اطاقم رفتم. در آنجا به فکر ماجرای افتادم که آقای راجستر برایم شرح داده بود.

(همانطور که گفته بود، احتمالاً هیچ امر غیرعادی در اصل ماجرا نبود: عشق یک انگلیسی ثروتمند به یک رقاصه فرانسوی و خیانت آن زن به او بدون شک یکی از موضوعاتی بود که هر روزه در جامعه اتفاق می افتد؛ اما در نقطه اوج هیجان این ماجرا مسلماً رازی وجود داشت و آن این بود که وقتی آن مرد رضایت خود را از وضع فعلیش و احساس خوشایند خود از آن خانه قدیمی و محیط آن را که تازه در او زنده شده بود شرح می داد ناگهان دچار تغییر حالت عجیبی شد. با حیرت زدگی راجع به این ماجرا می اندیشیدم. اما کم کم فکر کردن راجع به این موضوع را کنار گذاشتم و چون متوجه شدم عجالتاً نمی توانم از کنه قضیه سردر بیاورم به بازنگری رفتار آن روز کارفرمایم نسبت به خودم پرداختم. اعتمادی که مناسب دانسته بود به من داشته باشد به نظر می رسید نوعی احترام به بصیرت و مصلحت اندیشی من باشد. من هم آن را اینطور تلقی کردم و پذیرفتم. حالا چند هفته ای بود که رفتارش نسبت به من در مقایسه با هفته های اولیه کمتر دستخوش تغییرات بود و حالت یکسانی داشت. معمولاً در سر راهش ظاهر نمی شدم هر چند دیگر آن حالت تکبر دلسرد کننده را نداشت. وقتی هم تصادفاً او را می دیدم برخوردش خوشایند به نظر می رسید. همیشه یکی دو کلمه و گاهی یک لبخند برای من داشت. وقتی از من رسماً

دعوت می‌کرد که نزدش بروم چنان صمیمانه مرا می‌پذیرفت که باعث می‌شد حس کنم دارای قدرتی برای سرگرم کردن او هستم. این ملاقاتهای اوایل شب به همان اندازه‌ای که برای من سودمند بود او را هم خوشحال می‌کرد.

من، در واقع، نسبتاً کم‌حرف می‌زدم اما می‌دیدم که او با شوق و رغبت سخن می‌گوید. طبیعتاً اهل معاشرت بود. دوست داشت نظرات اجمالی خود درباره اشکال و طرق زندگی را برای فرد ناآشنای با آنها شرح دهد (منظورم اشکال تباه کننده و طرق شرارت آمیز نبود بلکه آنهایی بود که ضابطه معتبری برای عمل دارند و یکی از ویژگی‌هایشان بدیع بودن آنهاست)؛ و من با شور و شوق شدید افکار تازه‌ای را که او عرضه می‌داشت می‌پذیرفتم، تصاویر جدیدی را که رسم می‌کرد در مخیله خود جا می‌دادم، و یا در افقهای جدیدی از اندیشه که در برابر چشمانم می‌گشود به دنبال او روان بودم. از کنایه‌های رنجش آوری که گاهی بر زبان می‌آورد نمی‌رنجیدم.

بی تشریفات بودن رفتارش مرا از یک فشار و محدودیت آزارنده نجات می‌داد. رک‌گویی و صراحت دوستانه‌اش در برخورد و گفت‌وگوی با من، که هم صحیح بود و هم صمیمانه، مرا به طرفش می‌کشاند. گاهی حس می‌کردم بیشتر خویشاوندم است تا کارفرمایم. در عین حال باز هم گاهی رفتارش متکبرانه و آمرانه می‌شد اما من اهمیتی نمی‌دادم چون فهمیده بودم که اخلاقش اینطورست. از این دل بستگی جدیدی که وارد زندگی شده بود آنقدر خوشحال بودم و آنقدر احساس حقشناسی داشتم که دیگر آرزوی قوم و خویش داشتن نمی‌کردم؛ هلال آسمان بختم ظاهراً به تدریج به صورت ماه تمام در می‌آمد، کمبودهای زندگی رفع می‌شد، ضعف جسمیم روبه بهبود می‌رفت، بدنم گوشت می‌آورد و نیروی تازه‌ای می‌گرفتم.

(راستی، آیا حالا آقای راجستر به نظر زشت می‌آمد؟ نه، خواننده عزیز)، حقشناسی و مصاحبت‌های زیاد با او، که همه لذت بخش و دلپذیر بودند، صورت او را در نظر من زیباترین چهره‌ای ساخته بود که دوست داشتم ببینم. حضور او در اطاق نشاط انگیزتر از پرفروغترین آت‌ها بود. با این حال، خطاهای او را فراموش نکرده بودم؛ در حقیقت هم نمی‌توانستم فراموش کنم چون مکرراً آنها را جلوی چشمم می‌آورد. با اشخاص پایین‌تر از خود، از هر

طبقه که می خواستند باشند، متکبر و خشن بود و گاهی با لحن تمسخرآمیز با آنها حرف می زد. در اعماق روح خود حس می کرد محبت زیادی که به من دارد با خشونت غیرعادلانه اش نسبت به بسیاری از مردم برابرست. از این گذشته، افسرده بود، و خیلی هم افسرده بود. دوسه بار که به دنبالم فرستاده بود تا بروم برایش کتاب بخوانم می دیدم در کتابخانه اش تنها نشسته، دستهایش را روی سینه به هم بسته و سر خود را پایین انداخته؛ وقتی سرش را بالا می کرد می دیدم یک حالت گرفتگی اخم آلود و تقریباً شیرانه چهره اش را تیره ساخته. اما من عقیده داشتم که افسردگی، خشونت و خطاهای اخلاقی گذشته اش ناشی از مصائب و رنجهای ظالمانه سالهای قبل هستند (می گویم گذشته چون به نظر می رسید حالا آنها را اصلاح کرده باشد). معتقد بودم مردی است که طبیعتاً گرایشهای بهتر، اصولی عالی تر و ذوقهایی خالص تر از آنچه شرایط بر او تحمیل کرده، تعلیم و تربیت در او مخمر ساخته، و یا سرنوشت در او برانگیخته، برای خود دارد. فکر می کردم مواد و مصالح فکری بسیار شایسته ای دارد اما عجالتاً پیوستگی آن مواد با هم طوری است که تا اندازه ای به هم خورده و ضایع شده اند. نمی توانم انکار کنم که از غم او، علتش هر چه بود، غمگین بودم و برای رفع آن راضی بودم سعی زیادی به کار ببرم.)

(در این موقع با این که شمع خود را خاموش کرده در بستر دراز کشیده بودم نمی توانستم بخوابم چون راجع به نگاه او فکر می کردم که در آن خیابان مکث کرد و گفت چطور بخت به او رو آورده و به او جرأت داده که در ثورن فیلد احساس خوشبختی کند.)

از خودم پرسیدم: «چرا اینطور احساس نکنند؟ چه چیزی او را با خانه بیگانه کرده بوده؟ آیا دوباره به زودی از اینجا خواهد رفت؟ خانم فرفا کس گفت او هر دفعه که می آید به ندرت بیشتر از دو هفته می ماند، در حالی که الان هشت هفته است که مانده. اگر برود تغییری که پیش خواهد آمد غم انگیز خواهد بود. اگر فرضاً بهار، تابستان و پاییز در اینجا نباشد آفتاب و روزهای آفتابی چقدر خالی از روشنایی خواهند شد!»

به هر حال، درست نمی دانم که بعد از این افکار کاملاً خواب بودم یا نه که ناگهان در اثر شنیدن زمزمه ای مبهم بیدار شدم. حس کردم که آن

صدای عجیب و ملال آور درست از بالای سر من می آید. به خودم گفتم ای کاش شمع خود را روشن نگهداشته بودم. تاریکی شب خیلی وحشت آور بود. دچار اضطراب شدیدی شدم. در حالی که به آن صدا گوش می دادم برخاستم و در بستر نشستم. صدا ساکت شد.

دوباره سعی کردم بخوابم اما نگران بودم و قلبم به شدت می تپید. آرامش درونم به هم خورده بود. ساعت دیواری که پایین و در انتهای تالار بود دو ضربه نواخت. درست در آن موقع حس کردم کسی دست خود را به در اطاقم می مالد. مثل این بود که برای عبور از راهرو کورمال کورمال حرکت می کرد که دستش به در اطاقم خورده بود. گفتم: «کیست؟» جوابی نشنیدم. از ترس نزدیک بود قالب تهی کنم.

یک مرتبه به خاطر آمد که شاید پایلت است که چون اتفاقاً در آشپزخانه باز مانده و او که گاهی راه خود را به طرف آستانه در اطاق آقای راجستر نمی تواند پیدا کند از آنجا رد شده؛ صبحها خودم دیده بودم که آنجا خوابیده. این فکر کمی مرا آرام کرد. دراز کشیدم. سکوت، اعصاب را آرام می کند، و چون در این موقع دوباره سکوت ممتدی بر سراسر خانه حکمفرما شده بود کم کم حس کردم که کرختی خواب دوباره به سراغم آمده. اما مثل این که مقدر نبود آن شب به خواب بروم. تازه داشتم خواب می دیدم که واقعه بسیار هراس انگیزی باعث شد آن رؤیا کاملاً از صفحه ذهنم محو شود.

(صدای خنده شیطانی کوتاه، خفه و پر قدرتی شنیدم. ظاهراً از سوراخ جا کلیدی در اطاقم به گوش می رسید. سر تخت خوابم نزدیک در بود. اول تصور کردم یک جن قهقهه زن کنار تخت خوابم ایستاده - یا حتی روی بالش خم شده، اما وقتی برخاستم و اطراف را نگاه کردم نتوانستم چیزی ببینم. باز هم در همین اثنائی که متحیر مانده بودم صدا تکرار شد. فهمیدم از پشت درست. اولین واکنش من این بود که برخیزم و کلون در را محکم ببندم و واکنش بعدی این بود که فریاد بکشم «کیست؟»)

(صدای حرف زدن غلغل مانند و ناله ای شنیدم. طولی نکشید صدای پاهای شخصی به گوشم رسید که به طرف ته راهرو می رفت، و بعد، از پلکان طبقه سوم شنیده شد. شنیدم دری که اخیراً جلوی پلکان طبقه سوم کار گذاشته

بودند باز و بسته شد. دیگر صدایی نشنیدم. همه جا ساکت شد.)
 (با خودم گفتم: «آیا گریس پول بود؟ آیا جن زده شده بود؟») حالا دیگر غیرممکن بود تنها بمانم؛ بایست نزد خانم فرفاکس می رفتم. با عجله نیمتنه ام را پوشیدم و شالم را روی شانم انداختم. با دستهایی لرزان کلون را کشیدم و در را باز کردم. فقط یک شمع در بیرون می سوخت که آن را روی بوریای راهرو گذاشته بودند؛ از این موضوع تعجب کردم اما چیزی که بیشتر باعث تعجبم شد این بود که دیدم فضا کاملاً تاریک است مثل این که پر از دود شده باشد. همچنان که برای پیدا کردن منشأ آن حلقه های تیره به چپ و راست نگاه می کردم بوی سوختگی غلیظی به مشام رسید. چیزی خش خش می کرد. دیدم یک در کاملاً بازست و آن در اطاق آقای راجستر بود که دود فراوانی از آنجا بیرون می آمد. دیگر به خانم فرفاکس یا آن خنده فکر نکردم. فوراً خود را به آن اطاق رساندم. شعله های آتش در اطراف تختخواب زبانه می کشیدند. پرده ها آتش گرفته بودند. دیدم آقای راجستر در وسط آتش و دود بدون حرکت دراز کشیده و به خواب عمیقی فرو رفته.)

(او را تکان داده فریاد کشیدم: «بیدار شوید! بیدار شوید!») اما او ناله ای کرد و به طرف دیگر غلتید. از فرط دود بیهوش شده بود. یک دقیقه وقت را نمی شد تلف کرد؛ حالا دیگر ملافه ها هم آتش گرفته بودند. به طرف لگن و پارچ آب رفتم خوشبختانه هر دوی آنها که یکی پهن و دیگری گود بود پر از آب بودند. با زحمت آنها را آوردم و رختخواب و کسی که در آن خوابیده بود را کاملاً خیس کردم. به سرعت به اطاقم رفتم و تنگ آب خودم را هم آوردم. یک بار دیگر تختخواب را غسل تعمید دادم و، با کمک خداوند، توانستم شعله های آتش را که تختخواب را در کام خود فرو برده بود، خاموش کنم.)

(صدای خش خش عنصر تشنه کام آتش، شکستن تنگ آب که موقع خالی کردن آب از دستم غلتید و افتاد و، مهمتر از همه، صدای شرشر آبی که سخاوتمندانه و بی پروا روی تختخواب می ریختم سرانجام آقای راجستر را بیدار کرد. با این که تاریک بود فهمیدم که بیدار شده چون شنیدم وقتی فهمید که در یک حوض آب خوابید، شروع کرده دشنامهای عجیب دادن.)

(فریاد کشید: «سبیل آمده؟»)

جواب دادم: «خیر، آقا، آتش سوزی شده. برخیزید؛ الان خیس خیس هستید. می روم برایتان شمع بیاورم.»

(پرسید: «تورا به شیطانی که می پرستی آیا توجین ایر هستی؟ جادوگر جنگیر چه بلایی به سر من آورده ای؟ غیر از توجه کسی در اطاق است؟ نقشه کشیده بودی که مرا غرق کنی؟»)

— «برایتان شمع خواهم آورد، آقا، شما را به خدا برخیزید. ظاهراً توطئه ای در کار بوده. به این زودی نمی توانید بفهمید چه کسی بود و قضیه از چه قرار است.»

— «ببین، من الان برخاسته ام. آوردن شمع عجالتاً به نفع تونیست. با این حال، یکی دو دقیقه صبر کن تا من اگر لباس خشکی اینجا هست لباسم را عوض کنم. بله، این لباس راحتی مناسب. حالا بدو!»

به سرعت دویدم. شمعی را که هنوز در راهرو می سوخت آوردم. آن را از دستم گرفت و بالا نگهداشت. به وارسی تختخواب پرداخت. دید همه اش سیاه شده و سوخته. ملافه ها خیس شده و فرش اطراف تختخواب خیس آب است.

پرسید: «قضیه از چه قرار است؟ و کی این کار را کرده؟»
(ماوقع را به اختصار برایش شرح دادم: خنده عجیبی که از راهرو شنیده بودم، صدای پای شخصی که به طبقه سوم رفت، دود و بوی حریق که مرا به اطاق او راهنمایی کرده بود، و همینطور وضع اطاق وقتی وارد آن شدم و این که چطور هر چه آب به دستم رسیده به سرش ریخته ام.)

خیلی با متانت به حرفهایم گوش داد. همچنان که به حرفهایم گوش می داد چهره اش بیشتر توجه او را نشان می داد تا حیرتش را. بعد از تمام شدن حرفهایم بلافاصله شروع به سخن نکرد.

پرسیدم: «سراغ خانم فرفاکس بروم؟»
— «خانم فرفاکس؟ نه، برای چه می خواهید سراغ او بروید؟ از او چه کاری ساخته است؟ بگذارید راحت بخوابد.»

— «پس لی را می آورم؛ جان و زنش را بیدار می کنم.»
— «نه به هیچ وجه. فقط آرام باشید. شال به خودتان پیچیده اید؟ به حد

کافی گرم‌تان نیست. می‌توانید شنل مرا که آنجاست بردارید. آن را به خودتان پیچید، و آنجا روی مبل بنشینید. من ترتیب کار را خواهم داد. حالا پاهاتان را روی چهار پایه بگذارید تا خیس نشوند. می‌خواهم چند دقیقه‌ای شما را تنها بگذارم. شمع را با خودم می‌برم. همانجا که هستید باقی بمانید تا برگردم. اصلاً از جای‌تان تکان نخورید. باید سری به طبقهٔ سوم بزنم. یادتان باشد که از جای خودتان نجنبید یا کسی را صدا نزنید.»

بیرون رفت، دیدم نور شمع به تدریج ناپدید شد. آن مرد خیلی به آرامی از راهرو عبور کرد، تا آنجا که می‌توانست در راه‌پله را بدون صدا باز کرد آن را پشت سر خود بست، و آخرین شعاع نور هم ناپدید شد. من در ظلمت محض تنها ماندم. گوش دادم بینم صدایی می‌آید یا نه اما چیزی نشنیدم. مدت زیادی گذشت. خسته شدم. با آن که شنل را به خودم پیچیده بودم سردم بود. علاوه بر اینها، چون قصد بیدار کردن و برانگیختن اهل خانه را نداشتم ماندن خود را در آنجا بیفایده می‌دانستم. نزدیک بود با نادیده گرفتن دستور آقای راجستر خود را در معرض خطر ناخشنودی او قرار دهم که در این موقع نور ضعیف شمع بار دیگر روی دیوار راهرو افتاد و صدای پای بدون کفش او را که روی بوریا راه می‌رفت شنیدم. با خود گفتم: «امیدوارم او باشد، و نه چیزی بدتر.» رنگ پریده و بسیار افسرده دوباره به اطاق آمد. در حالی که شمع را روی دستشویی می‌گذاشت گفت: «همه چیز را فهمیدم؛ همان بود که فکر می‌کردم.»

— «چطور، آقا»

جوابی نداد اما دستهای خود را زیر بغل زده به زمین نگاه می‌کرد. بعد از چند دقیقه با لحن نسبتاً عجیبی پرسید: «یادم رفت از شما بپرسم که وقتی در اطاقتان را باز کردید آیا چیزی دیدید؟»

— «نه، آقا؛ فقط دیدم یک شمعدان روی زمین است.»

— «اما صدای خندهٔ عجیبی شنیدید؟ گمان می‌کنم آن خنده و یا

چیزی شبیه به آن را قبلاً شنیده بودید؟»

— «بله، آقا. زنی هست به اسم گریس پول که در آنجا خیاطی

می‌کند. او همین‌طور می‌خندد. یک آدم استثنایی است.»

— «که اینطور. گریس پول؛ حدس می‌زنید گریس پول باشد. او، همینطور که می‌گویید، آدم عجیبی است، خیلی عجیب. خوب، راجع به این قضیه فکری خواهم کرد. در عین حال، خوشحالم که غیر از خود من شما تنها کسی هستید که از جزئیات دقیق ماجرای امشب باخبرید. شما آدم کم‌عقل پرچانه‌ای نیستید؛ در این باره با احدی حرف نزنید.» و در حالی که به تخت‌خواب اشاره می‌کرد گفت: «ترتیب اینها را خواهم داد. و حالا به اطاقتان برگردید. بقیه شب را روی نیمکت راحتی کتابخانه خیلی خوب خواهم خوابید. ساعت نزدیک چهارست. تا دو ساعت دیگر خدمتکارها بیدار می‌شوند.»

در حالی که راه افتاده بودم بروم گفتم: «پس شب بخیر، آقا.»
ظاهراً از تصمیم من به رفتن تعجب کرد... و تعجب او با گفته خودش که از من خواسته بود بروم، تناقض داشت.
با تعجب گفت: «چی؟ حالا می‌خواهید از پیش من بروید، آن هم به این صورت؟»

شما خودتان گفتید می‌توانم بروم، آقا.»

— «اما نه اینطور؛ من هنوز با شما خداحافظی نکرده‌ام. یکی دو کلمه خوشامد و آرزوی خیر به زبانم نیامده. خلاصه نه این جور، نه با این روش خشک و رسمی. آخر، شما جان مرا نجات داده‌اید! — مرا از چنگال یک مرگ وحشتناک و پرشکنجه خلاص کرده‌اید! — و حالا از کنار من طوری می‌گذرید مثل این که دو نفر غریبه از همه جدا می‌شوند! اقلأً به من دست بدهید.»

دست خود را به طرف من دراز کرد. دستم را به او دادم. اول آن را با یک دست و بعد با هر دو دستش گرفت.

— «شما جان مرا نجات داده‌اید. خوشحالم از این که به شما چنین دین بزرگی دارم. بیشتر از این چیزی نمی‌توانم بگویم. هیچ موجود زنده دیگری را در نقش یک بستانکار برای چنین کار مهمی تحمل کرد؛ اما در مورد شما وضع فرق می‌کند: حس می‌کنم خوبیه‌ای تو مرا ملزم به هیچ تکلیفی نمی‌کند،

جین.»

مکشی کرد. به من خیره شد. محسوس بود که در موقع ادای این کلمات لبهایش می لرزند، اما بر لحن کلام خود مسلط بود. — «مجدداً شب بخیر، آقا. در این ماجرا اصولاً دین، خوبیها، تکلیف و کار مهم و قابل ذکری نمی بینم.»

به سخنان خود ادامه داده گفت: «(می دانم، شما روزی به یک طریقی به من خوبی خواهید کرد. — این را اولین باری که شما را دیدم در چشمهاتان خواندم. حالت آنها (دوباره مکث کرد) و لبخندتان (با شتاب ادامه داد) همینطوری و بدون هیچ چیز این همه شور و شوق در اعماق قلب من وارد نکرده. مردم از همدردی و همنوایی طبیعی حرف می زنند و من راجع به جنهای خوب چیزهایی شنیده‌ام؛ حتی پوچ‌ترین افسانه‌ها نیز خالی از حقیقت نیست. شب بخیر، محافظ گرانقدر من!»

صدایش نیروی عجیبی داشت؛ برق عجیبی در نگاهش بود. گفتم: «خوشحالم که تصادفاً بیدار بودم.» و بعد به راه افتادم که بروم.

— «چی! واقعاً می خواهید بروید؟»

— «سردم است، آقا.»

— «سرد؟ بله، مخصوصاً که روی آن چهار پایه هم ایستاده‌ای! پس،

برو جین، برو!»

اما هنوز دستم را نگهداشته بود، و نمی توانستم آن را بیرون بیاورم. فکر کردم بهترست دروغ مصلحت آمیزی بگویم. گفتم: «مثل این که صدای پای خانم فرفاکس را شنیدم.»

— «خوب، پس بروید.» انگشتهایم را رها کرد، و من از اطاق بیرون

آمدم.

(دوباره به رختخواب رفتم. اما اصلاً به فکر خواب نبودم. تا سپیده صبح

روی یک دریا شناور بودم. امواج مرا بالا و پایین می انداختند، اما در این دریای ناآرام امواج کوچک رنج در زیر امواج عظیم شادی می غلتیدند. فکر

می‌کردم گاهی در آنسوی دریای خروشان ساحلی را می‌بینم که مثل تپه‌های سرزمین فلسطین سرسبز و با طراوت است. هر چند گاه یک بار، تندآب جدیدی به من امید می‌داد و روحم را پیروزمندان به طرف ساحل می‌برد؛ اما نمی‌توانستم به آن ساحل برسیم حتی با خیال — باد مخالفی مرا از آن دور می‌کرد و دائماً به عقب می‌راند. عقل در برابر جنون مقاومت می‌کرد؛ تقدیر به هوس هشدار می‌داد. هیجان زده‌تر از آن بودم که بتوانم بخوابم. به محض دمیدن سپیده صبح از رختخواب بیرون آمدم!

۱۶

(در روز بعد از آن شب بیخوابی، هم شدیداً به دیدن آقای راجستر میل داشتم و هم از آن می‌ترسیدم. می‌خواستم دوباره صدای او را بشنوم در عین حال از این که چشمم به چشمانش بیفتد وحشت داشتم. در اوایل صبح آن روز لحظه به لحظه در انتظار آمدن او بودم. مثل سابق عادت نداشت که مکرراً به کلاس درس سرزنند اما گاهی می‌آمد و چند دقیقه‌ای آنجا می‌ماند. این احساس را داشتم که آن روز حتماً به کلاس خواهد آمد!)

اما آن روز صبح طبق معمول گذشت. هیچ چیزی که روال معمولی و آرام درمهای آدل را قطع کند اتفاق نیفتاد فقط مدت کوتاهی بعد از صرف صبحانه در اطاق مجاور اطاق آقای راجستر سروصدایی شنیدم؛ صداهای هیجان‌زده و تعجب‌آمیز خانم فرفاکس، لی، آشپز — یعنی همسر جان — و حتی صدای خشن خود جان به گوش می‌رسید: «(ارباب خیلی شانس آورده که در رختخواب نسوخت!)» «(روشن گذاشتن شمع در شب همیشه خطر دارد.)»

«کار خدا بود که به فکر استفاده از پارچ آب افتاد!» «تعجب می‌کنم که چطور کسی را بیدار نکرد!» «حالا خدا کند که سرما نخورد چون شب روی نیمکت راحتی کتابخانه خوابیده بود» و از این قبیل حرفها.

بعد از این گفت و گوها بود که صدای جارو کردن، شستن و پاک کردن هم به گوشم رسید. موقعی که برای ناهار به طبقه پایین رفته بودم وقتی داشتم از جلوی اطاق آقای راجستر رد می‌شدم چون در آن باز بود دیدم که همه چیز کاملاً مرتب شده بود و فقط تختخواب پرده نداشت. لی روی سکوی کنار پنجره ایستاده بود و داشت شیشه‌های دودزده را پاک می‌کرد. میل داشتم با او سر صحبت را باز کنم برای این که می‌خواستم از نتیجه آن حادثه اطلاعاتی به دست بیاورم اما وقتی جلوتر رفتم متوجه شدم شخص دیگری در اطاق است. زنی روی یک صندلی کنار تختخواب نشسته بود. و حلقه‌های پرده‌های جدید را به آنها می‌دوخت. او کس دیگری جز گریس پول نبود.

(آن زن آرام و ساکت بود. لباس قهوه‌ای، پیش بند شطرنجی، دستمال و کلاه سفید او طبق معمول بود. سرگرم کار خود بود و به نظر می‌رسید که افکارش به چیز دیگری جز آن کار توجه ندارد. در ناصیه و چهره معمولی او هیچگونه رنگ پریدگی مشاهده نمی‌شد و همچنین حالت ناامیدی شدیدی که آدم انتظار دارد در چهره یک زن جانی مشاهده کند در او به چشم نمی‌خورد؛ و با توجه به این که قربانی احتمالی او، او را تا لانه اش تعقیب کرده و (به تصور من) به جنایتی که قصد ارتکابش را داشته متهمش ساخته بود، این آرامش به نظر من عجیب می‌رسید. من متحیر— و در واقع آشفته— بودم. همچنان که به او خیره شده بودم سر خود را بلند کرد؛ نه یکه‌ای خورد و نه رنگ صورتش تیره‌تر یا سفیدتر شد تا بتوانم بگویم هیجان درونیش فاش شده، احساس گناه می‌کند و یا از برملا شدن رازش وحشتی دارد. با همان شیوه خون‌سردانه و کم‌گویی همیشگی خود گفت: «صبح بخیر، دوشیزه»، بعد مقداری نوار و یک حلقه برداشت و به ادامه دوخت و دوز خود پرداخت.)

(با خودم گفتم: «بهرتر است امتحانش کنم؛ این نفوذ ناپذیری او برایم

معمایی شده.»)

گفتم: «صبح بخیر. گریس. آیا اینجا اتفاقی افتاده؟ چند دقیقه پیش

متوجه شدم خدمتکارها همه با هم داشتند حرف می زدند!»

— («قضیه از این قرارست که ارباب دیشب در رختخوابش مطالعه کرده، همانطور که شمع روشن بوده خوابش برده و پرده آتش گرفته اما خوشبختانه پیش از این که لحاف و تشک و چیزهای چوبی آتش بگیرند بیدار شده و با آبی که توی پارچ بوده شعله آتش را خاموش کردم.»

با صدای آهسته ای گفتم: «چه حادثه عجیبی!» و بعد در حالی که چشم از او برنمی داشتتم پرسیدم: «آقای راجستر هچکس را بیدار نکرد؟ هیچکس متوجه رفت و آمد او نشد؟» دوباره سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد. این دفعه در نگاهش حالت هوشیاری خاصی بود. ظاهراً با احتیاط مرا امتحان می کرد؛ جواب داد: «شما می دانید، دوشیزه که خدمتکارها خوابشان خیلی سنگین است و احتمال ندارد که آنها صدایی شنیده باشند. اطاق خانم فرفاکس و اطاق شما به اطاق ارباب از همه نزدیکترست. اما خانم فرفاکس گفت چیزی نشنیده، و شما می دانید وقتی آدم پیر می شود معمولاً خوابش سنگین است.» مکشی کرد، و بعد با نوعی لاقیدی ظاهر و درعین حال با لحن مخصوص و معنی داری افزود: «اما شما جوان هستید، دوشیزه، و می توانم بگویم خوابتان هم سبک است؛ شاید شما صدایی شنیده باشید؟»

(در حالی که صدایم را پایین آورده بودم تا لی که هنوز مشغول براق کردن شیشه ها بود نتواند حرفهایم را بشنود گفتم: «شنیدم؛ اما اول تصور کردم که پایلت است اما پایلت نمی تواند بخندد. یقین دارم صدای خنده ای شنیدم، و خنده عجیبی هم بود.»

(دوباره سوزن خود را نخ کرد، با دقت به نخ موم مالید و بعد با متانت تمام اظهار داشت: «خیلی بعید است که ارباب خندیده باشد، دوشیزه گمان می کنم وقتی او دچار چنان خطری بود شما خواب می دیدید.»

(در حالی که از خونسردی بیشرمانه او تا اندازه ای خشمگین شده بودم گفتم: «من خواب نمی دیدم.» دوباره به من نگاه کرد، و این بار با همان نگاه دقیق و هوشیارانه قبل، و پرسید: «آیا به ارباب گفتید که صدای خنده شنیده اید؟»

— «امروز صبح امکان این که با او حرب بزنم پیش نیامده.»

باز پرسید: «فکر نمی‌کنید که برای نگاه کردن به داخل راهرو در اطاقتان را باز کرده باشید؟»

ظاهراً داشت مرا سؤال پیچ می‌کرد و سعی داشت بدون این که متوجه شوم اطلاعاتی از من به دست بیاورد. این فکر به شدت مرا نگران کرد که اگر بفهمد او را شناخته‌ام و به او شک دارم برای من هم نقشه‌های رذیلاته‌ای خواهد کشید. فکر کردم دور از عقل است که بی احتیاطی کنم؛ بهتر است مواظب خودم باشم.

گفتم: «برعکس، در اطاقم را بستم.»

— «پس عادت ندارید که شبها پیش از رفتن به رختخواب در اطاقتان را چفت کنید؟»

در دل گفتم: «(زن پلید! می‌خواهد از عادات من سردر بیاورد تا بر اساس آنها نقشه بکشد.)» (بار دیگر خشم بر احتیاط غلبه کرد؛ با لحن تندی گفتم: «تا حالا غالباً یادم می‌رفت در را چفت کنم. گمان نمی‌کردم لازم باشد. نمی‌دانستم که هیچ خطر یا آسینبی می‌تواند خانه‌تورن‌فیلد را تهدید کند، اما در آینده (روی کلمات تأکید کردم): کاملاً دقت خواهم کرد پیش از خوابیدن از امن بودن اطاقم اطمینان پیدا کنم.»

جواب داد: «(آکار عاقلانه‌ای خواهد بود. تا آنجا که من می‌دانم، اطرافم اینجا خیلی خلوت است. البته از وقتی این خانه ساخته شده اصلاً نشنیده‌ام که دزد به اینجا آمده باشد اما همه می‌دانند که در صندوق اشیاء قیمتی این خانه شمشهایی به ارزش صدها لیره نگهداری می‌شود. و شما می‌دانید عده خدمتکارهای خانه‌ای به این بزرگی خیلی کم است چون تا حالا ارباب هیچوقت زیاد اینجا نمانده و وقتی هم که می‌آید چون مجرد است به خدمتکار زیادی احتیاج ندارد. اما من همیشه می‌گویم کار از محکم کاری عیب نمی‌کنند. کافی است آدم در را ببندد تا میان خودش و هر خطر احتمالی یک مانع درست کنند. خیلی از مردم عقیده دارند فقط باید به خدا توکل کرد و همه چیز را به او وا گذاشت اما من می‌گویم توکل نباید باعث بشود که انسان از وسایل استفاده نکند و در عین حال اگر از روی بصیرت از وسایل استفاده بشود ~~نمی‌تواند~~ غالباً آن وسایل را برکت می‌دهد.» در اینجا رجز خوانی طولانی‌ش

که از چنان آدمی بعید بود و آن را از روی تظاهر مثل یکی از زنان فرقه کوثیکرها ادا می‌کرد، تمام شد.

همچنان در برابر آنچه تملک نفس معجزه آسا و دورویی مزورانه او می‌دانستم کاملاً گیج و مبهوت مانده بودم که آشپز وارد اطاق شد. خطاب به گریس گفت: «خانم پول، ناهار خدمتکارها تا چند دقیقه دیگر حاضر می‌شود، پایین می‌آیید؟»

— «نه، فقط ظرف آبجویم را با کمی پودینگ برایم توی یک سینی بگذار تا آن را ببرم بالا.»

— «گوشت هم می‌خورید؟»

— «به اندازه یک لقمه، و کمی هم پنیر، همین.»

— «بلغور هندی بریزم؟»

— «بی میل نیستم، اما پیش از عصرانه می‌آیم پایین برای خودم می‌کشم.»

در اینجا آشپز روبه‌من کرده گفت: «خانم فرفاکس منتظر شماست، دوشیزه.» بنابراین از اطاق بیرون آمدم.

(سر میز ناهار آنقدر فکرم به شخصیت مرموز گریس پول مشغول بود که خیلی کم به داستان پردازی خانم فرفاکس راجع به سوختن پرده‌ها توجه داشتم. مخصوصاً بیشتر به موقعیت گریس در ثورن‌فیلد می‌اندیشیدم. از خودم می‌پرسیدم چرا امروز صبح توقیف نشده‌یا، دست کم، چرا ارباب او را از خدمت خود اخراج نکرده. از حرفهای شب گذشته آقای راجستر اینطور برمی‌آمد که تقریباً ادعا داشت گریس پول دست به جنایت زده. در این صورت چه علت اسرارآمیزی او را از متهم ساختن آن زن بازداشته؟ چرا مرا هم در دانستن این راز با خود شرکت داده بود؟ عجیب بود که ارباب بی‌پروا، کینه‌جو و مغروری مثل او ظاهراً نه تنها او را به کیفر نرسانده بلکه حتی جرأت نداشته او را به چنین قصدی متهم کند)

(اگر گریس پول جوان و زیبا بود امکان داشت قبول کنم که عواطفی لطیف‌تر از مال‌اندیشی یا ترس، آقای راجستر را تحت سلطه آن زن قرار داده اما از آنجا که اوزنی بدقیافه و میانه‌سال بود این امکان را نمی‌توانستم بپذیرم. با

خودم گفتم: «اما او یک وقتی جوان بوده و جوانی او با جوانی اربابش مقارن بوده به خصوص این که یک روز خانم فرفاکس به من گفته بود آن زن چند سال است که در آنجا زندگی می‌کند. گمان نمی‌کنم که حتی در آن موقع هم قشنگ بوده. اما آنچه به فکر می‌رسد این است که آن زن ممکن است قدرت شخصیت و نیروی ابتکاری داشته باشد که کمبودهای ظاهرش را جبران کند. آقای راجستر خودش یک آدم مصمم و استثنایی است، و گریس هر چه نباشد استثنایی و عجیب و غریب که هست. چه اشکالی دارد قبول کنم که یکی از هوسرانیهای گذشته آقای راجستر — با توجه به احتمال زیاد هوسرانی برای طبیعت شتابزده و خودسر او — آن مرد را تحت سلطه او قرار داده و این زن خالا نفوذ مرموز خود را بر اعمال او حاکم ساخته، و این نتیجه خبط خود اوست که نه می‌تواند آن را از بین ببرد و نه جرأت دارد نادیده اش بگیرد!» وقتی به این نقطه از حدسیات خود رسیدم صورت مربع شکل، پهن، ناخوشایند، خشک و حتی زمخت، خانم پول چنان به وضوح در نظرم مجسم شد که به خود گفتم: «(نه؛ غیرممکن است! امکان ندارد این تصور من درست باشد.)» ندای مرموزی که در ضمیرمان با ما سخن می‌گوید گفت: «(با این حال، توهم زیبا نیستی اما شاید آقای راجستر تو را می‌پسندد، یا حداقل خودت غالباً حس کرده‌ای که اینطور است؛ و دیشب — حرفهایش را به خاطر بیاور؛ نگاهش را به خاطر بیاور؛ صدایش را به خاطر بیاور!»

بله، همه اینها خوب یادم بود: بیان، نگاه و لحن صدایش در آن لحظه با وضوح تمام در خاطر من زنده شد. در این موقع در کلاس درس بودم و آدل نقاشی می‌کرد. بالای سرش خم شده بودم و داشتم او را راهنمایی می‌کردم که مدادش را چطور حرکت دهد. سرخود را بالا کرد و با نوعی تعجب گفت:

“Qu’avez — vous, mademoiselle? Vos doigts tremblent comme la feuille, et vos joues sont rouges: mais, rouges comme des cerises!”

— «چیزی نیست، آدل؛ چون دولا شده‌ام صورتم قرمز شده!» او به

۱. شما را چه می‌شود مادموازل؟ انگشتان شما مثل برگ (بید) می‌لرزد. و گونه‌های شما گل انداخته و مثل آلبالو سرخ شده است.

نقاشی ادامه داد و من به فکر کردن.

(فکر نفرت انگیزی را که درباره گریس پول به سرم آمده بود به سرعت کنار زدم؛ مشمشز کننده بود. خودم را با او سنجیدم، دیدم که باهم تفاوت داریم. بسی لی ون گفته بود که من یک بانوی تمام عیار هستم. راست می گفت؛ من یک خانم بودم، و در این موقع ظاهرم خیلی بهتر از آن وقتی بود که بسی مرا می دید: حالا رنگ و روی بهتری داشتم، گوشت بیشتری آورده بودم، روحیه ام بهتر شده بود و سرزنده تر و بانشاط تر شده بودم چون از امیدهای روشنتر و شادیهای بزرگتری برخوردار بودم.)

همچنان که از پنجره به بیرون نگاه می کردم گفتم: «شب نزدیک است؛ امروز اصلاً صدای حرف زدن یا راه رفتن او را نشنیده ام اما مسلماً قبل از این که شب بشود او را خواهیم دید. صبح می ترسیدم او را بینم اما حالا به دیدنش علاقه دارم چون انتظارم در این مدت طولانی تبدیل به بیصبری شده.»

(وقتی هوا واقعاً تاریک شد، و وقتی آدل از نزد من رفت تا با سوفی در دایه خانه بازی کند برای دیدن آن مرد اشتیاق زیادی در خود حس می کردم. گوشم به زنگ طبقه پایین بود که به صدا در بیاید و گوشم به صدای پای لی بود که با پیغامی بیاید بالا. گاهی به تصور این که صدای پای آقای راجستر را شنیده ام روی خود را به طرف در برمی گرداندم و منتظر بودم در باز شود و او به داخل اطاق بیاید. در همچنان بسته ماند؛ به جای آن که او از در وارد شود تاریکی از پنجره وارد شد. هنوز دیر نشده بود؛ غالباً در حدود ساعت هفت یا هشت به دنبال من فرستاد، و حالا هنوز ساعت شش بود. مسلماً امشب نبایست ناامید می شدم آن هم در وقتی که این همه حرف دارم که برایش بگویم! می خواستم دوباره موضوع گریس پول را پیش بکشم و ببینم چه جوابی خواهد داد. می خواستم صراحتاً از او پرسم که آیا او واقعاً عقیده دارد سبب قصد سوء شب گذشته آن زن بوده یا نه، و اگر بوده پس چرا او عمل شیرانه اش را مخفی نگهداشته. این که کنجکاوی من او را به خشم بیاورد زیاد اهمیتی نداشت چون من به طور متناوب با لذت رنجاندن او و بعد استمالت از او آشنا بودم و به آن عادت داشتم. لذتی بود که خیلی از آن خوشحال می شدم، و همیشه یک احساس باطنی قابل اطمینان مرا از زیاده روی باز می داشت: هیچگاه از حد

خود فراتر نمی رفتم؛ در آن حد نهایی خیلی دوست داشتم مهارت خود را بیازمایم. با حفظ حتی جزئی ترین مراتب احترام و باتوجه به مبادی آداب بودنم در هر مورد باز هم می توانستم بدون ترس از این که به خشم بیاید و جلوی حرفهایم را بگیرد با او بحث کنم؛ و این، هم برای او و هم برای من مناسب بود.

سرانجام صدای پایی روی پله ها شنیدم؛ لی بالاخره پیدایش شد اما فقط برای این که به من بگوید عصرانه در اطاق خانم فرفاکس آماده است. حالم بهتر شد، خوشحال شدم که دست کم به طبقه پایین می روم چون، تصور می کردم، رفتن به آنجا مرا به اطاق آقای راجستر نزدیک تر می کرد.

وقتی نزد آن بانوی خوب رفتم گفتم: «شما باید برای عصرانه اشتها داشته باشید؛ ناهار خیلی کم خوردید.» بعد ادامه داد: «متأسفم که امروز زیاد حالتان خوب نیست؛ صورتتان برافروخته است، مثل این که تب دارید.» — «اوه، کاملاً خوبم! اتفاقاً از روزهای دیگر هم حالم بهتر است.»

— «در این صورت باید ثابت کنید که اشتهای خوبی دارید. لطفاً تا من نخ این سوزن را تمام می کنم شما چای را دم کنید.» بعد از آن که کار خود را تمام کرد برخاست تا پرده را که تا آن موقع بالا بود پایین بکشد؛ ظاهراً پرده را از این جهت بالا کشیده بود که می خواسته تا آنجا که ممکن است از روشنایی روز استفاده کند اما هوا در این موقع همچنان تاریک تر می شد.

(همانطور که از شیشه های پنجره به بیرون نگاه می کرد گفتم: «امشب هوا خوب است اگرچه ستاره ای در آسمان نیست. امروز آقای راجستر برای مسافرت روز خوبی داشته.»)

— «مسافرت! مگر آقای راجستر جایی رفته؟ من نمی دانستم خانه نیست.»

— «اوه، او به محض این که صبحانه اش را خورد راه افتاد! به لیز رفته. آنجا اقامتگاه آقای اشتن است که در ده مایلی آن طرف میلکوت است. گمان می کنم حتماً یک مهمانی داده اند و لرد اینگرام، سر جرج لین، سرهنگ دنت و سایرین آنجا جمع شده اند.»

— «امشب منتظرید برگردد؟»

— «(نه؛ فردا هم نه. فکر می‌کنم یک هفته یا حتی بیشتر آنجا بماند. وقتی این اشخاص بزرگ و اهل ذوق دورهم جمع می‌شوند آنقدر زیبایی و شادی در اطرافشان هست و آنقدر وسایل خوشی و سرگرمی برایشان فراهم است که هیچ عجله‌ای ندارند از یکدیگر جدا بشوند. غالباً در چنین مناسبت‌هایی مخصوصاً از اشراف دعوت می‌شود که شرکت کنند. آقای راجستر در میان جمع آنقدر با استعداد و با ذوق و نشاط است که همه از او خوششان می‌آید: خانمها به او علاقه دارند البته نباید تصور کرد که به ظاهرش توجه دارند بلکه به عقیده من کمالات و قابلیت‌ها و شاید ثروت و اصالت خانوادگی اوست که هرگونه نقص ظاهری او را جبران می‌کند.)»

— «آیا در لیز خانمها هم هستند؟»

— «خانم اشتن و سه دخترش که حقیقتاً خیلی قشنگ‌اند، سر— کارهای علیّه بلانش و مری اینگرام که، به نظر من، زیباترین زن‌ها هستند. در واقع شش هفت سال پیش بلانش را، که در آن موقع یک دختر هیجده ساله بود، دیدم. برای شرکت در مجلس رقص و جشن کریسمس که آقای راجستر برگزار کرد به اینجا آمده بود. ای کاش آن روز اینجا بودید و تالار غذاخوری را می‌دیدید — چه تزیینات فراوانی، چه چراغانی مفصلی! گمان می‌کنم پنجاه نفر خانم و آقا حضور داشتند — همه‌شان از خانواده‌های درجه اول اطراف بودند، و دوشیزه اینگرام ستاره جشن به حساب می‌آمد.»

— «شما گفتید که او را دیدید، خانم فرفاکس، شکلش چه جور

بود؟»

— «بله، او را دیدم. در تالار غذاخوری را باز گذاشته بودند و چون موقع کریسمس بود به خدمتکارها اجازه داده شد در تالار به آن جمع ملحق بشوند و از آواز و نوازندگی خانمها لذت ببرند. آقای راجستر از من خواست که من هم شرکت کنم. در گوشه ساکتی نشستم و مشغول تماشای آنها شدم. هیچ منظره‌ای با شکوه‌تر از آن ندیده‌ام. خانمها لباسهای قشنگ پوشیده بودند. اغلب آنها — یا دست کم اغلب جوانترها — زیبا به نظر می‌رسیدند، اما دوشیزه اینگرام مسلماً ملکه جشن بود.»

— «چه شکلی داشت؟»

— «قد بلند، بالاتنه عالی، شانه‌های صاف و شیب‌دار، گردن خوش تراش کشیده، رنگ چهره زیتونی تیره و صاف؛ میمای اشراف منشانه، چشمها تا حدی شبیه چشمهای آقای راجستر، درشت و سیاه و مثل جواهراتش درخشان. علاوه بر اینها، موی سرش صاف، نرم و مشکی براق که به طور شایسته‌ای مرتب شده بود. گیسوان پرپشتش را به پشت سرش انداخته بود و بلندترین و شفافترین حلقه‌های زلف که تا آن موقع دیده بودم در جلو بود. لباسش سفید یکدست بود و یک شال کهربایی رنگ روی شانه و سینه‌اش را می‌پوشاند؛ دو طرف آن را درپهلویش به هم گره زده بود و در انتهای هر دو طرف آن حاشیه دوزیهای بود که تا زیر زانویش می‌رسید. یک نیم‌تاج کهربایی رنگ به سرش زده بود که با حلقه‌های مشکی زلفش جور می‌آمد.»

— «لابد خیلی هم او را تحسین می‌کردند؟»

— «بله، واقعاً. نه فقط برای زیباییش بلکه برای هنرها و کمالاتش هم تشویق می‌شد. یکی از خانمهایی بود که آن شب آواز خواند. آقای هم با پیانو آواز او را همراهی می‌کرد. او و آقای راجستر یک دوئت^۲ اجرا کردند.»

— «با آقای راجستر؟ من نمی‌دانستم که او می‌تواند آواز بخواند.»

— «اوه، بله! صدای بم بسیار خوبی دارد، و همین‌طور ذوق خیلی

خوبی در موسیقی دارد.»

— «دوشیزه اینگرام، او چه جور صدایی دارد؟»

— «صدایش خیلی خوش‌طنین و پر قدرت است. آن شب با شور و شوق خواند. گوش دادن به صدای او لذت‌بخش بود. بعد چند قطعه موسیقی نواخت. من نمی‌توانم راجع به موسیقی نظر بدهم اما آقای راجستر می‌تواند، و شنیدم که گفت سرعت حرکت انگشت‌هایش فوق‌العاده خوب است.»

— «و این بانوی زیبا و با فرهنگ هنوز ازدواج نکرده!»

— «ظاهراً، نه. تصور می‌کنم نه او و نه خواهرش ثروت زیادی ندارند.

قسمت زیادی از املاک لرد اینگرام بزرگ وقف شده بود، و برادر بزرگتر تقریباً روی همه چیز چنگ انداخت.»

— «اما تعجب می‌کنم که هیچیک از اشراف و نجبای ثروتمند به فکر

۲. duet : قطعه‌ای که برای دوساز یا دو آواز ساخته باشند؛ آواز دونفری. —

ازدواج با او نیفتاده مثلاً آقای راجستر. او مرد ثروتمندی است، اینطور نیست؟»

— «اوه! بله. اما می دانید که تفاوت سنی زیادی دارند. آقای راجستر نزدیک چهل سالش است و او فقط بیست و پنج سال دارد.»

— «چه اهمیتی دارد؟ این روزها ازدواجهای نابرابر فراوان است.»
 «درست است؛ با این حال من به سختی می توانم قبول کنم که آقای راجستر چنین فکری را به سرش راه داده باشد. اما شما چیزی نمی خورید؛ از شروع عصرانه تا حالا خیلی کم خوردید.»

— «نه، چون خیلی تشنه ام نمی توانم غذا بخورم. لطفاً یک فنجان دیگر برایم بریزید.»

می خواستم یک بار دیگر موضوع صحبت را به امکان ازدواج آقای راجستر و بلانش زیبا برگردانم اما در این موقع آدل وارد اطاق شد و گفت وگو در مسیر دیگری افتاد.

وقتی دوباره تنها شدم اطلاعاتی را که می خواستم به دست آوردم، یعنی به قلبم رجوع کردم. به واریسی افکار و احساسات آن روز پرداختم و کوشیدم با یک نیروی دقیق و موشکاف آنچه را در میان برهوت بی پایان و بی رده و نشان تخیل سرگردان بود به محدوده امن عقل سلیم هدایت کنم.

بعد از آن به محل ویژه محاکمه خود در محکمه [وجدان] حاضر شدم حافظه دلایل خود یعنی امیدها، آرزوها و احساساتی را که از شب گذشته تا آن زمان مرتب و آماده کرده بود — شرح روند کلی افکاری را که تقریباً از دو هفته قبل از آن در سرمی پروراندم — به محکمه ارائه داد. از سوی دیگر، عقل برخاست و با روش متین و آرام خود ماجرای ساده و بی پیرایه نقل کرد و ضمن آن توضیح داد که چطور من واقعیت را نادیده گرفته و با خودسری جنون آمیزی حقیقت را قربانی کرده ام. بعد، رأی دادگاه را به شرح زیر اعلام داشتم:

«تاکنون هیچ بشری احمق تر از جین ایرپا به عرصه وجود نگذاشته و هیچ کس ابله تر از او در زیر این آسمان پیدا نشده که خود را با نشخوار کردن چنین دروغهای شیرینی سرگرم کند، و زهر کشنده را به جای شهد حیات بخش بنوشد.»

«تو مورد علاقه آقای راجستر هستی؟ تو قدرت سرگرم کردن او را داری؟ تو اصلاً برای او هیچ اهمیتی داری؟ خجالت بکش! حماقت تو حال را به هم می زند، و تو که یک مزدبگیر و تازه کار هستی از این که آقای خانه که مرد جهان دیده ای است گاهی مصاحبت با تو را به هم صحبتی با خلمتکاران منزل ترجیح داده و احیاناً به صفات خوب تو اشاره کرده گمان می کنی به تو نظر خاصی دارد و از تو خوشش می آید؟ چطور جرأت کردی چنین فکری به سرت راه بدهی؟ ساده لوح احمق بیچاره! — آیا نفع شخصی هم نمی تواند تو را عاقلتر کند؟ تو امروز صبح آن صحنه کوتاه شب قبل را چندین بار برای خودت تکرار کردی؟ — سرت را پایین بینداز و خجالت بکش! یادت می آید وقتی چشمهای تو را تحسین می کرد چه عبارتی بر زبان آورد؟ گفت: توله سگ کور! پلکهای قی زده آنها را باز کن و پوچی نفرین شده خود را ببین! این که زنی مورد تحسین یک بزرگتر خود، که اصلاً قصد ازدواج با او را ندارد، قرار بگیرد چندان فایده ای به حال آن زن ندارد. و این برای زنها نوعی جنون است که بگذارند آتش عشق نهفته ای در درونشان شعله ور شود، یعنی عشقی که اگر پاسخ مساعدی دریافت نکند یا ناشناخته بماند لزوماً هستی آنها را نابود می کند و اگر هم کشف شود و پاسخ مساعدی دریافت کند باید مثل روشنایی کاذب مردابها به بیابانهای باتلاقی بیانجامد که هیچ گونه راه خروجی نخواهد داشت»

«پس به حکم محکومیتت گوش کن، جین ایر: فردا یک آینه جلوی خودت بگذار و با کمال صداقت و بدون ترمیم هیچیک از نقصهایت تصویر خودت را با گچ بکش. هیچ قسمت زشتی از قیافه ات را از قلم نینداز و هیچ عدم تناسب ناخوشایندی را برطرف نکن. زیر آن تصویر بنویس: (تصویر یک معلمه یکس، فقیر و ساده لوح)»

«بعد، یک قطعه عاج صاف — که یک روز در صندوق وسایل نقاشی آماده کردی — بیاور، تخته شستی نقاشی را بردار؛ روشن ترین، عالی ترین و صاف ترین رنگها را باهم بیامیز؛ ظریف ترین قلم موها را انتخاب کن و با کمال دقت قشنگ ترین چهره ای را که می توانی مجسم کنی بکش؛ از روی توصیفی که خانم فرفاکس از بلانش اینگرام برای تو کرد با ملایمترین

سایه روشن‌ها و زیباترین رنگ آمیزیها تصویر آن دوشیزه را رسم کن. حلقه‌های مشکی شفاف زلف، چشمان شرقی - چلی! برای کشیدن چشمها آقای راجستر را مدل قرار می‌دهی! دستور! گریه و مف بالا کشیدن موقوف! احساساتی بودن غدغن! غم و غصه ممنوع! فقط تسلیم عقل و اراده خواهی بود. خطوط عالی و درعین حال متناسب چهره، گردن و سروسینه یونانی را فراموش نکن. بازوهای گرد و خیره کننده و همینطور پنجه‌های لطیف را طوری بکش که کاملاً توی چشم بخورد. انگشتر الماس و دستبند طلا هیچکدام را از نظر دور نداشته باش. لباس، توری لطیف و سبک، اطلس براق، شال زیبا و نیمتاج گل طلایی رنگ را با کمال امانت رسم کن و اسم این تصویر را بگذار: (بلانش، خانم هنرمند و با فرهنگ اشرافی).

«هر وقت در آینده این فکر برایت پیش آمد که آقای راجستر از تو خوشش می‌آید این دو تصویر را بردار، با هم مقایسه کن و بگو: (آقای راجستر اگر برای جلب محبت آن بانوی اشرافی تلاشی کند احتمالاً ممکن است موفق شود؛ آیا احتمال دارد که وقت خود را تلف کند و راجع به این دختری اهمیت فقیر طبقه پایین جامعه یک فکر جدی به ذهنش راه بدهد؟)»

مصممانه گفتم: «این کار را خواهم کرد»، و بعد از آن که مراحل این تصمیم را تنظیم کردم، آرام شدم و خوابم برد.

(به عهدم وفا کردم. برای کشیدن تصویر خودم با قلم گچی یکی دو ساعت وقت کفایت کرد؛ و در کمتر از دو هفته تصویر کوچک روی عاج را که از بلانش اینگرام خیالی کشیده بودم، به اتمام رساندم. قیافه اش کاملاً زیبا بود، و وقتی آن را با تصویر واقعی گچی خودم مقایسه می‌کردم تفاوت دو چهره به همان اندازه‌ای بود که برای ضبط نفس من ضرورت داشت. این کار به نفع من بود: مغز و دستهایم را مدتی مشغول ساخته بود و به احساسات جدیدی که میل داشتم در صفحه قلب خود به صورت محوناشدنیی ثبت کنم، قدرت و ثبات می‌داد.)

(طولی نکشید که برای تبریک به خودم از بابت حفظ قدرتمندانه تسلط یک انضباط سودمند بر احساساتم دلیل موجهی داشتم که به وسیله آن توانستم با آرامش شایسته‌ای با پیشامدهای بعدی روبه‌رو شوم و اگر برای این

رویاری آمادگی نمی داشتم احتمالاً قادر نبودم آن آرامش را، حتی به صورت ظاهر، حفظ کنم.)

۱۷

(یک هفته گذشت و هیچ خبری از آقای راجستر نشد. یک هفته ده روز شد و او هنوز نیامده بود. خانم فرفاکس گفت که اگر بشنود آقای راجستر از لیز مستقیماً به لندن و از آنجا به سایر کشورهای اروپایی رفته و تا یک سال رنگ ثورنفیلد را نخواهد دید اصلاً تعجب نمی کند. بار اولش نیست که از ثورنفیلد به این صورت کاملاً ناگهانی و غیرمنتظر رفته. وقتی این را شنیدم لرزش عجیبی مرا گرفت و حس کردم قلبم دارد فرو می ریزد. واقعاً داشتم تسلیم احساس یأس خردکننده ای می شدم اما فوراً در اندیشه فرو رفتم و قوانینی را که برای خودم وضع کرده بودم به خاطر آوردم. عجیب بود که چطور برآن خطای بزرگ آنی غلبه کردم و چطور این اشتباه را که تصور می کردم حق دارم به اعمال آقای راجستر علاقه خاصی داشته باشم، از بین بردم) البته مطلب این نبود که بایک احساس حقارت برده وار خودم را به تواضع و ادازم بلکه حقیقت عکس آن بود) عیناً این را به خود گفتم که: (تو هیچگونه رابطه ای با ارباب ثورنفیلد نداری جز این که برای تعلیم کودک تحت الحمايه او مزدی دریافت کنی و، اگر وظیفه ات را انجام بدهی، باید سپاسگزار باشی که در برابر آن در این خانه با احترام و مهربانی با تو رفتار می شود، همین و بس. قطعاً این تنها پیوندی میان تو و اوست که او جداً آن را می پذیرد. پس او را هدف احساسات لطیف، شورها و رنجها و چیزهای دیگری از این قبیل قرار نده. او از طبقه تو نیست: بنابراین از گلیم خودت پافرا تر نگذار، در برابر پذیرش چنین عشقی

مناعت طبع داشته باش، قلب و روح و توان خودت را به جایی که خریدار ندارد، و حتی تحقیر هم می شود، عرضه نکن!»

با آرامش به کارهای روزانه ام ادامه می دادم اما گاهگاهی همچنان افکار مبهمی به مغزم راه می یافت که متضمن دلایلی برای ترک ثورنفلند بودند، و من ناخواسته در ذهن خود شروع کردم به تنظیم آگهیهای درخواست کار و خدمیاتی درباره جاهای جدید. لازم ندانستم این افکار را کنار بگذارم؛ امکان داشت نشو و نما کنند و در صورتی که موقعیت ایجاب کند به ثمر بنشینند.

بیش از دو هفته از آقای راجستر خبری نداشتیم تا این که قاصد پست برای خانم فرفاکس نامه ای آورد.

نگاهی به نشانی پشت پاکت کرد و گفتم: «از آقااست. حالا خواهیم دانست که آیا قرارست بیاید یا نه.»

(در اثنای که او لاک و مهر را برمی داشت و نامه را می خواند من قهوه ام را می نوشیدم (چون سرمیز صبحانه بودیم). قهوه داغ بود، و من سرخی صورتم را به آن نسبت دادم؛ اما چرا دستم می لرزید و چرا ناخواسته نصف محتوای فنجان را توی نعلبکی ریختم. برای این سؤال جوابی نداشتیم)

خانم فرفاکس که نامه را همچنان جلوی عینکش نگهداشته بود گفت: «بله، گاهی فکر می کنم که زندگی در اینجا خیلی آرام و یکنواخت است اما حالا فرصتی پیش آمده تا حداقل برای مدت کوتاهی به حد کافی سرمان گرم باشد.»

قبل از این که به خودم اجازه بدهم راجع به نامه از او توضیحی بخواهم پیشبند آدل را، که تصادفاً شل شده بود، محکم بستم. یک کلوچه دیگر هم به او دادم تا بخورد و لیوانش را هم پراز شیر کردم، با خونسردی و حالتی سهل انگارانه گفتم: «گمان می کنم مثل این که آقای راجستر به این زودیها بر نمی گردد؟»

— (در واقع، می آید. می گوید تا سه روز دیگر برمی گردد. می شود پنجشنبه آینده، و البته تنها هم نمی آید. نمی دانم از لیز چند نفر از اشراف با او به اینجا می آیند. در این نامه توصیه می کند که تمام اطاقهای خواب به بهترین وجهی آماده بشوند، کتابخانه و اطاقهای پذیرایی را نظافت کنیم. خیال دارم از

مهمانخانه جرج در میلکوت و از هر جای دیگر که بتوانم چند کمک بیاورم؛ خانمها ندیمه هاشان و آقایان پیشخدمتهاشان را با خودشان خواهند آورد، بنابراین دهها نفر مهمان خواهیم داشت!» خانم فرفاکس صبحانه اش را خورده و نخورده تمام کرد و با عجله بیرون رفت تا کارها را شروع کند.

(همانطور که خانم فرفاکس پیش بینی کرده بود در آن سه روز کار خیلی زیاد شده بود. تصور من این بود که تمام اطاقهای ثورنفلد کاملاً نظیف و مرتب اند اما معلوم شد که اشتباه کرده بودم. سه زن برای کمک آوردند. چنان رفت و رو و شست و شویی؛ چنان نظافت نقاشی دیوار و فرش تکانی؛ چنان جابه جایی تصاویر و چنان تلاشهایی برای پاک و براق ساختن آینه ها و چلچراغها، روشن کردن اطاقهای خواب، هوادادن و خشک کردن ملحفه ها و رختخوابها روی آتشدان هیچوقت ندیده بودم، نه قبل و نه بعد از آن روز. آدل در همه جای خانه می دوید و در جنب و جوش بود. کارهای آماده ساختن خانه برای پذیرایی از آن گروه و انتظار ورود آنها ظاهراً آدل را سخت به وجد آورده بود. از سوفی می خواست لباسهایش را — که خودش به آنها «توالت» می گفت — آماده کند، و هر کدام از آنها را که از رویت افتاده و کهنه (یا به قول خودش «پاسه») شده بود تمیز یا رفو کند، لباسهای نو را هوا بدهد و مرتب سازد. اما خودش هیچ کاری نمی کرد جز این که در جلوی اطاقها جست و خیز کند، روی تختخوابها بالا و پایین بپرد، روی بوریها دراز بکشد و بالشها و بالشکها را در مقابل بخاریهای بزرگی که آتش از آنها تنوره می کشید روی هم بچیند. از درس و کلاس معاف شده بود چون خانم فرفاکس مرا به خدمت خود واداشته بود. تمام روز را در انبار به او و آشپز کمک می کردم (یا جلوی دست و پایشان را می گرفتم). در ضمن چیزهایی یاد می گرفتم مثل طرز ساختن کاستارد^۱، کیک پنیر و شیرینیهای فرانسوی، و همینطور طرز تهیه و تزئین سینیهای
سالاد)

مهمانان قرار بود بعد از ظهر پنجشنبه وارد شوند که در این صورت برای صرف شام در ساعت شش به موقع می رسیدند. در این فاصله دیگر فرصتی برای خیال پردازی نداشتم. فکر می کنم مثل همه — بجز آدل — فعال و بانشاط

۱ - Custards: نوعی شیرینی یا فرنی که از شیر و تخم مرغ ساخته می شود.

بودم. (با این حال گاهگاهی غبار کدورتی روشنی این نشاط را تیره می ساخت؛ چند قطره اشک برگونه ام جاری می شد و، علی رغم اعتماد به نفسی که پیدا کرده بودم، در تنگنای تردیدها، فال بدزنها و حدسیات ناامید کننده گرفتار می شدم. چیز دیگری که سخت خیالم را به خود مشغول داشته بود این بود که گاهی برحسب تصادف می دیدم در ورودی جلوی پلکان طبقه سوم (که از چند روز قبل به این طرف همیشه قفل بود) به آهستگی نیمه باز می شود و گریس پول با کلاه خوش نما، پیشبند سفید و روسری از آن بیرون می آید. گاهی می دیدم سلانه سلانه در راهرو حرکت می کند و کفشهای راحتی ماهوتیش مانع از شنیده شدن صدای پای اوست؛ گاهی می دیدم به داخل اتاقهای خواب شلوغ و درهم برهم سرک می کشد - فقط یکی دو کلمه حرف می زند، شاید به مستخدمه های کمک طرز درست صیقل دادن شبکه های بخاری یا تمیز کردن پیش بخاری مرمرین یا لکه گیری کاغذهای دیواری را یاد می دهد - و بعد رد می شود. مرتباً روزی یک بار پایین می آمد تا به آشپزخانه برود غذایش را بخورد، کنار اجاق یک پیپ سبک بکشد و برگردد. وقتی برمی گشت تا به لانه تاریک خود در بالا برود برای آرامش درونش ظرف آبجویش را با خود می برد. در تمام بیست و چهار ساعت شبانه روز فقط یک ساعت نزد همقطاران خود در طبقه پایین می نشست؛ بقیه اوقات خود را در یک اتاق سقف کوتاه در طبقه سوم که از چوب بلوط ساخته شده بود به سر می برد. در آنجا مثل یک زندانی در سلول خود می نشست و به دوخت و دوزمنی پرداخت.)

(عجیب تر از همه این بود که احدی در آن خانه، بجز من، به عادات او توجه نداشت یا نشان نمی داد که متعجب است. هیچکس راجع به وضع و موقعیت او حرفی نمی زد، هیچکس دلش برای آن زن تنها و گوشه گیر نمی سوخت. در واقع، یک بار به قسمتی از گفت و گوی میان لی و یکی از مستخدمه های کمک گوش دادم. موضوع گفت و گوی آنها گریس بود. لی چیزهایی گفته بود که من به آن قسمت از حرفهایشان نرسیدم، و حالا این مستخدمه کمک بود که می گفت: «حدس می زنی مزد خوبی می گیری.»)

لی گفت: «بله، ای کاش من هم به همین اندازه مزد می گرفتم. البته

از دستمزد خودم شکایتی ندارم — چون در ثورنفلد از این لحاظ هیچگونه تنگ نظری و خستی نیست — اما دستمزد من به اندازه یک پنجم مبلغی نیست که خانم «پول» می گیرد. پولها را جمع می کند و هر سه ماه یک دفعه به بانک میلکوت می رود. من تعجب نمی کنم اما اگر بخواهد از اینجا برود آنقدر پول پس انداز کرده که می تواند مستقل زندگی کند. گمان می کنم به این محل عادت کرده باشد. از این گذشته، هنوز چهل سالش نشده و برای هر کاری قوه و توانایی دارد. حالا برای او خیلی زودست که کار کردن را کنار بگذارد!»

مستخدمه گفت: «لابد کارش هم خوب است.»

لی با لحن معنی داری جواب داد: «آهان! وظیفه اش را خوب بلدست. هیچکس بهتر از او بلد نیست. و اینطور هم نیست که هر کس دیگری بتواند جای او را بگیرد حتی اگر تمام پولی را هم که این می گیرد به او بدهند.»

زن دیگر جواب داد: «نه، نمی تواند! من نمی دانم که آیا ارباب —»
می خواست به حرفهای خود ادامه دهد اما لی که سرخود را برگردانده و متوجه حضور من شده بود فوراً با آرنج به پهلو می هم صحبت خود زد.
شنیدم که آن زن آهسته پرسید: «از قضیه اطلاع ندارد؟»

(لی سرخود را به علامت نفی تکان داد، و البته گفت وگو قطع شد. تنها چیزی که من از آن گفت وگو دستگیرم شد این بود که در ثورنفلد رازی نهفته است و تعمدی در کار هست که من در دانستن آن راز با دیگران شریک نباشم)

پنجشنبه فرا رسید. همه کارها شب قبل تمام شده بود: فرشها را انداخته بودند، پرده تختخوابها دالبردوزی شده، لحافهای سفید شفاف پهن شده، میزهای آرایش چیده، اثاث اطافها تمیز و گلدانها پر از گل شده بودند. هم اطاقها و هم تالارها چنان نو و براق شده بودند که گفتم تازه ساخته شده اند. تالار اصلی نیز گردگیری و تمیز شده بود. ساعت بزرگ کننده کاری شده مثل پله ها و نرده ها به صافی و درخشش شیشه شده بودند. در تالار غذاخوری از بس روی میز پادیواری بشقاب چیده بودند برق می زد. در همه جای تالار پذیرایی و بودوار گلدانهایی با گلهای خارجی به چشم می خوردند.

بعد از ظهر شد. خانم فرفاکس بهترین لباس اطلس مشکی و دستکشهای خود را پوشید و ساعت طلایش را بست چون از جمله کارهایش این بود که به استقبال مهمانها برود، آنها را به اطاقهاشان راهنمایی کند و از این قبیل. به آدل نیز بایست لباس می پوشاندم اگر چه به گمان من شانس کمی داشت که، حداقل، آن روز به مهمانها معرفی شود. با این حال، برای این که خوشحالش کنم به سوفی اجازه دادم یک دست کامل از لباسهای کوتاه مخمل آن دخترک را به او بپوشاند. و اما خودم، نیازی نبود که لباسهایم را عوض کنم چون قرار نبود از من خواسته شود خلوتخانه مقدس کلاس درس را — یعنی خلوتی که «در زمان محنت و غم پناهگاه بسیار دلپذیری» بود — ترک بگویم.

یک روز آرام و ساکت بهاری بود؛ یکی از آن روزهایی بود که، هر چه به طرف آخر مارس و اوایل آوریل برویم روشنایی آنها آمدن تابستان را بیشتر بشارت می دهد. روز به پایان خود نزدیک می شد اما حتی در این موقع غروب هم هوا گرم بود، و من در کلاس درس که پنجره اش باز بود نشسته سرگرم کار بودم.

خانم فرفاکس، که با آن خش خش لباسش وارد اطاق شده بود، گفت: «دیر کرده اند. خوشحالم که دستور کشیدن غذا را برای یک ساعت بعد از موقعی که آقای راجستر در نامه اش نوشته بود داده ام چون الان ساعت شش گذشته و آنها هنوز نیامده اند. جان را پایین فرستاده ام تا جلوی دروازه بایستد و ببیند آیا چیزی در جاده دیده می شود یا نه. در جاده طرف میلکوت آدم تا فاصله خیلی زیادی را می تواند ببیند.» به طرف پنجره رفت. گفت: «اینجامست!» و در حالی که به پایین خم شده بود پرسید: «خوب، جان، خبری هست؟»

جواب شنید: «دارن میان، خانوم. تا ده دقیقه دیگر اینجان.»
آدل به طرف پنجره دوید. به دنبالش رفتم. دقت داشتم طوری از شکاف پرده بیرون را نگاه کنم که خودم دیده نشوم.
ده دقیقه ای که جان گفته بود خیلی طولانی به نظر می رسید اما بالاخره صدای چرخهای کالسکه را شنیدم. چهار سوار چارنعل از جاده

کالسکه رو بالا می آمدند، و بعد از آنها دو کالسکهٔ روباز بود. این وسائط نقلیه از بالا پرازتورهای موج صورت و پرهای درحال اهتزاز کلاههای زنانه دیده می شد. دو نفر از اسب سوارها نجیب زاده های جوان بی پروا و خودنمایی به نظر می رسیدند. سومی آقای راجستر سوار بر اسب سیاه خود، مسروراً، بود و پایلت هم در جلوی او جست و خیز می کرد. در کنار آن مرد خانمی اسب می راند، و هر دوی آنها اولین نفرات مهمانان بودند که رسیدند. جامهٔ سواری آن خانم تقریباً روی زمین کشیده می شد و دنبالهٔ روبند توری بلندش با امواج باد می رقصید و حلقه های زلف پر پشتش با چینهای آن درهم آمیخته بودند و می درخشیدند.

خانم فرفاکس با هیجان گفت: «دوشیزه اینگرام!» و با عجله برای انجام دادن وظیفه ای که به او محول شده بود پایین رفت.

موکب سواره، که در امتداد جادهٔ کالسکه رو پیش می آمد، به سرعت به پشت عمارت پیچید و دیگر در دیدرس من نبود. در این موقع آدل التماس می کرد که بگذارم پایین بروم، اما من او را روی زانویم نشاندم و به او فهماندم که نباید به هیچ وجه در معرض دید خانمها قرار بگیرد چه حالا و چه بعداً مگر این که به دنبال او بفرستند و صریحاً از او بخواهند که نزد آنها برود چون در غیر این صورت آقای راجستر اوقاتش تلخ خواهد شد، و خلاصه حرفهایی از این قبیل، وقتی سخنانم را شنید «دلش سوخت و قطرات اشک برگونه اش جاری شدند»، اما چون من قیافهٔ جدی به خود گرفته بودم بالاخره راضی شد که اشکهایش را پاک کند.

در این موقع همهٔ شادی در تالار شنیده می شد؛ صداهای مردانه آقایان و صداهای صاف و زنگدار خانمها به طور هماهنگی درهم آمیخته شده بود، و از میان همهٔ آنها یک صدا، هر چند بلند نبود، اما می توانستم آن را تشخیص بدهم و آن هم صدای ارباب خانهٔ ثورنفلد بود که ورود مهمانان زیبا و خوش لباس خود را به آن خانه خوش آمد می گفت. بعد با گامهای سبکی از پله ها بالا رفتند، صدای تپ تپ پاها از راهرو شنیده شد، متعاقب آنها خنده های شادآرام و بعد باز و بسته شدن درها و، تا مدتی، سکوت برقرار بود. آدل که با دقت به این صداها گوش داده و به هر حرکتی توجه کرده

بود، آهی کشید و گفت:

“Elle changent de toilettes. Chez maman quand: il y avait du monde, je le suivais partout, au salon et à leur chambres: souvent je regardais les femmes de chambre coiffer et habiller les dames, et c'était si amusant: comme cela en apprend.” ۳

(«دارند لباس عوض می‌کنند. در خانهٔ مامان وقتی اشخاص می‌آمدند. به همه جای خانه، به اتاقهای پذیرایی و اتاقهای خواب دنبال آنها می‌رفتم. بیشتر وقتها آنها را تماشا می‌کردم و می‌دیدم که مستخدمه‌ها به خانمهاشان لباس می‌پوشانند و موی سر آنها را مرتب می‌کنند. کار خیلی سرگرم کننده‌ای بود. آدم اینطور یاد می‌گیرد.»)

— «آدل، گرسنه‌ات نیست؟»

— “Mais oui, mademoiselle: voila cinq ou six heures que nous n'avon pas mangé ۴

— «خوب، حالا، در اثنائی که خانمها در اتاقهاشان هستند پایین می‌روم و چیزی برای خوردنت می‌آورم.»

بعد از آن که با احتیاط از پناهگاه خود بیرون آمدم یک درمختی پیدا کردم که مستقیماً به آشپزخانه می‌خورد. این قسمت از خانه همه‌اش آتش و شلوغی بود. سوپ و ماهی در آخرین مرحلهٔ طبخ بودند. آشپز با تمام وجود خود به اجاقها توجه داشت چون در غیر این صورت ممکن بود غذاها بسوزند. در قسمت خدمتکاران دو کالسکه چینی و سه مستخدم ایستاده یا اطراف بخاری نشسته بودند. گمان می‌کنم، ندیمه‌ها نزد بانوان خود در طبقهٔ بالا بودند. رد این سروصداها را گرفتم تا بالاخره به گنجینهٔ خوراک رسیدم. از آنجا یک مرغ سرد، یک قرص نان، مقداری کلوچه، دو سه بشقاب و کارد و چنگال برداشتم. با این غنیمت به عجله راه بازگشت را درپیش گرفتم. طول راهرو را پیموده بودم و تازه داشتم در عقب را پشت سر خود می‌بستم که در این موقع

۳ — «دارند لباس عوض می‌کنند. در خانهٔ مامان وقتی اشخاص می‌آمدند به همه جای خانه، به اتاقهای پذیرایی و اتاقهای خواب دنبال آنها می‌رفتم. بیشتر وقتها آنها را تماشا می‌کردم و می‌دیدم که مستخدمه‌ها به خانمهاشان لباس می‌پوشانند و موی سر آنها را مرتب می‌کنند. کار خیلی سرگرم کننده‌ای بود. آدم اینطور یاد می‌گیرد.»

۴ — «بله، دوشیزه گرسنه‌ام — پنج شش ساعت است که ما غذا نخورده‌ایم.»

همه‌روبه افزایشی به من هشدار داد که نزدیک است خانمها از اطاقهاشان بیرون بیایند. من با آن محموله غذایی که همراه داشتم بدون رد شدن از جلوی در چندتا از اطاقهاشان و تحمل نگاه حیرت زده آنها نمی توانستم خود را به کلاس درس برسانم. بنابراین، در همان انتهای راهرو که چون پنجره نداشت تاریک بود بیحرکت ایستادم. این نقطه به علت غروب آفتاب و نزدیک شدن مغرب حالا کاملاً تاریک بود.

در این موقع اطاقها اقامت کنندگان لطیف خود را یکی پس از دیگری بیرون می فرستادند. هر یک از خانمها، ملبس به لباسهایی که در تاریکی هم می درخشیدند، با شادی و نشاط خارج می شدند. در منتهی الیه آن سوی تالار چند لحظه ای دورهم جمع شدند و پس از گفت و گوی شاد کوتاهی ساکت تر شدند. بعد تقریباً با خاموشی و آرامش یک توده مه روشن که از بالای تپه ای فرو می غلتد از پلکان پایین رفتند. ظهور دسته جمعی آنها چنان شور و هیجانی در من باقی گذاشت که تا آن زمان هرگز در خود ندیده بودم.

دیدم آدل در کلاس درس را کمی باز گذاشته و از درز در به بیرون نگاه می کند. با صدای بلند به انگلیسی گفت: «چه خانمهای قشنگی! اوه، ای کاش می توانستم پیش آنها بروم! آیا فکر می کنید آقای راجستر بعد از شام فوراً دنبال ما خواهد فرستاد؟»

— «در واقع، نه. گمان نمی کنم. حالا آقای راجستر فکرش جای دیگری است. امشب زیاد به فکر خانمها نباش. شاید فردا آنها را ببینی. این هم شامت.»

واقعاً گرسنه بود بنابراین مرغ و کلوچه باعث شدند مدتی توجهش صرف خوردن شود. خوب شد این غذا را آوردم در غیر این صورت هر دوی ما و سوفی، که مقداری از آن را به او دادم، امکان دست یافتن به غذا را پیدا نمی کردیم و گرسنه می ماندیم چون در طبقه پایین همه آنقدر سرشان شلوغ بود که به فکر ما نبودند. دسر تا بعد از ساعت نه آماده نشد، و در ساعت ده پیشخدمتها هنوز با سینیهای فنجان قهوه این طرف و آن طرف می رفتند. اجازه دادم آدل بیشتر از معمول بیدار بماند برای این که می گفت چون در طبقه پایین درها دائماً باز و بسته می شوند و اشخاص در رفت و آمد نمی تواند بخوابد.

به حرفهای خود افزود: «از اینها گذشته، اگر لباسم را بیرون بیاورم شاید همان موقع پیغامی از آقای راجستر برسد و مرا بخواند.»^۵

“et alors quel dommage!

تا وقتی که گوش می‌کرد. برایش قصه می‌گفتم، بعد او را برای تنوع بردم توی راهرو تا از روی نرده‌ها پایین را تماشا کند که خدمتکارها چطور در رفت و آمدند. وقتی پاسی از شب گذشت از اطاق پذیرایی که پیانورا به آنجا برده بودند صدای موسیقی بلند شد. من و آدل روی آخرین پله بالای پلکان نشستیم و گوش فرا دادیم. در این موقع با نغمه‌های پرطنین پیانو صدایی همراه شد. (خواننده یک زن بود و صدای بسیار دلنشینی داشت. بعد از پایان اجرای سلو، یک قطعه دوئت و متعاقب آن یک تریو اجرا شد) در فاصله این اجراها همه‌گفت و گوه‌های شاد فضا را پر می‌کرد. مدت زیادی گوش دادم؛ ناگهان متوجه شدم که گوشم می‌خواهد صداهای درهم آمیخته را کاملاً از یکدیگر جدا کند و می‌کوشد از آنها صدای آقای راجستر را تشخیص دهد. وقتی آنها را گرفت، که زود هم این کار را کرد، کار دیگری در برابر خود یافت و آن هم عبارت بود از استنباط کلمه‌های مفهوم چون به علت فاصله نسبتاً زیاد اغلب گنگ و نامفهوم بودند.

ساعت دیواری یازده ضربه نواخت. به آدل نگاه کردم. دیدم سرش روی شانه ام خم شده و چشمهایش سنگینی می‌کند، بنابراین او را بغل کردم و بردم روی تخت‌خوابش خواباندم. نزدیک ساعت یک بعد از نیمه شب بود که آقایان و خانمها به اطاقهاشان رفتند.

روز بعد هم مثل روز قبل هوا خوب بود. گروه مهمانان آن روز را صرف گردش و تفرج در نواحی مجاور کردند. قبل از ظهر زود راه افتادند؛ بعضی با اسب و بقیه با کالسکه. هم شاهد رفتنشان بودم و هم شاهد مراجعتشان. دوشیزه اینگرام مثل دفعه قبل تنها خانم اسب سوار بود و، باز مثل دفعه قبل، آقای راجستر در کنار او اسب می‌راند. این دو نفر از بقیه کمی فاصله گرفته بودند. در این باره به خانم فرفاکس، که کنار من جلو پنجره ایستاده بود، یادآوری کردم که: «شما گفتید بعیدست آنها به فکر ازدواج با

۵. آن وقت چقدر خجالت آور خواهد بود!

یکدیگر باشند، و حالا ملاحظه می‌کنید که آقای راجستر بدون هیچ پرده‌پوشی همصحبتی با این خانم را به خانمهای دیگر ترجیح داده.)
 — «بله، خیلی احتمال دارد. بدون شک از آن خانم خوشش می‌آید.»

افزودم: «او هم از آقای راجستر خوشش می‌آید. ببینید دوشیزه اینگرام چطور سرش را به طرف او خم کرده مثل این که دارد محرمانه با او حرف می‌زند. کاش صورت او را می‌دیدم؛ تا حالا یک نظر هم او را ندیده‌ام.»
 خانم فرفاکس جواب داد: «امشب او را خواهید دید. اتفاقاً به آقای راجستر گفتم آدل خیلی دلش می‌خواهد به خانمها معرفی شود» و او گفت: «آهان! بگذارید بعد از شام به تالار پذیرایی بیاید، و از دوشیزه ایربخواهید همراه او باشد.»

جواب دادم: «بله، او این را برای مراعات ادب گفته. اطمینان دارم که احتیاجی به رفتن من نیست.»

بله، به او یادآوری کردم که شما با اداب برخورد با مهمانها آشنا نیستید، و گمان نمی‌کنم دوست داشته باشید در برابر جمعی ظاهر بشوید که همه افراد آن با شما بیگانه اند. اما او با همان حاضر جوابی خاص خودش جواب داد: بیمعنی است! اگر مخالفت کرد به او بگویید من شخصاً میل دارم که او بیاید، و اگر باز هم مقاومت کرد به او بگویید خودم خواهم آمد. و او را به صورت کسی که از دستور سرپیچی کرده به تالار خواهم آورد.)

جواب دادم: «چنین زحمتی به او نخواهم داد. اگر چاره دیگری نباشد خواهم رفت، اما با میل این کار را نمی‌کنم. آیا شما آنجا خواهید بود، خانم فرفاکس؟»

— «نه؛ از او خواهش کردم اجازه بدهد شرکت نکنم و او هم خواهم را پذیرفت. حالا به شما می‌گویم چکار کنید تا به تشریفات ناراحت کننده ورود رسمی به تالار، که ناخوشایندترین قسمت مهمانی است، گرفتار نشوید. باید وقتی وارد تالار پذیرایی بشوید که خالی است یعنی پیش از این که خانمها از سرمیز غذا برخیزند؛ و در هر گوشه دنجی که خودتان مایل هستید جایتان را انتخاب کنید. بعد از آمدن آقایان لازم نیست زیاد بمانید مگر

این که خودتان دوست داشته باشید؛ فقط به یک صورتی خودتان را به آقای راجستر نشان بدهید که ببیند آنجا هستید، و بعد بیسرو صدا بیرون بیایید — هیچکس به شما توجهی نخواهد کرد»

— «به نظر شما این اشخاص مدت زیادی اینجا خواهند ماند؟»

— «شاید دو سه هفته. مسلماً بیشتر نمی مانند. بعد از تعطیلات ایستر سر جرج لین، که اخیراً از میلکوت انتخاب شده، مجبور خواهد بود برای احراز کرسی خود به شهر برود؛ به احتمال زیاد آقای راجستر همراه او خواهد رفت. برایم عجیب است که حالا اقامتهایش در ثورنفیلد را اینقدر طول می دهد.»

همچنان که ساعت حضور در تالار پذیرایی نزدیک می شد احساس دلهره می کردم. آدل بعد از شنیدن این که شب قرارست به خانمها معرفی شود تمام روز را در حالت وجد و نشاط بود و آرام نداشت. وقتی سوفی شروع به تعویض لباسهایش کرد آن وقت آرام شد. بعد هم ابهت این کار او را فوراً روی صندلیش نشانید. در اثنائی که سوفی موهایش را صاف و مرتب می کرد و گیسوانش را می بافت، لباس اطلس صورتیش را به او می پوشاند، کمربند بلندش را می بست و دستکشهای توری او را به دستش می کرد ظاهر متین و موقر یک قاضی را به خود گرفته بود. نیازی نبود به او تذکر داده شود که ترتیب لباس خود را به هم نزنند. وقتی پوشاندن لباسش تمام شد با سنگینی و وقار تصنعی بچه گانه اش روی صندلی کوچک خود نشست. از حالا مواظب بود دامن اطلس خود را بالا نگهدارد مبادا چروک شود، و به من اطمینان داد از همان جایی که نشسته تکان نخواهد خورد تا من آماده شوم؛ و من به سرعت آماده شدم: بهترین لباسم را پوشیدم (: یک دست لباس خاکستری مایل به نقره ای که برای عروسی دوشیزه تمپل خریده و تا آن زمان هیچوقت آن را نپوشیده بودم)، موی سرم را مرتب و صاف کردم و تنها آرایه ام، یعنی همان گل سینه مروارید قدیم، را به لباسم زدم. پایین رفتم.

خوشبختانه تالار پذیرایی در دیگری داشت و دیگر نیازی نبود از راه تالار غذاخوری که در آنجا همه پشت میز نشسته بودند عبور کنیم. دیدیم تالار پذیرایی خالی است. بخاری بزرگی در جا بخاری مرمیرین به آرامی می سوخت. در میان گلهای بسیار زیبایی که میزها را با آنها زینت داده بودند

چندین شمع مومی با روشنی آرامی می درخشیدند. پرده سرخی جلوطاقنما آویخته شده بود. چون فاصله ای که این پرده میان تالار مهمانان و تالا مجاور ایجاد می کرد زیاد نبود آنها با چنان صدای آهسته ای حرف می زدند که بجز یک زمزمه ملایم از گفت و گوهاشان چیز دیگری قابل تشخیص نبود.

آدل، که تحت تأثیر احساس بسیار پرابهتی قرار گرفته بود، بی آن که کلمه ای حرف بزند روی چارپایه کوتاهی که اشاره کردم نشست. من روی یک صندلی کنار پنجره نشستم، کتابی از روی میزی که نزدیکم بود برداشتم و سعی کردم خود را به مطالعه مشغول کنم. آدل چارپایه اش را آورد کنار پایم گذاشت. چند لحظه بعد دست خود را به زانویم زد.

— «چه می خواهی بگویی، آدل؟»

— “Est — ce que je ne puis pas prendre une seule de ces fleurs magnifiques, mademoiselle? Seulement pour completer ma toilette.”^۶

— «خیلی به «توالت» خودت فکر می کنی، آدل. اما تو یک گل

کم داری.» گل سرخی از گلدان چیدم و به کمر بندش زدم. آهی حاکی از یک رضایت غیرقابل توصیف کشیدم مثل این که برای احساس خوشبختی فقط همین را کم داشته بود. سرم را برگرداندم تا لبخندی را که نتوانسته بودم جلویش را بگیرم، از او پنهان کنم. در توجه بسیار جدی ذاتی این پاریسی کوچک به موضوع لباس چیزی خنده آور و در عین حال غم انگیز وجود داشت. صدایی که حاکی از برخاستن آنها از پشت میز بود به گوش رسید. پرده از جلوی طاقنما کنار رفت و تالار غذاخوری با چلچراغ روشنش ظاهر شد. نور این چلچراغ از بالا بر ظروف شیشه ای و نقره ای بسیار زیبای دسرخوری که یک میز طویل را پوشانده بودند می تابید. چند خانم که جلوی مدخل تالار ایستاده بودند وارد تالار شدند و پرده پشت سر آنها پایین افتاد.

فقط هشت نفر بودند، با این حال همچنان که به صورت دسته جمعی

وارد می شدند این تصور به انسان دست می داد که عده شان خیلی بیشترست.

۶. آیا من نمی توانم فقط یکی از این گلهای بسیار عالی را بردارم دختر خانم؟ فقط برای تکمیل آرایشم می خواهم.

۷. منظور آدل از این کلمه، «لباس» است. — م.

بعضی از آنها خیلی بلند قامت بودند، بیشترشان لباس سفید در برداشتند، و همه شان در چنان هیأتی ظاهر شدند که به نظر می رسید همانطور که ماه ماه را بزرگ نشان می دهد هیکلهای آنها هم بزرگ دیده می شد. برخاستم و به آنها تعظیم کردم. یکی دو نفر از آنها سر خود را متقابلاً خم کردند، بقیه فقط خیره خیره مرا نگاه کردند.

در اطراف تالار پراکنده شدند. سبکی و روانی حرکاتشان مرا به یاد یک دسته پرنده سفیدبال می انداخت. بعضی از آنها روی نیمکتهای راحتی و صندلیهای نرم لمینند. بعضی روی میزها خم شده بودند و گلها و کتابها را وارسی می کردند. بقیه به صورت گروهی دور بخاری جمع شدند. همه با صدای آهسته و ملایمی حرف می زدند؛ ظاهراً به این طرز حرف زدن عادت داشتند. اسامیشان را بعداً یاد گرفتم، اما حالا می توانم آنها را به خواننده معرفی کنم:

اول، خانم اشتن و دو دخترش بودند. معلوم بود که در جوانی زن زیبایی بوده و هنوز هم زیبایی خود را حفظ کرده بود. و اما دو دخترش، دختر بزرگتر امی ریزه جثه و ساده بود و قیافه و رفتار بچگانه ای داشت، و لباسش جالب بود؛ لباس ملامل سفید و کمر بند آبی به او خوب می آمد. دختر دوم، لوتیزا، بلند قامت تر بود و اندام قشنگ تری داشت. صورتش خیلی زیبا و از آن نوع بود که در فرانسه به آن «مینوا شیفونه»^۸ می گویند. هر دو خواهر مثل گل سوسن سفید و لطیف بودند.

بانولین یک زن تقریباً چهل ساله بود که هیکل درشت و ستبری داشت. خیلی شق و رق راه می رفت. ظاهر بسیار متکبری داشت. لباس فاخری از جنس اطلس با رنگهای جورواجور براق پوشیده بود. موی مشکیش در سایه پرکلاه نیلی رنگ و در حلقه ای از گوهرهای گرانبها مثل شیشه می درخشید.

خانم سرهنگ دنت ظاهرش کمتر پرزرق و برق بود و بیشتر بانومش به نظر می آمد. باریک اندام بود. صورت پریده رنگ و مهربان و موی لطیفی داشت. لباس اطلس مشکی، شال فاخر گلابتون دوزی شده خارجی و

آرایه‌های مرواریدش در نظر من خوشایندتر از لباس رنگارنگ آن خانم متکبر بودند.

اما سه نفر از خانمهای شاخص‌تر از بقیه — از جهتی شاید به علت بلند قامت‌تر بودن از سایر افراد گروه — عبارت بودند از بیوهٔ ثروتمند، بانو اینگرام و دخترهایش بلانش و مری. هر سه به لحاظ اندام از بقیه سر بودند. بیوهٔ ثروتمند احتمالاً چهل پنجاه سال داشت. قیافه‌اش همچنان خوب مانده بود، موهایش هنوز مشکی بودند (حداقل در زیر نور شمع) و ظاهراً همهٔ دندانهایش هنوز سالم بودند. بیشتر مردم چنین زنی را با این سن و سال باز هم زیبا می‌دانند؛ و، از جهت جسمی، بدون شک همین‌طور بود اما این را هم بگویم که در ظاهر قیافه و رفتارش حالت تکبر غیرقابل تحملی احساس می‌شد. قیافهٔ رومی و غیب او مثل ستونی در داخل گودال گلو فرو رفته بودند. صورتش به نظر من نه تنها پف کرده و کدر بود بلکه حتی شیاریهایی حاکی از غرور صاحبش در آن مشاهده می‌شد؛ و چانه هم بر همان پایه استوار بود یعنی حالت تقریباً یک افراستگی غیرطبیعی داشت. چشمانش نیز دارای حالت سببانه و بیعاطفه‌ای بود؛ مرا به یاد چشمان خانم رید می‌انداخت. در موقع حرف زدن کلمات را با صدای کشیده و مطمئن ادا می‌کرد. صدایش بم و روش او در ادای کلمات خیلی محکم، خیلی آمرانه و خلاصه خیلی غیرقابل تحمل بود. لباس مخمل قرمز تیره و یک عمامهٔ زربفت کار هندوستان از جنس شال به او عظمت (گمان می‌کنم به تصور خودش) واقعاً شاهانه‌ای می‌داد.

(بلانش و مری هم‌قد بودند، راست و بلند قامت مثل درخت سپیدار. مری نسبت به بلندی قامتش بیش از حد لازم باریک اندام بود اما بلانش قامتی مثل دیانا^۹ داشت. البته با توجه خاصی به او نگاه می‌کردم. میل داشتم ببینم که آیا اولاً ظاهرش با توصیف خانم فرفاکس مطابقت دارد، ثانیاً آیا با تصویر کوچک تخیلی که از او کشیده بودم شبیه است، و ثالثاً آیا — خدای ناخواسته! — به آن شکلی هست که من به تصور خودم آن را مطابق سلیقهٔ آقای راجستر بدانم یا نه.)

(تا آنجا که می‌دیدم با تصویری که من کشیده بودم و همین‌طور با

۹. Dian یا Diana: الههٔ ماه و شکار. م.

توصیف خانم فرفاکس موبه مو مطابقت داشت. نیم تنه باشکوه، شانه های صاف و شیدار، گردن خوش تراش، چشمان سیاه و طره های مشکی زلفش همانطور بودند. اما صورتش؟ صورتش مثل صورت مادرش بود با این تفاوت که جوان و بدون چروک بود. همان پیشانی کوتاه، همان ترکیب عالی چهره و همان غرور. دائماً می خندید. خنده اش هجوآمیز بود، و همینطور حالت عادی لبهای قوسی شکل و مفرورنه اش.

(می گویند نابغه خودنماست. نمی توانم بگویم که آیا دوشیزه اینگرام یک نابغه بود یا نه، اما خودنمایی داشت؛ واقعاً به طور چشمگیری خودنما بود. با خانم دنت نجیب راجع به گیاهشناسی وارد بحث شد. خانم دنت ظاهراً آن علم را تحصیل نکرده بود هر چند، به قول خودش، گلها «مخصوصاً گلهای وحشی» را دوست داشت. دوشیزه اینگرام این رشته را تحصیل کرده بود و، با آب و تاب و خودنمایی، اصطلاحات آن را بر زبان می آورد. فوراً متوجه شدم می خواهد، به اصطلاح، خانم دنت را گیربندازد یعنی جهل او را مایه تفریح خود قرار دهد. این طرز گیرانداختن ممکن بود آگاهی و هوشمندی او را نشان دهد اما قطعاً حسن اخلاق او را نشان نمی داد. از چند قطعه ای که نواخت متوجه شدم اجرای او عالی است. آواز خواند، صدایش خیلی خوب بود. جداگانه با مامانش فرانسه حرف می زد. این زبان را به خوبی، با شیوایی و لهجه عالی صحبت می کرد.)

(مری قیافه ای مهربان تر و ساده تر از بلانش داشت. چهره اش هم صاف تر بود و هم بشره تا اندازه ای روشنتری داشت (پوست دوشیزه اینگرام مثل اسپانیاییها گندمگون بود)، اما در ظاهر قیافه مری نقایصی دیده می شد: صورتش فاقد حالت بود و چشمانش نمی درخشیدند. حرفی برای گفتن نداشت. به محض این که روی صندلی نشست مثل مجسمه ای که روی پایه اش قرار گرفته باشد، ثابت و بیحرکت شد. هر دو خواهر لباس سفید ساده ای پوشیده بودند.)

آیا حالا باز هم فکر می کردم دوشیزه اینگرام زن مورد انتخاب احتمالی آقای راجستر خواهد بود؟ نمی توانستم به این سؤال جواب بدهم چون سلیقه آن مرد را راجع به زیبایی زن نمی دانستم. اگر زیبایی باشکوه را دوست

امی داشت آن زن واقعاً یک زیبای باشکوه بود. از این گذشته، هنرمند و سرزنده بود. فکر می‌کنم بسیاری از آقایان از او خوششان می‌آمد، و قطعاً آقای راجستر هم از او خوشش می‌آمد. ظاهراً حالا دیگر دلیل لازم را به دست آورده بودم. برای از بین بردن آخرین اثر تردیدم فقط مانده بود آن دو نفر را باهم ببینم!

خواننده نباید تصور کند که آدل در تمام این مدت روی چارپایه اش در کنار پای من بیحرکت نشسته بود، نه؛ وقتی خانمها وارد شدند برخاست، برای دیدن آنها جلورفت، تعظیم غرائی کرد، و موقرانه گفت:

Bon jour, mesdames. ۱۰

دوشیزه اینگرام با حالتی تمسخرآمیز نگاهی به او کرده و گفته بود:

«اوه، چه عروسک خیمه شب بازی کوچولویی!»

بانولین اظهار داشته بود: «گمان می‌کنم بچه تحت الحمايه آقای

راجستر باشد، همان دخترک فرانسوی که راجع به او حرف می‌زد.»

خانم دنت دستش را گرفته و او را بوسیده بود.

امی و لوئیز اشتن باهم گفته بودند: «چه بچه قشنگی!» و بعد، از او

خواسته بودند نزد آنها کنار نیمکت راحتیشان برود. حالا آنجا خود را میان آنها

جا داده و نشسته بود با زبان کود کانه اش گاهی به فرانسه و گاهی به انگلیسی

شکسته بسته حرف می‌زد. نه تنها توجه خانمهای جوان بلکه حتی توجه خانم

اشتن و بانولین را هم به خود جلب کرده و باعث شده بود او را وسیله سرگرمی

خود کنند.

بالاخره قهوه را آوردند، و آقایان هم به تالار پذیرایی فرا خوانده شدند.

من در سایه نشسته بودم — اگر اصولاً بتوانیم بگوییم در آن تالار پرنور سایه ای

وجود داشت — چون پرده پنجره نیمی از هیکل مرا پوشانده بود. باز هم طاقنما

دهان باز می‌کند: آقایان می‌آیند. ظهور دسته جمعی آقایان، مثل خانمها، بسیار

باهیبت و موقرانه است. همه لباس مشکی پوشیده‌اند. اغلبشان بلند قامت و

بعضی از آنها جوان‌اند. هنری و فردریک لین در واقع خیلی خودنما و بی‌پروا

هستند. سرهنگ دنت یک مرد به تمام معنی نظامی است. آقای اشتن،

کلانتر ناحیه، ظاهر آقامنشانه ای دارد. موی سرش کاملاً سفید و موی ابروها و

سببش هنوز مشکی است، و همین به او ظاهر «پدر قابل احترام در تئاتر» را می دهد. لرد اینگرام مثل خواهرهایش خیلی بلندقامت است. همچنین مثل آنها زیباست، اما نگاهش مثل نگاه مری مرده و بیحالت است. به نظر می رسد به جای داشتن خون صاف یا مغز توانمند فقط هیكل بزرگی دارد.

خوب حالا آقای راجستر کجاست؟

(بالاخره او هم می آید. به طرف طاقتما نگاه نمی کنم اما می بینم که وارد می شود. سعی دارم نگاهم را به سوزن دوزیهای روی توری کیفی که دارم می باقم متمرکز کنم. خیلی دلم می خواهد فقط به کاری که در دست دارم فکر کنم و فقط منجوقهای نقره ای و نخهای ابریشمی دامنم را بینم و حال آن که به وضوح هیكل او را می بینم، و بی آن که بتوانم خودداری کنم لحظه ای را به یاد می آورم که آخرین مرتبه او را دیدم درست بعد از آن که — به قول خودش — یک خدمت مهم و حیاتی برای او انجام داده بودم، و او در حالی که دستم را در دست خود گرفته و به صورتم نگاه می کرد با چنان نگاهی به من چشم دوخته بود که نشان می داد قلبش سرشار از عواطف لطیفی است که سخت در شرف سرریز شدن است، و من در آن سهمی دارم. در آن لحظه چقدر به او نزدیک شده بودم! از آن زمان تا کنون چه اتفاقی افتاده و چه چیزی باعث شده بود که او روابط خود را با من تغییر دهد؟ و حالا ما چقدر از هم دور و چقدر با هم بیگانه بودیم! آنقدر با هم بیگانه شده بودیم که انتظار نداشتم بیاید و با من حرف بزند. بنابراین، وقتی دیدم بدون این که به من نگاه کند در آن طرف تالار روی صندلی نشست و با چند نفر از خانمها به گفت و گو پرداخت تعجبی نکردم)

(کمی بعد از آن که دیدم توجهش به آن خانمها معطوف شد و من می توانم بی آن که مرا ببیند به او نگاه کنم. چشمانم ناخواسته متوجه صورتش شدند. سعی کردم آنها را ببندم اما پلکهایم در اختیار من نبودند؛ باز می شدند و مردمک چشمم روی صورت او ثابت می ماند. نگاه می کردم و با نگاهم لذت زیادی می بردم — یک لذت گرانبها و در عین حال تند و شدید مثل سوزنی از طلای ناب که نوک تیز آن پوست را می سوزاند، یا شبیه لذت کسی که از تشنگی در حال مرگ است و می داند چشمه ای که افتان و خیزان خود را به آن

رسانده دارای آب زهراگینی است با این حال خم می شود و جرعه جرعه از آن نعمت خداداده می نوشد)

(این ضرب المثل که می گوید: «علف باید به دهن بز شیرین باشد»^{۱۱} کاملاً درست است. صورت بیفروغ زیتونی رنگ، پیشانی بزرگ و مربع شکل، ابروهای پهن مشکی، چشمان گود رفته، اندام ستبر، دهان محکم و خشماگین — که کلاً حاکی از نیرو، تصمیم و اراده اند — برطبق معیارهای رایج زیبا نبودند اما در نظر من از هر چیز دیگری زیباتر بودند. سرشار از اراده و در عین حال نفوذی بودند که کاملاً بر من تسلط داشتند، احساس قدرت را از من سلب کرده و مرا اسیر او ساخته بودند. مصمم نبودم او را دوست داشته باشم؛ خواننده می داند که من تلاش شدیدی کرده بودم جرثومه های عشق را که در روحم لانه کرده بودند از آنجا بیرون کنم، و حالا همزمان با اولین تجدید دیدار او آنها، تازه نفس و نیرومند، از نوزنده شدند! اوبی آن که به من نگاهی بیندازد مرا وادار ساخته بود دوستش بدارم.)

او را با مهمانانش سنجیدم. در مقایسه با اصالت بومی و قدرت واقعی او شکوه اشرافی لین، اندام زیبا اما سست و بیحالت لرد اینگرام — و حتی تشخیص نظامی سرهنگ دنت — چه ارزشی می توانست داشته باشد؟ هیچ علاقه ای به ظاهر آنها، به سیمای آنها، نداشتم، اما اعتراف می کنم که اغلب ناظران آنها را جذاب، زیبا و متنفذ می دانند، و بیدرنگ درباره آقای راجستر اینطور نظر می دهند که او بدقیافه و دمدمی مزاج است. دیدم لبخند می زنند، می خندند — این که چیزی نبود: روشنایی شمعها از لبخند آنها با روحتر بود؛ صدای زنگ از خنده آنها بیشتر معنی داشت. دیدم آقای راجستر لبخند زد: — قیافه گرفته اش باز شد، چشمانش درخشان و مهربان شدند، پرتو آنها هم جست و جو گروهم دلپذیر بود. در این موقع داشت با لویزا و امی اشتن گفت. و گو می کرد. می خواستم بدانم که آیا آنها در برابر نگاه او، که برای من آنقدر نافذ بود، آرام اند یا نه. انتظار داشتم سرخود را پایین بیندازند و صورتشان

۱۱. در متن: beauty is in the eye of the gazer.

بیخیری گفت به لیلی به طعن
لیلی از این حرف بخندید و گفت:
که تو چنان قامت موزون نسی
باتوجه گویم که تو مجنون نسی

گلگون شود اما خوشحال شدم وقتی دیدم ظاهراً هیچ احساسی در آنها برانگیخته نشده. با خود گفتم:

«آنطور که با من هست با آنها نیست. با آنها تجانس ندارد. گمان می‌کنم از جنس من باشد — اطمینان دارم که هست. حس می‌کنم با او همبسته‌ام؛ زبان چهره و حرکات او را من می‌فهمم. با آن که طبقه و ثروت میان من و او فاصله زیادی انداخته اما من در مغز و قلب خود، در خون و رگ و پی خود چیزی دارم که با این متعلقات او شبیه است. با این حال، چند روز قبل به خود گفته بودم که جز رابطه کار در برابر دریافت حقوق از آقای راجستر هیچ رابطه دیگری با او ندارم، آیا چنین نبود؟ آیا برای خود غدغن نکرده بودم که هیچ فکر دیگری راجع به او نداشته باشم جز این که او کارفرمای من است و به من مزد می‌پردازد؟ لعنت بر این طبیعت آدمی! تمام احساسات خوب، راستین و نیرومندم بی آنکه مجال اندیشه‌ای به من بدهند احاطه‌ام کرده‌اند. می‌دانم که باید این احساسات خود را مخفی کنم؛ باید امید خود را قطع کنم؛ و موقعی که می‌گویم من از جنس او هستم منظورم این نیست که قدرت نفوذ او و طلسم او برای جادوی دیگران را دارم؛ منظورم فقط این است که در بعضی از سلیقه‌ها و احساسات با او مشترک هستم. بنابراین باید پیوسته تکرار کنم که ما تا ابد از هم جدا خواهیم بود — و در عین حال، تا وقتی نفس می‌کشم و فکر می‌کنم باید او را دوست داشته باشم.»

به مهمانان قهوه داده می‌شود. خانمها، از وقتی که آقایان وارد شده‌اند، مثل پرنده‌های آوازخوان، پرشور و سرزنده‌اند. گفت و گوها با روح و شادند.

(سرهنگ دنت و آقای اشتن درباره سیاست بحث می‌کنند و همسرانشان گوش می‌دهند. دو بیوه ثروتمند مغرور، بانولین و بانو اینگرام، باهم سرگرم گفت و گو هستند. سرجرج — که ضمناً یادم رفته بود او را معرفی کنم، نجیب‌زاده گشاده‌روی روستا، در حالی که فنجان قهوه‌ای به دست دارد جلوی نیمکت راحتی آن دو نفر ایستاده گاهی وارد بحث می‌شود و چند کلمه‌ای می‌گوید. آقای فردریک لین روی صندلی کنار مری اینگرام نشسته نقوش یک کتاب نفیس را به او نشان می‌دهد. مری نگاه می‌کند و گاهی لبخند

می زند اما ظاهراً اهل گفت وگویی زیاد نیست. لرد اینگرام بلندقد و لاابالی در حالی که دستهای خود را زیر بغل زده به پشت صندلی امی اشتن ریزجثه و سرزنده خم شده. آن دختر سرخود را برمی دارد و به او نگاه می کند و مثل یک پرنده آوازخوان به صورت تند و ناشمرده با او حرف می زند. از او بیشتر از آقای راجستر خوشش می آید. هنری لین درکنار پای لوئیزا یک نیمکت راحتی را به خود اختصاص داده. آدل هم در این تملک با او شریک است. آن مرد سعی دارد با او فرانسه حرف بزند، و لوئیزا به خطاهای او می خندد. راستی، بلانش اینگرام با چه کسی همصحبت است؟ بلانش تنها کنار میز ایستاده و با نزاکت و وقار روی یک آلبوم خم شده. به نظر می رسد منتظر است سراغش بیایند؛ اما انتظارش خیلی به طول نخواهد انجامید. خودش زوج خود را انتخاب می کند.

آقای راجستر دوشیزه خانمهای اشتن را به حال خود گذاشته، کنار پیش بخاری مثل دوشیزه اینگرام تنها ایستاده. دوشیزه اینگرام جلوی او می آید و طرف دیگر بخاری مقابل او می ایستد.

— «آقای راجستر، من گمان نمی کنم شما به بچه علاقه داشته

باشید؟»

— «علاقه ای هم ندارم.»

— «در این صورت چه چیزی شما را واداشت مسؤلیت پرورش این

عروسک کوچولو را (اشاره به آدل) به عهده بگیرید؟ از کجا پیدایش کردید؟»

— «پیدایش نکردم، روی دستم ماند.»

— «خوب بود او را به مدرسه می فرستادید.»

— «از عهده پرداخت مخارج برنمی آمدم؛ مدرسه رفتن خیلی گران

تمام می شود.»

— «بله. مثل این که معلم برایش گرفته اید. همین الان یک نفر را با

او دیدم — آیا رفته؟ اوه، نه! هنوز آنجا پشت پنجره است. حتماً به او حقوق

می دهید. فکر می کنم این هم به همان اندازه هزینه دارد، حتی بیشتر، چون

مجبورید از هر دوی آنها نگهداری کنید.»

ترسیدم — یا شاید امیدوار شدم — که اشاره آن دختر به من توجه آقای

راچستر را به طرف من جلب کند، و ناخواسته خودم را بیشتر به طرف سایه پرده کشاندم. اما او اصلاً نگاهی به من نکرد.

در حالی که مستقیماً جلوی خود را نگاه می‌کرد با لحن بی تفاوتی گفت: «به این موضوع فکر نکرده بودم.»

— «بله، شما مردها هیچوقت به فکر صرفه جویی نیستید و عقل سلیم ندارید. داستان معلمه‌ها را باید از مامان بشنوید؛ من و مری زمانی که درس می‌خواندیم گمان می‌کنم دست کم ده دوازده معلم داشتیم که نصف آنها نفرت‌انگیز و بقیه مسخره بودند، و همه شان مثل اجنه بودند، مگر نه، مامان؟»

— «با من بودی، ثروت من؟»

بانوی جوان، که بدین گونه به عنوان «ثروت من» یعنی یکی از متعلقات مادی آن بیوه ثروتمند مورد خطاب او قرار گرفته بود سؤال خود را با توضیحی تکرار کرد.

— «عزیزترینم، اسم معلمه‌ها را پیش من نیاور؛ این کلمه عذاب می‌دهد. من قربانی بی لیاقتیها و هوسهای آنها شدم. خدا را شکر که حالا دیگر این گرفتاریم تمام شده!»

در این موقع خانم دنت به طرف آن بانوی «دیندار» خم شد و چیزی در گوش او گفت. از جوابی که داده شد فهمیدم خانم دنت به او یادآوری کرده بود که یکی از افراد آن صنف ملعون در آنجا حضور دارد.

آن علیا مخدره گفت: «چه بد! امیدوارم حرفهای من به نفع او هم باشد.» بعد با صدای آهسته‌تر اما بازم به حد کافی بلند که من می‌توانستم بشنوم، گفت: «متوجه حضور او هستم. من قیافه شناسم، تمام خطاهای افراد طبقه‌اش در قیافه او هم خوانده می‌شود.»

آقای راچستر با صدای بلند پرسید: «آن خطاها چه هستند، بانوی من؟»

آن زن که با حالتی حاکی از نحوست عمامه‌اش را سه بارتکان می‌داد جواب داد: «محرمانه به شما خواهم گفت.»

— «تا آن موقع عطش کنجکاوای مرا خیلی رنج خواهد داد؛ سیرابش کنید چون الان خیلی تشنه‌ام.»

— «از بلانش پرسید؛ او از من به شما نزدیک ترست.»

— «شما را به خدا او را به من رجوع ندهید، مامان! من فقط یک کلمه راجع به این طایفه می توانم بگویم: آنها آفت اند. این نه از آن جهت است که تاکنون از طرف آنها آسیبی به من رسیده؛ من حق آنها را کف دستشان گذاشته ام؛ من و تئودور چه بلاها که بر سر آن دوشیزه ویلسن، خانم گریز^{۱۳} و مادام ژوبرنیاوردیم! مری همیشه آنقدر خواب آلود بود که حال شرکت در توطئه های ما را نداشت. مادام ژوبر از همه خنده دارتر بود. دوشیزه ویلسن، آن موجود فقیر و زیبون، همیشه اشکش روان بود و حالت افسرده ای داشت خلاصه ارزش آن را نداشت که سربه سرش بگذاریم. خانم گریز خشن و بی احساس بود؛ هیچ ضربه ای براو کارگر نمی شد. و اما مادام ژوبر بیچاره! هنوز سرو صدای خشم آلود او در گوشم است که وقتی چایمان را می ریختیم، نان و کره مان را مچاله می کردیم، کتابها مان را به طرف سقف اطاق می انداختیم و با خطکش، میز، آهن پیش بخاری و سایر وسایل بخاری صداهای درهم برهم در می آوردیم فریادش به آسمان بلند می شد. تئودور، آن روزهای شاد یادت هست!»

لرد اینگرام با کلماتی که آنها را می کشید جواب داد: «(بعله، البته که یادم هست؛ آن جانور پیر بیچاره فریاد می کشید: (اوه، بچه های شرور!) و بعد ما بر اساس این فرض که خود او نادان است اما سعی دارد به ما بچه های تیزهوش درس یاد بدهد او را نصیحت می کردیم!»

— «(بله از این نوع کارها می کردیم. تدو^{۱۴}، حتماً یادت هست که به تو کمک می کردیم چطور معلمت را تعقیب کنی^{۱۵} (یا آزار بدهی)^{۱۶} منظورم آقای وای نینگ رنگ پریده یا، آنطور که به او لقب داده بودیم، دملچه روی خال است. او و دوشیزه ویلسن حتی جسارت را به جایی رساندند که عاشق یکدیگر شدند — یا دست کم من و تدو اینطور تصور می کردیم و علتش هم این بود که از نگاههای ملاطفت آمیز آنها و آههایی که می کشیدند متعجب بودیم و آنها را نشانه (La belle passion)^{۱۷} تعبیر می کردیم، و من به شما قول می دهم

13. Greys 14. Tedo 15. prosecuting 16. persecuting

که طولی نخواهد کشید که جامعه از ثمرهٔ این کشف بزرگ ما بهره مند بشود. همین قضیه را مثل یک اهرم به کار گرفتیم تا آن بار سنگین را از خانه بیرون بیندازیم. مامان عزیز هم به محض این که به قضیه پی برد متوجه شد که تمایل آنها به یکدیگر برخلاف اخلاق است. مگر نه، (مادر-بانوی عزیز؟) — «قطعاً همینطورست، جان شیرین من. و من کاملاً حق دارم. با توجه به این موضوع به هزار دلیل عقیده دارم که روابط میان معلمها و معلمه‌ها را در یک خانوادهٔ آبرومند هرگز یک لحظه نباید تحمل کرد؛ اول: —»

— «(لطفاً، شمردن آن دلایل را به ما واگذار کنید، مامان! مسلماً همهٔ ما آنها را می‌دانیم: خطر سرمشق بد دادن به کودکان معصوم؛ آشفتگیهای فکری و در نتیجه، اهمال کودکان موردنظر در انجام دادن وظایف مربوط به اتحاد و اعتماد متقابل — که پیامد آن طغیان، هتک حرمت بزرگترها و به هم ریختن نظام اجتماعی است. آیا درست می‌گوییم، بارونس اینگرام، صاحب اینگرام پارک؟»

— «مثل همیشه حالا هم درست می‌گویی، گل سوسن من.»
— «بنابراین، احتیاجی نیست چیز دیگری گفته بشود؛ موضوع را تغییر بدهید.»

امی اشتن، که این دستور را نشنیده بود یا به آن اعتنایی نداشت، با لحن کود کانهٔ ملایم خود موضوع گفت و گوی آنها را دنبال کرد: «(لوئیزا و من هم معلمهٔ مان را دست می‌انداختیم اما او موجود نازنینی بود؛ هر بلایی به سرش می‌آوردیم تحمل می‌کرد و صدایش در نمی‌آمد. هیچوقت از دست ما اوقاتش تلخ نمی‌شد؛ مگر نه، لوئیزا؟)»

— «(آره، هیچوقت اوقاتش تلخ نمی‌شد. هر کاری دلمان می‌خواست انجام می‌دادیم: میز تحریر و جعبهٔ کارهایش را واری می‌کردیم؛ کشوهایش را به هم می‌ریختیم؛ آنقدر معلم خوش اخلاقی بود که هر چه ازش می‌خواستیم به ما می‌داد.)»

دوشیزه اینگرام، در حالی که از روی طعنه به لبهای خود پیچ و تاب می‌داد، گفت: «(حالا فکر می‌کنم شرح خلاصه‌ای از خاطرات مربوط به معلمه‌های امروزه را دانستیم. برای این که بحث دربارهٔ این گونه ماجراها را

تغییر بدهیم یک بار دیگر موضوع جدیدی را مطرح می‌کنم و مقدماً می‌پرسم که آیا در این مورد با من همراهی می‌کنید، آقای راجستر؟»

— «بانوی من، در این مورد هم مثل همه موارد با شما همراهی می‌کنم.»

— «در این صورت وظیفه دارم پیشنهادم را ارائه بدهم. سینیور ادواردو، آیا امشب می‌خوانید؟»

— «اگر دستور دهید خواهم خواند، دوناً بیانکا.»

— «بنابراین، سینیور اوامر ملوکانه مان را صادر می‌کنیم براین که شما ریه‌ها و سایر افزارهای صوتی خودتان را که برای خدمت در پیشگاه شاهانه ما لازم است، آماده کنید.»

— «چه کسی در برابر این مری^{۱۸} آسمانی، ریززیو^{۱۹} نخواهد شد؟»
آن بانوی جوان، همچنان که به طرف پیانو می‌رفت و سرخود را با تمام طره‌های زلفش بالا و پایین می‌انداخت، گفت: «هدیه ناقابلی برای ریززیو! من عقیده دارم که به دیوید [ریززیو] الهام می‌شده، اما از باث ول سیاه بیشتر خوشم می‌آید. به اعتقاد من انسان بدون داشتن جنبه شیطانی هیچ است؛ فقط تاریخ می‌تواند بگوید به جیمز هپ‌برن چه رسالتی واگذار کرده؛ نظر من این است که او درست همان قهرمان وحشی، درنده و راهزنی است که من راضی هستم دست رقابت به او بدهم.»

آقای راجستر فریاد کشید: «می‌شنوید، آقایان! حالا کدامیک از شما بیشتر از همه به باث ول شباهت دارید؟»
سرهنگ دنت جواب داد: «باید بگویم هرکس را که شما مناسبتر بدانید.»

جواب آقای راجستر این بود: «به شرافتم سوگند که شما با این جواب بر من منت گذاشتید.»

دوشیزه اینگرام، که در این موقع با ظرافت مفرورانه‌ای پشت پیانو نشسته و دامن لباس سفید برف مانند‌اش مثل لباس یک ملکه در اطرافش

۱۸. کوئین مری، ملکه اسکاتلند—م.

۱۹. (—۱۵۳۳) David Rizzio: موسیقیدان اهل پیمون و منشی مخصوص و مورد علاقه کوئین مری

گسترده بود، همچنان که حرف می زد شروع به نواختن یک پرلود^{۲۰} دلنشین کرد. به نظر می رسید که بلانش اینگرام آن شب به اوج هیجان رسیده باشد: ظاهراً هم سخنان و هم رفتارش نه تنها تحسین حاضران را برمی انگیزت بلکه موجب حیرت آنها می شد برای این که در واقع آشکارا قصدش این بود که با گستاخی و بی پروایی نغمات را بر سر آنها بکوبد.

همچنان که آن ساز را با حرکات تند به صدا در می آورد با هیجان گفت: «اوه، چقدر از این جوانهای امروزه حالم به هم می خورد! این موجودات بیچاره حقیر عرضه این را ندارند که از دروازه پارک پاپا قدم بیرون بگذارند، یا حتی بدون اجازه یا نظارت مامان کاری انجام بدهند! بیچاره ها چنان گرفتار مراقبت از صورتهای زیبا، دستهای سفید و پاهای کوچکشان هستند که گویا مرد باید همه اش به فکر زیبایی خودش باشد و بس! مثل این که دیگر قشنگی امتیاز مخصوص زن - تیول و میراث قانونی او - نیست! البته من زن زشت را لکه ای بر چهره لطیف خلقت می دانم، و اما آقایان، بگذارید آنها فقط مشتاق تملک نیرو و شجاعت باشند؛ بگذارید شعارشان فقط شکار، تیراندازی و جنگ باشد. هر چیز دیگری بجز اینها یک شاهی ارزش ندارد. اگر من مرد بودم فقط به این کارها می پرداختم.»

بعد از یک مکث، که هیچکس آن را برهم نزد، ادامه داد: «هر وقت تصمیم به ازدواج گرفتم شوهری انتخاب خواهم کرد که با من رقابت نکند بلکه در برابرم مثل یک شمشیر کند باشد؛ من نزدیک تخت و تاجم هیچ رقیبی مرا تحمّل نخواهم کرد. به زور از او خواهم خواست بدون قید و شرط به من احترام بگذارد و مطیع من باشد. حاصل فداکاریهای او نباید میان من و تصویری که در آینه اش می بیند قسمت شود. آقای راجستر، حالا بخوانید تا با پیانو آواز شما را همراهی کنم!»

آقای راجستر جواب داد: «سراپا مطیعم.»

— «پس حالا یکی از آهنگهای دزدان دریایی را می زنم. می دانید که من شیفته دزدان دریایی هستم. بنابراین آن را با روح و با هیجان بخوانید.»

«فرمانهایی که از میان لبهای دوشیزه اینگرام صادر می شوند مرده را به حرکت وامی دارند.»

— «پس مواظب باشید اگر صداتان مرا راضی نکند آن وقت به شما نشان خواهم داد که آن را چطور باید اجرا کرد، و شما شرمنده خواهید شد.»
«این پیشنهاد شما جواز عدم توانایی است، و حالا من سعی می کنم که نتوانم از عهده برآیم.»

Gardez — vous en bien! ^{۲۱}

اگر عمداً خطا کنید تنبیه مناسبی برایتان در نظر خواهم گرفت.»
دوشیزه اینگرام باید ملایمت به خرج دهد چون می تواند انسان فناپذیر را بیش از حد تحمل او تنبیه کند.»

آن خانم آمرانه گفت: «آهان! توضیح بدهید!»

— «پوزش می خواهم، بانوی من، نیازی به توضیح نیست حتماً احساس عالیتان شما را آگاه می کند که یک چین برجین انداختنتان کافی است که جای یک تنبیه بزرگ را بگیرد.»

دوشیزه اینگرام گفت: «بخوانید!» بار دیگر انگشتان خود را با پیاپی آشنا کرد، و به اتفاق هم به اجرای یک قطعه هیجان انگیز پرداختند.

(با خودم گفتم: «الان موقعش هست که آهسته بیرون بروم.» اما نغماتی که فضا را پرساخته بودند باعث شدند بیشتر بمانم. خانم فرفا کس گفته بود که آقای راجستر صدای بسیار خوبی دارد؛ واقعاً هم اینطور بود. صدای بم دلنشینی بود که از تمام احساس و نیروی خواننده مایه می گرفت، از طریق گوش به قلب راه می یافت و در آنجا به نحو شگفت انگیزی احساس شنونده را برمی انگیزخت. صبر کردم تا آخرین ارتعاش بم و کامل صدا تمام شد، تا فرود و فراز کلمات که لحظه ای متوقف شده بود دوباره جریان خود را از سر گرفت. در این موقع گوشه دنج خود را ترک گفتم و از در فرعی که خوشبختانه نزدیک بود بیرون آمدم. این در از طریق یک راهروی باریک به تالار می پیوست. وقتی از آن راهرو می گذشتم حس کردم بند کفش صندلم شل شده. ایستادم تا آن را ببندم. در حالی که برای این منظور روی بوریای پای پلکان خم شده

بودم متوجه شدم در اطاق غذاخوری باز شد و یکی از آقایان بیرون آمد. با عجله
برخاستم اما خود را رویاروی او دیدم. آقای را چستر بود.

پرسید: «حالتان چطورست؟»

— «خیلی خوبم، آقا.»

— «چرا در تالار پیش من نیامدید با من حرف بزنید؟»

به خودم گفتم می توانم سؤال را به خود سؤال کننده برگردانم، و از او
پرسم که خودش چرا نزد من نیامد. اما جسارت چنین سؤالی را در خود ندیدم.
جواب دادم: «نخواستم مزاحمتان بشوم، آقا، چون دیدم خیلی سرتان شلوغ
است.»

— «در غیاب من چکار می کردید؟»

— «کار به خصوصی نبود؛ طبق معمول به آدل درس می دادم.»

— «خیلی از قبل رنگ پریده تر شده اید — این را با اولین نگاه

فهمیدم. موضوع چیست؟»

— «اصلاً چیزی نیست، آقا.»

— «آن شبی که مرا نیمه غرق کردید سرما نخوردید؟»

— «به هیچ وجه، آقا.»

— «به اطاق پذیرایی برگردید؛ حالا خیلی زودست که دارید

می روید.»

— «خسته ام، آقا.»

یک دقیقه ای به من نگاه کرد. گفت: «خسته، و کمی افسرده. چه

ناراحتی ای دارید؟ به من بگویید.»

— «چیزی نیست — چیزی نیست، آقا. افسرده نیستم.»

— «اما من موکداً می گویم هستید؛ آنقدر افسرده اید که اگر چند کلمه

دیگر حرف بزنم اشگتان جاری می شود؛ در واقع، الان هم اشگ در

چشمهایتان جمع شده: پرده شفاف اشگ روی چشمهاتان را گرفته. الان یک

قطره از پلکتان لغزید و روی گونه تان افتاد. اگر وقت داشتم و وحشت از این

نداشتم که مبادا یک مستخدم فضول یاوه گو سر برسد می توانستم بفهمم که

قضیه از چه قرارست. خوب، امشب عذر شما را می پذیرم اما توجه داشته باشید

که تا وقتی مهمانان من در اینجا اقامت دارند انتظار دارم هر شب در اطاق پذیرایی حضور پیدا کنید. این میل من است؛ آن را نادیده نگیرید. حالا بروید، و سوفی را دنبال آدل بفرستید. شب خوش، محبوب...» حرف خود را قطع کرد، لبهایش را گزید، و به سرعت از من جدا شد.

۱۸

روزهای خوش، و نیز روزهای پرمشغله، روزهایی بود که در خانه ثورنفلد گذراندم، و این روزها با سه ماه تنهایی، یکنواختی و سکوتی که در آغاز ورودم زیر سقف این خانه گذرانیده بودم چقدر تفاوت داشت! حالا به نظر می رسید که تمام چیزهای غم انگیز از آن خانه رخت بر بسته و تمام خاطرات غم انگیز از آن خانه فراموش شده. زندگی در همه جای خانه جریان داشت و در سراسر شبانه روز جنبش و تلاش به چشم می خورد. ممکن نبود کسی از راهرو، که زمانی سکوت بر آن حاکم بود، عبور کند یا به اطاقهای جلو، که پرنده در آنها پر نمی زد، وارد شود و با یک ندیمه یا خدمتکار مخصوص یکی از خانمها یا آقایان مهمانها روبه رو نشود.

آشپزخانه، آبدارخانه، تالار خدمتکاران و راهروی بزرگ ورودی همه به همین گونه سرشار از زندگی بودند. فقط گاهی تالارهای نشیمن و پذیرایی خالی و ساکت می ماندند چون آسمان آبی و آفتاب بدون باد و توفان بهار واقعی ساکنان آنها را به بیرون خانه به سوی تفرجگاهها می کشاند. حتی وقتی هوا خراب بود و بارانهای پیاپی چند روز ادامه می یافت بارندگی هم شادمانی آنها را متوقف نمی کرد. تنها نتیجه متوقف شدن تفریحات بیرون از خانه پرنشاط تر و متنوع تر شدن سرگرمیهای داخل خانه بود.

در اولین شب وقتی پیشنهاد تغییر سرگرمیها داده شد نمی دانستم

می خواهند چکار کنند. صحبت از «چیستان بازی» به میان آمد اما من با مفهوم این اصطلاح کاملاً بیگانه بودم. خدمتکاران را احضار کردند تا میزهای تالار غذاخوری را بیرون ببرند، جهت نور چراغها را تغییر دهند و صندلیها را مقابل طاقنما که پرده ای جلوی آن آویخته بود به صورت نیمدایره بچینند. در اثنا ای که آقای راجستر و سایر آقایان دستور این تغییرات را می دادند خانمها از پله ها بالا و پایین می رفتند و مرتباً ندیمه های خود را با زنگ فرا می خواندند و به دنبال کار می فرستادند. از خانم فرفاکس خواسته شد که بیاید و راجع به محل نگهداری انواع شال، لباس و پارچه به آنها اطلاعاتی بدهد. چند گنجۀ لباس در طبقه سوم غارت شد و محتویات آنها را که جلیقه های زربفت و حاشیه دوزی شده، انواع لباسهای اطلس، دامنه های توری و... بود به طبقه پایین آوردند. بعد وسایل مورد نظر را از میان آنها انتخاب کردند و به بودوار داخل تالار پذیرایی بردند.

در همین اثنا آقای راجستر بار دیگر خانمها را نزد خود فرا خواند و چند نفر از آنها را برای گروه خود انتخاب کرد. گفت: «دوشیزه اینگرام از من» بعد خانمهای اشتن و دنت را هم اسم برد. من تصادفاً نزدیک او بودم و داشتم دستبند خانم دنت را که شل شده بود محکم می کردم. از من پرسید: «بازی می کنید؟» با اشاره سرفهماندم که «نه». تا اندازه ای می ترسیدم که اصرار کند اما اصراری نکرد. به من اجازه داد آهسته به طرف صندلی همیشگیم بروم.

(او و گروهش به پشت پرده رفتند. گروه دیگر که رهبرشان سرهنگ دنت بود روی صندلیهای ردیف نیمدایره نشستند. یکی از مردان این گروه، یعنی آقای اشتن، نگاهش به من افتاد؛ ظاهراً می خواست به من پیشنهاد بدهد به گروهش ملحق شوم اما بانو اینگرام او را از این فکر منصرف کرد. شنیدم که به او گفت: «نه، او خیلی کم هوش تر از این است که بتواند در این نوع بازیها شرکت کند.»)

طولی نکشید که زنگ به صدا درآمد و پرده بالا رفت. در داخل صحنه، هیکل تنومند سر جرج لین، که آقای راجستر او را هم انتخاب کرده بود، دیده می شد. ملحفه سفیدی به خود پیچیده بود و در مقابلش یک کتاب

باز روی میزی قرار داشت. در کنار او امی اشتن، ملبس به یکی از لباسهای بلند آقای راجستر، ایستاده و کتابی به دست گرفته بود. یک نفر که دیده نمی شد با خنده و شادی زنگ را به صدا درآورد. بعد آدل (که مصرانه خواسته بود یکی از افراد گروه سرپرست خود باشد) به جلوی صحنه پرید و محتوای یک سبد گل را که روی دست خود نگهداشته بود به اطراف خود پراکند. بعد هیکل زیبای دوشیزه اینگرام، ملبس به لباس سفید، روی صحنه ظاهر شد. روسری بلندی به سر داشت و یک حلقه گل سرخ اطراف پیشانیاش را زینت می داد. در کنار او آقای راجستر حرکت می کرد. باهم به میز نزدیک شدند. بعد از آن که خانم دنت و لوئیزا اشتن، که آنها نیز لباس سفید پوشیده بودند، در پشت سرشان قرار گرفتند، زانو زدند. به آسانی می شد فهمید که نمایش پانتومیم مراسم ازدواج است. در پایان این نمایش، سرهنگ دنت و گروهش یکی دو دقیقه باهم مشورت کردند، بعد سرهنگ اعلام داشت: «عروس!»

آقای راجستر با سر تصدیق کرد، و پرده افتاد.

پس از یک مکث نسبتاً طولانی پرده دوباره بالا رفت. دومین صحنه نسبت به صحنه قبل با دقت و ظرافت بیشتری آماده شده بود. تالار پذیرایی، چنان که پیش از این گفته شد، دوپله بلندتر از تالار غذاخوری بود. روی پله بالایی، البته یکی دو یارد به طرف داخل تالار پذیرایی، حوضچه مرمر بزرگی دیده می شد که آن را فوراً تشخیص دادم چون یکی از تزیینات گرمخانه بود — و من همیشه آنجا دیده بودم که توی آن چند ماهی قرمز بود و اطرافش هم چند گلدان گیاهان خارجی می چیدند — و از آنجا که حجم و وزن زیادی داشت معلوم می شد با زحمت بسیار آن را به اینجا آورده بودند.

در کنار این حوضچه، آقای راجستر روی یک قالی نشسته بود. لباسش از جنس ترمه بود و هم به سرداشت. چشمان سیاه، قیافه اش که شبیه بربرهای کافر و گندمگون بود دقیقاً با لباسش تناسب داشت. حالت نگاهش درست مثل نگاه یکی از سلاطین شرق بود: جلاد یا قربانی طناب دار. بلافاصله بعد از او دوشیزه اینگرام را دیدم. لباس او نیز به سبک مردم مشرق زمین بود. شال قرمز تیره ای مثل کمر بند دور کمرش بسته بود. روسری برودری دوزی شده ای دور شقیقه های خود گره زده بود. بازوهای

خوش تراشش عریان بود. یکی از آنها را به حالت این که کوزه‌ای را نگهداشته بالا آورده و به طرز زیبایی روی سر خود گذاشته بود. هم ترکیب اندام و قیافه و هم رنگ پوست و حرکاتش این فکر را به بیننده القا می‌کرد که او یکی از شاهدخت‌های سرزمین فلسطین در عصر نیاکان بزرگ آن قوم است و شخصیتی را که می‌خواست نشان دهد بدون شک همین بود.

آن زن به حوضچه نزدیک و خم شد به صورتی که می‌خواهد کوزه خود را از آب چشمه پرکند. بعد دوباره آن را بالا برد و روی سرش گذاشت. در این موقع پرسناژ دیگری در کنار چشمه به او نزدیک شد و از او درخواستی کرد. — «آن زن به سرعت کوزه را روی دست گرفت و آن را به دهان او نزدیک کرد تا آب بنوشد.» مرد از زیر ردای خود جعبه کوچکی بیرون آورد، در آن را باز کرد، انگوها و گوشواره‌های زیبایی به معرض نمایش گذاشت. دوشیزه اینگرام، در حالی که حرکاتی حاکی از حیرت و تحسین انجام می‌داد، زانوزد. آقای راجستر جعبه را کنار پای او گذاشت. ناباوری و شادی از وجنات و حرکات آن زن خوانده می‌شد. غریبه انگوها را به دستهای او کرد و گوشواره‌ها را به گوشهایش آویخت. العازر و رفقه^۱ بودند. آن صحنه شترها را کم داشت.

گروه حل کننده چیستان دوباره به رایزنی پرداختند. به نظر می‌رسید راجع به کلمه جوابی که از آن صحنه استنباط می‌شد نمی‌توانستند به توافق برسند. سرهنگ دقت پیشنهاد «پرده کامل» کرد که در نتیجه پرده دوباره افتاد. در سومین صحنه فقط بخشی از اطاق پذیرایی نشان داده می‌شد. بقیه آن را پرده تیره رنگ و نسبتاً ضخیمی از انظار پنهان می‌کرد. حوضچه مرمر را برداشته بودند و به جای آن یک میز ساده و یک صندلی آشپزخانه گذاشته شده بود. این اشیاء در پرتو نور بسیار ضعیف یک چراغ فانوس کوچک دیده می‌شدند چون شمعهای مومی همه خاموش بودند.

در این صحنه محقرانه مردی نشسته و دستهای مشت کرده خود را روی زانویش گذاشته بود. چشمانش متوجه زمین بودند. آقای راجستر را شناختم هر چند با قیافه، لباس، چهره افسرده و اخمو، موهای وز کرده و زبر به

۱. العازر (Eliezer) بنا بر مندرجات کتاب مقدس خادم حضرت ابراهیم بود که رفقه (Rebecca) را با عزت تمام نزد اسحاق آورد و اسحاق با او ازدواج کرد. سم.

خوبی توانسته بود ظاهر خود را تغییر دهد. یکی از آستینهای لباسش کنده و آویزان شده بود مثل این که در یک نزاع آن را پاره کرده بودند. وقتی حرکت می‌کرد صدای زنجیر به گوش می‌رسید؛ به مچهایش دستبند زده شده بود.

سرهنگ دنت با خوشحالی گفت: «زندانی!»، و به این ترتیب چیستان حل شد.

به نمایش دهندگان فرصت کافی داده شد تا لباسهای معمولی خود را بپوشند و دوباره وارد تالار غذاخوری شوند. آقای راجستر دوشیزه اینگرام را همراهی می‌کرد، و آن دوشیزه به او تبریک گفت که نقش خود را خوب ایفا کرده.

گفت: «آیا می‌دانید از میان سه نقشی که بازی کردید من سومی را بیشتر از همه پسندیدم؟ او، اگر چند سان زودتر به دنیا آمده بودید چه راهزن اصیلزاده شجاعی می‌شدید!»

آقای راجستر در حالی که روی خود را به طرف او گردانده بود پرسید: «آیا دوده کاملاً پاک شده؟»

— «بله، افسوس! حیف که پاک شد! هیچ چیز برای صورت شما از

آن سرخاب لوطیها مناسبتر نیست.»

— «از قرار معلوم، شما قهرمان شجاع جاده‌ها را ترجیح می‌دهید؟»

— «البته بعد از راهزن ایتالیایی، قهرمان شجاع جاده‌های انگلستان را

دوست دارم، اما دزدهای دریایی مشرق زمین را به هر دوی اینها ترجیح

می‌دهم.»

— «خوب، من هرچه هستم یادتان باشد که شما همسر من هستید؛ ما

یک ساعت قبل در حضور تمام این گواهان باهم ازدواج کردیم.»

آن دختر خنده کوتاه و مقطعی کرد، و رنگش سرخ شد.

بعد آقای راجستر گفت: «و حالا، نوبت توست، دنت. بعد از این که

گروه سرهنگ دنت جای خود را ترک گفت افراد گروه آقای راجستر روی

صندلیهای خالی آن گروه نشستند.

دوشیزه اینگرام در سمت راست همصحبت خود نشست، و سایر حل

کنندگان معما صندلیهایی را در دو طرف آن دو نفر اشغال کردند. در این موقع

(من نمایش بازیگران را تماشا نمی‌کردم، دیگر با اشتیاق در انتظار بالا رفتن پرده نبودم؛ به تماشاگران توجه داشتم. چشمانم که تا آن موقع همه‌اش متوجه پرده بود حالا بدون کمترین مقاومتی به صندلیهای نیمدایره جلب شده بود. این که سرهنگ دنت و گروهش چه چيستانی را نمایش می‌دادند، چه کلمه‌ای را انتخاب کردند و چگونه از عهده ایفای نقشهای خود برآمدند هیچیک را به خاطر ندارم، اما همچنان به ریزینه‌های تماشاگران بعد از پایان هر صحنه توجه می‌کنم. می‌بینم آقای راجستر سرخود را برمی‌گرداند، و می‌بینم که آن دختر سرخود را به طرف او خم می‌کند، به اندازه‌ای خم می‌کند که طره‌های مشکی براق زلفش تقریباً روی شانه آن مرد می‌افتند و مقابل گونه‌های او موج می‌زنند. نجواهای دو جانبه‌شان را می‌شنوم. نگاههایی را که با هم رد و بدل می‌کنند به خاطر می‌سپارم، و حتی در این لحظه از تماشای این منظره احساسی به من دست می‌دهد و در نتیجه فکر خاصی به ذهنم راه می‌یابد):

(به تو خواننده [عزیز] گفته‌ام که یاد گرفته بودم آقای راجستر را دوست بدارم. نمی‌توانستم او را دوست نداشته باشم صرفاً به این علت که پی برده‌ام آن مرد دیگر به من توجهی ندارد — چون ممکن بود ساعتها در حضورش باشم و او حتی یک بار به من نگاه نکند — یا به این علت که می‌دیدم تمام توجهش به یک بانوی بزرگ معطوف است، بانویی که در موقع عبور از کنار من عار داشت که گوشه لباسش به بدن من بخورد و اگر تصادفاً چشمان منیاه و مغرورش به من می‌افتاد مثل این که شیئی بی ارزش دیده باشد فوراً نگاه خود را به سمت دیگر متوجه می‌کرد. نمی‌توانستم او را دوست نداشته باشم فقط به این علت که مطمئن بودم به زودی با همین خانم ازدواج خواهد کرد (چون هر روز در نگاه مغرورانه آن زن می‌خواندم که اطمینان دارد آقای راجستر با او ازدواج می‌کند) و به این علت که ساعت به ساعت شاهد نوعی اظهار عشق آن مرد به این خانم بودم که هر چند اظهار عشق بی‌یقیدانه‌ای بود و مطلوب واقع شدن را به طالب بودن ترجیح می‌داد با این حال در عین همان بی‌یقیدی زیاد، جذاب بود و در عین غرور، مقاومت ناپذیر بود.)

(با این اوضاع و احوال برای سرد کردن یا دفع عشق راه چاره‌ای وجود نداشت؛ آنچه وجود داشت ناامیدی و یا به نظر تو، خواننده [عزیز]،

حسادت بود البته آن هم در صورتی که زنی، در موقعیت من، اصولاً بتواند به زنی با موقعیت دوشیزه اینگرام حسادت ورزد. اما من حسود نبودم یا اگر بودم خیلی کم چون ماهیت رنجی را که متحمل می شدم نمی توان با این کلمه توضیح داد. دوشیزه اینگرام قابل حسادت نبود؛ حقیرتر از این بود که چنین احساسی برانگیزد. از اظهار این عقیده ظاهراً مهمل و متناقض پوزش می خواهم؛ خوب می فهمم چه می گویم چون آن زن خیلی خودنما و فاقد خلوص بود. هیکل خوبی داشت، از هنرها و فضائل عالی بسیاری برخوردار بود اما کوتاه فکر بود و طبیعتاً قلب متحجر و ناباوری داشت. در زمین آن طبعاً بذری نمی شکفت و اگر با طراوت هم بود ثمره طبیعی مطلوبی به بار نمی آورد. انسان خوبی نبود؛ اصالت نداشت. عبارات پرآب و تاب کتابها را تکرار می کرد. از خودش نه فکری ارائه می داد و نه اصولاً فکری داشت. وانمود می کرد دارای احساسات عمیقی است اما از احساس همدردی و زقت قلب، از عطف و حقیقت بی بهره بود. بسا وقتها باطن خود را بروز می داد مثلاً بدون علت به آدل کوچولو نفرت کینه توزانه ای داشت؛ اگر آن دخترک تصادفاً به او نزدیک می شد به او لقب اهانت آمیزی می داد و بدین وسیله او را از خود دور می کرد. گاهی به او دستور می داد از اطاق بیرون برود و همیشه با او با سردی و خشونت رفتار می کرد غیر از چشمان من چشمان دیگر هم شاهد این تظاهرات شخصیت او بودند و از نزدیک با دقت و زیرکانه تماشا می کردند. بله، داماد آینده، یعنی خود آقای راجستر، دائماً شاهد وضع آن دخترک بیچاره بود. به علت این زیرکی — این محافظه کاری — و آگاهی کامل و روشن او از درماندگی آدل — این فقدان آشکار احساس محبت نسبت به او بود که اندوه نهفته همیشه آزارنده من بار دیگر سربرداشت.

(می دیدم که به دلایل خانوادگی، و شاید سیاسی، خیال دارد با دوشیزه اینگرام ازدواج کند چون طبقه و روابط خانوادگی آن زن برای او مناسب و سودمند بود. حس می کردم عشق خود را به او نداده و صفات زشت آن زن قادر به ربودن این گنج نیستند. مسأله مهم همین بود: آن زن نمی توانست او را مجذوب خود کند.)

(اگر آن زن فوراً به پیروزی دست می یافت و آقای راجستر تسلیم او)

می شد و قلب خود را خالصانه به او تقدیم می داشت من چشمم را می بستم، توجه خود را به سوی دیگر معطوف می ساختم و (به اصطلاح) جانم را هم فدایشان می کردم. اگر دوشیزه اینگرام زن خوب و شریفی بود و از نیرو، اشتیاق، محبت و عاطفه بهره ای داشت من با دو حیوان وحشی درون خود — حسادت و یأس — سخت می جنگیدم: بعد، با قلبی مجروح و عشقی نابود شده آن زن را می ستودم، برتری او بر خود را می پذیرفتم و بقیه ایام عمرم را به آرامی سپری می کردم. هر چه برتری او بر من خالص تر می شد تحسین من از او افزایش می یافت — و زندگی خود را با آرامش و سکون بیشتری می گذراندم. واقعیت، اما، چیز دیگری بود: مشاهده تلاشهای دوشیزه اینگرام برای جلب توجه آقای راجستر، مشاهده با شکست روبه روشن شدن پاپی آن تلاشها در حالی که خود آن زن واقف به آن شکستها نبود و بیهوده تصور می کرد هر تیری که پرتاب می کند به هدف می خورد و با تصور واهی موفقیت، خود را می فریفت اما غرور و خودپسندی آن زن هوسهای او را بیش از پیش با شکست روبه رو می ساخت؛ آری، مشاهده این امور باعث هیجان همیشگی و در عین حال ضبط نفس بیرحمانه من می شد.)

(چون هر بار که آن زن شکست می خورد می دیدم که چگونه می توانست شکست نخورد و موفق شود. پیکانهایی که پیوسته قلب آقای راجستر را هدف می گرفتند. بی آن که آسیبی به وی برسانند جلوی پایش به زمین می افتادند، و حال آن که اگر با دست استوارتر و مطمئن تری پرتاب می شدند امکان داشت قلب مغرور آن مرد را سخت بلرزانند — برق عشق را در چشمان بیمهر او بتابانند و ملایمت را در چهره مسخره او نقش بزنند و، مهم تر از این، آن زن می توانست بی آن که سلاحی به کار ببرد به یک پیروزی آرام دست یابد.)

از خود پرسیدم: «وقتی آن زن این امتیاز را دارد که اینقدر به او نزدیک شود چرا نمی تواند بر او نفوذ بیشتری داشته باشد؟» بعد به خودم گفتم: «مسلم است که نمی تواند به راستی عاشق راجستر باشد یا او را با محبت احترام آمیزی دوست داشته باشد! اگر واقعاً او را دوست می داشت نیازی نبود که پشت سرهم به طور تصنعی به او لبخند بزند، دائماً او را نگاه کند، اینقدر

ماهرانه به خودنمایی پردازد و این همه خود را به رخ او بکشد. به نظر من اگر آرام در کنار او بنشینند، کم حرف بزنند و کم نگاه کنند می‌تواند به قلب او نزدیکتر شود. در چهره این مرد حالتی دیده‌ام کاملاً متفاوت با حالتی که اکنون در کنار او به خود گرفته چون وقتی آن زن با شور و نشاط با او گفت و گو می‌کند او قیافه اش جدی می‌شود اما بعد دوباره به حالت همیشگیش برمی‌گردد. تغییر احوال او با فنون ظاهر آرای و تمهیدهای حساب شده قابل استنباط نبود، و شخص ناگزیر می‌شد آن را به همان صورتی که هست بپذیرد — به آنچه می‌پرسد بدون تظاهر پاسخ دهد و در صورت لزوم باز هم بدون تظاهر با او به گفت و گو پردازد — و این تغییر احوال در پیشرفت بود، و او مهربانتر و خوش مشرب‌تر می‌شد، و انسان را مثل نور حیات بخش خورشید گرم می‌کرد. راستی، وقتی با هم ازدواج کنند چطور خود را خوشایند آقای راجستر خواهد ساخت؟ گمان ندارم چنین کند، شاید هم چنین کرد. در حقیقت، یقین دارم که همسر او می‌تواند خوشبخت‌ترین زن روی زمین باشد.

(هنوز دربارهٔ محکوم ساختن برنامهٔ ازدواج مصلحتی آقای راجستر چیزی نگفته‌ام. وقتی بار اول پی بردم که قصد او از ازدواج سودجویی و برخورداری از امتیازات روابط خانوادگی است تعجب کردم چون او را مردی می‌دانستم که خیلی بعید بود در انتخاب همسر تحت تأثیر انگیزه‌هایی چنین مبتذل قرار گیرد. اما هر چه بیشتر راجع به موقعیت اجتماعی، فرهنگ و دیگر ویژگیهای هر دو طرف می‌اندیشیدم متوجه می‌شدم که برای داوری دربارهٔ او و یا دوشیزه اینگرام صلاحیت کمتری دارم چون رفتار آنها برطبق افکار و اصولی بود که، بیگمان، از زمان کودکی در آنها عجین شده بود و تمام افراد طبقه شان این اصول را حفظ می‌کردند. بعد به خود گفتم آنها دلایلی برای حفظ این اصول دارند که من نمی‌توانم درک کنم. با این حال، به نظرم اینطور می‌آمد که اگر من اصیلزاده‌ای مثل او بودم زنی می‌گرفتم که بتوانم او را دوست داشته باشم اما امتیازات کاملاً آشکار این نقشه که برای سعادت شوهر بود مرا متقاعد ساخت که جامعه لاابد برای پذیرش آن اصول دلایلی دارد که من از آنها آگاه نیستم؛ اگر جز این بود مطمئن می‌شدم که دنیا بروفق خواسته من عمل می‌کند.)

(اما در موارد دیگر، مثل همین مورد، به تدریج با کارفرمای خود بیشتر

مدارا می‌کردم. کم کم تمام خطاهای او را، که زمانی بادیده بدبینی می‌نگریستم، به دست فراموشی می‌سپردم. در گذشته، تمام سعیم مصروف براین بود که تمام جهات شخصیت او را بررسی کنم: بد و خوب را بسنجم، و بعد از سنجش عادلانه آنها حکم منصفانه‌ای صادر کنم. حالا هیچ بدی نمی‌دیدم. آن سخنان نیشداری که باعث می‌شدند از او دوری کنم و خشونت که زمانی موجب وحشت من شده بود حالا فقط مثل ادویه یک غذای مطبوع انتخابی بودند که بودنشان غذا را تند می‌کند و نبودنشان موجب بدمزگی غذا می‌شود. و اما یک مشاهده کننده دقیق گاهگاهی «چیز» مبهمی — یک حالت شوم یا غم‌انگیز، زیرکانه یا دل‌سردکننده؟ — در چشمان او به وضوح می‌دید که پیش از آن که بتواند به ژرفای عجیب آن پی ببرد. تقریباً ناپدید می‌شد. در مورد آن «چیز»، که مرا می‌ترساند و مشمئز می‌ساخت، باید بگویم مثل این بود که در میان کوههای آتش‌فشان سرگردانم و ناگهان حس می‌کنم زمین در زیر پایم می‌لرزد و دهان باز می‌کند. آن «چیز» را هنوز هم گاهی با قلبی پرتپش اما نه با اعصابی متزلزل مشاهده می‌کردم. به جای روگرداندن از آن، آرزو می‌کردم که فقط جرأت روبه‌رو شدن با آن را داشته باشم — آن را از پیش حدس بزنم. و دوشیزه اینگرام را خوشبخت می‌دانستم چون یک روز وقتی فراغت می‌یافت ممکن بود به درون آن ورطه نگاه کند، به رازهای آن پی ببرد و ماهیت آن را بکاود)

در این اثنا، در حالی که من فقط به کارفرمایم و عروس آینده‌اش می‌اندیشیدم — فقط آنها را می‌دیدم، فقط گفت و گوی آنها را می‌شنیدم و فقط حرکات مهم آنها را نظاره می‌کردم — سایر مهمانان هر کدام به تجاریها و کارهای مورد علاقه خود سرگرم بودند: بانولین و بانو اینگرام همچنان صمیمانه به گفت و گوهای آرام خود ادامه می‌دادند؛ عمامه‌های خود را در مقابل یکدیگر بالا و پایین می‌آوردند، دو جفت دست خود را به نشانه تعجب، حیرت، یا وحشت، برحسب مورد، تکان می‌دادند، مثل یک جفت عروسک خیمه شب بازی بودند که آنها را چند مرتبه بزرگ کرده باشند. خانم دنت مهربان با خانم اشتن خوشخو مشغول گفت و گو بود، و هر دوی آنها گاهگاهی یکی دو کلمه مؤدبانه به من می‌گفتند یا لبخند می‌زدند. سرجرج لین، سرهنگ دنت و آقای

اشتن دربارهٔ سیاست یا امور ایالت یا مسائل مربوط به شغل قضاوت سرگرم بحث بودند. لرد اینگرام با امی اشتن مغالزه می‌کرد. لوئیزا متناوباً نزد یکی از آقایان بود و برای او یا با او آواز می‌خواند. لین، و مری اینگرام هر کدام با بیحالی به لاف و گزافهای دیگری گوش می‌دادند گاهی همهٔ آنها، گویی با توافق قبلی، نمایش فرعی خود را متوقف می‌کردند تا نمایش بازیگران اصلی را تماشا کنند یا به حرفهایشان گوش بسپارند چون، به هر حال، آقای راجستر و دوشیزه اینگرام (به علت داشتن ارتباط نزدیک با آن مرد) گل سرسبد مهمانان بودند. اگر آقای راجستر یک ساعت از آن تالار غایب می‌شد به نظر می‌رسید کسالت محسوسی بر روحیهٔ مهمانان عارض شده، و ورود دوبارهٔ او هم به‌طور قطع به گفت و گوها روح تازه‌ای می‌دمید.

نیاز به تأثیر جان‌بخش حضور او مخصوصاً روزی بیشتر احساس شد که او را برای کاری به میلکوت خواسته بودند، و احتمال نمی‌رفت که تا دیر وقت آن روز برگردد. بعد از ظهر باران آمد و همین باعث شد مهمانان اجرای برنامهٔ پیاده‌روی برای دیدن عده‌ای از کولیها که در یک قطعه زمین آن سوی «هی» چادر زده بودند را به تعویق بیندازد. بعضی از آقایان برای دیدن اصطبلها رفته بودند. آقایان جوانتر با دختر خانمها در اطاق بیلارد به بازی بیلارد مشغول بودند. دو بیوهٔ ثروتمند، بانو اینگرام و بانولین، گوشهٔ دنجی یافته و با آرامی گنجفه بازی می‌کردند. بلانش اینگرام، بعد از آن که با سکوت مفرورانهٔ خود اصرار خانم دنت و خانم اشتن را که سعی داشتند او را وارد گفت و گوی خود کنند نادیده گرفته و در کنار پیانو چند نوای عاشقانه زمزمه کرده بود، رفت کتاب داستانی از کتابخانه آورد، خود را با بیحالی متکبرانه‌ای روی یک نیمکت راحتی انداخت و آماده شد تا با جادوی آن داستان در ساعات خسته کنندهٔ غیبت [آقای راجستر] خود را سرگرم کند. تالار و به‌طور کلی خانه ساکت بود فقط گاهگاهی صدای شاد بازیکنان بیلارد از بالا شنیده می‌شد.

هوا روبه تاریکی می‌رفت، و ساعت دیواری قبلاً موقع لباس پوشیدن برای صرف شام را اعلام داشته بود که در این موقع آدل کوچولو که در کنار من روی سکوی کنار پنجرهٔ اطاق پذیرایی زانورده بود، با فریاد گفت:

“Voilà Monsieur Rochester, qui revient!”^۲

این هم آقای راجستر که تشریف آوردند.

من برگشتم، و دوشیزه اینگرام از روی نیمکت راحتی برخاسته با شتاب جلو آمد. سایرین هم از سرگرمیهای گوناگون خود باز ایستاده سرخود را بلند کردند چون در همین هنگام صدای حرکت چرخهای یک وسیله نقلیه و همینطور صدای خوردن سم اسب به روی جاده سنگفرش خیس به گوش می رسید. یک درشکه پستی نزدیک می شد.

دوشیزه اینگرام گفت: «چه جادویی در کارش کرده اند که به این صورت به خانه برگردد؟ وقتی بیرون می رفت سوار مسرور (اسب سیاه) بود، مگر نه؟ و پایلت هم با او بود؛ پس چه به سر آن حیوان آورده؟»

(وقتی این سخنان را می گفت هیکل بلند و لباسهای پف کرده و فراخش طوری جلوی پنجره را گرفت که من مجبور شدم خیلی به عقب خم شوم؛ نزدیک بود ستون فقراتم بشکند. از بس بر سر شوق آمده بود اول مرا ندید اما وقتی چشمش به من افتاد لبهای خود را پیچ و تاب داد و به طرف یکی دیگر از پنجره ها رفت. درشکه پستی ایستاد، راننده زنگ در خانه را به صدا درآورد و مردی، ملبس به لباس مخصوص سفر، از درشکه پیاده شد. اما آن شخص آقای راجستر نبود. مرد غریبه بلند قامت و خوش هیكلی بود.)

دوشیزه اینگرام با عصبانیت گفت: «لعنت به این شانس! (خطاب به آدل): میمون خسته کننده! چه کسی تو را جلوی پنجره نشاند تا خبر دروغ بدهی!» و نگاه پراز غیظی به من انداخت؛ مثل این که تقصیر من بوده.

در سرسرا گفت وگویی شنیده شد، و کمی بعد تازه وارد پا به درون تالار نهاد. به بانو اینگرام تعظیمی کرد چون ظاهراً او را بزرگترین بانوی حاضر در تالار دانسته بود.

گفت: «از قرار معلوم به موقع نیامده ام، بانوی من، چون می بینم دوستم آقای راجستر در خانه نیست. اما من از یک سفر طولانی می آیم. فکر می کنم آشنایی من و او آنقدر قدیمی و صمیمانه باشد که تا مراجعت او در اینجا اقامت کنم.»

رفتارش مؤدبانه بود. وقتی حرف می زد لهجه اش باعث تعجب من شد چون تا اندازه ای غیرعادی بود — دقیقاً خارجی نبود اما بر روی هم می شد گفت که انگلیسی هم نیست. سنش احتمالاً در حدود سن آقای راجستر، یعنی سی چهل ساله، بود. بشره اش فوق العاده زرد بود، و اگر این را نادیده می گرفتم قیافه خوش ترکیبی داشت مخصوصاً در اولین نگاه. هرگاه بیشتر به قیافه اش دقیق می شدم در آن چیزی می یافتم که ناخوشایند بود — یا بهتر بگویم نمی توانست خوشایند باشد. خطوط چهره اش متناسب اما بسیار شل و افتاده بود. چشمانش درشت و خوش ریخت بود اما روح نداشت — یا دست کم، من اینطور تصور می کردم.

صدای زنگ تعویض لباس، مهمانان را پراکنده ساخت. دیگر او را ندیدم تا بعد از شام که در این موقع کاملاً راحت به نظر می رسید. از قیافه اش کمتر از قبل خوشم آمد؛ درهم و کسل کننده بود. چشمانش حالت ثابتی نداشت؛ مرتباً حرکت می کرد و حرکتهایش مفهوم خاصی نداشتند؛ این امر به نگاه او یک حالت غیرعادی می داد. حالتی که تا آن زمان یادم نمی آید دیده باشم. به عنوان یک مرد زیبا و دارای قیافه ای نه چندان غیردوستانه، فوق العاده برایم ناخوشایند بود: در آن چهره صاف کاملاً بیضوی شکل هیچ قدرتی وجود نداشت. در آن بینی عقابی، دهان کوچک و لبهای غنچه ای هیچگونه استحکامی مشاهده نمی شد. در پس آن پیشانی کوتاه صاف اندیشه ای نهفته نبود و آن چشمان بیروح قهوه ای حالت آمرانه ای نداشت.

در گوشه دنج همیشگیم نشسته بودم و در روشنایی شمعدانهای چندشاخه روی پیش بخاری که چهره اش را کاملاً روشن ساخته بود او را نگاه می کردم چون روی یکی از مبلهای کنار بخاری نشسته بود و باز هم آن را بیشتر به طرف بخاری می کشاند مثل این که سردش بود. او را با آقای راجستر می سنجیدم. به نظر من (اگر زیاد مقید به دقت در سنجش نباشم) تفاوت آن دو نفر تا اندازه ای مثل تفاوت غاز ظریف با قوش وحشی، یا تفاوت یک گوسفند رام با یک سگ پوست کلفت تیز چشم، یعنی محافظ آن گوسفند، بود.

گفته بود آقای راجستر از دوستان قدیم اوست. دوستی آنها بایست

یک دوستی عجیب و در واقع مصداق بارزی برای ضرب المثل قدیمی «فیل و فنجان» بوده باشد.

دو سه نفر از آقایان نزدیک او نشسته بودند، و من گاهگاهی چند کلمه از گفت و گویشان در تالار را می شنیدم. در ابتدا کلمات شنیده شده برایم مفهوم نبودند چون گفت و گوی لوئیزا اشتن و مری اینگرام که به من نزدیکتر بودند مانع از این می شد که بتوانم کلمات شنیده شده را به هم ربط بدهم و گاهی قسمتهایی از جملات را نمی شنیدم. این دو دختر راجع به آن مرد غریبه باهم حرف می زدند. هر دو شان او را «مرد زیبا» می دانستند. لوئیزا گفت: «یک موجود دوست داشتنی» است و «او را می پرستم» و مری «دهان کوچک قشنگ و بینی زیبا»ی او را کمال مطلوب یک عاشق می دانست..

لوئیزا گفت: «چه پیشانی بازی دارد! چقدر صاف - هیچکدام از آن چینهای نامنظم را که من خیلی بدم می آید ندارد: چه چشمها و لبخند روشنی!»

و بعد چقدر خوشحال شدم که آقای هنری لین از آنها خواست به آن طرف تالار بروند تا درباره گردش به تعویق افتاده در «زمینهای عمومی هی»^۳ به تنظیم برنامه پردازند.

در این موقع بود که توانستم حواس خود را حول گفت و گوی عده ای که کنار بخاری نشسته بودند متمرکز کنم، و فوراً متوجه شدم که اسم تازه وارد آقای میسن^۴ است. بعد فهمیدم که تازه به انگلستان وارد شده و اهل یکی از کشورهای منطقه حاره است، و بدون شک علت زردی رنگ صورت او نیز همین بوده و به همین دلیل هم اینقدر نزدیک بخاری نشسته و در داخل خانه پالتو پوشیده. از کلمات جامائیکا، کینگستن^۵ و اسپنیش تاون^۶ فوراً متوجه شدم که محل اقامتش جزایر هند غربی است. کمی بعد فهمیدم در همانجا بوده که اولین بار آقای راجستر را دیده و با او آشنا شده. می گفت دوست او از گرمای سوزان، بادهای طوفانی و فصول بارانی آن منطقه بدش می آید. می دانستم آقای راجستر شخص دائم السفری است؛ این را خانم فرفاکس گفته

بود، اما تصور می‌کردم مسافرتها و سیاحت‌های او محدود به قاره اروپاست. تا این زمان هرگز نشنیده بودم اشاره‌ای به سفر او به سواحل دور دست شده باشد. سخت مشغول اندیشیدن درباره این گونه امور بودم که واقعه‌ای، واقعه تاحدی غیرمنتظره، رشته افکارم را گسیخت. آقای میسن که هرگاه در باز می‌شد می‌لرزید، تقاضا کرد که در بخاری — که دیگر شعله نداشت — زغال سنگ بیشتری بریزند هر چند انبوهه اخگرهای سرخ و سوزان آن همچنان می‌درخشید. خدمتکاری که زغال سنگ را آورده بود وقتی بیرون می‌رفت نزدیک صندلی آقای اشتن ایستاد و با صدای آهسته چیزی به او گفت که من فقط چند کلمه «پیرزن» و «خیلی مزاحم» را شنیدم.

کلانتر جواب داد: «به او بگو که اگر گورش را گم نکند او را پشت میله‌های زندان می‌فرستم.»

سرهنگ دنت حرف او را قطع کرده گفت: «نه، صبر کن، اشتن، او را بیرون نکن. با این آدم می‌توانیم به نحوی خودمان را سرگرم کنیم. بهترست با خانمها مشورت بشود.» بعد در حالی که با صدای بلند حرف می‌زد ادامه داد: «خانمها، شما راجع به زمینهای «هی» و دیدن چادر کولیه‌ها حرف می‌زدید. حالا سام آمده می‌گوید در همین لحظه یکی از آن پیرزنهای کولی در تالار خدمتکاران است، و اصرار دارد ما را ببیند و برایمان فال بگیرد. آیا میل دارید او را ببینید؟»

بانو اینگرام گفت: «شما حتماً با ماندن این شاید پست موافق نیستید، سرهنگ؟ هر طور شده او را بیرون بینداز، سام.»

خدمتکار گفت: «اما نمی‌توانم او را مجبور به رفتن کنم، بانوی من، خدمتکاران دیگر هم نمی‌توانند. همین حالا پیش خانم فرفاکس است و خانم فرفاکس از او خواسته که بیرون برود اما او در یک گوشه نزدیک سوراخ دودکش نشسته می‌گوید تا خواسته‌اش برآورده نشود از جایش تکان نمی‌خورد.»

خانم اشتن پرسید: «چه می‌خواهد؟»

— «می‌گوید: (می‌خواهم فال آقایان و خانمها را بگیرم)، بانوی من، و با اصرار می‌گوید باید این کار را بکند و خواهد کرد.»

دوشیزه خانمهای اشتن باهم پرسیدند: «چه قیافه ای دارد؟»
 — «یک موجود خیلی زشت، دوشیزه. رنگش تقریباً به سیاهی دوده
 است.»

فردریک لین گفت: «پس یک ساحره واقعی است. حتماً باید او را
 ببینیم.»

برادرش گفت: «مسلماً اگر او را بیرون بیندازیم خیلی پشیمان
 خواهیم شد؛ سرگرمی خیلی خوبی است.»

خانم لین گفت: «چه فکری به سر دارید، پسرهای عزیزم؟»
 بیوه ثروتمند، اینگرام، در موافقت با آن خانم گفت: «من نمی توانم با
 چنین کارناشایستی موافقت کنم.»

دوشیزه بلانش، همچنان که دور پیانوراه می رفت با صدای مغرورانه
 خود اظهار داشت: «در حقیقت، می توانید، مامان، و این کار را خواهید
 کرد.» او تا این موقع ساکت نشسته بود و چند برگ نت موسیقی را واریسی
 می کرد. بعد گفت: «من کنجکاوم طالعم را بدانم. پس، به آن عجزه بگو
 بیاید اینجا، سام.»

— «بلانش عزیزم، توجه داشته باش که—»

— «توجه دارم. می دانم چه می خواهید بگویید. خواسته من باید عمل
 بشود. زود باش، سام!»

همه جوانها، هم دخترها و هم پسرها فریاد کشیدند: «بله، بله، بله.
 بیاید. تفریح خیلی خوبی است!»

خدمتکار هنوز ایستاده بود. گفت: «خیلی خشن به نظر می رسد.»
 دوشیزه اینگرام که دیگر حوصله اش سررفته بود فریاد کشید: «برو!» و
 آن مرد رفت.

تمام مهمانان به هیجان آمده بودند. هرکس از روی شوخی و تمسخر
 چیزی می گفت که در این موقع سام برگشت.

گفت: «حالا می گوید (نمی آیم؛ از شان من دورست که پیش یک مشت
 عوام بیایم) اینها عین کلمات خود اوست. بعد گفت که باید در یک اتاق تنها
 باشد و آنهایی که می خواهند فال بگیرند یکی یکی پیش او بروند.»

بانو اینگرام شروع به صحبت کرد: «حالا می بینی، بلانش ارجمند من، که او دارد از حد خودش تجاوز می کند؟ مواظب باش، دختر فرشته من که...»

اما «دختر فرشته» حرف مادر را قطع کرده گفت: «حق با اوست، او را به کتابخانه راهنمایی کن، سام. در شأن من هم نیست که یک مشت عوام به فال من گوش بدهند. می خواهم همه حرفهایش را فقط خودم بشنوم. آیا بخاری کتابخانه روشن است؟»

— «بله، بانوی من — اما آدم خیلی شلوغی به نظر می رسد.»

— «دیگر وراجی نکن، مردک سمج! دستور مرا اجرا کن.»

سام دوباره بیرون رفت؛ و کنجکاوی، هیجان و انتظار حاضران به اوج رسید.

وقتی خدمتکار برگشت گفت: «حالا آماده است. می گوید اولین نفر

بیاید.»

سرهنگ دنت گفت: «گمان می کنم بهتر باشد قبل از این که کسی از خانمها پیش او برود من بروم نگاهی به او بیندازم. سام، به او بگویکی از آقایان می خواهد بیاید.»

سام رفت، و برگشت.

— «می گوید هیچیک از آقایان را نمی خواهد ببیند. لازم نیست آنها خودشان را به زحمت بیندازند و پیش او بروند.» بعد با نیشخندی که می کوشید آن را نشان ندهد گفت: «بانوان هم همینطور. فقط خانمهای جوان و مجرد را می پذیرد.»

هنری لین با خنده گفت: «انصافاً که خیلی خوش سلیقه است!»

دوشیزه اینگرام موقرانه برخاست. با لحن فرماندهی که می خواهد در عین ناامیدی کاری انجام دهد و افراد خود را امیدوار سازد گفت: «اول من می روم.»

مادرش با لحنی نگران گفت: «اوه، بهترین من! عزیزترین من! بایست. کمی فکر کن!» اما آن دختر با سکوتی سنگین از کنار او رد شد، از میان در، که سرهنگ دنت آن را باز گذاشته بود، عبور کرد و بعد صدای ورود

او به کتابخانه را شنیدیم.

سکوت نسبی برقرار شد. بانو اینگرام جز بازی با انگشتان خود که حاکی از اضطراب شدید او بود کار دیگری از دستش بر نمی آمد بنابراین به همین کار هم مشغول شد. دوشیزه مری اظهار داشت: «من شخصاً گمان نمی‌کردم جرأت این کار را داشته باشد. امی و لوئیزا اشتن لبخند بر لب داشتند و تا اندازه‌ای هراسان به نظر می‌رسیدند.

دقیقه‌ها خیلی کند می‌گذشتند. بعد از گذشت یک ربع صدای باز شدن در کتابخانه را شنیدند. دوشیزه اینگرام از در طاقنا نزدمان برگشت.

(آیا می‌خندید؟ آیا قضیه را یک شوخی دانسته بود؟ همه چشمها با کنجکاوی مشتاقانه‌ای به او دوخته شده بود و چشمان او با نگاهی بی‌اعتنا و خونسرد به نگاههای ما پاسخ می‌داد. او نه آشفته به نظر می‌رسید و نه شاد. شق ورق به طرف صندلی خود رفت و بی آن که حرفی بزند نشست)

لرد اینگرام گفت: «خوب، بلانش؟»

مری پرسید: «چی گفت، خواهر؟»

دوشیزه خانمای اشتن پرسیدند: «چی فکر می‌کنید؟ چه احساسی

دارید؟ آیا او یک طالع بین واقعی است؟»

دوشیزه اینگرام در پاسخ گفت: «یکی، یکی، جانم. اینقدر سؤال

نکنید. در واقع حیرت و زودباوری شما را خیلی آسان می‌شود تحریک کرد.

به نظر می‌رسد که همه شما — از جمله مامان خوبم — به این موضوع خیلی

اهمیت می‌دهید و کاملاً معتقدید در این خانه یک جادوگر واقعی داریم که با

پیرمرد ارتباط صمیمانه و نزدیکی دارد. کسی که من دیدم یک گولی

ولگردست. با روش بسیار پیش پا افتاده‌ای کف بینی می‌کند. چیزهایی که به

من گفت همانهایی است که کف شناسهای معمولی می‌گویند. هوس

کنجکاوی من ارضا شد و حالا فکر می‌کنم آقای اشتن، همانطور که تهدید

کرد، بجا خواهد بود که این عجزه را به حبس بیندازد.»

(بعد کتابی برداشت، به صندلی خود تکیه زد و به این ترتیب گفت و گو

دیگر ادامه نیافت. مدت تقریباً نیم ساعت او را نگاه می‌کردم. در تمام این

مدت کتاب را ورق نزد، رنگ چهره‌اش هر لحظه تیره‌تر می‌شد و حالت

ناخرسندی، یأس و خشم او را بیشتر نشان می داد. معلوم می شد آنچه شنیده به نفعش نبوده، و من از حالت چهره و سکوت طولانی در یافتنم که او خود، علی رغم بی اعتنائی ظاهریش به حرفهای آن پیرزن، آنچه را که برایش فاش شده خیلی مهم می داند.)

در این ضمن، مری اینگرام امی و لوئیزا اشتن اظهار داشتند که جرأت ندارند تنها بروند اما در عین حال میل دارند بروند. از طریق سفیر او، سام، مذاکراتی صورت گرفت و سام بیچاره آنقدر رفت و آمد که گمان می کنم پایش درد گرفت تا بالاخره با زحمت زیاد از طرف سی بیل^۸ سختگیر اجازه داده شد که آن سه نفر دسته جمعی نزد او بروند.

جلسه ملاقات آنها به اندازه ملاقات دوشیزه اینگرام بیسر و صدا نبود چون صدای خنده های جنون آسا و جیغهای کوتاه آنها را مرتباً از کتابخانه می شنیدیم. بعد از تقریباً بیست دقیقه با سروصدا از کتابخانه بیرون زدند و مثل این که از ترس تعادل عصبی خود را از دست داده باشند دوان دوان به تالار آمدند.

یک صدا باهم گفتند: ((قطعاً یک انسان عادی نیست! چه چیزهایی به ما گفت! همه چیز ما را می داند!)) و در حالی که نفس نفس می زدند خود را روی چند صندلی که آقایان با عجله برایشان آورده بودند، انداختند.

(بعد چون سایر مهمانان با اصرار از آنها خواستند که بیشتر توضیح دهند اظهار داشتند که آن زن حرفها و کارهای دوره کودکی آنها را برایشان شرح داده، کتابها و زینت آلاتی را که در اطاقهای مخصوص خود در خانه هاشان نگهداری می کنند و کتابچه های گوناگون یادبودی که بستگانشان به آنها هدیه داده بودند همه اینها را اسم برده. موکداً می گفتند حتی افکارشان را خوانده، و در گوش هریک از آنها اسم مرد محبوبشان را گفته و آرزوهایشان را برای آنها بازگو کرده.)

در اینجا آقایان با اصرار زیاد از دختر خانمها خواستند که درباره این دو مورد اخیر توضیح بیشتری بدهند اما آنها در برابر این اصرار سرخ شدند، مین مین کردند، لرزیدند و لبخند زدند.

خانمهای سالمند شیشه استشمام دار و جلوی بینی آنها گرفته و به وسیله بادزن باد آنها را می زدند و مرتباً اظهار می داشتند که به هشدارهای به موقع آنها توجه نشده. آقایان سالمند می خندیدند، و آقایان جوانتر در مقابل دختران زیبای به هیجان آمده خود را حاضر به خدمت نشان می دادند.

در این گیرودار، در حالی چشمها و گوشهایم معطوف به صحنه مقابل بود در نزدیکی خود صدایی حاکی از صاف کردن سینه شنیدم. سرم را برگرداندم و سام را دیدم.

— «اگر مایل باشید کولی شما را می پذیرد، دوشیزه. می گوید که هنوز هم یک خانم جوان مجرد دیگری در تالار هست که پیش او نیامده، و قسم می خورد که تا همه دختر خانمها را نبیند از اینجا نخواهد رفت. فکر کردم منظورش شما هستید؛ غیر از شما کس دیگری نمانده. به او چه بگویم؟»

جواب دادم: «اوه، حتماً خواهم رفت.» و از این فرصت غیرمنتظره که کنجکاوی شدیداً برانگیخته ام را ارضا می کرد خیلی خوشحال شدم. آهسته از اطاق بیرون رفتم. هیچکس متوجه خروج من نشد چون همه مهمانان دور آن سه دختر لرزان که تازه برگشته بودند، جمع شده از آنها سؤال می کردند. در را به آرامی پشت سر خود بستم.

سام گفت: «اگر مایل باشید در راهرو منتظران خواهم ماند، دوشیزه. اگر شما را ترساند فقط مرا صدا کنید تا بیایم تو.»

— «نه، سام. به آشپزخانه برگرد. اصلاً نمی ترسم.» و در حقیقت هم نمی ترسیدم بلکه خیلی به آن موضوع علاقه داشتم و به هیجان آمده بودم.

لوقتی وارد کتابخانه شدم آنجا کاملاً ساکت به نظر می رسید، و سی بیل — اگر واقعاً سی بیل می بود — در گوشه ای کنار بخاری لمیده بود. پالتوی سرخی پوشیده و کلاه مشکی، یا دقیقتر بگویم یک کلاه لبه پهن مخصوص کولیها، سرش بود؛ روی آن کلاه، روسری راهراهی بسته و آن را زیر چانه گره زده بود. شمع خاموشی روی میز بود. جادوگر جلوی آتش بخاری خم شده بود و به نظر می رسید در کنار نور آن مشغول خواندن کتاب سیاه کوچکی شبیه کتاب دعاست. در اثناء خواندن کلمات را، مثل اغلاب پیرزنها، زیر لب ادا می کرد. وقتی وارد شدم بلافاصله از مطالعه دست نکشید چون ظاهراً می خواست پاراگرافی را که می خواند تمام کند.)

(من روی قالیچه کنار بخاری ایستاده بودم و دستهایم را گرم می کردم چون در تالار پذیرایی صندلیم در فاصله نسبتاً دوری از بخاری قرار داشت دستهایم سرد بود. در این موقع طوری احساس آرامش می کردم که در عمرم چنان احساسی نداشته بودم. در حقیقت در ظاهر آن کولی چیزی نبود که آرامش آدم را برهم بزند. کتابش را بست و آهسته آهسته سرخود را بلند کرد. لبه کلاهش روی قسمتی از چهره اش سایه انداخته بود با این حال وقتی چهره خود را بالا آورد توانستم ببینم که چهره عجیبی است: یکپارچه قهوه ای و سیاه بود، گیسوان ژولیده اش از زیر یک دسته موی سفید در زیر چانه اش به صورت وز کرده بیرون زده و روی نصف گونه های او یا، بهتر بگویم، آرواره هایش را پوشانده بود. چشمهای خود را، با نگاهای مستقیم و گستاخانه، به روی من خیره کرد.)

با صدایی به قاطعیت نگاه و خشونت حالت چهره اش گفت: «خوب،

تومی خواهی طالعت را ببینم؟»

— «برایم مهم نیست، مادر؛ شاید تو این کار را دوست داشته باشی

اما باید بگویم که من به این حرفها اعتقادی ندارم.»

— «این حرفت نشانه غرور توست. انتظار داشتم چنین چیزی بگویی. وقتی پایت را از آستانه در به داخل اطاق گذاشتی این را از صدای پایت فهمیدم.»

— «واقعاً فهمیدی؟ پس شنوایی خوبی داری.»

— «بله، دارم. چشم تیزی دارم و همینطور هوش تیزی.»

— «بله، در حرفه‌ات به همه اینها احتیاج داری.»

— «بله، احتیاج دارم مخصوصاً وقتی با مشتریهایی مثل تو سرو کار

داشته باشم. چرا نمی لرزی؟»

— «مردم نیست.»

— «چرا رنگت نپریده؟»

— «برای این که مریض نیستم.»

— «چرا به کار من اعتقاد نداری؟»

— «برای این که احمق نیستم.»

آن عجزه فرتوت در زیر کلاه و روسریش «نیشخندی زد». بعد پیپ سیاه کوتاهی بیرون آورد، آن را روشن کرد و چند پکی به آن زد. پس از آن که لحظاتی خود را با آن ماده مخدر مشغول ساخت قدخمیده خود را راست کرد، پیپ را از لبهایش برداشت، و در حالی که نگاه خیره خود را به آتش دوخته بود با تأمل بسیار گفت: «توسردت هست، مریض هستی و احمق هم هستی.»

جواب دادم: «ثابت کن.»

— «ثابت خواهم کرد؛ در چند کلمه: سردت هست برای این که

تنهایی. هیچ ضربه و حرکتی نمی تواند آتشی را که در توست شعله ور کند.

مریض هستی برای این که بهترین و عالیترین و شیرین ترین احساساتی که به

افراد انسان داده اند از تو مضایقه شده. احمق هستی برای این که نمی خواهی

سعی کنی آن احساسات را در قلبت به وجود بیاوری، حتی یک قدم

بر نمی داری تا با آن که در انتظار توست روبه رو بشوی.»

بار دیگر پیپ کوتاه سیاه خود را میان لبهایش گذاشت و با قوت

هرچه تمامتر پیک زدن را از سرگرفت.

— «ببین، تومی توانی تمام اینها را تقریباً به هر کسی که مثل من
مواجه بگیر تنهایی است و در یک خانه بزرگ زندگی می کند، بگویی.»
— «می توانم اینها را تقریباً به هر کسی بگویم اما آیا درباره تقریباً هر
کسی هم صدق می کند؟»

— «در موقعیت من.»

— «بله، همینطورست، در موقعیت تو. اما یک نفر دیگر پیدا کن که
دقیقاً بتواند در جای تو قرار بگیرد.»

— «اما مثل تو هزاران نفر را می توان پیدا کرد.»

— «تو مشکل بتوانی یک نفر مثل من پیدا کنی. اگر مغزت درست
کار می کرد خودت را در موقعیتی خیلی نزدیک به سعادت، بله، در دسترس
آن، قرار می دادی. همه مواد اولیه آماده است فقط یک حرکت لازم است تا
آنها را ترکیب کنی. دست تقدیر آنها را تا اندازه ای از هم جدا کرده پس
بگذار به هم نزدیک بشوند و نتیجه های خوبی به بار بیاورند.»

— «من از این معماها سردر نمی آورم و در سراسر عمرم تا حالا

هیچوقت نتوانسته ام معما حل کنم.»

— «اگر می خواهی واضح تر برایت حرف بزنم بگذار کف دستت را

بینم.»

— «ولا بد می خواهی یک پولی هم کف دستت بگذارم.»

— «البته.»

یک شیلینگ به او دادم. آن را در کیسه کهنه ای که از جیب بیرون
آورده بود انداخت. بعد از آن که سرش را محکم بست و آن را در جیب خود
گذاشت به من گفت دستم را به طرفش دراز کنم. این کار را کردم. صورت
خود را نزدیک کف دستم آورد و بی آنکه به آن دست بزند چند لحظه ای با
دقت نگاهش کرد.

گفت: «خیلی صاف است. از چنین دستی نمی توانم چیزی در
بیاورم. تقریباً خط ندارد. اصلاً از این گذشته، کف دست بیفایده است؛
سرنوشت انسان روی آن نوشته نشده.»

گفتم: «این را قبول دارم.»

ادامه داد: «بله، سرنوشت روی صورت آدم نوشته شده: روی پیشانی، نزدیک چشمها، در خود چشمها و در خطوط اطراف دهان است. زانوبزن، و سرت را بالا نگهدار.»

همانطور که از دستور او اطاعت می‌کردم گفتم: «آهان، حالا داری به واقعیت نزدیک می‌شوی، و من کم کم به حرفهایت اعتقاد پیدا می‌کنم.»
در نیم یاردی او زانو زدم. آتش بخاری را به هم زد و از زغال سنگهایی که او به هم می‌زد موج کوچکی از نور درخشید: چهره او بیشتر در تاریکی قرار گرفت اما چهره من بیشتر روشن شد.

بعد از آن که چند لحظه ای چهره ام را برانداز کرد گفت: «من نمی‌دانم امشب با چه احساسی پیش من آمده‌ای، نمی‌دانم در تمام ساعاتی که در اطاق آن طرفی نزدیک آدمهای متشخصی که مثل سایه‌های یک چراغ جادویی در جلوی تو می‌خرامند، نشسته‌ای چه افکاری در مغزت می‌گذرد چون هیچگونه همنائی میان تو و آنجا وجود ندارد؛ مثل این که آنها هر کدام سایه هیکل انسان اند و نه انسان واقعی.»

— «غالباً احساس خستگی می‌کنم و گاهی خوابم می‌گیرد اما به ندرت غمگین می‌شوم.»

— «در این صورت لابد در قلبت امیدی داری که تو را نگه می‌دارد و با تصورات آینده خوشحالت می‌کند؟»

— «نه، ندارم. حداکثر امیدواریم این است که از مواجهی که می‌گیرم بتوانم پول به اندازه کافی پس انداز کنم تا یک روزی در خانه‌ای که خودم اجاره خواهم کرد مدرسه‌ای دائر کنم.»

— «این که کفاف قوت روزانه آدم را نمی‌دهد و کار بسیار کوچکی است و همینطور، نشستن روی آن صندلی کنار پنجره (می‌بینی که عادت‌هایت را می‌دانم)»

— «از خدمتکارها پرسیده‌ای.»

— «هوم! خیلی خودت را تیزهوش می‌دانی! خوب، بله، شاید این کار را کرده باشم. حقیقت این است که با یکی از آنها آشنایم، خانم «پول»»

وقتی این اسم را شنیدم یک مرتبه از جایم بلند شدم.
 ابا خودم گفتم: «پس تو در اینجا آشنایی داری، اینطور نیست؟ پس معلوم می شود همه اینها حقه است.»

آن موجود عجیب ادامه داد: «نگران نباش؛ او آدم سالمی است، خانم «پول» را می گویم. صمیمی و آرام است. هر کسی می تواند به او اعتماد کند. خوب، همانطور که می گفتم... وقتی روی آن صندلی نشسته ای آیا بجز مدرسه به چیز دیگری فکر نمی کنی؟ آیا به هیچیک از کسانی که روی صندلیها و نیمکتهای راحتی مقابل تو نشسته اند، علاقه ای نداری؟ آیا به صورت یک نفر مخصوص از میان آنها بیشتر توجه نمی کنی، مثلاً، میان آنها یک نفر نیست که حرکات او، دست کم، کنجکاوی تو را جلب کرده باشد؟»

— «دوست دارم به همه صورتها و هیكلها نگاه کنم.»

— «آیا به یکی، یا شاید دوتا از آنها، توجه مخصوصی نداری؟»

— «بله، غالباً وقتی زن و مردی از میان آنها برای هم تعریف می کنند

تماشای حرکات یا نگاههای آنها باعث سرگرمی من می شود.»

— «چه جور تعریفهایی رایجتر است دوست داری بشنوی؟»

— «تعریفها خیلی باهم فرق ندارند که بخواهم انتخاب کنم. معمولاً

راجع به یک چیزند: اظهار عشق، و تعهد این که حتماً به یک فاجعه بیانجامد: ازدواج.»

— «آیا این موضوع یکنواخت را دوست داری؟»

— «اصلاً به آن توجهی ندارم چون به من ارتباطی ندارد.»

— «به تو ارتباطی ندارد؟ وقتی یک خانم جوان، سالم، پرنشاط،

جذاب و دارای موقعیت اجتماعی و مالی خوب می نشیند و به روی یک مرد

لبخند می زند تو—»

— «من چی؟»

— «خودت می دانی چه چیز، و شاید عمل آنها را تحسین کنی.»

— «من آقایانی را که اینجا هستند نمی شناسم. یک کلمه هم به

ندرت با آنها حرف زده ام. و اما این که عمل آنها را تحسین کنم، توجه دارم

که بعضی از آنها محترم، موقر و میانه سال اند و بقیه جوان، شجاع، زیبا و با

نشاط اند، و مسلماً همه آنها طرف توجه کسانی اند که پذیرای لبخندشان هستند. با این وصف، احساساتم مایل به این نیست که طرف توجه آنها واقع بشوم.»

— «تومردهایی که اینجا هستند نمی شناسی، یک کلمه با آنها حرف زده ای، آیا با مردی که صاحب این خانه هست هم همینطور هستی؟»
— «او حالا بیرون از خانه است.»

— «چه اشاره ماهرانه ای! این، یکی از آن نکته های بسیار ظریف است! امروز صبح به میلکوت رفت و امشب یا فردا برمی گردد. آیا این مسأله او را — که اینجا نیست — از سیاهه اسمهای آشنایان تو خارج نمی کند؟»
— «نه، اما آقای راجستر چه ارتباطی به موضوعی که راجع به آن حرف می زدی، دارد؟»

— «داشتم راجع به خانمهایی که به روی آقایان تبسم می کنند حرف می زدم؛ تازگیها آنقدر به روی آقای راجستر تبسم می شود که چشمانش از شوق می درخشد، آیا تا حالا به این موضوع توجه کرده ای؟»
— «آقای راجستر حق دارد از مصاحبت مهمانهایش لذت ببرد.»

— «راجع به این حق شکی نیست، ولی آیا هیچوقت توجه نکرده ای که از میان تمام حرفهایی که درباره ازدواج زده می شود موضوع ازدواج آقای راجستر شورانگیزترست و بیشتر از آن صحبت می شود؟»

— «مستمع صاحب سخن را بر سر شوق آورد!» این را بیشتر به خودم گفتم تا به کولی. در این موقع طرز صحبت، صدا و رفتار عجیب آن کولی مرا در نوعی رؤیا فرو برده بود. جمله های عجیب و غیره منتظره، یکی پس از دیگری، از دهانش خارج می شد تا جایی که حس کردم میان تارهایی از رمز و راز گرفتار شده ام. از این امر سردر نمی آوردم که چه روح نامرئی طی هفته های متمادی در خانه قلبم ساکن بوده و هر تپش آن را ثبت می کرده.

زن کولی گفته ام را تکرار کرد: «مستمع صاحب سخن را بر سر شوق آورد! بله، آقای راجستر تا امروز کنار بخاری می نشسته و گوش خودش را به لبهای جذابی می سپرده که گفت وگویی با آنها نشاط انگیزست؛ و او چقدر دوستدار پذیرایی از مهمانها و چقدر حق شناس بوده که چنان همصحبتهای

خوبی در کنارش هستند. این حالت را که حتماً در قیافه اش دیده‌ای؟»
 — «حقشناس! یادم نمی‌آید که در قیافه اش حالت حقشناسی دیده باشم.»

— «دیده باشی؟! پس به قیافه او دقیق شده‌ای. اگر آنچه دیده‌ای حقشناسی نبوده پس چه بوده؟»
 چیزی نگفتم.

— «در قیافه اش عشق دیده‌ای، اینطور نیست؟ بعد، آینده را دیده‌ای و ازدواج او و خوشبختی همسر آینده اش را در نظرت مجسم کرده‌ای؟»
 — «هوم! دقیقاً، نه. معلوم می‌شود مهارت جادوگریت گاهی خطا می‌کند.»

— «پس آخر چه چیزی دیده‌ای؟»
 — «به اینها کار نداشته باش. من برای پرمسیدن اینجا آمده‌ام نه برای اعتراف. آیا در طالع آقای راجستر چیزی می‌بینی که نشان بدهد او قصد ازدواج دارد؟»

— «(بله، با دوشیزه اینگرام زیبا.)»

— «(به همین زودیها؟)»

— «(ظاهراً اینطور پیداست، و بدون شک آنها زوج بسیار خوشبختی خواهند شد.) (اگرچه توهم برای جسارتی که در کنجکاوی راجع به این قضیه داری سزاوار تنبیه هستی) آقای راجستر قاعدتاً باید چنین خانم قشنگ، اصیلزاده، بذله‌گو و هنرمندی را دوست داشته باشد. و آن خانم هم شاید او را بخواهد و اگر خود او را هم نخواهد کیسه پولش را دوست دارد. من می‌دانم که آن خانم نهایتاً املاک راجستر را قابل استفاده می‌داند اگر چه (خدا مرا ببخشد!) یک ساعت قبل راجع به این قضیه به او چیزی گفتم که (ظاهراً قیافه اش خیلی توی هم رفت و دیدم که لب و لوجه اش آویزان شده. اگر خواستگار سیاه‌چرده او را می‌دیدم به او هشدار می‌دادم و می‌گفتم اگر شخص دیگری که سیاهه در آمده‌ای املاک اجاره‌اش مفصل‌تر و روشن‌ترست، پیدا بشود او برنده خواهد بود و—)

«(املاک من پیش تیونیا آمده‌ام که طالع آقای راجستر را بیستم، مادر.»

می خواهم فال خودم را بگیری؛ تا حالا چیزی راجع به آن به من نگفته ای.)
 — «طالع تو هنوز روش نیست. وقتی به قیافه ات نگاه می کردم دیدم یک خط خلاف خط دیگرست. می دانم که سرنوشت سهم تو را از خوشبختی داده. این را پیش از این که امروز عصر اینجا بیایم می دانستم. با دقت آن را برایت کنار گذاشته. خودم دیدم که این کار را کرد. این دیگر بستگی به خودت دارد که دستت را دراز کنی و آن را بگیری. اما آیا تو این کار را خواهی کرد یا نه، مسأله ای است که دارم راجع به آن فکر می کنم. دوباره روی قالیچه زانو بزن.»

— «زیاد اینجا نگهم ندار؛ آتش بخاری دارد مرا می سوزاند.»
 زانو زدم. به طرف من خم نشد، فقط در حالی که به صندلی خود تکیه داده بود به من خیره شد.

زیر لب شروع به حرف زدن کرد: «در چشمها شعله ای می لرزد. چشمها مثل شبنم می درخشند. صاف و سرشار از احساس به نظر می رسند. به حرفهای نامفهوم من لبخند می زنند. مستعد و حساس اند. روی صفحه روشن آنها حالات مختلفی، یکی پس از دیگری، ظاهر می شوند. وقتی که دیگر لبخند نمی زنند غمگین اند. سستی ناخواسته ای روی پلکها سنگینی می کند و این نشانه افسردگی است و افسردگی هم نتیجه تنهایی است. از سمت صورت من به سمت دیگری می گردند چون بیشتر از این تاب تحمل نگاه موشکاف مرا ندارند. به نظر می رسد که با یک حالت تمسخر صحت آنچه در آنها کشف کرده ام را رد می کنند. از بار حساسیت و دلتنگی خجالی می شوند. حالت غرور و احتیاط آنها مرا در عقیده ام رامختر می کند؛ این چشمها مطلوب و خوشایند هستند.»

«و اما دهان، در موقع خندیدن نشاط انگیزست. آماده است تا تمام افکار صاحبش را عرضه بکند با این حال، به جرأت می گویم، وقتی می خواهد تجربه های قلب را عرضه کند ساکت می ماند. چون پرجنبش و انعطاف پذیرست طبیعتاً هیچوقت در سکوت همیشگی تنهایی به هم فشرده نمانده. دهانی است که باید زیاد حرف بزند و غالباً تبسم کند، و به شخص طرف گفت و گو محبت انسانی داشته باشد. این نشانه هم مطلوب و

خوشایندست)

«کلاً هیچگونه خط مخالفی برای این صاحب طالع خوشبخت، نمی بینم بجز در پیشانی. پیشانی او چنین نشان می دهد که می خواهد بگوید: (اگر عزت نفس و موقعیت من از من بخواهند که تنها زندگی کنم این کار را خواهم کرد. برای خریدن مرحمت دیگران احتیاج ندارم روحم را بفروشم. من یک گنج مادرزاد در درون خودم دارم که می تواند در صورتی که من از شادیهای بیرون محروم بمانم یا از عهده پرداخت بهای آن شادیاها برنیایم، مرا نگهدارد.) پیشانیت می گوید: (عقل محکم می نشیند و زمام کارها را به دست می گیرد. به احساسات اجازه نخواهد داد که آشفته شوند و آن را باشتاب به داخل ورطه های هولناک بیندازند. هوسها ممکن است، مثل وحشیهای واقعی، به شدت طغیان کنند، چنان که معمولاً اینطورند، و امیال ممکن است انواع اموریچ را واقعی جلوه بدهند، اما در هر مجادله ای آخرین حرف را عقل می زند و در هر تصمیم گیری رأی نهایی را او صادر می کند. ممکن است باد سخت، ضربه زلزله، و حریق مرا تهدید کنند اما من همیشه راهی را می روم که آن ندای کوچک آرام، که تفسیر کننده دستورهای وجدان است، به من نشان می دهد.)

«آفرین، پیشانی! خوب گفتی. خواسته ات محترم شمرده خواهد شد. من برای خودم نقشه هایی دارم. آنها را نقشه های درستی می دانم، و با این نقشه هاست که به صحت حرفهای وجدان، یعنی مشاور عقل، رسیده ام. می دانم اگر در جام سعادت می که به انسان می دهند فقط اندکی شرم یا ذره ای افسوس پیدا بشود جوانی چه زود به پیری می رسد و شکوفه چه زود پژمرده می شود؛ و من فداکاری، غم و نابودی را نمی خواهم — اینها با ذوق سازگار نیستند. می خواهم پرورش دهم نه این که آسیب برسانم، حقشناس باشم نه این که خون از چشمها جاری کنم (حتی اشگ هم نه). حاصل تلاشهایم باید لبخند، نوازش و حلاوت باشد — همین کافی است. مثل این که حالت وجد و بیخودی، مرا به هذیان گویی بسیار دلپذیری واداشته. الان دلم می خواهد این لحظه را تا ابد ادامه بدهم اما جرأتش را ندارم. تا اینجا خیلی به خودم فشار آورده ام. طبق پیمانی که با خودم بستم و قسمی که خوردم نقشم را بازی کردم اما دیگر قدرت ادامه بیشتر از این را ندارم. برخیزید،

دوشیزه ایر. مرا تنها بگذارید؛ (بازی تمام شد.)»
 (کجا بودم؟ اینها را به بیداری می دیدم یا به خواب؟ آیا در عالم رؤیا بوده ام؟ هنوز هم خواب می بینم؟ صدای پیرزن تغییر یافته بود، لهجه و حرکات او همه به اندازه ای برایم آشنا بودند که تصور کردم دارم خودم را در آینه می بینم، یا صدای خودم را می شنوم. برخاستم اما نرفتم. نگاه کردم؛ آتش را به هم زدم و دوباره نگاه کردم. اما او کلاه و روسری را بیشتر روی صورت خود کشید و باز هم به من اشاره کرد که بروم. همچنان که سعی داشتم چیزهایی بفهمم دست او را شناختم. حالا دیگر عضو ضعیف یک پیرزن نبود، از دست خود من هم نیرومندتر بود. عضو صاف و گردی بود که انگشتان کشیده و متناسبی داشت. انگشتر پهنی در انگشت کوچک او می درخشید. خم شدم و آن را نگاه کردم. چشمم به نگین گرانبهای افتاد که دهها بار آن را دیده بودم. بار دیگر صورت او را از نظر گذرانیدم. این دفعه دیگر صورت خود را از من برنگرداند برعکس، کلاه کنار رفت، و روسری برداشته شد و سر به جلو آمد.)

- صدای آشنا پرسید: «(خوب، جین، مرا شناختی؟)»
 — «(فقط مانده است که آن پالتوی قرمز را در آورید، آقا، و بعد—)»
 — «(بند آن گره خورده، کمک کن.)»
 — «(پاره اش کنید، آقا.)»
 — «(آهان، پس: (دور شوید، شمایان، ای عاریه ها!))» و به این ترتیب آقای راجستر از لباس مبدل خود بیرون آمد.)
 — «(چه فکر عجیبی، آقا!))»
 — «(مثل این که نقشم را خوب بازی کردم، اینطور فکر نمی کنی؟)»
 — «(مخصوصاً در برابر خانمها این نقش خیلی خوب ایفا شده.)»
 — «(اما در برابر تونه؟)»
 — «(علتش این است که شما در برابر من رفتار کولیها را نداشتید.)»
 — «(پس رفتارم شبیه چه کسی بود، همدم ارجمندم؟)»
 — «(هیچکس. رفتار حساب نشده ای بود. خلاصه، من معتقدم شما سعی داشتید از من حرف بیرون بکشید یا حرفهایی به من بگویید. حرفهای

بیمعنی می زدید تا مرا به حرف زدن وادارید. این چندان عادلانه نیست، سرور
من.»

— «مرا می بخشی، جین؟»

— «باید کاملاً درباره اش فکر کنم؛ حالا نمی توانم چیزی بگویم.
اگر، بعد از آن که فکر کردم، متوجه شدم که حرف بیهوده ای نزده ام آن وقت
سعی خواهم کرد شما را ببخشم.»

— «اوه، رفتار تو کاملاً درست بوده؛ تو خیلی حساس و خیلی دقیق
هستی.»

(به فکر فرو رفتم؛ دیدم درست می گوید: خیلی دقیق و حساس هستم.
این برایم نوعی تسلی بود. حقیقت این است که تقریباً از همان ابتدای گفت-
وگومن با احتیاط پیش رفته بودم. شک داشتم و شک من براین اساس بود که
شخص طرف صحبت من تغییر قیافه داده. می دانستم کولیاها و فالبین ها آنطور
که این پیرزن ظاهری راجع به خودش حرف می زند آنها این کار را نمی کنند.
علاوه براین صدای ساختگی و اضطراب او از این که چهره اش زیاد در معرض
دید من قرار نگیرد توجهم را جلب کرده بود. اما شک من بیشتر متوجه گریس
پول، آن معمای جاندار و آن سرالاسرار، بود. اصلاً به آقای راجستر فکر
نمی کردم)

گفت: «خوب، راجع به چه چیزی داری فکر می کنی؟ آن لبخند
موقرانه ات نشانه چه چیزی است؟»

— «حیرت، و تحسین از خودم، سرور من. فکر می کنم حالا دیگر
اجازه می دهید بروم؟»

— «نه، چند دقیقه دیگر بمان. به من بگو اشخاصی که در آن اطاق
پذیرایی هستند دارند چکار می کنند.»

— «به احتمال زیاد راجع به کولی حرف می زنند.»

— «بنشین! برایم بگو درباره من چه می گویند؟»

— «بهبترست زیاد نمانم، آقا. ساعت باید نزدیک یازده باشد. آهان،
راستی، آقای راجستر آیا اطلاع دارید که از صبح که شما از اینجا رفتید یک
غریبه به اینجا آمده؟»

— «غریبه؟ نه، کی می تواند باشد؟ من منتظر کسی نبوده ام. حالا رفته؟»

— «نه. گفت مدت زیادی است که شما را می شناسد، و گفت چون دوست قدیمی شماست به خودش اجازه می دهد که تا مراجعت شما در اینجا اقامت کند.»

— «چه غلطها! اسمش را نگفت؟»

— «اسمش میسن، آقا. از جزایر هند غربی آمده. به گمانم اهل اسپینیش تاون در جامائیکا است.»

(در این موقع آقای راجستر که کنار من ایستاده و دستم را گرفته بود مثل این که می خواهد مرا به طرف یکی از صندلیها هدایت کند. همانطوری که حرف می زدم مچ دستم را با یک حالت تشنج آمیزی فشار داد، لبخند روی لبانش خشک شد و ظاهراً نفسش به شماره افتاد.)

— «میسن! جزایر هند غربی!» این را با لحنی گفت که آدم تصور می کرد شخصی است که بی اراده کلمه واحدی را تکرار می کند؛ «میسن! جزایر هند غربی!» این کلمات را سه بار تکرار کرد. در فاصله ادای کلمات رنگش مثل گچ سفید می شد. اصلاً متوجه نبود چکار می کنم.

پرسیدم: «حالتان خوب نیست، سرور من؟»

در حالی که تلوتلو می خورد گفت: «جین، بدبخت شدم! بدبخت شدم، جین!»

— «اوه! به من تکیه کنید، آقا.»

— «جین، تویک بار در گذشته برای کمک به من پیشنهاد کردی به شانه ات تکیه کنم. حالا باز هم بگذار تکیه کنم.»

— «بله، آقا، بله. این هم بازویم.»

— «نشست، و مرا کنار خود نشانید. همچنان که دستم را میان دستهایش نگهداشته بود آن را مالش می داد و در عین حال با نگاه بسیار غمگین و افسرده اش چشم از من بر نمی گرفت.

گفت: «دوست کوچک من! ای کاش در یک جزیره آرام فقط با تو بودم. آن وقت دیگر تمام رنجها، خطرها و افکار بد از من دور می شدند.»

— «آیا می توانم کمکی به شما بکنم، سرور من؟ حاضرم برای خدمت به شما جانم را بدهم.»

— جین، اگر کمک لازم شد آن را از دستهای تو طلب خواهم کرد؛ این را به توقول می دهم.»

— «متشکرم، آقا. به من بگویید چکار کنم. حداقل سعی می کنم آن را انجام بدهم.»

— «برو از تالار غذاخوری یک لیوان شراب برایم بیاور، جین. الان آنها در آنجا مشغول صرف شام اند. ببین میسن پیش آنهاست یا نه، و اگر هست دارد چکار می کند.»

(رفتم. همانطور که آقای راجستر گفته بود، دیدم همه شان مشغول صرف شام اند، اما پشت میز غذاخوری ننشسته اند. غذا را روی میز کنار دیوار چیده بودند و هر کس هر چه می خواست برمی داشت. بعد در حالی که بشقابها و لیوانهاشان را به دست گرفته بودند دور هم جمع شده گروه گروه باهم غذا می خوردند. همه پرنشاط بودند، و در همه جای تالار گفت و گو و خنده و شادی بود. آقای میسن نزدیک بخاری ایستاده با سرهنگ دنت و خانمش گفت و گو می کرد، و ظاهراً او هم مثل دیگران شاد بود. یک لیوان شراب پر کردم و (وقتی شراب می ریختم دیدم دوشیزه اینگرام با قیافه اخموبه من نگاه می کرد؛ لابد گمان می کرد که من از حد خودم پا فراتر گذاشته ام)، بعد به کتابخانه برگشتم. پریدگی شدید رنگ چهره آقای راجستر از بین رفته بود، و او، مثل گذشته، متین و خشک به نظر می رسید. لیوان را از دستم گرفتم)

گفت: «به سلامتی تو، روح یاری دهنده!» محتوای لیوان را سرکشید و آن را به من برگرداند. «آنها دارند چکار می کنند، جین؟»

— «خنده و گفت و گو، آقا.»

— «آیا به نظر نمی رسید که آنها، و همینطور میسن، عبوس و متحیر باشند به طوری که نشان دهد چیز عجیبی شنیده اند؟»

— «نه، به هیچ وجه. همه آنها سرزنده و شاد بودند. میسن هم

می خندید.»

— «اگر همه آنها دسته جمعی به اینجا بیایند و به صورت من تف

بیندازند تو چکار خواهی کرد، جین؟»

— «اگر بتوانم همه آنها را از اطاق بیرون می اندازم، آقا.»

نیمه لبخندی زد. بعد گفت: «حالا اگر قرار باشد من پیش آنها بروم و آنها فقط با سردی به من نگاه کنند، میان خودشان راجع به من با حالت تمسخر نجوا کنند و بعد یکی یکی مرا تنها بگذارند و از اینجا بروند، در آن صورت تو چکار می کنی؟ آیا با آنها می روی؟»

— «ترجیح می دهم این کار را نکنم، سرور من. بودن با شما را بیشتر دوست دارم.»

— «برای آرامش خاطر من؟»

— «بله آقا، برای آرامش خاطر و تسلای شما، تا آنجا که بتوانم.»

— «و اگر آنها تو را منع کنند از این که به من ملحق بشوی، چطور؟»

— «شاید الان نتوانم بفهمم به چه صورت، منع خواهند کرد، و اگر

هم می دانستم به آن اهمیتی نمی دادم.»

— پس جرأت این را داری که به خاطر من خودت را گرفتار سرزنش

آنها کنی؟»

— «این کار را به خاطر هر دوستی که شایسته یاری من باشد انجام

می دهم، شما که جای خود دارید.»

— «به تالار برو، به آهستگی به میسن نزدیک شو و آهسته در گوشش

بگو که آقای راجستر آمده و می خواهد شما را ببیند. او را به اینجا راهنمایی

کن و مرا تنها بگذار.»

— «بسیار خوب، آقا.»

راجسترش را انجام دادم. در حالی که در تالار مستقیماً از میان مهمانان

عبور می کردم همه آنها به من زل زده بودند. آقای میسن را یافتم. پیام را به او

رساندم، جلو افتادم و او را از تالار بیرون بردم. او را به کتابخانه راهنمایی

کردم، و بعد به طبقه بالا رفتم.

در دیرگاه آن شب، که مدتی بود در رختخواب دراز کشیده بودم،

صدای مهمانان را شنیدم؛ برای استراحت به اطاقهاشان می رفتند. صدای آقای

راجستر را شناختم، و شنیدم که گفت: «از این طرف، میسن. این اطلاق

توست.»

(با خوشحالی حرف می زد. لحن شاد او قلبم را آرام ساخت. طولی نکشید که به خواب رفتم.)

۲۰

یادم رفته بود پرده در اطاقم و همینطور پرده پنجره را، که معمولاً می انداختم، پایین بکشم. در نتیجه، نور ماه که مستقیماً به صورتم می تابید مرا بیدار کرد چون آن شب هم آسمان صاف بود و هم ماه کامل بود. من، که در آن دل شب بیدار شده بودم، چشمانم به روی صفحه سفید نقره فام و بلورین ماه باز شد. زیبا اما پرهیبت بود. نیم خیز شدم و دستم را دراز کردم تا پرده را بیندازم که ناگهان فریادی موی براندامم راست کرد.

خدایا، چه صدایی!

(سکوت و آرامش آن شب با فریادی هولناک، زنگ دار و جیغ مانند که در سراسر خانه ثورنفلد طنین انداخت، در هم شکست.)
(نفسم بند آمد، قلبم از حرکت باز ایستاد و دستم که برای انداختن پرده دراز شده بود بیحس شد. صدا خاموش شد، و تکرار نشد. در واقع، هر موجودی که آن جیغ وحشتناک را کشیده بود دوباره بلافاصله نمی توانست آن را تکرار کند. کس تیز پرواز رشته کوههای آند هم از میان ابرهایی که آشیانه اش را احاطه کرده اند نمی توانست دوبار پشت سرهم چنان صدایی از خود در آورد. صاحب چنان فریادی پیش از آن که بتواند دوباره آن را تکرار کند بایست استراحت می کرد.)

صدا از طبقه سوم بود چون از بالای سرم می آمد. بالای سرم، بله، در اطاقی درست روی سقف اطاق من. در این موقع سرو صدایی شنیدم که حکایت از تقلای مرگباری می کرد، و فریاد نیم خفه ای به گوشم رسید که سه

بار تکرار شد: «کمک! کمک! کمک!»

متعاقب آن شنیدم کسی فریاد کشید: «آیا کسی نمی آید؟» و بعد، همچنان که صداهای تلوتلو خوردن و پا به زمین کوبیدن با شدت ادامه داشت از وراء تخته کوبی ها و گچکجاری های سقف اطاق این فریاد را شنیدم: «راچستر! راچستر! تو را به خدا، بیا!»

در یکی از اطاقها باز شد. یک نفر بیرون آمد و با سرعت در راهرو شروع به دویدن کرد. صدای پای دیگری روی کف اطاق بالای سرم و همینطور سقوط چیزی را به روی زمین شنیدم. بعد، سکوت حکمفرما شد.

(با آن که از وحشت تمام بدنم می لرزید هرطور بود لباسی پیدا کردم و پوشیدم. از اطاقم بیرون زدم. خفتگان همه بیدار شده بودند. از هر اطاقی صداها و حرفهای نامفهومی حاکی از حیرت و وحشت شنیده می شد. درها یکی پس از دیگری باز می شدند و هر کسی به بیرون سرک می کشید. بعد راهرو پراز آدم شد. آقایان و همینطور خانمها رختخوابهای خود را ترک گفته بودند، و همه باهم با عبارات درهم و برهمی حرف می زدند: «اوه! چه خبرست؟» «کسی صدمه دیده؟» «چه اتفاقی افتاده؟» «چراغ بیارید!» «آتش سوزی شده؟» «دزد آمده؟» «کجا فرار کنیم؟» و... اگر مهتاب نبود همه در تاریکی محض بودیم. می رفتند و می آمدند، دور هم جمع می شدند، بعضی گریه می کردند، بعضی سکندری می خوردند و می افتادند. اغتشاش مهار ناشدنی بر پا شده بود)

سرهنگ دنت با صدای بلند گفت: «این راچستر کجاست؟ توی تختخوابش نبود!»

متقابلاً شنیدم کسی جواب داد: «اینجاست! اینجاست! همه تان آرام باشید، دارم می آیم.»

در انتهای راهرو باز شد؛ آقای راچستر شمع به دست پیش می آمد. تازه از طبقه بالا پایین آمده بود. یکی از خانمها یکراست به طرف او دوید، و بازویش را گرفت؛ این شخص دوشیزه اینگرام بود. به او گفت: «چه حادثه وحشتناکی اتفاق افتاده؟ حرف بزنید! هر چه شده یک دفعه به ما بگویید و خیالمان را راحت کنید!»

جواب داد: «اینقدر مرا این طرف و آن طرف نکشید؛ دارم خفه می شوم. این را از آن جهت گفت که در این موقع دوشیزه خانمهای اشتن و دو بیوه ثروتمند، با آن لباسهای سفید فراخ مثل کشتیهای بادبان برافراشته عرصه را براوتنگ کرده بودند.

/ با فریاد گفت: «طوری نشده! طوری نشده! در واقع نوعی تمرین برای نمایش (هیاهوی بسیار برای هیچ) است. خانمها متفرق بشوید؛ کم کم دارم عصبانی می شوم.»

و واقعاً هم خشمگین به نظر می رسید؛ چشمان سیاهش برق می زد. بعد از آن که کوشید خود را آرام کند، افزود: «یکی از خدمتکاران دچار کابوس شده بود، همین. یک زن هیجان پذیر و عصبی است. بدون شک رؤیایش را واقعیت دانسته یا چیز دیگری به فکرش رسیده. به هر حال، غش کرده. خوب، حالا باید از شماها خواهش کنم به اطاقهاتان برگردید چون تا وضع خانه آرام نگیرد نمی توان از او مراقبت کرد. آقایان، خواهش می کنم در این مورد، سرمشق خانمها بشوید و جلو بفتید. دوشیزه اینگرام، من یقین دارم شما می توانید در مقابله با ترسهای بی اساس تفرقتان را نشان بدهید. امی و لوئیزا، مثل یک جفت کیبوتر، که در واقع هم هستید، به لانه هایتان برگردید. (خطاب به بیوه های ثروتمند) خانمها، اگر بیشتر از این در این راهرو سرد بمانید یقیناً از سرما خشک خواهید شد.»

و بدین گونه از راه ملایمت توأم با خشونت توانست بار دیگر همه را به خوابگاههای جداگانه شان روانه کند. منتظر نماندم به من دستور دهد به اطاقم برگردم بلکه همانطور که بدون جلب توجه دیگران بیرون آمده بودم به آنجا برگشتم.

(با این حال، به رختخواب نرفتم برعکس شروع به پوشیدن لباس کردم و با دقت خود را پوشاندم. صداهایی که بعد از آن جیغ شنیده شد و آن چند کلمه را فقط من شنیده بودم برای این که از اطاق بالای اطاق من به گوش می رسید اما من مطمئن بودم چیزی که آن خانه را دچار وحشت کرده بود

۱. Much Ado About Nothing: اشاره به یکی از نمایشنامه های شکسپیر به همین نام است؛ این

رؤیای یکی از خدمتکاران نبود و آقای راجستر می خواست با آن داستان ساختگی مهمانان را آرام کند. بنابراین، لباس پوشیدم تا برای کارهای فوری احتمالی آماده باشم. بعد از پوشیدن لباس مدت زیادی کنار پنجره نشستم و به باغچه های آرام و مزارع نقره فام اطراف چشم دوختم. انتظار می کشیدم اما انتظار چه چیزی، معلوم نبود. به نظرم می رسید که به دنبال آن صدای عجیب، تقلا و فریاد استمداد اتفاق دیگری روی خواهد داد.

نه، سکوت بار دیگر حکمفرما شد. هر صدا و حرکتی به تدریج متوقف شد، و یک ساعت بعد خانه ثورنفلد دوباره به صورت یک صحرای ساکت در آمده بود. به نظر می رسید که خواب و شب بار دیگر بر آن خانه حاکم شده اند. در این اثناء ماه هم روبه زوال می رفت و در شرف غروب بود. چون میل نداشتم در سرما و تاریکی بنشینم با خود گفتم بهترست با لباس روی تخت خواب دراز بکشم. پنجره را ترک گفتم و با کمترین صدای ممکن روی فرش حرکت کردم تا به طرف تخت خواب بروم. درحین که برای در آوردن کفشهایم خم شده بودم دستی محتاطانه و آهسته به در کوفت.

— پرمیدم: «آیا به کمک من احتیاج هست؟»

(صدایی که در انتظار شنیدنش بودم، یعنی صدای آقای راجستر،

پرمید: «بیداری؟»

— «بله، آقا.»

— «لباس پوشیده ای؟»

— «بله.»

— «پس آهسته بیرون بیا.»

اطاعت کردم. آقای راجستر در راهرو ایستاده بود و چراغی در دست

داشت.

گفت: «به کمکت احتیاج دارم. از این طرف بیا. مواظب باش هیچ

سرو صدایی نکنی.»

کفشهای راحتیم ظریف بودند؛ می توانستم روی کف پوشیده از بوریا

به آهستگی یک گریه حرکت کنم.

به نرمی و آهستگی طول راهرو را طی کرد و از پله ها بالا رفت. در

راهرو کوتاه طبقه منحوس سوم ایستاد. من، که پشت سرش می رفتم، آنجا در کنارش ایستادم.

آهسته پرسید: «(در اوقات اسفنج داری؟)»

— «بله، آقا.»

— «هیچ نوع نمکی، مثل نمک بخور، داری؟»

— «بله.»

— برگرد و هر دورا بیاور.»

برگشتم. اسفنج را روی دستشویی و نمک را در کشوی گنجه ام پیدا کردم. بار دیگر برشتاب گامه‌ایم افزودم. همانجا منتظر بودم. با کلیدی که در دست داشت به یکی از درهای کوچک سیاه نزدیک شد، آن را در سوراخ قفل گذاشت. مکشی کرد و دوباره خطاب به من گفت: «از دیدن منظره خون حالت به هم نمی خورد؟»

— «گمان نمی‌کنم؛ تا حالا امتحان نکرده‌ام.»

وقتی به او جواب می‌دادم چندشتم شد اما نلرزیدم و احساس ضعف هم نکردم.

گفت: «فقط دستت را به من بده. بهترست در خطر غش کردن

نباشی.»

انگشتانم را میان انگشتانش گذاشتم. گفت: «گرم و محکم.» کلید

را چرخاند و در را باز کرد.

پادم آمد آن در را قبلاً دیده بودم. روزی که خانم فرفاکس خانه را به من نشان می‌داد پرده‌ای جلوی آن آویخته بودند اما حالا آن پرده به یک سوزده شده بود؛ دری پیدا بود که آن موقع ندیده بودم. این در باز بود؛ نوری از داخل اطاق به بیرون می‌تابید. از آنجا صدای خرخر و کلمات بریده بریده‌ای به گوش می‌رسید؛ تقریباً مثل خرخر سگ بود. آقای راجستر، که شمع خود را زمین گذاشته بود، به من گفت: «یک دقیقه صبر کن.» و به طرف اطاق داخلی پیش رفت. صدای قهقه‌ای ورود او را خوشامد گفت؛ اول واضح نبود اما بعد به قاه‌قاه شیطانی منتهی شد. پس او آنجا بود. در آنجا بی آن که حرفی بزند کاری انجام داد هر چند صدای آهسته‌ای را شنیدم که خطاب به او چیزی

گفت. آقای راجستر در را بست و بیرون آمد.)
 (گفت: «بیا اینجا، جین!» و من به طرف دیگر تختخواب بزرگی که آنجا بود رفتم. این تختخواب با پرده‌های آویخته‌اش قسمت زیادی از اطاق را از نظر پنهان داشته بود. نزدیک طرف سر تختخواب یک صندلی راحتی مشاهده می‌شد. روی تختخواب مردی خوابیده بود که بجز کت بقیه لباسهای خود را به تن داشت. ساکت بود و سرش به عقب تکیه داشت. چشمانش هم بسته بود. آقای راجستر شمع را بالای سر او نگهداشت. چهره پریده رنگ و بیروح مرد خفته را شناختم؛ همان مرد غریبه، یعنی میسن، بود. بعد متوجه شدم لباس زیرش به یک طرف زده شده و یکی از بازوهایش تقریباً غرق در خون بود.)

(آقای راجستر گفت: «شمع را نگهدار.» آن را گرفتم. رفت و از دستشویی یک لگن آب آورد. گفت: «این را بگیر.» اطاعت کردم. اسفنج را گرفت، آن را در آب فرو برد و صورت جسد مانند را با آن مرطوب کرد. شیشه بخورم را خواست، و آن را جلوی سوراخهای بینی آقای میسن نگهداشت. طولی نکشید که آقای میسن چشمان خود را گشود و ناله‌ای کرد. آقای راجستر قسمتی از پیراهن مرد زخمی را، که بازو و شانه‌اش زخم‌بندی شده بود، کنار زد و لخته‌های خون را با اسفنج به سرعت پاک کرد.

آقای میسن زیر لب پرسید: «وضع زخم خطرناک است؟»

— «ام‌م! نه، فقط یک زخم سطحی است. اینقدر ضعف نشان نده، مرد. خوددار باش. همین الان خودم برایت یک جراح می‌آورم. امیدوارم تا صبح بتوانی برای رفتن آماده بشوی.»

بلافاصله روبه من کرد و گفت: «جین!»

— «بله، آقا.»

— «مجبورم یک ساعت یا شاید دو ساعت تو را در این اطاق با این آقا تنها بگذارم. هر وقت که دیدی خون جاری شد مثل من آن را با اسفنج پاک کن. هر وقت هم که دیدی می‌خواهد از حال برود از آن لیوان بالای دستشویی مقداری آب به لبهایش برسان و شیشه بخورت را هم جلوی بینی اش نگهدار. به هیچ عنوان و بهانه‌ای با او حرف نزن. (بعد خطاب به آقای میسن گفت:)

ریچارد، اگر با این خانم حرف بزنی به قیمت جانت تمام خواهد شد. به محض این که لب‌ت را باز کنی وضع سلامتت به خطر می‌افتد، و من مسئول پیامدهای آن نخواهم بود!»

(مرد بیچاره دوباره نالید. طوری نگاه کرد که گفתי جرأت ندارد حرکت کند؛ به نظر می‌رسید ترس از مرگ، یا از چیز دیگری، او را فلج کرده باشد. آقای راجستر اسفنج را که حالا خونی شده بود به دستم داد و من مثل خود او به آن کار پرداختم. لحظه‌ای مرا نگاه کرد، بعد گفت: «یادت باشد، گفت و گو ممنوع!»، و از اطاق بیرون رفت. همچنان که کلید را در قفل می‌چرخاند احساس عجیبی به من دست داد. صدای گام‌های آقای راجستر به تدریج ضعیف‌تر شد تا وقتی که دیگر آن را نشنیدم)

حالا اینجا در طبقه سوم، در یکی از اطاقهای اسرارآمیز آن، زندانی شده بودم؛ شب مرا در خود گرفته بود؛ منظره‌ی یک مرد خونالود و رنگ‌پریده در برابر چشمان وزیردست‌هایم بود؛ وزن جنایتکاری در چند قدمی من قرار داشت که فقط یک در او را از من جدا می‌کرد. بله این مخصوصاً خیلی وحشتناک بود. بقیه را می‌توانستم تحمل کنم اما از تصور این که گریس پول ناگهان به من حمله کند بر خود لرزیدم)

با این وصف، بایست محل مأموریت خود را ترک نکنم. بایست زل‌بزنم به این قیافه‌ی شوم رنگ‌پریده: به این لب‌های کبود آرام که از باز شدن منع شده‌اند، به این چشم‌ها که گاهی بسته و گاهی باز می‌شوند؛ گاهی اطاق را از نظر می‌گذرانند، گاهی به صورت من خیره می‌شوند، و همچنان از فرط وحشت فروغ خود را از دست می‌دهند. بایست پیاپی دست خود را در آن لگن خون و آب فرو ببرم و لخته‌های خون را پاک کنم. بایست نور شمع فتیله‌نچیده را که بر من و محل کارم می‌تابد و لحظه‌لحظه روبه کاهش می‌رود، نظاره کنم و ببینم که سایه‌های روی پارچه‌های منقوش قدیمی اطرافم پیوسته تاریک می‌شوند، در زیر پرده‌های این تخت‌خواب بزرگ کهنه هر لحظه تیره‌تر می‌گردند و بر بالای درهای غرفه‌ی مقابلم به نحو شگفت‌انگیزی می‌لرزند. در قسمت جلوی این غرفه دوازده لوحه می‌بینم که منقوش به چهره‌های عبوس حواریون دوازده‌گانه است و از هر لوحه قابی برای سرهر خواری درست شده.

در بالای این قابهای دوازده گانه صلیبی از جنس آبنوس مشاهده می‌کنم که مسیح را در حال جان دادن بر روی آن نشان می‌دهد.

چون لوحه‌های تصاویر گاه روشن و گاهی تاریک می‌شدند زمانی چهره ریشدار لوقای طیب را می‌دیدم که چین برابر و افکنده، زمانی موهای بلند یوحنا قدیس را مشاهده می‌کردم که از قاب خود بیرون آمده، جان گرفته و خبر می‌دهد که خائن اعظم — خود شیطان — باحالتی که حاکی از تسلیم و اطاعت اوست ظاهر خواهد شد.

(در میان همه اینها ناگزیر بودم شنونده و تماشاگر جانور وحشی یا شیطانی باشم که در لانه خود در چند قدمی من جست و خیز می‌کند. البته بعد از آن که آقای راجستر به او سرزد ظاهراً افسون شده بود؛ در طول آن شب فقط سه بار آن هم با فواصل طولانی سرو صدا کرد: یک بار صدای جیرجیر کفش، بار دوم تکرار همان خرخر قبلی و صدایی مثل زوزه شگ، و بار سوم ناله سوزناک یک انسان.)

(این چه جنایتی بوده که در این منزل دور افتاده و پرت در وجود یک انسان زنده تجسم یافته، و صاحبش نه می‌تواند آن را دفع کند و نه مطیع سازد؟ چه رازی است که در آرام‌ترین ساعات شب گاه به صورت حریق و گاهی به صورت خون تظاهر می‌کند؟ این چه موجودی است که تحت پوشش چهره و شکل یک زن عادی گاهی صدای یک روح پلید قهقهه زن و گاهی صدای یک پرنده لاشخوار از خود در می‌آورد؟)

(و این مردی که به روی او خم شده‌ام — این غریبه که ظاهراً یک مرد معمولی آرام است — چگونه در تارهای این دام هولناک گرفتار شده؟ و چرا الهه انتقام خشم خود را بر سر او فروریخته؟ و چه چیزی باعث شد که این مرد چنین بیموقع، در وقتی که باید خوابیده باشد، به این قسمت از خانه بیاید؟ دنبال چه چیزی می‌گشته؟ سرشب شنیدم که آقای راجستر اطاقی در طبقه پایین برای او در نظر گرفت، پس چه چیزی او را به اینجا کشانده؟ و چرا حالا، بعد از چنین خشونت یا جنایتی که نسبت به او شده اینطور رام و بیسرو صداست؟ چرا اینطور به آرامی به اختفایی که آقای راجستر او را مجبور به آن کرده، تن در می‌دهد؟ چرا خود آقای راجستر این اختفارا لازم دانست؟ چرا در حالی که

مهمانش به این صورت مورد خشم واقع شده، و قبلاً هم اقدام ناموفق رذیلانه‌ای برای سوزاندن او و خانه‌اش انجام گرفته او همچنان می‌کوشد تا قضیه پنهان و مسکوت بماند؟ این چه حماقتی است! اندکی قبل دیدم که آقای میسن مطیع آقای راجستر بود و اراده‌نیرومند این یکی برضعف آن دیگری کاملاً چیره شد؛ همان چند کلمه‌ای که میان آنها رد و بدل شد مرا از این حقیقت مطمئن ساخت. معلوم بود که در معاشرت گذشته‌شان حالت انفعالی یکی از آن دو نفر عادتاً تحت نفوذ نیروی فعال آن دیگری بوده، پس در این صورت آن حالت ترس زبونانه آقای راجستر به محض شنیدن خبر ورود آقای میسن را می‌توان به چه چیزی تعبیر کرد؟ چرا چند ساعت قبل فقط شنیدن نام این فرد بی‌اراده مثل که یک درخت تنومند بلوط را بر زمین می‌افکند، آقای راجستر را از پا انداخت و حال آن که اکنون فقط چند کلمه حرف آقای راجستر کافی است که او را مثل یک کودک تحت تأثیر قرار دهد؟)

اوه! هنوز هم نتوانسته‌ام حالت نگاه و پریدگی رنگ چهره‌اش را فراموش کنم، و هنوز یادم نرفته که آهسته گفت: «بدبخت شدم، جین! بدبخت شدم، جین!» هنوز لرزش دستش را که بر شانه‌ام گذاشته بود نتوانسته‌ام فراموش کنم؛ شکست و روح مصمم نیرومند فرفاکس راجستر نمی‌توانست موضوع کم‌اهمیتی باشد. در درازنای دیر پای آن شب — که بیمار خونالودم از پا می‌افتاد، می‌نالید و از حال می‌رفت و نه روز فرا می‌رسید، نه کمکی می‌شد — در درون خود با فریاد می‌پرسیدم: «او کی خواهد آمد؟ کی خواهد آمد؟» پیایی به لبهای پریده رنگ آن مرد آب می‌رساندم و در برابر بینی‌اش شیشه بخور محرک می‌گرفتم اما ظاهراً تلاشهایم بی‌ثمر مانده بود. رنج جسمی یا روحی، یا کم شدن خون بدن، یا هر سه اینها باهم به سرعت نیرویش را به تحلیل می‌برد. چنان می‌نالید و چنان ضعیف، بی‌حس و بیرمق به نظر می‌رسید که می‌ترسیدم بمیرد بدون آن که بتوانم حتی یک کلمه با او حرف بزنم!

شمع، که به انتها رسیده بود، سرانجام خاموش شد. وقتی خاموش شد متوجه شدم رگه‌هایی از روشنایی ضعیف بیرون از درز پرده‌های پنجره به داخل اطاق افتاده؛ پس سپیده دم نزدیک می‌شد. در این موقع صدای عوعوی

پایلت را از لانه اش در دورترین نقطه محوطه خانه شنیدم. امید در من زنده شد؛ امید بی ثمری نبود: پنج دقیقه دیگر گذشت تا کلید در قفل چرخید، قفل باز شد و مرا آگاهانید که انتظار به سر رسیده. این انتظار که قطعاً از دو ساعت بیشتر به طول نیانجامیده بود بر من به اندازه یک هفته گذشت.

آقای راجستر، و پشت سرا و جراحی که به سراغش رفته بود، وارد اطاق شد. به جراح گفت: «و حالا، کارتر، مواظب باش؛ برای شستن و مرهم گذاشتن، زخم بندی و پیردن مریض به طبقه پایین و بقیه کارها فقط نیم ساعت فرصت داری.»

— «اما آیا حالش برای حرکت مساعدست، آقا؟»

— «بدون شک. چیز مهمی نیست؛ ترمسیده. باید به او روحیه داد.

یا الله، کار را شروع کن.»

آقای راجستر پرده ضخیم را کنار زد و پرده کتانی را بالا برد تا بگذارد نور روز هر چه بیشتر به داخل اطاق بیاید. وقتی دیدم سپیده خیلی وقت است دمیده شکفت زده و شاد شدم؛ چه اشعه گلگونی افق شرق را روشن ساخته بود! بعد، آقای راجستر به میسن، که جراح با زخمش مشغول بود، نزدیک شد، و پرسید:

«حالا حالت چطورست، دوست خوبم؟»

مخاطب با صدای ضعیفی پاسخ داد: «می ترسم که او کارم را ساخته

باشد.»

— «ابدأ اینطور نیست! جرأت داشته باش! دو هفته دیگر چنین روزی سرسوزنی از این ناراحتی در تو باقی نخواهد ماند. کمی خون از تو رفته، فقط همین. کارتر، به او اطمینان بده که اصلاً خطری وجود ندارد.»

کارتر که در این موقع روی زخم را باز کرده بود گفت: «خیالش کاملاً راحت باشد، فقط ای کاش می توانستم زودتر به اینجا بیایم چون اگر زودتر می آمدم اینقدر خون از او نمی رفت. اما این چیست؟ گوشت روی شانه هم بریده و هم کنده شده. این کار با چاقونشده، این کار با چاقونشده، اینجا جای دندان است؟»

میسن زیر لب گفت: «مرا گاز گرفت؛ وقتی راجستر کارد را از

دستش در آورد مثل یک بیرماده به من حمله کرد.)
 راجستر گفت: «تو نبایست تسلیم می شدی؛ بایست فوراً با او گلاویز
 می شدی و او را محکم می گرفتی.»
 میسن پاسخ داد: «اما در چنان وضعی آدم چکار می تواند بکند؟ اوه،
 وحشتناک بود!» بعد افزود: «اصلاً انتظارش را نداشتم؛ در ابتدا خیلی آرام به
 نظر می رسید.»

دوستش در پاسخ گفت: «من به تو هشدار دادم. گفتم وقتی به او
 نزدیک می شوی مواظب خودت باش. از این گذشته، تو بایست تا فردا صبر
 می کردی، و مرا با خودت می بردی. تلاش تو برای گفت و گوی با او امشب،
 آن هم تنها، کار احمقانه ای بود.»

— «تصور کردم شاید بتوانم کاری انجام بدهم.»

— تصور کردی! بله، تصور کردی! شنیدن حرفهای تو حوصله ام را سر
 می برد اما، با این حال، تو صدمه دیده ای و همین برایت کافی است؛ به توصیه
 من گوش نداده ای و نتیجه اش را می بینی. بنابراین دیگر چیزی نمی گویم.
 کارتر، زودباش! زودباش! کمی بعد آفتاب می زند، و من تا آن موقع باید او را
 از اینجا دور کرده باشم.»

— «حتماً، آقا. زخم شانه را الان بستم. باید این زخم دیگر را هم که
 روی بازوست ببینم؛ فکر می کنم دندانهایش را به اینجا هم فرو کرده.»

میسن گفت: «(خون را مکید. گفت قلبم را هم بیرون می آورد.)»
 دیدم آقای راجستر لرزید. مثل این بود که حالت کاملاً مشهودی از
 نفرت، وحشت و خشم چهره اش را پر پیچ و تاب کرده، اما فقط گفت:
 «خوب، ساکت باش، ریچارد. وبه حرفهای بیمعنی او اهمیتی نده و آنها را
 تکرار نکن.»

جواب داد: «ای کاش می توانستم فراموش کنم.»

— (فراموش خواهی کرد؛ وقتی از این کشور خارج شدی، وقتی به
 اسپنیش تاون برگشتی برای تو او دیگر مرده و دفن شده — یا بهتر بگویم اصلاً
 دیگر لازم نیست به او فکر کنی.)

— «غیرممکن است امشب را فراموش کنم.»

— «غیرممکن نیست. قوی باش، مرد. دو ساعت قبل تصور می‌کردی دیگر کارت ساخته شده، و حالا می‌بینی که کاملاً زنده‌ای و داری حرف می‌زنی. آهان! کارتر کارش را با تو تمام کرده یا نزدیک است تمام کند. همین الان کارت را رو به راه می‌کنم.» بعد، برای اولین بار پس از ورود دوباره اش به اطاق خطاب به من گفتم: «جین، این کلید را بگیر، به اطاق خواب من برو. وقتی وارد اطاق شدی درست روبه رویت اطاق تعویض لباس من است. کشوی بالای گنجۀ لباس‌هایم را باز کن. یک پیراهن و یک دستمال گردن پاکیزه بردار و به اینجا بیاور. عجله کن.»

رفتم. وارد اطاقی که گفته بود شدم، چیزهایی را که اسم برده بود یافتم و برایش آوردم.

گفتم: «حالا در اثنائی که من لباس او را عوض می‌کنم به آن طرف تخت‌خواب برو اما از اطاق خارج نشو چون ممکن است دوباره به تو احتیاج داشته باشم.»

به دستورش عمل کردم. در این موقع از من پرسید: «جین، وقتی پایین می‌رفتی کسی را سرراحت ندیدی؟»

— «نه، آقا. همه جا کاملاً ساکت بود.»

— «(خوب، دیک، با احتیاط تورا بیرون خواهیم برد؛ هم برای خاطر خودت و هم برای آن موجود بیچاره‌ای که در اطاق است بهتر خواهد بود که اینجا نباشی. مدت مدیدی است که تلاش کرده‌ام قضیه بر ملا نشود، حالا هم دوست ندارم آخرالامر نتیجه تلاش‌هایم به هدر برود. حالا، کارتر کمک کن تا جلیقه اش را بپوشد. پالتوی پوستت را کجا گذاشتی؟ می‌دانم بدون آن در این هوای سرد لعنتی نمی‌توانی یک مایل هم مسافرت کنی. در اطاقت؟ — جین، با عجله به اطاق آقای میسن، همان که کنار اطاق من است، برو و پالتویی که آنجا می‌بینی بیاور.»

باز هم به سرعت رفتم، و باز هم برگشتم؛ این دفعه با پالتویی که حاشیه اش پوست دوزی شده بود مراجعت کردم.

کارفرمای نخستگی ناپذیرم گفتم: «حالا یک فرمان دیگر برایت دارم. باید یک بار دیگر به اطاق بروی. چقدر خوب است که چنین کفش

راحت و نرمی داری، جین! قاصدهای روستاهم در چنین موقعیتی به چابکی تو حرکت نمی‌کنند. وقتی وارد اطاقم شدی باید کشوی وسطی میز آرایش را باز کنی. در آنجا یک ظرف کوچک دار و ویک لیوان کوچک پیدا خواهی کرد — زود!»

به سرعت رفتم و ظروفی را که خواسته بود آوردم.

— «خوب شد. دکتر، حالا در حضور توبه خودم اجازه می‌دهم که، با مسئولیت خودم، دارویی تجویز کنم. این داروی نیروبخش را دررم از یک پزشک دوره‌گرد زبان‌باز گرفتم. اگر او را می‌دیدی حتماً از پیش خودت بیرونش می‌کردی، کارتر. البته این چیزی نیست که بدون صلاح‌دید با پزشک بشود بکار برد. اما در مواقع ضروری، مثل حالا، خیلی مفیدست. جین، کمی آب.»

آن لیوان خیلی کوچک را برداشتم و به طرف من گرفت و من نصف آن را از آب بطری روی دستشویی پر کردم.

— «کافی است. حالا در این شیشه دارو را باز کن.»

این کار را کردم. او دوازده قطره از مایع سرخ‌رنگ محتوای شیشه در لیوان ریخت و آن را جلوی دهان میسن گرفت.

— «بنوش، ریچارد. تقریباً یک ساعتی به تونیر و خواهد داد.»

— «ضرری برایم نخواهد داشت؟ آماس نمی‌آورد؟»

— بنوش! بنوش! بنوش!»

آقای میسن اطاعت کرد زیرا مسلم بود که مقاومتش بی‌فایده است. در این موقع پوشیدن لباس تمام شده بود. هنوز رنگ بر چهره نداشت اما حالا دیگر خونالود و کشیف نبود. پس از آن که آن مایع را نوشید آقای راچستر او را گذاشت تا سه دقیقه روی صندلی بنشیند. بعد، بازوی او را گرفت و گفت: «حالا یقین دارم که می‌توانی روی پای خودت بایستی، سعی کن!»

بیمار برخاست.

— «کارتر، توزیر بازوی دیگرش را بگیر. قیافه‌ات را باز کن،

ریچارد. قدم بردار. آهان، تمام شد!»

آقای میسن اظهار داشت: «خیلی حالم بهتر شد.»

— «مسلم است که بهتر می شود. حالا، جین، جلوتر از ما به طرف راه پله عقب برو، در کناری را باز کن. وقتی وارد محوطه شدی یک راننده کالسکه پستی آنجا است، یا ممکن است بیرون از محوطه باشد چون به او گفته ام صدای چرخهای کالسکه اش روی سنگفرش نباید شنیده شود. به او بگو آماده باشد ما داریم می آییم. و، جین، اگر کسی را سرراحت دیدی بیا پای پلکان و اهن کن.»

ساعت در این موقع پنج و نیم بود و چیزی به طلوع خورشید نداشتیم، اما دیدم آشپزخانه هنوز ساکت و تاریک است. در فرعی راه پله را بسته بودند؛ تا آنجا که می توانستم بیسرو صدا آن را باز کردم. سراسر محوطه آرام بود. دروازه را کاملاً باز گذاشته بودند و یک کالسکه پستی با اسبهای حاضر و یراق در آنجا مشاهده می شد. راننده اش روی صندلی مخصوص خود نشسته بود. به او نزدیک شدم گفتم آقایان دارند می آیند. سرخود را به نشانه اطاعت تکان داد. بعد، برگشتم و با دقت اطرافم را از نظر گذرانیدم و گوش دادم. سکوت پگاه در همه جا غنوده بود. پرده پنجره های تالار خدمتکاران هنوز پایین بود. شاخه های درختان میوه که از زیادی شکوفه، سفید به نظر می آمدند مثل حلقه گل‌های سفیدی روی دیوار یک طرف محوطه خم شده بودند، و پرنده های کوچک در آنجا نغمه سرایی می کردند. اسبهای کالسکه هر چند دقیقه یک بار در اصطبل‌های در بسته سم بر زمین می کوفتند. جز اینها هیچ صدای دیگری شنیده نمی شد و همه جا آرام بود.

در این موقع آقایان ظاهر شدند. آقای میسن، که آقای راجستر و جراح زیر بازوانش را گرفته بودند، ظاهراً با ناراحتی تحمل ناپذیری راه می آمد. کمک کردند تا سوار کالسکه شد. کارتر بعد از او سوار شد.

آقای راجستر به کارتر گفت: «مواظب باش، و او را در خانه ات نگهدار تا حالش کاملاً خوب شود. یکی دو روز دیگر خودم می آییم سر می زنم. ریچارد، حالا حالت چطورست؟»

— «هوای تازه به من جان می دهد، فرفاکس.»

— «پنجره طرف او را باز بگذار، کارتر؛ باد نمی آید. خدا حافظ،

دیک.»

— «فرفاکس...»

— «بله، چی؟»

— «از او خوب مواظبت بشود. با او هرچه ممکن است بیشتر با
ملایمت رفتار کنید. با او...» دیگر نتوانست حرف بزند و زد زیر
گریه.

آقای راجستر جواب داد: «من بیشترین سعی خودم را می‌کنم، و
کرده‌ام و خواهم کرد.» بعد در را بست و کالسکه دور شد.

آقای راجستر، همچنان که دروازه سنگین حیاط را می‌بست و کلون
آن را می‌انداخت، گفت: «خدا را شکر که غائله ختم شد.» بعد از این کار با
گامهایی آهسته و حالتی خسته به طرف در دیوار باغ حرکت کرد. من، به تصور
این که دیگر با من کاری ندارد، راه افتادم که به داخل ساختمان بروم اما
شنیدم دوباره مرا صدا زد: «جین!» دیدم در را باز کرده، جلوی آن ایستاده و
منتظر من بود.

گفت: «بیا چند لحظه ای به جایی برویم که در آنجا طراوت و
شادابی هست؛ آن خانه به یک زندان می‌ماند، تو اینطور حس نمی‌کنی؟»
— «به نظر من یک عمارت باشکوه است، آقا.»

جواب داد: «طلسم ناآزمودگی چشمهای تو را افسون کرده. تو دنیا را
با این وسیله افسون شده می‌بینی. نمی‌توانی درک کنی که آنچه می‌درخشد
لجن است، پرده‌های ابریشمی تار عنکبوت اند، مرمر تخته سنگ پست و
بی ارزش است و چوبهای صیقلی شده خاشاک زائد و پوست ورقه ورقه درخت
است. و حالا اینجا (به محوطه پرگل و درختی که وارد آن شده بودیم اشاره
کرد) همه چیز واقعی، دلپذیر و خالص است.»

در خیابانی حرکت می‌کردیم که در دو طرف آن درخت و گل کاشته
شده بود: در یک طرف درختان سیب، گلابی و گیلاس، و در طرف دیگر
انواع گل‌های غیرمتداول، شب‌بو، میخک، پامچال، بنفشه، گل قیصوم، گل
سرخ اروپایی و گیاهان خوشبوی گوناگون.

یک بامداد زیبای بهاری در پی بارانها و هوای گاه ابری و گاه آفتابی
آوریل تا آنجا که می‌شده به آنها طراوت و شادابی داده بود. در آسمان شرق

که چند لکه ابر در آن به چشم می خورد خورشید تازه طلوع کرده بود و
بردرختهای پرگل و شبنم میوه و جاده خلوت حاشیه آنها می تابید.

— «جین، می خواهی یک گل به تو بدهم؟»

گلی از اولین بوته نزدیک خود چید و به من داد؛ یک گل سرخ نیم

شکفته بود.

— «متشکرم، آقا.»

— «طلوع خورشید را دوست داری، جین، از این آسمان با آن ابرهای

روشن بلندش — که با گرمتر شدن روز آب می شوند —، از این هوای خنک و

محیط آرام خوشت می آید؟»

— «خیلی خوشم می آید.»

— «شب عجیبی را گذرانیده ای، جین؟»

— «بله، آقا.»

— «و این باعث شده که رنگ پریده به نظر بیایی. آیا وقتی تورا با

میسن تنها گذاشتم ترسیدی؟»

— «ترس من از کسی بود که امکان داشت از اطاق داخلی بیرون

بیاید.»

— «اما من در را قفل کرده بودم، و کلیدش هم در جیبم بود. اگر بره

را، بره نازنینم را، به آن صورت نزدیک لانه گرگ، بدون محافظ رها می کردم

چوپان بی احتیاطی بودم.»

— «آیا گریس پول هنوز اینجا زندگی می کند، آقا؟»

— «اوه، بله! اینقدر با فکر کردن راجع به او خودت را ناراحت نکن؛

این نوع فکرها را به مغزت راه نده.»

— «با این حال، گمان می کنم تا وقتی او اینجا اقامت دارد زندگی

شما چندان در امن نیست.»

— «اصلاً ترس؛ من از خودم مواظبت خواهم کرد.»

— «آیا خطری که دیشب از آن می ترسیدید حالا دیگر رفع شده،

آقا؟»

— «تا وقتی میسن از انگلستان خارج نشده نمی توانم با قاطعیت

چنین چیزی بگویم، حتی آن موقع هم نمی توانم. جین، زندگی برای من مثل ایستادن روی پوسته دهانه یک کوه آتشفشان است که هر روز احتمال دارد دهان باز کند و گدازه های آتش از آن بیرون بزند.»

— «اما ظاهراً آقای میسن را می توان به آسانی مطیع کرد؛ نفوذ شما براو خیلی زیادست، آقا. او هرگز با شما مبارزه نخواهد کرد، و عمداً به شما صدمه ای نخواهد زد.»

— «اوه، نه! میسن با من مبارزه نخواهد کرد؛ یعنی اگر بفهمد این کار را نمی کند اما بی آن که قصد بدی داشته باشد ممکن است در یک لحظه، با یک کلمه دور از احتیاط، مرا از سعادت، اگر نگویم از زندگی، محروم خواهد کرد.»

— «نه او بگوید احتیاط کند، به او بفهمانید از چه چیزی بیم دارید، و راه مقابله با خطر را هم به او یاد بدهید.»

نیشخندی زد. با سرعت دستم را گرفت و با همان سرعت هم آن را از دست خود رها کرد.

— «آدم ساده، اگر می توانستم این کار را بکنم دیگر خطری وجود نداشت؛ در یک لحظه از بین می رفت. از زمانی که میسن را شناختم فقط لازم دانسته ام به او بگویم (این کار را بکن) و آن کار انجام شده. اما در این مورد خاص نمی توانم به او دستور بدهم؛ نمی توانم بگویم (مواظب باش به من صدمه نزن، ریچارد) برای این که ضرورت دارد او را از این حقیقت که من هم ممکن است صدمه ببینم بیخبر نگهدارم. می بینم که گیج شده ای؛ و تورا گیج تر هم خواهم کرد. آخر تو دوست کوچک من هستی، مگر نه؟»

— «من دوست دارم به شما خدمت کنم، آقا، و در تمام امور مشروع از شما اطاعت کنم.»

— «توجه دارم که دقیقاً هم همین کار را می کنی. وقتی به من یاری می دهی، وقتی برای من و با من کار می کنی رضایت واقعی تورا در طرز حرکت، وضع ظاهر، چشمها و صورتت می بینم. به این عبارت پر معنی ات هم بی توجه نیستم که می گویی: (در تمام امور مشروع)؛ بله، اگر از تو بخواهم کاری را انجام بدهی که نامشروع و خطا می دانی دیگر هیچگونه حرکت

چابک، هیچگونه میل باطنی، هیچگونه نگاه نشاط انگیز و قیافه باروحی در کار نخواهد بود. در آن صورت، دوست من با آن چهره آرام و پریده رنگ، روبه من می‌کند و می‌گوید: (نه، آقا، امکان ندارد. نمی‌توانم این کار را انجام بدهم چون خطاست)؛ آن وقت مثل یک ستاره ثابت، تغییرناپذیر خواهد شد. بله، توهم به نوبه خودت بر روی من نفوذ داری، و می‌توانی به من صدمه بزنی. با این حال، جرأت ندارم نقطه ضعف خودم را نشان بدهم مبادا اینطور که حالا با من وفادار و صمیمی هستی دیگر نباشی و خیلی زود مرا تنها بگذاری.»

— «اگر واهمه‌ای از طرف آقای میسن نداشته باشید از بابت من خیالتان راحت باشد، آقا؛ شما کاملاً در امن هستید.»

— «خدا کند که اینطور باشد! اینجا توی این سرپناه بنشین.»

سرپناه، طاقنمایی در داخل دیوار بود که اطرافش را گلهای پیچک کاشته بودند و یک نیمکت روستایی هم آنجا بود. آقای راجستر نشست و برای من هم جا باز کرد تا بنشینم، اما من مقابلش ایستادم.

— گفت: «بنشین؛ نیمکت جای کافی برای دو نفر دارد. تو از این که در کنار من بنشینی تردیدی به خودت راه نمی‌دهی، مگر نه؟ آیا این کار خطاست؟»

— پاسخ او را با پذیرفتن دعوتش دادم. حس کردم امتناع من کار عاقلانه‌ای نخواهد بود.

— «(و حالا، دوست کوچک من، در اثنائی که آفتاب شبم می‌نوشد، در زمانی که همه گلهای این باغ قدیمی بیدار می‌شوند و می‌شکفند، و پرندگان غذاهایی را که برای صبحانه جوجه‌هاشان از بیرون ثورنفلد آورده‌اند و به آنها می‌دهند، و زنبورهای سحرخیز اولین راحت باش کارروزانه‌شان را می‌گذرانند، من مشکلی را با تو در میان می‌گذارم که باید سعی کنی آن را مشکل خودت بدانی. اما اول به من نگاه کن و به من بگو آیا راحت هستی، آیا من در نگهداشتن تو در اینجا خطا نمی‌کنم و تو در ماندن پیش من خطا نمی‌کنی؟)»

— «نه، آقا. من راضی هستم.»

— «(خوب، پس، جین. از قوه تخیلت کمک بگیر: تصور کن دیگر دختر تربیت شده و با انضباطی نیستی بلکه پسر بی تربیتی هستی که از زمان

کودکی به بعد به حال خودت رها شده‌ای. خودت را در یک کشور بیگانه دور دست مجسم کن. تصور کن که در آنجا مرتکب یک خطای بزرگ شده‌ای، مهم نیست که چه خطایی یا در اثر چه عواملی، اما خطایی که باید در سراسر عمرت پیامدهای آن را متحمل بشوی و تمام هستیت را تباه کنی. دقت کن، نمی‌گویم جنایت؛ من از قتل یا عمل جنایتکارانه‌ای نظیر آن حرف نمی‌زنم چون مرتکب چنین اعمالی باید تسلیم قانون بشود. آنچه مورد نظر من است کلمهٔ خطاست. پیامدهای عمل توبه‌مرور زمان برایت کاملاً غیرقابل تحمل می‌شود. برای رهایی خودت دست به کارهایی می‌زنی؛ کارهای غیرعادی اما نه غیرقانونی و قابل سرزنش. با این حال، آدم بیچاره‌ای هستی چون درست از همان آغاز زندگی از امید محروم مانده‌ای: خورشید تو موقع ظهر به حالت کسوف در آمده و تو حس می‌کنی تا موقع غروب از کسوف خارج نمی‌شود. دلمشغولی تو منحصر به معاشرتهای نامطبوع و مبتذل شده. به این طرف و آن طرف می‌روی، در تبعید به دنبال آرامش می‌گردی؛ خوشبختی را در لذت می‌دانی، منظورم لذت جسمی و شهوانی است — همان لذتی که عقل را تیره می‌کند و عاطفه را می‌میراند. پس از سالها تبعید داوطلبانه، با قلبی شکسته و روحی افسرده، به خانه برمی‌گردی؛ آشنای تازه‌ای پیدا می‌کنی — چطور یا کجا مهم نیست — بسیاری از صفات خوب و شایسته‌ای را که بیست سال در طلب آنها بوده‌ای و هیچگاه نیافته‌ای در این غریبه پیدا می‌کنی. همهٔ آنها بدیع، سالم و بدون تیرگی و پلیدی‌اند. چنین معاشرتی زندگی دوباره می‌دهد و از نومی آفریند. حس می‌کنی روزهای بهتر برگشته؛ خواسته‌های والا تر و احساسات پاکتری در تو زنده شده. میل داری زندگی را از نو شروع کنی، و بقیهٔ روزهای عمرت را در راهی شایستهٔ روحهای فناناپذیر بگذرانی. برای نیل به این مقصود آیا موافق پریدن از روی مانع عرف و عادت هستی (منظورم از عرف و عادت موانع صرفاً قراردادی است که نه وجدان انسان آنها را قابل احترام می‌داند و نه عقل او آنها را تصدیق می‌کند)؟

برای شنیدن جواب من مکث کرد. چه جوابی بایست به او می‌دادم؟

اوه، پیشنهاد ارائه یک پاسخ عاقلانه و رضایت‌بخش برای یک روح خوب! چه خواستهٔ ناچیزی! باد غربی در گوش پیچکهای اطرافم نجوا می‌کرد؛ اما هیچ

عزال ظریفی زبان آن را فهم نمی‌کرد و پیامی از نفس آن نمی‌گرفت. پرنندگان در بالای درختان نغمه می‌سرودند اما نغمه آنها، با همه دلپذیریش، نامفهوم بود.

آقای راجستر سؤال خود را بار دیگر به صورت دیگری مطرح ساخت: «آیا آن مرد سرگردان و گناهکار و، در عین حال، آرامشجو و توبه‌کار در برابر افکار مردم جهان صلاحیت آن را دارد که بتواند برای همیشه دل‌بسته این غریبه نجیب، مهربان و خوش صحبت باشد تا از این طریق به آرامش روح و حیات جدید برسد؟»

جواب دادم: «(سرور من، آرامش یک انسان سرگردان یا اصلاح یک گناهکار هرگز نباید وابسته هم‌نوعان او باشد. مردان و زنان می‌میرند، فیلسوفان در کارایی عقل و مسیحیان در کارایی عمل نیک شک دارند. اگر شخص مورد نظر شما رنج کشیده و خطا کرده بگذارید برای نیرو گرفتن و تسلی یافتن به منظور اصلاح و شفای خودش به چیزی بالاتر از هم‌نوعانش متوسل شود.»

— «اما وسیله وسیله؟ خداوند، که انجام کارها به دست اوست، وسیله مقرر داشته؛ مثلاً من خودم یک آدم دنیا دوست، ولخرج و بیقراری بوده‌ام؛ و عقیده دارم وسیله‌ای که برای اصلاح و درمانم پیدا کرده‌ام در...»

مکث کرد. پرنندگان همچنان نغمه‌سرای می‌کردند، صدای به هم خوردن آرام برگهای درختان به گوش می‌رسید. به درستی نمی‌دانستم چرا نغمه‌سرای خود را قطع نمی‌کنند و با صدای آهسته نغمه نمی‌سرایند تا پیامهای ناپذیرفته و در انتظار وصول را دریافت کنند؛ لابد برای این که نغمه‌سرای را قطع کنند ناگزیر می‌شدند لحظات زیادی در انتظار بمانند و از این جهت سکوت طولانی می‌شد. سرانجام سرم را بالا برده به آن گوینده خسته دل نگاه کردم؛ مشتاقانه مرا نگاه می‌کرد.

با لحنی کاملاً متفاوت، در حالی که حالت چهره‌اش هم تغییر یافته و تمام ملایمت و جذابیتش را از دست داده و دوباره خشن و عبوس شده بود، گفت: «(دوست کوچک، لابد به تمایل احتیاط‌آمیز من نسبت به دوشیزه اینگرام توجه کرده‌ای؟ آیا فکر نمی‌کنی اگر با او ازدواج کنم حس انتقام را در من زنده کند؟»

ناگهان برخاست، کاملاً تا آن طرف خیابان رفت. و موقعی که برمیگشت نغمه ای زمزمه می کرد.

مقابل من ایستاد و گفت: «جین، جین، از بیخوابی دیشب کاملاً رنگت پریده. آیا به من دشنام نمی دهی که دیشب تورا از استراحت باز داشتم؟»

— «به شما دشنام بدهم؟ نه، آقا.»

— «برای تأکید گفته ات دست بده. چه انگشتان سردی! دیشب وقتی جلوی درِ اطاق اسرارآمیز، آنها را در دستم گرفته بودم گرمتر بودند. دیگر چه موقع، شب را با من بیدار خواهی ماند، جین؟»

— «هر موقع که بتوانم مفید واقع بشوم، آقا.»

— «مثلاً شب قبل از ازدوایم چطورست؟ اطمینان دارم که آن شب قادر به خوابیدن نخواهم بود. به من قول می دهی که تا دیرگاه شب با من بیدار باشی؟ می توانم با تو راجع به محبوبم حرف بزنم چون حالا او را دیده ای و می شناسی.»

— «بله، آقا.»

— «زن کم نظیری است، مگر نه، جین؟»

— «بله، آقا.»

— «شلاق زن — یک شلاق زن واقعی، درشت، گندمگون، خوش هیکل، و موهایی شبیه موهایی که زنان کارتاز داشته اند. مرا ببخش، جین! دنت ولین در اصطبل هستند؟ تواز کنار بوته زار از راه آن در کوچک وارد ساختمان بشو.»

من از یک طرف و او از طرف دیگر راه افتادیم. در محوطه صدای او را شنیدم که با خوشحالی می گفت: «امروز صبح میسن به من گفت از طرف او از همه شما خداحافظی کنم. پیش از طلوع آفتاب از اینجا رفت؛ من برای بدرقه اش ساعت چهار بیدار شدم.»

متن کامل

شارلوت برونته

جین ایر

ترجمه محمد تقی بهرامی خزان

جلد دوم

احساس پیش از وقوع پیشامدها چیز عجیبی است! و همینطور ارتباط باطنی، و معجزه؛ و هر سه اینها اسراری هستند که انسان هنوز نتوانسته کلیدی برای حل آن پیدا کند. من هیچگاه در زندگیم حس پیش از وقوع را شوخی نپنداشته‌ام چون خودم تجربه‌های عجیبی در این زمینه داشته‌ام. ارتباطات باطنی، به اعتقاد من، حقیقت دارند (مثلاً ارتباط باطنی میان بستگان بسیار دور، سالها غایب از نظر و کاملاً ناآشنا که با وجود ناآشنایی همه آنها دارای منشأ واحدی هستند و هر کدام از آنها با رشته‌ای خود را به آن منشأ واحد پیوند می‌دهند) و ارتباطات باطنی دارای آثار بارز و مهمی هستند، و معجزات، تا آنجا که می‌دانیم، ممکن است چیزی جز تظاهرات ارتباط باطنی طبیعت با انسان نباشند.

(وقتی دختر کوچکی بودم و فقط شش سال داشتم یک شب شنیدم بسی لی ون به مارتا ابوت گفت بچه کوچکی به خواب دیده و در خواب دیدن بچه قطعاً علامت این است که برای آدم مصیبتی پیش می‌آید، یا برای خود آدم و یا برای یکی از بستگان او. اگر بلافاصله واقعه‌ای پیش نیامده بود که صبحت حرفهای بسی را به ثبوت برساند امکان داشت آن را فراموش کنم: روز بعد بسی به خانه اش رفت تا با خواهر کوچک خود که در بستر مرگ بود وداع کند.)

چند وقت بود که آن حرف بسی و آن پیشامدشوم اغلب به یاد می‌آمد؛ در طول هفته‌ای که گذشته بود کمتر شبی بود که بخوابم و یک کودک به خوابم نیاید: گاهی او را در آغوشم گرفته بودم، گاهی او به پاهایم چسبیده بود. گاهی می‌دیدم روی سبزه‌ها دارد با گلهای داودی بازی می‌کند، بار دیگر دستهایش را در آب فرو می‌برد. یک شب می‌گریست، شب دیگر می‌خندید، یک دفعه خیلی به من نزدیک می‌شد و دفعه دیگر از من می‌گریخت. اما آن

موجود رؤیایی در هر حالتی که نشان داده می شد و در هر صورتی که به خود می گرفت در تمام این هفت شب متوالی در همان لحظه ورود به عالم رؤیا غیرممکن بود به خوابم نیاید.

این تکرار موضوع و این وقوع مکرر عجیب رویدادها به صورت واحد را دوست نداشتم، از این جهت با نزدیک شدن زمان خواب و شروع لحظه رؤیا بیمناک می شدم. آن شب مهتابی که در اثر فریاد و سروصدا بیدار شدم همین خواب را می دیدم. در بعد از ظهر فردای آن شب مرا به طبقه پایین خواستند با این پیغام که شخصی در اطاق خانم فرفاکس می خواهد مرا ببیند. وقتی به آنجا رفتم دیدم مردی که ظاهر خدمتکاران را دارد در انتظار من است. سرتا پا لباس سیاه پوشیده بود. دور کلاهش، که آن را به دست گرفته بود، نوار سیاهی دیده می شد.

آن مرد که به محض ورود من از جای خود برخاسته بود گفت: «بعبید می دانم مرا به خاطر داشته باشید، دوشیزه. اسم من لی ون است. وقتی هشت نه سال پیش شما در گیتس هد بودید من کالسکه چی خانم رید بودم، و هنوز هم آنجا زندگی می کنم.»

— «اوه، رابرت، حالت چطور است؟ تو را خیلی هم خوب به خاطر دارم. تو گاهی مرا با اسب کهربائی رنگ دوشیزه جیورجیانا به سواری می بردی. حال بسی چطورست؟ تو با بسی ازدواج کردی؟»
— «بله، دوشیزه. همسرم خیلی حالش خوب است، متشکرم. الان دو ماه می شود که برایم بچه دیگری آورده؛ حالا سه تا بچه داریم. حال مادر و بچه روز به روز بهتر می شود.»

— «حال خانواده صاحب گیتس هد خوب است؟»

— «متأسفم، دوشیزه، که نمی توانم راجع به آنها خبر خوبی به شما بدهم. در حال حاضر وضعشان خیلی بدست؛ گرفتار مصیبت زیادی شده اند.»

در حالی که به لباس سیاهش نگاه می کردم گفتم: «امیدوارم کسی نمرده باشد.»

او هم نظری به نوار مشکی کلاه خود انداخت و گفت: «آقای جان

در خانه اش در لندن فوت کرد. دیروز هفتمین روز فوت او بود.)

— «آقای جان؟»

— «بله.»

— «مادرش با مرگ او چه می‌کند؟ آیا توانسته آن را تحمل کند؟»

— «اما دوشیزه ایر، مرگش یک مصیبت معمولی نبود. زندگی خیلی

ناجوری داشته و در این سه سال آخری راههای بدی در پیش گرفته بود. مرگ وحشتناکی داشت.»

— «از بسی شنیدم که رفتارش خوب نبود.»

— «خوب نبود! بدتر از آن ممکن نمی‌شد. هم املاک و هم

سلامتش را در میان بدترین مردها و زنها از دست داد. مقروض شد و او را به زندان انداختند. مادرش دوباره او را از زندان بیرون آورد اما او هر دفعه به محض آزاد شدن از زندان به سراغ دوستان سابق خود می‌رفت و عاداتهای قبلی و کارهای زشت خود را از نو شروع می‌کرد. اراده اش ضعیف بود. آدمهای رذلی که با آنها رفت و آمد داشت او را به روز سیاه انداختند. سه هفته پیش به گیتس هد آمد و از خانم خواست که همه دارایی را به او بدهد. خانم این کار را نکرد. خیلی وقت بود که در نتیجه اسرافکاریهای او از اموال مادرش چیز زیادی باقی نمانده بود. بنابراین دوباره برگشت، و بعد خبر مرگش را آوردند. خدا می‌داند که علت مرگش چه بود! می‌گویند خودکشی کرده.»

من ساکت بودم. رابرت لی ون خبرهای وحشتناکی آورده بود. به

حرفهای خود ادامه داد:

(الان مدتی است خانم خیلی مریض است. قبلاً خیلی چاق شده بود اما به آن اهمیتی نمی‌داد، و کم شدن املاک و دارایی و ترس از فقیر شدن او را حسابی از پا انداخته بود. مرگ آقای جان و این که خیلی ناگهانی خبرش را به او دادند برای روحیه او ضربه سختی بود. تا سه روز نمی‌توانست حرف بزند اما سه شب گذشته حالش نسبتاً بهتر شد. ظاهراً می‌خواست چیزی بگوید؛ مرتباً سعی می‌کرد با اشاره و جویده جویده حرف زدن مطلبی را به همسرم بفهماند. با این حال فقط دیروز صبح بود که بسی فهمید اسم تو را به زبان می‌آورد، و بالاخره این کلمات را فهمیدم که: (جین را بیاورید. بروید

(جین را بیاورید؛ می خواهم با او حرف بزنم) بسی مطمئن نیست که او کاملاً بهوش هست یا نه، و یا منظور او از این کلمات چیست. با این حال، موضوع را به دوشیزه رید و دوشیزه جیورجیانا گفت و به آنها توصیه کرد که دنبال شما بفرستند. خانمهای جوان اول موضوع را پشت گوش انداختند اما مادرشان آنقدر بیتابی کرد و آنقدر گفت (جین، جین) که بالاخره راضی شدند. من دیروز از گیتس هد بیرون آمدم؛ و شما، دوشیزه، اگر بتوانید حاضر بشوید فردا صبح زود شما را با خودم می برم.»

— «باشد، رابرت. آماده خواهم شد. به نظر آمدن من لازم باشد.»

— «به نظر من هم همینطور، دوشیزه. بسی گفت که اطمینان دارد

شما این درخواست را رد نمی کنید. اما فکر می کنم پیش از این که بیاید اجازه می گیرید؟»

— «بله، همین حالا می روم اجازه بگیرم.» بعد از آن که او را به تالار

خدمتکاران بردم و به همسر جان و همینطور خود جان سفارش کردم که از او مواظبت و پذیرایی کنند خودم برای پیدا کردن آقای راجستر رفتم.

(در هیچکدام از اطاقهای طبقه پایین نبود. در حیاط، اصطبلها و

باغچه ها هم او را نیافتم. از خانم فرفاکس پرسید که آیا او را دیده. گفت:

«بله، گمان می کنم با دوشیزه اینگرام دارد بلیارد بازی می کند. با عجله به

سالن بلیارد رفتم. از آنجا صدای تق تق گویها و همهمه اشخاص به گوش

می رسید. آقای راجستر، دوشیزه اینگرام، دو دختر خانم اشتن و ستایندهاگانشان

همه سرگرم بازی بلیارد بودند. مزاحم آن گروه شدن — گروهی که سخت

مستغرق در بازی بودند — جرأت می خواست، اما کار من هم طوری بود که

نمی توانستم آن را به تأخیر بیندازم؛ بنابراین به ارباب، که کنار دوشیزه اینگرام

ایستاده بود، نزدیک شدم. وقتی نزدیک آقای راجستر ایستادم آن دختر برگشت

و نگاه متکبرانه ای به من انداخت. حالت چشمانش طوری بود که گفتمی

می خواهد پرسد: «این حشره در اینجا چه کاری می تواند داشته باشد؟» و

وقتی من با صدای آهسته ای گفتم: «آقای راجستر» آن دختر حرکتی کرد که

وسوسه اش را به بیرون انداختن من نشان می داد. ظاهرش را در آن لحظه به یاد

دارم؛ خیلی جالب و باشکوه بود: لباس مرتبی از کرپ دوشین به رنگ آبی

آسمانی پوشیده و روسری تور مانند لاجوردی او با موهای سرش به هم تابیده شده بود. آن بازی همه وجودش را به هیجان آورده اما از حالت تکبرآمیز چهره اش نکاسته بود)

از آقای راجستر پرسید: «این شخص شما را می خواهد؟» و آقای راجستر برگشت تا ببیند که «این شخص» چه کسی است. قیافه اش کنجکاو شد (و این یکی از آن تظاهرات عجیب و دوپهلوی قیافه او بود)، چوب بیلارد را انداخت و به دنبال من از سالن بیرون آمد.

وقتی به جلوی در کلاس درس رسیدیم همانجا ایستاد، در را بست و در حالی که به آن تکیه داده بود گفت: «خوب، جین؟»

— «اگر موافقت کنید می خواهم یکی دو هفته به مرخصی بروم،

آقا.»

— «برای چه کاوی؟ کجا بروی؟»

— «برای دیدن خانم بیماری که به سراغ من فرستاده.»

— «چه خانم بیماری؟ کجا زندگی می کند؟»

— «در گیتس هد، در... شر.»

— «... شر؟ صدمایل با اینجا فاصله دارد! این خانمی که از این

همه راه دور سراغ اشخاص می فرستد که به دیدنش بروند کیست؟»

— «اسمش ریدست، آقا، خانم رید.»

— «ریک رید اهل گیتس هد می شناسم که کلاتر بود.»

— «این خانم بیوه اوست، آقا.»

— «با او چه ارتباطی داری؟ او را از کجا می شناسی؟»

— «آقای رید دایی من بود.»

— «عجب! تو قبلاً هیچوقت راجع به او با من حرف نزدی. همیشه

می گفתי قوم و خویشی نداری.»

— «قوم و خویشی از خانواده خودم ندارم، آقا؛ آقای رید مرده و زنش

مرا از خانه بیرون کرده.»

— «چرا؟»

— «برای این که من فقیر و سربار آنها بودم، و او از من خوشش

نمی آمد.»

— «اما از رید بچه هایی مانده؟ تو حالا قاعدتاً چند تا دایی زاده داری؟ سر جرج لین دیروز راجع به یکی از ریدهای گیتس هد حرف می زد که، به قول او، یکی از ارادل انگشت نمای شهرست، و اینگرام از جیورجیانا رید از افراد همان خانه حرف می زد و می گفت در یکی دو سه زون گذشته در لندن زیبائیش بینندگان را به تحسین واداشته بود.»

— «جان رید هم مرده، آقا. هم خودش را تباه کرد و هم خانواده اش را. احتمال می دهند که خودکشی کرده باشد. خبر مرگ جان برای مادرش چنان هولناک بوده که دچار سکت شده.»

— «و از توجه کاری برای او ساخته است؟ این حرفها بیمعنی است، جین! این عاقلانه نیست که برای دیدن پیرزنی صدمایل راه را طی کنی که، ممکن است، پیش از رسیدن تو مرده باشد. علاوه براین، خودت هم می گویی ثورا از خانه بیرون کرده.»

— «بله، آقا، اما این مربوط به خیلی وقت پیش است؛ در آن موقع وضع با حالا خیلی فرق داشت، اما حالا نمی توانم به آسانی خواسته او را نادیده بگیرم.»

— «چه مدت خواهی ماند؟»

— «هر چه بتوانم کمتر می مانم، آقا.»

— «به من قول بده یک هفته می مانی و...»

— «بهرتست قول ندهم چون ممکن است مجبور بشوم به آن وفا نکنم.»

— «به هر قیمتی شده مراجعت خواهی کرد؛ و هیچ عذری نخواهی

آورد که برای همیشه آنجا پیش او بمانی؟»

— «اوه نه! اگر اتفاق غیر منتظره ای پیش نیاید قطعاً مراجعت خواهم

کرد.»

— «با کی خواهی رفت؟ صد مایل را که تنها سفر نخواهی کرد.»

— «نه، آقا. کالسکه چی اش را فرستاده»

— «آدم قابل اعتمادی هست؟»

— «بله، آقا؛ ده سال است که برای آن خانواده خدمت می کند.»

آقای راجستر به فکر فرو رفت. بعد پرسید: «کی خیال داری بروی؟»

— «فردا صبح زود، آقا.»

— «خوب، پس باید مقداری پول همراهت باشد. بدون پول نمی توانی مسافرت کنی، و من به جرأت می گویم پول زیادی نداری. تا الان هیچ حقوقی به تو نداده ام.» بعد لبخندی زد و پرسید: «اصلاً چقدر پول داری؟»

کیسه پولم را بیرون آوردم. مبلغ ناچیزی بود: «پنج شیلینگ، آقا.» کیسه را گرفت. اندوخته را توی مشتش ریخت. با دهان بسته خندید؛ گفتی که ناچیز بودن آن مبلغ مایه تفریح اوست. بلافاصله کیف پول خود را آورد، یک اسکناس پنجاه لیره ای از آن برداشت و گفت: «بگیر.» در حالی که فقط پانزده لیره به من بدهکار بود. به او گفتم پول خرد ندارم.

— «پول خرد نمی خواهم؛ تو این را می دانی. مواجبهایت را بردار.» از پذیرفتن پولی بیشتر از طلب خودم امتناع کردم. اول، رو درهم کشید اما بعد، مثل این که چیزی به فکرش رسیده باشد گفت: «درست است! درست است! بهتر است حالا همه اش را ندهم. اگر پنجاه لیره داشته باشی شاید سه ماه آنجا بمانی. خوب، پس ده لیره، حالا این زیاد نیست؟»

— «نه، آقا. حالا شما پنج لیره بدهکارید.»

— «پس برای آن پنج لیره برگرد. با این چهل لیره من بانکدار تو

شده ام.»

— «آقای راجستر، پس حالا که صحبت امور مالی شده می توانم یک موضوع مربوط به این زمینه را مطرح کنم.»

— «امور مالی؟ برای شنیدنش کنجکاو شده ام. بگو ببینم چیست.»

— «شما لطف کردید و به من گفتید که در آینده نزدیک خیال دارید

ازدواج کنید.»

— «خوب، چه می خواهی بگویی؟»

— «در آن صورت، آدل باید به مدرسه برود؛ من یقین دارم که این کار

را ضروری خواهید دانست.»

— (بله برای این که او را از سرراه عروسم دور کرده باشم چون اگر این کار را نکنم او شاید با فشار زیادی پا بر رویش بگذارد و عبور کند. بدون شک تو از پیش کشیدن این مطلب، منظوری داری. آدل، آنطور که تو می‌گویی، باید به مدرسه بروی؛ و تو البته باید یک راست به جهنم بروی؟) — «امیدوارم اینطور نباشد، آقا. در آن موقع باید جای دیگری برای کارم پیدا کنم.»

(در حالی که چهره اش هم گرفته و هم مضحک شده بود با صدای تو دماغی گفت: «که اینطور!» چند دقیقه‌ای به من نگاه کرد: «و لابد برای پیدا کردن محل جدید کار با مادام رید پیر و دختر خانمهایش مشورت خواهی کرد؟»)

— «نه، آقا؛ رابطه‌ام با بستگانم به آن حد نیست که از آنها بخواهم کاری برایم انجام بدهند — خودم به روزنامه آگهی خواهم داد.»
لها غرولند گفت: «تمام دنیا را در جست و جوی کارزیرپا خواهی گذاشت! به مسئولیت خودت تبلیغ خواهی کرد! ای کاش به جای ده لیره فقط یک لیره به تو داده بودم. نه لیره به من برگردان، جین، محل مصرفش را دارم.»

دستهایم را با کیسه پولم پشت سرم بردم و گفتم: «من هم محل مصرفش را دارم، آقا. از این پول به هیچ وجه صرف نظر نمی‌کنم.»
گفت: «خسیس کوچولو! از قبول تقاضای پول من امتناع می‌کنی! پنج لیره بده. جین!»

— «پنج شیلینگ هم نه، پنج پنی هم نه.»

— «جین!»

— «سرور من؟»

— «به من یک قول بده.»

— «هر قولی را که بخواهید می‌دهم، آقا، مشروط بر این که از عهده انجام دادن آن برآیم.»

— «قول بده که آگهی به روزنامه ندهی و درخواست کار را به من

واگذار کنی؛ خودم به موقع برایت کار پیدا خواهم کرد.»

— «با کمال میل این قول را می‌دهم، آقا، مشروط براین که شما هم در مقابل به من قول بدهید که پیش از ورود عروستان به خانه، من و آدل با خیال راحت از این خانه برویم.»

— «بسیار خوب! بسیار خوب! قول می‌دهم و قول من هم قسم است.

پس تو فردا می‌روی؟»

— «بله، آقا، صبح زود.»

— «بعد از شام ساعت شش به تالار پذیرایی می‌آیی؟»

— «نه، آقا؛ باید برای سفر آماده بشوم.»

— «در این صورت من و تو باید یک لحظه خداحافظی کنیم؟»

— «اینطور فکر می‌کنم، آقا.»

— «مردم این رسم خداحافظی را چگونه انجام می‌دهند، جین؟ به من

یاد بده؛ با آن زیاد آشنا نیستم.»

— «می‌گویند (خداحافظ) یا هر عبارت مشابه دیگری که ترجیح

بدهند.»

— «پس همان را بگو.»

— «عجالتاً، خداحافظ، آقای راجستر.»

— «من چه باید بگویم؟»

— «همین را، اگر بخواهید، آقا.»

— «عجالتاً، خداحافظ، دوشیزه جین.»

— «بله.»

— «این به نظر من نخست را می‌رساند و خشک و غیردوستانه است.

من چیز دیگری می‌خواستم. کمی اضافه‌تر براین رسم. مثلاً، اگر آدم دست

بدهد؛ اما نه، این باز هم مرا راضی نمی‌کند. پس تو بیشتر از گفتن خداحافظ

کار دیگری نخواهی کرد، جین؟»

— «این کافی است، آقا، چون وقتی یک کلمه خیرخواهانه از صمیم

قلب ادا شود برابر با چندین کلمه است.»

— «تا حد زیادی همینطور است. اما مرد و خشک و خالی است،

منظورم کلمه (خداحافظی) است.»

— («با خود گفتم: تا کی خیال دارد تکیه اش را به این در بدهد و بایستد؟ من می خواهم وسائل سفرم را آماده کنم.) زنگ شام ساعت شش نواخته شد و اوناگهان، بی آنکه کلمه دیگری بگوید، راه افتاد و رفت. در طول مدت آن روز دیگر او را ندیدم و صبح روز بعد هم قبل از این که از خواب بیدار شود آنجا را ترک گفتم. تقریباً ساعت پنج بعد از ظهر روز اول ماه مه بود که به جلوی سرایدارخانه گیتس هد رسیدم. پیش از این که بالا بروم و وارد ساختمان شوم داخل سرایدارخانه شدم. خیلی پاکیزه و مرتب بود. پرده های سفید کوچکی جلوی پنجره های تزیینی آویخته بودند. در کف اتاق هیچ لکه ای دیده نمی شد. بخاری و وسایل آن از تمیزی برق می زدند. بخاری با شعله های صاف و روشن می سوخت. بسی کنار آتش نشسته نوزاد خود را شیر می داد، و رابرت و خواهرش به آرامی در گوشه ای به بازی مشغول بودند.)

به محض ورود من، بسی با خوشحالی گفت: «خدا خیرتان بدهد! من یقین داشتم که می آید.»

بعد از آن که او را بوسیدم گفتم: «بله، بسی. امیدوارم دیر نیامده باشم. حال خانم رید چطورست؟ امیدوارم هنوز زنده باشد.»

— («بله، زنده است. و از قبل حالش بهتر و حواسش جمع ترست. دکتر می گوید هنوز یکی دو هفته دیگر زنده خواهد ماند، اما بعید می داند که عاقبت حالش خوب بشود.»)

— «آیا تازگی اسم مرا به زبان آورده؟»

— «همین امروز صبح راجع به شما حرف می زد، و آرزو می کرد که بیاید. اما حالا خواب است، یعنی ده دقیقه پیش وقتی به اتاقش رفتم خواب بود. معمولاً تمام بعد از ظهر را به خواب خیلی سنگینی فرو می رود و تقریباً ساعت شش یا هفت بیدار می شود. ممکن است یک ساعتی اینجا استراحت کنید، دوشیزه، تا بعد با شما بیایم بالا.»

در این موقع رابرت وارد شد. بسی بچه خود را که خواب رفته بود در گهواره گذاشت و به استقبال شوهرش رفت. بعد با اصرار از من خواست کلاهم را بردارم و بنشینم چای بنوشم. گفت رنگ پریده و خسته به نظر می رسم. از این که از من پذیرایی می کرد خوشحال بودم. بالاخره رضایت دادم

اولباس سفریم را در آورد درست به همان حالت مطیعانه ای که در زمان کودکیم می گذاشتم لباسم را از تنم در آورد.

(همچنان که در آنجا کار کردن و رفت و آمدش را تماشا می کردم) خاطرات گذشته به سرعت در من زنده شد: چیدن بهترین ظروف چینی مخصوص عصرانه در سینی، بریدن نان و کره و برشته کردن کیک عصرانه. در فاصله این کارها گاهی دست نوازشی به شانه رابرت و جین کوچک می کشید به همان گونه که در گذشته بامن چنین می کرد. بسی هم خوشخویی، هم خوشرویی و هم چابکی گذشته را حفظ کرده بود.)

وقتی چای حاضر شد و من خواستم به میز عصرانه نزدیک شوم درست با همان لحن قاطع آشنای گذشته از من خواست حرکت نکنم چون می بایست در کنار بخاری از من پذیرایی شود. بعد میزگرد کوچکی که روی آن فنجان و بشقاب کیک برشته ای بود جلویم گذاشت بازهم درست به همان روال گذشته که غذای لذیذی را که از آشپزخانه ربوده بود برایم روی صندلی دایه خانه می گذاشت. من لبخندی زدم و مثل روزهای کودکی از دستورش اطاعت کردم.

(می خواست بداند که آیا در خانه ثورنفیلد احساس خوشبختی می کنم و بانوی من چگونه شخصی است. به او گفتم آن خانه بانویی ندارد و کارفرمای من یک مرد است. بعد پرسید که آیا مرد خوبی است و آیا از او خوشم می آید. به او گفتم که مرد زشتی است اما خیلی نجیب است و با من با مهربانی رفتار می کند، و من کاملاً راضی هستم. بعد ضمن ادامه حرفهایم به او گفتم عده ای مهمان سرزنده و خوشحال چند روزی است به ثورنفیلد آمده اند و راجع به آنها برای او تعریف کردم. بسی با دقت به تمام جزئیات گوش می داد. این تعریفها دقیقاً از همان نوعی بودند که برای او لذت بخش بود.)

(طی این گفت و گو یک ساعتی که بسی گفته بود زود سپری شد. بسی لباسم را پوشاند و کلاهم را به سرم گذاشت و من، به اتفاق او، از سرایدار خانه بیرون آمدم و راه ساختمان را درپیش گرفتم. نه سال قبل هم با او همین راه را پیموده بودم. در بامداد تیرۀ یک روزمه آلودژانویه این خانه پرجفارا با قلبی شکسته و ناامید — با احساسی از محرومیت و تا حدی طردشدگی —

ترک گفته بودم تا در پناهگاه سردلو بودم، که برایم بسیار دور و کشف نشده بود، پناهی بجویم. حالا دوباره به همان خانه پرجفا بازگشته بودم. هنوز آینده ام روشن نبود و هنوز قلب شکسته ای درون سینه ام داشتم. هنوز حس می کردم برگستره زمین سرگردانم. اما حالا در اثر تجربه دریافته بودم که باید به خودم و به توانمندیهای خودم اعتماد استوارتری داشته باشم، و از زورگویی و ستم کمتر بهراسم. زخمهای سرباز کرده خطاهایم نیز کاملاً بهبود یافته بودند، و شعله آتش رنجیدگی خاطر من خاموش شده بود.

بسی همچنان که در سرسرا پیشاپیش من حرکت می کرد گفت: «به اطاق صبحانه می روید؛ خانمهای جوان آنجا هستند.»

(لحظه بعد در آن اطاق بودم. تمام اثاث آن درست همانها بودند که صبح آن روز وقتی اولین بار به آقای براکلهرست معرفی می شدم، دیده بودم. همان قالیچه ای که رویش ایستاده بود هنوز جلوی بخاری پهن بود. با نگاهی به قفسه های کتاب به نظرم آمد که کتاب دو جلدی پرندگان بریتانیا تألیف بی ویک را می توانم در جای سابقش در ردیف سوم پیدا کنم، و سفرهای گالیور و هزار و یک شب درست بالای آن قرار داشتند. اشیاء بیجان عوض نشده بودند اما آنچه تغییر یافته بود موجودات جاندار بود که به آسانی نمی شد آنها را باز شناخت)

(دو خانم جوان در برابر خود می دیدم؛ یکی خیلی بلند قامت، تقریباً همقد دوشیزه اینگرام، و خیلی لاغر که چهره اش زرد و پیریده رنگ بود و ظاهری خشک داشت. در نگاهش حالتی زاهدانه مشهود بود که سادگی فوق العاده لباسش اثر آن را دوچندان می ساخت: لباسی از پارچه پشمی مشکی با دامن ساده و یقه کتانی آهاردار به تن داشت و موی خود را از روی شقیقه ها به پایین شان زده بود. تنها آرایه اش مثل راهبه ها تسبیحی با دانه های آبنوسی بود که صلیبی در وسط داشت. یقین دانستم که او الیزابت هرچند آن صورت کشیده با الیزای سابق شباهت اندکی داشت.)

(دیگری مسلماً جیورجیانا بود اما آن جیورجیانایی که به خاطر داشتم — یعنی آن دختر یازده ساله باریک اندام و فرشته صورت — نبود. کسی که در مقابل خود می دیدم بانوی جوان بیحال و خیلی چاقی بود که زیبایی یک پیکره

مومی را داشت. خطوط چهره اش زیبا و منظم، چشمان آیش خمار و موی زردش حلقه حلقه بود. لباس مشکی به تن داشت اما مد آن با مد لباس خواهرش فرق می کرد - خیلی موج تر و زیباتر بود - به همان اندازه باب روز بود که لباس آن دیگری ساده و زاهدانه به نظر می رسید.

(هر کدام از این دو خواهر یکی از صفات مادر، و فقط یکی، را به ارث برده بود. دختر بزرگتر که باریک اندام و رنگ پریده بود چشمانی شبیه به چشمان قهوه ای بیروح مادر داشت و دختر کوچکتر که زنده دل و خوشگذران به نظر می رسید طرح آرواره و چانه را از مادر به ارث برده بود - چانه اش شاید اندکی صافتر بود اما به چهره او خشونت توصیف ناپذیری می داد و بدون آن حالت بسیار شهوت انگیز و چاق بود.)

(وقتی جلوتر رفتم هر دوی آن دختر خانمها برای خوشامد گفتن به من برخاستند، و هر دوی آنها مرا با عنوان «دوشیزه ایر» مخاطب قرار دادند. سلام و تعارف الیزا با صدایی کوتاه، تند و بدون لبخند بود. بعد دوباره نشست، چشمان خود را به آتش بخاری دوخت و ظاهراً مرا فراموش کرد. جیورجیانا به دنبال «حالت چطوره» خود چند جمله معمولی درباره سفر من، هوا و از این قبیل با لحن نسبتاً کشیده ای به زبان آورد. وقتی حرف می زد مرا از سرتا پا برانداز می کرد؛ گاهی چینهای پلیسه نخ و پشم خرمایی رنگم را از نظر می گذرانید و گاهی به لبه ساده کلاه روستاییم نگاه می کرد. دختر خانمها با روش قابل توجهی این فکر را به ذهن متبادر می ساختند که آدم را «مایه ریشخند» می دانند بی آن که واقعاً این کلمه را به زبان بیاورند. غرور نگاه، سردی و خشکی رفتار، لحن بیحالانه به طور کامل اینگونه احساسات را بیان می کرد بدون آن که آن احساس را از روی خامی و ناشیگری در گفتار یا کردار خود با صراحت نشان دهند.)

(با این وصف، استهزاء آنها، خواه پوشیده و خواه آشکار، حالا دیگر آن اثری را که زمانی بر من می گذاشت، نداشت. همچنان که میان دایی زاده های خود نشسته بودم تعجب می کردم که می دیدم در برابر بی اعتنایی کامل یکی و توجه نیمه تمسخرآمیز دیگری نسبت به خودم احساس راحتی می کنم: نه الیزا باعث آزارم می شد و نه جیورجیانا می توانست مرا برنجاند. حقیقت این است

که کارهای دیگری داشتم که راجع به آنها فکر کنم؛ در ظرف چند ماه گذشته احساسات درونیم در من چنان انسجامی یافته بودند که این دو نفر به هیچ وجه نمی توانستند آنها را برانگیزند؛ رفتارشان هیچگونه احساس خوب یا بدی نسبت به آنها در من پدید نمی آورد. من قبلاً رنجها و لذتهایی شدیدتر و دلپذیرتر از آنچه توانسته باشند باعث هیجانم شوند را مقهور اراده خود ساخته بودم.)

اندکی پس از آن که نشستم، در حالی که به آرامی جیورجیانا را نگاه می کردم از او پرسیدم: «حال خانم رید چطورست؟»

او که از خطاب مستقیم من به خودش یکه خورده بود (چون سؤال مرا یک جسارت غیرمنتظره ای می دانست) جواب داد: «خانم رید؟ آهان منظورت مامان است. خیلی حالش بدست؛ گمان نمی کنم امشب بتوانی او را ببینی.»

گفتم: «اگر تا طبقه بالا بروید و به او بگویید که من آمده ام خیلی از شما ممنون خواهم شد.»

(جیورجیانا تا اندازه ای از جا پرید و چشمانش از تعجب گشاد شد. من ادامه دادم: «می دانم که او مخصوصاً طالب دیدار من است، و من مایل نیستم بیشتر از آنچه مطلقاً ضرورت دارد برآوردن این خواسته او را به تعویق بیندازم.»)

الیزا اظهار داشت: «مامان دوست ندارد شب مزاحمش بشوند.»
 ناخواسته، از جایم برخاستم، به آرامی کلاه و دستکشهایم را برداشتم، و به آنها گفتم همین حالا پیش بسی — که قطعاً در آشپزخانه است — می روم و از او می خواهم مرا مطمئن کند که آیا خانم رید امشب آمادگی دیدنم را دارد یا نه. بیرون رفتم. بعد از آن که بسی را یافتم و از او خواستم موضوع را پرسد، به کارهای دیگری پرداختم. قبلاً عادت همیشگیم این بود که از رویارویی با رفتار تکبرآمیز آنها خود را دور نگهدارم. اگر مثل یک سال قبل فکر می کردم وقتی مثلاً امروز وارد می شدم و چنین رفتاری از آنها می دیدم درست فردای همین روز تصمیم می گرفتم گیتس هد را ترک گویم؛ اما حالا دیگر برایم مسلم شده بود که چنان کاری احمقانه است. برای دیدن

زن داثیم صدمایل راه آمده بودم؛ بایست آنقدر نزد او می ماندم تا حالش بهتر شود یا بمیرد. و اما رفتار غرورآمیز و احمقانه دخترانش: بایست راجع به آن فکر نکنم او آن را مهم ندانم. بنابراین به سراغ کارگزار آن خانه رفتم و از او خواستم اطاقی در اختیارم بگذارد، و گفتم احتمال دارد یکی دو هفته در آنجا مهمان باشم. دستور دادم چمدانم را به اطاقم ببرند؛ خودم هم با حامل چمدان به اطاقم رفتم. در پایگاه پلکان به بسی برخوردم.

گفت: «خانم بیدارست. به او گفته ام شما اینجا باشید. برویم ببینیم آیا شما را می شناسد یا نه.»

(احتیاجی نبود کسی مرا به آن اطاق آشنا راهنمایی کند، یعنی اطاقی که در گذشته آن همه به آنجا احضار شده بودم تا تنبیه شوم یا مرا سرزنش کنند. پیشاپیش بسی با شتاب حرکت می کردم. به آهستگی در را باز کردم. چراغ حسابداری روی میز بود چون در این موقع هوا روبه تاریکی می رفت. مثل روزهای گذشته، تختخواب بزرگ چهارستونی با پرده های کهربایی رنگ، میز آرایش، مبل، و چار پایه سرچایشان بودند. دهها بار محکوم شده بودم پای این چهار پایه زانو بزنم و از خطاهایی که، به نظر خودم، مرتکب شده بودم پوزش بخواهم. به یک نقطه از آن اطاق در نزدیکی خودم نظر انداختم؛ تقریباً انتظار داشتم شلاق نازکی را که در آن روزها سخت موجب وحشتم بود ببینم که طبق معمول در آنجا پنهان شده و در انتظار آن است که مثل یک جن کوچک برجهد و برکف دستهای لرزان و گردن از ترس منقبض شده ام فرود بیاید. به تختخواب نزدیک شدم، پرده ها را کنار زدم و روی بالشهای بالا آمده خم شدم.)

(چهره خانم رید را خوب به خاطر داشتم، و اینک مشتاقانه آن چهره آشنا را می جستم. جای خوشبختی است که گذشت زمان تب و تاب میل به انتقام را فرو می نشاند، و جوششهای خشم و نفرت را خاموش می کند؛ من این زن را با اندوه و نفرت ترک گفته بودم و حالا با احساسی نزد او برگشته بودم که جز ترحم بر او به علت رنجها و دردهای شدیدش چیز دیگری نبود. اکنون میل نیرومندی داشتم که تمام آن زجرها را فراموش کنم و ببخشم — با او آشتی کنم و دست دوستی بدهم.)

چهره آشنا را یافتم: مثل همیشه عبوس و بیرحم؛ آن چشمان مخصوص که هیچ چیز نمی توانست انجماد آنها را ذوب کند؛ و آن ابروهای بالا رفته، مغرور و خودکامه چه بسیار مواقعی که به نشانه تهدید من و نفرت از من پایین آمده بودند! و حالا همچنان که حالت خشنونت آمیز آنها را می جستم فکر هراسها و غمهای کودکی با چه وضوحی در من زنده می شدند! با این حال خم شدم و او را بوسیدم. به من نگاه کرد. گفت: «این جین ایرست؟»

— «بله، زن دایی رید. حالتان چطورست، زن دایی عزیز؟»

(یک بار با خودم عهد کرده بودم که دیگر هرگز او را زن دایی خطاب نکنم. با خود گفتم که فراموش کردن و شکستن آن پیمان گناه نیست. با انگشتانم دستش را که از شمد بیرون بود محکم گرفته بودم. اگر او هم دست مرا با محبت محکم می فشرد در آن لحظه لذت واقعی را درک می کردم. اما طبایع تأثیرناپذیر خیلی زود نرم نمی شوند و نفرتهای ذاتی به آسانی ریشه کن نمی گردند؛ خانم رید دستش را از دستم درآورد، و صورت خود را تا اندازه ای از من گرداند، اظهار داشت که شب گرمی است. بازهم بامن چنان به سردی برخورد کرد که آنآ حس کردم عقیده اش درباره من — احساس نسبت به من — تغییر نکرده، و تغییر نکردنی است. از چشمان بی روح و بی عاطفه اش — چشمانی تیره تر از آن که مهرآمیز باشد و خشک تر از آن که اشگ بریزد — بله، از چشمان بی عاطفه اش دریافتم که مصمم است تا به آخر مرا همچنان بد بداند برای این که اعتقادش به خوبی من به او هیچگونه لذت زیادی نمی دهد: آنچه به او لذت می داد فقط تحقیر بود)

(دلم به درد آمد، خشمگین شدم، اما بعد حس کردم مصمم هستم او را مقهور خود کنم — یعنی علی رغم طبیعت و اراده اش — بانوی حاکم براو باشم. نزدیک بود اشکهایم درست مثل زمانی کودکی جاری شوند، به آنها امر کردم به خامتگاهشان برگردند. یک صندلی آوردم و آن را کنار تختخواب محاذی سراو گذاشتم؛ نشستم و روی بالش خم شدم)

گفتم: «شما دنبال من فرستادید، من اینجایم و قصد دارم بمانم تا

حالتان خوب شود.»

— «اوه، البته! دخترهایم را دیده ای؟»

— «بله.»

— «خوب، می توانی به آنها بگویی که من می خواهم تو اینجا بمانی تا درباره مطالبی که در ذهنم هست با تو حرف بزنم. امشب خیلی دیر وقت است؛ و من به سختی می توانم آنها را به خاطر بیاورم. اما یک چیز هست که می خواستم بگویم؛ بگذار ببینم...»

نگاه سرگردان و طرز حرف زدن او که تغییر یافته بود کاملاً نشان می داد که هیکل متبر و پرصلابت سالها قبل متحمل چنه ضربه ویران کننده ای شده. او که بیتابانه در رختخواب خود می غلتید کوشید لحاف را دور خود بپیچد اما چون آرنجم روی قسمتی از لحاف بود و او نمی توانست آن را کاملاً دور خود بپیچد خشمگین شد.

گفت: «درست بنشین! اینطور که لحاف را نگهداشته ای نمی توانم جنب بخورم؛ ناراحتم نکن — توجین ایر هستی؟»

— «من جین ایرم.»

— «هیچکس باور نمی کند که آن بچه چقدر مرا اذیت کرده. چه بار سنگینی روی دوش من بوده، هر روز و هر ساعت چه مرارت‌هایی از دست او کشیده‌ام، با آن هوسهایی که من سردر نمی آورم، با آن تغییر حالت‌های ناگهانی و این که دائماً و به طور غیرطبیعی به حرکات آدم نگاه می کرد؛ به جرأت می گویم که یکبار مثل دیوانه‌ها، مثل یک روح پلید، با من حرف زد؛ هیچ بچه ای مثل او حرف نمی زد یا نگاه نمی کرد. وقتی او را از خانه بیرون انداختم خوشحال شدم. نمی دانم در لووود از دست او چه کشیدند؟ تیفوس به آنجا سرایت کرد و خیلی از شاگردها مردند. با این حال، او نمرد. اما من گفتم مرد — ای کاش مرده بود!»

— «چه آرزوی عجیبی، خانم رید؛ چرا اینقدر از او نفرت دارید؟»

— «از مادرش هم بدم می آمد چون تنها خواهر شوهرم بود و شوهرم خیلی دوستش داشت. وقتی با آن کشیش فقیر ازدواج کرد تمام خانواده او را طرد کردند اما شوهرم بخاطر آن زن با خانواده خودش در افتاد. وقتی خبر مرگ آن زن را به او دادند مثل یک آدم ساده لوح گریه می کرد. با آن که به او التماس کردم بهترست برای بچه پرستار بگیرد و پولی برای نگهداری او پردازد

اقبول نکرد و سراغ بچه فرستاد. اولین باری که چشمم به آن بچه افتاد نفرت او را در دل گرفتم — آن موجود لاغر نوق نقوی مردنی! تمام شب را در گهواره اش گریه می کرد — واقعاً مثل بچه های دیگر جیغ نمی زد بلکه شیون می کرد و می نالید. رید خیلی با او مهربان بود؛ خودش از او پرستاری می کرد و طوری به او توجه داشت که گفتم بچه خودش است. سعی داشت بچه های مرا وادارد با او مهربان باشند اما عزیزان من نمی توانستند او را تحمل کنند و وقتی آنها نشان می دادند که از آن بچه بدشان می آید از دست آنها عصبانی می شد. آخرین دفعه ای که بیمار شد مرتباً می خواست او را به بالینش بیاورند. یک ساعت پیش از مرگش تصمیم داشتم بچه را به یتیمخانه بفرستم اما او ضعیف بود؛ طبیعتاً ضعیف بود. جان اصلاً به پدرش نرفته، و من از این جهت خوشحالم. جان مثل من و مثل برادرانم است. کاملاً یک گیسن است. اوه، ای کاش در نامه هایش از من تقاضای پول بیشتری نمی کرد! دیگر پولی ندارم به او بدهم. داریم فقیر می شویم. باید نصف خدمتکاران را بیرون کنم و قسمتی از تشکیلات خانه را برچینم؛ یا اجاره بدهم. واقعاً نمی توانم تسلیم این فکر بشوم و آن را عملی کنم — اما اگر این کار را نکنم چطور زندگی کنیم؟ دوسوم درآمد صرف پرداخت نزول وامهای رهنی می شود. جان به طور وحشتناکی قمار می کند، و همیشه می بازد. پسر بیچاره! حقّه بازها دوره اش کرده اند. غرق شده، از بزرگی افتاده. چشمهایش ترسناک شده؛ وقتی او را می بینم احساس شرم می کنم.»

سخت به هیجان آمده بود. به بسی، که در طرف دیگر تختخواب ایستاده بود، گفتم: «بهترست حالا او را به حال خودش بگذاریم.»

— «بله، شاید بهتر باشد، دوشیزه. اما غالباً شب که می شود اینطور

حرف می زند؛ صبح آرام ترست.»

برخاستم. خانم رید گفت: «(بایست! می خواستم چیز دیگری بگویم. او تهدیدم می کند. دائماً تهدیدم می کند که خودش یا مرا می کشد. و من گاهی خواب می بینم که به زمین افتاده و زخم بزرگی روی گلویش است، یا صورتش ورم کرده و سیاه شده. به بن بست عجیبی رسیده ام؛ درد و گرفتاریم زیادست.»

چکار باید کرد؟ از کجا باید پول پیدا کرد؟»

در این موقع بسی کوشید او را به خوردن یک داروی مسکن وادارد. به زحمت موفق شد. پس از آن، خانم رید آرامتر شد، و به خواب رفت. بعد او را ترک گفتم.

پس از گذشتن ده روز دوباره با او گفتم و گویی داشتم. در این مدت ده روز دائماً یا هذیان می‌گفتم یا دچار اغمای خواب مانندی می‌شدم؛ و پزشک غدغن کرد که هیچ چیز هیجان‌انگیز و ناراحت‌کننده‌ای نباید نزد او گفته شود. طی این روزها تا آنجا که می‌توانستم با جیورجیانا و الیزا مدارا می‌کردم. اول به من واقعاً خیلی بی‌اعتنا بودند. الیزا نصف روز را صرف خیاطی، مطالعه یا نوشتن می‌کرد، و خیلی کم با من یا خواهرش حرف می‌زد. جیورجیانا تمام اوقات را با قناری خود حرفهای پوچ و بی‌ارزش می‌زد و به من هیچ توجهی نداشت. اما من برای آن که آنها تصور نکنند بی‌اعتنائیشان در من اثری دارد تصمیم گرفتم یا به کاری بپردازم و یا خود را با چیزی سرگرم کنم. وسایل نقاشی را آورده بودم، و آن وسایل هر دو منظور مرا تأمین می‌کردند.

جعبه مدادها و چند برگ کاغذ برمی‌داشتم، صندلیم را دور از آنها نزدیک پنجره می‌گذاشتم و خود را با نقاشی مشغول می‌کردم. از هر منظره‌ای که در صفحه متغیر تصویرسازی ذهنم نمودار می‌شد فوراً طرح تخیلی زیبایی رسم می‌کردم: قسمتی از دریای واقع در میان دو کوه؛ ماه طالع و کشتی در حال عبور بر صفحه آن؛ یک دسته جگن و زنبق آبی، و سربیک حوری دریایی با تاجی از گل‌های نیلوفر آبی که از میان آنها بیرون آمده بود؛ و یک پری کوچک در آشیانه چکاوک مزین به یک حلقه گل کیالک.

یک روز صبح تصمیم گرفتم صورتی بکشم. این که صورت چه کسی باشد نه توجهی داشتم و نه می‌دانستم. یک مداد نرم مشکی برداشتم، نوکش را پهن تراشیدم و مشغول شدم. هنوز چند لحظه‌ای نگذشته بود که یک پیشانی پهن و برجسته کشیدم و صورت گردی در زیر آن رسم کردم؛ از این طرح لذت می‌بردم؛ انگشتانم فعالانه حرکت می‌کردند تا آن را با خطوطی که لازم داشت پرکنند. بایست ابروهای کشیده بسیار چشمگیری در زیر آن پیشانی می‌گذاشتم؛ طبعاً بعد نوبت یک بینی برجسته با تیغه عمودی و سوراخهای

(گشاد بود؛ پس از آن دهانی با لبهای شُل، که البته به هیچ وجه تنگ نبود، بعد هم چانه‌ای محکم با فرورفتگی مشخص در وسط آن. البته این چهره چیزهای دیگری لازم داشت: سیل مشکی، موی مشکی براق که روی شقیقه‌ها تاب خورده و در بالای پیشانی به صورت مجعد باشد. حالا نوبت چشمها بود؛ چشمها را برای آخرین مرحله گذاشتم. چون به کار بسیار دقیقی احتیاج داشتند. آنها را خوب سایه زدم. مژه‌ها را بلند و تیره کشیدم. مردمک چشم را درخشان و درشت رسم کردم. همچنان که نتیجه کارم را با دقت نگاه می‌کردم باخود گفتم: «خوب شد! اما کاملاً خود او نیست؛ باید به آن نیرو و جان بدهم. سایه‌ها را تیره‌تر ساختم تا این که زمینه روشنتر جلوه کند. یکی دو دستکاری دیگر لازم داشت تا خیلی خوب از آب درآید. بله، حالا چهره یک دوست را در برابر خود داشتم و تنها نبودم؛ دیگر چه اهمیتی داشت که آن خانمهای جوان از من رویگردان باشند؟ از شباهت گویای آن تصویر لبخندی زدم. در کارم مستغرق و از آن راضی بودم.)

الیزا که بدون جلب توجهم به من نزدیک شده بود پرسید: «این تصویر

شخصی است که می‌شناسیدش؟»

(جواب دادم: «صرفاً یک تصویر خیالی است»، و آن را به سرعت داخل کاغذهای دیگر پنهان کردم. البته دروغ می‌گفتم؛ در واقع، تصویر دقیقی از چهره آقای راجستر بود. اما این موضوع جز به خود من به او یا شخص دیگری چه ارتباطی داشت؟ جیورجیانا نیز برای تماشا جلو آمده بود. نقاشیهای دیگر را خیلی پسندید اما گفت این تصویر «یک مرد زشت» است. ظاهراً مهارتم هر دوی آنها را به حیرت انداخته بود. پیشنهاد کردم تصویرشان را بکشم. به نوبت، نشستند و من از هر کدام یک طرح مدادی کشیدم. بعد جیورجیانا آلبومش را به من نشان داد. به او قول دادم یک تصویر آب رنگ برایش بکشم. همین باعث شد که فوراً با من برسر لطف بیاید. پیشنهاد کرد در باغچه‌ها قدم بزنیم. هنوز دو ساعت از پیاده روی مان نگذشته بود که غرق گفت و گوی محرمانه شدیم؛ چون با من مهربان شده بود داستان زمستان خاطره‌انگیز دو سه سال قبل را که در لندن گذرانده بودم برایم شرح داد و گفت که چگونه از تحسین بینندگان به هیجان آمده و چقدر مورد توجه آنها قرار گرفته بود؛ و حتی)

(من از خلال حرفهایش متوجه اشارات او به «آن ماجرای نهفته» شدم. در طول ساعات بعد از ظهر و شامگاه آن اشارات را با تفصیل بیشتری شرح داد، به گفت و گوهای هیجان انگیز گوناگونی اشاره کرد، چند صحنه احساساتی برایم مجسم ساخت، و خلاصه آن روز به اندازه مندرجات یک کتاب داستان کامل راجع به زندگی عشقی خود برایم حرف زد. گفت و گوها هر روز تجدید می شد و موضوع آنها همیشه یکنواخت بود: خودش، عشقها و قول و قرارهایش. عجیب بود که حتی یک بار هم به بیماری مادر، مرگ برادر و آینده مبهم و تاریک خانواده اش اشاره ای نکرد. افکارش کلاً معطوف به خاطرات خوشگذرانیهای گذشته و برنامه عیاشیهای آینده اش بود. هر روز پنج دقیقه در اطاق مادر بیمارش می ماند و نه بیشتر)

(الیزا همچنان کم حرف بود؛ از قرار معلوم فرصتی برای حرف زدن نداشت. ظاهراً چنان مشغول بود که هیچکس را پرمشغله تر از او ندیده بودم. با این حال، مشکل می توانستم بگویم که مشغول چه کاری است یا بهتر بگویم به سختی می شد آثار تلاش و پشتکارش را مشاهده کرد. ساعت شماطه ای داشت که صبح زود با آن از خواب بیدار می شد. نمی دانم در مدت قبل از صبحانه به چه کاری اشتغال داشت اما بعد از صرف صبحانه اوقات خود را به طور منظم قسمت کرده بود، و در هر ساعتی کار مخصوص آن ساعت را انجام می داد. روزی سه بار کتاب کوچکی را می خواند؛ کنجکاو شدم و فهمیدم یک کتاب دعای عمومی است. یک بار از او پرسیدم چه چیز آن کتاب برای او خیلی جالب است، گفت: «دستور نماز».)

(روزی سه ساعت را به خیاطی اختصاص داده بود. کار خیاطیش این بود که با نخ طلایی یک قطعه پارچه سرخ رنگ مستطیل را، که تقریباً به اندازه یک قالی معمولی بود، حاشیه دوزی می کرد. بعد از آن که کارش را با آن پارچه تمام کرد از او پرسیدم برای چه منظوری است و او جواب داد روپوش میز عشاء ربانی کلیسای جدیدی است که اخیراً در نزدیکی گیتس هد ساخته شده. دو ساعت به نوشتن خاطرات روزانه اش اختصاص داشت، دو ساعت برای کار به تنهایی در باغچه آشپزخانه و یک ساعت هم برای تنظیم امور محاسباتی. به نظر می رسید که به هیچ هم صحبت یا گفت و گویی نیاز ندارد)

به عقیده من با آن روش زندگیش احساس خوشبختی می کرد. همین طرز زندگی برایش کافی بود؛ و برای او هیچ چیز آزاردهنده تر از این نبود که وقوع حادثه ای باعث شود که او روال منظم زندگی خود را تغییر دهد.

(یک شب که بیشتر از معمول رغبت به همصحبتی داشت به من گفت که رفتار جان و نبودن آینده روشنی برای خانواده اثر عمیقی بر او گذاشته؛ و حالا، به قول خودش، فکر خود را به کار انداخته و تصمیم خود را گرفته. تأمین و نگهداری ثروتش را خودش برعهده می گیرد، و وقتی مادرش بمیرد (در اینجا با آرامی اظهار کرد که طولانی شدن و بهبود بیماری او کاملاً غیرمحمتمل است) برنامه ای را که مدتهاست تنظیم کرده به اجرا در خواهد آورد: در یک جای آرامی که مزاحمتی برای کارهای منظم روزانه اش پیش نیاید ساکن خواهد شد، و میان خود و دنیای پوچ و بی ارزش سدهای قابل اطمینانی ایجاد خواهد کرد. از او پرسیدم که آیا جیورجیانا هم با او خواهد بود یا نه.)

— (البته که نه. من و جیورجیانا هیچ وجه مشترکی نداریم؛ هیچوقت هم نداشته ایم. من زیر بار معاشرت با او نخواهم رفت. جیورجیانا راه خودش را در پیش خواهد گرفت و من، الیزا، راه خودم را دنبال خواهم کرد.)

(جیورجیانا، در مواقعی که اسرار قلب خود را برایم فاش نمی کرد بیشتر اوقات خود را روی کاناپه دراز می کشید، از خسته کننده گی و یکنواختی محیط خانواده عصبانی بود و مکرراً آرزو می کرد که کاش زن دائیش گیبسن او را به شهر دعوت می کرد. گفت: «فقط اگر بتواند یکی دو ماه از خانه بیرون باشد تا کار یکسره شود خیلی بهتر خواهد شد.» از او نپرسیدم منظورش از «کار یکسره شود» چیست، اما گمان می کنم منظور او فوت قریب الوقوع مادرش و مراسم خسته کننده بعد از تدفین او بود. الیزا معمولاً هیچ توجهی به بیدردی و شکوه های خواهرش نداشت به حدی که گفتمی اصلاً چنان موجود نق نقوی راحت طلبی در برابر او ننشسته) با این حال، یک روز دفتر امور مالی و پارچه برودری دوزی خود را کنار گذاشت و ناگهان او را به باد سرزنش گرفت:

— (جیورجیانا، اگر جانوری به بیفایده گی و پوچی تو بود مسلماً هرگز مجاز نبود که سربار کره زمین باشد. حق این نبود که توبه دنیا بیایی برای این که زندگی بیفایده ای داری. توبه جای این که مثل یک آدم منطقی برای

خودت، در خودت، و با خودت زندگی کنی فقط در جست وجوی آن هستی که ضعف خودت را با قوت شخص دیگری بپوشانی. اگر کسی پیدا نشود که مایل باشد بار چنین موجود چاق، ضعیف، پف کرده و بیفایده‌ای را به دوش بکشد آن وقت فریاد برمی داری که با تو بد رفتاری می شود، به حال خود رها شده و بیچاره هستی. بعد هم می‌گویی زندگی باید برای تو صحنه تغییرات و هیجانات دائمی باشد وگرنه دنیا برایت زندان است. باید تو را تحسین کنند، به تو احترام بگذارند و تملقت را بگویند — باید موسیقی، رقص و معاشرت برایت فراهم باشد — در غیر این صورت ملول و افسرده می شوی. آیا شعور این را نداری که به زندگی نظم بدی تا تو را از تمام تقلاها و تمام اراده‌ها جز تلاش و اراده خودت آزاد کند. یک روز را در نظر بگیر، آن را به چند قسمت کن، برای هر قسمت وظیفه‌ای اختصاص بده؛ هیچ لحظه‌ای از یک ساعت را خالی نگذار: ده دقیقه‌ها، پنج دقیقه‌ها همه را پر کن. اگر هر کاری را در جای خودش، با روش خاص و با نظم دقیقی انجام بدی می بینی روز تمام می شود تقریباً قبل از این که تو بدانی کی شروع شده؛ در این صورت تو مرهون هیچکس نخواهی بود که بگویی به تو کمک کرده تا از لحظات خالی زندگی خلاص بشوی؛ مجبور نیستی که به دنبال مصاحبت، گفت وگو، همدردی و گذشت کسی باشی. خلاصه، همانطور که یک انسان مستقل باید زندگی کند، زندگی کرده‌ای. این نصیحت را، که اولین و آخرین نصیحت من به توست، قبول کن؛ در این صورت به من یا کس دیگری احتیاج نداری؛ آن وقت هر چه پیش آید خوش آید. اگر نمی‌خواهی به حرفهایم گوش کنی، مثل سالهای گذشته باز هم به خیال پروری، آه و ناله سردادن و بطالت ادامه بده و پیامدهای حماقت خود را، هر قدر هم بدو تحمل ناپذیر باشند، تحمل کن. این را به وضوح می‌گویم، و گوش کن، چون هر چند دیگر آنچه را الان می‌خواهم بگویم تکرار نخواهم کرد اما جداً آن را به عمل درخواهم آورد: (بعد از مرگ مادرم دست از تو خواهم شست. از همان روزی که تابوت او به سردابه کلیسای گیتس هد برده می‌شود من و توطوری از هم جدا خواهیم شد که گویی هرگز یکدیگر را نمی‌شناسیم. لازم نیست فکر کنی که چون ما تصادفاً از یک پدر و مادر به دنیا آمده‌ایم صرفاً به این دلیل که خواهر من هستی

باید تورا تحمل کنم؛ بگذار این را به تو بگویم که اگر تمام انسانها، بجز من و تو، از بین بروند و فقط ما تنها روی زمین باقی بمانیم من تورا در دنیای کهنه خواهم گذاشت، و خودم به دنیای جدید خواهم رفت.)
از سخن باز ایستاد.

جیورجیانا در پاسخ گفت: «(برای تهیه این نطق غرا لابد خیلی زحمت کشیده‌ای! همه می دانند که تو خودخواه‌ترین و سنگدل‌ترین موجود این دنیا هستی. من از کینه شدید توبه خودم اطلاع دارم. نمونه اش را قبلاً در توطئه چینی تو در مورد لرد ادوین ویر دیدم؛ نمی توانستی تحمل کنی که از تو بالاتر باشم، به من لقب و عنوان بدهند و در محافلی مرا پذیرند که توجرات نداری صورتت را نشان بدهی. بنابراین جاسوس و خبرچین شدی و آینده مرا برای همیشه تباه کردی.)»

جیورجیانا دستمال خود را درآورد و آب بینی اش را که یک ساعت بود نگهداشته بود خالی کرد. الیزا خونسرد و بی اعتنا نشسته بود و بدون وقفه کار می‌کرد.

(در حقیقت، بعضی از مردم به احساسات ارج چندانی نمی‌گذارند. در اینجا دو نوع طبیعت بشری نمودار بود) یکی به نحو غیرقابل تحملی خشک و تلخ و دیگری به گونه خفت آمیزی فاقد آن بود. احساسات بدون تعقل در واقع مثل یک داروی آبکی و بیمزه است، و از آن سو، تعقل عاری از احساس هم مثل لقمه بدمزه و ناگواری است که نمی‌توان آن را بلعید.)

آن روز بعد از ظهر هوا طوفانی بود و باران می‌آمد. جیورجیانا همچنان که روی کاناپه‌ای لمیده و کتاب داستان می‌خواند به خواب رفته بود. الیزا برای شرکت در مراسم روز یکی از قدیسین به کلیسای جدید رفته بود چون در امور مذهبی یک ظاهر پرست خشک بود؛ هیچوقت هوای نامساعد باعث این نمی‌شد که برای انجام دادن کارهایی که آنها را وظایف دینی می‌دانست سرموقع در محل مربوط حضور پیدا نکند. اگر سنگ هم از آسمان می‌بارید سه بار در روزهای یکشنبه و همینطور در سایر ایام هفته در صورت تشکیل جلسات دعا به کلیسا می‌رفت.

(با خود گفتم بهترست به طبقه سوم بروم و بینم آن زن محتضر حالش

چطورست. در واقع، مراقبت چندانی از او نمی شد: خدمتکاران خود خانه دیر به دیر و آن هم برای رفع تکلیف به او سر می زدند؛ پرستار اجیر هم چون کسی در منزل کار او را زیر نظر نداشت به محض آن که امکانی پیدا می کرد از اطاق بیرون می رفت. «بسی» وفادار بود اما او هم ناچار بود به شوهر و بچه های خود برسد و فقط گاهگاهی می توانست به داخل خانه بیاید. همچنان که انتظار داشتم دیدم کسی در آن اطاق از بیمار مواظبت نمی کند. هیچ پرستاری آنجا نبود. بیمار به آرامی دراز کشیده و ظاهراً در خواب اغما مانندی بود. چهره کبودش در بالش فرو رفته بود. آتش بخاری داشت خاموش می شد. در بخاری هیزم گذاشتم، رواندازهای تختخواب را مرتب کردم. لحظه ای به چهره اش، که حالا دیگر نمی توانست به صورت من زل بزند، خیره شدم و بعد به طرف پنجره رفتم)

باران با شدت به شیشه های پنجره می خورد، و هوا طوفانی بود. با خود گفتم: «کسی آنجا خوابیده که به زودی از تنازع عناصر این جهان آسوده می شود. روح او — که اکنون در تقلاي ترک کالبد مادی است — پس از رهایی از این کالبد سرانجام به کجا نقل مکان خواهد کرد؟»

همچنان که به این راز بزرگ می اندیشیدم به یاد هلن برنز افتادم؛ حرفهایش را در بستر مرگ، ایمانش و نیز اعتقاد او به برابری ارواح مجرد را به یاد آوردم. همچنان گوش جان خود را به صدایش که هنوز در خاطرمان مانده بود سپردم. سیمای رنگ پریده و روحانی، چهره تکیده و نگاه نافذ او در بستر آرام مرگش هنوز در نظرم مجسم بود و می شنیدم چگونه آهسته از اشتیاق خود به غنودن در آغوش پدر آسمانیش سخن می گفت — در این موقع صدای ضعیفی از رختخواب پشت سرم شنیدم که می گفت: «آنجا کیست؟»

(می دانستم چند روزیست خانم رید حرف نزده. آیا به زندگی بازگشته بود؟ به طرف او رفتم.

— «منم، زن دائی رید.»

جواب داد: «(من) کی است؟ و در حالی که با تعجب و نوعی وحشت و در عین حال با خشونت به من نگاه می کرد پرسید: «تو کی هستی؟ اصلاً تو را نمی شناسم. بسی کجاست؟»

— «در سرایدارخانه است، زن دایی.»

گفت: «عمه؟^۲ این کیست که مرا عمه صدا می‌کند؟ تو از خانواده گیبسن نیستی. اما با این حال، تو را می‌شناسم؛ این صورت، چشمها و پیشانی برای من کاملاً آشناست. توشبیه... بله، شبیه جین ایر هستی!»
چیزی نگفتم. بیم آن را داشتم که اگر هویت خود را فاش کنم ممکن است ضربه روحی بخورد.

گفت: «بله، متأسفانه اشتباه می‌کنم؛ افکارم مرا فریب می‌دهند. من می‌خواستم جین ایر را ببینم. دنبال شباهتی می‌گردم که وجود ندارد. علاوه بر این، در ظرف هشت سال قیافه او باید خیلی عوض شده باشد!» در این موقع آرام آرام به او اطمینان دادم که من همان شخص هستم که می‌خواهد باشم. بعد چون دیدم حرفهای مرا می‌فهمد و افکارش کاملاً متمرکز شده برای او توضیح دادم که چطور بسی همسرش را به ثورنفلد فرستاد تا مرا به اینجا بیاورد.

اندکی بعد گفت: «می‌دانم که خیلی مریض هستم. از چند دقیقه قبل تا حالا سعی می‌کردم بغلتم اما دیدم حتی یک عضو بدنم را هم نمی‌توانم حرکت بدهم. پس خوب است پیش از مردنم روحم آرامش داشته باشد. چیزهایی که در موقع سلامت خیلی کم به فکرشان هستیم در چنین زمانهایی، به نظر من، خیلی بر وجود آدم سنگینی می‌کنند. پرستار اینجاست؟ آیا غیر از تو کس دیگری در اطاق نیست؟»

به او اطمینان دادم که هر دو تنها هستیم.

— «خوب، من دوبار نسبت به تو بدی کردم که الان برای آنها متأسفم. یکی از آنها وفا نکردن به قولی بود که به شوهرم دادم که تو را مثل بچه‌های خودم بزرگ کنم. و دیگری...» ساکت شد. با خودش زیر لب گفت: «به هر حال، اهمیت زیادی ندارد، شاید، حالم بهتر بشود؛ کوچک کردن خودم پیش او خیلی دردناک است.»

کوشید وضع خوابیدنش را تغییر دهد اما نتوانست؛ رنگ چهره‌اش تغییر کرد. به نظر می‌رسید احساس خاصی به او دست داده که از شروع

۲ aunt: این کلمه در زبان انگلیسی «زن دایی» و «عمه» هر دو را معنی می‌دهد؛ و خانم رید در

ابتدا «زن دایی» را به مفهوم «عمه» گرفته بوده پس نسبت به این کتاب، این کلمه را به معنی «زن دایی» گرفته است.

حالت جان کندن خبر می دهد.

— «بله، باید تمامش کنم؛ در قیامت باید جواب بدهم. بهترست به او بگویم. — بروسر صندوق لباس من، بازش کن. یک نامه آنجا هست، بردار (بیاورش)

دستورش را اجرا کردم. گفت: «نامه را بخوان.»

نامه کوتاهی بود بدین شرح:

«خانم،

«خواهش می‌کنم لطفاً نشانی برادرزاده ام جین ایر را برایم بفرستید و همینطور برایم بنویسید حالش چطورست. این نامه را به اختصار می‌نویسم، و مایلیم که او نزد من به مادیرا بیاید. خداوند لطف خود را شامل حال من ساخته تا از مساعی خود ثروتی فراهم بیاورم، و چون ازدواج نکرده‌ام و بچه‌ای ندارم می‌خواهم تا زنده هستم او را نزد خود نگهدارم، و آنچه دارم پس از مرگم برای او به ارث بگذارم)

با تقدیم احترامات فائقه و... و...

جان ایر ساکن مادیرا

نامه تاریخ سه سال قبل را داشت.

پرسیدم: «چرا من از این نامه هیچ اطلاعی پیدا نکردم؟»

— (برای این که چنان به شدت از تو بدم می‌آمد که نمی‌خواستم حتی وسیله خوشبختی تو قرار بگیرم. نمی‌توانستم رفتار تو را با خودم فراموش کنم، جین. خشمی که آن روز نسبت به من از خودت نشان دادی، آن طرز حرف زدن که گفתי بیشتر از هر کس دیگری در دنیا از من نفرت داری، نگاه و صدایت در آن موقعی که با تاکید گفתי وقتی به من فکر می‌کنی حالت به هم می‌خورد، و گفתי که من خیلی بیرحمانه با تو رفتار کرده‌ام. نمی‌توانستم احساسات خودم را فراموش کنم در آن زمانی که تو برآشفته شدی و زهر باطنت رابه من ریختی؛ وحشت کردم مثل این بود که تو برآشفته شدی و زهر باطنت راندیدم و آن جانور، با چشمان انسانی به من نگاه می‌کند و با صدای انسانی به من ناسزا می‌گوید. — کمی آب به من بده! اوه! عجله کن!)

در حالی که آبی را که خواسته بود به او می‌دادم گفتم: «خانم رید

عزیز، دیگر به هیچیک از این چیزها فکر نکنید، بگذارید همه آنها از فکرتان بیرون بروند. اگر با لحن تندی با شما حرف زده ام مرا ببخشید. من آن وقت بچه بودم و الان از آن روز هشت نه سال گذشته.»

به آنچه می‌گفتم توجهی نکرد. اما بعد از آن که کمی از آب نوشید و نفسی کشید به حرفهای خود اینطور ادامه داد:

— «می‌گویم که نتوانستم فراموش کنم؛ و انتقامم را گرفتم چون زندگی کردن توپیش عمویت، و این که وضع راحت و مرفهی پیدا کنی چیزی بود که نمی‌توانستم تحمل کنم. برای او نوشتم که متأسفانه باید به اطلاع او برسانم که جین ایر مرده؛ مرگش در اثر تب تیفوس در لووود بوده. حالا، جین، هر کاری که میل داری انجام بده؛ برای او نامه بنویس و خبر مرا که در نامه نوشته ام تکذیب کن؛ هر وقت او را دیدی بگو حرف من دروغ بوده. مثل این که تو برای این آفریده شده‌ای تا هدف زجر و شکنجه من باشی؛ آخرین ساعت عمرم صرف یادآوری خاطرات رفتاری می‌شود که اگر تو وجود نمی‌داشتی من هرگز وسوسه نمی‌شدم. آن رفتار را پیش بگیرم.»

— «اگر می‌توانید دیگر راجع به این موضوع فکر نکنید، زن دایی، نسبت به من محبت و بخشش داشته باشید...»

گفت: «اخلاق خیلی بدی در توهست، چنان اخلاقی است که حس می‌کنم تا امروز درک آن برایم غیرممکن بوده؛ این که چطور توانستی در برابر رفتار من نه سال صبور و ساکت باشی و در سال دهم تمام خشم و خشونت خودت را بروز بدهی چیزی است که هرگز نمی‌توانم از آن سردر بیاورم.»

— «اخلاق من آنقدرها هم بد نیست که شما تصور می‌کنید. من تندخو هستم اما کینه‌جو نیستم. وقتی بچه کوچکی بودم بسا وقتها حس می‌کردم اگر به من اجازه می‌دادید که شما را دوست داشته باشم خیلی خوشحال می‌شدم؛ و حالا با اشتیاق زیاد دوست دارم با شما آشتی کنم؛ مرا ببوسید، زن دایی.»
گونه‌ام را به لبهایش نزدیک کردم؛ لبهایش را به گونه‌ام نگذاشت. گفت: «روی تختواب خم شده‌ای و به من فشار می‌آوری.» و دوباره آب خواست. (همانطور که او را می‌خواستند) (چون برای نوشاندن آب به او سرش را بلند کرده

روی بازویم نگهداشته بودم) دست سرد و شل او را با دست خود پوشاندم. وقتی فهمید دست من است انگشتان خود را عقب کشید؛ چشمان سرد و بینورش از تلاقی با نگاه خیره من پرهیز می‌کردم)

سرانجام گفتم: «هرطور مایلید؛ می‌خواهید مرا دوست داشته باشید می‌خواهید نداشته باشید. من به سهم خودم شما را می‌بخشم و از شما رضایت دارم. حالا از خداوند طلب بخشش کنید و آرام باشید.»

(زن بدبخت زجر دیده! حالا دیگر خیلی دیر شده بود که سعی کند طرز فکر همیشگی خود را تغییر دهد؛ وقتی زنده بود همیشه به من کینه می‌ورزید — و حالا هم که در حال مرگ بود همچنان از من نفرت داشت.)

(در این موقع پرستار و پشت سر او بسی وارد اطاق شدند. باز نیم ساعت دیگر در آنجا ماندم به این امید که نشانه‌ای از محبت بینم اما او چیزی نشان نداد. سخت گیج و بیحس شده بود، و دیگر به هوش نیامد. ساعت دوازده آن شب مرد. من حضور نداشتم تا چشمانش را ببندم، هیچکدام از دخترهایش هم نبودند. صبح روز بعد خبر دادند که همه چیز تمام شد. جنازه‌اش هنوز آنجا بود. من و الیزا رفتیم به او نگاهی بیندازیم. جیورجیانا، که با صدای بلند گریه می‌کرد، گفت جرأت ندارد بیاید. سارا رید، که زمانی هیکلی ستبر و پرتحرک داشت، با صلابت و آرام دراز کشیده بود. پلک‌هایی سرد چشمان خشک و بیروح او را پوشانده بودند. پیشانی و خطوط چهره‌اش هنوز حالت روح نرمش ناپذیر و بی‌عظوفت او را نشان می‌دادند. آن جنازه به نظر من عجیب و پرهیبت بود. با قلبی مکدر و دردناک به آن چشم دوختم: هیچ اثری از نرمش، هیچ چیز مطبوع، هیچ چیز رقت‌انگیز یا امیدوارکننده و یا ملایم در آن چهره مشهود نبود. حالاتی که از سیمای وی خوانده می‌شد اندوهی جانگزا بخاطر تحقق نیافتن آرزوهای خودش و نه تأسف از رفتارش با من بود، و همینطور ترس ملال‌انگیز او را از مردن با چنان وضعی نشان می‌دادم)

الیزا با آرامی به مادر خود خیره شده بود. پس از یک سکوت چند دقیقه‌ای اظهار داشت: «بنیه جسمی او طوری بود که می‌توانست عمر خیلی درازی داشته باشد؛ غم و رنج عمرش را کوتاه کرد.» و بعد تشنجی برای یک لحظه لب‌هایش را به هم جمع کرد و پس از آن که چهره‌اش حالت عادی خود را

بازیافت برگشت و از اطاق بیرون رفت. من هم بیرون آمدم. هیچکدام از ما اشگی نریختیم.

۲۲

(آقای راجستر فقط یک هفته به من مرخصی داده بود، و حالا یک ماه از زمانی که ثورنفلد را ترک گفته بودم می‌گذشت. می‌خواستم بلافاصله پس از پایان مراسم تدفین عازم ثورنفلد شوم اما جیورجیانا از من خواهش کرد آنجا بمانم تا او بتواند خود را برای سفر به لندن آماده کند چون دائیش، آقای گیسن، که برای مراسم تدفین خواهر خود به آنجا آمده و به امور خانه سرو صورتی داده بود، سرانجام، از او دعوت کرده بود به آن شهر برود. جیورجیانا گفت از این که تنها با الیزا بماند وحشت دارد چون از جانب او نه برای برطرف شدن افسردگی خود همدردی می‌کند، نه برای ترسهای خود حمایتی می‌بیند و نه برای آماده کردن وسایل سفرش کمکی به او می‌شود. بنابراین، تا آنجا که می‌توانستم، گریز زبونا نه او از کار و شکوه‌های خود خواهانه اش را متحمل شدم؛ حداکثر سعی خود را به کار بستم تا کارهای خیاطی او را انجام دهم و لباسهایش را بسته بندی کنم. در واقع، در اثنای که من کار می‌کردم او بیکار می‌گشت. او را در دل خود مخاطب ساختم و گفتم: «دختر دایه، اگر قرار می‌شد من و تو با هم زندگی کنیم کارهای مشترکمان را طور دیگری قسمت می‌کردیم. من قطعاً شریکی نمی‌شدم که مثل یک بره مطیع همه چیز را تحمل کنم؛ کارهایی را که سهم تو می‌شد مشخص می‌کردم و تو را وامی‌داشتم آنها را انجام بدهی و اگر انجام نمی‌دادی می‌گذاشتم همانطور انجام نشده بمانند. علاوه بر این، مصلحتاً از تو می‌خواستم بعضی شکوه‌های طولانی‌ت را، که چندان صادقانه هم نیستند، به زبان نیاوری. اما حالا جای خوشبختی است که این مصاحبت ما تصادفاً زود گذرست و به مناسبت این سوگواری مخصوص پیش آمده و به همین علت است که آن را به سهم خود اینطور با شکیبایی و رضایت خاطر می‌پذیرم.)

(سرانجام، جیورجیانا را راه انداختم، اما حالا نوبت الیزا بود که از من بخواهد یک هفته دیگر آنجا بمانم. گفت تنظیم برنامه کارهایش به وقت و دقت خیلی زیادی نیاز دارد چون تصمیم گرفته به محلی برود که برایش ناشناخته است. تمام روز را در اطاقش می ماند، در را از داخل قفل می کرد و به پرکردن جامه دانه‌ها، خالی کردن کسوها و سوزاندن کاغذها می پرداخت؛ و در تمام این مدت با هیچکس ارتباطی نداشت، بنابراین از من خواست از خانه مراقبت کنم، و به نامه های تسلیت جواب بدهم.)

یک روز صبح به من گفتم: «تو دیگر آزادی» و افزود: «از کمکهای باارزش و رفتار عاقلانه ات ممنونم! زندگی کردن با اشخاصی مثل تو خیلی فرق می کند تا با آدمهایی مثل جیورجیانا. تو در زندگی کار خودت را انجام می دهی و خودت را بر کسی تحمیل نمی کنی.» بعد ادامه داد: «فردا عازم قاره^۱ می شوم. در یک خانه مذهبی، یا به اصطلاح صومعه، در نزدیکی لیل^۲ اقامت خواهم کرد. در آنجا آرامش خواهم داشت و کسی مزاحم زندگی نخواهد بود. تا مدتی برای امتحان اصول مذهبی کلیسای کاتولیک و یادگیری دقیق روشهای آن وقتم را صرف خواهم کرد؛ در نهایت اگر به خوبی از عهده برآمدم و از مناسب بودن وضع آنجا مطمئن شدم مذهب کاتولیک اختیار می کنم و در سلک زنان تارک دنیا درمی آیم.»

در برابر این تصمیم او نه تعجبی از خود نشان دادم و نه کوشیدم که او را از آن کار منصرف کنم. در دل گفتم: «این شغل دقیقاً با وضع تو مناسب است، و ممکن است خیلی هم برایت مفید باشد!»

در موقع خداحافظی گفتم: «خدا حافظ عمه زاده جین ایر. امیدوارم

خوشبخت باشی؛ تا اندازه ای باهوش هستی.»

و من جواب دادم: «تو هم از هوش بی بهره نیستی، دای زاده الیزا، اما آنچه داری، تصور می کنم، تا یک سال دیگر در یک صومعه فرانسوی محصور خواهد شد. با این حال، این کار مربوط به خود توست و به من ارتباطی ندارد.»

گفتم: «(حق باتوست.)» و با این کلمات از یکدیگر جدا شدیم و هر

(کدام به راه خود رفتیم. چون دیگر برایم مجالی نخواهد بود که دوباره به او یا خواهرش اشاره ای داشته باشم در اینجا مناسب می دانم خواننده را مطلع سازم که جیورجیانا با یک مرد ثروتمند عیاش زهواردررفته ازدواج کرد، و الیزا راهبه شده، و امروز ریاست صومعه ای را که دوره نوآموزی خود را در آن گذرانیده برعهده دارد. ثروت خود را در همان دوره به صومعه بخشیده.)

(این را نمی دانم که اشخاص بعد از مدتی غیبت از خانه، اعم از غیبت طولانی یا کوتاه، وقتی به خانه برمی گردند چه احساسی دارند. در گذشته هرگز برایم اتفاق نیفتاده بود که چنین احساسی را تجربه کرده باشم. آنچه من تجربه کرده بودم از این قبیل بود که کودکی بعد از یک پیاده روی طولانی به گیتس هد برمی گردد - تا او را به علت قیافه گرفته و افسرده اش سرزنش کنند؛ و بعدها، همان کودک از کلیسا به لووود برمی گردد - تا غذای کافی و جای گرم آرزو کند و نتواند هیچکدام را به دست بیاورد. هیچیک از این بازگشتها برایم دلپذیر یا مطلوب نبود. مغناطیسی نبود که مرا به نقطه ای بکشاند و هر چه به آن نقطه نزدیکتر شوم نیروی جاذبه آن بیشتر شود.)

ر بازگشت به ثورنفیلدراهنوز نیازموده بودم که چه احساسی درمن پدیدمی آورد. حس می کردم سفرخسته کننده ای داشته - خیلی خسته کننده: پیمودن پنجاه مایل در یک روز، گذراندن یک شب در مهمانسرای در کنار جاده و پیمودن پنجاه مایل دیگر در روز بعد. در طول مدت دوازده ساعت اول به آخرین لحظات زندگی خانم رید می اندیشیدم: چهره تغییر شکل یافته و بیرنگ او را در نظر مجسم می کردم و صدایش را که به نحو عجیبی عوض شده بود می شنیدم. راجع به تشریفات بعد از مرگش تأمل می کردم: مراسم روز مرگ، تدفین، حمل جنازه، صف سیاهپوش مستأجران و خدمتکاران - عده خویشاوندان اندک بود -، سردابه گشوده دهان، کلیسای ساکت و تشریفات رسمی کلیسا. بعد به الیزا و جیورجیانا اندیشیدم: یکی را مرکز توجه یک سالن رقص و دیگری را ساکن همیشگی حجره یک صومعه در نظر مجسم می کردم؛ بعد درباره ویژگیهای شخصیت و رفتار جداگانه هر کدام می اندیشیدم و به تحلیل آنها می پرداختم. فرا رسیدن شب و ورود به شهر بزرگ... افکارم را پراکند. شب به افکارم صورت کاملاً متفاوتی داد: همچنان که در رختخواب

سفری خود دراز کشیده بودم یادآوری خاطرات گذشته را رها کردم تا بعداً به آن پردازم.

خوب، حالا داشتم به ثورنفلد برمی‌گشتم، اما قرار بود چه مدت در آنجا بمانم؟ مدت کوتاهی؛ از این بابت مطمئن بودم. طی مدت غیبت خود از ثورنفلد از خانم فرفاکس به وسیله نامه اطلاع یافته بودم که مهمانان هر کدام به خانه خود رفته‌اند، و سه هفته از عزیمت آقای راجستر به لندن می‌گذرد اما قرار است تا دو هفته دیگر برگردد. خانم فرفاکس حدس می‌زد که برای مقدمات کار و تهیه وسایل عروسی به آنجا رفته چون پیش از رفتن راجع به خرید یک کالسکه جدید حرف می‌زده. خانم فرفاکس نوشته بود که فکر ازدواج با دوشیزه اینگرام هنوز به نظرش عجیب می‌آید؛ اما بنا بر آنچه همه می‌گویند، و با توجه به آنچه خود او مشاهده کرده دیگر در مورد برگزاری عروسی نمی‌توان هیچ تردیدی داشت. در تفسیر ذهنی خود راجع به این قضیه با خود گفتم: «آدم باید خیلی دیرباور باشد که در این باره شک کند؛ من هیچ تردیدی ندارم.»

(سؤال بعدی این بود: «کجا باید بروم؟») تمام شب دوشیزه اینگرام در رؤیایم ظاهر می‌شد؛ خواب دیدم صبح زودست و هوا روشن شده. او دروازه ثورنفلد را به روی من بسته و جاده‌ای را به من نشان می‌دهد تا از آن جاده بروم؛ آقای راجستر دستهای خود را زیر بغل زده و مثل این است که دارد به هر دوی ما، او و من، لبخند می‌زند.)

روز دقیق بازگشت خود را به خانم فرفاکس اطلاع نداده بودم چون نمی‌خواستم هیچ گاری یا کالسکه‌ای در میلکوت در انتظارم باشد. این بود که راه افتادم تا به آرامی آن فاصله را پیاده طی کنم. بعد از آن که جامه‌دان خود را به میرآخور مهمانسرای جرج سپردم، تقریباً در ساعت شش بعد از ظهر یک روز ماه ژوئن خیلی بیسروصدا از آنجا بیرون آمدم، و راه آشنای ثورنفلد را در پیش گرفتم. این جاده عمدتاً از میان مزارع می‌گذشت و در این موقع روز عبور و مرور زیادی در آن انجام نمی‌گرفت.

آن روز عصر هر چند هوا خوب و صاف بود با این حال یک عصر ملایم و روشن تابستانی به حساب نمی‌آمد؛ در سرتاسر جاده کارگران علف خشک کن مشغول کار بودند و آسمان، با آن که چندان هم بدون ابر نبود، با

این حال با قاطعیت نمی شد گفت که در ساعات بعد همینطور بی ابر بماند؛ رنگ آبی آن — در آن جاهایی که آبی مشاهده می شد — کم رنگ و صاف بود، و لایه های ابر، بلند و رقیق به نظر می آمدند. غرب هم گرم بود؛ هیچ پرتو ضعیف باران زایی آن را خنک نمی ساخت — به نظر می رسید در آنجا آتشی روشن است، در پس پرده مرمرین بخار آتشدانی می سوزد، و فروغ سرخ زرینی از روزه های آن می تابد.

(همچنان که از طول جاده کاسته می شد بیشتر خوشحال می شدم؛ چنان خوشحال بودم که یک بار ایستادم و از خود پرسیدم مفهوم این همه خوشحالی چیست و برای خود استدلال کردم جایی که دارم به آنجا باز می گردم نه خانه من است، نه اقامتگاه دائمی من و نه مکانی است که چند دوست صمیمی چشم به راه من و در انتظار دیدارم باشند.) با خود گفتم: «خانم فرفاکس حتماً با لبخندی به تو خوشامد خواهد گفت. آدل از شوق شروع به کف زدن خواهد کرد و برای دیدن توبه جلویت خواهد جست؛ اما خودت خیلی خوب می دانی که تو علاوه بر اینها در فکر شخص دیگری هستی، و در عین حال می دانی که او در فکر تو نیست.»

(اما به راستی، جوانی چه خودسری و لجباجتی در خود دارد؟ خامی و بی تجربگی چطور دیده بینای آدمی را می بندد؟ همه اینها مؤید آن بودند که نعمت دیدار دوباره آقای راجستر به حد کافی لذت بخش هست خواه به من نگاه کند خواه نکند؛ و همینها به من می گفتند: «بشتاب! بشتاب! تا آنجا که می توانی و فرصت باقی است نزد او باش؛ اما فقط چند روز یا حداکثر چند هفته دیگر و نه بیشتر؛ بعد هم برای همیشه از او جدا می شوی!» بعد دردی را که تازه در من سرباز کرده بود در خود فرو نشاندم — چیز تغییر شکل یافته ای بود که نمی توانستم خود را در مورد داشتن یا حفظ آن متقاعد کنم. بر سرعت گامهایم افزودم.)

در علفزارهای ثورنفیلد هم مشغول علف چینی هستند، یا درمستر بگویم، کارگران اکنون کار خود را تعطیل کرده، داسهای خود را به دوش گرفته دارند به خانه برمی گردند. خوب به موقع رسیدم. حالا باید از یکی دو قطعه زمین زراعی عبور کنم، بعد از جاده رد بشوم و به جلوی دروازه برمسم.

(چقدر گل روی پرچینها را پوشانده! اما فرصت ندارم از آنها بچینم؛ می خواهم در خانه باشم. از یک بتۀ گل، که شاخه های پرگل و برگش را روی جاده گسترده، می گذرم. پلکان باریک را با پله های سنگینش مشاهده می کنم؛ آقای راجستر را می بینم آنجا نشسته و کتاب و مدادی در دست دارد؛ مشغول نوشتن است.)

اوشبح نیست اما سراپای وجودم می لرزد. یک لبظه حس می کنم نمی توانم برخورد مسلط باشم. مفهوم این حالت چیست؟ تصور نمی کردم وقتی او را می بینم اینطور بلرزیم — یا در حضور او صدا و قدرت حرکت خود را از دست بدهم. می توانم هرچه زودتر از همین راهی که آمده ام برگردم چون مطلقاً نمی خواهم کار احمقانه ای از من سربرزند. برای ورود به خانه راه دیگری سراغ دارم؛ اما اگر هزار راه دیگر هم بلد باشم فایده ای ندارد چون مرا دیده.

(با صدای بلند می گوید: «سلام!» و کتاب و مدادش را کنار می گذارد. «بالاخره آمدی. بیا اینجا، اگر میل داری.»)

فکر می کنم دارم به طرف او می روم؛ حالا با چه وضعی، خدا می داند: خیلی کم به حرکات خود آگاهی دارم، شدیداً مایلم آرام به نظر برسم و، عضلات چهره ام از فرمان اراده ام گستاخانه سر می پیچند و تقلا می کنند آنچه را مصمم به نهفتنش هستم برملا کنند. اما یک روسری دارم؛ آن را پایین می کشم. با این حال، سعی دارم باوقاری که شایسته است رفتار کنم.

— «این جین ایرست؟ از میلکوت می آبی و آن هم پیاده؟ بله، یکی از همان ترفندهایت که به دنبال کالسکه نفرستی و در خیابان و جاده مثل یک آدم معمولی با ترق و ترق کفشهایت راه بیفتی بیایی اما در هوای تاریک و روشن غروب، مثل یک رؤیا یا سایه، پاورچین پاورچین به خانه ات نزدیک بشوی. خوب حالا بگو ببینم این یک ماه گذشته را کجا بوده ای؟»

(پیش زن داییم بودم که فوت کرد، آقا.)

— «یک جواب واقعی جینی [جوابی که فقط جین می تواند بدهد]! آه، ای فرشتگان خوب، مرا در برابر او محافظت کنید! او از دنیای دیگری می آید، از آرامگاه مردگان؛ و این را به هنگام تاریک و روشن شامگاه که می بیند در اینجا تنه ایم به من می گوید! ای پریزاد، اگر جرأت داشتم به بدنت

دست می‌زدم تا ببینم جسم هستی یا سایه!، اما من پیشنهاد می‌کنم هرچه زودتر در یکی از مردابها فانوس آبی شیطان دستت بگیر.) بعد از یک لحظه مکث، به دنبال سخنان خود افزود: «بچهٔ مکتب گریز! بچهٔ مکتب گریز! بچهٔ مکتب گریز! تو یک ماه تمام از نظر من غایب می‌شوی؛ قسم می‌خورم که مرا کاملاً به دست فراموشی سپرده بودی!»

(می‌دانستم دیدار با کارفرمایم برایم لذت بخش خواهد بود هر چند بیم آن را داشتم که به زودی دیگر کارفرمای من نخواهد بود، و هر چند می‌دانستم در نظرش موجود حقیری هستم اما همیشه سعادت مصاحبت با آقای راجستر (حداقل به نظر من) بسیار مهم بود؛ خرده‌ناهای ته سفرهٔ احسانش را که برای پرنده‌گان سرگردان و غریبه‌ای مثل من می‌ریخت آنقدر باارزش بودند که حس می‌کردم به یک ضیافت باشکوه و دلپذیر دعوت شده‌ام. آخرین کلماتش آرامش بخش بودند و ظاهراً مفهوم آنها این بود که اگر من او را به یاد داشته باشم یا فراموش کنم برایش اهمیت دارد. علاوه بر این، در ضمن حرفهایش ثورنفلد را خانهٔ من دانسته بود — طوری حرف زده بود که گفتمی آنجا خانهٔ من است!)

لذا روی پله برنخاستم تا من رد شوم، و من هم چندان مایل نبودم از او اجازهٔ رفتن بگیرم. بنابراین فوراً از او پرسیدم که آیا به لندن رفته بوده.

— «بله؛ شاید این را ندای باطنت به تو گفته؟»

— «خانم فرفاکس در نامه اش برایم نوشته بود.»

— «آیا به تو اطلاع نداد برای چه به لندن رفتی؟»

— «اوه، بله، آقا! همه از کارهای شما در آنجا اطلاع داشتند.»

— «تو باید کالسکه را ببینی، جین، و به من بگویی که آیا دقیقاً

مناسب خانم راجستر هست یا نه، و آیا او، وقتی به آن نازبالشهای ارغوانی

تکیه می‌زند، مثل ملکهٔ بودیچیا^۲ به نظر نخواهد رسید. جین، ای کاش می‌شد

کمی وضع ظاهر خودم را بهتر کنم تا مرا بپسندد! حالا چون تو آدم خوبی

هستی به من بگو که آیا می‌توانی به من طلسم یا مهردارویا چیز دیگری از این

۲. Queen Boadicea : ملکهٔ بریتانیا؛ متوفی در سال ۶۲ میلادی که برضد رومیان شورید، شکست

قبیل بدهی تا زیبا بشوم؟»

— («جادو در این مورد نمی تواند اثری داشته باشد، آقا.» بعد در دل خودم به دنبال این جمله افزودم: «تنها طلسم لازم، چشمان یک عاشق است؛ در چنان چشمهایی شما به حد کفافی زیبا هستید؛ یا بهتر بگویم، خشونت ظاهر شما قدرتش بیشتر از زیبایی است.»)

آقای راجستر گاهی با فراستی که برای من در نیافتنی بود افکار برزبان نیامده مرا می خواند: در این گفت و گو که باهم داشتیم به پاسخی که فوراً و با صراحت برزبان آوردم توجهی نکرد بلکه با یکی از آن لبخندهای خاص خود که به ندرت برلبانش نقش می بست به کلمات برزبان نیامده ام پاسخ داد. ظاهراً این گونه پاسخها را برای منظوره‌های مشترک خیلی مناسب می دانست. این لبخند، آفتاب واقعی احساس او بود که اکنون سخاوتمندانه آن را بر من می تاباند.

در کنار خود جایی برای عبور من از پلکان باز کرد و گفت: «بیا رد شو، جَنیت^۳. برو داخل عمارت؛ با پاهای کوچک خسته ات از آستانه خانه یک دوست که در انتظار توست وارد شو.»

تنها کاری که در این موقع بایست می کردم این بود که بی هیچ سخنی از او اطاعت کنم؛ احتیاجی نبود با او به گفت و گو پردازم. بدون یک کلمه حرف از پله رد شدم، و قصدم این بود که او را همچنان آرام به حال خود بگذارم اما نیرویی در درونم مرا برانگیخت، و سرم را به طرف او برگرداند. گفتم — یا چیزی در من به جای من و علی رغم خواست من، گفت: «از این همه محبت شما ممنونم؛ آقای راجستر. بسیار خوشحالم از این که دوباره پیش شما برگشته ام؛ و هر جا شما باشید خانه من، تنها خانه من، همانجاست.»

(این را گفتم و چنان به سرعت حرکت کردم که او، حتی اگر می خواست و سعی می کرد به من برسد، نمی توانست. آدل کوچولو با دیدن من می خواست از خوشحالی پر در بیاورد. خانم فرفاکس با همان مهربانی ساده همیشگیش به من خوشامد گفت. لی لبخند زد، و حتی سوفی با خوشحالی گفت: «عصربخیر» خیلی دلپذیر بود؛ هیچ سعادتتی به این نمی رسد که

همنوعانِ شخص او را دوست داشته باشند و حس کنند که حضور او برای آنها مایهٔ آسایش بیشتری است)

(من آن شب، مصممانه، چشمان خود را برآینده بستم، و کوشیدم تا ندایی را که پیوسته مرا از جدایی قریب الوقوع و اندوه آینده باخبر می ساخت دیگر نشنوم. پس از صرف چای، خانم فرفاکس بافتنی خود را دست گرفت؛ من روی صندلی کوتاهی نزدیک او نشستم. آدل، که در کنار من روی فرش زانورده بود، خود را تقریباً در آغوش من جا داد؛ مثل این بود که احساس محبت دو سویه ای ما را با حلقهٔ طلایی آرامش احاطه کرده. در قلب خود از خداوند خواستم که ما را از یکدیگر جدا نکند، نه در آیندهٔ نزدیک و نه در آیندهٔ دور. همچنان که با آن وضع نشسته بودیم آقای راجستر سرزده وارد شد. نگاهی به ما انداخت که به نظر می رسید از دیدن منظرهٔ چند نفر که آنطور صمیمانه نزد هم نشسته اند خوشحال است. وقتی گفت تصور می کند بانوی پیر حالا حق دارد بگوید دخترخوانده اش را باز یافته، و بعد هم گفت می بیند که آدل «*prête à croquer sa petite maman anglaise*»^۵ است تقریباً توانستم به خودم این امیدواری را بدهم این امیدواری را بدهم که ممکن است حتی بعد از ازدواجش ما را در جایی تحت حمایت خود نگهدارد، و ما را از آفتاب وجود خود کاملاً محروم نکند)

(اکنون دو هفته با آرامشی غیرقابل اطمینان از بازگشت من به خانهٔ ثورنفیلد می گذشت. هیچ حرفی از ازدواج اربابِ خانه در میان نبود. هیچ تدارکی برای چنان واقعه ای مشاهده نمی کردم. تقریباً هر روز از خانم فرفاکس می پرسیدم که آیا نشنیده که هیچ تصمیمی در این باره گرفته شده باشد. پاسخش همیشه منفی بود. یکبار گفت در واقع از آقای راجستر پرسیده که چه موقع خیال دارد عروس خود را به خانه بیاورد اما او فقط با شوخی و یکی از آن نگاههای عجیب خود به او پاسخ داده بود، و خانم فرفاکس نمی توانست بگوید که منظور او چه بوده.)

(چیزی که به خصوص موجب تعجب من شده بود این بود که او دیگر به این طرف و آن طرف سفر نمی کرد و هیچوقت هم به اینگرام پارک نمی رفت.

۵. آماده است که این مامان کوچولو را درسته قورت بدهد؟

قطعاً می دانستم که اینگرام پارک در فاصله بیست مایلی آنجا و در مرز بخش دیگری از حومه است؛ اما این فاصله برای یک عاشق پرشور چه اهمیتی داشت؟ برای سوارکار ورزیده و خستگی ناپذیری مثل آقای راجستر فقط نصف روز وقت لازم بود تا به آنجا برسد. کم کم امیدی در من پیدا شد — که البته حق نداشتم چنان امیدی داشته باشم — و آن این بود که قرار ازدواج به هم خورده، که شایعات بی اساس بوده، که یکی از دو طرف یا هر دوی آنها از تصمیم خود منصرف شده اند. به چهره کارفرمای خود نگاه می کردم تا بینم آیا گرفته یا غمگین نیست؛ هیچ زمانی را نمی توانستم به یاد بیاورم که آن چهره به طور یکنواختی خالی از حالت گرفتگی یا احساسات منفی باشد. حتی در لحظاتی که من و شاگردم با او می گذرانندیم و من خسته و کسل می شدم و افسردگی اجتناب ناپذیری بر من چیره می شد، ظاهر او نشان می داد که خوشحال است. اگر او هرگز مکرراً مرا نزد خود نخواستته بود و وقتی نزد او بودم آنقدر به من محبت نشان نداده بود من هرگز عشق او را با چنین شدتی به قلب خود راه نمی دادم، اما افسوس!

۲۳

آفتاب انگلستان در چله تابستان آن سال درخشش پرشکوهی داشت: آسمانهایی به آن صافی و خورشیدهایی با آن درخشندگی طولانی متوالی کمتر دیده بودم که به آن صورت، محیط کشور محصور در دریامان را مطلوب و دلپذیر ساخته باشد. گفتمی که چند روز از روزهای ایتالیا از جنوب، مثل یک دسته پرنده زیبای مهاجر، کوچ کرده و روی صخره های آلیون آرمیده باشند. یونجه چینی تمام شده بود؛ مزارع اطراف ثورنفلد سبز و کوتاه بودند؛ جاده ها سفید و سوخته به نظر می رسیدند؛ درختان، سرسبزی روشن بهار را نداشتند اما پرچین و درختستان از انبوه برگهای سبز تیره پوشیده شده بودند، و این بار با رنگ روشن علفزارهای صاف و شفاف زمینه آنها فرق نمایانی داشتند.

در آن عصر نیمه تابستان، آدل، که نصف روز را در جاده «هی» صرف چیدن توت‌فرنگی وحشی کرده بود، در نتیجه خستگی زیاد با آن که خورشید هنوز در آسمان می‌درخشید، خوابید. به او نگاه می‌کردم تا کاملاً به خواب رفت. از نزد او برخاستم تا بروم و در باغ گشتی بزنم.

در ثورن‌فیلد از میان بیست و چهار ساعت شبانه روز اوایل غروب بهترین اوقات بود — «گرمای سوزان روز روبه پایان نهاده»، خنکای غروب بردشت تشنه و قله‌گر گرفته کوه سایه افکنده بود. در آنجا که خورشید با سادگی تمام — عاری از تجمل ابرها — غروب می‌کرد فرش ارغوانی زیبایی گسترده بود. آفتاب در یک نقطه بالای تپه به روشنی یک قطعه گوهر سرخ یا شعله آتشی در آتشدان می‌سوخت، و فروغ ملایم آن، با لطافتی بیش از پیش بر کران تا کران نیمی از آسمان تابیده بود. نیمه شرقی آسمان نیز زیبایی خاص خود را داشت: زیبایی پرفسون یک زمینه آبی تیره و گوهری را داشت که بر پهنه آن می‌درخشید؛ این گوهر، ستاره کوچک تنهایی بود که اندکی بعد بر ماه فخر می‌فروخت، و ماه هنوز در پایین افق بود.

چند لحظه‌ای روی سنگفرش قدم زدم؛ در این موقع یک بوی لطیف آشنا — عطر میگار — از یکی از پنجره‌ها به مشام رسید. دیدم پنجره کتابخانه به اندازه یک کف دست باز شد. می‌دانستم که از آنجا ممکن است مرا ببینند بنابراین از آنجا دور شدم و به طرف باغ میوه رفتم. در باغ هیچ جایی امن‌تر و بهشت‌وارتر از آن قسمت نبود. درخت زیادی داشت و سراسر آن را گل پوشانده بود. از یک سو، دیوار بسیار بلندی آن را از حیاط جدا ساخته و از دیده‌ها پنهان داشته بود، و از سوی دیگر، خیابانی، که در دو طرف آن درختان آتش‌روییده بود، آن را از چمن جدا می‌کرد. در انتهای آن یک حصار روی گودال، تنها حائل میان آن قسمت و مزارع خلوت اطراف بود. ضلع دیگر آن، خیابان مارپیچی بود که دو طرف آن را درختان غار کاشته بودند و به یک درخت تنومند شاه بلوط منتهی می‌شد. در پای این درخت نیمکت دایره‌شکلی ساخته بودند. در طرف دیگر هم یک پرچین کشیده شده بود. در اینجا آدم می‌توانست گردش کند بی آن که کسی او را ببیند. در چنین زمانی که شب‌نم انگینی فرومی چکید و سکوت حکمفرما بود و در این هوای تاریک و روشن

شامگاه حس کردم که می‌توانم تا ابد در این پناهگاه بمانم. اما همچنان که از میان باغچه‌های گل و میوه در قسمت بالای این محوطه پیش می‌رفتم. یک مرتبه متوجه شدم در زیر نور ماه که اکنون طلوع کرده بود و بر این فضای نسبتاً وسیعتر می‌تابید به دام افتاده‌ام. گامهایم دیگر نمی‌خواهند پیش بروند نه در اثر شنیدن صدا یا دیدن چیزی غیرمنتظر بلکه در اثر آن عطر هشدار دهنده پیشین که به مشام می‌رسید.

(اکنون مدتی است که گلهای رز سفید و سرخ، قیصوم، یاسمن و میخک عطر دلپذیر شامگاهیشان را در فضا پراکنده‌اند. این عطر جدید، اما، نه از بوته‌های گیاه و نه از گلهاست؛ آن را خوب می‌شناسم: عطر سیگار آقای راجسترست. به اطراف نگاه می‌کنم و گوش فرا می‌دهم. درختان سرشار از میوه رسیده را می‌بینم. آواز بلبلی را که در درختستانی در نیم مایلی اینجا نغمه می‌سراید می‌شنوم. هیچ نوعی حرکتی را مشاهده نمی‌کنم و هیچ گامی را نمی‌بینم که به سوی من بیاید اما آن عطر هر لحظه بیشتر می‌شود. باید بگریزم. راه دریاچه را که به بوته زار منتهی می‌شود در پیش می‌گیرم، و می‌بینم آقای راجستر وارد آن قسمت می‌شود. خود را کنار می‌کشم و به داخل تورفتگی دیوار که از گلهای پیچک پوشیده شده می‌روم. او زیاد آنجا نخواهد ماند: زود به همان جایی که از پیش بوده برمی‌گردد، و اگر من بیحرکت و ساکت بمانم به هیچ وجه مرا نخواهد دید.)

اما نه — شامگاه برای او هم مثل من دلپذیرست، و این باغچه قدیمی او را هم به سوی خود می‌کشد. همچنان می‌خرامد. گاهی شاخه‌های یک بوته خارتوت را بالا می‌گیرد تا به میوه‌هایش که به اندازه آلو هستند و تمام شاخه را پر کرده‌اند نگاهی بیندازد، گاهی گیلاس رسیده‌ای را از روی دیوار برمی‌دارد، و گاهی روی یک بوته گل خم می‌شود تا آن را ببوید یا قطرات شبنم روی گلبرگها را با تحسین نگاه کند. پروانه بزرگی از کنارم می‌گذرد و روی گیاهی در جلوی پای آقای راجستر می‌نشیند. او آن را می‌بیند، و خم می‌شود تا خوب نگاهش کند.

با خود گفتم: «آهان، حالا پشتش به من است، سرش هم گرم است؛ شاید اگر آهسته حرکت کنم بتوانم بدون جلب توجه او خود را از اینجا

دور کنم.

(از روی خاکهای نرم حاشیة چمن حرکت کردم تا صدای پایم توجهش را جلب نکند. در این موقع میان باغچه‌هایی ایستاده بود که یکی دویارد با محلی که ناگزیر بودم از آنجا بگذرم، فاصله داشتند. ظاهراً پروانه او را سرگرم کرده بود. در دل خود گفتم: «خیلی خوب رد خواهم شد.» ماه که هنوز کامل بالا نیامده بود باعث درازتر شدن سایه اش شده بود. در حالی که از روی سایه اش می‌گذشتم بی آن که برگردد آهسته و به آرامی گفتم: «جین، بیا به این موجود نگاه کن.»)

(من هیچ سروصدایی نکرده بودم، و او هم در پشت سر خود چشم نداشت؛ آیا ممکن است سایه اش دارای حس باشد؟ اول یکه خودم، بعد به او نزدیک شدم. گفتم: «به بالهایش نگاه کن؛ مرا به یاد یکی از حشرات هند غربی می‌اندازد. در انگلستان آدم غالباً نمی‌تواند شب‌پره‌ای به این بزرگی و زیبایی ببیند. اِه، پرید!»)

پروانه دور شد. من هم شرمگینانه از آقای راجستر فاصله گرفتم اما او به دنبال می‌آمد. وقتی به دریچه رسیدیم گفتم: «برگرد؛ در شبی به این قشنگی حیف است آدم در خانه بنشیند؛ در چنین موقعی که غروب خورشید با مهتاب مقارن شده اصلاً نباید به فکر خوابیدن افتاد.»

(یکی از عیبهای من این است که، اگرچه گاهی در برابر هر گفته‌ای جواب آماده‌ای دارم اما مواردی پیش می‌آید که وقتی می‌خواهم بهانه‌ای بتراشم متأسفانه زبانم اصلاً حرکت نمی‌کند؛ و معمولاً در مواقع بحران روحی که برای رهایی از مخمصه‌ای رنج‌آور مخصوصاً کلام ساده یا عذر به ظاهر موجهی لازم می‌شود، به هیچ وجه نمی‌توانم حرف بزنم. دوست نداشتم در این ساعت با آقای راجستر تنها در آن باغ میوه نیمه تاریک قدم بزنم اما نمی‌توانستم برای این که او را ترک بگویم بهانه‌ای پیدا کنم. با گامهایی آهسته و افکاری که سخت مشغول یافتن. بهانه‌ای برای رهایی از آن مخمصه بود به دنبال او روان بودم اما او آنقدر آرام و آنقدر موقر به نظر می‌رسید که من از احساس آشفستگی درون خود شرمنده شدم؛ ظاهراً فکر بد — اگر در آنجا موجود بد یا پیامد بدی اصولاً قابل تصور می‌بود — فقط در خود من وجود داشت

وگره روح او آرام و کاملاً بیخبر از چنین چیزی بود.)
 به خیابانی که در دو طرف آن درختان غار کاشته بودند وارد شدیم.
 همچنان که به آهستگی به طرف حصار روی گودال و درخت شاه بلوط پیش
 می رفتیم گفت: «جین، ثورنفلد در تابستان خیلی دلپذیرست، اینطور
 نیست؟»

— «بله، آقا.»

— «تو، که به تماشای زیبایهای طبیعت علاقه داری و احساس
 درک زیان طبیعت در تونیر و مندست باید از این خانه خیلی خوشتر آمده
 باشی؟»

— «من، در واقع، خودم را از طبیعت جدا نمی دانم.»

— «و هرچند نمی توانم سردر بیاورم اما می دانم که به آن بچه
 کوچک احمق، آدل، و حتی به آن پیرزن ساده لوح علاقه زیادی پیدا
 کرده ای؟»

— «بله، آقا؛ هر دوی آنها را، هر کدام از جهتی، دوست دارم.»

— «و اگر از آنها جدا بشوی تأسف خواهی خورد؟»

— «بله.»

گفت: «افسوس!» آهی کشید و اندکی مکث کرد. کمی بعد ادامه
 داد: «روال زندگی همیشه براین است که تا آدم می آید چند صباحی در یک
 محل دلخواه با خیال راحت مستقر بشود ناگهان به او می گویند برخیز برو؛ زمان
 استراحت تمام شده.»

پرسیدم: «آیا باید بروم، آقا؟ باید ثورنفلد را ترک کنم؟»

— «فکر می کنم، بله، جین. متأسفم، جنت، چون در واقع نظر من این

است که از اینجا بروی.»

این برایم یک ضربه بود اما نگذاشتم مرا از پا بیندازد.

— «بسیار خوب، آقا. وقتی دستور رفتن داده شود آماده خواهم شد.»

— «این دستور حالا داده می شود؛ لازم بود همین امشب دستور

بدهم.»

— «پس خیال دارید ازدواج کنید، آقا؟»

— «د— قی— قأ، قط— عأ؛ توبا تیزهوشی همیشگیست حقیقت را گفتی.»

— «به زودی، آقا؟»

— «خیلی زود، عزیزی...، یعنی دوشیزه ایر، و تو یادت می آید، جین، اولین بار من، یا شایعه، به وضوح این را گفتم که قصد دارم از این حالت مجرد چند ساله خارج بشوم و طوق مقدس ازدواج را به گردن بیندازم یا به عبارت دیگر، به اقلیم مقدس ازدواج قدم بگذارم — خلاصه، قلب خودم را به دوشیزه اینگرام بدهم (او خیلی به سر من زیادست اما این مهم نیست — آدم نمی تواند از موجود بسیار زیبایی مثل بلانش قشنگ من خیلی متوقع باشد): خوب، همانطور که داشتم می گفتم، به من گوش کن، جین! تو که حالا در جستجوی پروانه های دیگری نیستی، مگر نه؟ آن که دیدی فقط یک کفشدوزک بود، جانم، و «پرواز کنان راه خانه را در پیش داشت». می خواهم چیزی را به یادت بیاورم: با بصیرت قابل احترامی که در تومی بینم، با آن دوران دیشی، محافظه کاری و تواضعی که شایسته شخص موظف و وابسته ای مثل توست می خواهم بگویم اولین بار تو مرا متوجه کردی که در صورت ازدواجم با دوشیزه اینگرام هم تو و هم آدل کوچک بهترست فوراً از این خانه بروید. من جنبه اهانت آمیز این پیشنهاد را که در واقع نوعی تهمت به شخصیت همسر محبوبم است نادیده می گیرم؛ در واقع، وقتی تو خیلی دور باشی، جینت، من سعی خواهم کرد آن را فراموش کنم؛ فقط به راه حل تو توجه خواهم داشت؛ راه حل مهمی که باید برطبق آن عمل شود یعنی آدل من به مدرسه برود و تو، دوشیزه ایر، باید به محل دیگری برای تدریس بروی!»

— «بله، آقا، من بلافاصله به روزنامه آگهی خواهم داد و ضمناً تصور

می کنم» — می خواستم بگویم «تصور می کنم بتوانم اینجا بمانم تا جایی برای خودم پیدا کنم» اما این را نگفتم چون حس کردم با گفتن یک جمله طولانی خود را به مخاطره اظهار ضعف خواهم انداخت برای این که دیگر لحن کلامم کاملاً در اختیارم نبود.

— آقای راجستر ادامه داد: «امیدوارم تا تقریباً یک ماه دیگر عروس را

بیاورم، و در طول این مدت خودم برایت کار و محل زندگی پیدا خواهم کرد.»

— «متشکرم، آقا. متأسفم که به شما زحمت...»

— «احتیاجی به عذرخواهی نیست! من به این موضوع توجه دارم که وقتی یک نفر مزدبگیر مثل تو وظیفه اش را به خوبی انجام داد حق دارد از کارفرمای خود متوقع باشد که هر کمکی از دستش برمی آید برای او انجام بدهد. در واقع، من قبلاً ترتیب این کار را داده ام: مادر همسر آینده ام به من اطلاع داده جایی را سراغ دارد که من گمان می‌کنم مناسب باشد. این کار برعهده گرفتن تغلیم پنج دختر خانم دایونی سی یس اوگال مالک خانه بی ترنات واقع در کن آوت^۱ ایرلندست. فکر می‌کنم از ایرلند خوشتر بیاید. می‌گویند اهالی آنجا خیلی خونگرم اند.»

— «خیلی دورست، آقا.»

— «مهم نیست؛ دختری با عقل و هوش تو از رفتن به سفر یادوری راه نباید باکی به خود راه بدهد.»

— «مشکل من سفر نیست، دوری راه است. از این گذشته دریا هم مانع است و...»

— «مانع از چه، جین؟»

— «مانع از دیدن انگلستان، ثورنفلد و...»

— «بله؟»

— «شما، آقا.»

این را تقریباً بی اراده گفتم؛ چنان اختیار از دستم به در رفته بود که اشگم سرازیر شد. با این حال، با صدای بلند گریه نکردم تا متوجه شود؛ از حق خودداری کردم. فکر خانم اوگال و خانه بی ترنات، فکر امواج آب شور و کف آلود که ظاهراً دست تقدیر میان من و اربابم که اکنون در کنارش قدم می‌زدم حائل می‌ساخت و فکر اقیانوسی به مراتب رام‌نشده‌تر — ثروت، طبقه و آداب و رسوم — که میان من و آنچه طبعاً و اجتناب‌ناپذیرانه دوست می‌داشتم وجود داشت، قلبم را پراز اندوه کرد.

دوباره گفتم: «راه دوری است.»

— «بله، قطعاً؛ اما وقتی به خانه بی ترنات در کن آوت ایرلند رسیدی

دیگر هرگز تورا نخواهم دید، جین. این، در واقع، مسلم است؛ من هیچوقت به ایرلند نمی آیم چون خودم زیاد علاقه ای به دیدن آن کشور ندارم. ما در این مدت دوستان خوبی بودیم، جین، مگر نه؟»

— «بله، آقا.»

— «وقتی قرار شد دو دوست از یکدیگر جدا بشوند میل دارند کمی کنار هم بنشینند. بیا تا همزمان با وقتی که ستاره ها در آسمان بالای سرمان زندگی درخشان خود را شروع کنند نیم ساعتی بنشینیم و با آرامش راجع به سفر و جدایی باهم حرف بزنیم. آهان، این درخت بلوط و این هم نیمکتی که زیر آن گذاشته اند. بیا، امشب در اینجا با آرامش بنشینیم هر چند تقدیر چنین خواسته که دیگر هرگز در چنین جایی کنار هم نباشیم. خودش نشست و جایی هم برای من باز کرد تا کنارش بنشینم»

— «ایرلند خیلی به اینجا دورست، جین، و من متاسفم که دوست کوچکم را به چنین سفر خسته کننده ای می فرستم. اما حالا که نمی توانم کار بهتری برای تو انجام بدهم آیا چاره دیگری هست؟ آیا فکر می کنی از اقوام من هستی، جین؟»

در این موقع اصلاً نمی توانستم جوابی بدهم چون بغض گلویم را گرفته بود.

گفت: «این را از این جهت می گویم که گاهی درباره تو احساس عجیبی به من دست می دهد — مخصوصاً وقتی که نزدیک من هستی، مثل حالا. مثل این است که رشته ای از یک نقطه زیر دنده های چپم با رشته مشابهی در همان نقطه از بدن تو به طور ناگشودنی و محکمی به هم گره خورده. اگر آن کانال متلاطم و راه خشکی که بیشتر از دویست مایل است میان ما جدایی بیندازد می ترسم که آن رشته پاره شود و این احساس به من دست بدهد که قلبم مجروح شده. و اما تو، مرا فراموش خواهی کرد.»

— «هرگز فراموش نخواهم کرد، آقا. خودتان خوب می دانید که...»

دیگر نتوانستم ادامه دهم.

— «جین، صدای آواز بلبل را در آن درختستان می شنوی؟ گوش

کن!»

(همچنان که گوش می‌کردم با حالتی متشنج می‌گریستم چون دیگر نمی‌توانستم برای خودداری از گریه خود را در فشار بیشتری بگذارم. ناچار تسلیم شدم. از فرط پریشانی می‌لرزیدم. وقتی توانستم حرف بزنم فقط گفتم ای کاش هرگز متولد نمی‌شدم، و ای کاش هرگز به ثورنفیلد نیامده بودم. — «برای این که از ترک آن متأسفی؟»

حرارت هیجان، که در اثر اندوه و عشق درونم شدت یافته بود، در تب و تاب تسلط بر من بود، و تقلا می‌کرد تا کاملاً مرا تحت اختیار بگیرد چون برای خود حق تسلط قائل بود: حق غلبه، زیستن، شوریدن و ذر نهایت، زمام کار را به دست گرفتن؛ بله، حق سخن گفتن. بنابراین گفتم:

— «برای جدا شدن از ثورنفیلد غمگینم؛ ثورنفیلد را دوست دارم چون زندگی کامل و پرنشاطی — ولو به طور موقت — در آن داشته‌ام. در اینجا کسی مرا زیر پای خود له نکرده، متحجر نشده‌ام و کسی مرا تحقیر نکرده. از هم‌صیحتی با آنچه در نظرم درخشان، پرتوان و عالی است محروم نبوده‌ام. با آنچه مورد احترامم بوده، و با آنچه برایم نشاط انگیز بوده — با یک روح مبتکر، نیرومند و رها از قیود، رویاروی، گفت و گو کرده‌ام. با شما آشنا شده‌ام، آقای راجستر، و احساس اجبار به جدایی مطلق و دائمی از شما برایم وحشتناک و ملال‌انگیزست. ضرورت این جدایی را درک می‌کنم؛ مثل ضرورت مرگ است.»

ناگهان پرسید: «از کجا متوجه این ضرورت شده‌ای؟»

— «از کجا؟ شما، آقا، آن را در برابر من مطرح کردید.»

— «به چه صورتی؟»

— «به صورت دوشینزه اینگرام؛ یک زن اصیلزاده و زیبا، همسر

آینده‌تان.»

— «همسر آینده‌ام! چه همسر آینده‌ای؟ من همسر آینده‌ای ندارم!»

— «اما خواهید داشت.»

در حالی که دندانهای خود را به هم می‌فشرده گفتم: «بله، خواهم

داشت! خواهم داشت!»

— «در این صورت من باید بروم شما خودتان گفتید.»

— «نه، باید بمانید! قسم می خورم، و این قسم را زیر پا نخواهم گذاشت.»

(در حالی که حالتی شبیه خشم به من دست داده بود جواب دادم: «به شما می گویم که باید بروم! آیا فکر می کنید می توانم بمانم تا در نظر شما تبدیل به هیچ شوم؟ آیا فکر می کنید من یک آدم بی اراده و مثل یک آلت فعل بدون احساسم؟ و می توانم تحمل کنم که لقمه نانم را از دهانم بقاپند و جرعه آبم را از لیوانم خالی کنند؟ آیا تصور می کنید چون فقیر، گمنام، ساده و کوچکم روح و قلب هم ندارم؟ اشتباه می کنید! من هم روحم به اندازه شماست، و قلبم مثل شما کامل است! و اگر خداوند به من بهره ای از زیبایی و ثروت زیاد عطا کرده بود مثل حالا به آسانی از شما جدا نمی شدم؛ جدایی را به همین اندازه که حالا برای من سخت است برای شما هم سخت می کردم. من حالا با شما با مراعات آداب و سنن و رسوم قراردادی، و یا حتی با جسم فناپذیر حرف نمی زنم؛ این روح من است که روح شما را مخاطب ساخته؛ درست مثل آن است که هر دومان سراز قبر درآورده و در موضعی برابر — همچنان که هستیم! — در پیشگاه خداوند ایستاده ایم.»

(آقای راجستر تکرار کرد: «همچنان که هستیم! همینطورست.» و همچنان که مرا میان بازوانش گرفته به سینه اش چسبانیده بود لبهایش را به لبهایم فشرد و گفت: «همینطورست، جین!»)

تکرار کردم: «بله، همینطورست، آقا. و در عین حال اینطور نیست چون شما دارای همسر هستید، یا وضع یک مرد متاهل را دارید، و با کسی که از شما پایین ترست عروسی می کنید — با کسی عروس می کنید که باهم توافقی ندارید — با کسی که به عقیده من واقعاً عاشق او نیستید چون دیده ام و شنیده ام که با او رفتار تان جدی نیست و مسخره اش می کنید. من چنین پیوندی را حقیر می دانم، بنابراین از شما بهترم؛ بگذارید بروم!»

— «کجا، جین؟ به ایرلند؟»

— «بله، به ایرلند. عقده دلم را خالی کردم، و حالا می توانم به هر جا

بروم.»

— «جین، آرام باش! مثل یک پرنده وحشی دیوانه که پروبال خودش

را می‌کند اینقدر تقلا نکن.»

— «من پرنده نیستم، و هیچ دامی برای من پهن نشده. یک انسان آزادم که اراده مستقلی دارم، اراده‌ای که برای جدا شدن از شما آن را به کار می‌گیرم.»

با تقلای دیگری خود را [از میان بازوانش] آزاد کردم، و با سربرافراشته در برابرش ایستادم.

گفت: «(و اراده‌ات سرنوشتت را معین خواهد کرد. من دستم، قلبم و سهمی از تمام ثروتم را به تومی دهم.»

— «به این نمایش مضحک شما فقط می‌خندم.»

— «از تومی خواهم زندگی را در کنار من بگذرانی؛ نیمه دوم من و بهترین دوست من در این عالم باشی.»

— «برای چنین سرنوشتی شما قبلاً انتخاب خودتان را انجام داده‌اید، و باید برسر قولتان باشید.»

— «جین، چند لحظه آرام باش؛ توبیش از اندازه به هیچان آمده‌ای. من هم باید آرام باشم.»

نسیمی از بالای خیابان درختان غار وزید، شاخه‌های درخت بلوط را لرزاند، بعد دور شد، بازهم دور شد؛ به نقطه نامعلومی رفت. دیگر نبود. تنها صدایی که در آن لحظه شنیده می‌شد نغمه بلبل بود. با شنیدن نغمه سرایی آن دوباره به گریه افتادم. آقای راجستر آرام نشسته بود، و با قیافه‌ای مهربان و جدنی به من نگاه می‌کرد. کمی طول کشید تا دوباره به حرف آمد؛ سرانجام گفت: «بیا کنار من، جین، تا درباره حرفهامان توضیح بدهیم و یکدیگر را بهتر بشناسیم.»

— «هرگز کنار شما نخواهم آمد؛ من حالا از اینجا برکنده شده‌ام، و دیگر نمی‌توانم برگردم.»

— «اما، جین، من می‌خواهم که تو همسر من باشی؛ آن کسی که می‌خواهم با او ازدواج کنم فقط توهستی.»

ساکت بودم. تصور می‌کردم مرا مسخره می‌کند.

— «بیا، جین. بیا اینجا.»

— «همسر آینده تان میان ماست.»

برخواست، و با یک گام خود را به من رساند.

(گفت: «همسر آینده ام اینجاست.») دوباره مرا به طرف خود کشید و

گفت: «برای این که شبیه من و برابر من اینجاست. آیا با من ازدواج می‌کنی،

جین؟»

باز هم پاسخی ندادم، و باز هم خود را جمع کردم و از او کنار کشیدم

چون هنوز حرفهایش را باور نداشتم.»

— «به حرفهای من شک داری، جین؟»

— «کاملاً.»

— «به من ایمان نداری؟»

— «حتی یک سرسوزن.»

با خشم پرسید: «آیا به نظر تو من دروغگو هستم؟ شکاک کوچولو،

متقاعد خواهی شد. من چه عشقی می‌توانم به دوشیزه اینگرام داشته باشم؟

هیچ، و این را تو خودت می‌دانی. او چه عشقی می‌تواند به من داشته

باشد؟ هیچ، چون یک روز برای اثبات آن خود را به زحمت انداختم: شایعه‌ای

ساختم و ترتیبی دادم که به گوشش برسد. آن شایعه این بود که ثروت من به

اندازه یک سوم آنچه تصور می‌شود هم نیست. بعد از پخش این شایعه ظاهراً

به‌طور اتفاقی او را ملاقات کردم تا ببینم نتیجه چه شده. خود و مادرش هردو با

سردی با من روبرو شدند. من نمی‌خواستم — و نمی‌توانستم — با دوشیزه

اینگرام ازدواج کنم. تو را، تو موجود عجیب و کمابیش غیرطبیعی! را، مثل

وجود خودم دوست دارم. از تو — که به قول خودت فقیر، گمنام، کوچک و

ساده هستی — تقاضا می‌کنم مرا به همسری پذیری.»

من، که از جدی بودن و مخصوصاً خودمانی شدن او، کم‌کم به

صداقت او پی می‌بردم با تعجب پرسیدم: «چچی، از من! منی که در این دنیا

هیچ دوستی جز شما ندارم — آن هم اگر دوست من باشید — و حتی دارای

یک شیلینگ بیشتر از آن پولی که به من داده‌اید، نیستم؟»

— «از تو، جین. من باید تو را برای خودم بخواهم، کاملاً برای خودم.

آیا از آن من خواهی شد؟ بگو بله، زود.»

— «آقای راجستر بگذارید صورتتان را ببینم؛ به طرف نور ماه بگردید.»

— «چرا؟»

— «چون می خواهم افکارتان را از چهره تان بخوانم. بگردید!»

— «بیا، جین، این هم صورتم؛ جزیک صفحه میچاله شده و خط خطی چیز دیگری نیست که بتوانی بخوانی. یا الله. بخوان. فقط عجله کن چون دارم رنج می برم.»

چهره اش خیلی آشفته و خیلی سرخ شده بود؛ خطوط آن برجستگی خاصی داشتند، و در چشمانش فروغ عجیبی می درخشید.

با هیجان گفت: «اوه، جین، مرا شکنجه می دهی! با آن نگاه جست و جوگر و درعین حال صادقانه و محبت آمیزت مرا شکنجه می دهی!»

— «چطور می توانم شکنجه بدهم؟ اگر شما صادق باشید و پیشنهادتان حقیقت داشته باشد تنها احساس من نسبت به شما باید حقیقتی و اخلاص باشد؛ این چشما نمی توانند شکنجه بدهند.»

(ناگهان گفت: «حقیقتاً!») بعد با حالتی آشفته افزود: «زود درخواستم را بپذیر، جین. مرا با اسم کوچکم صدا کن و بگو ادوارد باتوازواج خواهم کرد.»

— «آیا جدی هستید؟ (حقیقتاً مرا دوست دارید؟) آیا صادقانه از من می خواهید که همسر شما بشوم؟»

— «بله، بله. اگر برای قانع شدنت قسم لازم باشد قسم می خورم.»

— «در این صورت با شما ازدواج خواهم کرد، آقا.»

— «ادوارد، همسر کوچولوی من، بگو ادوارد.»

— «ادوارد عزیز!»

گفت: «بیا پیش من. حالا کاملاً بیا پیش من.» و بعد، در حالی که گونه خود را برگونه ام گذاشته بود در گوشم گفت: «مرا خوشبخت کن، من هم تو را خوشبخت خواهم کرد.»

(لحظه ای بعد گفت: «گوش شیطان کر!» و فوراً افزود: «و هیچ بشری

دخالت نکند. جین متعلق به من است، و من از او نگهداری خواهم کرد.)

— «کسی نیست که دخالت کند، آقا. من خویشاوندی ندارم که خودش را جلو بیندازد.»

گفت: «حالا که نداری چه بهتر.» اگر او را کمتر دوست می داشتم ممکن بود طرز حرف زدن و نگاه کردن شاد و پرشور او را دور از نزاکت بدانم؛ اما در حالی که کنارش نشسته و از آن کابوس جدایی بیدار شده— و به بهشت پیوند فراخوانده شده— بودم فقط به سرچشمه لطفی می اندیشیدم که آب فراوانی از آن می جوشید، و به من عطا شده بود تا از آن بنوشم و سیراب شوم. پیایی از من می پرسید: «آیا احساس خوشبختی می کنی، جین؟» و من هم پیایی پاسخ می دادم: «بله.» بعد زیر لب گفت: «این کفاره خواهد بود. مگر نه این است که او را بیدوست، ناامید و دلتنگ دیده ام؟ آیا از او محافظت نخواهم کرد، او را عزیز نخواهم داشت و مایه تسلی او نخواهم بود؟ آیا قلبم خالی از عشق است، و آیا به قولم وفادار نخواهم بود؟ این در محکمه عدل الهی کفاره خواهد بود. می دانم که آفریدگار من آنچه را انجام می دهم به عنوان کفاره خواهد پذیرفت. در برابر قضاوت مردم، خودم را بیگناه می دانم؛ برای نظر مردم اهمیتی قائل نیستم.»

اما آن شب آسمان را چه شده بود؟ ماه هنوز غروب نکرده بود اما هر دومان در سایه بودیم. با آن که نزدیک اربابم نشسته بودم چهره اش را به وضوح نمی توانستم بینم. و درخت بلوط را چه می شد؟ همچنان که باد در خیابان درختان غار صدا می کرد و ما را به جنب و جوش انداخته بود آن درخت تنومند پیچ و تاب می خورد و ناله می کرد.

(آقای راجستر گفت: «باید برویم داخل خانه؛ هوا تغییر کرده و گرنه تا صبح می توانستم اینجا پیش تو بشینم، جین.»)

در دل خود جواب دادم: «(من هم می توانستم پیش تو بمانم)» شاید می خواستم این جمله را بر زبان هم بیاورم اما ناگهان از ابری که داشتم به آن نگاه می کردم جرقه سربی رنگ و بسیار پرنوری بیرون زد. صدای ترق ترق چنان شدید بود که آن را در نزدیکی خود می شنیدم. تنها کاری که به فکرم رسید این بود که چشمان حیرت زده ام را پشت شانه آقای راجستر پنهان کنم.

باران به شدت شروع به باریدن کرد. او به سرعت مرا به بالای خیابان

برد، از میان باغچه‌ها عبور داد و به خانه رساند. اما وقتی سرانجام از آستانه پا به درون گذاشتیم از سرتا پا خیس شده بودیم. داشت لباس رویم را بیرون می‌آورد و آب موهای به هم پیچیده‌ام را می‌چلانید که در این موقع ناگهان خانم فرفاکس از یکی از اطاقها بیرون آمد. من اول متوجه نشدم و آقای راجستر هم او را ندیده بود. چراغ روشن بود، و ساعت دیواری نزدیک دوازده را نشان می‌داد.

(آقای راجستر گفت: «زود برو بقیه لباسهای خیست را عوض کن. و قبل از این که بروی، شب بخیر، شب بخیر، عزیزم!»)

(چند بار مرا بوسید. وقتی سرم را بالا آوردم و می‌خواستم از میان بازوانش بیرون بیایم دیدم آن بیوه‌زن، رنگ پریده، عبوس و حیرت‌زده آنجا ایستاده. فقط لبخندی به اوزدم، و به طبقه بالا دویدم. با خودم گفتم: «توضیح را می‌گذارم برای بعد.») (با این حال، وقتی به اطاقم رسیدم فکر آزارنده‌ای به ذهنم رسید که راجع به آنچه آن پیرزن امشب دیده تا وقتی به او توضیح ندهم درباره‌ی من فکری خواهد کرد. اما اندکی بعد احساس شادی و احساس دیگرم را تحت الشعاع قرار داد؛ صدای وزش باد هر قدر شدید بود، تندرهم هر قدر از نزدیک و با شدت می‌غرید؛ آذرخش هر چند تند و پیاپی بود و باران، طی طوفان دو ساعته‌اش، هر قدر سیل آسا فرو می‌ریخت اما من کمترین ترس و واژه‌ای نداشتم. در طول این مدت آقای راجستر سه بار جلوی در اطاقم آمد تا از آرامش و سلامت اطمینان حاصل کند، و همین مایه‌ی آسودگی خاطر من و نیرویی بود که می‌توانستم در برابر هر چیزی بایستم.)

(صبح فردای آن روز پیش از آن که بستم را ترک بگویم آدل کوچولو شتابان وارد اطاقم شد تا به من بگوید که شب قبل صاعقه درخت تنومند شاه بلوط پایین باغ میوه را شکسته و نصف آن را سوزانده و از بین برده.)

همچنان که از خواب برخاسته لباس می پوشیدم به آنچه اتفاق افتاده بود فکر می کردم، و از خود می پرسیدم که آیا آنچه دیده ام رؤیاییست. بعد از آن که آقای راجستر را دوباره دیدم و شنیدم که سخنان خود راجع به عشق و قول ازدواج را تکرار کرد توانستم از واقعی بودن مشاهداتم مطمئن شوم.

ضمن مرتب ساختن موهایم چهره ام را در آینه نگاه می کردم؛ دیدم که دیگر ساده و زشت نیست: در طرح آن، امید و در رنگش زندگی خوانده می شد؛ چشمانم طوری به نظر می رسید که گفתי سرچشمه وصال را دیده اند و فروغی از آن آب صاف پرتلاؤ در خود دارند. پیش از ماجرای شب گذشته، اغلب علاقه ای نداشتم به صورت اربابم نگاه کنم چون بیم داشتم که از نگاه من خوشش نیاید اما حالا اطمینان داشتم که می توانم سرخود را در مقابل او بالا بگیرم، و نگاه محبت آمیز او را بی پاسخ نگذارم. از جالباسی خود یک دست لباس ساده اما پاکیزه برداشتم و پوشیدم. ظاهراً هیچ لباسی تا آن زمان آنقدر خوب به من نمی برآید چون هیچ لباسی را با چنان حالت شادی نپوشیده بودم.

وقتی به طبقه پایین شتافتم تعجبی نکردم از این که می دیدم آن طوقان شب قبل جایش را به یک صبح درخشان ماه ژوئن داده؛ از میان در شیشه ای که آن را باز گذاشته بودند نفس نسیم تازه و معطری حس می کردم. وقتی من آنقدر شاد بودم طبیعت هم باید شاد باشد. یک زن گدا و پسر کوچکش — هر دو با لباسهای مندرس — از خیابان جلوی در خانه عبور می کردند به سرعت پایین رفتم و تمام پولی را که اتفاقاً در کیسه پولم داشتم و به اندازه سه چهار شیلینگ بود به آنها دادم؛ بالاخره آنها هم بایست در جشن شادمانی من شرکت می کردند. صدای قارقار کلاغهای سیاه به گوش می رسید. پرندگان خوشخوان آواز سرداده بودند اما هیچیک از آنها شادتر و خوش آهنگ تر از قلب

پرنشاط من نبود.)

(از برخوردار خانم فرفاکس متعجب شدم: سرخود را از پنجره بیرون آورد و با قیافه گرفته ای گفت: «دوشیزه ایر، نمی آید صبحانه بخورید؟») در طول مدت صرف صبحانه بی اعتنا و ساکت بود. در آن موقع نمی توانستم او را از اشتباه بیرون بیاورم. بایست صبر می کردم تا کارفرمایم به او توضیح بدهد؛ او هم بایست صبر می کرد. آنقدر که می توانستم غذا خوردم، و به سرعت به طبقه بالا رفتم. به آدل برخوردارم که داشت از کلاس درس بیرون می آمد.

— «کجا داری می روی؟ الان موقع درس است.»

— «آقای راجستر مرا به دایه خانه فرستاده.»

— «حالا او کجاست؟»

به اطاقی که از آنجا بیرون آمده بود اشاره کرده گفت: «آنجا.» او وارد

اطاق شدم؛ آنجا بود.

(گفت: «بیا به من صبح بخیر بگو.» با خوشحالی جلو رفتم. حالا دیگر از حرفهای خشک و رسمی و حداکثر دست دادن خبری نبود بلکه در آغوش گرفتن و بوسه بود.)

گفت: «جین، تو شکفته و خندان و زیبا به نظر می رسی. امروز صبح واقعاً قشنگ شده ای. آیا این همان پریزاد کوچک رنگ پریده من است؟ این دانه خردل من است؟ این دخترک بشاش با گونه های فرورفته و لبهای گلی، موی نرم ابریشمین فندقی و چشمهای میشی درخشان همان است که قبلاً بوده؟» (برای اطلاع خواننده می گویم که چشمان من سبز بود. خطای او را ببخشید؛ تصور می کنم از نظر او چشمانم رنگ جدیدی به خود گرفته بودند.)

— «من جین ایر هستم، آقا.»

افزود: «به زودی جین راجستر خواهی شد؛ تا یک ماه دیگر، جنت،

حتی یک روز هم بیشتر نخواهد شد. می شنوی؟»

می شنیدم؛ اما کاملاً نمی توانستم سردر بیاورم. گیج شده بودم.

احساس من، آنچه در قلب خود حس می کردم نیرومندتر از شادی بود، چیزی کوبنده و بیحس کننده بود. به گمانم چیزی مثل ترس بود.

— «اول رنگت سرخ شد و حالا سفید، جین؛ علتش چیست؟»

— «علتش این است که شما اسم جدید جین راجستر به من دادید، و این عجیب به نظر می‌رسد.»

گفت: «بله، خانم راجستر، خانم جوان راجستر — عروس جوان فرفاکس راجستر.»

— «اصلاً نمی‌تواند اینطور باشد، آقا. برای من مناسب به نظر نمی‌رسد. انسان هیچوقت در این دنیا از سعادت کامل برخوردار نمی‌شود. من هم به دنیا نیامده‌ام تا سرنوشتی متفاوت با سرنوشت بقیه افراد همه طبقه‌ام داشته باشم. داشتن چنین سرنوشت سعادت‌مندانه‌ای برای من مثل قصه پریان، مثل رؤیای بیداری است.»

— «رؤیایی که من می‌توانم به آن تحقق ببخشم و این کار را خواهم کرد؛ همین امروز شروع می‌کنم. امروز صبح نامه‌ای به بانکدارم در لندن نوشتم و از او خواستم آن مقدار جواهری که پیش خود دارد — یعنی ما ترک منقول متعلق به بانوان ثورنفلد — را برایم بفرستد. امیدوارم تا یکی دو روز دیگر همه آنها را در دامنت بریزم چون تمام این نوع امتیازها و دارائیه‌ها متعلق به تو خواهد بود. در واقع آنها را به هر دختر دیگری هم که همسر من می‌شد هدیه می‌کردم.»

— «اوه، جواهر اصلاً مهم نیست، آقا! دوست ندارم حرفی راجع به آنها زده بشود. جواهر برای جین ایر غیرطبیعی و عجیب به نظر می‌رسد. من ترجیح می‌دهم جواهر نداشته باشم.»

— «من خودم زنجیر الماس را به گردنت خواهم انداخت و نیمتاج طلایی را بالای پیشانی‌ت خواهم زد، که خیلی خوب به تومی برآزد، چون طبیعت هیچ کاری هم که برای تو نکرده باشد، دست کم، نشانه نجات را روی این پیشانی‌ت نقش زده، جین. بعد، دستبندها را به این مچهای زیبای تو خواهم بست، و این انگشتهای لطیف را پراز انگشتر خواهم کرد.»

«نه، نه، آقا؛ به موضوعات دیگر فکر کنید، و از چیزهای دیگری با روش دیگری حرف بزنید. طوری مرا مخاطب قرار ندهید که گویا من زیبایم؛ من همان معلمه ساده راهبه‌منش شما هستم.»

— «در چشم من تو زیبا هستی، زیبا هستی چون قلب من این را

می خواهد — ظریف و لطیف!)»

— «منظورتان ضعیف و حقیرست. شما دارید خواب می بینید، آقا — یا مرا ریشخند می کنید. شما را به خدا اینقدر مرا دست نیندازید.»

(در حالی که من از رفتار و حرفهایش واقعاً رنج می بردم گفتم: «دنیا را هم وا می دارم به زیبایی تو اعتراف کند.» فکر می کردم یا دارد خودش را می فریبد یا می کوشد مرا گول بزند. به سخنان خود ادامه داد: «لباسهای اطلس و توری به جین خودم می پوشانم، او به موهای خودش گل می زند، و من سری را که بیشتر از هر سر دیگری دوست دارم با روسری گران قیمتی می پوشانم.»

— «پس شما هنوز مرا نمی شناسید، آقا؛ در چنان صورتی من دیگر

جین ایر شما نخواهم بود بلکه بوزینه ای خواهم شد که نیمتته رنگارنگ به آن پوشانده باشند مثل زاغ کبودی خواهم بود که پره های عاریتی به آن چسبانده اند. وقتی که با این صورت به لباس خانمهای اعیان ملبس بشوم شما آقای راجستر خیلی زود از این لباس تجملی بازیگری زده خواهید شد. اما من به شما نمی گویم که زیبایی، هر چند شما را با تمام وجودم دوست دارم؛ شما را آنقدر دوست دارم که به شما تملق نمی گویم. شما هم به من تملق نگوید.»

(او، با این حال، بدون توجه به این که من چنان امتیازهایی را ناچیز می دانم همچنان در این باره حرف می زد: «همین امروز با کالسکه تورا به میلکوت خواهم برد، و تو باید برای خودت لباس انتخاب کنی. همانطور که به تو گفتم چهار هفته دیگر ازدواج خواهیم کرد. ازدواج، بدون سروصدا، در کلیسایی در همان حوالی انجام خواهد گرفت. و من از آنجا فوراً تورا به شهر می برم. بعد از یک توقف مختصر در آنجا گنج خودم را به اقصی نقاط جهان خواهم برد: تا کستانهای فرانسه و جلگه های ایتالیا؛ تمام چیزهای معروف داستانهای قدیم و تاریخ جدید را خواهد دید، با زندگی در شهرهای مختلف هم آشنا خواهد شد و در نتیجه مقایسه با دیگران خود را ارزیابی خواهد کرد.»

— «مسافرت خواهم کرد؟ و با شما، آقا؟»

— «در پاریس، رم، ناپل، فلورانس، ونیز و وین اقامت خواهی داشت. به تمام سرزمینهایی که من سیاحت کرده ام تو هم قدم خواهی گذاشت. پاهای لطیف تورو روی رد پاهای بیقواره من حرکت خواهد کرد. ده

سال قبل وقتی از اروپا برمی‌گشتم مثل همراهان خود نیمه دیوانه، پراز انزجار، نفرت و خشم بودم؛ اما حالا بار دیگر، شفا یافته و تطهیر شده، با فرشته‌ای که تسلی بخش من است از آنجا دیدن خواهم کرد.»

از این نسبتی که به من می‌داد به خنده افتادم. گفتم: «(من فرشته نیستم، و تا دم مرگ هم فرشته نخواهم بود؛ خودم خواهم بود. آقای راجستر، شما نباید هیچ جنبهٔ ملکوتی در وجود من انتظار داشته باشید یا چنان صورتی از من برای خودتان بسازید — چون چنین چیزهایی در من نخواهید یافت و من هم چیزی را که به هیچ وجه انتظارش را ندارم در شما پیدا نخواهم کرد.»)

— «از من چه انتظاری داری؟»

— «(شما مدت کوتاهی همینطور که الان هستید خواهید بود، بله، فقط مدت کوتاهی. بعد سرد خواهید شد. پس از آن، دمدمی مزاج خواهید بود و بعد هم بدخلق و عبوس خواهید شد. من مجبور خواهم بود خیلی تلاش کنم تا از من خوشنود باشید. اما وقتی خوب با من انس گرفتید شاید دوباره از من خوشتان بیاید (می‌گویم خوشتان بیاید و نمی‌گویم مرا دوست داشته باشید). تصور من این است که عشق شما به مدت شش ماه یا کمتر این شدت را خواهد داشت. در کتابهایی که نویسندگان آنها مرد بوده‌اند این زمان را حداکثر مدتی می‌دانند که عشق شوهر به همسر خود در اوج است. بله، من امیدوارم که بعد از گذشت این مدت به عنوان یک دوست و همصحبیت هیچگاه در چشم ارباب عزیزم کاملاً خسته کننده نباشم.»)

— «(خسته کننده! با همهٔ اینها از تو خوشم می‌آید! فکر می‌کنم باز هم از تو خوشم بیاید. تو را وادار به اعتراف خواهم کرد که نه تنها از تو خوشم می‌آید بلکه عاشق تو هستم — حقیقتاً، مشتاقانه و با کمال وفاداری.»)

— «(با این حال، آیا شما دمدمی مزاج نیستید، آقا؟»)

— «(در برابر زنهایی که فقط صورتشان برایم خوشایندست وقتی متوجه بشوم که فاقد روح و قلب‌اند، وقتی تصویرشان که حاکی از سطحی بودن، حقارت، و شاید سبک مغزی، خشونت و تندخویی آنهاست جلوی چشم‌هایم گشوده شد در مقابل آنها درست مثل شیطان خواهم بود اما در مقابل چشم‌های پاک و روشن و بیان شیوا، در برابر روح آتشین و شخصیتی که خم می‌شود اما

نمی‌شکند۔ در عین نرمش، استوار، پایدار و سازگارست۔ همیشه مهربان و صمیمی هستم.»

— «آیا تا حالا به چنین شخصیتی برخوردیده‌اید، آقا؟ آیا تاکنون عاشق چنین شخصیتی بوده‌اید؟»

— «الان عاشق چنین شخصیتی هستم.»

: «منظورم قبل از خودم است، البته اگر اصولاً با ضوابط سخت شما مطابق بوده باشم؟»

— «هرگز نظیر تو را ندیده‌ام. تو برای من خوشایند هستی، جین، و بر من تسلط داری در حالی که ظاهراً تسلیم من هستی. من آن حالت انعطافی را که از آن برخورداری دوست دارم؛ و موقعی که با انگشتانم آن کلاف نرم ابریشمین را لمس می‌کنم نیرویی از آن به دستم و از دستم به قلبم منتقل می‌شود؛ تحت نفوذ تو قرار می‌گیرم و مغلوب می‌شوم. این نفوذ آنقدر دلپذیرست که به زبان نمی‌آید؛ قدرتی که بر من غالب می‌شود مثل جادویی است که من نمی‌توانم بر آن پیروز بشوم. چرا لبخند می‌زنی، جین؟ این حالت بیان نشدنی و عجیب و غریب صورتت چه مفهومی دارد؟»

— «داشتم فکر می‌کردم، آقا (برای چنین فکری از شما عذر می‌خواهم، آقا؛ ناخواسته به ذهنم آمد) بله داشتم راجع به هرکول و سامسون و طلسم آنها فکر می‌کردم...»

— «تو، تو جینی کوچک...»

— «چیزی نگویید، آقا! الان چندان از روی عقل حرف نمی‌زنید کما این که قبلاً آن دو نفر هم عاقلانه عمل نکردند. با این حال، اگر ازدواج کرده بودند بدون شک بعد از عروسی، نرمش زمانی را که خواستگار بودند با تبدیل شدن به شوهرهایی خشن، جبران می‌کردند، و من می‌ترسم شما هم اینطور بشوید. اگر من یک سال دیگر از شما چیزی بخواهم که اجابت خواسته من باعث زحمت یا ناخشنودیتان بشود به من چه جوابی خواهید داد؟»

— «همین حالا از من چیزی بخواه، جنت، ولو بسیار کوچک؛ من فقط دوست دارم که تو از من چیزی بخواهی...»

— «حتماً می‌خواهم، آقا، درخواستم را آماده دارم.»

— «حرف بزن! اما اگر فقط مرانگاه کنی و با آن قیافه ات لبخند بزنی قسم می خورم به عملی دست بزنم که خودم نمی دانم چیست، و ممکن است کار احمقانه ای باشد.»

— «خیالتان راحت باشد، آقا. آنچه از شما می خواهم این است که دنبال جواهر نفرستید و تاج گل به سرم نزنید؛ به جای این کار می توانید آن دستمال جیبی خودتان را بدهید گلابتون دوزی کنند!»

— «بله، می توانم» «طلای خالص را مطلقاً کنم». این را می دانم؛ درخواست شما، به موقع، برآورده خواهد شد. دستوری را که برای بانکدارم فرستاده ام لغو خواهم کرد. اما توهنوز چیزی از من نخواستہ ای؛ آنچه خواستی این بود که هدیه ای را از من نپذیری. باز هم فکر کن.»

— «خوب، آقا، پس در این صورت لطف کنید و به این سؤال کنجکاوانه من جواب بدهید؛ البته این سؤال از یک جهت شاید ناراحت کننده باشد.»

به نظر رسید که مضطرب شده. با عجله گفت: «چی؟ چی؟ سؤال کنجکاوانه خطرناک است. این را باید بدانی که من تعهد نکرده ام به هر سؤالی جواب بدهم...»

— «اما جواب دادن به این سؤال نمی تواند خطرناک باشد، آقا.»

— «بگو ببینم چیست، جین. اما دلم می خواهد به جای طرح این سؤال که شاید مربوط به یک راز باشد از من بخواهی که نصف ثروتم را به تو بدهم.»

— «نه خشایارشاہ! نصف ثروت شما را می خواهم چکار کنم. آیا گمان می کنید من یک یهودی رباخوارم که می خواهم در خرید و فروش املاک سرمایه گذاری کنم؟ به جای این ترجیح می دهم که مورد اعتماد کامل شما قرار بگیرم. اگر مرا در قلبتان راه داده باشید حتماً به من اعتماد کامل خواهید داشت؟»

— «من با کمال میل در هر چیزی که ارزشش را داشته باشد به تو اعتماد کامل خواهم داشت. جین، اما به خاطر خدا چیزی نخواه که بار بیفایده ای بردوش خودت باشد! خواهان زهر نباش؛ بیجهت چیزی آرزو نکن

که صرفاً بار سنگین بیهوده ای برای من باشد!»

— «چرا نباشد، آقا؟ مگر همین چند لحظه قبل به من نمی گفتید چقدر دوست دارید مغلوب بشوید، و این که مجبور باشید برخلاف میلتان رفتار کنید چقدر برای شم مطبوع خواهد بود؟ آیا فکر نمی کنید بهتر باشد من از این اعتراف شما استفاده کنم، و شما صرفاً به خاطر امتحان قدرت من دست به کار شوید، تملق بگویید و خواهش کنید — و حتی در صورت لزوم بگریید و قهر کنید؟»

— «برای هر نوع امتحانی حاضریم. از حد پا فراتر بگذار و هر چه می خواهی استنباط کن اما در آن صورت بازی تمام است.»

— «تمام است، آقا؟ شما زود تسلیم می شوید. حالا چقدر عبوس به نظر می رسید! ابروهاتان به کلفتی انگشت من شده و پیشانیتان به «تندریه هم برآمده کیود» شباهت پیدا کرده؛ این ترکیب را من در یک قطعه شعر دیدم؛ البته، آن موقع به نظرم خیلی عجیب آمد. وقتی با من ازدواج کردید، آقا، تصور می کنم قیافه تان به این شکل خواهد بود؟»

— «اگر قیافه توهم بعد از ازدواج اینطور به نظر برسد من، که یک مسیحی هستم، به زودی این فکر را کنار خواهم گذاشت که همسرم صرفاً یک جنی یا سمندرست. خوب، حالا چه می خواستی پرسی، موجود؟ یا الله زود باش!»

— «آهان، حالا کمتر از قبل نرمش نشان می دهید. من خشونت را خیلی بیشتر از تملق دوست دارم. بیشتر ترجیح می دهم یک، به قول شما، موجود باشم تا فرشته. و مؤالی که از شما دارم این است: چرا اینقدر به من رنج دادید تا باور کنم که می خواهید با دوشیزه اینگرام ازدواج کنید؟»

— «همین؟! خدا را شکر که چیزی غیر از این نبود!» در این موقع گره ابروان مشکیش باز شد، به من نگاه کرد، لبخند زد و موهایم را نوازش کرد. مثل این بود که از برطرف شدن یک خطر خیلی خوشحال شده. بعد ادامه داد گفت:

«(به گمانم باید اعتراف کنم که تو را کمی رنجاندم، جین — و من دیده ام که وقتی برنجی به صورت چه جن آتشی می ممکن است در بیایی؛

دیشب را فراموش نمی‌کنم که برضد سرنوشت شوریده بودی و ادعا داشتی که مقام اجتماعیت با من برابرست. در آن مهتاب خنک چه قیافه برافروخته‌ای پیدا کرده بودی! بله، جنت. ضمناً این تو بودی که باعث شدی من پیشنهاد ازدواج بدهم.»

— «درست است، من بودم. اگر مایل باشید، به موضوع صحبت‌مان برگردیم، آقا، دوشیزه اینگرام؟»

— «بله، موضوع ازدواج با دوشیزه اینگرام را عمداً پیش کشیدم چون همانطور که خودم به تو عشق شدیدی دارم می‌خواستم تو را هم شدیداً عاشق خودم کنم، و می‌دانستم برای این که به منظوری برسم تحریک حسادت تو بهترین وسیله‌ای است که می‌توانم از آن استفاده کنم.»

— «عالی! حالا شما کوچک شدید؛ حتی ذره‌ای هم از نوک انگشت من بزرگتر نیستید. عمل کردن با این روش واقعاً شرم‌آور و اهانت جنجال برانگیزی بود. آیا به احساسات دوشیزه اینگرام هیچ فکر نکردید، آقا؟»

— «احساسات او در یک چیز خلاصه می‌شود: غرور، و علاج آن خواری است. آیا حسادت کردی، جین؟»

— «مهم نیست، آقای راجستر. دانستن این موضوع به هیچ وجه برای شما جالب نخواهد بود. یک بار دیگر راستش را به من بگویید. آیا گمان می‌کنید که دوشیزه اینگرام از خیانتی که به عشق او کرده اید ناراحت نخواهد شد؟ آیا احساس نخواهد کرد که به حال خودش رها شده و او را فراموش کرده اید؟»

— «غیرممکن است! وقتی به تو گفتم که، برعکس، او مرا رها کرد قضیه به این صورت بود که فکر ثروتمند نبودن من آتش عشقش به مرا در یک لحظه سرد و، یا بهتر بگوییم، خاموش کرد.»

— «شما ذهن عجیب و مبتکری دارید، آقای راجستر، و متأسفانه اصول اخلاقی شما از بعضی جهات غیرعادی هستند.»

— «اصول اخلاقی من هیچگاه حساب شده نبوده‌اند، جین، و به همین علت دقیق نبودن ممکن است کمی انحراف پیدا کرده باشند.»

— «یکبار دیگر جداً از شما می‌خواهم به من بگویید که آیا این لطف

بزرگ شما فقط مختص من است، و آیا می توانم خاطر جمع باشم که حالا هیچکس دیگری مثل دیشب من از ازدواج من با شما دچار رنج و محنت نخواهد شد؟»

— «می توانی خاطر جمع باشی، دختر خوب کوچک من، که در دنیا هیچکس دیگری وجود ندارد که مثل تو چنین عشق پاک و صمیمانه ای نسبت به من داشته باشد. به همین علت است که اعتقادم به محبت تو را به منزله مرهم دلپذیری برای زخم روحم می دانم.»

لبه هایم را روی دستی که برشانه ام نهاده بود گذاشتم. او را خیلی دوست داشتم، بیش از آن که بتوانم بر زبان بیاورم، بیش از آن که کلمات قادر بر بیان آن باشند.

باز هم گفتم: «چیز دیگری بخواه؛ از این که از من چیزی بخواهی و به تو بدهم لذت می برم.»

این بار هم درخواست آماده ای داشتم: «قصد خودتان برای ازدواج با من را به یک نحوی به خانم فرفاکس بگویید، آقا؛ دیشب که مرا با شما در تالار دید یکه خورد. پیش از این که او را دوباره ببینم برایش توضیح بدهید؛ من از این که چنین زن خوبی به من بدگمان باشد رنج می برم.»

در جواب گفتم: «(به اطاقت برو و کلاهت را بگذار سرت. می خواهم که امروز صبح بامن به میلکوت بیایی، و تا وقتی که تو خودت را برای آمدن آماده می کنی من موضوع را به پیرزن حالی خواهم کرد. جنیت، آیا او تصور کرده تو زندگی را به عشق خودت فروخته ای، و آن را کاملاً رها کرده ای؟»

— «(به عقیده من تصور می کند که من جایگاه خودم و شما را فراموش کرده ام، آقا.»

— «جایگاه! جایگاه! جایگاه تو در قلب من است، و روی گردن کسانی است که به تو اهانت کنند، چه حالا، چه بعد، برو.»

زود لباس پوشیدم. و وقتی شنیدم آقای راجستر از اطاق خانم فرفاکس بیرون آمد به سرعت خود را به آنجا رساندم. پیرزن مشغول خواندن بخش تعیین شده هر روزه اش از کتاب مقدس بوده که آقای راجستر وارد اطاقش شده بود

چون وقتی من وارد اطاق شدم دیدم انجیلش در جلوی او باز و عینکش روی آن است. این وظیفه هر روزه اش، که ورود آقای راجستر آن را متوقف کرده بود، حالا به نظر می رسید فراموش شده باشد چون چشمانش به دیوار سفید مقابل خیره مانده بود و حکایت از آن داشت که افکار آرام او در اثر یک خبر غیر عادی پریشان شده باشد (با دیدن من برخاست، به زور تبسمی کرد و با چند کلمه قالبی و خشک به من تبریک گفت. اما تبسم دوامی نیافت و جمله تبریکش ناتمام ماند. عینک خود را بست و کنار گذاشت، انجیل را بست و صندلیش را از میز عقب کشاند.)

شروع به سخن کرد و گفت: (من واقعاً متحیر شده ام. اصلاً نمی دانم به شما چه بگویم، دوشیزه ایر. مسلماً خواب نمی بینم، درست است؟ گاهی وقتی تنها نشسته ام در یک حالت نیمه بیداری وقایعی به نظرم می آیند که در عالم واقع هرگز اتفاق نیفتاده اند. وقتی در این حالت بوده ام دو سه بار به نظرم آمده که همسر عزیزم که پانزده سال قبل فوت کرده وارد اطاق شده و کنارم نشسته، و شنیده ام که مرا، مثل همیشه، آلیس صدا کرده. حالا لطفاً به من بگویید این واقعاً صحت دارد که آقای راجستر از شما خواسته با او ازدواج کنید؟ به من نخندید؛ من در حقیقت تصور کردم که پنج دقیقه قبل وارد اطاق شد و گفت که تا یک ماه دیگر شما همسر او خواهید شد.)

(جواب دادم: «همین را به من گفته.»)

«به شما هم گفته! حرف او را باور می کنید؟ آیا پیشنهاد او را

پذیرفته اید؟»

— «بله.»

با حیرت مرا نگاه کرد. بعد گفت: «اصلاً نمی توانم تصورش را به ذهنم راه بدهم. او مرد مغروری است. همه راجسترها مغرور بودند اما پدرش، دست کم، پول را دوست داشت. این یکی را هم آدم دقیقی می دانند. منظورش این است که با شما ازدواج کند؟»

— «به من اینطور می گوید.»

سرتا پایم را برانداز کرد. چشمان او در من هیچ چیز جذابی را نمی دیدند که بتواند معما را حل کند.

(بعد گفت: «به نظر من بعیدست! اما حتماً صحت دارد چون شما می‌گویید اینطورست. نتیجه چه خواهد بود، نمی‌دانم چه بگویم. واقعاً نمی‌دانم. در چنین مواردی غالباً به برابری موقعیت و ثروت دو طرف توجه زیادی می‌شود. از این گذشته شما بیست سال باهم تفاوت سنی دارید. او تقریباً در حکم پدرتان است.»

من، که اندکی آزرده شده بودم، با هیجان گفتم: «نه، اصلاً، خانم فرفاکس! او هیچ شباهتی با پدر من ندارد! هیچ کسی که ما دونفر را باهم ببیند حتی یک لحظه هم چنین تصویری نخواهد کرد. آقای راجستر مثل مردهای بیست و پنج ساله جوان به نظر می‌رسد.»

پرسید: «آیا به خاطر عشق است که می‌خواهد با شما ازدواج کند؟»
از رفتار خشک و بدگمانی او آنقدر آزرده شدم که اشک در چشمانم جمع شد.

آن بیوه زن به دنبال سخنان خود افزود: «متأسفم که شما را غمگین کردم اما چون شما خیلی جوان هستید و خیلی کم مردها را می‌شناسید خواستم به شما هشدار بدهم که مواظب باشید. بنابراین مثل قدیمی «هر گردی گرد نیست»، در این مورد خاص من بیم آن را دارم که بعداً به چیزی برخورد کنید که هم خلاف انتظار خودتان و هم خلاف انتظار من باشد.»
گفتم: «عجب! آیا من آدم بی‌عاطفه‌ای هستم؟ آیا آقای راجستر نمی‌تواند نسبت به من محبت صادقانه‌ای داشته باشد؟»

— «نه. شما خیلی خوب هستید، و اخیراً خیلی هم بهتر شده‌اید؛ و آقای راجستر هم، به جرأت می‌گویم، که به شما علاقه دارد. همیشه شاهد بوده‌ام که نسبت به شما توجه خاصی داشته. مواقعی هست که من، به خاطر خود شما، از این توجه خاص و علاقه او کمی ناراحت می‌شوم. مایل بودم یک روزی به شما هشدار بدهم اما، البته، میل نداشتم که در این مورد حتی احتمال لغزشی داده باشم می‌دانستم از پیش کشیدن چنین موضوعی ممکن است یکه بخورید و یا شاید برنجید. شما آنقدر محتاط و آنقدر میانه‌رو و باهوش بودید که امیدوار شدم می‌توان از طرف شما خاطر جمع شد که می‌توانید از خودتان محافظت کنید. نمی‌توانم بگویم که دیشب چقدر ناراحت

شدم وقتی همه جای خانه را گشتم و نتوانسم شما و همینطور ارباب را پیدا کنم. بعد، ساعت دوازده بود که دیدم با او وارد خانه شدید.

با بیصبری سخن او را قطع کرده گفتم: «خوب، حالا دیگر اصلاً فکرش را نکنید؛ می بینید که جای نگرانی نبوده.»

گفت: «امیدوارم که در عاقبت کار هم جای نگرانی نباشد. اما به عقیده من شما نمی توانید خیلی مواظب باشید. سعی کنید از آقای راجستر فاصله بگیرید؛ نه به خودتان اطمینان کنید و نه به او. اربابهایی در موقعیت او معمولاً با معلمه هاشان ازدواج نمی کنند.»

داشتم واقعاً عصبانی می شدم که خوشبختانه آدل با عجله وارد اطاق شد. با سرو صدا گفت: «(مرا هم ببرید، مرا به میلکوت ببرید! با این که در کالسکه جدید جا زیاد هست آقای راجستر مرا نمی برد. از او خواهش کنید که بگذارد من هم بیایم، مادموازل!)»

— «(از او می خواهم که اجازه بدهد.)» با او شتابان از اطاق بیرون آمدم، و خوشحال بودم که از دست آن اندرزگوی پیر خلاص شدم. کالسکه آماده بود. داشتند آن را از پشت ساختمان به جلوی دروازه می آوردند. کارفرمایم در طول سنگفرش قدم می زد. پایلت هم به دنبال او جست و خیز می کرد و عقب و جلو می رفت.

— «آدل هم می تواند با ما بیاید، مگر نه، آقا؟»

— «به او گفتم نه. من حال و حوصله بچه ها را ندارم! فقط تو را با

خودم می برم.»

— «حتماً بگذارید بیاید، آقای راجستر، اگر ممکن است. بهتر خواهد

بود.»

— «او، نه؛ دست و پا گیرست.»

(هم حالت نگاه و هم لحن کلامش کاملاً آمرانه بود. یک مرتبه به یاد هشدارهای خانم فرفاکس افتادم؛ عرق سردی به بدنم نشست. نوعی تزلزل و بی اعتمادی برامیدواریهایم سایه افکند. حس کردم نفودم بر او را تقریباً از دست داده ام. بدون اعتراض بیشتری می خواستم با حالت تسلیم بلااراده از او اطاعت کنم اما همچنان که به من کمک می کرد تا سوار کالسکه شوم به

صورت‌م نگاه کرد.

پرسید: «چه ات شده؟ تمام روشنی آفتاب رفته؛ واقعاً مایل هستی این بچه را ببریم؟ اگر در خانه بماند تو ناراحت خواهی شد؟»

— «خیلی میل دارم که با ما بیاید، آقا.»

با فریاد به آدل گفت: «پس مثل برق برگرد و برو کلاهت را بردار؟»
آدل با تمام سرعتی که می‌توانست داشته باشد به راه افتاد.

آقای راجستر گفت: «به هر حال، حائل بودن او میان ما برای امروز صبح زیاد مهم نخواهد بود؛ من خواسته‌ام تا چند روز دیگر همه چیز تو یعنی افکارت، حرفه‌ایت، مصاحبت و اوقاتت متعلق به من باشد.»

وقتی آدل را در کالسکه گذاشتند او برای حش‌شناسی از میهن‌جیگری من چندبار مرا بوسید. آقای راجستر او را در طرف دیگر خودش در گوشه‌ای نشانید. اما آن دخترک دزدکی به اطراف نگاه می‌کرد تا ببیند من کجا نشسته‌ام. حضور چنان همسایه‌عبوسی او را به شدت محدود می‌کرد. با بودن آن مرد، با آن حالت خشک فعلیش، جرأت نداشت که حتی آهسته حرفی بزند یا چیزی بپرسد.

از او خواهش کردم: «بگذارید او کنار من بنشیند؛ شاید شما را ناراحت کند، آقا. در این طرف من جا زیاد هست.»

او را به طرف من زد کرد درست مثل این که به یک سگ دست‌آموز دست می‌زند. گفت: «به هر حال او را به مدرسه خواهم فرستاد.» وقتی این را می‌گفت لب‌خندی بر لب داشت.

آدل وقتی این را شنید پرسید که آیا باید ^۱ sans mademoiselle به مدرسه برود.

و او پاسخ داد: «بله، کاملاً sans mademoiselle چون من می‌خواهم مادموازل را به ماه ببرم، و آنجا در یکی از دره‌های سفید میان قله‌های آتش‌فشان غاری پیدا خواهند کرد و در آنجا مادموازل به تنهایی با من و فقط با من زندگی خواهد کرد.»

آدل اظهار عقیده کرد که: «آنجا چیزی برای خوردن نخواهد داشت و

شما او را گرم‌ننه خواهید گذاشت.»

— «برای خوراک صبح و شام او گز انگبین جمع آوری می‌کنم؛ جلگه‌ها و دامنه تپه‌های ماه پوشیده از این گیاه است، آدل.»

— «اگر بخواهد خودش را گرم کند آتش از کجا گیر می‌آورد؟»

— «از کوههای ماه همیشه آتش بیرون می‌زند؛ وقتی سردش بشود او

را بالای قله یکی از کوهها می‌برم و او را لب دهانه آتشفشان می‌گذارم.»

Oh, qu'elle y sera mal; peu comfortable!" ۲

وقتی لباسهایش کهنه شد چکار می‌کند؛ از کجا لباس نو می‌آورد؟»

آقای راجستر اعتراف کرد که نمی‌تواند جواب دهد. گفت: «هوم!»

بعد گفت: «اگر تو بودی چکار می‌کردی، آدل. مغزت را به کار بینداز. آیا فکر می‌کنی که با یک قطعه ابر سفید یا میخکی بتوان لباس تهیه کرد؟ یا مثلاً می‌شود برای روسری یک تکه از رنگین کمان را به اندازه کافی برآید؟»

آدل بعد از این که مدتی به فکر فرو رفت اینطور نتیجه گرفت که:

«خیلی بهترست همین جا که هست بماند. علاوه بر این، در آنجا از زندگی کردن فقط با شما خسته خواهد شد. من اگر به جای مادموازل بودم هیچوقت راضی نمی‌شدم با شما به آنجا بروم.»

— «او راضی شده است، و بر سر قولش هم هست.»

— «اما شما نمی‌توانید او را به آنجا ببرید؛ تا ماه جاده‌ای کشیده

نشده، همه اش آسمان است؛ نه شما می‌توانید پرواز کنید و نه او.»

— «به آن تپه نگاه کن، آدل.»

در این موقع ما از دروازه ثورنفلد خارج شده و روی آن جاده صاف به طرف میلکوت می‌رفتیم. در اثر بارانهای شدید خاک جاده کاملاً نشست کرده بود؛ پرچینهای کوتاه و درختان بلند مخصوص ساختن الوار که باران آنها را شسته و طراوت بخشیده بود در دو طرف آن به رنگ سبز روشن دیده می‌شدند.

— «آدل، دو هفته قبل یک روز نزدیکیهای غروب (غروب همان

روزی که در علفزار به من کمک کردی تا یونجه‌ها را جمع کنیم) بعد از مدتی قدم زدن در مزرعه، روی سنگ‌چین نشستم تا کمی استراحت کنم. در آنجا دفترچه و مدادی از جیبم درآوردم و شروع به نوشتن کردم. موضوع نوشته‌ام واقعه ناگواری بود که سال‌ها قبل برایم اتفاق افتاده بود و همین‌طور شرح آرزویی بود که برای روزهای خوش آینده در سر داشتم. اگر چه نور روز به‌طور کافی صفحه کاغذ را روشن نمی‌کرد اما من همچنان به سرعت می‌نوشتم. در این موقع، موجودی پیدا شد و آمد به فاصله یک قدمی من ایستاد. آن را نگاه کردم. موجود کوچکی بود که تور بسیار نازکی مثل تار عنکبوت روی سرش انداخته بود. به او اشاره کردم به من نزدیک شود. زود آمد و کنار زانویم ایستاد. من اصلاً حرفی به او نزد و او هم با کلمات با من حرف نزد. اما من حرفهایش را از چشمانش می‌خواندم و او هم حرفهای مرا از چشمانم می‌خواند. گفت وگویی بدون کلامی که میان ما رد و بدل شد به این صورت بود:

«گفت که یک پری و اهل سرزمین پریان است، و مأموریت او این است که مرا خوشبخت کند. من باید به همراه او از این دنیای معمولی خارج شوم و به یک مکان خلوتی، مثلاً ماه، بروم. با شاخش به بالای تپه‌هی اشاره کرد و به من گفت یک غار از مرمر سفید و یک دره نقره‌ای است که می‌توانیم باهم آنجا زندگی کنیم. به او گفتم دوست دارم که با او بروم اما به خاطرش آوردم که، همان‌طور که تو به خاطر من آوردی، بال برای پریدن ندارم. (پری جواب داد: «اوه، این مهم نیست!») بعد حلقه طلایی قشنگی به من نشان داد و گفت: «این طلسم، همه مشکلات را برطرف خواهد کرد. آن را به انگشت حلقه دست چپم بکن تا من مال تو باشم و تو متعلق به من باشی» و در حالی که دوباره به ماه اشاره می‌کرد گفت: «ما از زمین می‌رویم و در آن بالای آسمان زندگی می‌کنیم.» انگشتر در جیب شلوار سواری من است که گفته‌ام آن را به من هدیه داده‌اند اما خیال دارم آن را دوباره با یک انگشتر عوض کنم، آدل.»

— «اما این به چه درد مادموازل می‌خورد؟ آن پری برای من مهم

نیست؛ شما گفتید مادموازل را می‌خواهید به ماه ببرید...»

آهسته و بالحن اسرارآمیزی گفت: «مادموازل یک پری است.» وقتی این را گفت به آدل گفتم که آقای راجستر دارد سر به سرش می‌گذارد؛ و او هم، به نوبه خود، طبیعت واقعاً شکاک فرانسوی خود را آشکار ساخت، و آقای راجستر را^۳ «un vrai menteur» نام نهاد و به او اطمینان داد که به «Contes de fée»^۴ ی او هیچگونه اهمیتی نمی‌دهد و

«du reste, il n'y avait pas de fée, et quand même il y en avait»^۵

و یقین دارد که آنها هیچوقت در نظر او ظاهر نمی‌شوند، هیچوقت هم به او انگشتر نمی‌دهند، و یا به او پیشنهاد نمی‌کنند که با او در ماه زندگی کنند.^۶ (ساعتی را که در میلکوت صرف کردیم برای من تا اندازه‌ای ناراحت کننده بود. آقای راجستر مرا مجبور ساخت با او به یک فروشگاه پارچه‌های ابریشمین بروم. در آنجا به من دستور داد پارچه برای شش دست لباس انتخاب کنم. از این کار نفرت داشتم. با اصرار از او خواستم این کار را به تعویق بیندازد؛ نه، همین حالا باید کار تمام شود. به زور التماسهای آهسته و درعین حال موکد شش دست لباس را به دو دست تقلیل دادم اما او اصرار کرد که آن دو دست را خودش انتخاب کند. با نگرانی مشاهده کردم که نگاهش با دقت روی پارچه‌های پرزرق و برق حرکت می‌کند. نظرش روی یک قواره پارچه ابریشمی عالی به رنگ یاقوت ارغوانی بسیار پرتلاؤ و یک قواره پارچه اطلس میخکی بسیار نفیس ثابت ماند. باز هم آهسته و مصرانه به او پیشنهاد کردم که می‌تواند خیلی راحت به جای آنها یک دست جامه زرین و یک کلاه سیمین برایم بخرد چون یقین داشتم که هرگز نمی‌توانم لباس انتخابی او را بپوشم. با آن که مثل یک کوه سرسختی نشان می‌داد با تلاش بسیار زیاد او را ترغیب کردم که به جای آن دو پارچه‌ای که نظرش را گرفته یک قواره پارچه اطلس مشکی سنگین و یک قواره پارچه ابریشمین خاکستری صدفی بخرد. گفت: «عجالتاً پافشاری نمی‌کنم اما میل دارم ببینم که تو مثل یک دسته گل می‌درخشی.»)

۳. یک دروغ گوی واقعی

۴. قصه پریان

۵. «بعلاوه، در حقیقت پری‌ای وجود نداشت، ولی درعین حال هم وجود داشت.»

وقتی او را از فروشگاه پارچه‌های ابریشمی و بعد، از جواهرفروشی بیرون آوردم خوشحال شدم. هر چه بیشتر برایم خرید می‌کرد گونه‌هایم از احساس آزار و اهانت بیشتر سرخ می‌شد. وقتی دوباره سوار کالسکه شدم و تبار و خسته به صندلی آن تکیه زدم به یاد چیزی افتادم که وقوع سریع رویدادهای تلخ و شیرین چند روز گذشته باعث شده بود آن را کلاً فراموش کنم، و آن نامهٔ عمویم، جان ایر، به خانم رید و قصد او مبنی بر قبول سرپرستی من و تعیین من به عنوان تنها وارث خودش بود. با خود گفتم: «در صورتی که چنین امکانی برایم وجود داشته باشد خودش در واقع یک پشتگرمی است. هرگز نمی‌توانم تحمل کنم که آقای راجستر مثل یک عروسک به من لباس بپوشاند، یا مثل دانائان^۶ دومی بنشینم و هر روز باران طلا بر سرم بیارد. به محض این که به خانه رسیدم به مادیرا نامه خواهم نوشت و به عمویم، جان، خواهم گفتم که خیال ازدواج دارم و با چه کسی می‌خواهم ازدواج کنم. اگر یک روز هم به عروسیمان مانده باشد باید آن مقدار جهیزی که به من داده خواهد شد به این خانه بیاورم تا در آن صورت ازدواج با او برایم قابل قبول تر باشد.» بعد از آن که این فکر مرا تا اندازه‌ای آسوده خاطر کرد (که البته همان روز توانستم آن را به عمل درآورم) نگاهم بار دیگر با نگاه کارفرما و عاشقم تلاقی کرد؛ با چشمان خود مصرانه چشمان مرا می‌جست هر چند من از نگاه کردن به صورت و چشمان او احتراز می‌کردم. لبخند زد؛ به تصور من لبخندش شبیه لبخند یکی از شاهان مشرق زمین بود که با اعطای طلا و جواهر خود به یکی از بردگانش او را ثروتمند ساخته است و حالا احساس خوشحالی و رضایت خاطر می‌کند. دست او را که مرتباً دست مرا می‌جست با خشونت فشار دادم و در حالی که از فشار دستم سرخ شده بود آن را با شدت به طرف خودش پرت کردم.)

گفتم: «لازم نیست اینطور به من نگاه کنی؛ اگر اینطور نگاه کنی تا آخر مراسم هیچ لباسی بجز لباسهای کهنهٔ لوود را نخواهم پوشید. برای عروسی همین لباس کتان راه‌راه را خواهم پوشید، و تومی توانی از پارچهٔ

۶. یکی از شخصیت‌های زن افسانه‌ای یونان باستان که زئوس به صورت باران طلا بر سر او

بارید، و او از زئوس پریمی یوس را به دنیا آورد. — م.

ابریشمی خاکستری صدفی برای خودت بدهی لباس بدوزند، و همینطور می توانی از پارچهٔ اطلس مشکی چندین جلیقه تهیه کنی.»

(با دهان بسته خندید. دستهای خود را به هم مالید و با خوشحالی گفت: «اوه، دیدن او و شنیدن صدایش چقدر عالی است! آیا او خودش است؟ آیا تند و بامزه نیست؟ من این دختر ریزه جثهٔ انگلیسی را با تمام بانوان حرم بزرگ سلاطین عثمانی — با آن زنان چشم آهویی، پریش و از این قبیل — عوض نمی‌کنم.)

(اشارهٔ او به شرق باردیگر مرا برآشفتم. گفتم: «حاضر نیستم حتی سرسوزنی حرف شما را در مورد اهل حرمسرا شدن خودم بپذیرم. بنابراین مرا با آنها برابر ندانید. اگر هوس این نوع زنها را دارید بیدرنگ راهی بازار استانبول بشوید، آقا، و با مقداری پول از پس اندازتان که در اینجا نتوانستید آن را به طور دلخواه خرج کنید، برده بخرید.)

— (در موقعی که من سرگرم معاملهٔ دهها تن گوشت و صدها زن سیاه چشم هستم تو چکار خواهی کرد، جنت؟)

— (من هم خودم را برای این مأموریت آماده می‌کنم که به میان برده‌ها (و از جمله زنان حرمسرای شما) بروم و آزادی را تبلیغ کنم. اجازهٔ ورود به آنجا را به دست خواهم آورد تا آنها را به شورش وادارم. و شما، آقا، که یک اسیلزادهٔ متمول هستید، در یک چشم برهم زدن خود را اسیر دست ما خواهید یافت؛ و من، به سهم خودم، موافق آزاد شدن شما نخواهم بود مگر این که منشوری را امضا کنید، و آن آزادیخواهانه‌ترین منشوری خواهد بود که استبداد تا کنون با آن رو به رو شده.)

— «من راضی خواهم بود که اسیر تو باشم، جین.»

«— اگر با چنین نگاهی از من درخواست ترحم کنید من رحم نخواهم کرد، آقای راجستر. تا وقتی اینطور نگاه می‌کنید من مطمئن نخواهم بود که هر منشوری را که احتمالاً تحت اجبار بپذیرید اولین کار شما پس از آزادی زیر پا گذاشتن شرایط آن خواهد بود.»

— («راستی، چه خیالی به سرداری، جین؟ می‌ترسم مرا مجبور کنی که بعد از مراسم کلیسا فقط به برگزاری مراسم خصوصی عروسی اکتفا کنم.»

اینطور که می بینم می خواهی شرایط خاصی پیشنهاد کنی، چه شرایطی داری؟»

— «من فقط یک فکر راحت می خواهم، آقا، و نه فکری که در اثر تراکم وظایف گوناگون پریشان شده باشد. حرفه اتان دربارهٔ سه لین وارن و الماسها و شالهای کشمیری را که به او دادید یادتان می آید؟ من سه لین وارن انگلیسی شما نخواهم شد. همچنان معلمهٔ آدل خواهم بود و به این وسیله خوراک و مسکن و علاوه بر آن سالی سی لیره خواهم داشت. با آن پول، قفسهٔ لباسهایم را پراز لباس خواهم کرد، و چیز دیگری از شما نخواهم خواست جز...»

— «بله، جز چی؟»

— «احترام شما. و اگر من هم متقابلاً احترام خودم را به شما بدهم دیگر مدیون هم نخواهیم بود.»

گفت: «بسیار خوب، من نمی توانم در این شتابزدگی دور از احتیاط و غرور ذاتی خالص با تو برابری کنم.» در این موقع داشتیم به ثورنفلد نزدیک می شدیم. وقتی از دروازه به داخل رفتیم پرسید: «میل داری امروز باهم غذا بخوریم؟»

— «نه، متشکرم، آقا.»

— «آیا می توانم پرسم چرا (نه، متشکرم)؟»

— «تا حالا هیچوقت با شما غذا نخورده ام، آقا، و حالا هم دلیلی برای این کار نمی بینم تا وقتی که...»

— «تا وقتی که چی؟ مثل این که از جملات ناتمام خوست می آید؟»

— «تا وقتی که دیگر نتوانم تنها غذا بخورم.»

— «آیا تصور می کنی من مثل یک نره دیویا غول غذا می خورم که تواز همخوراک شدن با من هراس داری؟»

— «اصلاً چنین چیزی به فکر من نرسیده بود، آقا، اما می خواهم یک ماه دیگر به همین روال معمول گذشته ادامه بدهم.»

— «فوراً از مواجب معلمیت محروم خواهی شد.»

— «راستی! خیلی ببخشید، آقا. محروم نخواهم شد. بله، طبق معمول به آن کار ادامه خواهم داد. در طول مدت روز مثل گذشته همچنان از سر راه شما کنار خواهم بود. اگر مایل به دیدنم باشید می‌توانید غروبها به دنبالم بفرستید آن وقت خواهم آمد، و نه مواقع دیگر.»

— «الان با این همه، به قول آدل،^۷ «pour me donner un contenance» متأسفانه، نه جعبه سیگارم همراهم هست و نه انفیه دانم. اما گوش کن (آهسته) حالا نوبت توست، جبار کوچولو، اما نوبت من هم خواهد رسید؛ وقتی، بنابر فلسفه بگیر و نگهدار، کاملاً در چنگ خودم گرفتیم کافی است که — مجازاً می‌گویم — تورا با زنجیری مثل این (روی زنجیر ساعتش دست کشید) به بند بکشم. بله، کوچولوی قشنگ، آن وقت تورا به سینه‌ام خواهم چسباند تا مبادا به جواهرم خراش وارد کنم.»

این را موقعی گفت که داشت به من کمک می‌کرد از کالسکه پیاده شوم. بعد از این که آدل را هم پیاده کرد من وارد عمارت شدم و با خوشحالی راه طبقه بالا را در پیش گرفتم.

سرشب، طبق معمول، مرا نزد خود فرا خواند. برای او کاری در نظر گرفته بودم تا نگذارم وقت‌مان همه‌اش صرف گفت‌وگوی خصوصی شود. صدای خوب او را فراموش نکرده بودم؛ می‌دانستم دوست دارد آواز بخواند — خوانندگان خوب عموماً اینطورند. خودم خواننده نبودم و بنابر نظر مشکل پسند او موسیقی هم نمی‌دانستم اما وقتی یک قطعه خوب اجرا می‌شد دوست داشتم گوش کنم. هنوز هوای تاریک و روش شامگاه، آن لحظات خیال‌انگیز، پرچم آبی پرستاره خود را برفراز سرجهانیان برنیفراشته بود که من برخاستم، درپیانورا باز کردم و از او خواستم به نام سعادت جاودانی برایم آوازی بخواند. به من گفت که یک جادوگر بلهوس هستم، و او ترجیح می‌دهد یک وقت دیگر بخواند اما من گفتم هیچ زمانی مناسبتر از حال نیست.

پرسید: «آیا از صدای من خوشت می‌آید؟»

گفتم: «خیلی زیاد.» «علاقه‌ای به تحمل خودپسندی او، که همیشه

۷. برای آنکه خودم را نشان بدهم،

آماده نشان دادن آن بود، نداشتم اما این دفعه بنابر مصلحت آن را هم ارضا کردم و هم برانگیختم.

— «پس باید با پیانوبا من همکاری کنی، جین.»

— «بسیار خوب آقا. سعی خواهم کرد.»

واقعاً سعی کردم اما فوراً مرا از روی چهارپایه کنارزد و به من «ناشی کوچولو» خطاب کرد. بعد از آن که بدون رعایت نزاکت مرا کنارزد (و من دقیقاً همین را می خواستم) جایم را گرفت و، هماهنگ با آواز خود، به نواختن پیانو پرداخت. می توانست پیانو بزند و همزمان با آن بخواند. خود را به سرعت به کنار صندلی کنار پنجره رساندم. در اثنائی که من در آنجا نشسته به درختان آرام و علفزار تیره نظر دوخته بودم قطعه شعری که با لحنی آرام و دلپذیر خوانده می شد در آن هوای لطیف طنین می افکند:

صادقانه ترین عشقی که قلب، همواره

در ژرفنای برافروخته خود حس کرده

هستی را با آهنگی پرشتاب

در رگها جاری می ساخت.

آمدنش امید هر روزه من بود،

و جدایی از او رنج هر روزه ام؛

بخت که از شتاب گامهای او می کاست

راه را بر جریان هستی در رگهایم بسته بود.

در خواب دیدم که عاشقی و معشوق بودن

سعادت ناگفتنی است؛

پس، بی پروا و مشتاق،

آن را مقصد حیات خود گرفتم.

اما آنچه میان من و او جدایی افکنده بود

فضایی بود بس گسترده و بی روگاہ،

و امواج سبز کف آلود اقیانوسی
سخت پرخطر.

هر جای جنگل و بیابان
گذرگاه راهزنان بود؛

چه، خدایانِ قدرت و حقیقت، اندوه و خشم
میان دو روح ما جدایی افکنده بودند.

به کام خطر رفتم؛ سدها را ناچیز انگاشتم؛
نشانه‌هایی فرا راه خود دیدم؛
از کنار هر آنچه تهدیدگر، آزارنده و برحذر دارنده بود
بنی پروا گذشتم.

رنگین کمان من، شتابنده چون نور، درخشید؛
پرواز می‌کردم چنان که در رؤیا،
زیرا که نوباوه رگبار و روشنایی
شکوه‌مندان در برابر دیدگانم ظاهر شده بود.

آفتاب آن شادی لطیف و پرشکوه
از فراز ابرهای تیره رنج همچنان می‌تابد؛
و اکنون از هجوم مصائب، هر چند انبوه و خوفناک،
مرا باکی نیست.

در این لحظه شیرین مرا پروای چیزی نیست
هر چند همه واپس رانده‌ها،
پرصلابت و پرشتاب، به قصد گرفتن انتقام
بر سرم فرود آیند؛

و هر چند الهه پرغرو و نفرت ضربه‌ها وارد آورد،
حقیقت سدی فراپیش من نهد،
قدرت ستم پیشه، خشمگین و چین برجبین افکنده،
بردشمنی ابدی خود با من سوگند یاد کند.

محبوبم با ایمانی خالصانه،
دست کوچک خود را در دست من نهاده؛
و ما پیمان می‌سپریم که با رشته مقدس زناشویی
دو روح در یک بدن باشیم.

محبوبم با مهر بوسه‌ای که بر لبانم نهاده
سوگند یاد کرده که با من بزید — با من بمیرد؛
سرانجام، به سعادت‌ی ناگفتنی رسیده‌ام:
همچنان که عاشقم معشوق هم هستم.

○ ○ ○

برخواست و به طرف آمد. دیدم چهره‌اش یکپارچه برافروخته، چشمان
درشت شاهین مانندش می‌درخشد و تمایل شدید نسبت به من از تمام وجناتش
هویدا است. یک لحظه خود را عقب کشیدم، بعد برجای خود ایستادم. قیافه
آرام و ظاهر بیباک، هیچکدام از اینها را نداشتم، و از این جهت خود را در
خطر می‌دانستم. بایست سلاخی برای دفاع آماده می‌کردم؛ زبانم را به کار
گرفتم؛ وقتی به من نزدیک شد با لحن خشنی از او پرسیدم: «حالا با کی
خیال دارید ازدواج کنید؟»

— «این سؤال عجیبی است که جین عزیزم از من می‌پرسد.»

— «راستی! من آن را یک سؤال بسیار عادی و لازم می‌دانم؛ شما در
این قطعه شعر از همسر آینده‌تان که حاضر خواهد بود با شما بمیرد حرف زدید.
منظورتان از این عقیده که مخصوص بت پرستان است، چیست؟ من قصد ندارم
که با شما بمیرم.»

— «اوه، تمام آنچه آرزو دارم و تمام آنچه با دعا طلب می‌کنم این

است که تو با من زندگی کنی! مرگ برای کسی مثل تو نیست.»
 — «در حقیقت هست. من همانقدر حق دارم در زمان مقدر بمیرم که شما حق دارید، اما باید در انتظار آن بمانم و نه این که مثل یک ساتی^۱ برای مردن عجله کنم.»

— «آیا ممکن است این فکر خودخواهانه مرا ببخشی، و بخشش خودت را با یک بوسه آشتی ثابت کنی؟»
 — «نه، ترجیح می دهم از من عذرخواهی شود.»

شنیدم که مرا «موجود کوچک سختگیر» خطاب کرد، و گفت:
 «اگر جز تو هرزن دیگری بود بعد از شنیدن چنین قطعه ای که در تحسین او خوانده ام دلش برای وصل یک ذره می شد.»

(با قاطعیت به او گفتم که من طبیعتاً خشن هستم — خیلی خشن، و غالباً مرا به همین حال خواهد دید و، علاوه بر این، عزم خود را جزم کرده ام که قبل از انقضای چهار هفته آینده جنبه های عاری از لطافت شخصیتم را به او نشان دهم، باید کاملاً بدانم که چه نوع معامله ای دست زده چون هنوز وقت هست که از تصمیم خود منصرف شود)

— «آیا ساکت می شوی، و یا عاقلانه حرف می زنی؟»
 — «اگر شما مایل باشید ساکت می شوم؛ و اما عاقلانه حرف زدن، معتقدم که حرفهایم عاقلانه است.»

از رده شده بود؛ چند بار آه کشید. در دل گفتم: «بسیار خوب، تو اگر دلت می خواهد رنجیده و خشمگین شو و بیقرار باش؛ اما من یقین دارم این بهترین روشی است که باید در برابر تو پیش بگیرم. تو را بیش از آنچه بتوان با کلمات بیان کرد دوست دارم اما خودم را اسیر احساسات مبتذل نخواهم کرد، و با این سوزن هشدار دهنده پاسنهای آماده، ظریف و هوشمندانه تو را هم از رفتن به لبه پرتگاه نجات خواهم داد. علاوه بر اینها، به کمک نوک تیز این سوزن فاصله میان تو و خودم را حفظ می کنم و این کاملاً به سود هر دوی ما خواهد بود.»

به هر حال، او را سخت بر سر خشم آوردم؛ آن وقت، بعد از آن که

دیدم در گوشه‌ای کاملاً دور از من در آن سوی اطاق به استراحت پرداخت. همچنان که برمی‌خاستم گفتم: «شب خوبی برایتان آرزو می‌کنم، آقا،» و طبق روال عادی همیشگی خود از در فرعی بیرون آمدم و به اطاقم رفتم.

این روش را، که با این ترتیب شروع کرده بودم، تا پایان آن دوره آزمایشی ادامه دادم. موفقیتم بسیار خوب بود. البته بیشتر اخم می‌کرد و خشونت می‌ورزید اما روی هم رفته متوجه شدم که روش من به نحو بسیار مطلوبی او را سرگرم کرده، و فهمیدم که تسلیم بره‌وار و حساسیت قمری مانند در عین حالی که برزورگویی او می‌افزود، از صحت قضاوت او می‌کاست، عقل سلیم او را کمتر راضی می‌ساخت، و حتی با سلیقه او کمتر جور می‌آمد.

(وقتی اشخاص دیگری نزد او بودند مثل سابق به او احترام می‌گذاشتم و ساکت بودم؛ چیز دیگری از من نمی‌خواست. فقط در دیدارهای شبانه بود که به این صورت جلوی بعضی حرکاتش را می‌گرفتم و او را می‌آزردم. هر شب درست سر وقت، در همان لحظه‌ای که ساعت دیواری هفت بعد از ظهر را اعلام می‌کرد سراغم می‌فرستاد. با این حالت، در این مدت وقتی در برابرش ظاهر می‌شدم دیگر عبارات چرب و نرم و شیرین «عشق من» و «عزیزم» برزبان‌ش نبود؛ بهترین کلماتش خطاب به من از این قبیل بود: «عروسک دلازار»، «بچه جنی بد»، «پری» و «بچه‌ای که اجنه عوضش کرده‌اند» و... حالا در مورد نوازشهایش هم سخت می‌گرفتم. نوازشهایش منحصر شده بود به فشار دست، نیشگان از بازو، بوسیدن گونه‌ها و نیشگان از گوش. تمام اینها درست بود؛ عجالتاً این برخوردهای خشک را به هر برخورد ملایمتری ترجیح می‌دادم. می‌دیدم که خانم فرفاکس این رفتار مرا تأیید می‌کند.)

دیگر نگران وضع من نبود بنابراین مطمئن شدم که رفتارم درست است. در همین حال، آقای راجستر مؤکداً می‌گفت که من باعث لاغری او شده‌ام، و مرا تهدید می‌کرد که در آینده‌ای نه چندان دور به علت رفتار فعلیم از من انتقام وحشتناکی خواهد گرفت. از تهدیدهای او زیر لب می‌خندیدم. در دل گفتم: «الان که دائماً می‌توانم عاقلانه‌تر تو را از بعضی حرکات باز دارم دلیلی نمی‌بینم که بعداً نتوانم از عهده این کار برآیم. بعدها هم اگر چنین تدبیری کار آمد نبود تدبیر دیگری خواهم اندیشید.»

البته این کار من آسان نبود؛ غالباً ترجیح می‌دادم او را خوشحال کنم تا این که بیزارم. همسر آینده‌ام همهٔ دنیایم شده بود، و حتی بیشتر از دنیا؛ تقریباً امید آخرتم شده بود. میان من و هرگونه فکر دینی حائل بود درست همانطور که کسوف میان انسان و آفتاب پردامنه حائل می‌شود. در آن ایام نمی‌توانستم خدا را، که از مخلوقش برای خود بتی ساخته بودم، مشاهده کنم.

۲۵

ماه نامزدی به پایان رسید. آخرین ساعات آن به سرعت می‌گذشت. روزی که در پیش بود — یعنی روز عروسی — به هیچ وجه امکان نداشت به تعویق بیفتد؛ و تمام تدارکات برای رسیدن آن روز کاملاً به اتمام رسیده بود. دست کم، من کار دیگری نداشتم که انجام بدهم: جامه دانهایم را بسته بندی، قفل و طناب پیچ کرده و به طور منظم کنار دیوار اطاق کوچکم چیده بودم؛ فردا این موقع در جاده‌ای دور از اینجا به لندن برده می‌شدند و من هم (به خواست خدا) همینطور. بله، من یا بهتر بگویم من نه بلکه آدمی به اسم جین راجستر، یعنی شخصی که هنوز او را نمی‌شناسم، عازم سفر به لندن خواهد بود. فقط برچسبها مانده که روی جامه دانه‌ها الصاق شوند؛ چهار برچسب مربع شکل در کثوست. آقای راجستر خودش روی هر یک از آنها نوشته: «خانم راجستر، مهمانخانه...، لندن.» نه خودم رغبت داشتم آنها را بچسبانم و نه میل داشتم بدهم دیگری بچسباند. خانم راجستر! چنین کسی وجود نداشت؛ تا فردا کمی بعد از ساعت هشت بامداد به دنیا نمی‌آمد؛ و من منتظر بودم مطمئن شوم زنده به دنیا می‌آید تا آن اموال را به او اختصاص دهم. همینقدر بگویم در اشکاف مقابل میز آرایشم لباسهایی که گفته می‌شد به او تعلق دارند قبلاً جایگزین لباسهای کم بها و کلاه حصیری لوود من شده بودند. در حقیقت آن لباس عروس، لباس صدفی و تور بخار مانند سر که در آن جالباسی اشغال شده

آویخته شده بودند به من، من فعلی، تعلق نداشتند. در اشکاف را بستم تا محتویات عجیب و خیال انگیز آن را - که در این موقع شب، یعنی ساعت نه، در میان تاریکی اطاقم در پرتو ضعیف روح مانند چراغ آن مشاهده می شد - از نظر بپوشانم. گفتم: «ای خیال خام، حالا تو را به حال خودت خواهم گذاشت. بیقرارم. صدای وزش باد را می شنوم؛ از اطاق بیرون خواهم رفت. تا آن را کاملاً حس کنم.»

علت بیقراری و اضطراب من فقط عجله برای تدارک مراسم عروسی نبود؛ فقط انتظار دگرگونی بزرگ یعنی زندگی جدیدی نبود که قرار بود روز بعد شروع شود. بدون شک هر دوی اینها به سهم خود در ایجاد آن حالت بیقراری و هیجان که در این ساعت شب مرا با شتاب به سوی باغچه های تاریک می کشانید، مؤثر بودند. اما علت سومی وجود داشت که بیشتر از آن دو علت بر من اثر گذاشته بود:

(در قلب خود احساس عجیب و نگران کننده ای داشتم. اتفاقی روی داده بود که نمی توانستم از آن سردر بیاورم. هیچکس جز خودم شاهد آن نبوده یا از آن اطلاع نیافته بود؛ مربوط به شب قبل می شد. آن شب آقای راجستر از خانه بیرون رفته و هنوز برنگشته بود. برای کاری در مورد دو سه مزرعه اش که در قطعه زمین کوچکی در سی مایلی آنجا داشت رفته بود - برای انجام یافتن آن کار حضور شخص او لازم بود تا آن را قبل از ترک انگلستان تمام کند. در آن موقع در انتظار بازگشت او بودم. می خواستم روح آشفته خود را آرام کنم، و از آن مرد بخواهم برای حل معمایی که مرا گیج کرده راه حلی به من بدهد. برای دانستن این معما خواننده باید صبر کند تا آقای راجستر بیاید آن وقت موقعی که آن را برای آقای راجستر شرح دادم او هم از راز مطلع شود.)

به باغ میوه رفتم. مجبور شدم پناهگاهی پیدا کنم چون باد جنوب که از صبح شروع شده بود همچنان یکسره و با شدت می وزید. با این حال، حتی از یک قطره باران خبری نبود. همچنان که شب فرا می رسید به جای آن که از شدت باد کاسته شود دم به دم به وزش شدید و غرش آن افزوده می شد. درختان همچنان به یک سو تمایل داشتند و شاخه هایشان در جهات مختلف تکان نمی خوردند، حتی ساعتی یک بار هم به ندرت به جای اولیه شان برمی گشتند؛

همچنان در جهت شمال خم شده بودند. ابرها برپهنه آسمان، از کران تا کران، در حرکت بودند، بعد روی هم متراکم شدند و دیگر در تمام آن روز ماه ژوئیه هیچ نقطه‌ای از رنگ آبی آسمان دیده نشد.

دویدن من در میان آن باد شدید خالی از نوعی لذت دیوانه‌وار هم نبود چرا که آن باد شدید باران‌زا را هم در رنج روحی خود سهیم می‌کردم. وقتی که از خیابان درختان غار پایین می‌رفتم به درخت بلوط صاعقه زده برخورددم. همچنان سیاه شده و شکافته برجای بود. بدنه‌اش که از وسط شکاف برداشته بود. مثل یک آدم محتضرنفس نفس می‌زد. دونیمه آن از هم جدا نشده بود چون پایه محکم ریشه‌های نیرومند آن، آنها را از زیر خاک همچنان بر پا نگهداشته بودند. با این حال، هماهنگی قوای حیاتی از بین رفته بود — شیرۀ درخت دیگر نمی‌تراوید، شاخه‌های بزرگ هر دو قسمت درخت مرده بودند و بادهای طوفانی زمستان سال آینده قطعاً یک یا هر دو قسمت درخت را بر زمین می‌افکند. با این حال، هنوز می‌شد گفت که آنچه در مقابل خود می‌بینم یک درخت است — ضایعه بود، یک ضایعه تمام عیار.

گفتم (گویا آن دو شقه درخت موجودات زنده‌ای هستند و می‌توانند بشنوند): «کار شما درست است که هنوز محکم به هم چسبیده‌اید. گمان می‌کنم با این که اینطور آسیب دیده، سوخته و به صورت نیمه زغال درآمده‌اید هنوز باید اندکی حس حیات در شما وجود داشته باشد. تا وقتی که این پیوند صمیمانه و صادقانه ریشه‌ها و پایه را دارید زنده‌اید؛ دیگر برگ سبز نخواهید داد، دیگر هرگز نخواهید دید که پرندگان روی شاخه‌ها تان آشیانه بسازند و نغمه‌سرایی کنند، دیگر زمان لذت و عشق شما سپری شده اما تنها نیستید: هر کدام از شما دوستی دارد که در این لحظات نابودی همدرد اوست.» همچنان که سرخود را بالا گرفته آنها را می‌نگریستم مشاهده کردم که ماه در آن قسمت از آسمان گاهگاهی ظاهر می‌شود و بر شکاف آنها می‌تابد. صفحه‌ماه سرخ خون‌رنگ و نیمه گرفته بود. مثل این که با نگاه عجیب و ملال‌انگیزی مرا می‌نگریست و دوباره فوراً در پس یک لکه ابر تیره روی خود را می‌پوشاند در اطراف ثورن‌فیلد باد لحظه‌ای ساکت شد اما ناله عجیب و وهم‌انگیز آن در دوردست از فراز نهرها و درختستانها همچنان شنیده می‌شد. گوش دادن به آن

غم انگیز بود، و من بار دیگر برشتاب گامهایم افزودم.

بهدف به هر نقطه باغ می رفتم، سیبها را که آمیخته با علف اطراف درختها را پر کرده بودند جمع می کردم. بعد به جدا کردن سیبهای رسیده از کال پرداختم. آنها را به داخل عمارت آوردم و در انبار جا دادم. آنگاه به کتابخانه رفتم تا از روشن بودن بخاری اطمینان حاصل کنم چون هر چند تابستان بود اما می دانستم در چنین شبهای تاریکی آقای راجستر دوست دارد وقتی به خانه می آید آتشدان پرفروغی در انتظار خود ببیند. دیدم مدتی بود که بخاری را روشن کرده بودند و در این موقع به خوبی می سوخت. مبل را نزدیک بخاری گذاشتم و میز را هم کنار آن جا دادم. پرده را پایین کشیدم و دستور دادم شمعها را به داخل اطاق بیاورند تا برای روش شدن آماده باشند. بعد از آن که ترتیب این کارها را دادم حس کردم از قبل بیقرارتر شده ام. نمی توانستم یک جا بنشینم و حتی در خانه هم نمی توانستم بمانم. ساعت کوچک داخل اطاق و ساعت دیواری قدیمی تالار همزمان ساعت ده را اعلام کردند.

با خود گفتم: «چقدر دیر شده! بدوم به طرف دروازه بروم و چون گاهگاهی مهتاب می شود می توانم تا فاصله زیادی از جاده را بینم. الان ممکن است در راه باشد. بهترست به پیشوازش بروم تا چند دقیقه زودتر از این بلا تکلیفی نجات پیدا کنم.»

باد در بالای درختان تنومند اطراف دروازه سخت می غرید اما جاده، چه طرف راست و چه طرف چپ، تا آنجا که چشم کار می کرد همه جایش آرام و خلوت بود. هیچ جنبنده ای در آن دیده نمی شد و حالت یکنواخت آن را برهم نمی زد. فقط خط دراز سفید رنگی به چشم می خورد. در فواصلی که ماه می تابید می دیدم که سایه ابرها بر سطح آن حرکت می کردند.

همچنان که نگاه می کردم پرده شفاف از اشک روی چشمانم را پوشاند. اشک ناامیدی و بیصبری بود. با احساس شرم آن را پاک کردم.

باز هم ماندم. قرص ماه خود را به تمامی در نهانخانه اش نهتم؛ پرده غلیظی از ابر بر چهره خود کشید. شب تاریکتر می شد و باد شدیدتر می وزید.

در حالی که وقوع حادثه بدی را پیش بینی می کردم دیوانه وار فریاد کشیدم: «ای کاش می آمد! ای کاش می آمد!» من قبل از عصرانه انتظار

آمدنش را داشتم و حالا هوا تاریک شده بود. چه چیزی ممکن بود او را تا آن موقع بیرون از خانه نگهداشته باشد؟ آیا حادثه‌ای برایش پیش آمده بود؟ ماجرای شب گذشته دوباره جلوی چشم ظاهر شد؛ آن را به هشدار پیش از وقوع مصیبت تعبیر می‌کردم. می‌ترسیدم امیدهایم بی پایه‌تر از آن باشند که تحقق پیدا کنند. در چند روز گذشته سعادت‌ی که نصیبم شده بود چنان لذت زیادی برده بودم که حالا تصور می‌کردم نیمروز نخست اقبال من گذشته و اکنون آفتاب آن در حال افول است.

با خود گفتم: «نمی‌توانم به خانه برگردم، نمی‌توانم در حالی که او در این هوای سرد و طوفانی در بیرون خانه است من کنار بخاری بنشینم. اگر اعضای بدنم را خسته کنم بهترست از این که بگذارم قلبم تحت فشار قرار داشته باشد؛ پس به پیشوازش می‌روم.»

به راه افتادم. به سرعت حرکت می‌کردم، اما خیلی دور نشدم چون هنوز دویست سیصد قدم جلو نرفته بودم که صدای سم اسبی را شنیدم. اسب سواری چهارنعل پیش می‌آمد و سگی هم کنار او می‌دوید. دیگر فال بدزدن موقوف! خودش بود. سوار بر مسرور می‌تاخت و پایلت هم به دنبالش می‌دوید.

مرا دید برای این که در این موقع ماه از خلال ابرها ظاهر شده بود و نور سیمفام آن بر زمین می‌تابید. آن مرد کلاه خود را از سر برداشت و آن را در بالای سر خود تکان داد. به طرفش دویدم.

همچنان که دست خود را دراز کرده و از روی زین خم شده بود با صدای بلند گفت: «بیا! مسلم است که بدون کمک من نمی‌توانی بالا بیایی. پایت را روی پنجه‌ی چکمه‌ام بگذار، دستهایت را به من بده، حالا بیا بالا!»

اطاعت کردم؛ از فرط خوشحالی چابک شده بودم. پریدم بالا و جلویش نشستم. با بوسه‌ای گرم، و اظهار مغرورانه‌ی پیروزی، که من حتی المقدور آن را نادیده گرفتم، از من استقبال کرد. با سوالی که از من پرسید جلوی ابراز احساسات بیشتر خود را گرفت: «آیا اتفاقی افتاده، جنت، که برای دیدن من در این موقع شب از خانه بیرون آمده‌ای؟ وضع بدی پیش

آمده؟»

— «نه، اما تصور کردم دیگر هیچوقت نمی آید. نتوانستم تحمل کنم که در خانه منتظرتان بمانم مخصوصاً با این باد و باران.»

— «باد و باران، راستی! بله، مثل یک حوری دریایی شده‌ای: دارد آب آرت می‌چکد. پالتویم را بگیر خودت را با آن پوشان، اما مثل این که تب داری، جین، گونه‌ها و دستت دارد می‌سوزد. باز هم می‌پرسم: «آیا اتفاقی افتاده؟»

— «الان، نه. نه هراسان هستم و نه غمگین.»

— «پس هر دوی اینها بوده‌ای؟»

— «تا اندازه‌ای. اما همه چیز را بعداً برایتان خواهم گفت، آقا. می‌توانم پیش‌بینی کنم که وقتی ماجرا را شنیدید به ناراحتی من خواهید خندید.»

— «بعد از این که فردا بگذرد از ته دل به تو خواهم خندید؛ تا آن موقع جرأت این کار را ندارم چون معلوم نیست نتیجه مطلوبی از آن عاید بشود. راستی، آیا این تو خودت هستی که در طول یک ماه گذشته مثل مارماهی، لغزان و مثل گل سرخ پراز خار بودی که به هر جای دست می‌زدم خار به دستم فرو می‌رفت؟ اما حالا مثل این که بره گمشده‌ای میان بازوانم گرفته‌ام؛ تو از گله فرار کردی تا شبان خودت را ببینی، مگر نه، جین؟»

— «دلم شما را می‌خواست، اما لاف نزنید. ثورن‌فیلدست؛ بگذارید پیاده بشوم.»

مرا روی سنگفرش پایین گذاشت. بعد از آن که جان دهنه اسبش را گرفت، و او به دنبالم به تالار آمد به من گفت که عجله کنم و لباس خشکی بپوشم و بعد نزد او به کتابخانه برگردم. در حالی که از پلکان بالا می‌رفتم مرا نگهداشت و از من قول گرفت تأخیر نکنم. تأخیر نکردم؛ پنج دقیقه بعد به او ملحق شدم دیدم دارد شام می‌خورد.

— «بنشین روی صندلی و با من غذا بخور، جین. اگر خدا بخواهد این آخرین غذایی است که در اینجا می‌خوری؛ چندین روز آینده در ثورن‌فیلد نیستی که غذا بخوری.»

نزدیکش نشستم اما به او گفتم که نمی توانم چیزی بخورم.
 — «آیا به این علت است که در فکر مسافرت آینده ات هستی، جین؟»
 — «امشب چندان به فکر برنامه های آینده ام نیستم، آقا، و دقیقاً
 نمی دانم چه افکاری در سرم هست. همه چیز زندگی به نظر غیر واقعی
 می آید.»

— «بجز من. کاملاً جسم هستم؛ به من دست بزن.»
 — «شما، آقا، غیر واقعی تر از همه اید؛ صرفاً یک رؤیا هستید.»
 در حالی که می خندید دستش را دراز کرد و آن را نزدیک
 چشمهای من روی صورتم گذاشت و پرسید: «آیا این رؤیاست؟» دست
 گوشتالو، عضلانی و نیرومندی داشت. دستش هم دراز و هم نیرومند بود.
 — «بله، هر چند به آن دست می زنم با این حال یک رؤیاست.» بعد
 همچنان که آن را از روی صورتم کنار می زدم گفتم: «آیا شامتان را تمام
 کرده اید، آقا؟»

— «بله، جین.»
 زنگ را به صدا در آوردم و دستور دادم سینی را بیرون ببرند. بعد از آن
 که دوباره تنها شدیم آتش بخاری را به هم زدم و صندلی کوتاهی کنار زانوی
 اربابم گذاشتم.
 گفتم: «نزدیک نیمه شب است.»

— «بله، اما یادت باشد، جین، توقول دادی شب پیش از عروسی تا
 صبح با من بیدار بمانی.»

— «توقول دادم، و بر سر قولم هستم؛ دست کم، تا یکی دو ساعت دیگر
 نمی خواهم به رختخواب بروم.»

— «آیا همه وسایل سفرت را کاملاً مرتب کرده ای؟»

— «همه را، آقا.»

در جواب گفت: «من هم مثل تو همه چیز را مرتب کرده ام، و فردا
 ظرف نیم ساعت بعد از مراجعتمان از کلیسا از ثورنفلد عازم سفر می شویم.»
 — «بسیار خوب، آقا.»

— «با چه لبخند غیر معمولی عبارت (بسیار خوب) را به زبان آوردی،

جین! گونه‌هایت چقدر گلگون شده! و چشمهایت چه درخشش عجیبی دارد!
حالت خوب است؟»

— «فکر می‌کنم بله.»

— «فکر می‌کنی؟ موضوع چیست؟ بگو بینم چه احساسی داری؟»

— «نمی‌توانم، آقا. با هیچ کلامی نمی‌توانم به شما بگویم چه احساسی دارم. ای کاش این لحظه هیچوقت تمام نمی‌شد. کسی چه می‌داند یک ساعت دیگر سرنوشت ما چه خواهد شد.»

— «اینها افکار مالیخولیایی است، جین. تو یا پیش از اندازه به هیجان آمده‌ای و یا خیلی خسته شده‌ای.»

— «آیا شما حس می‌کنید آرام و خوشبخت هستید، آقا؟»

— «آرام، نه، اما با تمام وجودم حس می‌کنم خوشبخت هستم.»

سرم را بالا آوردم و به چهره‌اش نگاه کردم تا بینم آیا نشانه‌ای از خوشبختی در آن به چشم می‌خورد یا نه؛ برافروخته و سرخ بود.

گفت: «به من اعتماد کن، جین. هر چیزی که فکر تو را پریشان کرده به من بگو تا راحت بشوی. از چه می‌ترسی؟ آیا از این می‌ترسی که من نتوانم شوهر خوبی برای تو باشم؟»

— «به تنها چیزی که فکر نمی‌کنم و نگران آن نیستم همین است.»

— «از دنیایی وحشت داری که در شرف ورود به آن هستی، برای

زندگی جدیدی که می‌خواهی به آن وارد شوی بیمناکی؟»

— «نه.»

— «مرا گیج کرده‌ای، جین. نگاه و لحن بی‌پروایی تأسف‌آور تو

برایم معماست و رنجم می‌دهد. توضیح می‌خواهم.»

— «پس، گوش کنید، آقا. مگر دیشب از خانه بیرون نبودید؟»

— «بله، بودم. این را می‌دانم. و تو چند لحظه قبل اشاره کردی که در

غیاب من چیزی اتفاق افتاده؛ احتمالاً چیزی مهمی نبوده اما هر چه بوده تو را

نگران کرده. خوب، گوشم با توست، بگو. شاید خانم فرفاکس چیزی گفته؟

از حرفهای خدمتکاران چیزی شنیده‌ای؟ یا مناعت طبیعت جریحه دار شده؟

— «نه، آقا.» ساعت دوازده شد. صبر کردم تا صدای دلپذیر ساعت

شماطه به اتمام رسید و صدای آخرین ضربه خشن و پراتعاش ساعت قدیمی دیواری را شنیدم. آن وقت شروع کردم:

— «دیروز تمام روز را هم سخت مشغول بودم و هم ضمن تلاش بی وقفه ام احساس خوشحالی می‌کردم چون من، برخلاف آنچه ظاهراً تصور می‌کنید، در مورد دنیای جدیدم و چیزهایی از این قبیل دچار هیچگونه نگرانی و ترسی نیستم؛ فکر می‌کنم داشتن امید به زندگی با شما چیز باشکوهی است چون شما را دوست دارم. نه، آقا، الان مرا نوازش نکنید — بگذارید راحت حرف بزنم. دیروز به خداوند توکل داشتم و معتقد بودم که پیشامدها در جهت صلاح و سعادت شما و من باهم در کارند. اگر یادتان باشد روز خوبی بود. آرام بودن هوا باعث شد که من از بابت سلامت و آسودگی شما در موقع سفر نگران نباشم. بعد از صرف عصرانه کمی روی سنگفرشها قدم زدم. وقتی قدم می‌زدم به فکر شما بودم. در عالم خیال شما را خیلی نزدیک خودم می‌دیدم؛ حضور واقعی شما را کاملاً حس می‌کردم. به زندگی پیش رویم، زندگی شما، آقا، به وجودی گسترده‌تر و پرجنب و جوش تر از وجود خودم می‌اندیشیدم، به دریای عمیقی فکر می‌کردم که جویباری کم عمق از بستر باریک خود به داخل آن می‌ریزد. از خودم می‌پرسیدم چرا اخلاقیون این جهان را یک بیابان خشک ملال انگیز می‌دانند و حال آن که برای من مثل یک گل سرخ شکفته بود. درست موقع غروب هوا سرد و آسمان ابری شد. به داخل عمارت رفتم. سوفی مرا به طبقه بالا صدا کرد تا لباس عروسیم را که تازه آورده بود ببینم. هدیه شما را زیر آن لباس در جعبه دیدم — منظورم همان تورسری است که شما از راه لطف سفارش داده بودید از لندن بیاورند. به گمانم چون قرار نبود من جواهر داشته باشم شما به آن وسیله تصمیم خودتان را برای فریفتن من به عمل در آورده و خواسته بودید چیزی را از شما بپذیرم که به اندازه جواهر ارزش دارد. همچنان که آن را باز می‌کردم لبخند زدم و با خودم نقشه کشیدم که چطور این نوع سلیقه‌های اشراف مآبانه شما و تلاشاتان برای پوشاندن عروس عامیتان با لباسهای یک دوشس را به ریشخند بگیرم. با خودم گفتم که از چه طریقی یک قطعه پارچه برودری دوزی نشده دستباف خودم را به شما نشان دهم و روی سر خودم که از طبقات پایین جامعه هستم بیندازم، و از شما پرسم که آیا این

مناسب زنی نیست که برای همسر خود نه جهیز آورده، نه زیباست و نه با اشراف روابط خانوادگی دارد. عکس العمل و طرزنگاه کردن شما را به وضوح در نظرم مجسم می‌کردم و جواب تند اشراف مآبانه شما را می‌شنیدم. و همینطور پیش بینی کردم که چطور از روی غرور آن را رد می‌کنید و می‌گویید نیازی ندارید به ثروتان چیزی بیفزایید و یا با ازدواج با یک زن ثروتمند یا زیبا موقعیت اجتماعیتان را بالا ببرید.»

آقای راجستر حرفم را قطع کرده گفت: «ای جادوگر، چه خوب افکارم را می‌خوانی، اما علاوه بر برودری دوزی آن تور سرچه چیز دیگری در آن پیدا کردی؟ آیا زهر یا خنجری در زیر آن دیدی که حالا اینقدر عزا گرفته‌ای؟»

— «نه، نه، آقا. علاوه بر ظرافت و زیبایی بافت آن، جز غرور فرفاکس راجستر چیز دیگری ندیدم. و این مرا نترساند چون دیگر به دیدن شیطان مأنوس شده‌ام و به آن عادت کرده‌ام. اما، آقا، با تاریکتر شدن هوا شدت باد هم بیشتر می‌شد. دیروز غروب هوا توفانی بود و باد نه مثل حالا تند و در سطح بالا بلکه در سطح زمین می‌وزید و با (صدای گرفته و ناله مانندی) که خیلی عجیب به نظر می‌رسید، توأم بود. ای کاش شما در خانه بودید؟ به این اطاق آمدم. از دیدن منظره صندلی خالی و بخاری بدون آتش احساس سردی و افسردگی کردم. بعد از رفتن به رختخواب تا مدتی نمی‌توانستم بخوابم — احساس هیجان نگران کننده‌ای آزارم می‌داد. تندباد که همچنان بیشتر می‌شد طوری به گوشم می‌رسید که حس کردم با وزش شدیدش مانع می‌شود صدای ناله غم انگیزی را که جسته و گریخته به گوشم می‌رسید به وضوح بشنوم. این ناله آیا از داخل خانه بود یا خارج، اول نتوانستم تشخیص بدهم. بعد از هر سکوت بار دیگر به صورت مشکوک و در عین حال غم انگیزی تکرار می‌شد. عاقبت به این نتیجه رسیدم که باید صدای سگی باشد که در فاصله دوردستی زوزه می‌کشد. وقتی قطع شد خوشحال شدم. وقتی خوابیدم تصورات عالم بیداری در زمینه یک شب تاریک و مه‌آلود در خواب همچنان ادامه یافت. در این رؤیاها مکرراً آرزو می‌کردم که ای کاش با شما بودم. با حالت استشعار عجیب و در عین حال تأسف آوری می‌دیدم مانعی من و شما را از هم جدا کرده. در طول مدت اولین

لخواب، داشتم از یک جاده ناشناخته پرپیچ و خم می‌گذشتم. اطرافم سراسر تاریک بود، زیرباران گیر کرده بودم و بچه‌ای، بچه‌ خیلی کوچکی، در آغوش داشتم. آنقدر خردسال و ضعیف بود که نمی‌توانست راه برود. میان بازوان سردم می‌لرزید و با صدای ترحم‌انگیزی در گوشم شیون می‌کرد. تصورم این بود که شما، آقا، در آن جاده مسافت زیادی از من فاصله دارید، و من حداکثر سعیم را به عمل می‌آوردم تا به شما برسم، خیلی سخت تلاش می‌کردم تا اسم شما را بر زبان بیاورم و از شما خواهش کنم که بایستید — اما جلوی حرکت‌هایم سد می‌شد، فریادم از دهانم بیرون نمی‌آمد و نمی‌توانستم هیچ کلمه‌ای تلفظ کنم. در همین حال حس می‌کردم شما هر لحظه دورتر و دورتر می‌شوید.»

— (آیا حالا هم که نزدیکت هستم این خوابها تو را به وحشت می‌اندازند، جین؟ کوچولوی عصبی! غم و پریشانی موهوم را فراموش کن، و فقط به فکر سعادت واقعی باش! تو می‌گویی مرا دوست داری، جنت؛ بله، این را فراموش نخواهم کرد، و تو هم نمی‌توانی آن را انکار کنی. آن فریادهای بدون کلام را که از میان لب‌هایت بیرون می‌آمد به وضوح و به آرامی می‌شنیدم: مفهوم آنها شاید خیلی سنگین اما مثل موسیقی دلپذیر بود: (فکر می‌کنم داشتن امید به زندگی با تو چیز باشکوهی است؛ ادوارد، چون تو را دوست دارم.) آیا مرا دوست داری، جین؟ حرفت را تکرار کن.)

— «دوست دارم، آقا، دوست دارم، با تمام وجودم.»

بعد از چند دقیقه سکوت گفت: «بله، عجیب است، اما این کلام تو خیلی در قلبم اثر کرد. چرا؟ گمان می‌کنم به این علت که تو آن را با نیروی اشتیاق مذهبی زیاد بر زبان آوردی، و به این علت که حالا نگاه سربالای توبه من، درست اوج وفاداری، ایمان و فداکاری تو را می‌رساند، چنان بزرگ است که گویی الان یک روح نزدیک من ایستاده. به من نگاه کن، جین بد اخلاق، چون به خوبی می‌دانی چطور نگاه کنی؛ مرا از یکی از آن لبخندهای دیوانه‌کننده، شرمگین و جان‌بخش خودت بی‌نصیب نگذار. در عین حال، به من بگو از من نفرت داری — مرا ریشخند کن، برنجان. هر کاری می‌خواهی بکن اما مرا برانگیز؛ من ترجیح می‌دهم برانگیخته بشوم تا غصه دار باشم.»

— «وقتی داستانم را تمام کردم هم شما را ریشخند می‌کنم و هم می‌رنجانم، اما حالا تا آخر گوش کنید.»

— «تصور کردم همه‌اش را تعریف کردی، جین. به گمانم منشأ این افکار مالیخولیایی تو خوابی باشد که دیده‌ای!»

سرم را به علامت نفی تکان دادم. بعد گفتم: «پس دیگر چیست؟ هر چه هست فکر نمی‌کنم چیز مهمی باشد. اما قبلاً به تو هشدار می‌دهم که شکاک و دیرباور نباشی. ادامه بده.»

حالت بیقراری و بی‌صبری توأم با بیم و نگرانی که از رفتار و گفته‌هایش مشهود بود مرا به تعجب انداخت.
با وجود این ادامه دادم:

«خواب دیگرم این بود که دیدم خانه‌ی ثورن‌فیلد به صورت خرابه‌ی ملال‌انگیزی در آمده و جایگاه خفاشها و جفدها شده بود. می‌دیدم که از تمام آن پیشنمای باشکوه ساختمان چیزی جز یک دیوار نازک باقی نمانده که خیلی بلند و خیلی شکننده به نظر می‌رسید. مهتاب بود و من میان محوطه که پراز علف بود سرگردان بودم: گاهی پایم به یک آتشدان مرمری می‌خورد، و گاهی به یک قطعه از گچبری سقف که خرد شده و به زمین ریخته بود می‌خوردم و به زمین می‌افتادم. در حالی که شالی به خود پیچیده بودم همچنان آن بچه‌ی کوچک ناشناس در بغلم بود. با آن که دستهایم خسته شده بود نمی‌توانستم او را زمین بگذارم؛ هر چند سنگینی‌اش باعث کندی حرکت می‌شد اما بایست او را نگه می‌داشتم. در دور دست صدای حرکت چهارنعل اسبی را شنیدم. مطمئن بودم که شما سوار آن هستید. چندین سال بود که مرا تنها گذاشته و به یک کشور دور دست رفته بودید. با عجله‌ی دیوانه‌وار و خطرناکی از آن دیوار بالا رفتم چون مشتاق بودم که از آن بالا نگاهی به شما بیندازم. سنگها از زیر پایم می‌غلتیدند، شاخه‌های پیچک که به آنها چنگ می‌انداختم کنده می‌شدند، کودک از ترس به گردنم آویخته بود و نزدیک بود مرا خفه کند. بالاخره خودم را به بالای دیوار رساندم. شما در آن جاده سفید رنگ به اندازه‌ی یک لکه کوچک بودید که هر لحظه کوچکتر می‌شدید. تندباد چنان شدید بود که نمی‌توانستم بایستم. روی لبه‌ی باریک دیوار نشستم، بچه را که ترسیده بود در

دامانم ساکت کردم و خواباندم. شما داشتید در پیچ جاده از نظرم ناپدید می‌شدید. به جلو خم شدم تا برای آخرین بار نگاهتان کنم. دیوار ترک برداشت، من تکان خوردم و بچه از روی زانویم غلتید. من تعادلم را از دست دادم، افتادم و بیدار شدم.»

— «و حالا، جین، همه چیز تمام شده.»

— «اینها همه مقدمه بود، آقا، اصل داستان را هنوز نگفته‌ام. وقتی بیدار شدم روشنایی چشمهایم را خیره می‌کرد. با خودم گفتم: (اوه، روز شده!) اما اشتباه می‌کردم؛ آن نور فقط از یک شمع بود. تصور کردم سوفی وارد اطاق شده. چراغی روی میز آرایش بود، و در اشکافی که من قبل از خوابیدن لباس عروسی و تور سرم را در آن آویخته بودم کاملاً باز بود. صدای خش‌خش از داخل اشکاف شنیدم. پرسیدم: (سوفی، آنجا داری چکار می‌کنی؟) هیچکس جواب نداد. اما هیکلی از اشکاف بیرون آمد، چراغ را برداشت، آن را بالا گرفت و به وارسی لباسهایی که در جالباسی آویخته بودند پرداخت. دوباره فریاد کشیدم: (سوفی! سوفی!) باز هم کسی جواب نداد. روی تخت‌خواب ایستاده بودم. به جلو خم شدم. اول تعجب و بعد حیرت کردم. آن وقت از وحشت موهای تنم سیخ شد. آقای راجستر، کسی که دیدم سوفی نبود، لی نبود، خانم فرفاکس نبود، حتی آن زن عجیب، یعنی گریس پول، هم نبود؛ نه، مطمئن بودم او نیست، و هنوز هم مطمئن هستم.»

کارفرمایم حرفم را برید: «باید یکی از آنها بوده باشد.»

— «قطعاً به شما اطمینان می‌دهم که، برعکس، هیچکدام از آنها نبود. هیکلی را که در مقابلم ایستاده بود هیچوقت قبلاً در محدود خانه‌ی ثورنیلد ندیده بودم. اندازه قامت و حالت چهره کاملاً برایم تازه بود.»

— «شرح بده. چه شکلی داشت، جین.»

— «زنی به نظرمی رسید بلند قامت و تنومند که موهای مشکی بلند و انبوهش به پشت سرش آویخته بود، آقا. نمی‌دانم چه لباسی پوشیده بود؛ سفید و راه‌راه بود؛ این را که آیا لباس بود یا شمد یا کفن نتوانستم تشخیص بدهم.»

— «صورتش را دیدی؟»

— «(اول نه، اما کمی بعد، تور سرم را از جالباسی برداشت، آن را بالا

گرفت، مدت زیادی به آن خیره شد، بعد آن را روی سرش انداخت و مقابل آینه ایستاد. در آن لحظه توانستم حالت و طرح صورتش را در آن آینه مستطیل شکل سیاه بینم.»

— «چهره اش را وصف کن.»

— «اوه، آقا، به نظر من ترسناک و روح مانند بود. هیچوقت صورتی به آن شکل ندیده بودم! چهرهٔ بیرنگی بود، چهرهٔ سبعمانه ای بود. ای کاش می توانستم گردش آن چشمهای سرخ و برآمدگی سیاه شدهٔ مخوف خطوط صورتش را فراموش کنم!»

— «ارواح معمولاً پریده رنگ هستند، جین.»

— «اما این ارغوانی بود، آقا. لبها آماس کرده و تیره، و پیشانی پرچین و چروک بود. ابروهای مشکی پهن قسمت بالای چشمهای خون گرفته اش را پوشانده بودند. به شما بگویم مرا به یاد چه چیزی انداختند؟»

— «بگو.»

— «به یاد روح پلید آلمانی، وامپیرا.»

— «آه! چکار کرد؟»

— «آقا، تورس مرا از روی سرزشتش برداشت، آن را دوپاره کرد، هر دو تکه را روی کف اطاق انداخت و چند بار آنها را پایمال کرد.»

— «بعد چه کرد؟»

— «پردهٔ پنجره را کنار زد و به بیرون نگاه کرد. شاید متوجه شد که سپیده دم نزدیک است چون شمع را برداشت و راه افتاد تا به طرف دربرود. آن شخص درست کنار تختخواب من ایستاد. چشمهای آتشین او به من افتاد، شمع را درست نزدیک صورتم پرت کرد که در زیر چشمهایم خاموش شد. فقط توانستم صورت ترسناک و تیره اش را بینم و دیگر هیچ چیز نفهمیدم چون برای دومین بار— فقط دومین بار— در عمرم از ترس بیهوش شدم.»

— «وقتی به هوش آمدی چه کسی پیش تو بود؟»

— «هیچکس، آقا، جز این که روشنی روز همه جا را گرفته بود. از رختخواب برخاستم، سر و صورتم را با آب شستم و مقدار زیادی آب نوشیدم. حس کردم که ضعف دارم اما مریض نیستم. تصمیم گرفتم بجز با شما با

هیچکس دیگری در این باره حرف نزنم. حالا به من بگوید، آقا، آن زن کی بود و چکار داشت؟»

— «(مخلوق یک مغز بیش از اندازه تحریک شده بود. از این جهت هیچ شکی ندارم. باید خیلی از تو مواظبت کنم، گنج من. اعصابی مثل اعصاب تو ظریفتر از این هستند که تو بتوانی از چنین گرفتاریهایی در امان باشی.»

— «به شما اطمینان می‌دهم، آقا، که اعصاب من نقصی ندارند؛ آن موجود واقعیت داشت. این ماجرا واقعاً اتفاق افتاد.»

— «و خوابهای قبلیت، آیا آنها هم واقعیت داشتند؟ آیا خانهٔ ثورنفلد یک ویرانه است؟ آیا موانع شکست‌ناپذیری مرا از تو جدا کرده؟ آیا تو را بدون یک قطره اشک، بدون یک بوسه و بدون یک کلمه حرف گذاشته‌ام و رفته‌ام؟»

— «هنوز نه.»

— «آیا خیال چنین کاری دارم؟ ببین، حالا روز شروع شده و ما می‌خواهیم همین امروز طوری به هم پیوندیم که هرگز جدا نشویم، و وقتی باهم یکی شدیم دیگر این ترسهای موهوم هیچوقت پیش نخواهد آمد؛ این را به تو قول می‌دهم و تضمین می‌کنم.»

— «ترسهای موهوم، آقا! ای کاش می‌توانستم عقیده پیدا کنم که آنها اینطور هستند. حالا که شما حتی نمی‌توانید راز آن موجود وحشتناک را برای من توضیح بدهید بیشتر از قبل چنین آرزویی دارم.»

— «و چون من نمی‌توانم چنین کاری کنم باید یک موجود غیرواقعی بوده باشد، جین.»

— «اما، آقا، امروز صبح که از رختخواب برخاستم همین را به خودم گفتم؛ به اطراف خودم در اطاق نگاه کردم تا با دیدن حالت عادی و خوشحال‌کنندهٔ هر یک از چیزهای آشنا در روشنایی کامل روز جرأت پیدا کنم و خاطر من آسوده بشود اما آنجا روی فرش چیزی را دیدم که اساس فرض مرا برهم ریخت: تور سرم را دیدم که از بالا تا پایین دوپاره شده بود!»

(حس کردم آقای راجستریکه خورد و لرزید. به سرعت دستهایش را

دور کمرم انداخت. با هیجان گفتم: «خدا را شکر که اگر دیشب واقعه بدی در نزدیکی تو اتفاق افتاده فقط به توری سرت آسیب رسانده و نه به خود تو. اوه، فکرش را بکن که چه چیزی ممکن بود اتفاق بیفتد!»

نفسش به شماره افتاد، مرا چنان به خودش چسبانده بود که به سختی می توانستم نفس بکشم. بعد از چند دقیقه سکوت با خوشحالی ادامه داد: «خوب، جنت، حالا همه چیز را درباره آنچه دیدی برایت توضیح می دهم: آنچه دیدی نصفش رؤیا و نصفش واقعیت بود. یک زن وارد اطاق شد، در این مورد شک ندارم و آن زن گریس پول بود — یعنی قاعدتاً باید او بوده باشد. تو خودت اسم او را گذاشتی موجود عجیب. بیجهت نیست که چنین اسمی به او داده ای؛ این را از روی آنچه بر سر من آورد و کاری که با میسن کرد فهمیدی؟ تو در یک حالت خواب و بیداری متوجه ورود او به اطاق و کارهایش شدی اما چون در یک حالت عادی نبودی، یعنی تب و تقریباً سرسام داشتی، قیافه یک جن را به او نسبت می دهی که با قیافه خودش تفاوت دارد؛ موی بلند ژولیده، صورت تیره متورم و قامت خیلی کشیده نتیجه تصور تو بوده، نتیجه کابوس بوده. اما پاره کردن تور سر از روی خشم واقعیت داشته، و این کار اوست. می دانم که می خواهی بررسی چرا چنین زنی را در خانه ام نگه می دارم. وقتی ازدواج کردیم یک روزی علتش را به تو خواهم گفت اما نه حالا. قانع شدی، جین؟ آیا راه حل من برای این راز را می پذیری؟»

فکر کردم، و در حقیقت به نظرم رسید که تنها راه ممکن همین باشد. قانع که نشدم اما برای خوشحالی او سعی کردم اینطور به نظر برسم؛ مسلماً احساس آسودگی می کرد. بنابراین با لبخندی حاکی از رضایت خاطر به او جواب دادم. در این موقع چون مدتی از ساعت یک بعد از نیمه شب گذشته بود آماده شدم او را ترک کنم.

در حالی که شمع خود را برای رفتن روشن می کردم پرسید: «مگر سوفی با آدل در دایه خانه نمی خوابد؟»

— «بله، آقا.»

— «در تختخواب کوچک آدل جای کافی تو هست. امشب باید

با او در آن تختخواب بخوابی، جین. این عجیب نیست که ماجرای که برایم نقل کردی اعصابت را ناراحت کرده باشد، و من بهتر می دانم تنها نخوابی؛ به من قول بده که به دایه خانه می روی.»

— «از این کار خیلی خوشحال خواهم شد، آقا.»

— «و در را از داخل محکم ببند. وقتی به طبقه بالا رفتی سوفی را به بهانه این که از او می خواهی تو را فردا به موقع بیدار کند، بیدار کن چون باید پیش از ساعت هشت صبح لباست را پوشیده و صبحانه ات را تمام کرده باشی. حالا دیگر هیچ فکر ملال آوری به خاطرت راه نده و خیالهای تیره و ناامید کننده را از خودت دور کن، جنت. آیا نمی شنوی که تندباد؛ حالا نسیم ملایمی شده؟ و قطرات باران دیگر به شیشه های پنجره نمی خورد؟ اینجا را نگاه کن (پرده را بالا زد) شب قشنگی است.»

شب زیبایی بود. نیمی از آسمان صاف و بدون ابر بود. ابرها حالا در برابر باد (که به طرف غرب می وزید) به صورت صفوف دراز سیمفام در سمت مشرق متراکم شده بودند. ماه به آرامی می درخشید. آقای راجستر، در حالی که با کنجکاوی چشم در چشم من دوخته بود، گفت: «خوب، حالا حال جنت من چطورست؟»

— «شب، آرام است، آقا؛ من هم همینطور.»

— «امشب خواب جدایی و غم نخواهی دید بلکه خوابهایت راجع به عشق شاد و پیوند سعادت مندانه خواهد بود.»

این پیش بینی کاملاً تحقق نیافت؛ در حقیقت رؤیایم غم انگیز نبود اما شادی زیادی هم در خواب ندیدم چون آن شب اصلاً نخوابیدم. در حالی که آدل در آغوشم بود به خواب سنگین دوره کودکی می اندیشیدم (چه آرام، چه بی هیجان و چه معصومانه خوابیده بود!) و در انتظار روز آینده بودم. تمام زندگیم در کالبدم بیدار و در جوش و خروش بود. به محض این که خورشید طلوع کرد از رختخواب بیرون آمدم. یادم آمد وقتی آدل را ترک می گفتم به من چسبیده بود. یادم می آید در حالی که دستهای کوچکش را از دور گردنم باز می کردم او را بوسیدم؛ با هیجان عجیبی به گریه افتادم، و زود از او جدا شدم چون می ترسیدم که حق هق گریه ام او را از آن خواب آرام بیدار کند؛ به نظر

می آمد که او تجسم زندگی گذشته ام، و آن مرد، که حالا خود را آماده می کردم تا با او روبه رو بشوم تجسم ملال انگیز و درعین حال دوست داشتنی ایام ناشناخته زندگی آینده ام است

۲۶

سوفی ساعت هفت آمد تا به من لباس بپوشاند. کار خود را در حقیقت خیلی طول می داد، آنقدر آن را طول داد که آقای راجستر، فکر می کنم، از تأخیر من حوصله اش سررفت و یک نفر را فرستاد تا پرسد چرا نمی آیم. به محض این که سوفی روسریم را که نوعی توری ابریشمی چهارگوش مربع شکل بود با سنجاق سر به موهایم بست سعی کردم تا آنجا که می توانم با عجله خود را از زیر دست او بیرون بیاورم.

به زبان فرانسه با صدای بلند گفتم: «بایستید! در آینه به خودتان نگاه کنید؛ تا حالا یک نگاه هم به خودتان نکرده اید.»

بنابراین به طرف در برگشتم و جلوی آینه ایستادم؛ هیکل لباس پوشیده و توری به سری دیدم. با ظاهر معمولی من چنان تفاوت داشت که تقریباً مثل تصویر یک نفر بیگانه به نظر می رسید. صدایی شنیدم: «جین!» و به سرعت به طبقه پایین رفتم. آقای راجستر در پایین پله ها به پیشوازم آمد.

گفتم: «ای وقت تلف کن، من از بیصبری جانم به لب رسیده آن وقت تو اینقدر تأخیر می کنی!»

مرا به تالار غذاخوری برد، با دقت سرتا پایم را برانداز کرد، به من گفتم: «به لطافت گل سوسن شده ای، نه فقط مایه سرافرازی من در زندگی بلکه نور چشمهایم هستی»، و بعد همچنان که زنگ احضار را به صدا در می آورد گفتم: «برای خوردن صبحانه فقط ده دقیقه وقت داری.» یکی از

خدمتکارانی که اخیراً به کار گمارده و یک پادو بود وارد شد.

— «آیا جان مشغول آماده کردن کالسکه است؟»

— «بله، آقا.»

— «آیا وسایل سفر را آماده کرده اند؟»

— «دارند آماده می کنند، آقا.»

— «برو به کلیسا ببین که آیا آقای وود و دستیارش آنجا هستند یا نه؛

برگرد و نتیجه را به من بگو.»

کلیسا، همانطور که خواننده می داند، آن طرف دروازه ثورنفلد بود.

پادوزود برگشت.

— «آقای وود در رختکن کلیسا است و دارد ردایش را می پوشد، آقا.»

— «و کالسکه؟»

— «دارند اسبها را یراق می کنند.»

— «کالسکه را به کلیسا نمی بریم اما باید در لحظه ای که به اینجا

برمی گردیم آماده باشد. تمام صندوقها و جامه دانه را مرتب و طناب پیچی

کنید. کالسکه ران هم باید روی صندلیش نشسته باشد.»

— «بسیار خوب، آقا.»

— «جین، آماده ای؟!»

— برخاستم. نه ساقدوش داماد بود نه ساقدوش عروس و نه کسی از

خویشان برای اداره تشریفات عروسی حضور داشت. هیچکس نبود جز من و

آقای راجستر. خیلی میل داشتم با او حرف بزنم اما پنجه آهنینی دستم را

گرفته بود. آقای راجستر با گامهای بلند حرکت می کرد و من به سختی

می توانستم پا به پای او حرکت کنم. با یک نگاه به چهره آقای راجستر حس

کردم که دیگر حتی یک ثانیه تأخیر را به هر دلیلی هم که باشد نمی تواند

تحمل کند. از خودم پرسیدم: «چه داماد دیگری تاکنون اینطور بوده که برای

تأمین منظور خود اینقدر ساعی و اینقدر سخت مصمم باشد، یا چه دامادی

می توان سراغ گرفت که چنین پیشانی پر صلابت و چنین چشمان خشمگین و

فروزانی داشته باشد؟»

نمی دانستم روز خوب یا بدی است؛ وقتی از جاده کالسکه رو پایین

می آمدیم نه به آسمان نگاه می کردم نه به زمین؛ قلبم در چشمم متمرکز شده بود، و هر دوی اینها محو وجود آقای راجستر بود. همچنان که پیش می رفتیم طالب رؤیت آن چیز نامرئی بودم که او ظاهراً نگاه تند و بیرحمانه اش را به آن معطوف داشته بود. می خواستم بر از افکاری در بیاورم که به نظر می رسید او با نیروی آنها درگیرست و دارد در برابرش مقاومت می کند.

جلوی در کوچک حیاط کلیسا ایستاد. متوجه شد که من کاملاً به نفس نفس افتاده ام. گفت: «آیا عشقم به تو باعث سنگدلی من شده؟ کمی توقف کن، به من تکیه بده، جین.»

ا حالا می توانم تصویر آن خانه قدیمی خاکستری رنگ خداوند را که به آرامی در برابرم سر برافراشته بود به یاد بیاورم: کلاغ سیاهی در پیرامون برج آن می چرخید. چیز دیگری را که به یاد می آورم خاکریزهای سبز رنگ قبرها بود. هنوز آن دو شخص غریبه را فراموش نکرده ام که میان خاکریزهای کوتاه پرسه می زدند و نوشته های چند سنگ قبر را که از خزه پوشیده شده بود می خواندند. آن دو نفر توجه مرا جلب کردند چون وقتی ما را دیدند به پشت ساختمان کلیسا پیچیدند. من شکی نداشتم که می خواهند از در فرعی وارد کلیسا شوند و شاهد مراسم عقد باشند. آقای راجستر متوجه حضور آنها نشد چون در آن موقع مشتاقانه به چهره من که، می توانم بگویم، رنگ آن پریده بود نگاه می کرد چون حس می کردم قطرات عرق به پیشانیم نشسته و گونه ها و لبهایم سرد شده بودند. وقتی حالت عادی تنفس خود را بازیافتم، که خیلی زود به این کار موفق شدم، او با آرامی به اتفاق من برای ورود به ساختمان اصلی از ایوان گذشت.

وارد نمازخانه آرام و محقر کلیسا شدیم. کشیش، ردای گشاد سفیدش را پوشیده و دستیارش هم کنارش بود، در محراب کوتاه کلیسا انتظار می کشید. سکوت کامل حکمفرما بود. دو شخصی که قبلاً به آنها اشاره کردم مثل دو سایه در گوشه دوردستی از نمازخانه دیده می شدند. حدس من صحیح بود چون آن دو غریبه به آهستگی وارد شده و در این موقع کنار مقبره خانوادگی راجستر ایستاده بودند پشت آنها به ما بود. داشتند از بالای محجرها مقبره مرمرین قدیمی از رؤیت افتاده را نگاه می کردند. در اینجا فرشته ای زانورده از بقایای جسد دیمردو راجستر (Damer de Rochester)، مقتول در خلنگزار

مارستن به هنگام جنگهای داخلی، و همینطور جسد همسرش الیزابت،
نگهبانی می‌کرد.

جای مخصوص ما کنار نرده‌های «اعتراف» بود. با شنیدن صدای
گامهای محتاطانه‌ای که از پشت سر به ما نزدیک می‌شد زیر چشمی به عقب
نگاه کردم؛ یکی از آن دو غریبه — که معلوم بود شخص محترمی است — به
طرف محراب پیش می‌آمد. مراسم شروع شد. توضیحات مقلعته‌ای مربوط به
ازدواج به اتمام رسید. بعد، کشیش یک گام پیش آمد و، در حالی که کمی
به طرف آقای راجستر خم شده بود به سخنان خود چنین ادامه داد:

«باز آنجا که در روز هول‌انگیز قیامت که اسرار باطن همه آشکار
می‌شود در برابر خداوند مسئول خواهید بود از شما دو نفر می‌خواهم و توصیه
می‌کنم که اگر یکی از شما می‌داند مانعی بر سر راه ازدواجتان قرار دارد و به آن
علت نمی‌توانید به عقد ازدواج یکدیگر درآید آن را هم اکنون اعتراف کنید
چون این یک اصل مسلم است که هرگاه زن و مردی از طریقی غیر از آنچه
کلام خداوند مجاز می‌شمارد پیوند زناشویی ببندند خداوند آن‌ها را به هم
پیوند نداده و ازدواجشان قانونی نخواهد بود.»

(طبق سنت مرسوم سکوت کرد. تاکنون در چه مواقعی سکوت بعد از
این جملات شکسته شده؟ هیچوقت؟ شاید در هر صدسال یک بار چنین چیزی
اتفاق بیفتد. کشیش که چشم خود را از روی کتاب برنداشته و فقط یک
لحظه نفس خود را تازه کرده بود همچنان به خواندن ادامه داد. در این موقع
دستش را به طرف آقای راجستر پیش برده و دهان خود را باز کرده بود تا از او
پرسد: «آیا این زن را به همسری خود قبول داری؟» که ناگهان صدایی به
وضوح در نزدیکی ما شنیده شد: «این ازدواج نمی‌تواند سر بگیرد؛ من اعلام
می‌دارم که مانعی وجود دارد.»

کشیش سر خود را بالا آورد، به گوینده نگاه کرد، و زبانش از حرکت
باز ماند؛ دستیارش هم همینطور. آقای راجستر مختصر حرکتی کرد؛ مثل این
بود که زمین زیر پایش تکان خورده باشد. استوارتر ایستاد و بدون آن که سر یا
چشمانش را به طرف گوینده برگرداند گفت: «ادامه بدهید.»

وقتی او این کلمه را با صدایی بم و کوتاه ادا کرد سکوت عمیقی

بر آن فضا حاکم شد. در این موقع آقای وود گفت: «من بدون تحقیق درباره این ادعا و راجع به صدق یا کذب مدارک آن نمی توانم ادامه بدهم.»
 / آن شخص که پشت سرمان بود پاسخ داد: «این عقد کاملاً باطل است. من دلیلی دارم که می توانم ادعایم را ثابت کنم. در سر راه این ازدواج یک مانع غیرقابل حل هست.»

آقای راجستر شنید اما اعتنایی نکرد. همچنان لجوج و خشک ایستاده بود. هیچ حرکت دیگری نکرد جز این که دستم را محکم در دست خود گرفت. چه دست داغ و نیرومندی داشت! — و در این لحظه چهره و مخصوصاً پیشانی پریده رنگ پرصلابت و حجیم او چه شباهت عجیبی به یک قطعه سنگ مرمر داشت که تازه از معدن استخراج شده باشد! چشمان او در زیر ابروان پرپشتش چه درخشش، آرامش و چه حالت نافذی داشتند!

آقای وود متحیر به نظر می رسید. پرسید: «این مانعی که می گوید چیست؟ شاید بتوان آن را برطرف کرد. کاملاً توضیح بدهید.»
 آن شخص جواب داد: «حتماً. من آن را غیرقابل حل نامیدم و حالا علت آن را توضیح می دهم.»

گوینده جلو آمد، روی نرده ها خم شد و به سخن ادامه داد؛ هریک از کلمات را به وضوح، به آرامی و با قدرت ادا می کرد، اما صدایش بلند نبود: «این مانع صرفاً وجود یک ازدواج قبلی است؛ آقای راجستر حالا همسری دارد که زنده است.»

(از شنیدن آن کلمات آهسته چنان لرزشی به من دست داد که صدای رعد هرگز مرا بدانگونه نلرزانده بود، چنان یکه ای خوردم که هیچگاه از وقوع یک حریق ناگهانی دچار چنان حالتی نشده بودم. اما برخودم مسلط شدم؛ به هیچ وجه در خطر غش و ضعف نبودم. به آقای راجستر نگریستم؛ او را واداشتم به من نگاه کند. اصلاً رنگ به صورتش نمانده بود. چشمانش هم می درخشیدند. و هم بیحالت بودند. هیچ چیز را انکار نکرد. طوری به نظر می رسید که به هیچ چیز اعتنا ندارد. بدون حرف، بدون لبخند و بی آن که نشان دهد که مرا یک انسان می شناسد فقط بازویش را دور کمرم حلقه کرد و مرا بیشتر به طرف خود کشید.

- از آن شخص مزاحم پرسید: «شما کی هستید؟»
- «اسمم بریگز است، مشاور حقوقی، خیابان...، لندن.»
- «و با اطمینان زنی را به ریش من می بندید؟»
- «نه، فقط وجود بانو همسران را به یاد شما می آورم، آقا، همسری که اگر شما او را به رسمیت نمی شناسید اما قانون می شناسد.»
- «لطف کنید و مشخصات او را به من بگویید: اسمش، اسم پدر و مادرش و محل زندگیش.»
- (آقای بریگز گفت: «حتماً.» بعد کاغذی از جیب خود بیرون آورد و با لحنی رسمی و تودماغی خواند: «بدین وسیله موکداً اعلام می دارم و می توانم به اثبات برسانم که در بیستم اکتبر سال... میلادی (تاریخ مربوط به پانزده سال قبل از وقوع این ماجرا) آقای ادوارد فرفاکس راجستر ساکن خانهٔ ثورنفیلد و خانهٔ اربابی فرن دین^۱ واقع در... شر، انگلستان با خواهرم ازدواج کرد. نام خواهرم برتا آنتونیه تامیسن، دختر جوناس میسن تاجر و آنتونیه تا، از بومیان مستعمرات، است. عقد در کلیسای... واقع در اسپنیش تاون، انجام گرفت، و سابقهٔ این ازدواج را، که اکنون یک نسخه از آن در اختیار من است، می توان در دفتر ثبت آن کلیسا ملاحظه کرد. امضاء: ریچارد میسن»)
- «این مدرک، به فرض صحت داشتن، ممکن است ازدواج مرا ثابت کند اما ثابت نمی کند شخص مورد نظر که در آن همسر من دانسته شده هنوز زنده باشد.»
- وکیل جواب داد: «سه ماه قبل زنده بوده.»
- «این را از کجا می دانید؟»
- «برای اثبات این امر شاهی دارم که شهادت او را حتی شما، آقا، مشکل بتوانید رد کنید.»
- «شاهد را معرفی کنید والا شرتان را کم کنید.»
- «او را معرفی می کنم؛ در محل حاضرست: آقای میسن، لطفاً جلو بیایید.»
- آقای راجستر، با شنیدن این نام دندانهای خود را به هم فشرد و تشنج

(شدیدی به او دست داد. چون نزدیک او بودم این تشنج را که حاکی از خشم یا ناامیدی بود کاملاً حس کردم. غریبهٔ دوم، که تا این موقع در سایه مانده بود، نزدیکتر آمد. آقای میسن بود. آقای راجستر برگشت و به او نگاه کرد. چشمهایش، همانطور که چند بار گفته ام، سیاه بودند اما در این موقع در زمینهٔ تیره اش رنگ قهوه‌ای روشن یا بهتر بگویم زیتونی و پیشانی رنگ پریده اش روشنایی کم رنگی به خود گرفتند مثل این بود که شعله‌ای در کانون وجودش روبرو به افزایش است. حرکتی کرد؛ دست نیرومند خود را بالا برد. با این دست می‌توانست میسن را روی کف نمازخانه بیندازد و با ضربات بیرحمانه اش نفس او را بگیرد اما میسن خود را عقب کشید و با صدای ضعیفی فریاد زد: «آه، خدا!» این اظهار زبونی او آتش خشم آقای راجستر را خاموش ساخت. غضب او طوری فرونشست که گفתי بلای شدیدی آن را ازین برده بود، فقط پرسید: «توجه داری بگویی؟»)

(جواب نامفهومی از میان لبهای پریده رنگ میسن خارج شد. آقای راجستر همچنان با خشم ادامه داد: «اگر نتوانی به وضوح جواب بدهی آدم خیلی پستی هستی. باز هم می‌پرسم: توجه داری بگویی؟»
کشیش حرف او را قطع کرده گفت: «آقا، آقا، فراموش نکنید که شما در یک مکان مقدس هستید.» بعد خطاب به میسن با ملایمت از او پرسید: «آیا اطلاع دارید که همسر این شخص هنوز زنده است یا نه، آقا؟»
مشاور حقوقی هم او را تشجیع کرد: «جرات داشته باشید؛ بلند حرف بزنید. میسن با لحنی واضحتر و شمرده‌تر گفت: «او الان در خانهٔ ثورنفیلد زندگی می‌کند. ماه آوریل گذشته، او را دیدم. من برادرش هستم.»
کشیش با تعجب اظهار داشت: «در خانهٔ ثورنفیلد! این غیرممکن است! من مدتهاست در همسایگی این خانه زندگی می‌کنم، آقا، اما هیچوقت نشنیده‌ام شخصی به اسم خانم راجستر در آن سکونت داشته باشد.»
(دیدم لبخند تلخی بر لبهای آقای راجستر ظاهر شد، و او زیر لب گفت: «به خدا قسم، همینطور است! دقت کردم که هیچکس از وجود او در آنجا یا تحت آن نام اطلاع پیدا نکند.» به فکر فرو رفت — ده دقیقه‌ای با خود به مشورت پرداخت. تصمیم خود را گرفت و آن را اعلام کرد: «کافی است!»)

الان تمام عقده‌های دلم را مثل گلوله‌های تفنگ خالی می‌کنم. وود کتابت را ببند و ردایت را بیرون بیاور. (خطاب به دستیار کشیش:) جان گرین توهم از کلیسا برو؛ امروز ازدواجی صورت نخواهد گرفت.» آن مرد اطاعت کرد.

آقای راجستر با گستاخی و بی‌پروایی به سخن خود ادامه داد: «داشتن دوزن کار زشتی است! با این حال، من می‌خواستم یک مرد دوزنه باشم اما می‌بینم که تقدیر از من جلو افتاده؛ خداوند مرا از این کار باز داشته — شاید آخرین بار باشد. من در این لحظه با ابلیس چندان فرقی ندارم و برطبق اعتماد کشیشم، که اینجاست، بدون شک مستحق شدیدترین کیفرهای خداوند، حتی سزاوار آتش خاموش نشدنی و کرمهای بیمارگ^۲ هستم. نقشه من برهم خورده، آقایان! آنچه این وکیل مشاور و موکلش می‌گویند، صحت دارد. من زن دارم و، زنی که با او ازدواج کرده‌ام زنده است! تو می‌گویی که هرگز چیزی راجع به وجود زنی به نام خانم راجستر در آن خانه نشنیده‌ای، وود، اما من می‌توانم بگویم تا به حال چندین بار به شایعاتی راجع به وجود یک دیوانه مرموز که در آنجا تحت مراقبت شدید نگهداری می‌شود گوش داده‌ای. بعضیها آهسته در گوش تو گفته‌اند که آن دیوانه خواهر ناتنی نامشروع من است و بعضیها هم او را معشوقه مطرود من پنداشته‌اند. حالا به شما اعلام می‌کنم که او همسر من است که پانزده سال قبل با او ازدواج کرده‌ام. اسمش برتا میسن و خواهر این شخص شخیص است که با بدن لرزان و صورت رنگ پریده‌اش به شما نشان می‌دهد که انسان گاهی چقدر پردل و جرأت می‌شود! راحت باش، دیک! اصلاً از من نترس! — هر چند همین چند لحظه قبل نزدیک بود روی زنی مثل تو دست بلند کنم. برتا میسن دیوانه است، و اعضای خانواده‌اش هم همینطورند؛ سه نسل ابله و دیوانه! مادرش، که یکی از بومیان سفیدپوست مستعمرات بود هم دیوانه و هم میخواره بود! البته این را بعد از ازدواج با دخترش فهمیدم چون پیش از ازدواج چیزی از اسرار خانوادگی‌شان را بروز نمی‌دادند. برتا، مثل یک بچه وظیفه‌شناس، در این دو صفت المثنای مادرش بود. من صاحب یک همسر جذاب شده بودم: پاک و خالص، عاقل و میانه‌رو! حالا می‌توانید پیش خودتان مجسم کنید که چقدر خوشبخت بودم و

با چه صحنه‌های باشکوهی روبه‌رو می‌شدم! آه! کاش می‌دانستید چه ماجراهای جالبی داشتم! اما توضیح بیشتر لزومی ندارد، باید خودتان ببینید. بریگز، وود و میسن شما را به خانه ام دعوت می‌کنم تا بیایید و مریض خانم پول، یعنی همسرم، را ببینید. آن وقت متوجه خواهید شد که من چه موجودی را می‌خواستم گول بزنم و سراوژن بگیرم بعد خودتان قضاوت کنید که آیا من حق نداشتم پیمان ازدواجم با او را بشکنم و محبت کسی را جلب کنم که دست کم یک انسان است. (در حالی که مرا نگاه می‌کرد ادامه داد: «این دختر هم راجع به این راز نفرت‌انگیز چیزی بیشتر از تو، که وود باشی، نمی‌دانست. تصور می‌کرد که این کار کلاً درست و قانونی است، و هرگز به خواب هم نمی‌دید که قرار است در دام یک ازدواج تقلبی بیفتد و همسرش شخص بخت برگشته گول خورده‌ای بشود که قبلاً پابند زوجه بد دیوانه و حیوان صفتی شده! همه دنبال من بیایید!»)

در حالی که همچنان دست مرا محکم گرفته بود با آن سه شخصی که پشت سرش حرکت می‌کردند از کلیسا بیرون آمد. کالسکه جلوی در خانه آماده بود.

آقای راجستر بالحن خشک و سردی گفت: «به کالسکه خانه برگردانش، جان؛ امروز به آن احتیاجی نخواهد بود.»

به محض ورودمان به داخل ساختمان، خانم فرفاکس، آدل، سوفی و لی جلو آمدند تا سلام و شادباش بگویند.

(ارباب فریاد کشید: «همه بروید سرکارهاتان! تبریکتان مال خودتان! کسی به آن احتیاجی ندارد — به درد من نمی‌خورد! — پانزده سال از وقت آن گذشته.»)

(در حالی که دست مرا همچنان محکم گرفته بود و به آن آقایان اشاره می‌کرد که به دنبال او بیایند به راه خود ادامه داد و از پله‌ها بالا رفت. آنها هم دنبالش بودند. از اولین پلکان بالا رفتیم، از راهرو گذشتیم و بالاخره وارد طبقه سوم شدیم. آن در کوتاه سیاه با کلید ارباب باز شد و ما به داخل اطاق رفتیم. در این اطاق که دارای پرده‌های منقوش بود یک تختخواب بزرگ و یک خلوتخانه با سردر مصور دیده می‌شد.)

(راهنمایمان گفت: «تو با این محل آشنا هستی، میسن. در اینجا بود که خواهرت تو را گاز گرفت و به رویت کارد کشید.»)

آقای راجستر پرده‌ای را که روی دیوار بود بالا زد؛ یک در مخفی نمایان شد. این در را هم باز کرد. وارد اتاقی شدیم که پنجره نداشت. یک بخاری در پشت حفاظ بلند و محکمی می سوخت و چراغی با زنجیر از سقف آویزان بود. گریس پول روی آتش خم شده و ظاهراً در یک ماهیتابه چیزی می پخت. در سایه تیره منتهی الیه اتاق هیكلی به سرعت عقب و جلو می رفت. این که آن چه بود، آیا حیوان بود یا انسان با اولین نظر نمی شه. تشخیص داد. ظاهراً روی چهار دست و پا حرکت می کرد، مثل یک حیوان وحشی عجیب می غرید و خرخر می کرد. به او لباس پوشانده بودند، و موی انبوهی به رنگ خاکستری تیره، مثل یال اسب، سر و صورتش را پوشانده بود.

آقای راجستر گفت: «صبح بخیر، خانم پول! حالتان چطورست؟ امروز اوضاع از چه قرارست؟»

(گریس در حالی که غذای جوشان را با دقت از روی آتش برداشته روی طاقچه کنار بخاری می گذاشت جواب داد: «متشکرم، آقا، با هم می سازیم. گاهی گاز می گیرد اما زیاد خشمگین نیست.»)

(یک فریاد وحشیانه صحت این گزارش را که به نفع آن موجود داده می شد تکذیب کرد. آن گفتار ملبس به لباس انسانها روی پاهای خود برخاست.

گریس با نگرانی گفت: «آه، شما را دید، آقا! بهترست اینجا نمانید.»

— «فقط چند لحظه، گریس؛ شما باید چند دقیقه به من اجازه بدهید.»

— «پس مواظب باشید، آقا! شما را به خدا مواظب باشید!

دیوانه نعره کشید. حلقه های موی ژولیده خود را از روی صورتش کنار زد، و وحشیانه به مهمانان خود خیره شد. آن صورت ارغوانی، آن خطوط چهره پف کرده را به خوبی باز شناختم. خانم پول جلو آمد.

آقای راجستر او را کنار زده گفت: «از سر راه من کنار برو. حالا

کار ندارد، گمان می‌کنم؟ من هم کاملاً مراقبم.»
 — «آدم هیچوقت نمی‌تواند بفهمد که آیا چیزی با خودش دارد یا نه؛ خیلی حيله گریست. آدم معمولی نمی‌تواند به میزان زیرکی او پی ببرد.»
 میسن آهسته گفت: «بهترست او را به حال خودش بگذاریم و برویم.»

شوهرخواهرش به او توصیه کرد: «برو به جهنم!»
 (گریس فریاد کشید: «مواظب باشید!») و آن سه نفر به طور همزمان خود را عقب کشیدند. آقای راجستر مرا به سرعت به پشت سر خود پرت کرد. آن دیوانه برجست، شیرانه گلوی او را محکم گرفت و دندانهای خود را روی گونه‌های او گذاشت. با هم گلاویز شدند. زن تنومندی بود. طول قامتش تقریباً به اندازه شوهرش می‌رسید، و علاوه بر این، چاق و پرزور هم بود. در این زورآزمایی نیروی مردانه‌ای از خود نشان می‌داد. چون آقای راجستر هم خیلی زورمند بود و به آسانی از پا در نمی‌آمد آن زن با هر دو دست گلویش را می‌فشرده تا خفه اش کند. آقای راجستر می‌توانست با یک ضربه کاری او را از پا در بیاورد اما او را نمی‌زد؛ فقط با او کشتی می‌گرفت. سرانجام هر دو دستش را محکم گرفت. گریس پول به او ریسمانی داد، و او دستهای آن زن را از پشت بست، و با ریسمان دیگری که در دسترس بود او را به یک صندلی بست. آن زن در طول مدت این عملیات با وحشیانه‌ترین وضعی زوزه می‌کشید، و با حالت بسیار تشنج‌آمیزی خود را به این طرف و آن طرف می‌کشانند. آقای راجستر به طرف تماشاگران برگشت و با لبخندی خشک و در عین حال ملال‌انگیز خطاب به آنها گفت: «همسرم این است. از زندگی زناشویی تنها با این نوع هماغوشی آشنایم. اوقات فراغت خود را فقط با این نوع سرگرمیها می‌گذرانم!» بعد، در حالی که دست خود را روی شانه‌ی من گذاشته بود گفت: «و این هم آن چیزی بود که می‌خواستم مال من باشد. بله، این دختر جوان را می‌خواستم که حالا اینطور غمگین و آرام برده‌اند دوزخ ایستاده و ناظر جست و خیز یک روح پلیدست. می‌خواستم که او بعد از این غذای طاس کباب متعفن برایم مثل یک خوراک مطبوع باشد. وود و بریگز تفاوت را مشاهده کنید! این چشمهای روشن را با آن دو گلوله آتشین که در آنجاست

بسنجید، این چهره را با آن نقاب، و این جثه را با آن تنه لش بسنجید و بعد، تو ای کشیش انجیل خوان و تو ای مرد قانون، خودتان قضاوت کنید، و به خاطر داشته باشید که با آنچه داوری کنید با همان داوری کرده خواهید شد! حالا بروید دنبال کارتان. باید این گنج خدا داده ام را در صندوق بگذارم و در آن را قفل کنم.»

(همه بیرون آمدیم. آقای راجستر چند لحظه دیرتر از ما بیرون آمد تا دستورهایی به گریس پول بدهد. همچنان که از پلکان پایین می آمدیم آن مشاور حقوقی خطاب به من گفت: «حالا دیگر کسی نمی تواند شما را سرزنش کند، خانم، و عمویتان از شنیدن این خبر خوشحال خواهد شد البته اگر واقعاً تا وقتی آقای میسن به مادیرا برمی گردد هنوز زنده باشد.

— «عمویم؟! از او چه می دانید؟ آیا او را می شناسید؟»

— «آقای میسن می شناسد. آقای ایر چند سالی کارگزار امور خانه او

بوده. وقتی عمویتان نامه شما درباره قصد ازدواجتان با آقای راجستر به دستش رسیده بود تصادفاً به آقای میسن برخورد. آقای میسن در سر راه خود به جامائیکا برای گذراندن دوره نقاهت جراحات خود در مادیرا توقف کرده بود. آقای ایر او را از این خبر مطلع کرد چون می دانست موکل من در اینجا با آقای به اسم راجستر آشناست. می توانید حدس بزنید که آقای میسن از شنیدن این خبر چقدر متحیر و غمگین شد، حقیقت امر را به عمویتان گفت. متأسفانه عمویتان الان در بستر بیماری است. بیماریش سل تشخیص داده شده و در مرحله ای است که احتمال نمی رود اصولاً از بستر برخیزد بنابراین نمی توانست به سرعت خودش را به انگلستان برساند و تو را از این دامی که در آن افتاده ای نجات بدهد، اما از آقای میسن خواهش کرد که بدون فوت وقت کاری صورت بدهد تا از این ازدواج غیرقانونی جلوگیری کند. پیش من فرستادش تا به او کمک کنم. من منتهای تلاشم را به کار بردم. خدا را شکر که خیلی دیر نرسیدم و شما هم بدون شک باید خدا را شکر کنید. اگر واقعاً مطمئن نبودم که عمویتان قبل از رسیدن شما به مادیرا فوت خواهد کرد به شما توصیه می کردم وقتی آقای میسن به آنجا برمی گردد شما هم با او بروید، اما حالا که اینطورست فکر می کنم بهتر باشد در انگلستان بمانید تا از خود آقای ایر یا از

دیگران راجع به او خبری به شما برسد.)

از آقای میسن پرسید: «کار دیگری دارید که برای آن اینجا بمانید؟»
مخاطب با حالتی مضطرب جواب داد: «نه، نه، برویم.» و بی آن که
بمانند تا از آقای راجستر خداحافظی کنند به طرف دروازه رفتند. کشیش ماند
تا چند کلمه ای، به عنوان نصیحت یا نکوهش، با عضو متکبر کلیسای خود
حرف بزند؛ و او هم بعد از این کار، خانه را ترک گفت.

(من هم به اطاقم رفتم و همچنان که ایستاده بودم از در نیمه باز آن
متوجه صدای رفتن او شدم. وقتی خانه خلوت شد در اطاق را به روی خود
بستم و چفت آن را از داخل انداختم تا کسی نتواند وارد شود و شروع کردم به
— نه گریستن یا نالیدن (چون هنوز آرامتر از آن بودم که چنین کنم) شروع
کردم به — بیرون آوردن لباس عروسی. بعد همان لباس ساده ای را که دیروز
در موقع تفکرات غم انگیز خود به تن داشتم، پوشیدم. بعد نشستم. احساس
ضعف و خستگی می کردم. دستهایم را روی میز تکیه دادم و سرم را روی آنها
گذاشتم. به فکر فرو رفتم؛ تا آن موقع همه اش شنیده، دیده و حرکت کرده بودم
— هر جا که مرا راه نموده یا کشانده بودند رفته و دیده بودم که ماجراها یکی
پس از دیگری اتفاق می افتند و رازها پیاپی فاش می شوند — اما حالا به فکر
فرو رفتم:)

امروز صبح، صبح کاملاً آرامی بود. همه چیز آرام بود — البته بجز
صحنه کوتاه سرو صدا و حرکات آن دیوانه — رفتن به کلیسا در سکوت انجام
گرفته بود؛ نه هیجانان شدید، نه غوغایی، نه مشاجره ای، نه درگیری یا
مخالفتی، نه اشگی و نه حق هق گریه ای، هیچکدام از اینها نبود؛ فقط چند
کلمه ای در مورد مانع قانونی ازدواجی که قرار بود صورت بگیرد به آرامی بیان
شده بود؛ آقای راجستر با لحن خشکی چند سؤال پرسیده بود، جواب آن
سؤالها، توضیحات، مدرک ارائه شده، اعتراف آشکار کارفرمای من به حقیقت
امر؛ بعد رؤیت مدرک زنده، رفتن مهمانان ناخوانده و سرانجام، ختم قضیه.

مثل همیشه در اطاق خودم بودم. درست خودم بودم بدون هیچ تغییر
آشکاری. هیچ چیز به من ضربه نزده یا آسیب نرسانده و یا مرا فلج و ناتوان
نکرده بود. با این همه، جین ایر دیروز کجا بود؟ زندگیش چه شد؟ برنامه های

آینده اش چه شدند؟

(جین ایری که یک زن میدوار با شور و شوق — و تقریباً عروس — شده بود دوباره به همان صورت دختری دلسرد و تنها درآمده بود؛ توانش از دست رفته و کاخ آمال و آرزوهایش ویران شده بود؛ در نیمه تابستان یخبندان کریسمس آمده بود و طوفان ماه دسامبر ماه ژوئن را به زیر ضربات خود گرفته بود. یکباره، یخبندان، سیبهای کال را منجمد ساخت؛ وزش تندباد، شکوفه های گل سرخ را پثرراند؛ یونجه زار و مزرعه ذرت با کفنی از یخ پوشانده شدند؛ جاده ها که شب گذشته پراز گل‌های رنگارنگ و درخشان بودند امروز پوشیده از برفی بودند که هیچ ردپای عابری برزوی آن‌ها دیده نمی شد. و درختستانهایی که دوازده ساعت قبل پرشاخ و برگ و معطر بودند حالا به صورت گستره ای بدون گیاه، خشک و سفید درآمده بودند؛ مثل جنگلهای کاج نروژ در زمستان، بودند. امیدهایم همه برباد رفته بودند؛ بلای عظیمی آنها را یکباره در کام خود فرو برده بود مثل همان بلایی که در یک شب بر سر تمام نخست زادگان سرزمین مصر فرود آمد. آرزوهای دور و دراز خود را در مدنظر آوردم؛ دیروز چقدر شکوفا و تابناک بودند و حالا به صورت اجساد درآمده بودند چنان سخت و سرد و کبود که هرگز امکان نداشت بار دیگر جان بگیرند. عشق خود در مدنظر آوردم: این عشق، احساسی بود که نسبت به کارفرمای خود داشتم. آن را او در من پدید آورده بود؛ در قلبم می لرزید. مثل کودکی بود که در گهواره خود از درد فریاد می کشد. دچار بیماری و دل‌تنگی شده بود؛ نمی توانست خواهان بازوان آقای راجستر باشد — نمی توانست در آغوش او گرم شود. آه که دیگر نمی توانست به سوی او روی آورد چرا ایمان، آسیب دیده و اعتماد، نابود شده بود! آقای راجستر برای من آقای راجستر گذشته نبود زیرا آن کسی نبود که می پنداشتم. البته نسبت بد بودن به او نمی دادم و نمی گفتم که او مرا فریب داده اما صفت صداقت خالصی که برایش قائل بودم از بین رفته بود. حالا از حضورش باید بروم، حضوری که به خوبی آن را درک می کردم. این که چه وقت، چگونه و کجا بروم هنوز نمی توانستم بفهمم اما شکی نداشتم که خود او خیلی زود مرا از ثورنفیلد بیرون می کرد. به نظرم

می رسید که نمی تواند به من محبت واقعی داشته باشد؛ احساس او نسبت به من یک عشق بلهوسانه بوده که آن هم به مانع برخورد؛ دیگر مرا نمی خواهد.

حالا حتی بیم این را داشتم که عبوراً با او برخورد کنم. حس می کردم دیدن من برایش نفرت انگیز خواهد بود. آه که پیش از این چه پرده ای جلوی چشمانم را گرفته بود! چه رفتار زبونانه ای داشته بودم!

پلکهایم روی هم افتاد و چشمانم بسته شد. به نظرم آمد که ظلمت چون گردبادی مرا در میان گرفته و من در آن شناورم. و اندیشه به صورت جریان یک توده سیاه و در هم به درونم وارد شد. چنین به نظرم می رسید که من به حال خود رها شده، آسوده و بی تقلا در بستر خشک یک رودخانه بزرگ دراز کشیده ام. صدای راه افتادن سیل را در کوهستانهای دور دست می شنیدم؛ صدای غرش سیلاب به گوشم می رسید. نه اراده برخاستن داشتم و نه یارای گریز. بیحال افتاده بودم. آرزو می کردم بمیرم. تنها یک فکر هنوز در من زنده بود — یاد خدا. آن فکری باعث شد دعایی را زیر لب زمزمه کنم. کلمات دعا در فضای تاریک ذهنم سرگردان بودند. مثل این بود که می خواهم چیزی را آهسته بر زبان بیاورم اما برای بیان آن توانی در خود نمی یابم: «از من دور مباش چرا که محنت نزدیک است و من یاوری ندارم.»

سیل در رسید، و چون برای رفع آن نه تضرعی کرده بودم، نه دستهایم رابه حالت دعا برهم نهاده، نه زانوونه لبهای خود را حرکت داده بودم به من رسید؛ سیلاب با جریانی پر حجم و سنگین بر سرم فرو ریخت. تمام شعور حیاتی نابود شده، عشق تباه گشته، امید برباد رفته و ایمان هلاکت زده به صورت توده سیاه انبوه و پر قدرتی بالای سرم در نوسان بود. به راستی که آن لحظه تلخ و دردناک را نمی توان شرح داد: «آب به درون روح نفوذ کرد، در باتلاق عمیقی غوطه ور شدم. چیزی زیر پای خود حس نمی کردم. در ژرفای آب فرو رفتم و تندبادها مرا به کام خود کشیدند.»

چند ساعتی از ظهر گذشته بود که سرم را از روی بالش برداشتم، به اطراف نگاه کردم و دیدم آفتاب در طرف غرب روی دیوار افتاده و نزدیکیهای غروب است. از خود پرسیدم: «حالا باید چکار کنم؟»

اما ندای درونیم فوراً و با حالت بیمناکانه ای پاسخ داد: «فوراً از ثورنفلد برو.» گوش خود را بر آن ندا بستم؛ گفتم: «الان آماده شنیدن چنین کلماتی نیستم. به خود گفتم: «از این که همسر ادوارد را چستر نشده ام چندان غمی ندارم، و این که بعد از بیدار شدن از یک رؤیای بسیار پرشکوه متوجه پوچ بودن و غیرواقعی بودن آن شده ام وحشتی است که می توانم تحمل کنم و بر آن مسلط شوم؛ اما آنچه برایم غیرقابل تحمل است این است که باید قطعاً، فوراً و کاملاً از او جدا شوم.»

بعد، یک ندای باطنی با قاطعیت گفت: «تومی توانی این کار را بکنی.» و پیش بینی کرد که: «چنین خواهی کرد.» در قبال این تصمیم با خودم سخت کلنجار می رفتم: می خواستم ضعیف باشم تا بتوانم از گذرگاه رنج بیشتری که در پیش رو داشتم، دوری کنم. وجدان با بیرحمی گلوی عشق را در چنگال خود گرفته می فشرد و سرزنش کنان به آن می گفت که حالا مجبورست پاهای لطیف و زیبایش را در باتلاق بگذارد و تهدید می کرد که با بازوی آهنین خود آن را در ژرفای بی انتهای درد و رنج فرو خواهد افکند.

از اعماق روح خود فریاد کشیدم: «پس، یکباره مرا قطعه قطعه کن! بگذار دیگری به من کمک کند!»

— «نه، تو خودت باید خود را قطعه قطعه کنی؛ هیچکس به تو کمکی نخواهد کرد: خودت چشم راستت را درآور، دست راستت را قطع کن. چیزی که باید مجازات اصلی را ببیند قلب توست، و تو، ای کشیش، آن را سوراخ کن.»

برای گریز از آن تنهایی که چنان داور بیرحمی بر آن حاکم بود و سکوتی که ندایی بدانگونه وحشتناک آن را پرماخته بود ناگهان از فرط هیجان درحالی که معده ام هم خالی بود در خود احساس ضعف شدیدی داشتم؛ آن روز نه یک ذره گوشت و نه یک جرعه نوشیدنی از گلویم پایین رفته بود چون صبحانه نخورده بودم. و، حالا با احساس اندوه عجیبی متوجه شدم که در طول این همه ساعت که در اطاق را به روی خود بسته بودم هیچ پیامی برایم فرستاده نشده بود تا از حالم بپرسند یا از من بخواهند به طبقه پایین بروم حتی آدل کوچولو در نزده و خانم فرفاکس هم از من سراغی نگرفته بود. همچنان که چفت در را باز می‌کردم و از اطاق بیرون می‌رفتم زیر لب با خود می‌گفتم: «وقتی بخت از آدم برگردد دوستان، هم آدم را فراموش می‌کنند.» پیام به مانعی برخورد؛ سرم هنوز گیج بود، چشمم سیاهی می‌رفت، و اعضای بدنم مست و ضعیف بودند. افتادم اما زمین نخوردم چون یک جفت دست که به طرف من دراز شده بود مرا گرفت. به بالا نگاه کردم؛ آقای راجستر که روی یک صندلی در آستانه در اطاقم نشسته بود، مرا نگه داشته بود.

گفت: «بالاخره بیرون آمدی. بله، مدت زیادی است من اینجا نشسته منتظرت بودم و گوش می‌دادم. از اطاقت هیچ صدایی شنیده نمی‌شد، اگر تا پنج دقیقه دیگر این سکوت مرگ ادامه پیدا می‌کرد و از تو خبری نمی‌شد مثل یک دزد قفل را به زور باز می‌کردم و وارد اطاق می‌شدم. پس تو از من دوری می‌کنی؟ — در اطاق را به روی خودت می‌بندی و به تنهایی غصه می‌خوری؟! من دوست داشتم به جای این کار بیرون می‌آمدی و مرا شدیداً سرزنش می‌کردی. اوقات تلخ است؟ بله، انتظار چنین صحنه‌ای داشتم. خودم را برای دیدن سیل اشک آماده کرده بودم فقط با این تفاوت که انتظار داشتم قطرات گرم اشک‌هایت روی سینه‌ام بریزند، و حالا روی زمین بی احساس یا روی دستمال خیست می‌ریزند. اما نه، اشتباه می‌کنم؛ تو اصلاً گریه نکرده‌ای! می‌بینم که گونه‌هایت رنگ پریده و چشم‌هایت خسته‌اند اما هیچ اثری از اشک نیست. بنابراین، تصور می‌کنم در قلبت خون گریه کرده‌ای؟»

«خوب، جین، نمی‌خواهی یک کلمه سرزنش آمیز به من بگویی؟ هیچ

کلمه احساس برانگیز یا قهرآمیزی نمی‌گویی؟ بله، آرام در همان جایی که تورا گذاشته‌ام نشسته‌ای و با چشمهایی خسته و صبور مرا نگاه می‌کنی.

«من اصلاً نمی‌خواستم احساسات تورا به این صورت جریحه‌دار کنم. اگر مردی بره کوچکی داشته باشد که برایش مثل دخترش عزیزست، از نان او می‌خورد، از نوشیدنی‌ش می‌نوشد و در دامن او می‌خوابد از روی سهو آن را در کشتارگاه ذبح کند پشیمانی و افسوسش بیشتر از پشیمانی و افسوس من در این موقع نیست. آیا مرا خواهی بخشید؟»

خواننده! من در همان لحظه و همان محل او را بخشیدم. در چشمانش چنان حالت پشیمانی عمیق، در لحن کلامش چنان افسوس راستین و در رفتارش چنان توان مردانه و، علاوه بر اینها، در نگاه و سیمای او عشق استوارش به من با چنان صراحتی به چشم می‌خورد که او را کاملاً بخشیدم البته نه با زبان و نه بر حسب ظاهر بلکه فقط در اعماق قلبم.

کمی بعد، چون به گمانم از ادامه سکوت و حالت رام بودن من — که بیشتر در اثر ضعف بود تا اراده — متعجب شده بود، با دقت و اشتیاق گفت:

«من آدم پستی هستم، می‌دانی، جین؟»

— «بله، آقا.»

— «پس رک و بی‌پرده همین را به من بگو. هیچ ملاحظه‌ای نکن.»

— «نمی‌توانم؛ خسته و مریضم. کمی آب می‌خواهم.» آه مقطعی کشید و مرا، در حالی که میان بازوانش گرفته بود، به طبقه پایین برد. اول نفهمیدم مرا به کدام اطاق برد؛ همه چیز در برابر چشمان خیره‌ام مه‌آلود به نظر می‌رسید. در این موقع گرمای جان‌بخش یک بخاری را حس کردم چون با این که تابستان بود در اطاق خودم به شدت سردم شده بود. جام آب را به لب‌هایم نزدیک کرد. جرعه‌ای نوشیدم و جان گرفتم. چیزی به من داد که بخورم و خوردم. چند لحظه بعد دوباره خودم شدم. در کتابخانه — روی صندلی او — نشسته بودم، و او کاملاً نزدیک من بود. در دل خود گفتم: «اگر الان می‌توانستم، بدون تحمل درد شدید، خود را از زندگی خلاص کنم خیلی برایم خوب می‌شد چون در آن صورت دیگر مجبور نبودم سعی کنم رشته‌های پیوند قلبم با قلب آقای راجستر را پاره کنم. اینطور که پیداست باید از نزد او بروم.

نمی‌خواهم او را ترک کنم — نمی‌توانم او را ترک کنم.»

— «حالا حالت چطورست، جین؟»

— «خیلی بهترم، آقا. به زودی حالم خوب خواهد شد.»

— «از این شراب کمی دیگر بنوش، جین.»

اطاعت کردم. بعد جام را روی میز گذاشت، مقابلم ایستاد و با دقت به من نگاه کرد. ناگهان با احساس هیجان غیرقابل توصیف و سرشار از عطوفت عاشقانه از من دور شد. با گامهای سریع به قدم زدن در اطاق پرداخت و بعد به طرف من برگشت. طوری در مقابل من ایستاد که ظاهراً می‌خواست مرا ببوسد اما من یادم آمد که نوازش و بوسیدن حالا دیگر ممنوع است؛ صورتم را برگرداندم و صورت او را نیز کنار زدم.

با هیجان شتابزده‌ای گفت: «چی! — معنی این کار چیست؟ آهان، فهمیدم! نمی‌خواهی شوهر برتا میسن را ببوسی؟ مشاهده می‌کنی که آغوشم پُرمست و جای کس دیگری است؟»

— «به هر حال، نه جایی برای من هست و نه می‌توانم ادعایی داشته

باشم، آقا.»

— «چرا، جین؟ من زحمت حرف زدن زیاد را از روی دوش تو

برمی‌دارم؛ به جای تو جواب می‌دهم: «ممکن است جواب تو این باشد که

قبلاً زن گرفته‌ام، آیا درست حدس می‌زنم؟»

— «بله.»

— «اگر اینطور تصور کنی قاعدتاً باید راجع به من نظر عجیبی داشته

باشی. باید مرا آدم فاسد حيله گری بدانی — آدم هرزه پست و ناپاکاری که

اظهار عشق می‌کرد تا تو را به دامی بیندازد که با مهارت گسترده بود تا شرافت

تو را لکه دار کند و آبرویت را بریزد. چه جوابی داری بدهی؟ می‌بینم که

چیزی نمی‌توانی بگویی چون اولاً هنوز حال ضعف داری و باید خیلی سعی

کنی تا حالت بهتر بشود، ثانیاً، هنوز نتوانسته‌ای خودت را با متهم کردن و

ناسزا گفتن به من عادت بدهی و، علاوه بر اینها، حالا راهبند اشکها باز شده و

اگر زیاد حرف بزنی یک مرتبه سرازیر می‌شوند؛ و توهیج علاقه‌ای نداری که

دوستانه گله‌گذاری یا سرزنش کنی. واضحتر بگویم، توبه این فکر هستی که

چطور عمل کنی؛ حرف زدن را بیفایده می دانی. تو را می شناسم؛ من کاملاً مواظب خودم هستم.»

گفتم: «من نمی خواهم عملی به ضرر شما انجام بدهم.» و صدای لرزانم به من هشدار داد که باید جمله ام را کوتاه کنم و دنباله حرفم را نگیرم.» — (تو داری نقشه می کشی که مزانه از نظر خودت بلکه از نظر من نابود کنی. تو حالا به حق می توانی بگویی که من یک مرد زن دار هستم، و چون زن دارم از من پرهیز می کنی، دائماً از سرراهم کنار می روی؛ همین الان هم از این که مرا ببوسی سرباز زدی. قصد داری با من کاملاً بیگانه باشی؛ در زیر سقف این خانه فقط به عنوان معلمه آدل زندگی کنی. اگر هم کلمه دوستانه ای به تو بگویم، اگر گاهی به تو ابراز محبت کنم خواهی گفت (این همان مردی است که نزدیک بود مرا معشوقه خود کند؛ باید در برابرش کاملاً سرد و بی اعتنا باشم) و نتیجتاً سرد و بی اعتنا هم خواهی شد.)

در پاسخ، سینه ام را صاف کردم و با صراحت گفتم: «در اطراف من همه چیز تغییر کرده، آقا، پس من هم باید تغییر کنم — در این مورد هیچ شکی نیست؛ و برای هر چیز از طغیان احساسات و ستیز دائمی با افکار و خاطرات روزهای گذشته فقط یک راه وجود دارد: آدل باید معلمه جدیدی داشته باشد، آقا.» — (اوه، آدل به مدرسه خواهد رفت؛ ترتیب آن را قبلاً داده ام؛ و علاوه

براین، نمی خواهم با یادآوری خاطرات تلخ و وحشتناک خانه ثورنفلد، این مکان نفرین شده و این خیمه عخان^۱ تو را شکنجه بدهم. در این دخمه خفت آور که روح مرده زنده نمایی را در معرض روشنایی افق باز آسمان قرار داده، در این سیاهچال با آن روح پلید و واقعی، روح بدتر از هزاران روح پلیدی که بتوان تصور کرد، بله، جین، تو در اینجا اقامت نخواهی کرد؛ من هم همینطور. از همان اول هم خطا کردم چون با این که می دانستم چه روح پلیدی در خانه ثورنفلد ساکن است تو را به اینجا آوردم. حتی پیش از این که تو را ببینم از اهل این خانه خواستم آنچه راجع به موجود لعنتی آن می دانند به تو نگویند صرفاً به این دلیل که می ترسیدم اگر معلمه آدل بداند با چه کسی

۱. یکی از بنی اسرائیل که در عهد یوشع بنی به سبب دزدی اموال در شهر اریحا و پنهان کردن آنها در خیمه خود باعث شد خشم خداوند بر آن قوم نازل شود؛ به فرمان یوشع او را با آن اموال سوزانیدند. — م.

همخانه شده هرگز در اینجا نخواهد ماند و آدل بی معلم خواهد شد؛ نقشه‌های آینده‌ام مانع از این بود که آن دیوانه را به جای دیگری انتقال دهم — هر چند یک خانه قدیمی دارم به اسم فرن دین که حتی ساکت‌تر و دور افتاده‌تر از این خانه است. اگر بیم نامساعد بودن محل را نداشتم در آنجا می‌توانستم او را در قلب جنگل که ایمنی کافی دارد جا بدهم و خیالم را از بابت مراقبت دائمی او آسوده کنم. احتمال داشت آن دیوارهای مرطوب خیلی زودتر مرا از زحمت نگهداری او راحت کنند، اما هر آدم شریری شرارت خاص خودش را دارد و نوع شرارت من تمایل به قتل غیرمستقیم نیست حتی قتل موجودی که بیشتر از هر کسی مورد تنفرم است)

(با این حال، پنهان داشتن همسایگی آن زن دیوانه از تو مثل این بود که بچه‌ای را زیر درخت اوپاس^۲ بخوابانند و مثلاً ردایی رویش بیندازند؛ بله، همسایگی آن روح پلید زهرآگین است و همیشه چنین بوده. اما من در خانه ثورن‌فیلد را خواهم بست، در جلور می‌خکوب می‌کنم، و پنجره‌های پایین را با تخته می‌پوشانم. مواجب سالانه خانم پول را به دویست لیره افزایش خواهم داد تا در اینجا با آن عجز و وحشتناک — یا به قول تو همسرم — زندگی کند. گریس برای پول هر زحمتی را تقبل می‌کند. از پسرش، که نگهبان تیمارستان گریمزبی است، خواهد خواست که در اینجا به او کمک کند تا وقتی طغیان همسرم به اوج می‌رسد و می‌خواهد موقع شب اشخاص را در حال خواب بسوزاند، یا به روی آنها کارد بکشد، آنها را گاز بگیرد تا دندانهایش به استخوان آنها برسد، و از این قبیل کارها بکند، در چنین مواقعی آن پسر کمک مادرش باشد...»)

حرف او را قطع کرده گفتم: «رفتار شما با آن خانم بدبخت بیرحمانه است، آقا. با نفرت و انزجار از او حرف می‌زنید. این خیلی ظالمانه است؛ دیوانگی او دست خودش نیست.»

— «جین، عزیز کوچولویم (تورا اینطور خطاب می‌کنم چون واقعاً اینطور هستی) تونمی‌دانی راجع به چه چیزی حرف می‌زنی؛ باز هم درباره‌ی من

۲. upas-Tree. نوعی درخت بومی جاوه که شیره زهرآلودی دارد و بومیان نوک پیکانهای خود را با آن زهرآگین می‌کنند. — م

بد قضاوت می‌کنی. نفرت داشتن من از او به علت دیوانه بودنش نیست. اگر تو دیوانه بودی آیا تصور می‌کنی از تو نفرت داشتم؟»
— «بله، واقعاً، آقا.»

— «در این صورت اشتباه می‌کنی، هنوز مرا درست نشناخته‌ای، و چیزی از قدرت عشق من نمی‌دانی. هر ذره‌ای از وجود تو مثل وجود خودم برایم عزیزست. حالا اگر درد یا بیماری داشته باشی باز هم عزیز خواهی بود. روح تو گنج من است و اگر صدمه‌ای ببیند باز همچنان گنج من است. اگر طغیان کنی بازوانم زندان تو خواهد بود نه بند و زنجیر. چنگ انداختن تو به روی من، حتی وقتی خشمگین هستی، برایم جاذبه خواهد داشت. هر وقت با همان حالت وحشیانه‌ای که او امروز صبح به من پرید به من حمله کنی با روش محبت‌آمیزی، که دست بازدارنده باشد، تو را در آغوش خواهم گرفت؛ آنطور که با نفرت خودم را از او عقب می‌کشم از تو کنار نخواهم کشید. در اوقاتی که آرام هستی هیچ نگرهبان یا پرسشگری جز من نخواهی داشت، و می‌توانم با محبت خستگی‌ناپذیری همیشه بالای سرت باشم ولو آن که تو در عوض حتی یک لبخند به روی من نزنی. هیچگاه از نگاه کردن به چشمهای تو خسته نخواهم شد هر چند در آنها دیگر هیچگونه برق‌آشنایی با خود را حس نکنم — راستی چرا دارم راجع به این چیزها حرف می‌زنم؟ بله، داشتم درباره انتقال تو از ثورن‌فیلد می‌گفتم. بین، برای عزیمت از تومی خواهم که یک شب دیگر را در زیر این سقف تحمل کنی، جین. و بعد: (ای مصیبتها و وحشت‌های ثورن‌فیلد برای همیشه خدا حافظ!) آنجا برای گریز از خاطرات نفرت‌انگیز، از ورود اشخاص ناخوشایند و حتی از ناراستی و بدگویی پناهگاه امنی خواهد بود.»
سخن او را قطع کرده گفتم: «آدل را با خودتان ببرید، آقا؛ در آنجا همدم شما خواهد بود.»

— «(منظورت از این حرف چیست، جین؟ به تو گفتم که آدل را به مدرسه خواهم فرستاد، از این گذشته، یک بچه چطور می‌تواند همدم من باشد آن هم بچه‌ای که مال خود من نیست و بچه حرامزاده یک رقاصه فرانسوی است. چرا تو اینقدر با اصرار می‌خواهی که من گرفتار آن بچه باشم؟ منظورت از این که او همدم من باشد چیست؟)»

— «شما راجع به استراحت حرف زدید، آقا؛ استراحت در حال

تنهایی انسان را خسته می‌کند، و مخصوصاً شما خیلی خسته خواهید شد.»
با خشم تکرار کرد: «تنهایی! تنهایی! مثل این که باید بیشتر توضیح
بدهم. من از این حالت اسرارآمیز قیافه ات سردر نمی‌آورم. تو باید این تنهایی
مرا پر کنی. آیا می‌فهمی؟»

سرخود را تکان دادم؛ کمی جرأت لازم بود چون داشت به هیجان
می‌آمد حتی با همان سرتکان دادن و ساکت ماندن هم که علامت مخالفتم
بود خود را در مخاطره قرار می‌دادم. بعد از آن که چند بار با گامهای سریع در
اطاق قدم زد یک مرتبه ایستاد مثل این که ناگهان به یک نقطه میخکوب شده
باشد. مدت زیادی با قیافه ای خشن به من نگاه کرد. چشمانم را از او
برگرداندم و به آتش بخاری خیره شدم و کوشیدم حالت متین و آرامی به خود
بگیرم و آن را حفظ کنم.

سرانجام بعد از آن که، خوشبختانه مطابق انتظار من، لحن سخنانش
آرامتر از حالت قیافه اش شد، گفت: «حالا برای به کمند انداختن وجود جین
نخ ابریشمی قرقره به حد کافی باز شده و صاف و آماده است اما می‌دانم
همیشه ممکن است پیچیدگی و گرهی در کار باشد. حالا برای رفع رنجش، و
اوقات تلخی و گرفتاری تمام نشدنی! به خدا قسم! آرزو می‌کنم که بخشی از
نیروی شمشون [سامسون] را به دست بیاورم، و طنابهای اسارت را پاره
کنم!»^۳

دوباره به قدم زدن پرداخت، اما کمی بعد باز ایستاد، و این بار درست
مقابل من:

— «جین! آیا به حرف منطقی گوش می‌کنی؟ (در این موقع خم شد و
لبهای خود را به گوشم نزدیک کرد.) چون اگر گوش نکنی به خشونت متوسل
خواهم شد.» صدایش خشن بود نگاهش به نگاه مردی شباهت داشت که
نزدیک است رشته غیرقابل تحملی را پاره کند و با سردر منجلاب کشیف
هرزگی غوطه ور شود. متوجه شدم در یک لحظه دیگر و با یک حرکت دیوانه وار
بیشترش دیگر قادر به مقاومت در برابر او نخواهم بود. زمان حال — یعنی

ثانیه‌های گذرای زمان — تنها چیزی بود که در اختیار داشتم و بدان وسیله می‌توانستم او را باز دارم و محدود سازم؛ هرگونه حرکتی حاکی از بی‌زاری، گریز، یا ترس، سرنوشت من — و همین‌طور او — را به مخاطره می‌انداخت. اما نمی‌ترسیدم؛ کوچکترین وحشتی نداشتم. در درون خود احساس قدرت می‌کردم، احساس تفوقی که پشتیبان من بود. بحران خطرناک شده بود اما عاری از جذابیت نبود؛ شاید احساس یکی از بومیان را داشتم که در بلم خود نشسته و به نرمی در سرراشیب رودخانه حرکت می‌کند. مشت بسته‌اش را به دست گرفتم و انگشتان به هم پیچیده‌اش را باز کردم و با لحن ملایمی به او گفتم:

«بنشینید؛ تا هر مدتی که بخواهید با شما حرف خواهم زد و به هر چه می‌خواهید بگوئید، خواه منطقی و خواه غیرمنطقی، گوش خواهم داد.»

نشست اما فوراً به صحبت شروع نکرد. تا این زمان خیلی تقلا کرده بودم تا جلوی ریختن اشک‌هایم را بگیرم؛ برای خودداری از ریختن اشک خیلی به خودم فشار آورده بودم چون می‌دانستم دوست ندارد گریه‌ مرا ببیند. با این حال، در این موقع بهتر دانستم بگذارم اشک‌هایم هر چه قدر می‌خواهند، آزادانه، فرو بریزند. اگر هم سیلاب اشک مایه رنجش او می‌شد چه بهتر. بنابراین، دیگر از ریختن اشک خودداری نکردم و از ته دل زدم زیر گریه.

طولی نکشید که شنیدم مصرانه درخواست می‌کند آرام باشم و دیگر گریه نکنم. گفتم تا وقتی که او این‌طور عصبانی است نمی‌توانم گریه نکنم.

— «اما من عصبانی نیستم، جین. فقط تو را خیلی دوست دارم و با این نگاه جدی و خشکی که داری صورت کوچک سفیدت تغییر کرده و من نمی‌توانم آن را تحمل کنم. حالا آرام باش و اشک‌هایت را پاک کن.»

صدای ملایمش نشان می‌داد که رام شده بنابراین من هم، به نوبه خود، آرام شدم. در این موقع سعی کرد سرش را به شانه‌ام تکیه دهد اما من اجازه نمی‌دادم. پس آیا مرا به سمت خود کشید؟ — نه.

گفت: «جین! جین!» این را با چنان لحن غم‌انگیز و افسرده‌ای گفت که مرا به شدت منقلب کرد. و ادامه داد: «(پس مرا دوست نداری؟ پس توقف برای موقعیت اجتماعی من و همسر من بود که اهمیت قائل بودی؟ و حالا

که مرا شایسته همسری خودت نمی دانی طوری از تماس دستهایم با بدنت خودت را عقب می کشی که گویی من غورباغه یا میمون هستم.» (از این کلمات به شدت غمگین شدم اما چکار می توانستم کرد یا چه می توانستم گفت؟ شاید بایست نه کاری کنم نه چیزی بگویم. اما از جریحه دار کردن احساسات او حالت پشیمانی من چنان شدید بود که ناگزیر شدم روی جایی که زخم کرده بودم، مرهم بگذارم. این بود که گفتم: «شما را واقعاً بیشتر از همیشه دوست دارم اما نباید این احساس خودم را نشان بدهم یا تسلیم بشوم، و حالا آخرین باری است که باید آن را توضیح بدهم.»

— «آخرین بار، جین! چی! آیا صورت این است که می توانی با من زندگی کنی و هر روز مرا ببینی و با این حال در صورتی که هنوز هم مرا دوست داشته باشی، همیشه اینطور سرد باشی و از من فاصله بگیری؟!»
— «نه، آقا. اطمینان دارم که از عهده چنین کاری بر نمی آیم و بنابراین گمان می کنم فقط یک راه وجود دارد، اما اگر آن را بگویم عصبانی خواهی شد.»

— «خوب، بگو؛ اگر من عصبانی بشوم توهم هنر گریه کردن را داری.»

— «آقای راجستر، من باید از پیش شما بروم.»

— «برای چه مدتی، جین؟ برای چند دقیقه تا موهای کمی ژولیده ات را صاف کنی و صورت به ظاهر تب زده ات را بشویی؟»
— «باید از آدل و ثورنفیلد جدا بشوم. باید تا آخر عمرم از شما جدا باشم. باید زندگی جدیدی را میان قیافه های تازه و محیطهای تازه شروع کنم.»

— «البته؛ به تو گفتم که باید چنین کاری کنی. آن دیوانه را از خودم دور می کنم. منظور تو این است که باید قسمتی از وجود من بشوی. و اما در مورد زندگی جدید، بسیار خوب است: تو همچنان همسر من خواهی بود. من زن ندارم؛ تو خانم راجستر خواهی شد هم واقعاً و هم اسماً. من هم تا وقتی که هر دوی ما زنده ایم فقط با تو خواهم بود. به خانه ای نقل مکان خواهی کرد که در جنوب فرانسه دارم؛ یک ویلای سفید تمیز در ساحل دریای مدیترانه است.»

در آنجا زندگی سعادت‌مندانه و پاکی خواهی داشت و از تو محافظت خواهد شد. هرگز نترس از این که من بخواهم تو را فریب بدهم و تو را معشوقه خودم کنم. چرا سرت را تکان می دهی؟ تو باید عاقلانه فکر کنی، جین والا من دوباره به شدت عصبانی خواهم شد.»

صدا و دستهایش می لرزید. سوراخهای بزرگ بینی اش گشادتر شده بود؛ چشمانش می درخشید. با این حال، به خودم جرأت دادم و گفتم: «آقا، همسر شما زنده است. امروز صبح خودتان به این واقعیت اعتراف کردید. اگر آنطور که می خواهید، با شما زندگی کنم در آن صورت معشوقه شما خواهم بود. هر چیزی غیر از این گفته شود مغالطه و دروغ خواهد بود.»

— «جین، من آدم نرمخویی نیستم؛ تو این را فراموش می کنی. تحمل من هم حدی دارد. من خونسرد و ملایم نیستم. بدون این که بخواهی به حال من و خودت دل بسوزانی نبض مرا بگیر ببین چطور می زند و، مواظب خودت باش!»

آستین خود را بالا زد و دستش را به طرف من گرفت. خون در گونه ها و لبهایش نبود؛ هر لحظه کبودتر می شدند. به تمام معنی، پریشان و غمگین شدم. اینطور برآشفتن او در برابر مقاومت من، که از آن به شدت نفرت داشت، ظالمانه بود، و از طرفی تسلیم شدن به نظر او هم اصلاً امکان نداشت. کاری را کردم که موجودات انسانی در موقع مستأصل شدن به طور غریزی انجام می دهند، یعنی از یک وجود برتر از انسان یاری می خواهند؛ کلمات «خدایا به من کمک کن» ناخواسته از میان لبهایم بیرون آمد.

ناگهان آقای راجستر با صدای بلند گفت: «من احمقم! مرتباً به او می گویم که زن ندارم اما برایش توضیح نمی دهم چرا. فراموش می کنم که او از شخصیت آن زن یا از ماجرای پیوند دوزخیم با او چیزی نمی داند. بله، اطمینان دارم وقتی جین تمام آنچه را من می دانم، بداند با من هم عقیده خواهد شد! فقط دستت را در دست من بگذار، جنت، که بتوانم هم دلیل بصری و هم دلیل لامسه حضورت را حس کنم تا ثابت شود تو نزدیک من هستی، و در چند کلمه حقیقت امر را برایت توضیح بدهم. آیا ممکن است به حرفهای من گوش بدهی؟»

— «بله، آقا، اگر بخواهید حاضرم ساعتها گوش بدهم.»
 — «من فقط می خواهم چند دقیقه گوش کنی، جین. آیا تا حالا شنیده بودی یا می دانستی که من بزرگترین پسر خانواده ام نبودم، یعنی زمانی یک برادر از خودم بزرگتر داشتم؟»

— «یادم می آید یک دفعه خانم فرفاکس این را به من گفت.»

— «آیا تا حالا شنیده بودی که پدرم آدم طماع حریصی بود؟»

— «راجع به آن هم چیزهایی شنیده ام.»

— «بله، جین، پدرم چنین آدمی بود. تصمیم گرفت مایملکش را بطوریکجا حفظ کند؛ نمی توانست این امر را بپذیرد که دارائیش را میان من و برادرم که تنها ورثه او بودیم قسمت کند و سهم عادلانه مرا بدهد. می خواست همه را برای برادرم، رولاند، بگذارد. با این حال، چندان میلی هم نداشت که یک فرزند فقیر را تحمل کند. پس به این نتیجه رسید که من با زن ثروتمندی ازدواج کنم. خیلی زود برایم چنین همسری پیدا کرد: آقای میسن، کشاورز و تاجراهل هند غربی، از قدیم با او آشنایی داشت. پدرم مطمئن بود که دارایی آن مرد، غیر منقول و زیادست. اطلاع پیدا کرد که آقای میسن یک پسر و یک دختر دارد. آن مرد به او گفت که می تواند به دختر خود سهم الارثی برابر با سی هزار لیره بدهد و خواهد داد، و این کافی بود. وقتی درسم را تمام کردم مرا به جامائیکافرستادند تا با دختری ازدواج کنم که قبلاً برایم در نظر گرفته بودند. پدرم راجع به پول آن دختر چیزی نگفت اما به من گفت که زیبایی دوشیزه میسن در اسپانیش تاون زبانزد همه است، و البته این حرف او دروغ نبود. دیدم دختر قشنگی است. زیبائیش از نوع زیبایی بلانش اینگرام بود: بلند قامت، سبزه و باوقار. خانواده اش مایل بودند این وصلت انجام بگیرد چون من از دودمان بزرگی بودم، او هم همینطور. او را در مهمانیها به من نشان می دادند؛ خیلی خوب لباس می پوشید. کمتر موقعی پیش می آمد که او را تنها ببینم و با او کمی به طور خصوصی حرف بزنم. به من تملق می گفت و برای خوشایند من زیبائیهای خود را در معرض دید من می گذاشت و هنرها و فضائلش را به رخ من می کشید. در آن مهمانیها ظاهراً همه مردها او را تحسین می کردند و به من غبطه می خوردند! من مبهوت و هیجان زده شده بودم، و چون جاهل، خام و

(بی تجربه بودم تصور می کردم عاشق او هستم. هیچ حماقتی بالاتر از این نیست که انسان تحت تأثیر رقابتهای ابلهانه جامعه، افکار شهوانی، بی پروایی و بی بصیرتی جوانی باشتابزدگی تصمیمی بگیرد. خویشان او مرا ترغیب می کردند، رقیبان به خشم می آوردند و خود او مرا می فریفت. موقعی به خود آمدم که ازدواج انجام گرفته بود. اوه، وقتی به آن ماجرا فکر می کنم هیچ احترامی برای خودم قائل نمی شوم! در روح خود شدیداً احساس خفت می کنم. هیچوقت او را دوست نداشتم، احترام نگذاشتم و حتی او را نشناختم. به یقین هیچ فضیلتی در وجود او نبود: هیچ اعتدال، خیرخواهی، خلوص و صفایی در روح یا رفتارش مشاهده نمی کردم، و با این وصف چنان آدم کله شق، کودن، فرومایه و بی بصیرتی بودم که با او ازدواج کردم؛ با این حال گناه زیادی نداشتم — اما یادم باشد با چه کسی دارم حرف می زنم.)

(«مادر ز منم را هرگز ندیده بودم؛ به من گفته بودند که مرده، اما بعد از ماه عسل به دروغ بودن این موضوع پی بردم: بله، آن زن دیوانه بود و او را در تیمارستان نگه داشته بودند. برادر کوچکتری هم داشت که یک سفیه گنگ به تمام معنی بود. برادر بزرگتر که او را دیده ای احتمالاً یک روزی مثل او خواهد شد (با این که از تمام خویشانش نفرت دارم اما از او بدم نمی آید چون در روح ضعیفش آثاری از محبت وجود دارد؛ این را از توجه دائمی او به خواهر بدبختش و همچنین از وابستگی و دنباله روی سگانه ای که یک وقت نسبت به من داشت فهمیدم). پدر و برادرم تمام اینها را می دانستند، اما آنها فقط به سی هزار لیره فکر می کردند، و در این توطئه برضد من همداستان بودند.)

(«اینها که کشف کردم چیزهای بسیار زشتی بودند اما بجز خیانت پنهان داشتن حقیقت قضایا همسرم را نبایست برای چیز دیگری سرزنش می کردم. حتی وقتی متوجه شدم طبیعت او به هیچ وجه با طبیعت من سازگار نیست، سلیقه هایش برای من نفرت انگیز و زیان آورست، ساختار فکریش عامیانه، پست و حقیرست، و بشخصه قابلیت آن را ندارد که به سوی چیزی عالتر هدایت شود، به موجودی بزرگتر تحول پیدا کند — وقتی متوجه شدم که نمی توانم یک شب و حتی یک ساعت از شبانه روز را با او در آرامش به سر ببرم، وقتی پی بردم که هیچ گفت و گوی محبت آمیزی نمی تواند میان ما ادامه

پیدا کند (چون هر موضوعی را که برای گفت و گو پیش می کشیدم فوراً از طرف او با عکس العمل خشونت آمیز، مبتذل، خودسرانه و ابلهانه روبه رو می شد)، وقتی به این نتیجه رسیدم که هرگز یک خانه آرام یا مرتب نخواهم داشت (چون هیچ خدمتکاری طغیانهای دائمی اخلاق تند و نامعقول یا رنجشهای ناشی از دستورهایی پوچ، متناقض و سخت او را تحمل نمی کرد) حتی در آن موقع من خوددار بودم، از سرزنش او پرهیز می کردم و خیلی کم متعرض او می شدم. می کوشیدم پشیمانی و انزجارم را در قلب خود نگهدارم و احساس نفرت عمیق را در درون خود خفه کنم.)

(«با تفصیل جزئیات نفرت انگیز این ماجرا تو را بیشتر از این ناراحت نمی کنم، و اصولاً برای شرح آنچه باید بگویم آوردن کلمات معمولی کافی نیست. خلاصه چهار سال با آن زن که در طبقه بالاست زندگی کردم، و او تا قبل از انقضای آن چهار سال مرا واقعاً خسته کرده بود. هیكلش با سرعت وحشت آوری بزرگ می شد و رشد می کرد. شرارتهایش سریعاً و با شدت بیشتر ظاهر می شدند و خیلی پر قدرت بودند. فقط با بیرحمی می شد جلوی آنها را گرفت و من بیرحمانه رفتار نمی کردم. عقلش مثل آدمهای کوچک و میل و رغبتش مثل غولها بود! تمایل شدیدش به من چقدر وحشتناک بود! برتا میسن، دختر جلف یک مادر بدنام، مرا در میان انواع رنجهای نفرت انگیز و شرم آور به هر سو می کشاند. این شمه ای از رنجهای مردی بود که همسرش هم تمایلات سرکش داشت و هم پایبند عفت نبود.

در این گیرودار برادرم مرد، و در پایان چهارمین سال پدرم هم فوت کرد. در این موقع خیلی ثروتمند شده بودم — در عین حال از جهت دیگر بسیار فقیر بودم؛ خشن ترین، ناخالص ترین و محروم ترین موجودی که تا آن زمان دیده بودم همصحبیت من بود. قانون و جامعه او را بخشی از وجود من می دانست. از هیچ راه قانونی نمی توانستم خود را از دست او خلاص کنم. در این موقع پی بردند که همسرم دیوانه است — افراط کاریهای او جرثومه های جنون را زودتر از موعد مقرر رشد داده بود. — جین، توازداستان من خوشتر نمی آید؛ تقریباً مریض به نظر می آیی؛ بقیه را برای روز بعد بگذارم؟»

— «نه، آقا، حالا تمامش کنید. دلم به حالتان می سوزد، واقعاً دلم به

حالتان می سوزد.»

— «جین، دلسوزی برای بعضی از اشخاص نوعی احترام زیان آورو توهین آمیزست که انسان را در برابر نشان دهندگان چنین احترامی خوار می کند. چنین دلسوزیهایی خاص قلبهای بیعاطفه و خودخواه است؛ احساس ترحم عجیب و خودخواهانه در موقع شنیدن آه و ناله هاست که با اهانت ناآگاهانه برای تحمل کنندگان آن، همراه است. اما دلسوزی تو از این نوع نیست، جین، آن احساسی نیست که در این لحظه در تمام صورت تو نمایان است — چشمهایت تقریباً از آن لبریزست، قلبت با آن می تپد، و دستت که در دست من است در اثر آن می لرزد. دلسوزی تو، عزیزم، مثل دلسوزی مادرش^۱ است که درد عشق دارد و این درد درست مثل درد به دنیا آوردن فرزند حاصل از یک پیوند آسمانی است. این را می پذیرم، جین، بگذار فرزندش که دخترست راحت به دنیا بیاید — بازوان من منتظرند تا پذیرای او باشند.»

— «خوب، آقا، ادامه بدهید. وقتی متوجه شدید که دیوانه است چه

کردید؟»

— «(به لبه پرتگاه پأس نزدیک شده بودم، جین. تنها فاصله میان من و آن ورطه هولناک آثار کمی از مناعت طبع بود. در انظار مردم، بدون شک، آدم سرشکسته غمگینی بودم، با این حال، تصمیم گرفتم که در نظر خودم پاک و سربلند باشم — تا آخرین لحظه، خودم را از لوث کارهای زشت و پیامدهای جنون او دور نگه می داشتم. اما هنوز جامعه اسم و شخصیت مرا با اسم و رسم او مربوط می دانست. در این موقع باز هم هر روزه او را می دیدم و صدایش را می شنیدم، و هنوز نفسش (اوغ!) با هوایی که من تنفس می کردم آمیخته بود. علاوه بر این، یادم نرفته بود که زمانی شوهر او بودم؛ و در آن موقع — و همینطور حالا — یادآوری آن خاطره برایم به نحو غیرقابل وصفی نفرت انگیز بود و هست؛ و همچنین می دانستم تا وقتی او زنده است هرگز نمی توانم شوهر زن دیگری، زنی بهتر از او، باشم؛ و با آن که پنج سال از من بزرگتر بود (خانواده او و پدرم حتی سن واقعی او را هم به من دروغ گفته بودند) احتمال داشت تا وقتی که من زنده ام او هم زنده باشد. به همان اندازه که جثه اش درشت بود روح حقیر و ضعیفی داشت. چنین بود که من در بیست و شش سالگی امید خودم را از

دست داده بودم.

(یک شب از صدای زوزه‌های او بیدار شدم (چون اطباء او را دیوانه تشخیص داده بودند البته در اطاق را به رویش قفل می‌کردم) یک شب بسیار گرم هندغربی بود، یکی از آن شبهایی بود که در توصیف آنها همینقدر کافی است بگویم که چنان شبهایی اغلب مقدمه آتش فشانی در آن نواحی هستند. چون نمی‌توانستم در رختخواب بمانم برخاستم و پنجره را باز کردم. هوا مثل بخارهای گوگردی بود. در هیچ‌جا نتوانستم نوشیدنی خنکی پیدا کنم. پشه‌ها و زوزکنان به داخل اطاق می‌آمدند و مثل آدمهای عصبانی در اطراف سرم داد و فریاد راه انداخته بودند. دریا، که از آنجا می‌توانستم صدایش را بشنوم، مثل زلزله با صدای خفه‌ای می‌خروشید؛ ابرهای سیاه در بالای آن جمع شده بودند. قرص درشت و سرخ ماه مثل یک گلوله سوزان توپ بود و داشت در میان امواج غروب می‌کرد. آخرین نگاه خونین خودش را به دنیایی می‌انداخت که از جوش و خروش طوفان به لرزه افتاده بود. ظاهراً تحت تأثیر آن هوا و منظره بودم و گوشه‌ایم از جیغ و دادهای آن زن دیوانه که همچنان ادامه داشت پر بود؛ آن زن لحظه به لحظه با آن لحن نفرت‌انگیز شیطان مآبانه اش اسم مرا توأم با کلماتی چنان رکیک صدا می‌زد که حتی یک روسپی حرفه‌ای بر زبان نمی‌آورد. با این که دو اطاق با من فاصله داشت تمام حرفهایش را می‌شنیدم — دیوارهای تیغه‌ای آن خانه هندغربی در برابر نعره‌های سبعانه آن زن مانع چندان قابل اطمینانی نبودند.)

- (بالاخره به خودم گفتم: (این یک زندگی دوزخی است؛ این از هوایش، و آن هم سروصداهایی که از اعماق جهنم بیرون می‌آید! من حق دارم که اگر بتوانم خودم را نجات بدهم. رنجهای این وضع مهلک مرا به صورت مرده متحرکی در خواهد آورد. من از جهنم سوزان مؤمنان متعصب هیچ ترسی ندارم؛ عذاب دنیای آینده بدتر از این دنیا نیست — پس باید خودم را از این زندگی خلاص کنم و به آن دنیا بروم!))

(همینطور که این کلمات را می‌گفتم کنار چمدانی که در آن قفل بود و چند تپانچه پردر آن گذاشته بودم، نشستم. می‌خواستم خودم را با تپانچه بکشم. این فکریک لحظه بیشتر در ذهنم نماند چون روحم سالم بود. بحران

آن ناامیدی شدید و لاینحل که موجب تمایل من به خودکشی شده بود پس از آن یک لحظه، از بین رفت.

«هوای تازه ای از جانب اروپا بر سطح اقیانوس می وزید و از پنجره باز به داخل اطاق می آمد: طوفان شدید شد، سیل راه افتاد، رعد و برق برخاست و، سرانجام، هوا پاک و خالص شد. در این موقع بود که تصمیم رادر ذهنم ثبت و تنظیم کردم. در اثباتی که در آن باغ باران خورده، زیر درختان نارنج که قطرات آب از آنها می چکید و در میان درختان خیس انار و آناناس قدم می زدم، و در اثباتی که سپیده دم باشکوه مناطق گرمسیر اطرافم را روشن کرده بود برای خودم دلایلی آوردم که الان برایت می گویم، جین — خوب گوش کن چون عقل راستگو بود که در آن موقع طرف مشورت من بود و به من راه راست را نشان می داد تا آن را در پیش بگیرم.

«نسیم دلپذیر اروپا در گوش برگهای باطراوت همچنان نجوا می کرد، و اقیانوس اطلس با آزادی پرشکوهش می خروشید، قلبم، که آن همه مدت خشک بود و می سوخت با آنها هماهنگ شد و خون زنده ای آن را پر کرد. وجودم اشتیاق به تجدید حیات داشت و روح تشنه یک جرعه آب زلال و خالص بود. دیدم امید از نو زنده شد و حس کردم تولد تازه امکان پذیرست. از میان طاق گلی که در انتهای باغ بود به دریا — که از آسمان آبی تر بود — خیره شدم. حالا دنیای کهنه در پشت سر، و آینده روشن در مقابلم بود.

«امید گفت: (برو دوباره در اروپا زندگی کن؛ در آنجا کسی نمی داند چه اسم ننگینی با خودت داری و چه بار کیفی برداشت حمل می کنی. می توانی دیوانه را با خودت به انگلستان ببری، او را با مراقبتها و احتیاطهای لازم تحت الحفظ در ثورنفلد نگهداری. بعد، خودت به هر جا که دلت می خواهد سفر کنی و هر پیمان ازدواج جدیدی را که دوست داری ببندی. آن زن، که اینطور به روح رنج کشیده توناسزا می گوید. اینطور نامت را ننگین ساخته، اینطور شرافت را خدشه دار کرده و اینطور به جوانی تو آسیب رسانده زن تونیست، و تو هم شوهر او نیستی. مواظب باش که با توجه به وضع خاصش از او مراقبت شود. تو تمام آنچه را خداوند و انسانیت از تو انتظار داشته به انجام رسانده ای. بگذار هویت او و ارتباطش با توبه فراموشی سپرده شود. تو مکلفی که آنها را با هیچ احدی در میان

نگهداری. برای او جای مطمئن و راحتی در نظر بگیر، از او در محل امنی نگهداری کن تا وضع خفت آورش پنهان بماند، و او را به حال خود بگذار.)

(به این توصیه دقیقاً عمل کردم. پدر و برادرم راجع به این ازدواج چیزی به آشنایانشان نگفته بودند برای این که درست در همان اولین نامه ای که نوشتم تا نظرم را درباره این ازدواج به آنها بگویم (چون در آن موقع پیامدهای بسیار نفرت انگیز آن کم کم ظاهر می شد، و من از شخصیت و ریشه های خانوادگی او متوجه شده بودم که چه آینده منحوس و هولناکی در انتظارم است)؛ مؤکداً به آنها توصیه کردم که راز این ازدواج را از همه پنهان کنند. طولی نکشید که رفتار شرم آور همسر که پدرم برایم انتخاب کرده بود به جایی رسید که او از داشتن چنین عروسی احساس شرم می کرد، چون به هیچ وجه علاقه ای نداشت که این ارتباط علنی بشود برای مخفی نگهداشتن آن نگرانش از من هم بیشتر بود.)

(بنابراین او را به انگلستان بردم؛ مسافرت با کشتی با همراه داشتن چنین غول بی شاخ و دمی کار بسیار وحشتناکی بود. عاقبت وقتی او را به تورنفلد رساندم خیلی خوشحال شدم. مراقبت کردم تا در آن اطاق مخفی که درش به اطاقی در طبقه سوم بازمی شود با دقت نگهداری بشود. آن اطاق تا الان ده سال است که لانه آن حیوان و خانه آن روح پلید شده. برای پیدا کردن شخصی که همیشه در آنجا با او باشد زحمت زیادی کشیدم چون لازم بود کسی را انتخاب کنم که به رازداری او بتوانم اعتماد داشته باشم برای این که یاوه گوئیهای او قطعاً راز مرا فاش می کرد. علاوه بر این، در فواصلی که واضح حرف می زد روزها - و گاهی هفته ها - طول می کشید دائماً به من حرفهای زشت می زد. بالاخره گریس پول را در تیمارستان گریمزبی پیدا کردم و او را به نگهداری از آن دیوانه گماردم. گریس پول و کارتر جراح (که زخمهای میسن را در شب مجروح شدنش، بست) تنها کسانی هستند که راز مرا می دانند. خانم فرفاکس ممکن است بویی برده باشد اما نمی تواند اطلاع دقیقی از قضایا داشته باشد. گریس، روی هم رفته، ثابت کرده که مراقب و نگهبان خوبی است هرچند، تا حدی در نتیجه قصور خود او که معلوم کرد از هیچ راهی نمی توان با آن دیوانه کنار آمد، و تا اندازه ای در اثر کار بسیار

خسته کننده اش، یکی دوبار از وظیفه خود غفلت کرد. آن دیوانه هم حيله گرو هم بدجنس است؛ همیشه از خوابهای سبک اتفاقی محافظش استفاده کرده: یک بار کارد را دزدید و با آن برادرش را مجروح کرد، و دوبار هم کلید اتاق را برداشت و شب که همه خواب بودند از آنجا بیرون آمد. بار اول تلاش کرد مرا در رختخوابم بسوزاند و بار دوم به سراغ تو آمد و مایه وحشت تو شد. من خدا را شکر می‌کنم که جان تو را حفظ کرد و باعث شد که او خشمش را فقط روی لباس عروسی تو خالی کند، و این شاید خاطرات مبهم روزهای ازدواج و عروسی خودش را به یادش آورده بود اما این که دیگر چه چیزهایی ممکن است اتفاق بیفتد خدا می‌داند، من که به عقلم نمی‌رسد. وقتی راجع به آن موجود فکر می‌کنم که امروز صبح گلوی مرا گرفته بود و صورت سرخ و سیاهش را متوجه آشیانه کبوتر من کرده بود، خون در رگهایم منجمد...»

در اینجا مکث کرد، و من بلافاصله پرسیدم: «وقتی او را در اینجا جا دادید چه کردید، آقا؟ کجا رفتید؟»

— «چه کردم، جین؟ دل به امیدهای بیهوده و روشنائیهای کاذب بستم. کجا رفتم؟ مثل روح سرگردان به همه جا سر کشیدم. قاره اروپا را زیر پا گذاشتم، و همچنان بیهدف تمام کشورهای آن را گشتم. خواست اصلی من جست و جو برای پیدا کردن یک زن خوب و عاقل بود، یعنی زنی که بتوانم دوستش داشته باشم؛ درست نقطه مقابل موجود آتشین خوبی باشد که در ثورنیلد به جا گذاشته بودم...»

— «اما نمی‌توانستید ازدواج کنید، آقا.»

— «تصمیم گرفته بودم و متقاعد شده بودم که می‌توانم و باید ازدواج کنم. قصد اصلی من فریب دادن کسی، آنطور که تو را فریب دادم، نبود. می‌خواستم سرگذشتم را به سادگی تعریف کنم و آشکارا پیشنهاد ازدواج بدهم؛ و این به نظرم کاملاً معقول می‌آمد که آزاد باشم تا دوست بدارم و مرا دوست داشته باشند. هرگز شک نداشتم که ممکن است زنی پیدا بشود که بخواهد و بتواند وضعیت مرا درک کند و، با وجود بار منحوسی که بردوش خود می‌کشم، مرا بپذیرد.»

— «خوب، آقا؟»

— «وقتی اینقدر کنجکاوی می‌کنی، جین، همیشه باعث می‌شوی من لبخند بزنم. مثل یک پرنده مشتاق چشمانت را باز می‌کنی و گاهی از روی بیقراری حرکتی انجام می‌دهی، مثل این است که به جواب سؤلهایت راجع به این ماجرا خیلی زود نمی‌رسی و می‌خواهی تمام صفحه قلب گوینده را بخوانی. اما پیش از این که ادامه بدهم به من بگو منظورت از (خوب، آقا؟) چیست. این عبارت را خیلی زیاد بر زبان می‌آوری، و این عبارت است که باعث می‌شود حرفهایم تمام نشدنی و خسته کننده باشند. به درستی نمی‌دانم چرا این کار را می‌کنی.»

— «منظورم این است که بعد چی؟ بالاخره چکار کردید؟ نتیجه فلان ماجرا چه شد؟»

— «که آیا کسی را پیدا کردی که دوستش بداری؟ که آیا از او خواستی با تو ازدواج کند؟ و او چه گفت؟»

«می‌توانم به تو بگویم که آیا کسی را که دوست داشتم پیدا کردم، و آیا از او خواستم با من ازدواج کند یا نه، اما این که او چه گفت هنوز معلوم نیست؛ چیزی است که باید در سرنوشت من ثبت بشود. مدت ده سال در حال مسافرت بودم. اول در یک پایتخت زندگی می‌کردم بعد در پایتخت دیگری: گاهی در سن پترزبورگ، غالباً در پاریس، هر چند گاه یک بار در روم، ناپل و فلورانس. چون هم پول فراوان داشتم و هم گذرنامه‌ام با یک اسم قدیمی بود می‌توانستم جامعه دلخواه خودم را انتخاب کنم. در هیچیک از محافل بر روی من بسته نبود. در میان لیدیهای انگلیسی، کنتس‌های فرانسوی، سینیوراهای ایتالیایی و بانوان آلمانی در جست و جوی زن مطلوبم بودم. نتوانستم او را پیدا کنم. گاهی در یک لحظه گذرا تصور می‌کردم نگاهم به چشمانی افتاده، کلامی را شنیده‌ام و یا پیکری را دیده‌ام که خبر از تحقق رؤیایم می‌دهد، اما خیلی زود از اشتباه بیرون می‌آمدم. تو نباید تصور کنی که من دنبال کمال مطلوب - اعم از روحی یا جسمی - می‌گشتم. فقط خواهان کسی بودم که مناسب من باشد، خواهان کسی بودم که نقطه مقابل آن دختر بومی هند غربی باشد. انتظار من بیهوده بود. از میان همه آنها یکی را پیدا نکردم که بشود با او ازدواج کرد، و البته این هم در صورتی بود که به خودم اجازه می‌دادم از طرف بخواهم

(که با من ازدواج کند چرا که من از مخاطرات، وحشتها و بیماریهای نفرت انگیز پیوندهای بی تناسب و ناشایست آگاه بودم. ناامیدی مرا بی پروا کرده بود. به عیاشی رو آوردم اما هرگز سعی نمی‌کردم کسی را با وعده ازدواج فریب بدهم؛ از این کار نفرت داشتم، و دارم. و این را از برکت وجود مسالینا^۴ی بومی خودم می‌دانم: نفرت از این گونه فریبکاریها و نفرت از او، حتی در مورد کامجویی، در من ریشه دوانیده و مرا از دست زدن به چنان کارهایی باز می‌داشت. هر لذتی که به طغیان می‌انجامید به نظرم می‌رسید که مرا به او و شرارت‌هایش نزدیک می‌کند، و از آن پرهیز می‌کردم.)

(با این حال، تنها نمی‌توانستم زندگی کنم بنابراین سعی کردم برای همصحبتی با خودم معشوقه‌هایی پیدا کنم. اولین کسی که انتخاب کردم سه‌لین وارنر بود، و این هم یکی از آن کارهایی بود که وقتی آدم به یاد آنها می‌افتد احساس انزجار می‌کند. پیش از این برایت گفتم که او چطور آدمی بود و رابطه ما به چه صورتی به پایان رسید. دو نفر دیگر جای او را گرفتند: یک ایتالیایی به اسم جیاچینتا و یک آلمانی به اسم کلارا. هر کدام از جهت قشنگ بودند. جیاچینتا بی‌اصل و مرام و خشن بود. پس از سه ماه از او خسته شدم. کلارا صادق و آرام اما کودن، بی‌فکر و تأثیرناپذیر بود؛ و اینها سرسوزنی با سلیقه من جور در نمی‌آمد. خوشحال شدم که بالاخره پول کافی به او دادم تا سرمایه کاری برایش باشد، و از این طریق به نحو شایسته‌ای از دست او خلاص شدم. اما، جین، همین حالا از قیافه ات اینطور می‌فهمم که نظر خیلی خوبی راجع به این قبیل کارهای من نداری. مرا آدم هرزه بی‌احساس و لگام گسیخته‌ای می‌دانی، اینطور نیست؟)

— (در واقع به آن اندازه‌ای که گاهی شما را دوست داشته‌ام الان دوست ندارم، آقا. آیا فکر نکردید که آنطور زندگی کردن، یعنی هر زمان با یک معشوقه بودن و از این گونه کارها حداقل خطا هستند؟ شما طوری راجع به این موضوع حرف می‌زنید که گویا یکی از امور عادی زندگی روزانه است.)

— (چنین چیزی در من بود، و من دوست نداشتم اینطور باشم. یک زندگی توأم با فساد بود. دیگر هرگز میل ندارم به آن زندگی برگردم. بعد از

خرید و فروش برده، خریدن معشوقه از هر کاری زشت ترست؛ هم این و هم آن از هر جهت زشت و کثیف اند، و همدمی با آدمهای پست و فرومایه خفت آورست. حالا از یادآوری اوقاتی که با سه لین، جیاچینتا و کلارا گذراندم احساس نفرت می‌کنم.»

(قلبم گواهی می‌داد که راست می‌گوید، اما استنباطم از این قسمت حرفهایش این بود که اگر تا این موقع قرار بود خودم و تمام تعالیمی را که از کودکی به من تلقین شده، فراموش کنم و به هر بهانه‌ای، با هرگونه توجیه و وسوسه‌ای جانشین آن دخترهای بیچاره بشوم یک روزی با همین احساس توأم با هتک حرمتی که حالا دارد خاطرات آنها را ذکر می‌کند درباره‌ی من هم چنین قضاوتی خواهد داشت. این فکر را برزبان نیاوردم؛ احساس آن کافی بود. آن را در قلبم نقش بستم که در آنجا بماند تا در زمان آزمایش به من کمک کند)

— «راستی، جین، چرانمی‌گویی «خوب، آقا؟»؟ می‌بینم که قیافه‌ات عبوس شده و هنوز حرفهای مرا قبول نداری. اما بگذار تا به اصل قضیه برسم. ژانویه گذشته، بعد از آن که از شر همه معشوقه‌ها خلاص شده بودم، با روحیه‌ای خشن و افسرده (که نتیجه زندگی بی‌ثمر، تنها و سرگردان من بود)، سرخورده از یأس، سخت متمایل به مخالفت با همه مردم و به خصوص مخالفت با جنس زن (چون بعد از فکر زیاد به این نتیجه رسیده بودم که وجود زن عاقل، وفادار و دوست داشتنی صرفاً یک رؤیاست) بله، با چنین روحیه‌ای به انگلستان برگشتم.

«در یک بعد از ظهر بسیار سرد زمستانی، سوار بر اسب، به خانه ثورنفلد، این منفورترین نقطه روی زمین، می‌آمدم. در اینجا هیچ آرامش و هیچ لذتی در انتظارم نبود. در جاده‌هی دیدم موجود کوچک آرامی روی سنگچین نشسته. به همان حالت بی تفاوتی که از کنار درخت بید هرس شده روی او عبور می‌کردم از کنارش گذشتم. هیچ احساس پیش از وقوعی نداشتم که او در زندگی چه نقشی خواهد داشت؛ قبلاً هم ندای هشدار دهنده‌ای از دوزخ خود نشنیده بودم که بانوی فرمانروای مطلق زندگیم — فرشته نجات بخش یا هلاک کننده — با ظاهری متواضع در آن نقطه منتظرست. حتی وقتی مسرور به زمین در غلتید و او پیش آمد و با قیافه‌ای گرفته به من پیشنهاد

کمک کرد او را نشناختم. آه، آن موجود کودک مانند و ظریف! مثل این بود که یک مرغ بزرگ خور روی پایم پریده و به من پیشنهاد می‌کند مرا بر روی بالهای بسیار کوچکش به مقصد برساند. من اخم کردم اما آن موجود نمی‌رفت. با سماجت و اصرار عجیبی کنار من ایستاده بود، با حالتی مقتدرانه نگاه می‌کرد و حرف می‌زد. بایست به من کمک می‌شد، آن هم با دست آن موجود، و کمک هم شد.

«وقتی برای بار اول به آن شانهٔ ظریف و شکننده فشار آوردم چیز تازه‌ای—عصاره حیاتی یا حس جدیدی—در کالبدم نفوذ کرد. چه خوب شد که فهمیدم آن جنی کوچک قرارست پیش من برگردد—یعنی متعلق به خانهٔ من در پایین جاده است—در غیر این صورت نمی‌توانستم بگذارم به آن آسانی از دستم در برود و ببینم که در پشت آن پرچین ناپدید شود و من حتی اندک افسوسی نخورم. آن شب شنیدم که به خانه برگشتی، جین، هر چند شاید خودت مطلع نبودی که من به تو فکر می‌کنم و توجه دارم. روز بعد، وقتی در تالار با آدل بازی می‌کردی مدت نیم ساعت—بدون این که دیده بشوم—تورا زیر نظر گرفتم. یادم می‌آید آن روز یک روز برفی بود و شما نمی‌توانستید به بیرون از ساختمان بروید. من در اطاقم بودم، و در اطاق نیمه باز بود؛ می‌توانستم هم شما را ببینم و هم حرفهایتان را بشنوم. یک بار آدل از تو خواست به او توجه کنی اما من متوجه شدم افکارت جای دیگری است. اما تو، جین کوچک من، خیلی صبور بودی. مدت زیادی با او حرف زدی و او را سرگرم کردی. وقتی بالاخره تورا تنها گذاشت فوراً سخت به فکر فرو رفتی، و در عین حال برای گریز از آن حالت به آهستگی در تالار به قدم زدن پرداختی. گاهی وقتی از جلوی یک پنجره می‌گشتی به بیرون، به برف سنگینی که می‌بارید نگاه می‌کردی. به ناله‌ها و هق‌هق باد گوش می‌دادی و دوباره به آرامی قدم زدن را از سر می‌گرفتی و در رؤیا فرو می‌رفتی. گمان می‌کنم آن رؤیاهای روز، تیره و غم‌انگیز نبودند چون گاهی برق خوشحالی را در چشمان تو و نشانه‌های هیجان آرامی را در سیمایت می‌دیدم که حاکی از هیچ‌گونه تفکر غم‌انگیز، سودایی و مالیخولیایی نبود. نگاهت بیشتر منعکس کنندهٔ افکار شیرین جوانی بود، بله، جوانی که روح در آن مرحله، پرواز امید را بر بالهای مشتاق دنبال می‌کند و

بر پهنه آسمان کمال مطلوب به پرواز در می آید. صدای خانم فرفاکس که در تالار به یکی از خدمتکاران چیزی گفت تورا از آن رؤیا بیرون آورد، و تو با چه اعجابی به خودت لبخند می زدی، جین! در لبخند تو احساس زیادی نهفته بود: خیلی زیرکانه بود، و به نظر می رسید که به افکار پراکنده ات تمرکز می دهد. مثل این که می خواستی بگویی: «رؤیاها و تصورات عالی من همه مفیدند اما نباید فراموش کنم که مطلقاً واقعیت ندارند. من یک آسمان گلگون و یک بهشت پراز سبزه و گل در ذهنم دارم؛ اما کاملاً آگاهم که در بیرون از وجود من، در جلوی پایم، راه ناهمواری هست که باید طی کنم و در پیرامونم طوفانهای تیره ای هستند که باید با آنها روبه روم.» به سرعت به طبقه پایین رفتی و از خانم فرفاکس چیزی خواستی: صورت حساب هزینه های خانه برای تنظیم یا چیزی از این قبیل. خیلی رنجیدم که از جلوی نظرم دور شدی.

«با بیصبری منتظر شب شدم تا تورا پیش خودم احضار کنم. شخصیت تو یک شخصیت کاملاً بیسابقه به نظر رسید. میل داشتم آن را عمیق تر بکاوم و بهتر بشناسم. با قیافه و رفتار محبوب و در عین حال با اعتماد به نفس وارد اطاق شدی. لباست عجیب و جالب توجه بود درست مثل حالا. تورا به حرف زدن واداشتم؛ خیلی زود متوجه شدم که تضادهای عجیب زیادی داری، و طرز لباس پوشیدن و رفتارت تابع انضباط خاصی است. قیافته ات اغلب محبوب بود و، بر روی هم، قیافه زنی بود که ذاتاً پاک است اما جامعه مطلقاً او را به چشم یک بیگانه می نگرد. از آوردن غلط یا سهو دستور زبانی در گفت و گو خیلی بیمناک بودی چون می ترسیدی جلب توجه کنی؛ با این حال، وقتی مورد خطاب واقع شدی سرت را که پایین بود بلند کردی؛ از نگاهت نفوذ و اقتدار ساطع بود. وقتی گوینده با سوالهای دقیق می خواست تو را به ستوه بیاورد تو جوابهای آماده و حساب شده ای داشتی. به نظر می رسید که خیلی زود به اخلاق من عادت کرده ای. به عقیده من تو وجود همدلی میان خودت و کارفرمای عصبانی و عبوست را حس کردی، جین. شاهد بودم که یک برخورد مطبوع چطور به سرعت به نحو حیرت انگیزی باعث راحت تو در رفتارت می شود. وقتی غرولند می کردم تو در برابر ترشرویی من هیچگونه تعجب، ترس، رنجش یا تألمی نشان نمی دادی. مرا زیر نظر داشتی؛

گاهگاهی با ظرافت ساده و در عین حال عاقلانه ای که نمی توانم وصف کنم به من لبخند می زد. از آنچه می دیدم راضی بودم و در عین حال هیجان داشتم. از آنچه دیده بودم خوشم می آمد، و میل داشتم بیشتر ببینم. با این حال، تا مدتی رفتارم با توییگانه وار بود، و به ندرت میل داشتم پیش من باشی؛ یک لذت طلب هوشمند بودم، و می خواستم لذت این آشنایی جدید و عجیب را هر چه طولانی تر کنم. علاوه بر این، مدتی نگران این بودم که اگر آنطور که دلم می خواهد به این گل شکوفان دست بزنم پژمرده خواهد شد. — جاذبه دل انگیز طراوات آن از بین خواهد رفت. در آن موقع نمی دانستم که آن شکوفه یک شکوفه کم دوام نیست بلکه بیشتر به یک قطعه گوهر درخشان و نابود نشدنی شباهت دارد. از این گذشته، می خواستم ببینم که اگر خودم را به تو نشان دهم و از تو کناره بگیرم آیا تو سراغ مرا می گیری — اما تو این کار را نمی کردی؛ مثل میزکار رومه پایه نقاشی ات ثابت و آرام در کلاس می ماندی. اگر تصادفاً به تو برمی خورم خیلی زود و با حداقل نشانه ای از آشنایی، که بیشتر برای احترام بود تا اظهار محبت، از کنارم رد می شدی. حالت عادی ظاهر تو در آن روزها یک نگاه مضکر بود و نه افسرده، جین، چون کسل نبودی اما خوشحال و سبکروح هم نبودی برای این که امیدواری کمی داشتی و هیچ لذت واقعی حس نمی کردی. نمی دانستم راجع به من چه فکر می کنی — آیا اصولاً فکری در این باره می کنی یا نه. برای کشف این موضوع دوباره تو را زیر نظر گرفتم. در نگاهت یک حالت شاد به چشم می خورد و رفتارت تصنعی نبود. از خلال حرفهایت متوجه شدم که روحیه اجتماعی داری؛ کلاس ساکت درس و زندگی خسته کننده گذشته تو بوده که چنان قیافه غمزده ای به تو داده بود. خودم را تسلیم خوشحالی مهربان شدن با تو کردم؛ مهربانی به زودی عواطف مرا برانگیخت: حالت چهره ات باز شد و کلامت لحن محبت آمیزی به خود گرفتم. دوست داشتم اسمم را با لحن شاد پرلطافتی از میان لبهایت بشنوم. در این موقع از برخوردهای اتفاقی با تولدت می بردم، جین. حالت تردید عجیبی در رفتارت بود؛ با کمی ناراحتی — یک تردید آنی — به من نگاه می کردی؛ نمی دانستی در آن لحظه هوسم چه چیزی را اقتضا می کند: آیا می خواهم نقش کارفرما را بازی کنم و عبوس باشم یا نقش

دوست را ایفا کنم و مهربان باشم. در آن موقع علاقه ام به تو خیلی بیشتر از آن بود که غالباً به هوس اول میدان بدهم، و وقتی صمیمانه دستم را دراز می‌کردم چنان شکفتگی، نشاط و لطفی در چهره جوان و پراشتیاق توبه چشم می‌خورد که اغلب برای اجتناب از درآغوش گرفتن تو بر خودم خیلی فشار می‌آوردم.»

من، در حالی که بدون جلب توجه او اشکهایم را پاک می‌کردم، سخنش را قطع کرده گفتم: «دیگر از آن روزها صحبت نکنید، آقا.» شرح آن ماجرا مرا شکنجه می‌داد؛ فهمیدم که باید چکار کنم به همین علت بود که فوراً از او خواستم در آن باره حرف نزنند چون تمام آن خاطرات و تجدید احساسات تنها نتیجه‌ای که داشت این بود که کار مرا مشکل‌تر می‌ساخت.

جواب داد: «بله، جین، چه ضرورتی دارد همه‌اش به گذشته فکر کنیم در صورتی که زمان حال بسیار اطمینان‌بخش‌تر و آینده بسیار روشن‌ترست؟»

از این ادعای جاهلانه که شیفتگی او را می‌رساند بر خود لرزیدم.

به سخن خود ادامه داد: «حالا متوجه می‌شوی که قضایا از چه قرار است، مگر نه؟ من، بعد از گذشت جوانی و بعد از گذشت عمری که نیمی از آن در مصیبت ناگفتنی و نیم دیگرش در تنهایی ملال‌انگیز صرف شده، حالا برای اولین بار کسی را یافته‌ام که به راستی می‌توانم دوست داشته باشم — تو را پیدا کرده‌ام. تو همدل من، نیمه بهتر من، و فرشته خوب من هستی. با رشته نیرومندی به تو بسته شده‌ام. تو را خوب، با استعداد و دوست داشتنی می‌دانم: قلبم از یک عشق پرشور و عمیق خبر می‌دهد؛ به تو تکیه دارد، تو را به کانون هستی و سرچشمه زندگیم می‌کشاند، تو را در وجودم محاط می‌کند و، در حالی که از شعله‌ای پاک و نیرومند روشن است، مرا و تو را می‌گدازد و به صورت یک وجود واحد در می‌آورد.

«به این علت بود که من این را حس کردم و فهمیدم، و تصمیم گرفتم با تو ازدواج کنم. این که به من بگویی حالا زن دارم یک تمسخر بی‌معنی است؛ تو حالا می‌دانی که من به جای زن فقط یک ابلیس زشت‌خود دارم. خطای من این است که سعی کردم تو را فریب بدهم؛ علتش این بود که از شخصیت سرسخت تو می‌ترسیدم، از تعصبی که از ابتدای زندگیت در تو ریشه

دوانده وحشت داشتم. می خواستم قبل از کوشش برای جلب اعتماد تو، که نتیجه اش معلوم نبود، قبلاً تو را متعلق به خودم کرده باشم و [بعد حقیقت را برایت بگویم]. این البته نوعی جبن بود؛ بایست از ابتدا، مثل حالا، متوسل به نجابت و بلندنظری تومی شدم— یعنی داستان زندگی سراسر مصیبت و رنجم را آشکارا به تومی گفتم، عطش و اشتیاقم به یک زندگی عالیترو شایسته تر را برایت شرح می دادم و، از این گذشته، نه تصمیم خودم (به علت ضعف جنبه معنویش) بلکه تمایل بی قید و شرطم به عشق صادقانه و شایسته را در جایی به تو نشان می دادم که متقابلاً، صادقانه و به نحو مطلوبی مورد محبت واقع می شدم. بعد، از تومی خواستم که قول وفاداری مرا بپذیری و تو هم چنین قولی به من بدهی، جین، حالا این قول را به من بده.»

مکث.

— «چرا ساکتی، جین؟»

در بوته امتحان سختی قرار گرفته بودم. دستی مثل آهن سوزان بر وجودم چنگ انداخته بود. لحظات وحشتناکی بود: همه اش تقلا، یأس و درد جانکاه! تا آن موقع هیچ انسانی را نمی شناختم که بیشتر از من مورد محبت عاشقانه قرار گرفته باشد، و کسی را هم که بدینگونه عاشق من بود واقعاً به حد پرمتش دوست می داشتم؛ اما بایست از این عشق و از این بت صرف نظر می کردم. جمله مخوفی که متضمن وظیفه غیرقابل تحمل من بود در فکرم گذشت: «از اینجا برو!»

— «خودت می دانی چه چیزی از تومی خواهم؟ فقط این قول: (من مال تو خواهم شد، آقای راجستر.)

— «(من مال شما نخواهم شد، آقای راجستر.)»

یک سکوت طولانی دیگر.

بعد شروع کرد، این بار با چنان لحن مهربانی که به راستی قلبم را شکست و، در عین حال، مرا از وحشت شومی برجای خود خشک کرد چون آن لحن مهربان و صدای آرام مثل نفس نفس زدن شیری بود که می خواهد برای دریدن طعمه خود خیز بردارد: «جین! جین، آیا منظور این است که تو راه خودت را پیش بگیری و من هم راه خودم را بروم؟»

— «منظورم همین است.»

— «جین، (خم شد، و مرا در آغوش گرفت)، منظورت همین

حالا است؟»

— «بله.»

— «حالا؟» به آرامی پیشانی و گونه‌ام را بوسید:

— «بله، منظورم حالا است.» به سرعت و کاملاً خود را از میان بازوانش

بیرون کشیدم.

— «اوه، جین، این خیلی دل آدم را می‌سوزاند! این — این گناه

است. دوست داشتن من کار زشتی نیست.»

— «اطاعت از شما کار زشتی است.»

(چشمانش حالت وحشیانه‌ای به خود گرفت و چهره‌اش درهم شد.

برخاست؛ اما هنوز مردد بود. برای این که خودم را نگهدارم دستم را روی پشت صندلی گذاشتم؛ می‌لرزیدم، می‌ترسیدم، اما مصمم بودم.

— «یک لحظه فکر کن، جین. وقتی می‌روی فقط یک نگاه به

زندگی وحشتناک من بینداز. با رفتن تو سعادت من کلاً نابود می‌شود. بعد چه

می‌ماند؟ همسرم همان دیوانه‌ای است که در طبقه بالاست، خود مرا هم

می‌توانی مثل یکی از اجساد مدفون در محوطه کلیسا بدانی. چکار کنم،

جین؟ برای پیدا کردن یک همصحبیت و برای امیدوار شدن به کجا رو

بیاورم؟»

— «همان کاری را بکنید که من می‌کنم: به خداوند و به خودتان

اعتماد کنید. به آخرت اعتقاد داشته باشید. امیدوارم یکدیگر را در آنجا

ملاقات کنیم.»

— «پس تسلیم نخواهی شد؟»

— «نه.»

— «پس مرا محکوم می‌کنی که با بدبختی زندگی کنم، و با نکبت

بنیرم؟» صدایش بلندتر شده بود.

— «به شما توصیه می‌کنم بدون گناه زندگی کنید؛ و برایتان

مرگ آرامی آرزو می‌کنم.»

«پس تو عشق و معصومیت را از من مضایقه می‌کنی؟ مرا با گذشته‌ام به حال خود رها می‌کنی تا به جای عشق به شهوت رو بیاورم و همیشه دنبال فساد بروم؟»

— «آقای راجستر، من خودم به چنین کارهایی رونمی‌آورم و به شما هم توصیه نمی‌کنم که به دنبال چنین سرنوشتی باشید. ما به دنیا آمده‌ایم تا بکوشیم و تحمل کنیم — شما هم مثل من همین کار را بکنید. شما پیش از آن که من فراموشتان کنم مرا فراموش خواهید کرد.»

— «با این حرفت مرا دروغگو دانستی؛ به شرافت من توهین کردی. من گفتم نمی‌توانم عوض بشوم، و تو جلوی چشم خودم به من می‌گویی که به زودی تغییرخواهی کرد. و این رفتار تو ثابت می‌کند که در قضاوتت چقدر به انحراف می‌روی و در افکار خطاییت چقدر اصرار می‌ورزی! آیا کدام بهترست: این که یکی از هم‌نوعانت را به طرف یأس و بدبختی سوق بدهی یا یک قانون صرفاً انسانی را نقض کنی، در صورتی که با این نقض قانون هیچ انسانی آسیب نمی‌بیند؟ برای این که تونه خویشاوندی داری و نه دوست و آشنایی که نگران این باشی که زندگی با من باعث رنجاندن آنها بشود.»

(این حرف او درست بود؛ در اثباتی که حرف می‌زد وجدان و عقل خود من مثل اشخاص خیانتکار در فکرم ظاهر شدند و مرا متهم کردند که مقاومت در مقابل این مرد جنایت است. تقریباً به صراحت احساس حرف می‌زدند؛ و آن احساس وحشیانه غرید و گفت: «بله» حرفش را قبول کن! بدبختی او را در نظر بیاور، به خطرهایی که او را تهدید می‌کنند بیندیش، وقتی تنها می‌ماند وضعیتش را در نظرت مجسم کن، طبیعت سراسیمه و شتابزده اش را به خاطر بیاور، و بی‌پروائیش را وقتی ناامید می‌شود در نظر بگیر — مایه تسلایش باش، او را نجات بده، دوستش داشته باش، بگو که دوستش داری و از آن او خواهی شد. در این دنیای به این بزرگی چه کسی به تو توجه دارد؟ یا از کاری که می‌کنی صدمه خواهد دید؟)

(جواب من بازهم سرسختانه بود: «خودم به خودم توجه دارم. من هر چه بیشتر تنها، بیدوست و بی‌پناه باشم بیشتر شرافت خودم را حفظ می‌کنم. از قانون خداوند که مورد تصدیق انسان است اطاعت خواهم کرد. به اصولی

پایبند خواهم بود که وقتی عاقل بودم— و نه دیوانه که الان هستم— آنها را پذیرفتم. قوانین و اصول برای زمانی نیستند که وسوسه‌ای وجود ندارد؛ برای چنین لحظاتی وضع شده‌اند که جسم و روح در مقابل سختی آن قوانین و اصول سربه‌شورش برمی‌دارند؛ سخت دقیق‌اند، و غیرقابل نقض خواهند بود. اگر من برای راحت شخص خودم بتوانم آنها را نقض کنم چه ارزشی دارند؟ آنها ارزشمندند—همیشه این اعتقاد را داشته‌ام و اگر حالا نتوانم چنین اعتقادی داشته باشم علتش این است که دیوانه‌ام، کاملاً دیوانه‌ام. حس می‌کنم بدنم به شدت داغ شده، و قلبم سریعتر از آن می‌تپد که بتوانم نبض خود را بشمارم. عقاید از پیش پذیرفته شده و تصمیمات قبلی تمام آن چیزی هستند که در این زمان باید از آنها طرفداری کنم. پایم را محکم خواهم گذاشت و نخواهم لغزید.»

چنین کاری هم کردم. آقای راجستر، که افکارم را از قیافه‌ام می‌خواند، متوجه شد که چنین کردم. خشمش به نهایت رسید؛ قاعدتاً بایست هرطور شده بود یک لحظه تسلیم آن می‌شد. به این طرف اطاق آمد، دستم را گرفت و دست خود را دور کمرم انداخت. گفتم که می‌خواهد با نگاه سوزانش مرا ببلعد. در آن لحظه از جهت مادی حس می‌کردم مثل پوشالی در جلوی شعله‌های یک کوره سوزان قرار دارم، اما از جهت معنوی هنوز مالک روح خود بودم و، به مدد آن، به سلامت و حسن عاقبت خود یقین داشتم. روح، خوشبختانه، ترجمانی دارد که غالباً ناآگاه اما در عین حال صادق است، و آن هم چشمان آدمی است. نگاهم به نگاه او افتاد، و در اثنائی که به چهره خشمگین او نگاه می‌کردم ناخواسته آهی کشیدم. فشار دستش دست مرا درد می‌آورد و نیروی مقاومتم داشت تمام می‌شد.

همچنان که دندانهای خود را روی هم فشار می‌داد گفت: «هرگز، هرگز موجودی اینقدر شکننده و ضعیف و در عین حال سرسخت ندیده‌ام. در دستم درست مثل یک نی است!» (و با نیروی دستش مرا تکان می‌داد) «با انگشت و شستم می‌توانم او را خم کنم، و چه ثمری دارد که او را خم کنم، یا از هم بدرم یا خردش کنم؟ به این چشمها نگاه کنید، این موجود مصمم، وحشی و آزاد را ببینید که از روزنه اش به بیرون نگاه می‌کند، و با چیزی بیش

از جرأت — با نوعی احساس پیروزی قطعی — با من به مخالفت برخاسته. هر کاری با قفس این موجود وحشی زیبا بکنم به خود او نمی توانم دسترسی پیدا کنم! اگر آن را در هم بشکنم، یا اگر این زندان محقر را قطعه قطعه کنم خشم من فقط باعث می شود که زندانی زودتر راحت شود. می توانم برخانه غلبه کنم اما پیش از آن که بتوانم خود را مالک آن خانه حس کنم ساکن آن به آسمان پرواز خواهد کرد. و این توهستی، ای جن — با آن اراده و نیرو و تقوی و پاکی — که می خواهم؛ فقط طالب این قالب شکننده ات نیستم. تو خودت اگر بخواهی می توانی با پرواز آرامت بیایی و در قلب من آشیانه کنی؛ اگر برخلاف میل تو را تصرف کنم مثل یک روح خودت را از چنگ من رها خواهی کرد — پیش از این که عطر وجودت را بیویم ناپدید خواهی شد. اوه! بیا، جین، بیا!»

همچنان که این را می گفت دستم را رها ساخت، و فقط به من نگاه می کرد. مقاومت در برابر این نگاه خیلی سخت تر از تحمل آن فشار دیوانه وار دستش بود. با این حال، در این موقع من بایست خیلی ابله می بودم که تسلیم شوم. من، منی که در برابر خشم او جرأت به خرج داده و او را عاجز کرده بودم حالا بایست از چنگ اندوه او هم خود را خلاص می کردم؛ به طرف در رفتم.

لر «داری می روی، جین؟»

— «دارم می روم، آقا.»

— «داری مرا تنها می گذاری؟»

— «بله.»

— «نمی آیی؟ تسلی بخش من نخواهی بود؟ عشق شدید من، آه و ناله

سوزان من و التماسهای دیوانه وارم برای تو هیچ اهمیتی ندارند؟»

چه جذابیت غیرقابل توصیفی در صدایش بود! و جواب محکم «دارم

می روم» چقدر برایش سخت بود!

— «جین!»

— «آقای راجستر!»

— «پس برو، من راضی ام، اما یادت باشد که تو مرا دلتنگ و تنها در

اینجا رها می کنی. برو بالا به اتاق خودت. راجع به تمام چیزهایی که گفته ام

فکر کن، جین. رنجهای مرا در نظر بیاور؛ به حال من فکر کن.»
 رویش را از من برگرداند، خود را دمر روی کاناپه انداخت. با حالتی رقت‌انگیز می‌گفت: «آه، جین! امید من، عشق من، زندگی من!» بعد به شدت به گریه افتادم

در این موقع به جلوی در رسیده بودم اما برگشتم، خواننده عزیز، همانطور که مصممانه رفته بودم، برگشتم. کنار او زانو زدم. سرش را از روی بالش به طرف خودم برگرداندم. گونه‌اش را بوسیدم و با دستم موهایش را صاف کردم.

گفتم: «خدا یاورتان باشد، کارفرمای عزیزم! خداوند شما را از آسیب و خطا حفظ کند، راهنمای شما باشد، به شما آرامش ببخشد و در مقابل محبت‌های گذشته‌تان نسبت به من به شما اجر خیر بدهد.»

جواب داد: «عشق جین کوچولوی تووند بهترین اجر من باشد. بدون او قلبم می‌شکند. اما جین، عشق خودش را به من خواهد داد؛ بله، شرافتمندانه، بزرگوارانه.»

خون به صورتش دوید و چشمانش مثل دوشعله آتش، سوزان شد؛ ناگهان راست نشست و دستهای خود را به طرفم دراز کرد اما من از زیر دستهایش گریختم، و فوراً از اطاق بیرون رفتم.

همچنان که او را ترک می‌گفتم قلبم فریاد کشید: «خداحافظ!»
 ناامیدی به دنبال آن گفتم: «خداحافظ، برای همیشه!»



تصور می‌کردم آن شب را به هیچ وجه نخوابم اما به محض این که در رختخواب دراز کشیدم به خواب رفتم. بربال اندیشه به عوالم کودکی سفر کردم. در خواب دیدم در گیتس هد هستم و در اطاق سرخ دراز کشیده‌ام. شب تاریکی بود، و روحم تحت تأثیر ترسهای عجیبی قرار داشت. نوری که مدتها قبل باعث غش و بیهوشی من شده بود دوباره در این رؤیا ظاهر شد. به نظرم رسید به بالای دیوار لغزید، بعد با حالت ارتعاش متوجه سقف تاریک شد و در آنجا از حرکت باز ایستاد. سرم را بالا کردم تا نگاهی بیندازم؛ سقف به صورت ابرهایی بلند و تیره درآمده بودم نور ضعیف طوری بود که ماه به صورت

لکه های بخاری دیده می شد که دارند از هم جدا می شوند. طلوع ماه را نظاره می کردم؛ با عجیب ترین وجهی برای تماشای آن به انتظار نشسته بودم. مثل این بود که یک کلمه سرنوشت ساز بایست روی صفحه اش نوشته می شد. طوری ظاهر شد که گفتمی هرگز تا آن موقع از پشت ابر بیرون نیامده. ابتدا دستی در چینهای تیره اش نفوذ کرد و آنها را تاراند. بعد، نه یک ماه بلکه یک هیکل سفید انسانی در آسمان لاجوردی درخشید و چهره شکوهمند خود را به طرف زمین خم کرد. به من چشم دوخت و همچنان خیره ماند. روح مرا مخاطب ساخت؛ با آن که صدایش از فاصله بینهایت دوری می آمد اما خیلی نزدیک بود. صدای نجوایش را در درون خود شنیدم:

— «دخترم، از وسوسه بگریز!»

— «حتماً، مادر.»

(این جواب بلافاصله پس از بیدار شدن از آن رؤیای خلسه مانند از دهانم خارج شد. هنوز شب بود، اما شبهای ماه ژوئیه کوتاه اند؛ کمی پس از نیمه شب سپیده می دمدم. به خودم گفتم: «کاری را که باید انجام بدهم نمی توانم خیلی زود شروع کنم.» برخاستم. لباس پوشیدم؛ چیزی بجز کفشهایم را بیرون نیاورده بودم. می دانستم که در کشوه های قفسه ام لباسهای زیر، قاب گردنبند و انگشترم را کجا پیدا کنم. چشمم به مهره های یک گردنبند مروارید افتاد. آقای راجستر چند روز قبل مرا مجبور کرده بود این گردنبند را از او بپذیرم. آن را سر جایش گذاشتم؛ مال من نبود. متعلق به یک عروس خیالی بود که مثل حجاب ناپدید شده بود. از جمله وسایل سفری که با خود برداشتم کیسه پولم، شامل بیست شیلینگ بود (و این تمام پولی بود که داشتم). آن را در جیبم گذاشتم. کلاه حصیریم را به سر گذاشتم و بندهایم را بستم. به شالم منجاق زدم. بسته و کفشهای راحتیم را برداشتم، و البته در آن موقع آنها را نپوشیدم، و آهسته از اطاقم بیرون آمدم.)

(همچنان که به آهستگی از کنار اطاق خانم فرفاکس رد می شدم نجواکنان گفتم: «خداحافظ، خانم فرفاکس مهربان!» رویم را به طرف دایه خانه گردانده آهسته گفتم: «خداحافظ، آدل عزیزم.» از این فکر که داخل دایه خانه شوم و او را در آغوش بگیرم زود منصرف شدم. بایست یک

گوش بسیار تیزی را گول می زدم چون تقریباً مطمئن بودم که در آن موقع آماده شنیدن کوچکترین صدا بود:

بایست بدون توقف از جلوی اطاق آقای راجستر رد می شدم اما در آستانه در اطاقش قلبم یک لحظه از زدن باز ایستاد؛ پایم نیز مجبور به توقف شد. در آن اطاق از خواب خبری نبود. شخصی که در آن اطاق ساکن بود با بیقراری در طول و عرض آن مشغول قدم زدن بود؛ و می شنیدم که گاهگاهی آه می کشید. اگر می خواستم انتخاب کنم، در این اطاق برای من یک بهشت — یک بهشت موقت — وجود داشت؛ فقط کافی بود داخل بشوم و بگویم:

«آقای راجستر، من از حالا تا وقتی بمیرم شما را دوست خواهم داشت و با شما زندگی خواهم کرد.» این افکار در ذهنم گذشت.

(آن کارفرمای مهربان، که حالا نمی توانست بخوابد، با بیصبری منتظر آمدن روز بود. صبح به سراغ من می فرستاد؛ بایست می رفتم. در صدد جست و جوی من برمی آمد اما جست و جویش به جایی نمی رسید. احساس رها شدگی می کرد. از این که عشق او رد شده بود عذاب می کشید، و شاید ناامید و درمانده می شد. این افکار نیز در ذهنم گذشت. دستم به طرف دستگیره در رفت؛ اما آن را پس کشیدم و آهسته به راه خود ادامه دادم.

با دلتنگی به طرف راهروی طبقه پایین پیچیدم. می دانستم باید چکار کنم، و خود به خود چنین کردم. در آشپزخانه کلید در فرعی، همینطور یک ظرف کوچک روغن و یک پر برداشتم. کلید را چرب کردم. کمی آب برداشتم، مقداری نان هم برداشتم چون شاید مجبور می شدم راه زیادی را طی کنم؛ نیرویم، که اخیراً سخت ضعیف شده بود، نبایست کاملاً به تحلیل می رفت. همه این کارها را بدون هیچ سروصدایی انجام دادم. در عمارت را باز کردم، از درگاهی رد شدم و بعد در را آهسته بستم. سپیده دم کم نوری حیاط را اندکی روشن ساخته بود. دروازه های بزرگ بسته و قفل بودند فقط در کوچک فرعی کناریکی از آنها چفت بود. از آن بیرون رفتم، و آن را هم بستم. حالا دیگر از ثورنفلد خارج شده بودم.)

یک مایل دورتر از ثورنفلد، در آن سوی مزرعه ها، جناده ای بود که در جهت مخالف جاده میلکوت امتداد داشت؛ راهی بود که هیچگاه از آن نرفته

بودم اما آن را می دیدم و نمی دانستم به کجا منتهی می شود. در همین جاده قدم گذاشتم. حالا دیگر مجال فکر کردن نبود؛ نه امکان داشت نظری به پشت سرم بیندازم و نه حتی به جلونگاه کنم. نه می بایست به گذشته بیندیشم و نه به آینده. اولی مثل صفحه ای بود دارای چنان لطافت روحانی — و چنان سخت و غم انگیز — که خواندن یک سطر از آن جرأت مرا از بین می برد و نیرویم را زائل می کرد. دومی کاملاً نانوشته و سفید بود؛ به چهره دنیا بعد از یک طوفان همه جا گیر می مانست.

(تا وقتی که خورشید طلوع کرد از چند مزرعه، پرچین و جاده فرعی رد شده بودم. به گمانم یک صبح زیبای تابستان بود چون متوجه شدم کفشهایم که موقع درآمدن از خانه پوشیده بودم خیلی زود در اثر شبنم نمناک شده بود. اما من نه به خورشید که طلوع می کرد، نه به آسمان که لبخند می زد و نه به طبیعت که بیدار می شد به هیچیک از اینها نگاه نمی کردم؛ کسی که او را از یک جاده پرگل و ریحان و زیبا به محل اعدام می برند به گلهای شکفته کنار مسیر خود نگاه نمی کند بلکه به کنده چوب و لبه تبر می اندیشد، به جدا شدن استخوان و رگ و به قبر که در نهایت دهان باز کرده تا او را به کام خود فرو بکشد فکر می کند. من هم با درد و رنج به این گریز ملال انگیز و خانه به دوشی و — آه! مهمتر از همه — به آنچه پشت سر گذاشته بودم می اندیشیدم. (چاره ای نبود. حالا همچنان که طلوع خورشید را تماشا می کردم به او — که در اتاقش بود — می اندیشیدم. امیدوار بود کمی که از روز بالا آمد پیش او بروم و بگویم نزد او خواهم ماند و متعلق به او خواهم بود. البته خیلی دوست داشتم از آن او باشم. برای بازگشت دلم پر می زد؛ هنوز دیر نشده بود؛ هنوز هم می توانستم او را از رنج جانکاه محرومیت نجات دهم. مطمئن بودم تا این موقع به فرار من پی نبرده بودند؛ می توانستم برگردم و تسلی بخش او، مایه سرافرازی او، نجات دهنده او از بدبختی و شاید از نابودی باشم. آه، که آن ترس او از به خود رها شدگی — که خیلی بدتر از جدایی از من بود — چقدر مرا عذاب می داد! مثل نوک پیکانی بود که در سینه ام فرو رفته باشد: اگر می کوشیدم آن را بیرون بیاورم سینه ام را پاره می کرد و اگر هم می ماند بقیه اش بیشتر فرو می رفت و موجب بیماری من می شد. پرنده گان در بیشه و خارستان شروع به

نغمه سرایی کرده بودند. پرنندگان به جفت خود وفادار بودند چون مظهر عشق اند، اما من چه بودم؟ این رنج روحی و کوشش جنون آسایم برای حفظ اصول موجب بیزاری من از خودم بود. از تحسین خودم و حتی از مناعت طبعم هیچ تسلائی نمی یافتم. کارفرمای خود را با قلبی مصدوم و مجروح ترک گفته بودم. در نظر خودم منفور بودم. با این حال نمی توانستم توقف کنم یا حتی یک گام به عقب برگردم. البته خداوند بایست مرا به این طریق هدایت کرده باشد. و اما اراده یا وجدان خودم، اندوه و شوریدگی یکی را لگنمال و دیگری را خفه کرده بود. همچنان که در طول راه تنهائیم به شدت گریه می کردم مثل یک آدم سرسام گرفته هرچه تندتر پیش می رفتم. ضعف، که در ابتدا از درونم شروع شده و به اندامهای بیرونیم رسیده بود، بر من غلبه یافت، و به زمین افتادم. چند دقیقه ای روی زمین دراز کشیدم و صورت خود را به چمن مرطوب فشار دادم. ترسیدم — یا امیدوار شدم — که در آنجا خواهم مرد. اما زود برخاستم به این صورت که اول روی دستها و زانوانم خزیدم، و بعد دوباره روی پایم بلند شدم. مثل قبل مشتاق و مصمم بودم که خود را به جاده اصلی برسانم.

(وقتی به آنجا رسیدم مجبور شدم زیرحصاری بنشینم و کمی استراحت کنم. در این موقع صدای چرخهای یک وسیله نقلیه را شنیدم و دیدم کالسکه ای پیش می آید. برخاستم و دستم را بلند کردم، ایستاد. پرسیدم مقصدش کجاست. راننده اسم جایی را برد که خیلی از آن محل دور بود، و من مطمئن بودم آقای راجستر در آنجا کاریا خویشاوندی نداشت. پرسیدم چه مبلغ می گیرد تا مرا به آنجا برساند گفت سی شیلینگ. جواب دادم که من فقط بیست شیلینگ دارم. گفت: «به اندازه پولی که می دهی تو را می برم. بعد قبول کرد که در داخل بنشینم چون اطاق آن خالی بود. رفتم تو، در بسته شد و کالسکه راه افتاد.)

تو ای خواننده محترم، خدا کند هیچوقت به وضع آن موقع من گرفتار نشوی! امیدوارم هرگز چنان اشکهای طونافزا، سوزان و جگرسوزی که از چشمان من جاری بود از چشمان تو فرو نریزد. آرزو می کنم هیچگاه دعاهایی چنان ناامیدانه و دردمندانه از میان لبهایت بیرون نیاید چنان که در آن ساعت دعاهای من چنین بودند؛ و خدا نکند هرگز مثل من بترسی از این که شخص بسیار محبوب توبه راه فساد برود و کاری از دست تو بر نیاید.

اکنون دو روز می‌گذرد. عصر یک روز تابستانی است. کالسکه چی مرا در محلی به اسم ویت کراس پیاده کرد؛ با پولی که به او داده بودم مرا دورتر از این محل نمی‌توانست ببرد. حالا حتی یک شیلینگ هم برایم نمانده. کالسکه یک مایل دور شده، و من تنه‌ایم، در این موقع متوجه می‌شوم که یادم رفته بسته‌ام را از محفظه عقب کالسکه، که گمان می‌کردم جای مطمئنی است، بردارم. در آنجا ماند، و در آنجا باید بماند. اکنون من واقعاً درمانده و بینوایم.

ویت کراس شهر نیست، حتی دهکده هم نیست. در واقع، یک ستون سنگی ایست که در محل تقاطع دو جاده قرار گرفته. رنگ آن ستون کاملاً سفیدست تا هم از فاصله دور و هم در تاریکی دیده شود. چهار دست از بالای این ستون بیرون آمده که به چهار جهت اشاره می‌کنند. از نوشته‌های روی آنها متوجه می‌شوم که نزدیکترین شهر ده مایل و دورترین شهر بیشتر از بیست مایل با آنجا فاصله دارد. از نام شهرها می‌فهمم که در چه استانی پیاده شده‌ام. اینجا یکی از استانهای شمالی است که پوشیده از خلنگزار و مرداب است و رشته کوههایی آن را احاطه کرده. همه اینها را مشاهده می‌کنم. در دو طرف و در پشت سرم خلنگها و خاربنهای بلندی دیده می‌شود. در آن سوی دره گود جلوی پایم، در دور دست، چند رشته کوه می‌بینم. جمعیت اینجا باید کم باشد؛ در این چهار جاده هیچ مسافری نمی‌بینم. این جاده‌های سفید، پهن و خلوت در چهار جهت شرق، غرب، شمال و جنوب امتداد یافته‌اند. هر چهار جاده از میان خلنگزارها می‌گذرند و در حاشیه آنها خلنگها به طور منظم رویده‌اند. با این حال، امکان دارد مسافری تصادفاً از اینجا رد شود؛ اما من عجالتاً نمی‌خواهم کسی مرا ببیند چون غریبه‌هایی که از اینجا رد می‌شوند از خود خواهند پرسید که من، با ظاهراشخاص بیهدف و گمشده، در زیر این تیر

راهنما چکار دارم و منتظر چه کسی هستم. بعد ممکن است از من چیزهایی بپرسند؛ در آن صورت نمی توانم به آنها جوابی بدهم چون هر چه بگویم به نظرشان باور کردنی نخواهد آمد، و سوءظنشان را برخواهد انگیخت. در این موقع، هیچ رشته ای مرا با جامعه انسانی مربوط نمی ساخت — هیچ جاذبه یا امیدی مرا به محل زندگی هم‌نوعانم فرامی خواند — و اگر هم کسی مرا می دید برخورد عطف آمیز یا خیرخواهانه ای نسبت به من نداشت. حالا هیچ خویشاوندی جز مادر طبیعت ندارم پس سر به سینه او خواهم گذاشت و آرامش خواهم یافت؛

یکراست به میان خلنگها رفتم. آنقدر پیش رفتم تا به گودالی رسیدم که خلنگهای قهوه ای اطراف آن را گرفته بودند. عمق آن تا زانویم می رسید. باز هم جلوتر رفتم. متوجه شدم که مسیرم مستقیم نیست. از چند پیچ گذشتم. همچنان به پیشروی ادامه دادم تا در گوشه ای دور از انظار تخته سنگ خارای بزرگ شیب‌داری پیدا کردم که رنگ خزه به خود گرفته بود. زیر آن نشستم. خاربنهای بلند مرا از هر طرف می پوشاندند. آن تخته سنگ محافظ خوبی برای سرم بود. از بالا فقط آسمان دیده می شد.

حتی در اینجا هم مدتی گذشت تا توانستم احساس آرامش کنم. ترس مبهمی در وجودم بود که نکند یک گله حیوان وحشی به آنجا نزدیک شود، صحرانورد یا شکار دزدی سر برسد. اگر ناگهان باد شدیدی برمی خاست سرم را بالا می آوردم چون می ترسیدم مبادا یک گاو وحشی به من حمله کند، یا اگر صدای صفیر مرغ باران را می شنیدم تصور می کردم انسانی دارد نزدیک می شود. با این حال، وقتی دیدم کسی در آنجا پی به وجود من نبرده، بعد از آن که در اثر سکوت عمیق شبانه آرام شدم دیگر کاملاً احساس اطمینان کردم. تا این موقع فکر نکرده بودم؛ فقط گوش داده، مشاهده کرده و ترسیده بودم. اما حالا نیروی تفکر خود را بازیافته بودم.

بایست چه می کردم؟ کجا می رفتم؟ اوه، در حالی که نه کاری می توانستم انجام دهم و نه جایی می توانستم بروم چه سؤالهای سختی از خود می کردم! تا رسیدن به یک اقامتگاه انسانی با این پاهای خسته و لرزان خود چه راه درازی را بایست می پیمودم! تا یافتن یک پناهگاه بایست چه استمدادهای

عاجزانه ای برای گرفتن اعانه از دیگران می‌کردم، و قبل از آن که بتوانم ماجرای خود را به گوش کسی برسانم یا از کسی بخواهم یکی از نیازهایم را برآورده سازد با چه اکراههای شدید و حتی از خود رانندهای مکرری رو به رو می‌شدم!

(دست خود را روی زمین خلنگزار گذاشتم؛ خشک و، درعین حال، در اثر حرارت یک روز تابستانی، گرم بود. به آسمان نگاه کردم؛ صاف بود و ستاره‌ای در آسمان درست در بالای لبه آن تخته سنگ با ملایمت سوسومی زد. هوا شب‌نم می‌زد اما این شب‌نم زنی با ملایمت و تانی دلپذیری انجام می‌گرفت. نجوای هیچ نسیمی شنیده نمی‌شد. طبیعت در نظرم مهربان و خوب می‌آمد. به خود گفتم با آن که مطرود و درمانده‌ام مرا دوست دارد، و من، که از انسان جز بی‌اعتمادی، از خود راندن و اهانت هیچ انتظار دیگری نمی‌توانستم داشته باشم با علاقه‌ای کودکانه به مادر طبیعت چسبیده بودم.)

دست کم، امشب مهمانش خواهم بود— چون فرزند او هستم بدون پول و بدون گرفتن پاداشی به من پناه خواهد داد. هنوز یک لقمه نان برایم مانده بود و این بقیه قرص نانی بود که از یکی از شهرهای سرراه با آخرین شاهی پولم خریده بودم؛ سکه را هم تصادفاً در جیبم پیدا کردم. در اطرافم متوجه چند بوته زغال اخته شدم. یک مشت از آنها چیدم و با نانم خوردم. گرسنگیم، که تا آن موقع مرا آزار می‌داد، با این غذای زاهدانه اگر رفع نشد لااقل تا اندازه‌ای تسکین یافت. پس از پایان این غذا دعای شامگاهم را خواندم. و بعد بستر خواب را آماده کردم!

گودی خلنگزار در کنار آن سنگ خیلی بیشتر بود؛ وقتی دراز کشیدم پاهایم در داخل آن قرار گرفت، چون از هر دو طرف بالا آمده بود فقط فضای باریکی برای ورود هوای شبانه بازمانده بود. شالم را تاه کردم و آن را مثل یک لحاف کوچک روی خود انداختم. بالش هم یک برآمدگی کوتاه پوشیده از خزه بود. با پناه بردن به چنان محلی دست کم در معرض سرمای شبانه نبودم.

استراحت می‌توانست به حد کافی رضایت بخش باشد البته در صورتی که قلب غمگینم آن را برهم نمی‌زد. قلبم سوگوار زخمهای سرباز کرده، خون‌ریزی درون و پیوندهای گسسته اش بود. برای آقای راجستر و مسز نوشت

شوم او می‌تپید، با افسوس بسیار برای او می‌نالید، پیوسته او را با اشتیاق می‌طلبید و، با آن که مثل پرنده‌ای شکسته بال ناتوان بود، در تلاش خود برای جلب او همچنان بیهوده بالهای شکسته‌اش را برهم می‌زد.

در حالی که از این شکنجه فکری درمانده و کوفته شده بودم. روی زانوی خود برخاستم. شب فرا می‌رسید و ستارگان طلوع می‌کردند. شب امن آرامی بود، آرام‌تر از آن بود که انسان خود را تسلیم ترس کند. می‌دانیم که خداوند در همه جا هست اما مسلماً حضور او را وقتی بیشتر از همیشه حس می‌کنیم که آثار قدرتش به عالیترین وجهی در جلوی نظرمان نمایان شود؛ در آسمان بی‌ابری شب که سیارات او هر یک در مدار خود می‌گردند عظمت بینهایت او، قدرت مطلق او و حضور او در همه جا را با وضوح تمام درک می‌کنیم. (زانورده بودم تا برای آقای راجستر دعا کنم. در حالی که پرده‌ای از اشک سطح چشمانم را پوشانده بود سرخود را به سوی آسمان بلند کردم) چشمم به کهکشان عظیم افتاد. با یادآوری ماهیت آن و این که چه منظومه‌های بیشماری در آن توده سفیدنور قرار گرفته‌اند قدرت و نیروی خداوند را احساس کردم. چون به توانایی و کفایت او برای نجات آفریده‌هایش یقین داشتم متقاعد شدم که نه زمین نابود خواهد شد و نه هیچیک از موجوداتی که در خود دارد. دعای خود را به صورت دعای شکرگزاری در آوردم. مبدأ هستی، نجات دهنده جانها نیز بود: آقای راجستر سالم بود و چون متعلق به خداوند بود خداوند هم از او نگهداری می‌کرد. بار دیگر در آغوش آن تخته سنگ شیبدار پناه گرفتم، و طولی نکشید که اندوه خود را در خواب از یاد بردم.

روز بعد، اما، احتیاج با کمال قدرت به من فشار آورد. ساعاتی بعد از آن که پرندگان کوچک آشیانه خود را ترک گفتند، ساعاتی بعد از آن که زنبورها با ظهور طلوعه زیبای روز برای جمع کردن عسل خلنگها قبل از خشکیدن شبم آمدند (یعنی در زمانی که سایه‌های دراز صبح کوتاه شده و آفتاب پهنه زمین و آسمان را فرا گرفته بود) برخاستم، و به اطراف خود نگاه کردم.

چه روز آرام، گرم و کاملی بود! گستره این خلنگزار به صورت چه دشت زرینی در آمده بود! همه جا آفتاب بود. آرزو کردم کاش می‌توانستم در

آن و در کنار آن زندگی کنم. مشاهده کردم سوسماری به سرعت از بالای تخته سنگ رد شد. زنبوری را دیدم که میان زغال اخته های پرتراوت به کار خود سرگرم است. در آن لحظه راضی بودم زنبور یا سوسمار باشم تا بتوانم در اینجا غذای مناسب و پناهگاه همیشگی داشته باشم. اما من انسان بودم و نیازهای یک انسان را داشتم بنابراین نبایست در جایی می ماندم که چیزی برای برآوردن آن نیازها پیدا نمی شد. برخاستم. پشت سر خود به رختخوابی که آن را ترک گفته بودم نگاه کردم. در حالی که امیدی به آینده خود نداشتم فقط این را می خواستم که آفریدگارم جان مرا در حالت خواب بگیرد، این کالبد خسته و درمانده را از تقلای بیشتر در چنگال سرنوشت نجات دهد و به دست مرگ بسپارد. آرزویم این بود که به آرامی پیوسم و در سکوت با خاک این بیابان بیامیزم. زندگی، اما، هنوز با تمام نیازها، رنجها و تعهدهایش در اختیارم بود. بایست بار، به مقصد رسانده می شد، نیازها برآورده می شد، رنج تحمل می شد و تعهد به انجام می رسید. راه افتادم.

(وقتی دوباره به ویت کراس رسیدم پشت به آفتاب، که در این موقع خیلی بالا آمده و سوزان بود، راهی را پیش گرفتم. در وضعی نبودم که از روی اراده یکی از آن چهار جاده را انتخاب کنم. مدت زیادی به رفتن ادامه دادم. وقتی به نظر خودم تقریباً به حد کافی راه رفتم و نزدیک بود در برابر خستگی، که خیلی بر من غلبه یافته بود، با کمال میل تسلیم شوم و روی سنگی که در آن نزدیکیها دیدم بنشینم و خود را در عالم بیحسی که می خواست مانع کار قلب، دستها و پاهایم شود بیتابانه رها کنم، صدای نواخته شدن زنگی - ناقوس کلیسا - توجهم را جلب کرد.)

در جهت صدا برگشتم. در آنجا، میان تپه های خوش منظر که از یکساعت قبل دیگر به تغییرات و مناظر بدیع آنها توجهی نداشتم چشمم به یک دهکده و یک منار مخروطی باریک افتاد. دره طرف راست من یکپارچه چراگاه، مزرعه ذرت و درختستان بود. یک نهر درخشان در زیر سایه درختان سرمبز، از میان غلات رسیده، درختستان انبوه و تیره و همچنین از میان چمن صاف و آفتاب رو در مسیری پر پیچ و خم جریان داشت. صدای تلخ تلخ چرخهای وسیله نقلیه ای که از جاده مقابل شنیده می شد توجهم را جلب کرد.

یک گاری با بار سنگینش از تپه پایین می آمد. کمی دورتر شخص دیگری را دیدم که دو گاو خود را برای چرا می برد. زندگی انسانی و تلاش انسانی نزدیک بود. باید به تقلاي خود ادامه دهم. مثل بقیه مردم برای زیستن بکوشم و به کار و تحمل رنج وی روی بیاورم.

نزدیک ساعت دو بعد از ظهر وارد دهکده شدم. در انتهای یکی از خیابانهایش مغازه کوچکی دیدم که چند قرص نان پشت ویتترین آن گذاشته بودند. آرزوی خریدن یک قرص نان را داشتم. با خوردن آن شاید کمی نیرو می گرفتم؛ بدون آن، ادامه راه مشکل بود. به محض آن که خود را میان هموعان خود یافتم میل به داشتن اندکی نیروی پایداری به من بازگشت. این را نوعی خفت می دانستم که روی سنگفرش خیابان یک دهکده از گرسنگی غش کنم. آیا چیزی با خود نداشتم که با یک قرص نان مبادله کنم؟ به واری خود پرداختم. دستمال ابریشمین کوچکی داشتم که دور گردنم بسته بودم. دستکشهایم را هم داشتم. نمی دانستم مردان و زنان وقتی بینوایی و درماندگیشان به نهایت می رسد چکار می کنند. نمی دانستم که آیا هیچکدام از این اشیاء را در اینجا می پذیرند یا نه.

(وارد مغازه شدم. زنی آنجا بود. با مشاهده لباس نسبتاً مرتب من تصور کرد بانوی متشخصی هستم. پیش آمد و پرسید: «چه فرمایشی دارید؟» احساس شرمندگی کردم. زبانم بر نمی گشت تا میل قلبی خود را اظهار کنم. جرأت نکردم دستکشهای نیمه مستعمل و دستمال چروک خورده ام را عرضه کنم. علاوه بر این، حس می کردم این کار بیفایده خواهد بود. فقط اجازه خواستم که چون خسته ام چند لحظه ای آنجا بنشینم. او، که فهمید برخلاف انتظارش مشتری نیستم، با اکراه درخواستم را پذیرفت و به یک صندلی که در آنجا بود اشاره کرد. خود را روی آن انداختم. نزدیک بود به گریه بیفتم اما چون می دانستم که این اظهار اندوه من چقدر بیموقع است جلوی اشکهای خود را گرفتم. کمی بعد پرسیدم: «آیا در این دهکده خیاطی زنانه دارید؟»

— «بله، دو سه تا هست، و دوزنده هم به اندازه کافی دارند.»

به فکر فرو رفتم. حالا بایست یگراست به سراغ اصل مطلب می رفتم. احتیاج را با تمام وجود خود حس می کردم. وضع کسی را داشتم که راه به

جایی نمی برد، نه دوستی دارد و نه یک شاهی پول. باید کاری کنم. چه کاری؟ باید دنبال جایی بگردم. کجا؟

«آیا در این حوالی جایی را سراغ دارید که به خدمتکار احتیاج داشته باشد؟»

— «نه، اطلاعی ندارم.»

— «در اینجا حرفه عمده مردم چیست؟ اغلب مردم اینجا به چه کاری اشتغال دارند؟»

— «بعضی در مزرعه کار می کنند، عده زیادی در کارخانه سوزن سازی

آقای الیور و عده دیگر در ریخته گری مشغول اند.»

— «آیا آقای الیور زن هم استخدام می کند؟»

— «خیر، کار او مردانه است.»

— «زنها چه کارهایی انجام می دهند؟»

جواب داد: «نمی دونم. هر کدام یه کاری می کنن دیگه. ولگردها

هرکاری بتونن می کنن.»

ظاهراً از سؤالهای من خسته شده بود و، در واقع، من چه حقی داشتم

که با سؤالهایم او را خسته کنم؟ یکی دو نفر از همسایه ها وارد مغازه شدند.

معلوم بود به صدلی من احتیاج هست. خدا حافظی کردم و بیرون آمدم.

همچنان که از خیابان می گذشتم تمام خانه های اطراف راست و چپ

را از نظر می گذرانیدم اما نمی توانستم هیچ بهانه یا انگیزه ای پیدا کنم که وارد

یکی از آنها شوم. تا یکی دو ساعت در آن دهکده به هر طرف پرسه می زدم.

گاهی کمی دور می شدم و دوباره به همانجا برمی گشتم. در این موقع، در

حالی که خیلی خسته و فرسوده بودم و نیاز به غذا سخت عذابم می داد به

کوچه ای رسیدم و زیر یک پرچین که در آنجا بود نشستم. با این حال، بعد از

چند دقیقه دوباره روی پای خود برخاستم و دوباره به جست و جو پرداختم تا

منبع درآمدی یا دست کم شخصی که اطلاعاتی به من بدهد پیدا کنم. در

بالای کوچه، خانه کوچک زیبایی دیده می شد که باغچه بسیار تمیز و پرگل و

شکوفه ای در جلویش بود. کنار آن ایستادم. چه کاری در آنجا داشتم تا به آن

در سفید یا کوبه براق آن نزدیک شوم؟ ساکنان آن اقامتگاه از چه جهت

(ممکن بود علاقه داشته باشند به من کمک کنند؟ با این حال، نزدیک رفتم و در زدم. زن جوانی که قیافهٔ مهربان و لباس پاکیزه‌ای داشت در را باز کرد. با صدایی که فقط از یک جسم ناتوان و روح ناامید می‌توان انتظار داشت — صدایی مثل صدای یک آدم درماندهٔ بینوا سخت کوتاه، لرزان و لکنت آمیز — پرسیدم که آیا در آن خانه به خدمتکار احتیاج ندارند.

گفت: «نه، در اینجا ما خدمتکار ننگه نمی‌داریم.»

— «آیا ممکن است بگویید کجا می‌توانم کاری پیدا کنم، هر نوع کاری که باشد؟» و افزودم: «من یک غریبه‌ام و هیچ‌آشنایی در این محل ندارم. جویای کار هستم؛ مهم نیست چه کاری باشد.»

(اما توجه به وضع من یا پیدا کردن محلی برای اقامت به او ارتباطی نداشت. علاوه بر این، قیافه، وضع ظاهر و حرف‌هایم در نظر او قاعدتاً خیلی مشکوک آمده بود چون سرش را تکان داد و گفت: «متأسفم که در این باره اطلاعی ندارم که به شما بدهم.» در سفید بسته شد، کاملاً آهسته و با ملایمت، اما به روی من بسته شد و من بیرون در ماندم. اگر آن زن جوان کمی بیشتر آن را باز گذاشته بود یقیناً درخواست می‌کردم یک تکه نان به من بدهد چون در این موقع از گرسنگی نمی‌توانستم روی پای خود بایستم. دیگر طاقت نداشتم به آن دهکدهٔ پست و بیرحم، که امکان هیچگونه کمکی در آنجا مشهود نبود، برگردم. بیشتر میل داشتم به پیشه‌ای که در آن نزدیکی دیده بودم بروم چون سایهٔ تیرهٔ آن پناهگاه مطلوبی بود که مرا به خود می‌خواند اما آنقدر سالم بد بود، آنقدر ضعیف بودم و نیازهای طبیعی آنقدر وجودم را به تحلیل برده بود که از روی غریزه در اطراف جاهایی پرسه می‌زدم که امیدوار بودم غذایی به دست بیاورم. مادام که لاشخوار، یعنی گرسنگی، منقار و چنگالهای خود را در درون من فرو می‌کرد و مرا آزار می‌داد دیگر تنهایی، سکوت و آرامش برای من ارزشی نداشت.)

(به خانه‌ها نزدیک می‌شدم، از آنها دور می‌شدم، دوباره به طرف آنها برمی‌گشتم و دوباره پرسه زدن را از سرمی‌گرفتم. در این سرگردانی و رفت و آمدها وجدانم پیوسته به من می‌گفت: «تو مجاز نیستی طلب کنی؛ هیچ حقی نداری از این غربت و تنهایی خود انتظار نفعی داشته باشی. در این حال،

خیلی از ظهر می‌گذشت و من همچنان مثل یک سنگ گمشده، سرگردان و گرمسینه بودم. وقتی از یک مزرعه می‌گذشتم منار مخروطی کلیسایی را در مقابل خود دیدم. به طرف آن شتافتم. نزدیک حیاط کلیسا و در وسط یک باغچه، خانه‌ی خوش ساخت و درعین حال کوچکی دیدم که شکی نداشتم خانه‌ی کشیش بخش است. یادم آمد وقتی غریبه‌ای به محلی می‌رسد که دوست و آشنایی در آنجا ندارد و دنبال کار می‌گردد گاهی نزد کشیش می‌رود و از او می‌خواهد به جایی معرفی کند یا کمکی به او بدهد. وظیفه‌ی کشیش این است که به استمدادکنندگان، کمک — یا دست کم راهنمایی و توصیه — کند. به نظرم رسید مثل این که حق دارم از اینجا راهنمایی بخواهم. بنابراین، درعین تجدید شهامت و به کار گرفتن بقایای اندک نیرویی که داشتم به پیشروی خود ادامه دادم. به آن خانه رسیدم، و در آشپزخانه را کوبیدم. پرزنی آن را گشود. پرسیدم: «آیا اینجا منزل کشیش بخش است؟»

(«بله.»)

— «کشیش در خانه هست؟»

— «نه.»

— «آیا زود مراجعت خواهد کرد؟»

— «نه، از محل بیرون رفته.»

— «آنجا که رفته خیلی دورست؟»

— «نه خیلی دور؛ تقریباً سه مایل با اینجا فاصله دارد. به او خبر

دادند که پدرش ناگهان فوت کرده. کشیش الان در مارش اند است و

احتمالاً دو هفته آینده را در آنجا خواهد ماند.»

— «آیا کدبانو در خانه است؟»

— «نه غیر از من کسی در خانه نیست، و مدیره این خانه هم خودم

هستم.» خواننده [عزیز]، من به روی او ندیدم که برای برآوردن نیازی که داشت

مرا از پا می‌انداخت از او کمک بگیرم؛ هنوز نمی‌توانستم گدایی کنم. بار

دیگر افتان و خیزان به راه افتادم.)

لپارد دیگر دستمالم را باز کردم — بار دیگر به فکر قرصهای نان آن مغازه

کوچک افتادم. آه، فقط یک تکه نان خشک! فقط یک لقمه تا احساس

گرسنگی شدید خود را تسکین دهم! دوباره به طور غیرارادی به طرف دهکده برگشتم. دوباره آن مغازه را پیدا کردم و داخل شدم. با آن که علاوه بر آن زن اشخاص دیگری هم آنجا بودند به خود جرأت داده پرسیدم: «آیا در مقابل این دستمال یک قرص نان به من می دهید؟»

با سوءظن آشکاری به من نگاه کرد و گفت: «نه، من هیچوقت جنس خودم را به این صورت نمی فروشم.»

ناامیدانه از او خواستم نصف قرص نان بدهد اما باز امتناع کرده گفت: «از کجا بدانم که دستمال مال خود توست؟»

— «آیا دستکشهایم را نمی خواهید؟»

— «نه! به چه درد من می خورد؟»

شرح این جزئیات چندان خوشایند نیست، خواننده عزیز. بعضی از مردم می گویند یادآوری ماجراهای تلخ گذشته لذت بخش است، اما امروز من یادآوری ماجراهایی که به آنها اشاره می شود را به آسانی نمی توانم تحمل کنم چون خواری روحی و رنجهای جسمی مرا به یاد می آورد، و این خاطرات آنقدر غم انگیزند که واقعاً از روی علاقه آنها را شرح نمی دهم. هیچیک از کسانی که مرا از خود راندند سرزنش نکردم. گمان می کردم اینها چیزهایی هستند که باید انتظار داشته باشم، و اجتناب ناپذیرند. گدای معمولی اغلب مورد سوءظن قرار می گیرد، و یک گدای خوش لباس نیز لاجرم چنین است. مسلماً آنچه گدایی می کردم شغل بود اما پیدا کردن شغلی برای من به دیگران چه ارتباطی داشت؟ حداقل به کسانی ارتباط نداشت که در آن موقع اولین باری بود که مرا می دیدند و چیزی راجع به اخلاق و شخصیت من نمی دانستند. و اما آن زنی که دستمال مرا در مقابل نان نپذیرفت البته در صورتی که برای او مسلم بود که پیشنهاد من برای او شوم است یا چنین معامله ای به سودش نیست حق با او بود. اکنون بقیه ماجرا را به اختصار شرح می دهم چون ذکر تمام جزئیات مرا خسته و آزرده می کند.

(کمی قبل از تاریک شدن هوا گذارم به یک خانه دهقانی افتاد.

کشاورز صاحب خانه در جلوی در خانه که باز بود نشسته شام خود را که نان و

پنیر بود صرف می‌کرد. آنجا ایستادم و گفتم: «خواهش می‌کنم کمی نان به من بدهید چون خیلی گرسنه هستم.» با تعجب نگاهی به من انداخت و بدون این که جوابی بدهد تکه بزرگی از قرص نان‌ش کند و به من داد. به گمانم تصور نمی‌کرد که من گدا باشم بلکه زن عجیب و غریبی هستم که میل دارم به خصوص از نان قهوه‌ای او بخورم. به محض این که از دیدرس خانه اش دور شدم نشستم و آن را خوردم.)

(نمی‌توانستم امیدوار باشم که پناهگاهی زیر یک سقف پیدا کنم بنابراین در درختستانی که قبلاً اشاره کردم به جست‌وجو پرداختم. اما آن شب برایم شب بسیار بدی بود؛ اصلاً آرام نمی‌گرفتم، زمین نمناک بود و هوا سرد. علاوه بر این، چندبار اشخاص مزاحمی از کنارم رد شدند و من مجبور بودم هربار جایم را تغییر دهم. احساس ایمنی و آرامش از وجود من رخت بر بسته بود. نزدیکیهای صبح باران شروع شده بود و آن روز یکسره باران می‌بارید. خواننده [محترم]، از من نخواه درباره آن روز شرح مفصلی بدهم. مثل قبل همچنان دنبال کار می‌گشتم، و مثل قبل همچنان جواب رد می‌شنیدم. از گرسنگی داشتم هلاک می‌شدم، اما یک بار دیگر چیزی برای خوردن پیدا کردم: جلوی در یک کلبه دیدم دختر کوچکی می‌خواهد شوربای سرد شده‌ای را توی تغار غذای خوکها بریزد. پرسیدم: «آن غذا را به من می‌دهی؟»

دختر نگاه خیره‌ای به من انداخت، بعد فریاد کشید: «مادر! یک زن اینجاست و از من می‌خواهد شوربارا به او بدهم.»

صدایی از داخل خانه جواب داد: «خوب، دختر جون، اگه گداس بهش بده. خوکه اونو نمی‌خواد.»

دختر آن غذای خشک شده کپک زده را توی دست من ریخت، و من آن را حریصانه بلعیدم.

همچنان که آن روز بارانی به پایان خود نزدیک می‌شد در یک راه مال‌روی متروک که یکی دو ساعت بود در آن حرکت می‌کردم، ایستادم.

با خود گفتم: «نیرویم تماماً دارد رو به تحلیل می‌رود. حس می‌کنم نمی‌توانم جلوتر بروم. آیا امشب هم سرگردان و بی‌پناهگاه خواهم بود؟ و در حالی که اینطور باران می‌بارد باید روی این زمین خیس و سرد بمیرم!

می ترسم چاره دیگری جز این نداشته باشم. چه کسی مرا پناه خواهد داد؟ با این احساس گرسنگی، ضعف، سرما و این احساس تنهایی و این قطع کامل امید، ادامه زندگی برایم بسیار وحشتناک خواهد بود. با این حال، احتمال دارد که دچار چنین وضعی شوم و پیش از فرارسیدن صبح بمیرم. چرا نمی توانم خود را با فکر احتمال مرگ سازگار کنم؟ چرا تلاش می کنم زندگی بی ارزشی را حفظ کنم؟ علتش این است که می دانم، یا یقین دارم، آقای راجستر هنوز زنده است و بنابراین مردن در اثر سرما و نیاز به خوراک و پناهگاه سرنوشتی است که طبیعت من نمی تواند با میل به آن تسلیم شود. آه، ای خداوند، کمی بیشتر مرا زنده نگهدار! کمک کن، هدایتم کن!

چشمان منماکم در برابر آن چشم انداز تیره و مه آلود به هر طرف می گشت. متوجه شدم که پسره زنان از دهکده دور شده ام و دیگر اصلاً آن را نمی بینم. حتی مزارع اطراف هم دیده نمی شد. یک بار دیگر پس از عبور از چهارراهها و جاده های فرعی به قطعه زمین خلنگزار رسیده بودم، و حالا فقط چند مزرعه که، مثل خود خلنگزار، متروک و بی حاصل بودند و به آنها خیلی کم توجه شده بود میان من و آن تپه تیره رنگ قرار داشتند.

با خود گفتم: «خوب، اگر بنا باشد بمیرم ترجیح می دهم کنار آن تپه دور دست دنیا را وداع بگویم تا این که در یک خیابان یا جاده پر عبور و مرور و خیلی بهتر می دانم که — مثلاً اگر کلاغ سیاهی در این نواحی زندگی می کند — من در کنار آن تپه جسم طعمه کلاغها و کلاغ سیاهها شود تا این که آن را در تابوت مخصوص گداخانه محبوس کنند و در قبرستان گدایان به خاک سپارند.

پس راه آن تپه را در پیش گرفتم. به آنجا رسیدم. حالا مانده بود چاله ای پیدا کنم و در آن دراز بکشم و دست کم حس کنم از انظار مخفی هستم هر چند ممکن است جایم امن نباشد. محلی که در نظر گرفته بودم کاملاً مسطح به نظر می رسید. از رنگهای متنوع خبری نبود جز رنگ سبز در نقاطی که نی و خزه در مردابها به حد وفور رویده بودند و رنگ تیره در نقاطی که روی خاک خشک فقط خاربن دیده می شد. البته فقط قادر به تشخیص تفاوت رنگها بودم و چون هوا روبه تاریکی می رفت آنها را صرفاً به صورت

تغییرات سایه و روشن می دیدم؛ با نزدیک شدن زوال روز رنگها هم دیگر به زحمت قابل تشخیص بودند.

(چشمانم همچنان روی آن برآمدگی تیره، در طول حاشیه خلنگزار، که در میان خشک ترین و بایرترین مناظر روستایی محومی شد، حرکت می کرد که در این موقع نور ضعیفی در دور دست از میان باتلاقها و برآمدگیها، با درخشش ناگهانی خود توجهم را جلب کرد. اولین چیزی که از دیدن آن نور به فکرم رسید این بود که: «روشنایی کاذب است» و انتظار داشتم که خیلی زود ناپدید شود. با این حال روشنایی درخشش آن ادامه داشت. کاملاً ثابت بود، نه عقب می رفت نه پیش می آمد. با تعجب با خود گفتم: «پس لابد یک آتش بازی است که تازه شروع شده؟» دقت کردم بینم آیا بیشتر می شود اما نه، همانطور که کم نمی شد زیاد هم نمی شد. بنابراین از روی حدس گفتم: «ممکن است شمعی باشد که در یک خانه روشن شده. اما اگر اینطور هم باشد هرگز نمی توانم به آن برسم. خیلی با من فاصله دارد وانگهی اگر در یک قدمی من هم بود چه فایده ای می توانست برایم داشته باشد؟ می توانستم در بزنم اما مطمئن هستم به محض باز شدن، دوباره به رویم بسته می شد.»

در همانجا که ایستاده بودم دراز کشیدم و صورت خود را روی زمین گذاشتم. لحظه ای بی حرکت ماندم. باد شبانگاهی در بالای سرم و بالای تپه می وزید، و در دور دست، دیگر صدای ناله اش شنیده نمی شد. باران شدیدی شروع شد مرا به حال آورد اما خیس شدم. اگر فقط می توانستم در اثر انجماد آرام — یعنی کرختی مهربان مرگ — خشک شوم امکان داشت لحظه حمله نهایی را حس نکنم اما جسمم که هنوز حیات داشت از سرما می لرزید، پس زود از جا برخاستم.)

نور همانجا بود. در میان باران به طور ضعیف، اما ثابتی، می درخشید. دوباره کوشیدم راه بروم. با پاها و دستهای خسته و بیرمق، خود را به سوی آن می کشاندم. آن نور به طور اریب مرا روی تپه راهنمایی می کرد. از میان یک باتلاق، که در زمستان غیر قابل عبور و حتی حالا در غایت شدت گرمای تابستان پر گل و شل و لغزنده بود، عبور کردم. در اینجا دوبار افتادم اما مثل بیشتر وقتها برخاستم و نیروی تازه به خود دادم. این روشنایی، آخرین امید من

بود؛ بایست به آن می رسیدم.

بعد از عبور از باتلاق، در روی خلنگزار باریکه سفید رنگی مشاهده کردم. به آن نزدیک شدم؛ جاده پا رده پا بود، و مستقیماً به منشأ آن نور منتهی می شد که حالا از روی تپه کوچکی در میان انبوهی از درختان - ظاهراً کاج - می درخشید (نوع درختها را در پرتو آن نور ضعیف از روی شکل آنها و شاخ و برگشان تشخیص دادم). همچنان که نزدیک می شدم ستاره ام ناپدید می شد؛ ظاهراً مانعی میان من و آن روشنایی حائل شده بود. دستم را دراز کردم تا در آن ظلمت متراکم جلورا لمس کنم. سنگهای ناهموار یک دیوار کوتاه را تشخیص دادم - در بالای آن چیزی مثل محجرو در داخل آن پرچین بلند و خاردار حس کردم. همچنان کورمال کورمال در تاریکی پیش می رفتم. این دفعه شیئی تقریباً سفیدی در مقابل خود حس کردم؛ در بود، یک در کوچک. وقتی به آن دست زدم روی لولایش چرخید و باز شد. در هر طرف آن یک درختچه تیره - شاید راج یا سرخ دار - قرار داشتم

پس از عبور از دروازه و گذشتن از آن دو درختچه، نمای کلی یک خانه در نظرم ظاهر شد: تاریک، کم ارتفاع و نسبتاً دراز، اما آن نور راهنما حالا در هیچ جا به چشم نمی خورد. همه جا تاریک بود. آیا ساکنان خانه خوابیده یا در حال استراحت بودند؟ ترسیدم که مبادا اینطور باشد. وقتی دنبال در می گشتم کمی منحرف شدم: آن نور ضعیف بار دیگر از شیشه های لوزی شکل یک پنجره مشبک بسیار کوچک ظاهر شد. این پنجره در ارتفاع یک فوتی زمین بود، و در اثر رویش پیچک یا گیاه خزنده، دیگری در اطرافش باز هم کوچکتر به نظر می رسید چون برگهای این گیاه روی آن قسمت از دیوار خانه که این پنجره در آن تعبیه شده بود را کاملاً پوشانده بودند. جلوی پنجره طوری مشبک و باریک بود که نصب پرده یا پشت دری غیر لازم به نظر می رسید. وقتی به پایین خم شدم و شاخ و برگهای پشت آن را کنار زدم توانستم تمام آنچه را آن سوی پنجره بود به وضوح بینم: اطاق پاکیزه ای دیدم که کف آن سنگفرش بود و آن را کاملاً صیقل داده بودند. علاوه بر این، یک میز کشودار از جنس چوب گردو در آن اطاق گذاشته بودند که چند بشقاب مفرغی به طور مرتب روی آن چیده شده بود، و این بشقابها شعله سرخ رنگ

یک بخاری را که در آن زغال سنگ نارس می سوخت، منعکس می کردند، و همینطور یک ساعت دیواری، یک میز بزرگ سفید و چند صندلی در آن اطاق دیده می شد. شمعی که پرتو آن راهنمای من به این خانه شده بود روی میز می سوخت، و زن سالمندی با قیافه تا اندازه ای خشن و به حد وسواس آمیزی تمیز— به همان تمیزی اشیاء اطراف خود— نشسته بود جوراب می بافت.

(آن اشیاء را به سرعت از نظر گذراندم چون چیز فوق العاده ای در آنها نبود. آنچه توجهم را بیشتر جلب کرد اشخاصی بود که نزدیک بخاری و درپناه آرامش و گرمای مطبوع آن ساکت نشسته بودند: دوزن جوان خوش ترکیب و موقر— و از هر جهت متشخص— یکی روی صندلی گهواره ای و دومی روی چهار پایه ای کوتاه نشسته بود. هر دوی آنها سرپا لباس عزایی از جنس کربپ دوشین و نوعی پارچه پشم و ابریشم مشکی به تن داشتند، و این لباس تیره صورت و گردن زیبای آنها را به نحو جالبی جلوه گرمی ساخت. سگ نگهبان پیر تنومندی سر بزرگش را روی زانوی یکی از آن دو گذاشته، و گربه سیاهی هم در دامن آن دیگری آرمیده بود.)

(این آشپزخانه محقر نسبت به اشخاصی که در آن نشسته بودند عجیب به نظر می رسید! اینها چه کسانی بودند؟ امکان نداشت که دختران شخص سالمند پشت میز باشند چون ظاهر این شخص اخیر نشان می داد که یک روستایی است و حال آن که ظاهر متین و ظریف آن دو نفر حاکی از این بود که افراد تحصیل کرده ای هستند. من در هیچ جا چهره هایی مثل چهره اینها ندیده بودم، و با این حال حس می کردم با هر کدام از آن چهره ها آشنا هستم.) نمی توانم بگویم زیبا بودند چون به قدری پریده رنگ و غمزده به نظر می رسیدند که این صفت را نمی توانستم برای آنها به کار ببرم. چون هر کدام از آن دو روی یک کتاب خم شده بود تقریباً خیلی متفکر به نظر می آمدند. در روی میز کوچکی که میان آنها بود یک شمع دیگر و دو جلد کتاب دیده می شدند. این دو کتاب در مقایسه با کتابهای کوچکتری که در دست داشتند بزرگ به نظر می رسیدند. آن دو خانم مثل اشخاصی بودند که در موقع ترجمه از واژه نامه کمک می گیرند. این صحنه به قدری ساکت بود که گفتم تمام آن اشخاص سایه اند و اطاقی که بخاری در آن می سوخت یک تصویرست. چنان

سکوتی حکمفرما بود که می توانستم صدای افتادن اخگرهای آتش بخاری و صدای تیک تاک ساعت دیواری واقع در گوشه تاریک اتاق را بشنوم، و حتی تصور کردم که می توانم صدای مخصوص سوزنهای بافندگی را تشخیص دهم. بنابراین وقتی سرانجام صدایی آن سکوت عجیب را شکست به آسانی توانستم حرفهای گوینده را بشنوم.

یکی از آن دو نفر که کتاب می خواندند و سخت مجذوب کار خود بودند، گفت: «گوش بده، دیانا، فرانتس و دانیل پسر در موقع شب پیش هم هستند، و فرانتس دارد رؤیایی را که باعث شده او با وحشت از خواب بیدار شود، نقل می کند. گوش کن؟» و بعد با صدای آهسته چیزی را خواند که حتی یک کلمه از آن برایم مفهوم نبود چون با آن زبان آشنا نبودم — نه فرانسه بود نه لاتین. نتوانستم تشخیص دهم که یونانی است یا آلمانی.

وقتی نقل و قول را به پایان رساند گفت: «طرز بیانش محکم است؛ از آن خوشم می آید.» دختر دیگر، که برای شنیدن آنچه خواهرش می خواند سرخود را بلند کرده بود، در حالی که به آتش خیره شده بود یک سطر از مطلب خوانده شده را تکرار کرد. البته بعدها هم با کتاب و هم با آن زبان آشنا شدم بنابراین در اینجا فقط آن سطر را نقل می کنم هرچند وقتی بار اول آن را شنیدم برایم مثل کوبیدن چیزی روی یک صفحه برنجین بود و هیچ معنایی نداشت.

۳ “Da trat hervor Einer anzusehen wie die Stern Nacht”

خوب! خوب! در آنجا تو با یک سر اسقف عبوس و پر قدرت که هیکل برازنده ای دارد روبه رو هستی. این یک سطر ارزش آن را دارد که صد صفحه نثر زیبا و مطمئن درباه اش نوشته شود.

از این قسمت هم خوشم می آید.»

Ich wage die Gedanken in der Schale meines Zornes und die werke mit dem Gewichte meines Grimms.

دوباره هر دو ساکت شدند.

پیرزن در حالی که سرخود را از روی بافتنی اش برداشته بود و به آنها نگاه می‌کرد پرسید: «آیا هیچ کشوری در دنیا هست که مردمش اینجوری حرف بزنن؟»

— «بله، هنا، یک کشور هست خیلی بزرگتر از انگلستان که مردمش به هیچ زبان دیگری غیر از این زبان حرف نمی‌زنند.»

— «اما من اصلاً نمی‌فهمم چطور حرف همدیگه حالیشون می‌شه، اگه هر کدوم از شما اونجا برین لابد می‌تونین حرفای اونارو بفهمین؟»

— «شاید بتوانیم بعضی از حرفه‌اشان را بفهمیم اما نه همه آنها را چون ما آنطور که تو تصور می‌کنی باهوش نیستیم، هنا. ما آلمانی حرف نمی‌زنیم و بدون کمک کتاب لغت نمی‌توانیم آلمانی بخوانیم.»

— «پس چه فایده‌ای برای شما داره؟»

— «هدف ما این است که یک وقتی آن را — یا دست کم، به اصطلاح، اصول آن را — درس بدهیم تا این که بیشتر از حالا پول گیرمان بیاید.»

— «خدا کنه. اما حالا دیگه درس خوندنو کنار بزارین؛ امشب حسابی کار کردین.»

— «مثل این که خیلی کار کردیم، یا دست کم من خسته شده‌ام. تو چطور مری؟»

— «از خستگی دارم می‌افتم. به هر حال، یاد گرفتن زبان آن هم بدون معلم و فقط با کمک گرفتن از واژه‌نامه کار طاقت‌فرسایی است.»

— «درست است، مخصوصاً زبان پیچیده و درعین حال فاخری مثل آلمانی. نمی‌دانم سینت جان کی به خانه می‌آید.»

— «مسلماً حالا زیاد تأخیر نخواهد کرد.» و در حالی که به ساعت طلای کوچکی که از زیر کمر بندش در آورده بود نگاه می‌کرد گفت: «بازان خیلی تند می‌بارد. هنا، ممکن است لطفاً به بخاری اطاق نشیمن سری بزنی؟»

آن زن برخاست. دری را باز کرد و من از میان آن چشمم به راهروی تاریکی افتاد. چند لحظه بعد صدای به هم زدن آتش بخاری در آن اطاق داخلی را شنیدم. هنا زود برگشت.

گفت: «آه، بچه‌ها؟ حالا خیلی برام سخته به اون اطاق برم. وقتی می بینم توی اون اطاق ساکت صندلی خالی روبه گوشه‌ای تکیه دادن دلم می‌گیره.»

اشکهای خود را با پیشبندش پاک کرد. آن دو دختر، که قبلاً قیافه‌شان درهم بود، در این موقع غمگین به نظر می‌رسیدند.

هنا ادامه داد: «اما او در جای بهتریه: نباس بخواهیم دوباره به اینجا برگرده. و از این گذشته، هرکسی آرزو می‌کنه مرگش مثل او آرام باشه.»

یکی از خانمها پرسید: «تومی‌گویی اصلاً اسمی را از ما نیاورد؟»

— «مرگ امانش نداده؛ پدرتان در ظرف یک دقیقه تموم کرد. روز

قبلش کمی مریض بود اما طوری نبود که کسی اون مریضی رو علامت مرگش بدونه، و وقتی آقای سینت جان از او پرسید که آیا میل داره به نفرو دنبال شما بفرسته با لبخند ضعیفی اونونگاه کرد. روز بعد، یعنی دو هفته پیش، گفت که سرش کمی سنگین شده. اونوقت رفت خوابید و دیگه بیدار نشد. وقتی برادرتون رفت توی اطاق به اون سربرزنه تقریباً تموم کرده بود. بله، فرزندم؟ این بود ماجرای آخرین ساعات زندگی پیرمرد—مری، شما و آقای سینت جان شکل و شمایلشون با بقیه فرق داره چون همه چیزتون به مادرتون رفته و همه چیزتون از او به ارث بردین. زیاد کتاب خونلنتون هم به مادرتون رفته. او عسک شمارو همیشه با خودش داشت، دیانا بیشتر شبیه پدرتون است.»

(من آنها را آنقدر شبیه به هم می‌دانستم که نتوانستم بفهمم خدمتکار پیر (چون حالا دیگر می‌دانستم خدمتکارست) از کجا متوجه تفاوت میان آنها شده. هر دو دارای صورت ظریف و هر دو باریک اندام بودند، چهره هر دو حکایت از فراست و هوشیاری زیاد داشت. البته موی یکی مشک‌تری از دیگری بود. به لحاظ طرز آرایش موهم با یکدیگر تفاوت داشتند: موی قهوه‌ای روشن مری در فرق سر از وسط باز شده، صاف شانه خورده و بافته شده بود؛ گیسوان دیانا که رنگ تیره‌تری داشت فرخورده و حلقه‌های درشت آن روی گردنش را

پوشانده بود. ساعت، ده ضربه نواخت.)

هنّا اظهار عقیده کرد که: «حتماً الان شام می خواهید، و همینطور آقای سیت جان وقتی بیاد.» و راه افتاد که برود غذا را آماده کند. خانمها برخاستند. مثل این که می خواستند به اطاق نشیمن بروند. تا این لحظه آنقدر غرق تماشای آنها شده بودم و وضع ظاهر و گفت و گوی آنها به اندازه ای توجهم را جلب کرده بود که وضع فلاکت بار خود را تقریباً فراموش کرده بودم. در این موقع دوباره متوجه وضع خود شدم. اکنون که تنها تر و ناامیدتر از همیشه بودم برخلاف آرزوی قبلی خود میل نداشتم چیزی از آنها بخواهم؛ چقدر به نظرم غیرممکن می رسید که توجه ساکنان این خانه را به وضع خود جلب کنم و حقیقت نیازها و غم و رنج خود را برای آنها به اثبات برسانم — آنها را برانگیزانم تا از راه لطف مرا از این آوارگیها برهانند و به من پناه دهند! همچنان که کورمال کورمال در را می جستم و با حالتی تردیدآمیز آن را به صدا در می آوردم سرانجام چنین نتیجه گرفتم که چنین فکری یک خیال باطل بیش نیست. هنّا در را گشود:

با نور شمعی که در دست داشت سر تا پای مرا برانداز کرد و با تعجب پرسید: «چه می خواهی؟»

گفتم: «ممکن است با خانمهای این خانه حرف بزنم؟»

— «بهتر است هر چه می خواهی به اونا بگی به من بگی. اهل کجایی؟»

— «غریب.»

— «در این موقع شب اینجا چکار داری؟»

— «در بیرون ساختمان این خانه، یا هر جای دیگری که بشود، یک

سرپناه می خواهم، و یک لقمه نان که بخورم.»

سوءظن، یعنی درست همان احساسی که از آن وحشت داشتم، در

چهره هنّا ظاهر شد. گفت: «یه تکه نون بهت می دهم.» و بعد از کمی مکث

افزود: «اما ولگردها روبه خونه راه نمی دیم. چنین انتظاری نداشته باش.»

— «بگذار با خانمهای حرف بزنم.»

— «نه، نمی زارم. اونا برات چکار می تونن بکنن؟ تو نباس در این

موقع شب این طرف و اون طرف پرسه بزنی؛ خیلی بده.»

— «اما اگر مرا بیرون کنی کجا بروم! چکار کنم؟»

— «آهان، پس بذار بهت بگم کجا بری و چکار کنی: سعی کن کار خطا انجام ندی، همین. این هم یک پنی، حالا برو...»

— «یک پنی برای من غذا نمی‌شود، اصلاً نمی‌توانم از اینجا تکان بخورم. در را نبند، اوه، نبند، تورا به خدا!»

— «باید ببندم، باران داره به داخل ساختمون می‌آد...»

— «به خانمهای جوان بگو؛ بگذار آنها مرا ببینند...»

— «هیچ‌و‌خ این کاررو نمی‌کنم. تو اون کسی که بایس باشی نیستی و الا اینطور سرو صدا نمی‌کردی. از اینجا برو.»

— «اما اگر مرا بیرون کنی می‌میرم.»

— «شماها نمی‌میرین. ترس من از اینه که تونقشه‌ای به سرداری که در این موقع شب به درخانه مردم می‌آیی. حالا اگه باتو آدمای دیگه‌ای، مته دزدها و از این قبیل، در این نزدیکیها هستن می‌تونن به اونا بگی که در این خانه ما تنها نیستیم. در اینجا مرد داریم، سگ و تفنگ هم داریم.» در اینجا آن خدمتکار امین و درعین حال انعطاف‌ناپذیر در را به هم زد و آن را از داخل چفت کرد.

این اوج درماندگی من بود. قلبم از احساس تآلم شدید — رنج ناامیدی واقعی — شکسته بود. چنان خسته و درمانده شده بودم که حتی یک قدم هم نمی‌توانستم راه بروم. روی سکوی جلوی در افتادم. می‌نالیدم — از فرط امتیصال و بیچارگی دستهای خود را به هم می‌مالیدم و گریه می‌کردم. آه، این سایه مرگ! آه این آخرین لحظه که در چنین حالت تنهایی و وحشتی فرا می‌رسید! افسوس، این تنهایی — این طرد از میان هم‌نوعان خود. نه چاره و پناهی داشتم و نه می‌توانستم تا آخرین نفس خودداری و تحمل کنم. شکیبایی خود را — دست کم در آن لحظه از دست داده بودم اما تقلا می‌کردم مقاومت کنم.

با خود گفتم: «چاره‌ای جز مردن ندارم، و به خداوند ایمان دارم. پس در سکوت سعی می‌کنم منتظر تجلی اراده او باشم.»

این کلمات نه تنها در فکرم گذشت بلکه بر زبانم هم جاری شد، و در

حالی که تمام درماندگی و یأسم را در قلب خود ریخته بودم تلاش می کردم تا آن را با فشار در آنجا نگهدارم؛ و خاموش و آرام بمانم.

(شنیدم کسی در نزدیکی من گفت: «همه افراد بشر خواه و ناخواه می میرند اما همه آنها هم محکوم به این نیستند که با کیفر طولانی و زود هنگامی روبه رو بشوند مثل تو که کيفرت این باشد تا در اینجا از بی غذایی و بی پناهی هلاک بشوی.»)

من، که از آن صدای غیرمنتظره به وحشت افتاده و در عین حال در وضعی نبودم که بتوانم امید رسیدن هرگونه کمکی را نادیده بگیرم، پرسیدم: «این کیست یا چیست که دارد حرف می زند؟» هیکلی نزدیک شد. تاریکی غلیظ شب وضعف قوه دید باعث شد که نتوانم آن را تشخیص دهم. شخص تازه از راه رسیده ضربات بلند ممتدی به در نواخت.

هنا پرسید: «شما هستید، آقای سینت جان؟»

— «بله، بله. زود باز کن.»

— «بسیار خوب. در این شب طوفانی بایس خیلی سردتون باشه و خیلی هم خیس شده باشین! بیاین تو— خواهراتون خیلی نگران شما هستن، و می دونم آدمای بد هم در این اطراف پراکندن همین پیش پای شما به زن گدا اینجا بود— مثل این که هنوز نرفته! پاشو! خجالت بکش! به تومی گم از اینجا برو!»

— «ساکت باش، هنا! می خواهم با این زن حرف بزنم. تو وظیفه ات را در بیرون کردن او انجام داده ای، حالا بگذار من هم وظیفه ام را در وارد کردن او به خانه انجام بدهم. من نزدیک شما بودم، و حرفهای تو و او را شنیدم. گمان می کنم در مورد این زن وضع فرق می کند— باید دست کم امتحان کنم. پاشو، زن جوان، و جلوتر از من داخل خانه شو.»

با زحمت زیاد از دستورش اطاعت کردم. حالا در آن آشپزخانه تمیز روشن— در کنار همان بخاری— بودم. می لرزیدم و دچار ضعف بودم. آخرین احساس من از خودم این بود: موجودی سرگردان، خسته و درمانده و در حال مرگ. آن دو خانم، برادرشان آقای سینت جان و خدمتکار پیر همه به من چشم دوخته بودند.

شنیدم کسی پرسید: «این کیست، سینت جان؟»
 جواب شنیدم: «نمی شناسمش. او را جلوی در پیدا کردم.»
 هنا گفت: «رنگش خیلی مفید شده.»
 کسی جواب داد: «مثل گچ است؛ مثل مرده است. می خواهد بیفتد.
 بگذاریم بنشیند.»

و در واقع سرم داشت گیج می رفت. افتادم؛ یک صندلی مرا در
 آغوش خود گرفت. در این موقع هنوز حواسم به جا بود هر چند قادر به حرف
 زدن نبودم.

— «شاید کمی آب او را به حال بیاورد. کمی آب بیاور، هنا. اما
 چیزی ازش باقی نمانده. چقدر لاغر، چقدر بیرمق!
 — «عیناً یکی از ارواح است!»

— «مریض است یا فقط خیلی گرسنه است؟»
 — «گمان می کنم خیلی گرسنه باشد. این شیرست، هنا؟ آن را با
 یک تکه نان به من بده.»

دیانا یک تکه نان کند، آن را در شیر فرو برد و روی لبهایم گذاشت
 (او را، وقتی روی من خم شده بود، از گیسوان بلندش که میان من و بخاری
 حائل شده بود، شناختم). صورتش نزدیک صورت من بود. دیدم حالت ترحمی
 در آن است. از نفس زدنهای تند و دلسوزش حس کردم به او علاقه دارم و
 همینطور از کلمات ساده تسلی بخش او وقتی گفت «سعی کن بخوری»

مری با لحن مهربانی گفت: «بله — سعی کن.» و دست مری کلاه
 نخیسیم را برداشت و سرم را بالا آورد. چیزی را که روی لبهایم نگهداشته بودند
 اول با حالت ضعف چشیدم و بعد به سرعت و با ولع خوردم.

برادرشان گفت: «اول زیاد نه؛ نگذارید اینطور تند و یک نفس
 بخورد. خوب، برای حالا کافی است.» و فنجان شیر و بشقاب نان را کنار
 زد.

— «خوب است کمی دیگر بخورد؛ بین چقدر با میل می خورد.»
 — «عجالتاً، بیشتر از این نه، خواهر. حالا سعی کن بین می تواند
 حرف بزند تا اسمش را پرسی.»

(حس کردم می توانم حرف بزنم؛ جواب دادم: «اسمم جین الیوت است.» نام خانوادگی را تغییر دادم چون نگران بودم و می خواستم نگذارم کسی مرا بشناسد. از قبل تصمیم گرفته بودم اسم مستعار بر خود بگذارم.)

— «کجا زندگی می کنید؟ بستگانتان کجاست؟»

سکوت کردم.

— «می توانیم سراغ یکی از آشنایانتان بفرستیم؟»

با اشاره سر مخالفت کردم.

— «می توانید ماجرای خودتان را برایمان شرح بدهید؟»

در این موقع که از آستانه در این خانه پا به دزدون گذاشته بودم و مخصوصاً از وقتی که با صاحبان آن روبه رو شده بودم نمی دانم چرا دیگر حس نمی کردم آدم مطرود، آواره و بی پناهی هستم. جرأت آن را یافته ام که از قالب یک گدا بیرون بیایم و راه و روش طبیعی خود را از سر بگیرم. بار دیگر به بازشناسی خود پرداختم، و وقتی آقای سینت جان از من خواست ماجرای خود را برایش شرح دهم — البته در آن موقع ضعیف تر از آن بودم که به این کار پردازم — بعد از مکث کوتاهی گفتم:

— «امشب نمی توانم زیاد توضیح بدهم، آقا.»

گفت: «پس انتظار دارید چه کاری برایتان انجام بدهم؟»

جواب دادم: «هیچ کاری»؛ نیرویم فقط برای جوابهای کوتاه کافی

بود. دیانا رشته کلام را به دست گرفت:

پرسید: «منظورتان این است که ما آن چیزی را که احتیاج داشته اید

به شما داده ایم؟ و حالا می توانیم در این شب بارانی بگذاریم به میان خلنگزار

بروید؟»

به او نگاه کردم. شخصیت او به نظرم قابل توجه آمد؛ هم از موهبت

قدرت برخوردار بود و هم خوبی. ناگهان جرأت پیدا کردم. در حالی که به

نگاه مهربان او با لبخندی جواب می دادم گفتم: «به شما اعتماد خواهم کرد.

می دانم که اگر یک سگ بیصاحب و سرگردان هم بودم شما امشب مرا از

کنار بخاریتان دور نمی کردید. از این جهت، واقعاً هیچ وحشتی ندارم.

هرکاری که می خواهید در مورد من و برای من انجام بدهید اما از شرح مفصل

ماجرایم مرا معاف کنید چون نفسم می گیرد. وقتی حرف می زنم دچار تشنج می شوم.» هر سه با دقت به من نگاه کردند و هر سه ساکت شدند.

سرانجام، آقای سینت جان گفت: «هنا، فعلاً بگذار اینجا بنشیند، و هیچ سؤالی از او نکن. ده دقیقه دیگر بقیه نان و شیر را به او بده. مری و دیانا، به اطاق نشیمن برویم و راجع به این قضیه با هم صحبت کنیم.»

رفتند. کمی بعد، یکی از خانمها - که یادم نیست کدامیک بود - برگشت. همچنان که کنار آن بخاری با آن گرمای ملایم نشسته بودم کمرختی مطبوعی در خود حس کردم. آن زن آهسته چیزی به هنا گفت. کمی بعد سعی کردم با کمک خدمتکار از پلکانی بالا بروم. لباسهای خیس را بیرون آوردند. بلافاصله خود را در یک رختخواب گرم و خشک یافتم. خدا را شکر کردم - در عین آن خستگی توصیف ناپذیر تلائوشادی پرشکوهی به من لیخند زد - و خواب مرا در ربود.

۲۹

(از تقریباً سه شبانه روزی که بعد از آن قضیه بر من گذشت خاطره چندان روشنی در ذهنم نمانده، فقط می توانم قسمتی را از آنچه در طول این مدت در بعضی از فواصل فهمیدم به یاد بیاورم؛ در آن سه شبانه روز افکارم خیلی کم متمرکز می شد، و هیچ حرکتی نمی کردم. می دانم در یک اطاق کوچک روی تختخواب باریکی خوابیده بودم. به نظرم می آمد جزئی از آن تختخواب شده ام. مثل یک سنگ بیحرکت روی آن دراز کشیده بودم، و جدا کردنم از آن تقریباً مثل این بود که بخواهند مرا بکشند. گذشت زمان - تبدیل صبح به ظهر و ظهر به شب - را حس نمی کردم متوجه ورود و خروج اشخاص به اطاق می شدم. حتی می توانستم آنها را بشناسم. وقتی کسی وارد اطاق می شد و نزدیک تخت من می آمد و حرف می زد حرفهایش را می فهمیدم اما نمی توانستم جواب دهم) هم باز کردن لبها و هم حرکت دادن دستها و پاها

برایم غیرممکن بود. کسی که بیشتر از همه به اطاق من می آمد هنا بود. آمدن او به اطاق آرامش مرا برهم می زد؛ حس می کردم که دوست دارد من از آنجا بروم، و همینطور تصور می کردم که او من و وضع مرا درک نمی کند و بیجهت از من تنفر دارد. دیانا و مری روزی یکی دو بار به آن اطاق می آمدند. حرفهای آنها در کنار بستر من از این قبیل بود:

— «خیلی خوب شد که او را به خانه راه دادیم.»

— «بله، چون اگر تمام شب را بیرون می ماند مسلماً صبح روز بعد

می دیدیم که جلوی در خانه مرده. نمی دانم که او اینجا چکار داشته؟»

— «تصور می کنم از فرط بیچارگی و درماندگی به اینجا آمده— آواره

بیچاره! چقدر لاغر و رنگ پریده است!»

— «از طرز حرف زدنش می شد فهمید که آدم بیسوادی نیست؛

لهجه اش کاملاً خالص است؛ و لباسش که از تنش بیرون آوردیم، هر چند

پرگل و شل و خیس بود، اما معلوم بود که خیلی کم آن را پوشیده چون خوب

مانده.»

— «صورت عجیبی دارد؛ با آن که لاغر و تکیده است من تا اندازه ای

از آن خوشم می آید. به عقیده من وقتی سالم و سرحال باشد قیافه اش دلپذیر

خواهد بود.»

در گفت و گوی آن دو خواهر حتی یک بار هم کلمه ای نشنیدم که

حاکی از اظهار پشیمانی آنها از پرستاری و پذیرایی از من یا سوءظن به من

باشد یا از من بدشان بیاید؛ احساس آرامش کردم.)

آقای سینت جان فقط یک بار به داخل اطاق آمد. بعد از آن که

نگاهی به من انداخت به خواهران خود گفت: «این خواب سنگین نتیجه

خستگی مفرط و طولانی است؛ احتیاجی نیست دنبال طبیب بفرستیم چون

اگر او را به حال خودش بگذاریم طبیعت مطمئناً بهتر از هر طبیب و دارویی

عمل خواهد کرد.» بعد گفت: «به هر حال، به یک علتی اعصاب او تحت

فشار زیادی بوده؛ تمام دستگاہهای بدنش باید تا مدتی کاملاً بیحرکت و مثل

باشد. حالتی که به آن دچار شده بیماری نیست. به نظر من به محض آن که

بیداریش شروع بشود حالش به سرعت روبه بهبود می گذارد. آن مرد این نظر

خود را در چند کلمه با لحنی آرام و صدایی کوتاه اظهار داشت و بعد از مکث کوتاهی، با لحن شخصی که به تعبیر و تفسیرهای طولانی چندان عادت ندارد، افزود: «قیافه اش تا اندازه ای غیرعادی است اما نشان نمی دهد که شخص عامی و پستی باشد.»

دیانا جواب داد: «(بله، اصلاً اینطور نیست. راستش را بگویم، سینت جان، این آدم ریزه جثه تا اندازه ای در قلب من جا باز کرده. امیدوارم بتوانیم به طور دائم در اینجا از وجودش استفاده کنیم.»

(برادرش در پاسخ گفت: «خیلی بعید به نظر می رسد. بعداً خواهی فهمید که این خانم جوان با بستگانش اختلافی داشته، شاید از روی بیعقلی از آنها جدا شده و خانه و زندگی را رها کرده. شاید ما موفق شویم او را، در صورتی که لجاجت نکند، به آنها برگردانیم. از قیافه اش پیداست نیرویی دارد که در مقابل هر عاملی که بخواهد او را به نرمش وادارد مقاومت می کند.» چند دقیقه ای بالای سرم ایستاد و به قیافه ام خیره شد. بعد افزود: «به نظر می رسد باهوش است اما قشنگ نیست.»

— «حالا خیلی مریض است، سینت جان.»

— «چه مریض باشد چه سالم قیافه اش همینطور بی نمک است. کمبود ظرافت و هماهنگی زیبایی در قیافه اش کاملاً محسوس است.»

روز سوم حالم بهتر شد. روز چهارم توانستم حرف بزنم، حرکت کنم، در رختخوابم بنشینم و به این طرف و آن طرف بچرخم. نزدیکهای، به گمانم، موقع ناهار، هنا مقداری اماج آردجو و شیر و همینطور نان برشته بدون کره برایم آورده بود. آن را با رغبت خورده بودم. غذا خوب بود. دیگر آن چاشنیهای تندی را نداشت که هرچه را تا آن موقع به گلویم ریخته بودند ضایع کرده بود. وقتی آن زن از اطاق بیرون رفت حس کردم تا اندازه ای جان گرفته و نیرومند شده ام. طولی نکشید که استراحت کافی و میل به حرکت، مرا از جایم بلند کرد. می خواستم برخیزم اما چه می توانستم بپوشم؟ فقط لباسهای خیس و گل آلودم را داشتم که با همان روی زمین کنار باتلاق خوابیده بودم. خجالت می کشیدم که با آن لباسها در برابر احسان کنندگانم ظاهر شوم. دیگر مرحله تحمل خفت را از سرگذرانده بودم.

وقتی دقیقتر نگاه کردم دیدم تمام وسایلم تمیز و خشک روی صندلی کنار تختخوابم قرار دارد. نیمتنه ابریشمین مشکیم را به دیوار مقابل آویخته بودند. اثری از گل و لای باتلاق بر روی آن نبود و چین و چروک آن را که نتیجه رطوبت بود صاف کرده بودند، و کاملاً مناسب بود. کفشها و جورابهایم تمیز و قابل استفاده شده بودند. وسایل شست و شو و نظافت و همینطور برس و شانه ای هم برای صاف کردن موهایم در اطاق آماده بود. بعد از یک تلاش خیلی خسته کننده، که طی آن در فاصله هر پنج دقیقه استراحت می کردم، موفق شدم لباس خود را بپوشم. لباسم به تنم گشاد شده بود چون خیلی به تحلیل رفته و لاغر شده بودم، اما نقیصه ها را با شال پوشاندم و بار دیگر با ظاهری پاکیزه و موقر (بی هیچ اثری از گل و لای و نامرتب بودن لباس که خیلی از آن بدم می آمد و باعث می شد احساس خفت کنم) اطاق را ترک گفتم و از راه یک پلکان سنگی با کمک گرفتن از نرده های اطراف آن خود را به طبقه پایین کشاندم و پس از عبور از یک راهروی باریک و کوتاه به آشپزخانه رسیدم.

(بوی خوش نان تازه و گرمای یک بخاری مطبوع آشپزخانه را پر کرده بود. هنا نان می پخت. کاملاً معلوم است که ریشه کن ساختن نفرتهای بیجهت از درون قلبهایی که تعلیم و تربیت هیچگاه مزرعه آنها را شخم نزده و به ثمر نرسانیده کار بسیار دشواری است؛ این گونه نفرتها در قلب انسان رشد می کنند و مثل جگنهایی که در میان سنگها ریشه می دوانند، استحکام می یابند. در واقع، هنا از ابتدا نسبت به من رفتار تحقیرآمیز و سردی داشت بعد کم کم اندکی نرم شد، و وقتی مرا با ظاهری مرتب و لباسی پاکیزه دید که وارد آشپزخانه شدم لبخندی هم به لب آورد.)

گفت: « به! پاشدی؟ پس معلوم می شه حالت بهتره. اگه بخوای می تونی روی صندلی من کنار اجاق بشینی.» وقتی این را می گفت به یک صندلی گهواره ای اشاره کرد. روی آن صندلی نشستم. آن زن ضمن رفت و آمد در آشپزخانه گاهی زیرچشمی سراپای مرا و رانداز می کرد.

همچنان که چند قرص نان از داخل تنور بیرون می آورد روبه من کرد و بالحن دور از نزاکتی گفت: «تو پیش از این که این طرفا پیدات بشه همیشه

می رفتی گدایی؟»

برای یک لحظه خشمگین شدم اما چون فکر کردم که خشم موردی ندارد و در حقیقت من بار اول با قیافه گدایان با او روبه شده بودم به آرامی جواب دادم (البته جوابم خالی از اظهار رنجش نبود و لحن کلامم هم خشک بود):

«این غلط است که تو تصور می کنی من گدا هستم. من اصلاً گدا نیستم؛ یک نفر هستم مثل خود تو یا مثل خانمهای جوانت.»

بعد از مکث کوتاهی گفت: «من این حرفارو نمی فهمم. اما به گمانم که نه خونه ای داری و نه سکه ای؟»

— «احتیاج به خانه یا سکه^۱ (که گویا منظورت همان پول باشد) باعث نمی شود که آدم به قول تو (گدا) باشد.»

بلافاصله پرسید: کتابخون هستی؟»

— «بله، خیلی.»

— «اما هیچ وقت به مدرسه شبانه روزی که رفتی!»

— «هشت سال در مدرسه شبانه روزی بوده ام.»

چشمانش از تعجب گشاد شد: «پس چرا نمی تونین زندگی خودتونو بچرخونین؟» در همین موقع یک سبد انگور فرنگی دستش بود؛

پرسیدم: «با این انگورفرنگیها می خواهی چکار کنی؟»

— «باهاشون کلوجه درست کنم.»

— «به من بده تا پاکشان کنم.»

— «نه، نمی خواهم شما هیچ کاری کنین.»

— «اما من باید یک کاری بکنم؛ آنها را به من بده.»

رضایت داد؛ و حتی حوله پاکیزه ای هم آورد که روی پایم بیندازم تا، به قول او، «مبادا لباستون چرک بشه». بعد اظهار عقیده کرد که: «از دستاتون معلومه که با کار کلفت و نوکرها آشنا نیستین و به این جور کارا عادت ندارین. مثل این که خیاط بودین؟»

— «نه، تو اشتباه می کنی. حالا شغل من مهم نیست؛ فکرت را راجع

۱. در متن، brass آمده که علاوه بر سایر معانی در زبان عامیانه به معنی «پول» نیز بوده.

به من زیاد خسته نکن، اما اسم این خانه را که در آن هستیم به من بگو.»
 — «بعضیها بهش می‌گن مارش اند، عده‌ای هم می‌گن مورهاوس.»
 — «و آن آقای که اینجا زندگی می‌کند اسمش آقای سینت جان است؟»

— «نه، اون اینجا زندگی نمی‌کنه. خیلی کم اینجا می‌مونه. وقتی که به مسافرت نرفته باشه در مرکز بخش خودش در مورتن زندگی می‌کنه.»
 — «همان دهکده‌ای که در چند مایلی اینجا است؟»

— «آره.»

— «کارش چیست؟»

— «کشیشه.»

یاد گفته آن پیرزن در جلوی در خانه کشیش در جواب درخواستم برای ملاقات کشیش افتادم. «پس اینجا محل اقامت پدرش بوده؟»

— «آره، آقای ری ورز پیر اینجا زندگی می‌کرد. پدرش، پدر بزرگش و پدر پدر بزرگش^۲ همه پیش از او اینجا زندگی می‌کردن.»

— «پس اسم آن آقا، آقای سینت جان ری ورز است؟»

— «آره؛ سینت جان مته این که اسم تمیلی [تعمیدی] او باشه.»

— «اسم خواهرانش هم دیانا و مری ری ورز است؟»

— «بله.»

— «پدرشان فوت کرده؟»

— «سه هفته پیش مرد؛ سخته کرد.»

— «مادر ندارند؟»

— «خانم الان یه سال می‌شه که مرده.»

— «تو خیلی وقت است با این خانواده زندگی می‌کنی؟»

— «سی ساله اینجا. هر سه بچه رو خودم پرستاری کردم.»

— «این نشان می‌دهد که تو خدمتکار درستکار و با وفایی هستی.»

می‌بینی من راجع به تو چطور قضاوت می‌کنم؟ اما توبه من اهانت کردی و گفتمی که گدا هستم.»

۲. در متن به جای great grand father، هنا با لهجه عامیانه اش می‌گویند: gurt grand father

بار دیگر با نگاه تعجب آمیزی به من خیره شد. گفت: «یقیناً راجع به شما حرف غلطی زده‌ام؛ در این حوالی بعضیها خیلی حقه بازن؛ منو ببخشین، خانوم.»

با لحن تا اندازه‌ای خشنی به حرفهای خود ادامه دادم: «با این حال، در شبی که انسان در خانه را به روی یک سنگ نمی‌بندد تومی خواستی مرا بیرون بیندازی.»

— «بله، خیلی سخت بود. اما چکار دیگه ای می‌تونستم بکنم؟ من بیشتر به فکر (بچا) بودم تا به فکر خودم. طفلکها! غیر از من هیچکس دیگری رو ندارن تا از شون مواظبت کنه. من باید سختگیر باشم.»
چند دقیقه با سکوت ناراحت کننده‌ای گذشت.

دوباره گفت: «شما نباس راجع به من خیلی بد فکر کنین.»
گفتم: «اما واقعاً راجع به تو بد فکر می‌کنم و حالا می‌گویم چرا — نه از این جهت که از پناه دادن به من امتناع کردی یا مرا شاید دانستی بلکه بیشتر از این جهت که حتی حالا هم مرا مستحق سرزنش دانستی که (سکه) و خانه ندارم. بعضی از بهترین افراد بشر که تا کنون در این دنیا زندگی کرده‌اند مثل من بی‌خانه و زندگی بوده‌اند، و اگر تو یک مسیحی باشی حق نداری فقیر بودن را جرم بدانی.»

گفت: «البته که حق ندارم؛ آقای سینت جان هم همین روبه من می‌گه. آره حرف من غلط بود — اما حالا دیگه نظرم راجع به شما خیلی فرق کرده البته قبلاً اینطور نبوده. حق با شماست چون این مخلوق کوچک کار درستی نکرده.»

— «خوب، همین کافی است؛ حالا دیگر تورا بخشیدم دست بده! دست آردی و زمخت خود را در دستم گذاشت. لبخند دیگر، لبخند صمیمانه‌تری، چهره‌اش او را از هم باز کرد، و ما از آن لحظه به بعد با هم دوست شدیم.»

هنا طبیعتاً علاقه زیادی به حرف زدن داشت. در اثنائی که من میوه‌ها را پاک می‌کردم و او خمیر کلوچه را آماده می‌ساخت راجع به آقا و خانم فقید خود، و همینطور فرزندان جوان خانواده، یا به گفته خودش «بچا» [بچه‌ها]

اطلاعات مفصلی به من داد.

گفت آقای ری ورزپیر آدم خیلی ساده اما شریف و از یک خانواده قدیمی آن دیار بوده. مارش اند، از همان زمانی که ساختمانش به پایان رسید، به خانواده ری ورز تعلق داشته. بعد با تاکید گفت: «این خونه تقریباً دویست سال عمر داره با این حال در مقابل خونه بزرگ آقای الیور در دره مورتن جای کوچک و فقیرانه ایه.» اما تا آنجا که یادش می آید: «پدریل الیوریه سوزن ساز سیار بود، و خانواده ری ورز از همون قدیم ندیما، در عهد هنری، وضع خوبی داشتن و این موضوع رو هر کسی می تونه توی دفتر ثقت [ثبت] کلیسای مورتن ببینه.» با این وصف، به عقیده او: «ارباب پیر مته بقیه مردم بود؛ از آداب و رسوم مردم خیلی کناره گیری نمی کرد. دیوونه شکار بود، کشاورزی هم همینطور.» خانم با او فرق داشت. واقعاً اهل مطالعه بود؛ خیلی زیاد کتاب می خواند. «بچا» هم به او رفته اند. در این حوالی هیچکس مثل اینها نیست، و تا حالا هم نبوده. هر سه آنها تقریباً از همان زمانی که حرف زدن را شروع کردند کتاب خواندن را دوست داشتند. همیشه هم «روپا خودشون» بوده اند. آقای سینت جان وقتی بزرگ شد به مدرسه رفت، و بعد کشیش شد. دخترها هم به محض آن که مدرسه خود را تمام کردند درصدد برآمدند در چندجا برای خود شغل معلمی پیدا کنند. دخترها به او [هنأ] گفته اند که سالها قبل پدرشان مبلغ زیادی پول به دست شخصی سپرده بود که با آن کار کند اما آن شخص ورشکست شد و بنابراین پدرشان پول خود را از دست داد، و چون در آن موقع ثروت کافی نداشت تا برای آنها جهیز تهیه کند آنها بایست تلاش می کردند تا خودشان پول درآورند. مدتها بود که خیلی کم در خانه می ماندند و حالا هم مرگ پدرشان باعث شده بود چند هفته بمانند. اما از مارش اند و مورتن و تمام این خلنگزارها و تپه های اطراف خیلی خوششان می آید. لندن و بسیاری از شهرهای بزرگ را دیده اند اما همیشه می گویند هیچ جا مثل خانه نیست، و علاوه بر اینها، خیلی باهم صمیمی هستند — هرگز نه از هم قهر می کنند و نه «توسر هم بزن» دارند. بعد گفت که در هیچ جا چنین خانواده صمیمی و مهربانی ندیده.

من، که کارپاک کردن انگور فرنگیها را تمام کرده بودم، پرسیدم که

آن دو خانم و برادرشان الان کجا هستند.

— «رفتن طرفای مورتن پیاده روی کنن! اما تا نیم ساعت دیگه برای عصرانه برمی گردن.»

بعد از همان نیم ساعتی که هنا برایشان معین کرده بود برگشتند. از در آشپزخانه وارد منزل شدند. آقای سینت جان وقتی مرا دید فقط سری به احترام خم کرد و از کنارم گذشت. آن دو خانم ایستادند. مری با مهربانی و آرامی در چند کلمه اظهار داشت خیلی خوشحال است که می بیند من حالم آنقدر خوب شده که توانسته ام به طبقه پایین بیایم. دیانا دستم را گرفت، و در حالی که سرخود را تکان می داد گفت: «شما بایست صبر می کردید تا من اجازه بدهم بعد پایین بیایید. هنوز خیلی رنگ پریده — خیلی لاغر — به نظر می رسید! طفلک! دختر بیچاره!»

صدای دیانادر گوشم مثل بغبغوی کبوتران بود. حالت نگاهش طوری بود که من از نگاه کردن به چشمهایش لذت می بردم. تمام صورتش برای من پراز جاذبه بود. ظاهر چهره مری مثل خواهرش حاکی از هوشمندی و مثل او قشنگ بود اما حالت قیافه اش نمودار محتاط بودن او بود، و رفتارش با آن که محبت آمیز بود نشان می داد که کمتر با آدم می جوشد. نگاه و طرز حرف زدن دیانا توأم با نوعی اقتدار بود؛ معلوم بود شخص با اراده ای است. طبیعت من هم طوری بود که از تسلیم شدن در برابر اراده اشخاصی مثل او احساس لذت می کردم و تا آنجا که وجدان و عزت نفس من اجازه می داد در برابریک اراده فعال سرتعظیم فرود می آوردم.

بعد افزود: «اینجا چکار می کنید؟ جای شما اینجا نیست. البته من و مری بعضی وقتها در آشپزخانه می نشینیم چون دوست داریم در خانه آزاد باشیم ولو آن که از آزادیمان سوء استفاده کنیم — اما شما مهمان هستید، و باید به اطاق پذیرایی بروید.»

— «در اینجا خیلی راحتم.»

— «نه اصلاً اینطور نیست؛ ببینید که هنا چطور دور و برتان می چرخد و سرو هیکلتان را پراز آرد کرده!»

مری هم وارد صحبت شده گفت: «از این گذشته، این گرمای

بخاری برای شما خیلی زیادست.»

خواهرش افزود: «یاالله، بیایید. شما باید مطیع باشید.» همچنان که دستم را گرفته بود مرا برخیزاند، و به اطاق اندرونی راهنمایی کرد. در حالی که مرا روی کاناپه می‌نشاند گفت: «تا ما عصرانه را آماده می‌کنیم همین جا بنشینید؛ این هم یک امتیاز دیگری است که ما در خانه کوچکمان در این خلنگزار از آن برخورداریم — وقتی دلمان بخواهد یا وقتی هنا مشغول نان‌پختن، آبجوگرفتن، شست‌وشویا اطو کردن است غذامان را خودمان آماده می‌کنیم.»

در را بست و مرا با آقای سینت جان تنها گذاشت. این شخص روبه‌رویم نشسته و کتاب یا روزنامه‌ای به دست گرفته بود. اول اطاق نشیمن را از نظر گذراندم و بعد به برانداز کردن شخصی که در آن بود پرداختم. اطاق نشیمن نسبتاً کوچک بود و مبلمان خیلی ساده‌ای داشت. در عین حال آدم در آن احساس راحتی می‌کرد چون پاکیزه و مرتب بود. صندلیهای قدیمی، خیلی براق بودند و میز چوب گردوی آن مثل آینه می‌درخشید. چند تصویر عجیب و قدیمی از مردان و زنان روزگار گذشته دیوار نقاشی شده اطاق را زینت می‌داد. در قفسه‌ای که درهای شیشه‌ای داشت چند جلد کتاب و یک دست ظرف چینی قدیمی گذاشته بودند. هیچ وسیله تزیینی اضافی در اطاق نبود؛ یک قطعه اثاثه نو در آنجا دیده نمی‌شد بجز چند جعبه چوبی و یک میز آرایش خانمها که از چوب اقاکیا ساخته شده بود و در کنار یک میز پادیواری قرار داشت. در اولین نگاه فوراً معلوم می‌شد که همه چیز آن اطاق — از جمله قالی و پرده‌ها — هم خوب مورد استفاده قرار گرفته و هم خوب از آنها نگهداری شده.

آقای سینت جان — که مثل یکی از تصویرهای تیره روی دیوار بیحرکت نشسته و چشمان خود را روی صفحه‌ای که می‌خواند دوخته و لبهایش بسته بود — سوزۀ خوبی برای مشاهده من بود. اگر به جای آن که آدم باشد مجسمه هم بود راحت‌تر از این نمی‌شد او را با دقت نگاه کرد: جوان بود — شاید بین بیست و هشت تا سی سال داشت — بلند قامت و باریک اندام بود. چهره‌اش توجه آدم را جلب می‌کرد؛ مثل چهره یونانیها بود؛ طرح ساده‌ای

داشت. بینی اش کاملاً صاف و مناسب و دهان و چانه اش دقیقاً شبیه آنتیها بود. در واقع، چهره یک انگلیسی خیلی به ندرت اینقدر مثل او منطبق بر تیپهای باستانی است. با توجه به هماهنگی خطوط چهره اش علت تعجب او از حالت نامنظم خطوط صورت من برایم معلوم شد. چشمانش درشت و آبی و مژه هایش قهوه‌ای بود. طره‌های موی بورش قسمتی از پیشانی برجسته عاجگون او را می‌پوشاند.

این توصیف خوشبینانه و ساده‌ای بود، اینطور نیست، خواننده؟ با این حال شخص مورد توصیف خیلی کم این اثر را در بیننده می‌گذاشت که معتقد شود او دارای شخصیتی مهربان، مطیع، تأثیر پذیر، یا حتی متین و آرام است. در این موقع همچنان که بیحرکت نشسته بود در سوراخهای بینی، دهان، ابرو و پیشانی‌ش حالتی وجود داشت که، به تصور من، نمودار بیقراری، شدت و خشونت یا اشتیاق بود. آن مرد، تا مراجعت خواهرانش به اطاق، نه یک کلمه با من حرف زد و نه حتی یک نگاه به من کرد.

دیانا ضمن این که برای آماده کردن عصرانه چند بار داخل اطاق شد و بیرون رفت کیک کوچکی برایم آورد که در بالای تنور پخته شده بود.

گفت: «حالا آن را بخورید، باید گرم‌تان شده باشد. هنا می‌گوید شما از صبح که کمی اماج جو و شیر خورده‌اید چیز دیگری نخورده‌اید.»
آن را رد نکردم چون خیلی اشتها پیدا کرده بودم. در این موقع آقای ری ورز کتاب خود را بست، به میز نزدیک شد و، همچنان که حالا کنار میز می‌نشست، با چشمان درشت آبی تصویر گونه اش به من زل زده بود. حالا یک حالت جسارت حاکی از خودمانی بودن، نوعی حالت خیرگی کنجکاوانه و قاطعانه در نگاهش مشاهده می‌شد و نمودار این بود که او تا حالا عمداً، و نه به دلیل کمرویی، آن نگاه را متوجه صورت غریبه‌ای [مثل من] نمی‌کرده.

گفت: «خیلی گرم‌تان هست.»

— «بله، آقا.» روش من، روش همیشگی من، این است که به طور طبیعی و خودبه‌خود به سخن کوتاه جواب کوتاه می‌دهم، و در برابر رفتار گستاخانه حالت ساده و بی‌اعتنای خود را حفظ می‌کنم.

— «این برای شما خوب شد که یک تب خفیف نگذاشت تا سه روز

چیزی بخورید. اگر در ابتدا تسلیم اشتهای زیاد می‌شدید و خیلی غذا می‌خوردید برای شما خطرناک بود. حالا می‌توانید غذا بخورید هر چند هنوز هم باید اعتدال را رعایت کنید.»

بالحن بسیار ناسنجیده و تا حدی جسارت آمیز جواب دادم: «امیدوارم بیشتر از این در اینجا به خرج شما غذا نخورم، آقا.»

با خونسردی گفت: «(نه، وقتی شما نشانی محل زندگی بستگانتان را برای ما مشخص کردید می‌توانیم به آنها نامه بنویسیم و شما را به خانه‌تان برگردانیم.»)

«(باید صراحتاً به شما بگویم که انجام این امر کاملاً از عهده من خارج است چون مطلقاً خانه و بستگانی ندارم.»)

هر سه آنها به من نگاه کردند اما نه از روی ناباوری؛ حس کردم همین علامت سوءظنی در نگاه‌هایشان نیست. نگاه‌های آنها، به خصوص آن خانم‌های جوان، بیشتر از روی کنجکاوی بود تا چیز دیگر. حالت چشم‌های سینت جان هر چند در حقیقت به حد کافی روشن و گویا بود اما استنباط مفهوم دیگری از آن، مشکل بود. ظاهراً از چشمانش بیشتر برای خواندن افکار دیگران استفاده می‌کرد تا بیان افکار خود برای دیگران. افکارش در اینجا آمیزه‌ای بود از تیزهوشی و احتیاط که بیشتر عامل منع دیگران بود تا ترغیب آنها.

پرسید: «آیا می‌خواهید بگویید با هیچکس هیچگونه بستگی ندارید و کاملاً تنها هستید؟»

— «بله، منظورم همین است. هیچ رشته‌ای مرا به هیچ موجود زنده‌ای پیوند نمی‌دهد، و نمی‌توانم ادعا کنم که در تمام انگلستان جایی برای زندگی من وجود دارد.»

— «این وضع برای آدمی به سن شما کاملاً عجیب و منحصر به فرد است!»

پس در اینجا دیدم نگاهش متوجه دست‌هایم شد که آنها را روی میز مقابلم گذاشته بودم چفت کرده بودم. نمی‌دانستم که به چه منظوری به آنها نگاه می‌کند، اما با توجه به آنچه بلافاصله اظهار داشت این معما را حل کردم:

«شما هیچوقت تا حالا ازدواج نکرده اید؟ مجرد هستید؟»
 دیانا خندید؛ گفت: «این چه سؤالی است، سینت جان، او هفده
 هیجده سال بیشتر ندارد.»

— «من تقریباً نوزده سال دارم، اما ازدواج نکرده‌ام، درست است.»
 حس کردم صورتم داغ شد چون اشاره او به ازدواج بار دیگر افکار تلخ
 و تشویش آمیز گذشته را در من بیدار کرده بود. هر سه آنها متوجه تغییر حالت
 چهره‌ام شدند. دیانا و مری چشمان خود را به طرف دیگری برگرداندند تا
 صورت برافروخته مرا نبینند اما برادرشان که کاملاً خونسرد و انعطاف ناپذیر بود
 چشمان خیره خود را همچنان به من دوخت تا اندوهی که خود او باعث آن
 شده بود علاوه بر تغییر دادن رنگ چهره‌ام قطرات اشک را نیز از دیدگانم
 جاری سازد.

در این موقع پرسید: «آخرین بار کجا اقامت داشتید؟»
 مری زیر لب گفت: «سینت جان، تویش از حد کنجکاو هستی»
 اما آن مرد دستهای خود را روی میز تکیه داد، خم شد و با نگاه ثابت و نافذ
 دیگری از من خواست به سؤالش پاسخ بدهم.

به طور موجز و محکم پاسخ دادم: «اسم محل زندگیم و شخصی که با
 او زندگی می‌کردم جزو اسرار من است.»

دیانا اظهار داشت: «بله، جزو اسرار شماست و، به عقیده من، حق
 دارید آن را هم از سینت جان و هم از هر شخص کنجکاو دیگری که مایل
 باشید مخفی نگه دارید.»

(آن مرد گفت: «با این حساب، اگر من چیزی راجع به شما و
 سرگذشتتان ندانم نمی‌توانم کمکتان کنم؛ اما شما به کمک احتیاج دارید،
 اینطور نیست؟»)

«به کمک احتیاج دارم، آقا، و برای این منظور به جست و جوادامه
 خواهم داد. تا این که بالاخره یک شخص انساندوست واقعی کاری برایم پیدا
 کند. اجرت آن کار اگر حداقل احتیاجات مرا هم برآورده کند کافی خواهد
 بود.»

— «نمی‌دانم که من آیا یک (انساندوست واقعی) هستم یا نه با این

احال با حداکثر توان خودم در این امر خیر تلاش خواهم کرد. بنابراین به من بگویید که اولاً با چه کارهایی آشنا هستید و ثانیاً چه کاری می‌توانید انجام بدهید.»

در این موقع چای خود را سرکشیده بودم. بعد از صرف این نوشابه مثل یکی از غولان افسانه‌ای که شراب مخصوص نوشیده باشد نیروی جدیدی در خود حس می‌کردم. آن نوشابه اعصاب متشنج مرا آرام ساخت، و به من قدرت داد تا با نگاهی ثابت، این قاضی جوان با آن چشمان نافذش را مخاطب قرار دهم. صورت خود را به طرف او برگردانم و در حالی که به او نگاه می‌کردم و او هم با خونسردی به من زل زده بود گفتم: «آقای ری‌ورز، شما و خواهرانتان لطف بسیار بزرگی به من کرده‌اید یعنی در واقع بزرگترین لطفی را که انسان می‌تواند به همنوعش داشته باشد در حق من انجام داده‌اید، با مراقبت و پذیرایی بزرگوارانه‌تان مرا از مرگ نجات داده‌اید، و من هیچگاه این محبت شما را فراموش نخواهم کرد و تا ابد مدیون شما خواهم بود. حالا تا آنجا که بتوانم مرگذشت انسان آواره‌ای را که نجاتش داده‌اید برای شما می‌گویم. و آن را طوری شرح می‌دهم که باعث برهم خوردن آرامش روحی — ایمنی روحی و جسمی — و خلاصه به مخاطره افتادن زندگی خودم و دیگران نشود:

«(من یتیم هستم. دختر یک کشیشم. والدینم پیش از آن که من بتوانم آنها را بشناسم فوت شدند. تا مدتی تحت کفالت دیگران بودم. بعد در یک مؤسسه خیریه مشغول تحصیل شدم. در آنجا شش سال شاگرد و دو سال معلم بودم. حتی می‌توانم اسم آن مؤسسه را به شما بگویم: پرورشگاه یتیمان لووود، استان... شر. حتماً اسم آنجا را شنیده‌اید، آقای ری‌ورز؟ خزانه دار آن، پدر روحانی، رابرت براکله‌رست است.»

— «اسم آقای براکله‌رست را شنیده‌ام، و مدرسه را هم دیده‌ام.»

«(تقریباً یک سال قبل تصمیم گرفتم معلم خصوصی بشوم و به همین جهت از لووود بیرون آمدم. در خانه‌ای که مشغول کار شدم وضع خوبی داشتم. و خوشحال بودم. در همین محل بود که چهار روز قبل مجبور شدم کارم را رها کنم و به اینجا بیایم. علت بیرون آمدنم از آنجا را نمی‌توانم و نباید توضیح بدهم: بی‌فایده و حتی خطرناک است، و تازه کسی هم آن را باور

نخواهد کرد. برای کاری که کرده‌ام هیچکس نمی‌تواند مرا سرزنش کند. من هم مثل هر کدام از شما سه نفر خطایی مرتکب نشده‌ام و از هرگونه اتهامی مبرا هستم. بیچاره و درمانده‌ام و تا مدتی باید اینطور باشم چون فاجعه‌ای که مرا از خانه‌ای که برایم در حکم بهشت بود آواره کرد باورنکردنی و شوم است. من برای اجرای نقشه بیرون آمدنم از آن خانه دو چیز را در نظر گرفتم: سرعت و پنهانکاری. برای این منظور مجبور شدم هرچه داشتم بگذارم بجز یک بسته کوچک که در آن حالت شتابزدگی و آشفتگی آن را هم در کالسکه‌ای که مرا به ویت کراس آورد جا گذاشتم. بعد، بیچاره و درمانده به این حوالی آمدم. دو شب را در هوای آزاد خوابیدم و تقریباً دو روز سرگردان بودم بی آن که از آستانه هیچ خانه‌ای پا به داخل بگذارم. در طول این مدت فقط دو بار غذا به لبم رسید. بعد، زمانی رسید که از شدت گرسنگی، خستگی، درماندگی و یأس در شرف مرگ بودم؛ در این موقع بود که شما، آقای ری ورنز، مانع شدید که از گرسنگی و بینوایی در جلوی در خانه‌تان بمیرم، و مرا در زیر سقف محل سکونتتان پناه دادید. از تمام محبت‌های خواهرانتان به من از ابتدای ورودم به اینجا تا الان خوب اطلاع دارم — چون در طول مدت آن حالت سستی خواب مانندم بیهوش نبودم — و همانطور که خودم را خیلی مدیون کار ثواب خدایسندانه شما می‌دانم از محبت‌های قلبی، واقعی و صمیمانه آنها هم بسیار ممنونم.»

در ضمن این که من بعد از ادای کلمات فوق مکث کرده بودم دیانا گفت: «دیگر بیشتر از این نگذار حرف بزند، سینت جان، معلوم است که هنوز نمی‌تواند به هیجان بیاید. حالا بیایید روی این کاناپه بنشینید، دوشیزه الیوت.»

از شنیدن این اسم مستعار تقریباً یکه خوردم؛ اسم جدید خود را فراموش کرده بودم. آقای ری ورنز، که ظاهراً چیزی از نظرش دور نمی‌ماند متوجه این موضوع شد:

گفت: «شما گفتید اسمتان جین الیوت است؟»

— «بله، گفتم. فکرمی‌کنم به صلاح باشد عجالاً مرا به این اسم صدا کنند، اما این اسم حقیقی من نیست؛ وقتی آن را می‌شنوم به نظرم عجیب

می آید.»

— «آیا اسم واقعبیتان را به ما نمی‌گویید؟»

— «نه، چون چیزی که خیلی از آن وحشت دارم این است که مرا پیدا کنند و من از هر چیزی که منجر به پیدا کردنم بشود اجتناب می‌کنم.»
دیانا گفت: «بدون شک، کاملاً حق باشماست. و حالا، چند لحظه ای او را راحت بگذار، برادر.»

اما سینت جان چند دقیقه ای به فکر فرو رفت و بعد، مثل قبل با خونسردی و زیرکی اینطور اظهار نظر کرد: «شما میل ندارید برای مدت زیادی متکی به مهمان‌نوازی ما باشید. گمان می‌کنم می‌خواهید هر چه زودتر خودتان را از قبول ابراز محبت خواهرانم و از آن مهمتر، کار ثواب خدا پسندانه من معاف کنید (به تفاوتی که میان من و خواهرهایم قائل شده‌اید کاملاً توجه دارم، و از این بابت نرنجیده‌ام — عادلانه است)؛ شما میل دارید از ما جدا زندگی کنید؟»

— «بله، اینطور است؛ این را قبلاً گفته‌ام. به من راهنمایی کنید چطور کار کنم یا از چه طریقی به دنبال کار بگردم؛ این تنها چیزی است که الان احتیاج دارم. بنابراین بگذارید بروم حتی اگر به یک کلبه بسیار محقر باشد؛ اما تا آن موقع اجازه بدهید اینجا بمانم چون بیشتر از این طاقت ترس و لرزهای بیخانمانی و آوارگی را ندارم.»

دیانا، در حالی که دست سفید خود را روی سرم می‌گذاشت، گفت: «در واقع، باید اینجا بمانید.» مری هم با لحن صمیمانه دور از تظاهری که در او طبیعی بود تکرار کرد «باید بمانید.»

آقای سینت جان گفت: «خواهرانم، همانطور که می‌بینید، از نگهداشتن شما در اینجا خوشحال‌اند؛ مثل این است که یک تندباد زمستانی پرنده نیمه منجمدی را از پنجره به داخل اطاقشان رانده باشد، و آنها از نگهداری و پرورش آن لذت ببرند. من احساس می‌کنم بیشتر میل دارم وسیله ای فراهم کنم که شما روی پای خودتان بایستید، و خواهم کوشید چنین کاری برای شما انجام بدهم. اما توجه داشته باشید که امکانات من محدود است. تنها قلمرو نفوذ من کلیسای بخش یک حومه فقیرنشین است. کمک من طبعاً ناچیز است. و اگر

شما مایل به احتراز از کارهای کوچک و بی اهمیت هستید از شخص یا محل دیگری که کارآیی بیشتری دارد می‌توانید کمک بگیرید.»

دیانا به جای من جواب داد: «او قبلاً گفته که مایل است هر کار شرافتمندانه‌ای را که بتواند انجام دهد، بپذیرد. و تومی دانی، سینت جان، که اونمی تواند نوع کمک کنندگان را انتخاب کند. مجبورست با هر آدم تندخویی مثل خود تو سازگاری کند.»

جواب دادم: «اگر نتوانم کار مناسبتری پیدا کنم حداقل می‌توانم خیاطی، گلدوزی، کلفتی کنم یا دایه بشوم.»

آقای سینت جان با لحن خشکی گفت: «بسیار خوب، اگر خواسته‌هاتان در این خدمت قول می‌دهم به شما کمک کنم البته با روش خودم و در موقعی که خودم مناسب بدانم.»

در این موقع مطالعه کتابی را که قبل از عصرانه به خواندن آن مشغول بودم از سرگرفت. کمی بعد من هم برخاستم و بیرون رفتم چون تا آنجا که نیرویم اجازه می‌داد هم زیاد حرف زده و هم زیاد نشسته بودم.

(هرچه بیشتر با ساکنان مورهاوس آشنایی شدم از آنها بیشتر خوشم می آمد. در ظرف چند روز به اندازه ای حالم خوب شد که می توانستم تمام روز را بنشینم، و گاهی از رختخواب بیرون بیایم و راه بروم. می توانستم وقتی دیانا و مری کار می کنند در کنارشان باشم، تا هر قدر مایل بودند با آنها گفت و گو کنم، و هر زمان و در هر مورد که اجازه می دادند به آنها در بحث یاری دهم. این مصاحبت با آنها برایم لذت حیات بخشی داشت؛ از آن گونه لذتها بود که حالا برای اولین بار مزه آن را می چشیدم - لذتی بود که از هماهنگی کامل سلیقه ها، تمایلات و اصول نشأت می گرفت.)

دوست داشتم آنچه را آنها دوست داشتند، بخوانم. آنچه برای آنها لذت بخش بود مرا شاد می کرد و آنچه قبول داشتند، مورد احترام من بود. خانه دور افتاده و خلوت خود را دوست داشتند من هم در آن ساختمان خاکستری کوچک قدیمی با سقف کوتاه، پنجره های مشبک، دیوارهای گچبری شده و خیابان کاجهای کهن سال آن جاذبه ای حس می کردم که هم پر قدرت و هم دیرپا بود؛ درختهای کاج همه در اثر فشار بادهای کوهستانی کج رویده بودند؛ آن خانه از زیادی درختان سرخدار و ارج، تیره به نظر می رسید و در آن هیچ گلی جز گل های بسیار مقاوم نمی روید. دلبستگی آن دو خواهر به آنچه در آنجا می دیدند شدید بود: به خلنگزارهای ارغوانی پشت محل سکونت خود و اطراف آن، به آن دره خالی که یک راه باریک شنی از دروازه خانه شان شروع و به آن منتهی می شد، به این جاده که اول از میان دو حاشیه پوشیده از گیاه سرخس می پیچید و بعد، از چند مرتع کوچک کاملاً متروکی عبور می کرد که همیشه محصور در میان خلنگها و محل مناسبی برای چرای یک گله گوسفند خاکستری خلنگزارها با بره های خزه گرفته شان بود، بله، می توانم بگویم، باتمام وجود خود به همه این مناظر علاقه داشتند. می توانستم این

احساس آنها را درک کنم، و از قدرت و حقیقت آن بهره‌مند باشم. آن محل برایم پرجاذبه بود. غربت و تنهایی آن را حس می‌کردم. چشمانم از دیدن، پست و بلندیهای اطراف خود، از تماشای رنگ آمیزی وحشی پشته و ماهورها و دره‌های کوچک پوشیده از خزه، گل خلنگ، چمنهای پرگل، سرخستان پر تلالؤ و آن سنگ خارا دل‌انگیز محفوظ می‌شد. تمام اینها که به تفصیل ذکر کردم برای من همان جاذبه‌ای را داشتند که برای آنها — سرچشمه‌های ناب و دلپذیر لذت بودند. تندباد و نسیم ملایم، روزتوفانی و روز آرام، لحظات طلوع و غروب خورشید، شب مهتابی و شب ابری این حوالی برای من به همان اندازه گیرا بود که برای آنها — مرا با همان کمند جادویی گرفتار می‌کرد که آنها را به دام انداخته بود.

(در داخل خانه هم به خوبی توافق داشتیم. هر دوی آنها هنرهای بیشتری از من داشتند و با سوادتر بودند، اما من راه کسب دانشی را که آنها قبل از من هموار ساخته بودند با اشتیاق طی می‌کردم و به دنبال آنها می‌رفتم. کتابهایی را که به من امانت می‌دادند به‌طور کامل و دقیق می‌خواندم، بعد، شبها درباره آنچه در طول مدت روز خوانده بودم با آنها گفت و گومی‌کردم و خیلی راضی و خوشحال می‌شدم؛ فکر برفکر منطبق بود، عقیده در مقابل عقیده قرار می‌گرفت و، خلاصه، ما کاملاً با هم توافق داشتیم.)

اگر بنا بود در جمع سه نفری ما یک نفر بزرگتر و راهنما باشد آن یک نفر دیانا بود. به لحاظ جسمی خیلی بر من برتری داشت: زیبا و قوی بود، قوای عصبی او از موهبت حیات و قطعاً موهبت سرزندگی و نشاط چنان سرشار بودند که مرا هم شگفت زده و هم گیج می‌کرد. در آغاز شب من می‌توانستم راجع به موضوعی که خوانده بودم چند کلمه‌ای حرف بزنم، اما بعد از آن که دیگر حرف بدیع و جالبی نداشتم با رضایت خاطر روی چهار پایه کنار پای دیانا می‌نشستم تا سرم را به زانوی او تکیه بدهم و متناوباً حرفهای او و مری را بشنوم و مشاهده کنم که مطلب عنوان شده مرا چگونه بررسی می‌کنند و با دقت کامل راجع به آن به بحث می‌پردازند. دیانا پیشنهاد کرد به من آلمانی یاد بدهد. دوست داشتم از او چیزی یاد بگیرم. معلمی را بسیار خوشایند و برارنده او می‌دانستم و من هم در نظر او شاگرد خوشایند و مناسبی بودم؛ شایستگی من

به عنوان یک شاگرد، از شایستگی او به عنوان معلم، کمتر نبود. طبایع ما مثل کام و زیبانه با هم سازگار و مکمل یکدیگر بودند، در نتیجه، محبت دوسویه ای — از شدیدترین انواع محبت — میان ما پدید آمد. وقتی به هنر نقاشی من پی بردند بلافاصله مدادها و جعبه رنگهای خود را در اختیارم گذاشتند. مهارت من، که در این یک مورد خاص بیشتر از آنها بود، آنها را شگفت زده و مجذوب ساخت. مری در تمام مدتی که من نقاشی می کردم کنارم می نشست و به کارم چشم می دوخت، بعد نزد من به یاد گرفتن نقاشی پرداخت. شاگرد مطیع، باهوش و پشتکار داری بود. بدین گونه، همچنان که ما مشغول بودیم و از مصاحبت یکدیگر لذت می بردیم، روزها چون ساعتها و هفته ها چون روزها یکی پس از دیگری می گذشتند.

(و اما آقای سینت جان، صمیمیتی که چنین طبیعی و با این سرعت میان من و خواهرانش پدید آمد میان من و او برقرار نشد. یکی از دلایل فاصله همچنان موجود میان ما این بود که او، در مقایسه با خواهرانش، به ندرت در خانه بود. ظاهراً قسمت اعظم وقت او صرف سرزدن به بیماران و فقیران در میان جمعیت پراکنده حوزه کشیشی اش می شد.)

به نظر می رسید که هیچ هوایی، هر قدر هم نامناسب بود، او را از این گشت و گذارهای تبلیغی و خیرخواهانه باز نمی دارد؛ چه در هوای بارانی و چه در هوای خوب، به محض آن که ساعات مطالعه نیمروزیش تمام می شد کلاه خود را برمی داشت و در حالی که سگ پیر پدرش، کارلو، به دنبالش راه می افتاد برای مأموریت ابراز محبت یا انجام دادن وظیفه کشیشی (دقیقاً نمی دانستم کدامیک) از خانه بیرون می رفت. گاهی، که هوا خیلی خراب بود، خواهرانش ناخشنودی خود را از بیرون رفتن او نشان می دادند؛ او با لبخند خاصی، که بیشتر موقرانه بود تا نشاط انگیز، می گفت: «اگر بگذارم شدت وزش باد یا ریزش باران مرا از انجام دادن این کارهای آسان باز دارد تنبل می شوم و در آن صورت چطور می توانم خودم را برای اجرای برنامه های آینده ام آماده کنم؟»

پاسخ دیانا و مری به این سؤال معمولاً یک «آه» و، تا چند دقیقه بعد، ظاهراً حالت تفکر توأم با اندوه بود.

اما علاوه بر غیبت‌های مکرر او از خانه، مانع دیگری نیز در راه دوستی من و او وجود داشت: به نظر می‌رسید که دارای شخصیتی محتاط، خوددار، گوشه‌گیر و دائم‌الفکرست. با آن که در فعالیت‌های کلیسایی خود پرشور و غیور و در زندگی و عاداتش غیرقابل سرزنش بود با این حال به نظر نمی‌رسید که از آن آرامش فکری و خرسندی خاطر که پاداش هر مسیحی مؤمن و هر فرد فعال و انسان دوست است برخوردار باشد.

چه بسا شبها که می‌دیدم کنار پنجره، پشت میز خود که یادداشت‌هایی روی آن دیده می‌شد، نشسته بود اما ناگهان خواندن یا نوشتن را قطع می‌کرد، چانه خود را به دستش تکیه می‌داد و غرق افکاری می‌شد که نمی‌توانستم به آنها پی ببرم اما می‌توانستم مغشوش شدن آن افکار و به هیجان آمدن او را در درخشش مکرر و اتساع متغیر چشمانش مشاهده کنم.

با این حال، به گمان من، طبیعت بدانگونه که خواهران او را از سرچشمه نشاط خود برخوردار می‌ساخت برادرشان را برخوردار نساخته بود. آن مرد یک بار، یا شاید نزد من یک بار، اظهار داشت که: «جاذبه پست و بلندیه‌های آن تپه اثر نیرومندی بر من دارد، و من سقف تیره و دیوارهای بوی ناگرفته جایی که به آن خانه می‌گویند را طبیعتاً دوست دارم»، اما در لحن او و در کلماتی که با آنها این احساس خود را بیان می‌کرد بیشتر دلتنگی مشهود بود تا لذت؛ و به نظر نمی‌رسید که او هیچگاه به خاطر سکوت امن خلنگزارها در میان آنها قدم زده باشد—یا خوشیهای آرامش بخش آنها را یافته و از آنها برخوردار شده باشد.

چون اهل معاشرت نبود مدتی طول کشید تا امکان بررسی روحی او برایم پیش آمد: وقتی برای اولین بار موعظه او را در کلیسایش واقع در مورتن شنیدم اولین چیزی که توجهم را جلب کرد اهمیت زیاد آن موعظه بود. ای کاش می‌توانستم آن را نقل کنم؛ این کار از قدرت من خارج است. صادقانه بگویم که حتی نمی‌توانم اثری را که بر من گذاشت عیناً شرح دهم: به آرامی شروع شد—و در حقیقت، تا آنجا که به طرز بیان و بالا رفتن صدا مربوط می‌شد تا به آخر آرام بود. طولی نکشید که حس کردم شور و شوقی حاکی از سوز درون که در عین حال شدیداً از بروز آن جلوگیری می‌شود

از خلال عبارات موعظه اش مشهودست، و گفتار از شوریدگی گوینده حکایت می‌کند. کلمات را با قدرت ادا می‌کرد. فشرده، مختصرونافذ. از قدرت بیان گوینده قلب به تپش درمی‌آمد و روح درشگفت می‌شد اما هیچکدام آرامش نمی‌یافت. در سراسر آن نطق، تنیدی عجیبی احساس می‌شد؛ اشارات سختگیرانه به اصول آیین کالوین^۱ - انتخاب برای نجات، محرومیت از فیض الهی، تقدیر ازلی - و فقدان ملایمت تسلی بخش در کلام او فراوان بود؛ و هر یک از اشارات او به این اصول مثل اعلام محکومیت به کیفر به نظر می‌رسید. من، بعد از پایان موعظه اش به جای آن که حس کنم از سخنان او بهتر، آرامتر، آزادتر و روشنتر شده‌ام دچار اندوه توصیف‌ناپذیری شدم چون به نظر من (نمی‌دانم نظر دیگران هم اینطور بود یا نه) آن سخنان شیوایی که به آنها گوش سپرده بودم از عمق لای و لجن بدبینی و نومیدی برآمده و موجب برانگیختن خواسته‌های نابآورده آزارنده و آرزوهای پریشان و آشفته شده بود. اطمینان داشتم سینت جان ری ورز - که پاک زیسته، با وجدان و پرشور و غیور بود - هنوز از آرامش الهی (که فراتر از هر اندیشه‌ای است) برخوردار نیست؛ فکر کردم او هم مثل من به آن دسترسی نیافته. من، که غمهای نهفته و آزارنده خود از دوری بت شکسته و بهشت گمشده‌ام را در قلب خود حس می‌کردم، در این اواخر از اندیشیدن درباره آنها اجتناب کرده بودم هر چند آنها بیرحمانه مرا در چنگال خود گرفته بر من تسلط داشتند.)

(به این ترتیب یک ماه گذشت. قرار بود دیانا و مری به زودی مورهاوس را ترک بگویند و برای یک زندگی کاملاً متفاوت و محلی که در انتظار آنها بود بروند. بنا بود به عنوان معلم به یکی از شهرهای بزرگ و مدرن جنوب انگلستان عزیمت کنند. در آن شهر هر کدام از آنها به میان خانواده‌های پولداری راه می‌یافتند که افراد ثروتمند و مبتکر آنها آن دو دختر را صرفاً نانخورهای وابسته حقیری به حساب می‌آوردند و با هیچیک از فضایل ذاتی و هنرهای آنها نه آشنا بودند و نه درصدد کسب آنها برمی‌آمدند؛ همانطور که مهارت آشپزی یا سلیقه ندیمه‌های خود را تحسین می‌کردند معلومات آنها را می‌ستودند. آقای سینت جان هنوز راجع به شغلی که قول داده بود برایم پیدا

۱ - جان کالوین (john calvin ۱۵۶۴-۱۵۰۹) یکی از مصلحان بزرگ مسیحیت که معتقد بود.

کند چیزی به من نگفته بود با این حال بسیار ضرورت داشت که شغلی برای خودم داشته باشم. یک روز صبح که چند دقیقه ای در اطاق نشیمن با او تنها شده بودم به خود جرأت دادم و به شاه نشین اطاق، که میز [غذاخوری]، صندلی و میز تحریرش در آنجا کنار هم چیده شده و به منزله اطاق کارش بود، نزدیک شدم. می خواستم با او حرف بزنم هرچند خیلی خوب نمی دانستم سؤال خود را در قالب چه کلماتی و چگونه شروع کنم (چون همیشه شکستن سکوت و شروع کردن سخن با اشخاص تودار و خونسردی مثل او مشکل است) که خوشبختانه خود او مرا از آن مخلصه نجات داد برای این کار اول خودش باب گفت و گورا گشود.

همچنان که به او نزدیک می شدم سرخود را بالا آورد، به من نگاه کرد و گفت: «مثل این که می خواهید چیزی از من پرسید؟»
 — «بله، می خواستم بپرسم که آیا اطلاع ندارید محلی برای کار کردن من پیدا شده باشد؟»

— «سه هفته قبل کاری برایتان پیدا کردم یا، بهتر بگویم، در نظر گرفتم؛ اما چون به نظر می رسید شما در اینجا هم مفید و هم خوشحال هستید (چون خواهرانم ظاهراً به شما دلبسته شده بودند و مصاحبت شما برای آنها فوق العاده لذت بخش بود) مصلحت ندانستم آسایش دو جانبه شما را به هم بزنم چون تا عزیمت قریب الوقوع آنها از مارش اند بودنتان در اینجا ضرورت داشت.»

گفتم: «تا سه روز دیگر خواهند رفت.»

— «بله، و وقتی بروند، من به خانه کشیشی ام در مورتن خواهم رفت، هنا با من خواهد آمد، و این خانه قدیمی درش بسته خواهد شد.»

چند دقیقه ای صبر کردم به این امید که به مطلب مورد نظر بپردازد اما ظاهراً فکرش جای دیگری بود. نگاهش حاکی از این بود که دیگر به من و شغل من فکر نمی کند. ناگزیر بودم که افکار او را دوباره متوجه موضوعی کنم که برای من ضرورت حیاتی داشت.

— «چه شغلی برای من در نظر گرفته اید، آقای ری ورز؟ امیدوارم که

این تأخیر به مشکلات تأمین آن شغل اضافه نشود.»

— «(اوه، نه؛ آن شغل به من مربوط می شود که شما را به آن بگمارم،
و همینطور به شما مربوط می شود که آن را بپذیرید.)»

رباز هم مکث کرد. به نظر می رسید که از ادامه سخن اکراه دارد. من
بیاطاقت شدم؛ یکی دو حرکت از روی بیتابی، یک نگاه مشتاق و منتظر که به
صورتش انداخته بودم احساس درونم را به او فهماند؛ این هم می توانست
تأثیر کلمات را داشته باشد و هم زحمت او کمتر بود.)

گفت: «احتیاجی نیست برای شنیدن آن زیاد عجله کنید. بگذارید
صراحتاً به شما بگویم چیز قابل قبول و سودمندی برای پیشنهاد ندارم. قبل از
این که به توضیح مطلب پردازم لطفاً در نظر داشته باشید که اظهار نظر صریح
من، با فرض این که بخواهم به شما کمک کنم، مثل این است که یک آدم
کور بخواهد به یک شخص گنگ کمک کند. من آدم فقیری هستم چون
می دانم، پس از پرداخت قروض پدرم، تمام ارثی که برایم می ماند عبارت
خواهد بود از این خانه کوچک ییلاقی، یک ردیف کاج خشک و آفت زده
پشت آن، یک قطعه زمین در خاک خلنگزار که در جلوی درختهای سرخدار
و بوته های راج روییده. من آدم گمنامی هستم؛ البته ری ورزیک اسم قدیمی
است اما پدران ما از سه نسل به این طرف، دو نسل زندگیشان را از وابستگی
به غریبه ها تأمین می کردند، و نسل سوم نسبت به کشور بومیش، نه فقط برای
زندگی بلکه برای مردن در آن هم، خودش را بیگانه می داند. بله، حکم
سرنوشت را می پذیرد، ناگزیرست بپذیرد و فقط به روزی امیدوار باشد که
صلیب گستن از پیوندهای مادی برشانه هایش گذاشته شود و رئیس قاطبه
مسیحیان جهان، که او یکی از کوچکترین افراد آن است به او دستور بدهد:
(برخیز و به دنبال من بیا!)»^۲

سینت جان این کلمات را طوری ادا می کرد که گفتم، با صدای آرام
و بم، با گونه ای بدون برافروختگی و نگاهی روشن و درخشان، دارد موعظه
می کند.

سخن خود را دوباره از سر گرفت: «(چون من خودم فقیر و گمنامم
فقط می توانم یک شغل توأم با فقر و گمنامی پیشنهاد کنم. شما حتی ممکن

۲. اشاره به عیسی مسیح و یکی از گفته های معروف او در کتاب مقدس: عهد جدید. — م.

است آن را شغل پستی بدانید برای این که حالا می بینم عاداتی دارید که مردم نوعاً به آنها عادات شایسته می گویند، سلیقه هاتان به ذوقهای کمال مطلوب نزدیک است و حشر و تشر شما حداقل با آدمهای تحصیل کرده بوده؛ اما من معتقدم هر شغلی که بتواند برای اصلاح جامعه بشری مفید باشد نمی توان آن را حقیر دانست. به عقیده من در آنجا که برای یک زحمتکش مسیحی کار کشاورزی معین شده هر چه زمین خشک تر و خاک احیاء نشده تر باشد — هر قدر در برابر زحمت خود پاداش کمتری دریافت کند — شرافت او بیشتر خواهد بود. سرنوشت او، تحت چنان شرایطی، سرنوشت یک پیشگام است؛ و نخستین پیشگامان انجیل، رسولان بودند — فرمانده آنها خود عیسی مسیح نجات دهنده بود.»

وقتی دوباره مکث کرد گفتم: «خوب؟ ادامه بدهید.»

قبل از ادامه سخنانش به من نگاه کرد. در واقع، به نظر می رسید که از خواندن قیافه من احساس رضایت بخشی به او دست می دهد مثل این بود که خطوط و ویژگیهای چهره من برای او در حکم خطوط یک صفحه کتاب است. قسمتی از نتیجه گیریهای خود از این دقیق شدن در چهره مرا در ادامه سخنان خود شرح داد.

گفت: «یقین دارم شغلی که به شما پیشنهاد می کنم خواهید پذیرفت و تا مدتی به آن مشغول خواهید شد اما نه به طور دائم. با این حال می دانم شما هم مثل من که یک کشیش گمنام هستم و محدودیتهای شغل بیسر و صدای تصدی یک کلیسای کوچک انگلیسی حومه شهر را تحمل می کنم، به کار خود اهمیت می دهید و سختیها را تحمل می کنید؛ در طبیعت شما عنصری است به همان اندازه آرامش ستیز که در طبیعت من اما نوع آنها متفاوت است.»

چون دوباره مکث کرد او را ترغیب به ادامه سخن کردم: «لطفاً توضیح بدهید.»

— «توضیح خواهم داد، و شما خواهید دید که این پیشنهاد چقدر کوچک، چقدر کم اهمیت، و چقدر محدود کننده است. در این موقع که پدرم مرده و من اختیاردار خودم شده ام مدت زیادی در مورتن نخواهم ماند. احتمالاً تا دوازده ماه دیگر از آن محل منی روم؛ اما در طول مدتی که در آنجا هستم

حداکثر تلاش خود را برای اصلاح و آبادی آن انجام خواهم داد. مورتن، وقتی دو سال قبل به آنجا رفتم، هیچ مدرسه‌ای نداشت و هیچ امیدی به پیشرفت بچه‌های طبقه فقیر نبود. یک مدرسه برای پسرها دایر کردم؛ حالا می‌خواهم مدرسه دوم را برای دخترها دایر کنم. ساختمانی برای این منظور اجاره کرده‌ام که یک خانه کوچک دو اتاقه متصل به آن است و معلم مدرسه می‌تواند در آن سکونت کند. حقوق سالانه او سالی سی لیره است. دوشیزه الیور، یگانه دختر تنها مرد ثروتمند قلمرو کشیش من، قبلاً آن دو اتاق را با اثاثی ساده اما کافی مبله کرده. پدر این دختر، آقای الیور صاحب یک کارخانه سوزن‌سازی و یک آهن‌ریزی در دره مورتن است. همین خانم هزینه تحصیل و لباس یکی از دخترهای یتیم کارخانه را می‌پردازد و مشروط به این که آن دختر مثل یک مستخدم کارهای مربوط به آن دو اتاق و امور نظافت مدرسه را انجام بدهد چون کار تدریس معلم مدرسه وقتی برای او باقی نمی‌گذارد که شخصاً به این قبیل کارها پردازد. آیا شما قبول می‌کنید که معلم این مدرسه باشید؟»

سؤالش تقریباً عجولانه بود؛ ظاهراً تا حدی انتظار رنجیدگی من یا دست کم انتظار جواب رد اهانت‌آمیز احتمالی من به پیشنهاد خود را داشت چون به تمام افکار و تمایلات من واقف نبود و با این که چیزهایی حدس می‌زد نمی‌توانست بفهمد عکس‌العمل من در برابر آن پیشنهاد چه خواهد بود. در حقیقت جای محقری بود اما به هر حال می‌شد به آنجا پناه برد، و من هم یک پناهگاه امن می‌خواستم. کارش سخت و طاقت‌فرسا بود اما در مقایسه با معلم خصوصی بودن در خانه یکی از ثروتمندان، در اینجا آدم استقلال داشت. ترس از بردگی بیگانگان با صلابت تمام در روحم رخنه کرد؛ این کار، هرچه بود، پست و بی‌ارزش نبود و باعث احساس خفت روحی نمی‌شد. تصمیم خود را گرفتم:

«برای این پیشنهادتان از شما متشکرم، آقای ری‌ورن، آن را با کمال میل می‌پذیرم.»

گفت: «اما احتمالاً متوجه منظورم شدید؟ آنجا یک مدرسه روستایی است. شاگردانتان روستائیان فقیر - بچه‌های کلبه‌نشین - و حداکثر دخترهای کشاورزان هستند. تنها موضوعاتی را که شما باید یاد بدهید

بافندگی، دوزندگی، قرائت، املاء و حساب است. با این ترتیب قسمت اعظم هنرها و قابلیت‌های شما بلااستفاده می‌ماند، با آن چه خواهید کرد؟ با قسمت اعظم افکار، تمایلات و سلیقه‌هاتان چه خواهید کرد؟»

— «آنها را ذخیره می‌کنم تا یک روزی به آنها احتیاج پیدا شود. محفوظ خواهند ماند.»

— «پس به مسؤولیت‌هاتان واقف هستید؟»

— «بله، کاملاً.»

در این موقع لبخندی زد که نه خشک و نه غم‌انگیز بود بلکه لبخندی بود حاکی از خوشحالی و امتنان زیاد.

— «چه موقع کارت‌ان را شروع خواهید کرد؟»

— «فردا به خانه‌ام خواهم رفت، و اگر شما موافق باشید هفته آینده مدرسه را باز می‌کنم.»

— «بسیار خوب، اینطور باشد.»

برخواست و در اطاق به قدم زدن پرداخت. بعد ایستاد و دوباره به من نگاه کرد. سرخود را تکان داد.

— پرسیدم: «از چه چیزی در مورد من ناراضی هستید، آقای ری‌ورز؟»

— «شما مدت زیادی در مورتن نخواهید ماند، نه، نه.»

— «چطور مگر! دلیل شما برای این حرفتان چیست؟»

— «این را در چشمانتان می‌خوانم؛ حالت آنها نشان نمی‌دهد که صاحبشان قول بدهد که پایند زندگی یکنواخت در یک محل معین باشد.»

— «من جاه‌طلب نیستم.»

از شنیدن کلمه «جاه‌طلب» یکه خورد. چندبار تکرار کرد: «نه.»

بعد پرسید: «چه چیزی باعث شد مفهوم جاه‌طلبی به ذهن شما بیاید؟ کی جاه‌طلب است؟ می‌دانم که من هستم اما شما چطور چنین چیزی را کشف کردید؟»

— «من راجع به خودم حرف می‌زدم.»

— «خوب، اگر جاه‌طلب نیستید پس... مکث کرد.»

— «پس چه؟»

— «می خواستم بگویم پرهیجان اما این کلمه شاید موجب سوءتفاهم شما بشود، و از من برنجید. منظورم این است که محبتها و همدردیهای انسانی اثر بسیار نیرومندی بر شما دارد. من اطمینان دارم شما از گذراندن اوقات فراغتتان در تنهایی برای مدت طولانی و همینطور از این که کارتتان یک زحمت یکنواخت و کلاً خالی از انگیزه باشد راضی نخواهید بود.» بعد با تأکید افزود: «همچنان که من هم راضی نیستم در اینجا به صورت مدفون در مردابها و محصور در میان کوهها زندگی کنم چون روحیات من با چنین چیزی سازگار نیست و قوای فکری خدادادیم ضعیف و نابود خواهد شد، و در نتیجه، وجودم عاطل و باطل و بیفایده خواهد ماند. حالا خوب متوجه تضادهای شخصیت من می شوید. من، که تن در دادن به سرنوشت فقیرانه را موعظه می کردم و حتی صاحبان مشاغلی از قبیل چوب بری و آب کشی را خادمان خداوند می دانستم؛ من، کشیش گماشته او، حالا از فرط ناشکیبایی تقریباً به یاوه گویی افتاده ام. خوب، تمایلات و اصول را بالاخره از یک طریقی باید باهم سازگار کرد.»

از اطاق بیرون رفت. آنچه در این چند دقیقه توانستم از روحیات او کشف کنم بیشتر از تمام چیزهایی بود که در طول یک ماه قبل درباره او دانسته بودم. با این حال هنوز برایم ناشناخته بود.

دیانا و مری ری و زرچه روز عزیمتشان نزدیک تر می شد از این که می خواستند برادر و خانه شان را ترک بگویند غمگین تر و ساکت تر می شدند. هر دو می کوشیدند ظاهر عادی خود را حفظ کنند اما اندوهی که آنها با آن در کلنجار بودند و سعی می کردند در خود خفه اش کنند اندوهی بود که نمی شد کاملاً بر آن چیره شد یا آن را مخفی کرد. از حرفهای دیانا اینطور استنباط می شد که این جدایی با جدائیهایی که تا آن موقع داشته اند تفاوت دارد. این موضوع، تا آنجایی که به سینت جان مربوط می شد، جدایی برای چند سال، و شاید جدایی ابدی، بود.

دیانا گفت: «سینت جان همه چیز را فدای تصمیمات از پیش گرفته شده اش خواهد کرد با این حال محبت و احساسات طبیعی در او قدرت

بیشتری دارند. او آرام به نظر می‌رسد، جین، با این حال در بعضی امور مثل فولاد انعطاف‌ناپذیر و سخت است؛ و بدتر از همه این است که وجدانم به آسانی به من اجازه نمی‌دهد که او را از اجرای تصمیمات سختش باز بدارم. البته یک لحظه هم نمی‌توانم او را برای چنین چیزی سرزنش کنم؛ تصمیم او درست، شرافتمندانه و منطبق بر اصول مسیحیت است با این حال مرا غصه‌دار می‌کند.» و چشمان زیبایش از اشک پرشد. مری سرخود را روی بافتنی‌اش بیشتر خم کرد. زیر لب گفت: «تا حالا پدر نداشتیم؛ از این به بعد بی‌خانه و بی‌برادر هم خواهیم شد.»

در همان لحظه واقعه کوچکی پیش آمد که ظاهراً دست سرنوشت رقم زده بود تا صحت این ضرب‌المثل معروف را بار دیگر به اثبات رساند که: «چون بد آمد هر چه آید بد شود، یک بلا ده گردد و ده صد شود.»^۳ و غم دیگری به غم‌هایشان بیفزاید:

(سینت جان در حالی که نامه‌ای را می‌خواند از در فرعی وارد اطاق شد. گفت: «دائی مان، جان، مرده.»)

ظاهراً ضربه سختی خورده بودند: نه این که یکه خورده یا وحشت‌زده شده باشند؛ ضربه خورده بودند. معلوم بود که آن خبر از نظر آنها بیشتر خطرناک بود تا مصیبت‌آمیز.

دیانا تکرار کرد: «مرده؟»

— «بله.»

نگاه کنجکاوانه‌ای به برادر خود انداخت، و با صدای آهسته‌ای پرسید: «بعد چی؟»

(آن مرد با چهره آرام و مثل سنگ سخت و بی‌حرکت خود جواب داد. «بعد چی ندارد، دیگر، مرده! نامه را بگیر بخوان.» و نامه را در دامن خواهرش انداخت. دیانا به سرعت مطالعه‌اش کرد، بعد به مری داد بخواند. مری بی‌صدا آن را خواند، و به برادرش برگرداند. هر سه به یکدیگر نگاه کردند و لبخند زدند — لبخندی آشکارا غم‌انگیز و متفکرانه.)

بالاخره دیانا سکوت را شکست و گفت: «(خدا را شکر! هنوز

۳. ضرب‌المثل فارسی؛ و یا این ضرب‌المثل: «سه پلشک آید و زن زاید و مهمان برسد.» — م.

می توانیم زندگی کنیم.»

مری اظهار داشت: «این واقعه، به هر حال، وضع ما را از آنچه بود بدتر نمی کند.»

آقای ری ورز گفت: «اما میان آنچه می توانست باشد و آنچه حالا هست تفاوت فاحشی است.»

بعد نامه را تاه کرد، در کشوی میزش گذاشت، در آن را قفل کرد، و دوباره از اطاق بیرون رفت.

تا چند دقیقه کسی صحبت نکرد. بعد، دیانا روی خود را به من کرده گفت: «حرفها و رفتار ظاهراً مرموز ما موجب تعجب تو شده، جین، و تو تصور می کنی ما چه موجودات سنگدلی هستیم که از مرگ خویشاوند نزدیکی مثل دایی خود غصه دار نشده ایم، اما باید بدانی که ما هیچوقت او را ندیده ایم، نمی شناسیمش. دایی من بود. مدتها قبل میان او و پدرم نزاع شد. علت نزاع این بود که پدرم به توصیه او قسمت عمده ثروتش را در یک معامله قماری گذاشت که در نتیجه، آن را از دست داد و بدبخت شد. کارشان به فحش و ناسزاگویی به یکدیگر کشید؛ با حالت خشم از هم جدا شدند و دیگر هیچوقت آشتی نکردند. دایم بعدها به دنبال مشاغلی رفت که برایش خیلی منفعت داشت. ظاهراً ثروتی برابر با بیست هزار لیره به هم زد. هیچوقت ازدواج نکرد، و هیچ خویشاوند نزدیکی نداشت جز ما و یک نفر دیگر که از ما به او نزدیکتر نبود. پدرم همیشه دلش را به این خوش کرده بود که او با به ارث گذاشتن دارائیش برای ما کفاره خطایش را خواهد پرداخت، و حالا در این نامه نوشته شده که او تمام ثروتش را برای آن خویشاوند دیگرش، که اشاره کردم، به ارث گذاشته و فقط سی سکه طلا از ثروتش را جدا کرده که میان سینت جان، دیانا و مری ورز قسمت کنند تا هر کدام برای خود یک حلقه سوگواری بخرد. البته او حق داشته که طبق دلخواهش عمل کند؛ با این حال، شنیدن چنین خبری عجالتاً ما را افسرده و رنجیده کرده. اگر این ارث به ما می رسید من و مری هر کدام با داشتن یک هزار لیره ثروتمند می شدیم، و چنین مبلغی برای سینت جان هم ارزشمند بود چون به این وسیله می توانست کار خیر خود را انجام بدهد.»

(بعد از آن که این توضیح داده شد موضوع از سرزبان‌شان افتاد و هیچکدام از آنها، نه آقای ری ورز و نه خواهرانش، دیگر اشاره‌ای به آن نکردند. روز بعد من مارش‌اند را به قصد مورتن ترک گفتم. یک روز بعد از آن، دیانا و مری عازم شهر دور دست ب... شدند. آقای ری ورز و هانا هم ظرف یک هفته بعد به محل اقامت کشیش رفتند، و به این ترتیب آن خانه کوچک قدیمی از سکنه خالی شد.)

۳۱

(خانه من، حالا که سرانجام خانه‌ای پیدا کرده‌ام، یک کلبه است: اطاق کوچکی دارد که دیوارهایش یا دوغاب گچ سفید شده و کف آن شن پوش است. اثاث این اطاق عبارت‌اند از چهار صندلی و یک میز رنگ شده، ساعت دیواری، قفسه ظروف شامل دوسه بشقاب و کاسه و یک دست وسایل چایخوری از جنس سفال لعابدار. علاوه بر این اطاق، اطاق دیگری است به همین اندازه که به منزله آشپزخانه است و این تجهیزات در آن به چشم می‌خورد: میزی از چوب کاج و یک گنجه کشودار؛ هر چند گنجه کوچکی است با این حال آنقدر گنجایش دارد که لباسهای اندک خود را در آن بگذارم. ضمناً، به لطف دوستان بخشنده و بزرگواری چند وسیله مورد نیاز دیگر هم در آن چیده شده بود.)

(نزدیک غروب است. دخترک یتیم مستخدمه خود را بعد از دادن یک پرتقال به او، به عنوان انعام، مرخص کرده‌ام. تنها کنار خانه نشسته‌ام. امروز صبح مدرسه ده باز شد. بیست شاگرد دارم. فقط سه نفر از آنها می‌توانند بخوانند؛ هیچکدام نه نوشتن می‌دانند نه حساب. چند نفر از آنها بافندگی و

چند نفری هم دوزندگی می دانند. با لهجهٔ بسیاری لطافت و خشن آن حوالی حرف می زنند. بعضی از آنها علاوه بر جاهل و بیسواد بودن بنی تربیت، ستیزه جو و سرکش اند اما بقیه رام و سر به راه اند و به درس علاقه دارند. این علاقهٔ آنها به یادگیری مایهٔ خوشحالی من است. نباید فراموش کنم که این روستازادگان ژنده پوش دارای همان گوشت و خونی هستند که نوباوگان اصیلزاده ترین دودمانها. مایه های فضیلت ذاتی، تهذیب اخلاقی، هوش و عواطف انسانی موجود در جسم و روحشان مانند همانهایی است که در خانواده های اشراف پیدا می شود. وظیفهٔ من پرورش این مایه هاست، و اطمینان دارم که انجام دادن چنین وظیفه ای مرا خوشحال خواهد ساخت. البته از این زندگی که فراروی خود می بینم انتظار ندارم که خیلی برایم خوشحال کننده باشد، با این حال، بدون شک، این کار برای گذران زندگی روزمره ام کافی خواهد بود مشروط براین که به افکارم نظم بدهم و نیروهای خود را بدانگونه که لازم است به کارگیرم. آیا در طول ساعات امروز صبح و بعدازظهر در آن کلاس عریان و محقر خود را خیلی شاد، آرام و راضی حس می کردم؟ باید جواب بدهم «نه» چون نمی خواهم خود را گول بزنم. نه، تا اندازه ای احساس تنهایی می کردم. حس می کردم — چون آدم جاهلی هستم — بله، حس می کردم خوار شده ام. شک داشتم که آن شغل موقعیت اجتماعی مرا بالا برده باشد. از جهل، فقر و خشونت که در اطراف خود می دیدم و می شنیدم تا حدی وحشت داشتم؛ اما نباید برای داشتن این احساسات از خودم خیلی بدم بیاید و منزجر باشم؛ با خطاها و نقایص آنها آشنا شده ام و این خود گام بزرگی است که برداشته ام. تلاش خواهم کرد که آنها را تسلیم کنم. فردا، یقیناً، تا اندازه ای و شاید ظرف چند هفته کاملاً مطیع گردند؛ و امکان دارد تا چندماه دیگر سعادت مشاهدهٔ پیشرفت آنها نصیبم شود، و تغییر وضع شاگردانم در جهت بهبود آنها ممکن است حالت انزجار مرا تبدیل به رضایت خاطر کند.

(با این حال، باید از خودم سؤالی کنم: کدام بهتر است؟ — اگر تسلیم و سوسه می شدم، به ندای هوس گوش می دادم، هیچ تلاش رنج آور و هیچ تقلایی نمی کردم بلکه به جای اینها روی گلهایی که زیرشان دام ظاهراً زیبا اما خطرناکی گسترده بود خواب مرا در می ربود و بعد در یک ویلای بسیار

مجلل در جنوب فرانسه بیدار می شدم و می دیدم معشوقه آقای راجستر و غرق یک زندگی پرتجمل شده ام؛ نیمی از اوقات خود را از عشق او سرمست بودم چون او، آه، بله، او تا مدت‌ها با من عشق می ورزید - آخر او خیلی دوستم داشت؛ دیگر هیچکس مثل او مرا دوست نخواهد داشت، دیگر هرگز با ستایشی چنان دلپذیر از جوانی و لطف و زیبایی آشنا نخواهم شد چون تصور نمی‌کنم دیگر هرگز کسی چنان جاذبه‌هایی را در من مشاهده کند. آن مرد به من علاقه داشت و افتخار می‌کرد. هیچ مرد دیگری چنان علاقه‌ای تا کنون به من نداشته - اما راستی دارم کجا می‌روم، چه می‌گویم و مهمتر از همه، چه احساس می‌کنم؟ - بله، داشتم این را از خود می‌پرسیدم که کدام بهترست: برده‌ای با احساس خوشبختی دروغین و بی‌اساس درمارسی (که لحظاتی از سعادت فریبنده و موهوم سرخوش باشم و لحظات دیگری اشک پشیمانی بریزم و احساس شرمساری کنم) آری، این بهترست یا این که در یک نقطه مصفای کوهستانی در مرکز سلامت بخش انگلستان با آزادی و شرافت به معلمی یک مدرسه روستایی اشتغال داشته باشم؟

بله، اکنون حس می‌کنم در آن موقع که به اصول اخلاقی و قانونی تمسک می‌جستم و اشارات غیر معقول دعوت به عمل جنون‌آمیزی برای یک لحظه را نادیده انگاشته محکوم می‌کردم کاملاً حق با من بود. خداوند مرا هدایت کرد تا راه صحیح را انتخاب کنم. برای چنین هدایتی به درگاه او شکرگزار هستم!

وقتی تأملات شامگاهیم به اینجا رسید برخاستم، جلوی در اطاقم رفتم و به تماشای غروب یکی از روزهای برداشت محصول و مزارع آرام روبه‌روی کلبه‌ام، که نیم مایل با دهکده فاصله داشتند، پرداختم. پرندگان سرگرم سرآیدن واپسین نغمه‌های خود بودند.

«هوا لطیف، و شبنم مرهم بود.»

(همچنان که تماشا می‌کردم خود را خوشبخت می‌دانستم و در شگفت بودم که چرا قبل از این می‌گریستم - و شرمند بودم؟ به دلیل سرنوشتی که مرا از اربابم (که دیگر قرار نبود او را ببینم) به زور جدا کرد، به دلیل اندوه ناامیدانه و خشم مهلک (: پیامدهای آن جدایی) که حالا می‌تواند احتمالاً او

را از راه راست منحرف کند، آری به این دلایل هیچگونه امیدی نداشتم که عاقبت نزد او باز گردم. وقتی سیر افکارم به اینجا رسید از آسمان زیبای شامگاهی و دره خلوت مورتن رو برگردانیدم — می‌گویم «خلوت» چون در آن قسمت از دره که در چشم انداز من بود هیچ ساختمانی دیده نمی‌شد. جز کلیسا و خانه کشیش که نصف آن را هم درختان از نظر پوشانده بودند، و در منتهی‌الیه دور دست آن فقط سقف ویل‌هال، محل سکونت آقای الیور ثروتمند و دخترش، دیده می‌شد. چشمانم را پوشاندم و سرخود را به سنگ درگاهی اطاقم تکیه دادم، اما کمی بعد صدای خفیفی نزدیک در فرعی که باغ کوچک خانه را از چمن مقابل آن جدا می‌کرد باعث شد به آنجا نگاه کنم. در همان لحظه یک سگ، کارلوی پیر، سگ آقای ری‌ورز، را دیدم که داشت با پوزه اش در را کنار می‌زد، و خود سینت جان دستهایش را زیر بغل زده با ابروان گره خورده و نگاهی سرد و تقریباً ناخوشایند به من خیره شده بود. از او خواستم به داخل بیاید.

— «نه، نمی‌توانم بمانم؛ فقط آمده‌ام بسته کوچکی را که خواهرهایم برایتان گذاشته‌اند به شما بدهم. فکر می‌کنم یک جعبه رنگ، چند تا مداد و چند برگ کاغذ توی آن است.»

جلورفتم که آن را بگیرم؛ یک هدیه بود. به گمانم وقتی نزدیک می‌شدم آن مرد با نگاه سرد و بیروح خود صورتم را برانداز می‌کرد. آثار اشک، بدون شک، خیلی به وضوح روی صورتم باقی مانده بود. پرسید: «آیا در اولین روز تدریس بیشتر از حد انتظارتان به شما سخت گذشته؟»

— «اوه، نه، برعکس. فکر می‌کنم به موقعش خیلی خوب با شاگردانم به سازگاری برسیم.»

— «یا شاید امکانات زندگی خانه کوچکتان و اثاث خانه برخلاف انتظارتان بوده؟ در واقع خیلی ناچیزند اما...»

حرف او را قطع کرده گفتم: «خانه کوچکم تمیز و در مقابل هوا محفوظ است، اثاث خانه کافی است، و خانه راحتی است. برای هر چه در اینجا می‌بینم سپاسگزارم؛ و چیزی در اینجا مرا دل‌سرد و ناامید نمی‌کند. من مطلقاً آنقدر احمق و مادی نیستم که از نبودن قالی، کاناپه و بشقاب نقره

تأسف بخورم. از اینها گذشته، پنج هفته قبل، هیچ چیز نداشتم — آدم درمانده، گدا و خانه به دوشی بودم — اما حالا برای خودم آشنایانی دارم؛ صاحب یک خانه و شغل هستم. از لطف خداوند، بزرگواری آشنایان و دوستان و از اقبالی که نصیبم شده بسیار خوشحالم. هیچ شکوه‌ای ندارم.»

— «اما این تنهایی را نوعی ظلم می‌دانید که در حقتان روا

داشته‌اند؟ خانه کوچکی که پشت سرتان است تاریک و خالی است.»

— «تا الان هیچ فرصتی نداشته‌ام تا از حالت آرامش خانه لذت ببرم

چه رسد به این که از تنهاییم در اینجا بی‌طاقت بشوم.»

— «بسیار خوب، امیدوارم همانطور که اظهار می‌کنید راضی بوده

باشید. به هر حال، به دلیل همین خوشبختی‌تان به این زودیه‌ها نباید مثل زن

لوط تسلیم ترسهای تردیدآمیز بشوید. این را که قبل از آشنایی با من از چه

چیزی دل‌کنده‌اید نمی‌دانم اما به شما توصیه می‌کنم در برابر هر وسوسه‌ای که

شما را ترغیب می‌کند که به پشت سرتان نگاه کنید^۱ با قدرت مقاومت کنید؛

دست کم تا چند ماه به شغل فعلیتان با پشتکار ادامه بدهید.»

جواب دادم: «این همان چیزی است که می‌خواهم انجام بدهم.»

سینت جان ادامه داد: «جلوگیری از پیامدهای امیال و تغییر انحراف

طبیعت آدمی کار دشوار اما امکان‌ناپذیری است؛ این را از روی تجربه

فهمیده‌ام. خداوند به ما، به هر کسی در حد استعدادش، قدرتی داده تا

سرنوشت خود را تعیین کند، و وقتی به نظر می‌رسد قوایمان به غذایی احتیاج

دارند که نمی‌توانند تأمین کنند (و این در صورتی است که اراده ما از پیمودن

یک راه دشوار عاجز مانده باشد) در این گونه مواقع نه لزوماً از بی‌غذایی

خواهیم مرد و نه لازم است با ناامیدی سرجایمان بی‌حرکت بمانیم بلکه باید

درصدد جست‌وجوی غذای گرم دیگری برای روحمان برآیم که به همان

اندازه غذای ممنوعی که آرزوی چشیدن آن را دارد، نیروبخش باشد: و یا

شاید اطمینان‌بخش‌تر از آن — و همین‌طور با گامهایی مخاطره‌جو را می‌تواند

پیش‌بگیریم درست مانند راهی که تقدیر بر رویمان بسته سراسر است و پهن‌تر

اگرچه ممکن است ناهموارتر باشد.

۱. همسر لوط در صحت هشدارهای شوهر خود راجع به نزول عذاب آسمانی تردید کرد و گرفتار شد.

ر. ک. سفر پیدایش ۲۶:۱۹ (کتاب مقدس فارسی ۱۹۸۲؛ تجدید چاپ)

«یک سال قبل من خودم خیلی بیچاره و درمانده بودم چون تصور می‌کردم وارد شدنم به سلک کشیشها خطا بوده؛ وظایف یکنواخت آن مرا خسته و کوفته می‌کرد. برای زندگی پرتلاش‌تری در این دنیا — برای زحمات هیجان‌انگیزتریک حرفه واقعی — برای داشتن شغل یک هنرمند، نویسنده، خطیب، خلاصه برای شغلی غیراز کشیشی دلم پر می‌زد؛ بله، قلب یک هواخواه قدرت در زیردای کشیشی ام (معاون کشیش بخش بودم) می‌تپید. به این نتیجه رسیده بودم که زندگی به چنان حدی از بدبختی رسیده که باید تغییر کند وگرنه می‌مردم. پس از مدتی بی‌بصیرتی و تقلا فروغی در شب تیره‌ام تابید و نجات فرا رسید: وجود درهم فشرده‌ام به صورت دشت بیحد و مرزی درآمد؛ در قلبم یک ندای ملکوتی شنیدم که می‌گفت: (برخیز، قوای درونی خود را متحدساز، باله‌اشان را آماده پرواز کن و تا آنجا که چشم کار می‌کند بالا برو). بله، خداوند به من فرمانی داده بود که برای به انجام رسانیدن و حسن اجرای آن، مهارت و قدرت، جرأت و فصاحت، بهترین صفات سرباز، دولتمرد و خطیب همه اینها لازم بود و همه اینها در مأموریت شایسته تبلیغ کلام خداوند (میسون) جمع بودم»

«تصمیم گرفتم میسونر بشوم. از آن لحظه به بعد وضع روحیم تغییر کرد: غل و زنجیرهایی که قوای روحیم را به بند کشیده بودند پاره شدند و افتادند، و از آن اسارت چیزی باقی نماند جز زخم جای آنها که البته گذشت زمان می‌تواند آنها را التیام ببخشد. پدرم در واقع با تصمیم من مخالف بود اما از وقتی فوت کرده به هیچ مانع قانونی برای اجرای تصمیمم برنخورده‌ام؛ بعضی از مقدمات کار فراهم شده، جانشین برای مورتن را در نظر گرفته‌ام؛ چند گرفتاری عاطفی دیگر بوده که یا آنها را از بین برده و یا به نحوی حل کرده‌ام — آخرین مبارزه، مبارزه با ضعف نفس انسانی است که می‌دانم بر آن هم پیروز خواهم شد چون به خودم قول داده‌ام که باید پیروز بشوم — بله، از اروپا راه مشرق زمین را در پیش خواهم گرفت.»

سخنانش را بالحن مخصوص، آرام و درعین حال مؤکد خود بیان می‌کرد. از حرف زدن باز ایستاد و شروع کرد به نگاه کردن نه به من بلکه به غروب خورشید که من هم همان را نگاه می‌کردم. هم او و هم من پشتمان به

جاده منتهی به مزرعه بود که در انتهای آن در کوچکی قرار داشت. صدای آرامبخش آبی را که در آن دره کوچک جریان داشت می شنیدیم بنابراین وقتی صدای ناگهانی شاد، دل انگیز و خوش طنینی را شنیدیم کاملاً حق داشتیم یکه بخوریم:

«عصر بخیر، آقای ری ووز، سلام کارلوی پیر. سگتان زودتر از شما متوجه حضور دوستان می شود، آقا؛ وقتی من در ته مزرعه بودم و شما پشتتان به من بود او که متوجه ورود من شده بود گوشه‌هایش را سیخ کرد و دمش را تکان داد.»

(این واقعیت داشت. اگرچه آقای ری ووز با شنیدن اولین کلمات آن صدای موسیقی مانند، مثل این که در بالای سرش تندر به یک قطعه ابر برخورده باشد یکه خورد، با این حال به همان وضعی بود که صدای آن گوینده ناخوانده او را متعجب ساخته بود یعنی همانطور دست خود را به دروازه تکیه داده و صورتش به طرف مغرب بود: بالاخره، با تائی حساب شده ای برگشت. به نظرم رسید که یک موجود رؤیایی در کنار او ظاهر شده؛ در فاصله سه قدمی او هیکل انسانی دیدم سراپا غرق لباس سفید، خوش ترکیب و زیبا وقتی، پس از آن که برای نوازش کارلو خم شده بود، سرخود را بالا آورد و روسری بلند خود را عقب زد چهره یک زیبای کامل در برابر چشمان آن مرد ظاهر شد. زیبای کامل ترکیب پرمعنایی است که می توان راجع به آن به توضیح و توصیف مفصل پرداخت اما من چنین قصدی ندارم فقط می گویم لطف چهره هایی که پرورده همیشه اقلیم انگلستان اند و خلوص رنگهای گل سرخ و سوسن که حاصل همیشگی تندبادهای باران زا و هوای مه آلود این سرزمین اند تعریف گویایی برای چنین نمونه ای است. آن دختر جوان از عناصر جذابیت چیزی کم نداشت، و هیچ نقصی در او مشهود نبود. و از آن نوع صورتهایی بود که در تصاویر زیبا مشاهده می کنیم: درشت، سیاه و کامل؛ مژه های بلند و سایه دار که با جذابیت بسیار لطیف آن چشمها را در بر گرفته؛ ابروی مداد کشیده بسیار شفاف؛ پیشانی صاف سفید که برتناسب زیبائیهای رنگ و نور می افزود؛ صورت بیضوی صاف و روشن؛ لبها باطراوت، گلگون، سالم و خوش ترکیب؛ دندانهای جفت و براق و بدون لکه؛ چانه کوچک کمی تورفته؛ آرایه ای از

گیسوان فراوان و پرپشت — کوتاه سخن، تمام این محسنات، بر روی هم، زیبایی کمال مطلوبی را جلوه گرمی ساختند که کاملاً به او تعلق داشت. همچنان که به آن موجود زیبا نگاه می‌کردم در شگفت بودم. او را با تمام وجودم تحسین می‌کردم. طبیعت مسلماً در خلقت او عدالت را مراعات نکرده و از یاد برده بود که چون یک نامادری تنگ‌نظرست بایست به او سهم معمولیش از مواهب را بخشیده باشد اما برعکس مثل مادر بزرگ بهترین هدایای خود را به این نورچشمی اش داده بودم

سینت جان ری‌ورز دربارهٔ این فرشتهٔ زمینی چه فکر می‌کرد؟ این را طبعاً وقتی از خود پرسیدم که دیدم برگشت و به او نگاه کرد، و طبعاً جواب این سؤال را هم سعی داشتم در چهرهٔ سینت جان پیدا کنم. در این موقع آن مرد چشمان خود را از چهرهٔ آن پری برداشته بود و داشت به یک دستهٔ گل داودی خود روی کنار در فرعی نگاه می‌کرد.

همچنان که با پای خود برفها را از روی آن گلها کنار می‌زد گفت: «غروب خوبی است اما برای شما دیروقت است که در این موقع تنها بیرون از منزل باشید.»

— «اوه، همین امروز بعد از ظهر از من... (اسم شهر بزرگی در بیست مایلی آنجا را ذکر کرد) به خانه برگشتم. پاپا به من گفت شما مدرسه‌تان را باز کرده‌اید، و معلم جدید هم آمده، و بنابراین بعد از عصرانه کلاهم را سرم گذاشتم و به سرعت از دره بالا آمدم تا او را ببینم»، بعد در حالی که به من اشاره می‌کرد پرسید: «این همان معلم است؟»
سینت جان گفت: «همان است.»

با نوعی سادگی صریح و طبیعی در لحن کلام و طرز بیان، هر چند کودکانه اما خوشایند، از من پرسید: «فکر می‌کنید از مورتن خوشتان بیاید؟»
— «امیدوارم. برای این امیدواری موجبات زیادی هست.»

— «آیا آنطور که انتظار داشتید شاگردانتان به درس گوش

می‌دادند؟»

— «کاملاً»

— خانه‌تان را دوست دارید»

— «خیلی زیاد.»

— «آیا وسایل آن را خوب مرتب کرده ام؟»

— «در واقع، خیلی خوب.»

— «و آیا در مورد مستخدمتان ایس وود انتخابم مناسب بوده؟»

— «بله، انتخابتان واقعاً مناسب بوده. او تعلیم پذیر و زرنگ است.»

(با خود گفتم: «پس این دوشیزه الیور وارث ثروت آقای الیورست؛ ظاهراً هم

از موهبت مال برخوردارست و هم از موهبت جمال! معلوم نیست چه تقارن

سعدی در طالع او بوده و در چه ساعت خجسته ای به دنیا آمده؟»

ادامه داد: «بعضی وقتها به اینجا خواهم آمد تا در تدریس به شما

کمک کنم. ملاقات با شما هر چند وقت یکبار برای من تنوعی خواهد بود. از

تنوع خوشم می آید. آقای ری ورز، در مدتی که در شهرس... بودم خیلی به من

خوش گذشت. دیشب، یا بهتر بگویم امروز صبح، تا ساعت دو رقصیدم.

هنگ... م از زمان شورش تا الان در آنجا مستقر شده. افسران، دوست

داشتمی ترین مردان دنیا هستند؛ دست همهٔ دون ژوانها را از پشت بسته اند.»

یک لحظه به نظرم رسید که لب زیرین آقای سینت جان جلو آمد و لب

بالایش جمع شد. مسلماً وقتی آن دختر خبرهای خود را به اطلاع او می رسانید

دهان آن مرد حالت همیشگی اش را نداشت، و او لبهای خود را سخت به هم

می فشرد. نگاهش را از گلهای داودی برداشت و به صورت او متوجه ساخت.

نگاهی بود عاری از لبخند، کنجکاوی و معنی. آن دختر پاسخ نگاه او را با

خندهٔ دیگری داد، و خنده به سیمای جوان او، به آرایش موی سر، فرورفتگی

چانه و چشمان درخشان او چه خوب می آمد!

در حالی که سینت جان ساکت و عبوس ایستاده بود آن دختر دوباره

خم شد و به نوازش کارلو پرداخت. گفت: «طفلك کارلو مرا دوست دارد. او

به دوستانش اخم نمی کند و از آنها کناره نمی گیرد؛ اگر زبان داشت و

می توانست حرف بزند، سکوت نمی کرد.»

(همچنان که سر سگ را نوازش می کرد و با حالتی طبیعی اما با لطافت

در جلوی ارباب جوان و عبوس آن سگ خم شده بود، متوجه شدم صورت

ارباب برافروخته شد. دیدم ناگهان چشمان غمگینش حالت خاصی به خود

گرفت و برق هیجان غیرقابل مقاومتی در آنها ظاهر شد. با آن چهرهٔ برافروخته و چشمان شفاف تقریباً به همان اندازه به عنوان یک مرد، زیبا به نظر می‌رسید که آن دختر به عنوان یک زن، زیبا بود. قفسهٔ سینه‌اش یک بار بالا آمد؛ گفتی قلب بزرگش، خسته از فشار مستبدانهٔ آن مرد، برخلاف اراده‌اش، از هم باز شده و برای نیل به آزادی جهش شدیدی کرده بود. اما به گمانم او به همانگونه که یک سوار با اراده اسب سرکش خود را مهار می‌کند جلوی آن را گرفت؛ به پیشروی‌هایی که در جهت نزدیکی به او می‌شد نه با کلام جواب می‌داد و نه با حرکت!

دوشیزه الیور در حالی که به او نگاه می‌کرد گفت: «پاپا می‌گوید شما هیچوقت برای دیدن ما نمی‌آیید. در ویل هال کسی شما را نمی‌شناسد و در آنجا کاملاً یک بیگانه هستید. امشب پاپا تنهاست و حالش هم خیلی خوب نیست. آیا برای دیدن او با من برمی‌گردید؟»

سینت جان جواب داد: «برای وارد شدن به منزل آقای الیور الان موقع مناسبی نیست.»

— «موقع مناسبی نیست! اما من صریحاً می‌گویم که هست. الان که کارها تعطیل شده و پاپا مشغلهٔ دیگری ندارد خیلی بجاست که یک هم صحبت داشته باشد. پس حتماً بیایید، آقای ری ورز. چرا اینقدر خجول، و اینقدر افسرده‌اید؟» چون آن مرد باز هم سکوت کرد دختر برای رفع آن سکوت، خودش به سؤال خود جواب داد.

در حالی که سرزمین به گیسوان زیبای خود را تکان می‌داد، مثل این که با خودش دارد حرف می‌زند، با هیجان گفت: «اوه، راستی فراموش کرده بودم! من چقدر گیج و بیفکر هستم! خواهش می‌کنم مرا ببخشید؛ یادم رفته که شما برای عدم تمایل خود به حرف زدن با من دلایل قانع‌کننده‌ای دارید: دیانا و مری از پیش شما رفته‌اند، مورهاوس درش بسته شده و شما خیلی تنها هستید. واقعاً برای شما متاسفم. حتماً بیایید و پاپا را ببینید.»

— «امشب نه، دوشیزه رزاموند، امشب نه.»

آقای سینت جان تقریباً مثل یک آدمک کوکی حرف می‌زد. فقط خودش می‌دانست که این امتناع برای او با چه بهای گزافی تمام شده.

— «خوب، حالا که شما اینقدر سرسختی نشان می دهید از پیشتان می روم چون جرأت ندارم بیشتر از این بیرون بمانم؛ شبنم زدن شروع شده. خداحافظ!»

دست خود را دراز کرد، و سینت جان فقط نوک دست او را لمس کرد، و با صدایی آهسته و مثل پژواک، خشک و بیروح، تکرار کرد: «خداحافظ!» رزاموند راه افتاد که برود اما یک لحظه بعد برگشت.

پرسید: «حالتان خوب است؟» سؤال بجایی بود چون صورت سینت جان مثل لباس آن دختر مفید شده بود.

با لحنی صریح گفت: «کاملاً خوب.» و، پس از یک تعظیم کوتاه، آنجا را ترک گفت. آن دختر از یک راه، و او هم از راه دیگر رفت. رزاموند، در حالی که مثل یک پری با گامهای سبک به طرف پایین مزرعه می رفت، دوباره برگشت و او را نگاه کرد، و او، که گامهای محکم و بلندی برمی داشت، اصلاً به پشت سر خود نگاه نکرد.

مشاهده این صحنه تحمل عذاب و فداکاری یک انسان دیگر باعث شد که من رنجهای خود را از یاد ببرم. دیاناری ورز گفته بود که برادرش «مثل فولاد انعطاف ناپذیر و سخت» است. اغراق نگفته بود.

۳۲

تا آنجا که در توان داشتم با فعالیت و صمیمیت بیشتر به انجام دادن وظایف پرزحمت مدرسه دهکده ادامه می دادم. در ابتدا واقعاً کارم سخت بود. با همه تلاشی که به خرج می دادم مدت‌ها طول کشید تا توانستم با شاگردان خود و اخلاق آنها بهتر آشنا شوم. چون کاملاً تعلیم نیافته بودند و

(استعدادهای خود را مطلقاً به کار نمی‌گرفتند. در ابتدا، به نظر می‌رسید که هیچگونه امیدی به پیشرفتشان نمی‌توان داشت و همه مثل هم کودن بودند اما طولی نکشید که به خطای خودم پی بردم. مثل اشخاص تحصیلکرده میان آنها هم تفاوتی به چشم می‌خورد. وقتی کم کم با آنها آشنا شدم و آنها هم مرا بیشتر شناختند این تفاوتها خود را بیشتر نشان دادند. در اوایل کار، حیرت آنها از من، از زبان، مقررات و روشهایم به هیچ وجه برایم محسوس نبود اما بعد متوجه شدم که آن روستائیان با نگاههای خیره و دهانهای از حیرت بازمانده‌شان از آن حالت سستی خواب مانند بیدار شده‌اند و نشان می‌دهند که دختران باهوشی هستند. معلوم شد بسیاری از آنها آمادهٔ خلعت و صمیمی هستند، و متوجه شدم شاگردان طیبعتاً با ادب، ذاتاً دارای مناعت طبع و دارندگان استعدادهای عالی در میان آنها کم نیستند، و همین امر باعث شد بر تلاشهای خود بیفزایم و آنها را بیشتر تشویق کنم. طولی نکشید که این عوامل باعث شد که از حسن اجرای تکالیف، حفظ نظافت، فراگیری همیشگی آداب شاگردی خود و آشنایی با طرز رفتار آرام و منظم من لذت ببرند. حتی سرعت پیشرفت آنها در بعضی از موارد بسیار شگفت‌انگیز بود، و من از این امر احساس غرور صمیمانه و شادی داشتم. علاوه بر این، حس می‌کردم به بعضی از بهترین آنها علاقه‌مند شده‌ام؛ آنها هم مرا دوست داشتند. در میان شاگردانم چند دختر رعیت بودند که می‌شد گفت زندهای جوانی هستند. اینها حالا می‌توانستند بخوانند؛ بنویسند و خیاطی کنند؛ و به هم اینها بود که مقلدات دستور زبان، جغرافیا، تاریخ و انواع ظریفتر کارهای سوزن دوزی را یاد دادم. در میان آنها به شاگردانی برمی‌خوردم که منشهای قابل احترامی داشتند. اینها دخترانی بودند که دوست داشتند بر اطلاعات خود بیفزایند و تمایل داشتند اصلاح شوند. ساعات بسیاری از عصرها را با این شاگردان در خانه‌هاشان می‌گذراندم. در نتیجه، والدین آنها (یعنی دهقانان و همسرانشان) خیلی با من مهربان شدند. از پذیرفتن محبتهای ساده آنها و از تلافی آن محبتها با احترام گذاشتن بیشتر به احساساتشان لذت می‌بردم. به این احترامی که همیشه به آنها ابراز می‌داشتم عادت نداشتند. احترام گذاشتن من به آنها هم آنها را به طرفم جذب می‌کرد و هم به سود خودشان بود چون

ضمن این که احساس بزرگی شخصیت می‌کردند این امر موجب می‌شد با یکدیگر به رقابت برخیزند تا احترام بیشتری را به خود جلب کنند) حس می‌کردم میان همسایگان محبوبیت یافته‌ام؛ وقتی از مدرسه یا خانه بیرون می‌رفتم از همه طرف صمیمانه به من سلام می‌دادند، و با لبخندهای دوستانه به من خوشامد می‌گفتند. زندگی کردن در میان توجه و احترام عمومی، هرچند این توجه و احترام از طرف طبقه زحمتکش باشد، مثل «آرام و دلشاد نشستن در آفتاب»، و مثل غنچه‌ها و شکوفه‌هایی است که در پرتو نور آفتاب، روشنی و صفا یافته‌اند. در این مرحله از زندگی، اغلب اوقات قلبم بیشتر، به جای آن که از افسردگی شکسته باشد با احساس امتنان می‌تپید. با این حال باید تمام حقیقت را به تو، خواننده عزیز، بگویم: در عین این آرامش و این زندگی ثمربخش — پس از یک روز کار و تلاش شرافتمندانه در میان شاگردانم و گذراندن ساعات عصر و اوایل شب با نقاشی یا مطالعه که آن را با رضایت و به تنهایی انجام می‌دادم — به محض این که به خواب می‌رفتم رؤیاهای عجیب و غریب به سراغم می‌آمدند. رؤیاهایی با رنگهای گوناگون، آشفته، مشحون از تصورات موهوم، هیجان‌زا و تشنج‌آور — رؤیاهایی که ضمن آنها، در میان صحنه‌های غیرعادی، پرحادثه، پرمخاطره، برآشوبنده و رویدادهای خیال‌انگیز هنوز مکرراً با آقای راجستر، همیشه در نوعی حالت بحرانی، ملاقات می‌کردم؛ و بعد صحنه‌های درآغوش او بودن، شنیدن صدای او، نگاه کردن به چشم‌هایش، دست زدن به دست‌ها و صورتش، به او عشق ورزیدن، عشق ورزیدن او با من — در تمام این صحنه‌ها امیدم به گذراندن زندگی خود در کنار او، با همان نیرو و شدت پیشین، از نو در من زنده می‌شد. بعد بیدار می‌شدم. بعد موقعیت خود و چگونگی ساکن شدن در آنجا را به خاطر می‌آوردم. بعد در حالی که می‌لرزیدم و تکان می‌خوردم روی تخت‌خواب بی‌پرده خود می‌ایستادم، و بدینگونه آن شب آرام و تاریک شاهد تشنجات و اضطرابات می‌شد، و صدای ظهور ناگهانی میل شدید منع شده را می‌شنید. در ساعت نه صبح روز بعد، در حالی که آرام، مرتب و آماده برای اجرای وظایف ساده روزانه شده بودم، مدرسه را درست سر وقت باز می‌کردم. رزاموند به قول خود در مورد دیدار گاهگاهی از من وفا کرد. سرکشی

او به مدرسه معمولاً در ساعات سوارکاری بامدادیش انجام می‌گرفت. در حالی که سوار اسب کوچک خود بود و مستخدمی ملبس به لباس مخصوص صنف خود سواره به دنبال او حرکت می‌کرد آرام آرام وارد مدرسه می‌شد. ظاهر دلپذیری داشت: لباس ارغوانی و کلاه آمازونی از جنس مخمل مشکی که با شکوه تمام روی گیسوان بلندش قرار داشت؛ گیسوانش از گونه‌های او گذشته به صورت لغزان و متموجی روی شانه‌هایش ریخته بود. در آن لحظه هیچ چیز به زیبایی او متصور نبود. به این صورت وارد آن خانه روستایی می‌شد و از میان صفوف روستازادگان که به او خیره شده بودند سلانه سلانه حرکت می‌کرد. معمولاً در ساعتی می‌آمد که آقای ری ورز مشغول تدریس روزانه شرعیات خود بود. باید بگویم چشمان این خانم دیدارکننده سخت به درون قلب کشیش جوان نفوذ می‌کرد. هرچند کشیش همیشه ورود او را به مدرسه نمی‌دید اما ظاهراً یک احساس درونی او را از ورود آن دختر باخبر می‌ساخت؛ وقتی نگاهش متوجه نقطه‌ای کاملاً دور از مدرسه بود به محض ظاهر شدن او رنگش سرخ می‌شد و خطوط چهره چون سنگش، که یک لحظه در حال سکون نبودند، به نحو غیر قابل توصیفی تغییری می‌یافتند و درعین سکون، از شور و شوق منع شده‌ای حکایت می‌کردند بسیار نیرومندتر از آن که عضلات پرتوان یا نگاه نافذ بتوانند نشان دهند.)

(البته آن دختر از قدرت خود خبر داشت؛ در حقیقت سینت جان قضیه را از او پنهان نمی‌کرد، چون نمی‌توانست پنهان کند. با آن که مرد پرهیزگاری بود وقتی آن دختر نزد او می‌آمد و او را طرف خطاب قرار می‌داد و با شادی تحریک آمیزی به او و حتی مشتاقانه به چهره‌اش لبخند می‌زد، دستهای او می‌لرزید و چشمانش برافروخته می‌شد. مثل این که می‌خواست — اگر نه با لبها — با نگاه غمگین و درعین حال راسخ خود به او بگوید: «تورا دوست دارم، و می‌دانم تو هم مرا ترجیح می‌دهی. این یأس از موفقیت نیست که مرا ساکت نگه می‌دارد، اگر قلب خود را به تو تسلیم می‌کردم یقین دارم آن را می‌پذیرفتی. اما آن قلب قبلاً به مذبح مقدسی تسلیم شده که گرد آن را آتشی فرا گرفته. دیری نخواهد گذشت که دیگر چیزی از آن جز خاکستری مقدس باقی نمانده باشد.»)

(در آن صورت آن دختر مثل بچه ای که چیزی از او مضایقه شده باشد لبهایش آویزان می شد؛ برچهره پرنشاطش ابر کدورت سایه می افکند؛ دست خود را با شتاب از دست او بیرون می آورد، با رنجش گذرایی صورت خود را از صورت او که در آن موقع خیلی شبیه یک قهرمان یا شهید بود، برمی گرفت. وقتی آن دختر به این صورت سینت جان را ترک می گفت سینت جان حاضر بود تمام دنیا را بدهد تا بتواند به دنبال او برود، او را دوباره صدا بزند و نزد خود نگهدارد. اما حاضر نبود این تنها اقبالی را که از ملکوت آسمانها به او داده شده بود از دست بدهد و به خاطر بهشت افسانه ای عشق آن دختر از امید به بهشت حقیقی و جاودان چشم پوشد. علاوه بر این، نمی توانست تمام آنچه که در وجود خود داشت — پیشتاز و الامر تبه، جوینده، شاعر و کشیش — را در حصار یک هوس محدود سازد. نمی توانست — و نمی خواست — در ازای آرامش و تالارهای مجلل ویل هال از سفر در پهنه ناشناخته قلمرو جهاد تبلیغی خود چشم پوشد. یک بار، با این که می دانستم آدم توداری است، با یک حمله ناگهانی به او توانستم اعتمادش را به خود جلب کنم، و خیلی از چیزها را از زبانش بفهمم)

(دوشیزه الیور حالا دیگر با سرزندهای مکرر خود به کلبه ام به من افتخار می داد. با کل شخصیت او، که بدون راز یا نقاب بود، آشنا شده بودم. عشوه گر بود اما نه بیعاطفه، سختگیر بود اما نه خودپرست بی ارزش. از ابتدای کودکی به حال خود رها شده و آزاد بود اما مطلقاً تباه نشده بود. شتابزده اما خوش خلق بود. به زیبایی خود می بالید (نمی توانست نبالد چون هر بار نگاهش به آینه او را از واقعیت دوست داشتنی بودنش مطمئن می ساخت) اما کلاً مغرور نبود) نظر بلند، عاری از غرور ثروت، ساده و بی حيله، برخوردار از هوش کافی، بانشاط، سرزنده و بی فکر بود. خلاصه کلام آن که، حتی از نظر تماشاگر خونسرد و بی اعتنایی از جنس خودش مثل من، جذاب بود اما جذابیتش کاملاً سطحی بود یا بهتر بگوییم در بیننده اثر عمیقی برجای نمی گذاشت؛ مثلاً سطح فکرش با فکر خواهران سینت جان خیلی تفاوت داشت. با این حال تقریباً همانطور که از شاگردم آدل خوشم می آمد از او هم خوشم می آمد با این تفاوت که محبت ما نسبت به کودکی که از او مراقبت کرده و به او درس یاد داده ایم

صمیمانه تر از محبت ما نسبت به دوست بزرگسالی است که برایمان جذابیت دارد.

(رابطه اش با من دوستانه اما از روی هوس و تلون مزاج بود. می گفت: «شما مثل آقای ری ورز هستید (اما یک دهم او هم زیبا نیستید هرچند شما شخص ریزه جثه پاکیزه مقبولی هستید اما او فرشته است.) با این حال، شما مثل او خوب، باهوش، خوددار و متین هستید.» موکداً می گفت: «شما به عنوان معلمه مدرسه دهکده ذاتاً یک قهرمان هستید؛ یقین دارم اگر سرگذشتتان را بنویسید یک رمان قشنگ خواهد شد.»)

با آن کارهای ساده کودکانه، بیفکری، کنجکاوی و فضولنی بیضررش، یک روز عصر همچنان که محتویات قفسه ظروف و کشوی میز آشپزخانه کوچکم را زیرورو می کرد اول دو کتاب فرانسه، یک جلد از آثار شیلر، یک جلد کتاب دستور زبان و یک واژه نامه آلمانی و بعد وسایل نقاشی و چندتا از طرحهایم را پیدا کرد. این طرحها عبارت بودند از: کارمدادی سر یک دختر کوچک قشنگ که یکی از شاگردانم بود، چند منظره طبیعی که از دره مورتن و خلنگزارهای اطراف آن نقاشی کرده بودم. اول از تعجب خشکش زد و بعد، از خوشحالی به هیجان آمد:

— «آیا شما این تصویرها را کشیده اید؟ زبان فرانسه و آلمانی می دانید؟ شما واقعاً یک ... معجزه گرید! از معلم نقاشی اولین مدرسه ام در سن ... بهتر نقاشی می کنید. آیا عکس مرا می کشید تا به پاپا نشان بدهم؟»

جواب دادم: «با کمال میل.» از فکر کشیدن تصویر چنان مدل کامل و زیبایی، احساس هیجان آمیز یک هنرمند به من دست داد. در آن موقع لباس ابریشمی آبی تیره ای پوشیده بود و بازوان و گردنش برهنه بودند. تنها زینت او گیسوان خرمایی رنگش بود که با نوعی حالت زیبایی وحشی روی شانه هایش ریخته بود. یک ورقه مقوای نازک صاف برداشتم، و طرح دقیقی از او کشیدم. به خودم نوید دادم که از رنگ کردن آن لذت خواهم برد. چون هوا روبه تاریکی می رفت به او گفتم که باید یک روز دیگر بیاید و مدل بنشیند تا کار تصویرش تمام شود.

آنقدر نزد پدرش از من تعریف کرده بود که عصر روز بعد خود آقای الیور به اتفاق او نزد من آمد. مردی بود بلند قامت، تنومند و میانه سال که موی سرش خاکستری شده بود. دختر دوست داشتنی اش در کنار او مثل گل خوش رنگ زیبایی بود که کنار منارهٔ خاکستری رنگی قرار گرفته باشد. به نظر می رسید آدم کم حرف و شاید مغروری باشد اما با من خیلی مهربان بود. از طرحی که از رزاموند کشیده بودم خیلی خوشش آمده بود. گفتم که باید از آن یک تصویر کامل درآورم. ضمناً با اصرار از من خواست که عصر روز بعد را به ویل هال بروم.

رفتم. اقامتگاه بزرگ و زیبایی بود که کاملاً از ثروت کلان صاحبش حکایت می کرد. در تمام مدتی که در آنجا بودم رزاموند خیلی خوشحال و بانشاط بود. پدرش برخورد خوبی داشت. وقتی بعد از صرف عصرانه، با من شروع به گفت و گو کرد با عباراتی صریح و محکم رضایت و تأیید خود را از فعالیت های من در مدرسهٔ مورتن ابراز داشت و گفت بنابر آنچه دیده و شنیده بیم آن دارد که من برای آن محل خیلی زیاد باشم و به زودی کار مناسبتی پیدا کنم و از آنجا بروم.

رزاموند با صدای بلند گفت: «واقعاً اینطور است! او کاملاً هوش و قابلیت لازم برای تدریس در یک خانوادهٔ بزرگ را دارد.»

در دل گفتم بودن در همین جایی که هستم را بر تدریس در هرگونه خانوادهٔ «بزرگ»، در هر جا که باشد، کاملاً ترجیح می دهم. آقای الیور راجع به آقای ری ورز و خانوادهٔ ری ورز - با احترام زیاد حرف می زد. گفت: «اسم ری ورز در این حوالی بسیار قدیمی و مشهور است، صاحبان اولیهٔ آن خانه ثروتمند بودند، زمانی تمام مورتن به آنها تعلق داشت، و حتی همین حالا هم نمایندهٔ آن خانواده، در صورت تمایل، می تواند با بهترین خانواده های اینجا وصلت کند.» بعد گفت: «(خیلی افسوس می خورم که جوانی به آن خوبی و استعداد تصمیم گرفته میسیونر بشود و به خارج از کشور برود؛ کاملاً مشخص است که دارد زندگی با ارزشی را به هدر می دهد.)» (پس معلوم بود که پدر آن دختر با وصلت رزاموند با سینت جان به هیچ وجه مخالفتی نخواهد کرد. آقای الیور ظاهراً اصل و نسب اشرافی، اسم قدیمی و حرفهٔ مقدس آن کشیش جوان

را برای جبران کمبود ثروت کافی می دانست.

پنجم نوامبر و یک روز تعطیل بود. مستخدمه کوچکم پس از کمک به من در نظافت خانه با رضایت کامل از این که یک پنی انعام به او داده‌ام، رفته بود.

تمام آنچه در اطراف خود می دیدم بدون لکه و براق بود: کف پاکیزه اطاق، بخاری صیقل یافته و صندلیهای خوب پاک شده. خودم را هم نظیف کرده بودم. حالا یک بعد از ظهر در پیش رو داشتم تا هر طور که می خواهم آن را بگذرانم.

یک ساعت از وقتم صرف ترجمه چند صفحه متن آلمانی شد. بعد، تخته شستی و مدادهایم را برداشتم و به کار آرامش بخش تری پرداختم؛ تکمیل تصویر کوچک رزاموند الیور کار آسان تری بود. سر را قبلاً تمام کرده بودم فقط زمینه مانده بود که رنگ بزنم، رنگ لباس را تیره کنم، سرخی لبهای پرآب را هم بیشتر کنم. موی سر را در بعضی جاها کمی چین بدهم، و سایه مژه‌ها را در زیر پلکهای لاجوردی تیره تر کنم. سخت سرگرم تکمیل این جزئیات بودم که شنیدم ضربه تنندی به در خورد، در باز شد و سینت جان ری ورز به داخل اطاق آمد. گفت: «آدم بینم که ساعات فراغتتان را چطور می گذرانید. نه، آنطور که تصور می کردم با فکر کردن نمی گذرانید. خوب است؛ وقتی به نقاشی می پردازید تنهایی را حس نمی کنید. می بینید که هنوز به شما اعتماد ندارم هر چند تا حالا کارتان بسیار عالی بوده. برای سرگرمی آرامش بخش شبانه‌تان کتابی آورده‌ام.» و یک جلد کتاب تازه از چاپ درآمده روی میز گذاشت. مجموعه شعر بود. یکی از آثار اصیلی بود که خوشبختانه در دسترس مردم ثروتمند آن روزگار - عصر طلایی ادبیات مدرن - قرار داشت. افسوس، که کتابخوانهای عصر ما به اندازه آنها خوشبخت نیستند! اما به جرأت می گویم که در اینجا در متهم کردن یا اظهار عدم رضایت خود لحظه ای تردید نخواهم کرد! می دانم که نه شعر، مرده، نه نبوغ، از بین رفته و نه ممونا^۲ برهیچیک از آنها تسلط یافته تا آنها را محدود کند یا از میان بردارد؛ اینها روزی وجود خود، حضور خود، آزادی خود و قدرت خود را نشان خواهند داد. فرشتگان توانمند،

Mamma. ۲ واژه سامی به معنی ثروت. در عهد جدید آمده که خدا و ممونا را نمی توان با هم خلعت کرد. ر. ک. متی ۲۴:۶ و لوقا ۹:۱۶، ۱۱ و ۱۳ کتاب مقدس ترجمه فارسی - م.

(که در آسمان مأمّن گزیده اند، وقتی می بینند اشخاص پست و شرور پیروز می شوند و ضعیفان برنا بودی خود می گیرند، لبخند می زنند. آیا شعر از بین می رود؟ آیا نبوغ طرد می شود؟ نه! حد وسط ندارد و نتیجه، قطعی خواهد بود. نگذارید غبطه خوردن، شما را به طرف چنین فکری سوق دهد. نه؛ نه تنها زنده خواهند ماند بلکه سلطه خواهند یافت و مایه نجات خواهند شد؛ اگر تأثیر ملکوتی آنها در همه جا گسترده نباشد انسان در دوزخ خواهد بود — دوزخ فرومایگی و پستی خود.)

در اثنائی که مشتاقانه به صفحه های پرمحتوای مارمیون (عنوان کتاب، این بود) نظر می انداختم سینت جان خم شده بود و نقاشی مرا با دقت نگاه می کرد. یک مرتبه قامت بلند خود را راست کرد؛ چیزی نگفت. به او نگاه کردم. از نگاه به چشمان من پرهیز کرد. با افکارش خوب آشنا بودم و به آسانی می توانستم ضمیرش را بخوانم. در آن لحظه حس می کردم از او آرامتر و خونسردترم. و در آن لحظه عجالتاً بر او برتری داشتم، و در خود تمایلی یافتم که در صورت امکان برایش کاری انجام دهم.

با خود گفتم: «او با تمام قدرت و ضبط نفس، خود را در فشار قرار داده سعی می کند هرگونه احساس یا هیجان را در درون خود خفه کند — نه توضیح می دهد، نه اعتراف می کند و نه چیزی بر زبان می آورد. اطمینان دارم به نفع او خواهد بود اگر کمی راجع به رزاموند زیبا، که فکر می کند نباید با او ازدواج کند، حرف بزنم؛ این او را به حرف زدن وادار خواهد کرد.»

اول گفتم: «بنشینید، آقای ری ورز.» اما او مثل همیشه جواب داد که نمی تواند بماند. در دل گفتم: «بسیار خوب، اگر دوست داری بایست اما به این زودی نخواهی رفت چون من اینطور تصمیم گرفته ام. تنهایی دست کم به همان اندازه برای تو بد است که برای من. اگر نتوانم به چشمه پنهانت راه یابم سعی خواهم کرد روزنه ای به آن چشمه نهفته در زیر سنگ، به درون قلبت، باز کنم تا از آن طریق بتوانم قطره ای از مرهم همدردی خود در آن بچکانم.»

بالحنی رک و بیملاحظه پرسیدم: «این تصویر، شبیه خودش است؟»

— «شبیه خودش! شبیه کی! من با دقت نگاهش نکردم.»

— «نگاه کردید، آقای ری ورز.»

از حاضر جوابی ناگهانی و عجیب من تقریباً یکه خورد. با حیرت به من نگاه کرد. در دل گفتم: «آهان، تازه اولش است؛ هنوز چیزی نگفته ام. نمی خواهم با سرسختی ناچیزی که نشان می دهی از پیشروی بازمانم؛ خود را آماده کرده ام که خیلی بیشتر از اینها پیش بروم.» ادامه دادم که: «آن را با دقت و با وضوح نگاه کردید، اما از این که دوباره آن را ببینید مانع شما نمی شوم.» وقتی این را می گفتم برخاستم و تصویر را به دستش دادم.

گفت: «روی این تصویر خیلی کار شده. رنگ آمیزش خیلی صاف و روشن است. نقاشی بسیار زیبا و دقیقی است.»

— «بله، بله، همه اینها را می دانم، اما شما راجع به شباهت چه می گوید؟ شبیه کیست؟»

— «بعد از غلبه بر تردید خود جواب داد: «حدس می زنم دوشیزه الیور

باشد.»

— «البته، و حالا، آقا، به عنوان پاداش حدس صحیحتان به شما قول می دهم نسخه دقیق و کاملاً مطابق با اصلی از همین تصویر به شما بدهم به شرط این که قول بدهید که آن را نخواهید پذیرفت؛ من نمی خواهم دقت و توان خودم را روی هدیه ای به هدر بدهم که احتمالاً شما آن را بی ارزش بدانید.»

همچنان به تصویر خیره مانده بود؛ هرچه آن را بیشتر نگاه می کرد محکمتر نگاهش می داشت، و ظاهراً بیشتر هوس داشتش را می کرد. زیر لب گفت: «شبیه است! چشمها خوب کشیده شده، رنگ، نور، بیان، همه کامل اند. لبخند می زند!»

— «آیا اگر المثنای این تصویر را داشته باشید احساس آرامش خواهید کرد یا احساس غم و اضطراب؟ این را به من بگویید. وقتی در ماداگاسکار، یا دماغه امید نیک یا در هند هستید داشتن این یادبود برای شما مایه آرامش خاطر خواهد بود یا رؤیت آن خاطراتی را در شما زنده می کند که موجب ضعف و غصه شماست؟»

در این موقع دزدانه سر خود را بلند کرد، نگاهی حاکی از بی تصمیمی و اضطراب به صورت من انداخت، و دوباره به برانداز کردن تصویر پرداخت:

— «در این که میل دارم آن را داشته باشم شکی نیست؛ این که آیا این کار، محتاطانه یا عاقلانه است، مسأله دیگری است.»

(چون اطمینان پیدا کرده بودم که رزاموند واقعاً او را ترجیح می دهد و بعیدست که پدرش با ازدواج آنها مخالفت کند قلباً سخت مایل بودم که از وصلت آنها جانبداری کنم. به نظرم رسید که اگر او مالک ثروت کلان آقای الیور بشود با آن می تواند کارهای خیلی بیشتر و بهتری انجام دهد تا این که استعداد و توان خود را در زیرآفتاب سوزان مناطق حاره به هدر دهد و نابود کند) بنابراین با داشتن چنین نیتی جواب دادم:

«تا آنجا که می توانم بفهمم عاقلانه تر و محتاطانه تر خواهد بود که فوراً نسخه اصلی را بردارید.»

حالا دیگر نشسته بود؛ تصویر را مقابل خود روی میز گذاشته و در حالی که پیشانی خود را به دو دستش تکیه داده بود با علاقه به آن نگاه می کرد. استنباطم این بود که در این موقع از گستاخی من نه عصبانی و نه حیرت زده است. حتی متوجه شدم که بدین گونه با صراحت مخاطب قرار دادن او راجع به موضوعی که آن را غیرقابل طرح می دانسته — شنیدن این که چنین آزادانه درباره آن حرف زده می شود — آغاز مرحله ای خواهد بود که او کم کم لذتی جدید، یعنی نجاتی که اصلاً امیدی به آن نداشته است، را تجربه کند. اشخاص خود دار و کم حرف اغلب واقعاً نیاز دارند که راجع به احساسات و غمهاشان خیلی زیاد با صراحت گفت و گو شود؛ سختگیرترین زاهد ها هر چه باشد بالاخره انسان هستند و «ایجاد تلاطم» با گستاخی و درعین حال خیرخواهی در «اقیانوس آرام» ارواحشان غالباً به منزله برداشتن اولین گام در رهین منت خود ساختن آنهاست.

همچنان که پشت صندلیش ایستاده بودم گفتم: «از شما خوشش می آید، مطمئن هستم، و پدرش به شما احترام می گذارد. علاوه بر این، دختر قشنگی است — تا اندازه ای بیفکرست اما شما برای خودتان و او به حد کافی فکر دارید. باید با او ازدواج کنید!»

پرسید: «آیا واقعاً از من خوشش می آید؟»

— «مسلماً؛ بیشتر از هر کس دیگر. دائماً راجع به شما حرف می زند؛

هیچ موضوعی نیست که اینقدر از آن لذت ببرد، و یا اینقدر از آن دم بزند.»
گفت: «شنیدن این موضوع بسیار جالب است، بسیار. یک ربع ساعت دیگر ادامه بدهید.» وقتی این را می‌گفت، ساعت خود را درآورد و روی میز گذاشت تا حساب وقت را داشته باشد.

گفتم: «اما ادامه دادن من چه فایده‌ای دارد در صورتی که شما احتمالاً دارید برای وارد آوردن ضربه‌آهنین مخالفت، یا افزودن زنجیر تازه‌ای بر رشته زنجیرهایی که قلبتان را اسیر کرده، خودتان را آماده می‌کنید؟»

— «در این باره اینقدر سخت نگیرید. تصور کنید که من دارم تسلیم می‌شوم و به تحلیل می‌روم، همچنان که همینطور هم هست. عشق انسانی مثل آب چشمه‌تازه جوشانی در روح من فوران می‌کند، و سیل آسا بر سراسر مزرع دلم جاری می‌شود، این مزرع را چقدر دقیق و با چه تقلائی آماده کرده بودم — با چه پشتکاری بذره‌های حسن‌نیت و تصمیم به ترک لذت نفس را در آن پاشیده بودم و مجسم کنید که سیل شهدآمیزی این مزرع را پوشانده، جوانه در باتلاق فرورفته و زهرلذیزی آنها را خورده و فاسد کرده: خودم را مجسم می‌کنم که در یکی از اطاقهای نشیمن ویل‌هال کنار پای نوعروس خود، رزاموند الیور، روی قالیچه‌ای دراز کشیده‌ام. او دارد با صدای شیرین خودش با من حرف می‌زند — با همان چشمانی به من نگاه می‌کند که دست ماهر شما آنها را نقاشی کرده — و با همین لبهای سرخ یا قوتی به من لبخند می‌زند. او متعلق به من است — من از او هستم — این زندگی کنونی و جهان گذران برایم کافی است. هیس! چیزی نگوئید — قلبم سرشار از نشاط است؛ شیفته و مدهوش شده‌ام — بگذار زمانی که معین کردم با آرامش بگذرد.»

گذاشتم تا هرچه می‌خواست حرف بزند. ساعت به تیک تاک خود ادامه می‌داد. آن مرد تند و کوتاه نفس می‌کشید، و من ساکت بودم. یک ربع ساعتی را که معین کرده بود در این سکوت به سرعت می‌گذشت. ساعت را به جای خودش برگرداند، تصویر را روی میز گذاشت، برخاست و رفت کنار بخاری ایستاد.

گفت: «می‌بینید، وقت کوتاهی که معین کردم به پرت گویی و پندار باقی گذشت. من صورت خود را روی سینه‌وسومه تکیه دادم، و

داوطلبانه گردنم را زیر یوغ گل آذین آن دختر گذاشتم و از جام او نوشیدم. نازبالش سوخت. دیدم که در آن حلقه گل یک افعی است، مزه شراب تلخ است، وعده های او توخالی اند و آنچه پیشنهاد می کند دروغ است. من همه اینها را می بینم و می دانم.

با تعجب به او خیره شدم.

به حرفهای خود ادامه داد: «عجیب است، در حالی که رزاموند الیور را اینقدر با شدت — در واقع با تمام شدت عشق نخستین، آن عشق بسیار زیبا، باشکوه و پرجاذبه — دوست دارم اما در همین حال صدای آرام و استوار وجدان را می شنوم که به من می گوید آن زن برای تو همسر خوبی نخواهد شد و زوج مناسب تو نیست. من طی یک سال اول ازدواجم به این مطلب پی خواهم برد و خواهم فهمید که بعد از دوازده ماه شور و لذت، یک عمر پشیمانی و غم خواهد بود.

ناخواسته این کلمات از دهانم خارج شد: «واقعاً عجیب است!»

به سخنان خود ادامه داد: «در همان حالی که چیزی در درون من به شدت تحت تأثیر دلربائیهای اوست چیز دیگری توجه زیادی به نقایص او دارد. این کشمکش درونی من طوری است که او برای همکاری با من در اجرای اموری که برعهده گرفته ام هیچگونه هماهنگی و توانی در خود نمی بیند. رزاموند و تحمل زحمت و مشقت، و زندگی کردن به عنوان یک مبشر زن؟ رزاموند و همسر یک میسیونر بودن؟ نه!»

— «اما لازم نیست که دیگر شما میسیونر باشید. می توانید از آن برنامه

صرف نظر کنید.»

— «صرف نظر کنم! چی! از حرفه ام؟ از کار بزرگم؟ از شالوده ای

که بر روی زمین برای قصر آسمانی ریخته ام؟ از امیدهایم برای ورود به سلک کسانی که تمام جاه طلبیهای خود را تبدیل کرده اند به جاه طلبی اصلاح نوع بشر، رساندن معرفت به قلمروهایی که جهل حاکم است، صلح را جایگزین جنگ، آزادی را جایگزین اسارت، دین را جایگزین موهومات و امید به بهشت را جایگزین ترس از دوزخ کردن، آیا باید از اینها صرف نظر کنم؟ این از خونی که در رگهایم جاری است برایم عزیزتر است. چیزی است که باید به آن نظر

داشته باشم، و برای آن زندگی کنم.»
 بعد از یک سکوت نسبتاً طولانی گفتم: «دوشیزه الیور چی؟ یأس و
 غم و رنج او برای شما اهمیتی ندارد؟»

— «دوشیزه الیور همیشه از خواستگاران و چاپلوسان احاطه شده؛ هنوز
 یک ماه نشده یاد من از خاطرش محو خواهد شد، مرا فراموش خواهد کرد، و
 احتمالاً همسر شخصی خواهد شد که بیشتر از من او را سعادتمند خواهد
 کرد.»

— «خیلی با خونسردی راجع به او حرف می‌زنید اما در درونتان
 گرفتار کشمکش هستید؛ لاغر شده اید.»

— «نه. اگر هم لاغر شده باشم به علت نگرانی‌م برای آرزوهای
 آینده‌ام است که هنوز برآورده نشده‌اند. سفرم دائماً به تعویق می‌افتد. همین
 امروز صبح به من خبر رسید که جانشینم، که این همه مدت منتظر آمدنش
 بوده‌ام، تا سه ماه دیگر نمی‌تواند بیاید جای مرا بگیرد، و شاید این سه ماه تا
 شش ماه تمدید بشود.»

— «هر وقت دوشیزه الیور وارد مدرسه می‌شود شما می‌لرزید و رنگتان
 زرد می‌شود.»

(بار دیگر حالت تعجب در چهره‌اش ظاهر شد. تصور نمی‌کرد که یک
 زن جرأت کند با مرد اینطور حرف بزند. من خودم از این گونه گفت و گوها
 ناراحت نمی‌شدم. وقتی با اشخاص قوی، محتاط و مهذب، اعمم از مرد یا
 زن، حرف می‌زدم تا موقعی که از حصار محکم خودداریهای قراردادی به
 درون آنها راه نمی‌یافتم و از آستانه اعتمادشان عبور نمی‌کردم و جایی در قلب
 سنگشان به خود اختصاص نمی‌دادم هرگز نمی‌توانستم آرام بگیرم.)

گفت: «شما یک آدم اصولی هستید و نمی‌ترسید. روح شجاعتی
 دارید و چشمه‌تان هم نافذست. اما بگذارید به شما اطمینان بدهم که در
 تفسیر احساسات من تا اندازه‌ای به خطا رفته‌اید. آنها را بیش از آن که واقعاً
 هستند عمیق و پر قدرت می‌دانید. مرا دارای رقت قلبی خیلی بیشتر از آن
 می‌دانید که خودم منصفانه به آن اعتراف دارم. وقتی در مقابل دوشیزه الیور
 رنگ صورتم تغییر می‌کند، یا می‌لرزم، دلم به حال خودم نمی‌سوزد بلکه از

ضعفی که در خودم دارم عارم می آید و احساس شرم می کنم. می دانم که دور از نزاکت است اما بگذارید با قاطعیت بگویم که این فقط تب شهوت است و نه هیجان روح؛ روح مثل صخره ای در اعماق یک دریای بی آرام محکم و استوار ایستاده. مرا آنطور که هستم بشناسید: یک مرد خونسرد و سرمخت.»

از روی ناباوری تبسمی کردم.

به سخنان خود ادامه داد: «به هر حال، شما با یک جمله اعتماد مرا به خودتان جلب کرده اید و من الان کاملاً در وضع عادییم هستم — آن ردای سرخ رنگ را که مسیحیت با آن نقایص انسانی را پنهان می کند، پوشیده ام — مردی هستم خونسرد، سرمخت و جاه طلب. از میان تمام عواطف فقط محبت بی آرایش بر من اثر دائمی دارد. عقل، و نه احساس، راهنمای من است. جاه طلبی من حدی ندارد. میل من به بلندپروازی و به کار کردن بیش از دیگران سیری ناپذیرست. برای شکیبایی، پشتکار، جدیت و استعداد خیلی ارزش قائم چون به وسیله اینهاست که انسان به هدفهای بزرگ خود می رسد، و به مقامهای عالی ارتقاء پیدا می کند. من، با علاقه، شاهد تلاشهای شما هستم به این علت که شما را نمونه یک زن هوشمند، منظم و پرتوان می دانم نه به این علت که با شما به خاطر گذشته تان یا رنجهایی که هنوز هم متحمل می شوید با شما همدردی زیادی دارم.»

گفتم: «مثل یک فیلسوف خداناپرست حرف می زنید.»

— «نه. من حتی فیلسوف خداناپرست هم نمی توانم باشم. فرق میان من و فیلسوف خداناپرست این است که من مؤمن هستم و به انجیل ایمان دارم. شما صفت را غلط به کار بردید؛ من فیلسوف خداناپرست نیستم بلکه یک فیلسوف مسیحی ام، پیرو مذهب عیسی. چون پیرو و شاگرد او هستم اصول مقدس، فیض بخش و محبت آمیز او را انتخاب کرده ام. از آن اصول طرفداری می کنم؛ قسم خورده ام و عهد بسته ام که آنها را رواج بدهم. چون از زمان نوجوانی از نعمت مذهب برخوردار شده ام مذهب با خونم عجین شده و صفات نهادی مرا به نحو مطلوب پرورش داده. این محبت بی آرایش از نطفه بسیار کوچکی درخت پرمایه انساندوستی را رویانده؛ از ریشه خودرو و ضعیف

صداقت انسانی، احساس مطلوب اعتقاد به عدل الهی را پرورش داده‌ها از جاه‌طلبی کسب قدرت و شهرت نفس پست و ضعیف، جاه‌طلبی گسترش ملکوت خداوند من و پیروزیهای برافراشتن صلیب را تحقق بخشیده. بله، مذهب برای من خیلی کارها انجام داده؛ مواد اولیه را به بهترین صورت باهم ترکیب کرده و طبیعت را پرورش داده و پیراسته است اما نتوانسته آن را ریشه کن کند، و ریشه کن هم نخواهد شد مگر آن که این جسم فانی خود را به سرمنزل بقاع برساند.»

وقتی این را گفت کلاه خود را، که روی میز در کنار تخته شستی من بود، برداشت. یک بار دیگر به آن تصویر نگاه کرد.

زیر لب گفت: «واقعاً زیباست! راستی که خوب اسمی را به او داده‌اند: گل سرخ دنیا [رزاموند]!»

— «نمی‌خواهید یکی مثل این برایتان بکشم؟»

— چه فایده‌ای دارد؟^۳ نه.»

ورقه کاغذ سفید نازکی را که من عادتاً در موقع نقاشی زیر دستم می‌گذاشتم روی تصویر کشید تا کاغذ مقوایی کشیف نشود. این که ناگهان چه چیزی روی آن کاغذ سفید دیده بود نتوانستم بفهمم فقط متوجه شدم چیزی توجهش را جلب کرده. آن را به سرعت بالا گرفتم، به حاشیه‌اش نگاه کردم، بعد نگاهی به من انداخت که به نحو غیرقابل توصیفی عجیب و کاملاً نامفهوم بود. مثل این بود که با این نگاه خود می‌خواهد هر نقطه‌ای از اندام، چهره و لباسم را به خاطر بسپارد چون تمام ظاهر مرا خیلی با سرعت و دقت از نظر گذراند. لبهایش باز شد، مثل این که می‌خواست چیزی بگوید اما کلماتی را که می‌خواست بگوید، هر چه بود، نگذاشت از دهانش بیرون بیاید.»

— «پرسیدم: «موضوع چیست؟»»

جواب داد: «اصلاً چیزی نیست.» متوجه شدم همانطور که کاغذ را سر جایش می‌گذاشت با تردستی و چابکی تکه باریک کوچکی از حاشیه آن را برید، و آن تکه بریده در یک لحظه در دستکش آن مرد از نظرم ناپدید شد. بعد، پس از تعظیمی کوتاه و گفتن یک «خدا حافظ» شتابزده به سرعت آنجا

را ترک گفت.

من هم، به نوبه خود، کاغذ را با دقت نگاه کردم اما چیزی روی آن ندیدم فقط در قسمتی از آن که همیشه سعی می‌کردم رنگها را آنجا امتحان کنم چند لکه رنگ تیره دیده می‌شده. یکی دو دقیقه راجع به این راز فکر کردم اما چون چیزی به عقلم نرسید و مطمئن بودم که نمی‌تواند چیز زیاد مهمی باشد دیگر به آن فکر نکردم، و طولی نکشید که فراموش شد.

اوقتی آقای سینت جان رفت برف شروع شده بود. باد و بوران در تمام طول شب ادامه داشت. روز بعد باد شدیدی برخاست و باعث به حرکت درآمدن توده‌های برف شد. تا تاریک شدن هوا دره پراز توده‌های برف شده بود و تقریباً غیرقابل عبور به نظر می‌رسید. من «پشت پنجره‌ای» را بسته و یک پادری جلوی در گذاشته بودم تا مانع نفوذ برف به داخل اطاق شود. آتش را به هم زدم و مرتب کردم، نزدیک به یک ساعت کنار بخاری نشستم و به غرش خفه طوفان گوش دادم. شمع‌ی روشن کردم، مارمیون را برداشتم و شروع کردم به مطالعه:

«روز برفراز پرتگاه و قلعه نورثم دامن می‌گسترده،
 و رود صاف و روشن توئید، پهناور و ژرف،
 و کوه‌های چی ویات، تنها؛
 و برج‌های عظیم، باروی بزرگ حفاظت شده،
 و دیوارهایی که آنها را دربر گرفته اند،
 در آن روشنایی زرین می‌درخشیدند.»

(چیزی نگذشت که باد و بوران را در موسیقی شعر از یاد بردم. صدایی شنیدم؛ به فکرم رسید که باد در را باز کرده. اما، نه، سینت جان ری و رز بود که چفت در را بالا می‌داد تا آن را باز کند. از میان تندباد پرسوز و سرما و ظلمت خوفناک وارد خانه شد و در برابرم ایستاد. باردایی که قامت بلندش را می‌پوشانید مثل یک توده برف غلتان شده بود. سخت حیرت کردم؛ هیچ انتظار نداشتم که آن شب در آن دره دور افتاده مهمان باشیم.)
 پرسیدم: «خبر بدی دارید؟ آیا اتفاقی افتاده؟»

همچنان که ردای خود را در می‌آورد و آن را مقابل در می‌آویخت جواب داد: «نه. چقدر زود وحشت می‌کنید!» بعد با خونسردی و آرامش

پادری را که ورودش باعث شده بود کناربرود دوباره سرجایش کشاند و در را محکم بست. برفِ چکمه های خود را تکاند.

گفت: «کف اطاقتان را که با زحمت تمیز کرده بودید کثیف کردم؛ این دفعه عذرم را بپذیرید.» بعد به بخاری نزدیک شد. درحالی که دستهای خود را روی شعله های آتش گرم می کرد گفت: «مطمئن باشید برای کار مهمی اینجا آمده ام. در بعضی جاها برف تا کمرم می رسد، خوشبختانه الان خیلی سبک شده.»

نتوانستم خود را نگهدارم؛ پرسیدم: «خوب، چرا اینجا آمده اید؟»

— «چنین سؤالی از کسی که به خانه شما وارد شده دور از

مهمان نوازی است اما چون می پرسید با صراحت جواب می دهم که آمده ام با شما کمی حرف بزنم. از کتابهای بیزبان و اطاقهای خالی خانه خسته شدم. علاوه براین، از دیروز تا به حال وضع کسی را دارم که از شنیدن نصف یک داستان به هیجان آمده و حالا برای شنیدن دنباله ماجرا بیقرار است.»

نشست. یاد حرکت دیروزش در موقع رفتن افتادم و یک مرتبه نگران شدم که مبادا واقعاً تعادل عصبی خود را از دست داده باشد. به خود گفتم با این حال اگر دیوانه باشد دیوانه خیلی آرام و خونسردی است. موهای خیس از برف خود را از روی پیشانیش کنارزد. توانستم پیشانی و گونه های پریده رنگش را در پرتو نور آتش بخاری بهتر ببینم. هیچگاه حالت نگاهش را مثل این دفعه واضح ندیده بودم. با تأسف متوجه شدم که لاغری ناشی از کار سخت یا اندوه بر آن چهره سنگ مانند چقدر به وضوح نقش بسته. چهره اش مثل یک قطعه سنگ مرمر بود که نقوشی با اسکنه روی آن حکاکی شده باشد. منتظر ماندم به این امید که چیزی بگویم تا دست کم بتوانم تا حدی به علت آمدنش در آن موقع شب به خانه ام پی ببرم اما او چانه خود را به دستش تکیه داده و انگشتش را روی لبش گذاشته بود؛ داشت فکر می کرد. برایم خیلی عجیب بود که دیدم دستهایش هم مثل صورتش لاغرست. اندوه شاید ناخواسته ای بر قلبم چنگ زد. طوری دلم به حالش سوخت که گفتم:

— «ای کاش دیانا یا مری یکیشان می آمد و با شما زندگی می کرد!

خیلی بدست که اینقدر تنها هستید؛ شما به سلامت خودتان هیچ توجهی

ندارید.»

گفت: «اصلاً اینطور نیست. وقتی ضرورت داشته باشد از خودم مراقبت می‌کنم. الان هم حال خوب است. چه عیبی در من می‌بینید که شما را نگران سلامت من کرده؟»

این کلمات را با چنان حالت لاقیدی و بی‌توجهی برزبان آورد که دیدم نگرانی من، دست کم به عقیده او، کاملاً بی‌اساس است. سکوت کردم.

همچنان به آهستگی انگشت خود را روی لب زیرین خود می‌کشید، و همچنان چشمان خود را مثل کسی که در حال رؤیا باشد به بخاری مشتعل دوخته بود. چون لازم می‌دانستم چیزی بگویم پرسیدم که آیا حالا از طرف در اطاق که پشت سرش است احساس سرما می‌کند یا نه.

به اختصار و تا حدی با بدخلقی جواب داد: «نه، نه.»

گفتم: «بسیار خوب، حالا که حرفی برای زدن ندارید حرف ننزید.

شما را با خودتان تنها می‌گذارم، و من هم می‌روم سرکتاب خواندن خودم.»
بنابراین، نوک فتیله شمع را چیدم و مطالعه مارمیون را از سرگرفتم. طولی نکشید که به جنب وجوش افتاد. فوراً نگاه خود را متوجه حرکاتش کردم. یک دفترچه بغلی جلد تیماجی از جیبش بیرون آورد و نامه ای از توی آن برداشت. آهسته به خواندن نامه پرداخت، آن را تاه کرد، سرجایش گذاشت و دوباره به فکر فرو رفت. سعی من در ادامه مطالعه در حالی که آن موجود مرموز را در برابر خود می‌دیدم بیفایده بود. از طرفی چون بیصبر و بیقرار بودم نمی‌توانستم از ساکت بودن خود راضی باشم. اگر دلش می‌خواست می‌توانست جوابم را ندهد اما من بایست حرف می‌زدم:

— «تازگیها از دیانا و مری خبری دارید؟»

— «نه، بعد از آخرین نامه‌شان که هفته گذشته به شما نشان دادم

خبری ندارم.»

«آیا در ترتیب برنامه هاتان برای سفر تغییری پیش نیامده؟ برای رفتن

از انگلستان زودتر از موعد مقرر که شما را احضار نخواهند کرد؟»

— «در حقیقت، می‌ترسم احضار نکنند؛ اگر احضارم نکنند خیلی

بد خواهد شد.» چون هنوز از سعی خود نتیجه نگرفته بودم موضوع گفت و گورا تغییر دادم؛ بهتر دانستم راجع به مدرسه و شاگردان حرف بزنم:

— «حال مادر مری گرت بهترست؛ مری امروز صبح به مدرسه آمد. هفته آینده چهار شاگرد جدید از ریخته گرخانه برایم می فرستند. اگر برف نمی بارید امروز بایست آمده باشند.»

— «راستی؟»

— «آقای الیور خرج دو نفر آنها را می پردازد.»

— «که اینطور؟»

— «می خواهد در جشن کریسمس تمام مدرسه را دعوت کند.»

— «می دانم.»

— «شما این پیشنهاد را داده بودید؟»

— «نه.»

— «پس پیشنهاد کی بوده؟»

— «گمان می کنم پیشنهاد دخترش.»

— «بله، احتمال دارد؛ او خیلی خوش قلب است.»

— «بله.»

دوباره آن سکوت نامطبوع حکمفرما شد. ساعت هشت ضربه نواخت. مثل این که از خواب بیدار شده باشد پاهای خود را جمع کرد، صاف نشست و روبه من کرده گفت: «چند دقیقه کتابتان را کنار بگذارید و کمی نزدیک تر بخاری بیایید.»

در حالی که متحیر بودم و گمان می کردم تحیرم پایانی نداشته باشد، آنچه از من خواسته بود، انجام دادم.

ادامه داد: «نیم ساعت قبل گفتم که برای شنیدن بقیه ماجرای بیقرارم اما وقتی خوب فکر کردم دیدم بهترست خودم جای گوینده داستان را بگیرم و شما هم مستمع من باشید. قبل از شروع، لازم می دانم شما را متوجه کنم که داستان تا اندازه ای کهنه و پیش پا افتاده به نظرتان خواهد آمد. اما به یاد داشته باشید که جزئیات کهنه یک ماجرا وقتی از زبانهای مختلف شنیده شود ممکن است تا حدی تازگی پیدا کند. به هر حال، خواه کهنه باشد و خواه نو،

داستان کوتاهی است:

«بیست سال قبل یک معاون فقیر کشیش بخش — عجالتاً اسمش مهم نیست — عاشق دختر مرد ثروتمندی شد. آن دختر، هم عاشق او شد و با وجود مخالفت تمام بستگان خود با او ازدواج کرد. در نتیجه، بستگان آن دختر پس از عروسی، او را از خود طرد کردند. هنوز دو سال از این ازدواج نگذشته بود که آن زوج سنت شکن هر دو مردند، و به آرامی کنار هم در زیر یک تخته سنگ به خاک سپرده شدند (من قبرشان را دیده‌ام؛ جزئی از سنگفرش محوطه بزرگی شده بود که دیوارهای کلیسای جامع غم انگیز و دودآلود قدیمی یک شهر صنعتی پرجمعیت در استان... آن را احاطه کرده بود.) از آن ازدواج دختری باقیماند که از همان ابتدای تولدش وابسته کمکهای خیریه بود — چون مثل برف باد آورده یخ کرده بودم امشب نتوانستم جای دیگری برای سرکشی بروم — خلاصه، احتیاج به کمکهای خیریه عاقبت آن موجود بیکس را به خانه یکی از قوم و خویشهای ثروتمند مادریش کشاند. در آنجا زن دائیش به نام (حالا می‌توانم اسمها را بگویم) خانم رید صاحب گیتس هد کشاند — چه شد یک دفعه تکان خوردید؟ صدایی شنیدید؟ یقیناً فقط یک موش است که در لای تیرهای سقف کلاس مجاور این طرف و آن طرف می‌رود. آن کلاس، پیش از این که تعمیرش کنم و تغییرش بدهم، انبار بود، و انبارها معمولاً پر از موش‌اند — خوب، برگردیم سراصلِ مطلب، خانم رید ده سال از آن بچه یتیم نگهداری کرد. آیا در مدت ده سالی که آن کودک با این خانم زندگی می‌کرد به او خوش گذشته یا نه این را نمی‌توانم بگویم چون تا حالا هیچکس به من نگفته. اما بعد از این مدت خانم رید کودک را به جایی روانه کرد که شما با آن آشنا هستید — و آنجا جای دیگری جز مدرسه لوود نبود. — و شما خودتان چند سالی را آنجا گذرانیده‌اید. ظاهراً در آنجا وضع آبرومندانه‌ای داشته. او هم مثل خود شما از شاگردی به معلمی رسیده — واقعاً برایم عجیب است که سرگذشت شما چه نقاط مشترک زیادی با سرنوشت آن بچه دارد — این قهرمان داستان من از لوود بیرون آمد تا معلم خصوصی بشود. در اینجا سرنوشت‌های شما دو نفر دوباره با هم شباهت پیدا می‌کنند. او تعلیم و تربیت بچه تحت سرپرستی شخصی به اسم آقای راجستر را به عهده می‌گیرد.»

حرفش را قطع کردم: «آقای ری ورز!»

گفت: «می توانم حدس بزنم چه احساسی دارید اما چند لحظه ای خودتان را نگهدارید؛ داستان من دارد تمام می شود، پس ماجرا را تا آخر گوش کنید. من چیزی راجع به شخصیت آقای راجستر نمی دانم جز این که به آن دختر جوان پیشنهاد یک ازدواج شرافتمندانه داد، و دختر جوان درست در جایگاه مراسم عقد در کلیسا متوجه شد که آن آقا زنی دارد که هنوز هم حیات دارد هر چند دیوانه است. رفتار بعدی آن مرد چه بود و چه پیشنهادهایی داد این را فقط می توان حدس زد. اما وقتی کاری پیش آمد و لازم بود به سراغ آن معلمه جوان بروند متوجه شدند که رفته — هیچکس نفهمید چه موقع، کجا و چگونه رفته. شبانه از خانه ثورنفلد بیرون آمده بود. تمام جست و جوها برای پیدا کردنش بیفایده بود. تمام اطراف را زیر پا گذاشتند اما هیچ نشانی نتوانستند از او پیدا کنند. با این حال، پیدا کردن او خیلی لازم و مهم بود. به تمام روزنامه ها آگهی دادند. نامه ای از آقای بریگز، مشاور حقوقی، به دست خود من رسید که تمام آنچه برایتان گفتم در این نامه نوشته شده بود. آیا این ماجرا عجیب نیست؟»

گفتم: «فقط این را به من بگویید — و چون شما اطلاعات زیادی دارید مسلماً می توانید به من بگویید — که از آقای راجستر چه می دانید؟ چه وضعی دارد و کجاست؟ مشغول چه کاری است؟ آیا حالش خوب است؟»

— «من راجع به آقای راجستر هیچگونه اطلاعی ندارم. در نامه هیچ اشاره ای به او نشده جز یک جا و آن هم شرح شیادی و کار غیرقانونی اوست که به آن اشاره کردم. شما به جای این سؤال بایست اسم آن معلمه را می پرسیدید — و سؤال می کردید چرا وجود او اینقدر ضرورت پیدا کرده.»

— «پس هیچکس به خانه ثورنفلد نرفت؟ کسی آقای راجستر را

ندید؟»

— «گمان نمی کنم.»

— «اما به او نامه نوشتند؟»

— «البته.»

— «در آن نامه چه چیزهایی نوشته شده؟ نامه پیش کیست؟»

— «آقای بریگز می‌گوید جواب نامه اش را آقای راجستر ننوشته بود

بلکه خانمی با امضای الیس فرفاکس جواب نامه را داده بود.»

(عرق سردی بر بدنم نشست. پس احتمالاً آنچه از آن خیلی وحشت داشتم اتفاق افتاده بود: او، به احتمال زیاد، انگلستان را ترک گفته و از فرط ناامیدی در قاره اروپا به جاهای نامناسبی رو آورده بود. راستی در آنجا برای رنجهای شدید خود در جست و جوی کدام داروی مخدر بود، و برای ارضای امیال تند و سرکش خود به چه چیزی پناه می‌برد؟ جرأت نداشتم به این سؤال خود جواب بدهم. آه، ارباب بیچاره من — اربابی که زمانی نزدیک بود شوهرم بشوی و غالباً به تومی گفتم: «ادوارد عزیزم!»)»

آقای ری ورز اظهار داشت: «قاعدتاً بایست آدم بدی بوده باشد.»

با اوقات تلخی گفتم: «شما او را نمی‌شناسید، بنابراین راجع به او

قضاوت نکنید.»

با آرامی جواب داد: «بسیار خوب، اصلاً واقعیت این است که فکرم بیشتر به جای دیگری مشغول است تا به او. باید داستاتم را تمام کنم. چون خیال ندارید اسم آن معلمه را پرسید باید خودم آن را بگویم — صبر کنید — اینجاست. همیشه روی کاغذ آوردن مطالب مهم بیشتر مایه رضایت خاطرست مخصوصاً که کاملاً به وضوح نگاشته شده باشد.

(و دفترچه بغلی دوباره با ظرافت بیرون آمد، باز شد، انگشتان آن مرد در آن به جست و جو پرداختند، و بالاخره از یکی از بخشهای آن، باریکه کثیف کاغذی که با عجله کنده شده بود بیرون آمد. آن را از روی جنس کاغذ ولکه‌های لاجوردی، لاکمی و شنگرفی شناختم؛ همان باریکه دزدیده شده از حاشیه پوشش تصویر بود. آن مرد برخاست، آن را نزدیک چشمانم نگاهداشت. کلمات «جین ایر» را که به خط خودم با مرکب چین نوشته بودم و روی آن منعکس شده بود خواندم — بدون شک آن را در زمانی امضا کرده بودم که به علت پریشانی حواس از وضع فعلی خود غافل شده بودم.)

گفت: «بریگز راجع به جین ایر برایم نوشته بود، در آگهیهای

روزنامه‌ها هم اسم جین ایر دیده می‌شد، و من هم جین الیوت نامی را می‌شناختم. باید اعتراف کنم که از ابتدا به شما شک داشتم اما فقط دیروز

بعد از ظهر بود که شک من مبدل به یقین شد. صاحب اسم جین ایر خود شما هستید و جین الیوت اسم مستعار شماست؟»

— «بله، بله. اما آقای بریگز کجاست؟ شاید اطلاعات او راجع به آقای راجستر بیشتر از شما باشد.»

— «بریگز در لندن است، و من گمان نمی‌کنم که اصلاً چیزی درباره آقای راجستر بداند؛ به آقای راجستر علاقه‌ای ندارد. در عین حال، شما با سؤالی‌های پی در پی درباره این جزئیات امور اصلی را فراموش می‌کنید مثلاً نمی‌پرسید به چه علت آقای بریگز سعی داشته شما را پیدا کند — با شما چکار دارد؟»

— «خوب، با من چکار دارد؟»

— «تنها کاری که با شما دارد این است که بگویند عمویتان آقای ایر اهل مدی‌را فوت کرده، ثروتش را برای شما به ارث گذاشته، و حالا شما ثروتمند هستید. فقط همین؛ کار دیگری با شما ندارد.»

— «من! ثروتمند؟»

— «بله شما ثروتمند شده‌اید. شما وارث منحصر به فرد هستید.»

چند لحظه‌ای هر دو ساکت بودیم.

بعد سینت جان حرفهای خود را دنبال کرد: «البته باید هویتتان را ثابت کنید و برای این منظور هم هیچ مشکلی سرراحتان نیست، و می‌توانید بلافاصله آن ثروت را در اختیار بگیرید. پلطان به بانک انگلستان سپرده شده. وصیتنامه و مدارک لازم پیش بریگز است.»

این صحنه دیگری از زندگی من بود! خواننده حتماً توجه دارد که تغییر وضع زندگی شخص از فقر به ثروت چیز خوبی است، چیز بسیار خوبی است، اما امری نیست که آدم بتواند افکار خود را به آن معطوف بدارد و در نتیجه از آن لذت ببرد. از این گذشته، در زندگی روی آورده‌های دیگری نیز وجود دارند که هیجان‌انگیزتر و لذت‌بخش‌تر از ناگهان ثروتمند شدن هستند. این امر به ذوقیات ارتباطی ندارد، امری است مربوط به دنیای خشک و بیروح واقعیات؛ هیچ کمال مطلوبی در آن نیست. تمام آدم‌های بی‌انعطاف و حسابگرند. مظاهر چنین دنیایی همه مثل هم‌اند. آدم از خبر ثروتمند شدن خود بالا

نمی‌پرد، جست و خیز نمی‌کند و هورا نمی‌کشد. کم کم شروع می‌کند به بررسی مسؤلیتها و فکر کردن راجع به مشاغل. برای تحقق رضایت مداوممان دلواپسیهای خطیری پدید می‌آیند — و ما خود را در تنگنا می‌گذاریم و با قیافه‌ای جدی دربارهٔ سعادت‌مان به فکر فرو می‌رویم.

علاوه بر این، کلمات ارث و وارث و مرگ و مراسم تشییع باهم در نامه آمده بود. عمویم که راجع به اوفقط چیزهایی شنیده بودم، مرده بود. او تنها خویشاوند من بود. از وقتی که از بودنش اطلاع پیدا کرده بودم این امید را در سرمی‌پروراندم که روزی اورا ببینم، و حالامی دانستم که اورا هرگز نخواهم دید. موضوع دیگر آن که این پول فقط به من می‌رسید و نه به من و یک خانوادهٔ شاد بلکه به خود من تنها. بدون شک این یک لطف و بخشش بزرگ بود. ناوابستگی چیز باشکوهی بود اما با این حال حس می‌کردم که از فرط هجوم افکار گوناگون به مغزم گیج شده‌ام.

آقای ری ورز گفت: «بالاخره، سرتان را بلند کردید. تصور کردم مدوئنا^۱ به شما نگاه کرده و شما به صورت سنگ در آمده‌اید — شاید حالا از من پرسید که چقدر می‌ارزید؟»

— «چقدر می‌ارزیدم؟»

— «آهان، یک مبلغ جزئی! البته چیز قابل‌ذکری نیست! به گمانم می‌گویند بیست هزار لیره.»

— این خبر جدید مرا از تعجب برجای خود خشک کرد. پیش خود حساب کرده بودم که چهارپنجهزار لیره است اما وقتی فهمیدم مقدار آن چند برابرست واقعاً گیج شدم. آقای سینت جان، که قبلاً هیچوقت خنده‌اش را ندیده بودم، حالا می‌خندید.

گفت: «بله، اگر شما مرتکب جنایتی شده بودید و من به شما اطلاع می‌دادم که جنایت شما کشف شده حیرتان بیشتر از حالا نبود.»

— «مبلغ زیادی است؛ فکر نمی‌کنید اشتباهی شده باشد؟»

— «به هیچ وجه اشتباهی نشده.»

— «شاید عدد را اشتباه خوانده باشید؛ ممکن است ۲۰۰۰ بوده

۱. Medusa : در افسانه‌های یونانی نام یکی از سه زنی است که موهای مرشان‌مار بود و هر کس ؛

آنها نگاه می‌کرد سنگ می‌شد م.

باشد!»

— «به حروف نوشته شده نه به اعداد؛ بیست هزار.»

(این دفعه حس کردم تقریباً مثل آدمی هستم که اشتهای یک نفر را دارد و فقط می تواند به اندازه شکم خودش غذا بخورد آن وقت این شخص را پشت میزی بنشانند که روی آن برای صد نفر غذا چیده اند و از او توقع داشته باشند که تمام آن غذاها را بخورد. در این موقع آقای ری ورز برخاست. ردای خود را پوشید)

گفت: «اگر امشب هوا اینقدر طوفانی نبود هنا را می فرستادم تا پیش شما بماند. به نظر می رسد تنهایی خیلی شما را ناراحت می کند. اما هنا، این زن بیچاره، نمی تواند مثل من از میان توده های برف با قدمهای بلند حرکت کند؛ پاهایش به بلندی پاهای من نیست. پس باید شما را با غمها تان تنها بگذارم. شب بخیر.»

داشت چفت در را باز می کرد؛ ناگهان فکری به خاطر می رسید. فریاد کشیدم: «یک دقیقه بایستید!»

— «خوب؟»

— «از یک چیز سرد نمی آورم و آن این است که آقای بریگز راجع به من به شما نامه نوشت. شما را از کجا می شناخته یا از کجا توانسته حدس بزند که شما، ساکن چنین محل دور افتاده ای، قدرت این را دارید که به پیدا کردن من کمک کنید.»

گفت: «آهان! من یک کشیشم، و در چنین موارد فوق العاده ای همیشه به کشیش مراجعه می کنند.» بار دیگر چفت در صدا کرد. با صدای بلند گفتم: «نه، توضیح شما مرا قانع نمی کند!» در واقع، در آن جواب شتابزده و بدون توضیح چیزی بود که به جای آن که کنجکاوی مرا از بین ببرد آن را بیشتر از قبل برانگیخت.

به گفته خود افزودم: «این خیلی عجیب به نظر می رسد. باید راجع به آن بیشتر بدانم.»

— «یک وقت دیگر.»

— «نه، امشب! امشب! صورتش را از طرف در برگرداند. من خود را

میان او و در حائل کردم. تا اندازه‌ای ناراحت به نظر می‌رسید.

گفتم: «شما مسلماً تا همه چیز را به من نگوید نخواهید رفت.»

— «ترجیح می‌دهم نگویم، البته الان.»

— «خواهید گفت! باید بگوید!»

— «بهبترست که دیانا یا مری موضوع را به شما بگوید.»

البته این خودداری او از حرف زدن اشتیاق مرا خیلی بیشتر می‌کرد؛ من بایست مطلع می‌شدم، و آن هم بدون تأخیر. همین را به او گفتم.

گفت: «اما من قبلاً به شما گفته‌ام که مرد سرسختی هستم و واداشتن من به کاری که نمی‌خواهم بکنم آسان نیست.»

— «و من هم زن سرسختی هستم؛ از سرخود رفع کردن من غیرممکن است.»

گفت: «از طرف دیگر طبیعت خشک و سردی دارم؛ هیچ حرارت و شور و شوقی در من اثر ندارد.»

— «اما من گرمم، و آتش یخ را آب می‌کند. شعله آتشی که آنجاست تمام برف روی ردای شما را آب کرده؛ به همین جهت در کف اتاق من آب راه انداخته و آن را به صورت یک خیابان پررفت و آمد در آورده و شما، آقای ری‌ورز، چون امیدوارید به خاطر خلاف و جرم کثیف کردن کف شنی آشپزخانه ام شما را ببخشم، آنچه را که می‌خواهم بدانم باید به من بگوید.»

گفت: «پس، بسیار خوب، من تسلیم هستم البته نه تسلیم به اشتیاق شما بلکه به سماجت شما همانطور که چکیدن مداوم قطرات آب روی سنگ آن را می‌ساید و گود می‌کند. از این گذشته، شما بالاخره یک روزی باید این را بدانید پس چرا حالا به شما نگویم. اسمتان جین ایر است، بله؟»

— «البته، این اسم قبلاً روی من گذاشته شده.»

— «شاید اطلاع نداشته باشید که من با شما همنام هستم؛ آیا می‌دانید اسمی که روی من گذاشته‌اند سینت جان ایرری و رزاست؟»

— «نه، در واقع! اما حالا یادم آمد میان حروف اختصاری اسمتان، که روی کتابهایی که در مواقع مختلف به من امانت می‌دادید حرف ای را هم دیده‌ام اما هیچوقت نپرسیدم که حرف اختصاری چه کلمه‌ای است. خوب،

بعد؟ مطمئناً...»

ساکت شدم. نمی توانستم به خودم اعتماد کنم و فکری را که به مغزم هجوم آورده بود و خودنمایی می کرد به مغزم راه ندهم. آن فکری که در یک لحظه به خاطرم خطور کرد یک احتمال قوی و قریب به یقین بود. مطالب جزئی در کنار هم قرار گرفتند، تناسب یافتند و منظم شدند. حلقه های زنجیری که تا به حال امتداد پیدا کرده رشته های بی شکلی را تشکیل می دادند حالا مستقیماً در کنار هم قرار داشتند به طوری که هر حلقه و هر رشته ارتباطی ضمن این که خود کامل بود زنجیر را کامل می کرد. پیش از آن که سینت جان یک کلمه دیگر بگوید از روی فراست دریافتم که قضیه از چه قرار است؛ اما نمی توانم از خواننده انتظار داشته باشم که همین احساس باطنی مرا داشته باشد بنابراین باید توضیحات او را تکرار کنم:

— «اسم خانوادگی مادرم ایر بود. دو برادر داشت. یکی از آنها کشیش بود که با دوشیزه جین رید ساکن گیتس هد ازدواج کرد و دیگری جناب جان ایر تاجر فقید صاحب فانکل واقع در مدی را بود. ماه اوت گذشته آقای بریگز مشاور حقوقی آقای ایر به ما نامه ای نوشت و مرگ دائیمان را به اطلاعمان رساند. در آن نامه همچنین به ما اطلاع داده بود که او ثروتش را برای برادرزاده اش، یعنی دخترتیم آن کشیش به ارث گذاشته است. دائیم به علت مشاجره اش با پدرم، که هیچوقت به صلح نیانجامید، ما را نادیده گرفته بود. آقای بریگز چند هفته قبل دوباره ضمن نامه ای به ما اطلاع داد که وارث گم شده؛ از ما می پرسید که آیا از او اطلاعی داریم یا نه. اسمی که در حاشیه کاغذ نازک مخصوص پوشیدن نقاشیهای شما نقش بسته بود و من تصادفاً آن را دیدم به من کمک کرد او را پیدا کنم. بقیه را شما خودتان می دانید.» باز می خواست برود. اما من پشت خود را به در تکیه دادم.

گفتم: «خواهش می کنم با من حرف بزنید. بگذارید یک لحظه نفس تازه کنم و بینم چکار باید کرد. مکث کردم. در حالی که کلاهش دستش بود و خیلی به آرامی مرا نگاه می کرد در مقابلم ایستاده بود. دوباره شروع به حرف زدن کردم:

— «مادر شما خواهر پدر من بود. در نتیجه می شود عمه من؟» با اشاره

سر تصدیق کرد.

— «عموی من، جان، می شود دائی شما؟ شما، دیانا و مری بچه های خواهر او هستید همانطور که من بچه برادر او هستم؟»
— «بدون شک.»

— «پس شما سه نفر عمه زاده های من اید. نیمی از خون هر کدام از دو طرف که در بدن طرف دیگر جریان دارد از یک منشأ است؟»
— «بله، ما عمه زاده—دائی زاده هستیم.»

او را برانداز کردم. ظاهراً یک برادر پیدا کرده بودم برادری که می توانستم به او افتخار کنم — می توانستم او را دوست بدارم، و همینطور دو خواهر او را که وقتی با آنها که دو غریبه بودند آشنا شدم با محبت و تحسین واقعیشان مرا به زندگی امیدوار کردند، دو دختری که وقتی روی زمین مرطوب زانو زده و از پنجره کوتاه و مشبک آشپزخانه مورهاوس به بیرون نگاه می کردم و با حالتی غم انگیز، مشتاق و در عین حال مأیوس بارها به آنها خیره شده بودم، خویشان نزدیک من بودند و آن آقای محترم جوان و موقر که مرا در حال مرگ در آستانه در خانه اش یافته بود خویشاوند نسبی من بود. کشف باشکوه یک بیچاره تنها! ثروت واقعی این بود! — ثروت روح و قلب! — سرچشمه محبت های خالص و واقعی. این نعمتی بود عظیم، روشن و گویا و نشاط بخش نه مثل یک هدیه گرانبهای طلا؛ به لحاظ خاص خودش غنی و به حد کافی دلپذیر و در عین حال گران سنگ. در این موقع از فرط شادی ناگهانی که به من دست داده بود شروع به کف زدن کردم — قلبم می تپید، و سخت به هیجان آمده بودم.

با شور و شعف گفتم: آه، من خوشحالم! خوشحالم!

سینت جان لبخند زد. پرسید: «نگفتم شما چیزهای اصلی را نادیده گرفته اید و به دنبال نکات جزئی هستید؟ وقتی به شما گفتم که ثروتمند شده اید هیچ هیجانی نشان ندادید و حالا برای یک موضوع بی اهمیت اینقدر به هیجان آمده اید.»

— «(منظورتان چیست؟ برای شما ممکن است اهمیت نداشته باشد؛ شما دو خواهر دارید و بنابراین به دختردایی چندان اهمیتی نمی دهید، اما من

هیچکس را نداشته‌ام و حالا دو خویشاوند بالغ و رشید (در صورتی که شما نخواهید خویش من به حساب بیایید) دارم که به دنیای من وارد شده‌اند. باز هم می‌گویم خوشحالم!»

به سرعت شروع کردم به راه رفتن در اطاق. افکاری که سریعتر از احساس، درک و حضور ذهن من بودند به سرعت به مغزم هجوم می‌آوردند مرا متوقف کردند. افکارم در این باره بود که به زودی چه چیزی ممکن است و می‌تواند پیش بیاید، پیش خواهد آمد و باید پیش بیاید. به دیوار سفید نگاه کردم؛ به نظرم رسید که آسمانی است پر از ستاره که ستارگان آن هر لحظه بالاتر می‌روند، و هر کدام از آنها راه رسیدن مرا به هدف یا سرمنزل شادمانی روشن می‌سازد. کسانی که زندگی مرا نجات داده بودند و تا این لحظه با محبتی که برای آنها حاصلی نداشت دوست داشته بودم حال می‌توانستم آنها را آزاد کنم، پراکنده بودند می‌توانستم دور هم جمعشان کنم؛ عدم وابستگی مالی و فراوانی نعمتی که حالا مال من بود می‌توانست مال آنها هم باشد. مگر ما چهار نفر نبودیم؟ اگر بیست هزار لیره میان ما به طور برابر قسمت می‌شد سهم هر کدام پنج هزار لیره بود. این مبلغ کافی بود، و پس انداز هم می‌کردیم. عدالت تحقق می‌یافت — سعادت هر دو طرف هم تأمین می‌شد. در چنان صورتی دیگر ثروت بردوش من سنگینی نمی‌کرد، ارثیه صرفاً پول نبود؛ زندگی، امید و لذت بود.

این را که وقتی این افکار با شدت به مغزم هجوم آورده بودند چه قیافه‌ای داشتم نمی‌توانم بگویم اما زود متوجه شدم آقای ری ورزیک صندلی پشت سرم گذاشته بود و با ملایمت می‌کوشید مرا روی آن بنشانند. همچنین به من توصیه می‌کرد آرام باشم. از نفوذ احساس تنهایی و آشفتگی در خود احساس شرمندگی کردم، دست او را کنار زدم و دوباره به قدم زدن پرداختم.

گفتم: «فردا نامه‌ای به دیانا و مری بنویسد و به آنها بگوید فوراً به خانه برگردند. دیانا یک روز می‌گفت اگر هزار لیره داشتند خودشان را سعادت‌مند می‌دانستند بنابراین با پنجهزار لیره به طریق اولی سعادت‌مندتر خواهند شد.»

سینت جان گفت: «به من بگویند که از کجا می‌توانم یک لیوان آب

برایتان بیاورم؛ شما واقعاً باید سعی کنید براین هیجان زدگیتان غالب بشوید.»

— «این حرف بی‌معنی است! خوب حالا بگویید ببینم این ارثیه چه اثری ممکن است بر شما داشته باشد؟ آیا باعث خواهد شد در انگلستان بمانید، شما را ترغیب خواهد کرد با دوشیزه الیور ازدواج کنید، و مثل بقیه مردم در یک جای ثابت زندگی کنید؟»

— «حرفهای نامربوط می‌زنید؛ کاملاً آشفته شده‌اید؛ مثل این که من در دادن خبر به شما خیلی شتابزده و بی‌ملاحظه بودم چون این خبر شما را بیش از حد توانائیتان به هیجان آورده.»

— «آقای ری‌ورزا! شما دارید واقعاً حوصله مرا سر می‌برید. عقل من کاملاً سرجایش است این شما هستید که حرفهای مرا درست نمی‌فهمید یا بهتر بگویم دچار سوء تفاهم شده‌اید.»

— «شاید اگر توضیح بیشتری راجع به حرفهاتان بدهید بهتر بتوانم آنها را بفهم.»

— «توضیح بدهم! چه چیزی را باید توضیح داد؟ آیا درک این موضوع برای شما مشکل است که وقتی بیست هزار لیره، یعنی همان مبلغ مورد نظر، را میان دایی زاده و سه عمه زاده به طور برابر قسمت کنیم به هر کدام پنج هزار لیره خواهد رسید؟ چیزی که من می‌خواهم این است که نامه‌ای به خواهرانتان بنویسید و به آنها اطلاع بدهید که چه مقدار ثروت عاید هر کدام از آنها شده.»

— «منظورتان این است که عاید خود شما شده.»

— «(به هر حال، من نظرم را درباره این ارثیه گفتم و نمی‌توانم نظر دیگری جز این داشته باشم. من آنقدر وحشی نیستم که خودخواه باشم، بی‌انصافی جلوی چشم عقلم را نگرفته و آنقدر شرور نیستم که حق ناشناسی کنم. علاوه بر این، تصمیم گرفته‌ام که برای خودم خانه و بستگانی داشته باشم. مورهاوس را دوست دارم و در آنجا زندگی خواهم کرد. دیانا و مری را دوست دارم و تا آخر عمرم خودم را وابسته آنها می‌دانم. داشتن پنجهزار لیره برای من کاملاً رضایت‌بخش و مفیدست. تملک بیست هزار لیره مایه آزار و فشار روحی من خواهد بود. از این گذشته، این مبلغ انصافاً متعلق به من نیست

هر چند قانوناً می تواند مال من باشد. بنابراین، از این مبلغ آنچه مطلقاً اضافه بر احتیاج من است به شماها واگذار می کنم. بگذارید با این پیشنهاد مخالفتی نشود، بحثی راجع به آن نکنیم، میان خودمان توافق کنیم، و فوراً راجع به آن تصمیم بگیریم.»

— «این شتابزدگی است. چندین روز برای انسان وقت لازم است تا چنین تصمیمی بگیرد و حرفش بتواند از اعتبار لازم برخوردار باشد.»

— «آهان! پس تردید شما از این جهت است که من در اظهاراتم صادق نیستم؛ می توانید امتحان کنید. می بینید که من تا چه حد جوانب عدالت را مراعات می کنیم؟»

— «بله، می بینم که کاملاً عادلانه است؛ اما آنچه شما می گوید با عرف و سنت مغایرت دارد. علاوه بر این، تمام این ثروت حق شماست؛ دائمی با تلاشهای خودش آن را به دست آورده بود؛ آزاد بود که آن را به هر کس که می خواست، واگذار کند، و آن را به شما واگذار کرده. از این گذشته، عدالت به شما این اجازه را می دهد که آن را برای خودتان نگهدارید؛ می توانید با وجدان آسوده آن را کاملاً متعلق به خودتان بدانید.»

گفتم: «این قضیه برای من به همان اندازه که جنبه وجدانی دارد جنبه عاطفی هم دارد. باید جلوی عواطف و احساسات خودم را بگیرم. خیلی به ندرت این امکان برایم پیش آمده تا چنین کاری کنم. اگر شما یک سال هم با من بحث کنید، مخالف باشید و موجب آزار من بشوید نمی توانم از لذت مطبوعی که فقط ذره ای از آن نصیبم شده صرف نظر کنم — و آن لذت هم این است که جزئی از یک وظیفه بزرگ را با پول انجام بدهم تا از این طریق برای خودم چند دوست همیشگی داشته باشم.»

سینت جان جواب داد: «شما الان اینطور فکر می کنید چون نمی دانید مالک چه چیزی شده اید و نتیجتاً نمی دانید چطور از ثروتی که عایدتان شده بهره ببرید؛ نمی توانید از اهمیتی که بیست هزار لیره برای شما کسب می کند یا موقعیتی که به وسیله آن می توانید در جامعه به دست بیاورید، و آینده ای که این مبلغ برای شما خواهد ساخت تصور درستی داشته باشید. نمی توانید...»

حرف او را قطع کرده گفتم: «و شما به هیچ وجه نمی توانید از اشتیاق

من به برخورداری از محبت برادرانه و خواهرانه تصور درستی داشته باشید. من هیچوقت خانه ای نداشته‌ام و هرگز برادری یا خواهری به خودم ندیده‌ام، اما حالا باید اینها را داشته باشم و خواهم داشت. شما از این که مرا به عنوان خویشاوند بپذیرید و از خود بدانید اکراهی که ندارید؟»

— «جین، من برادرتو خواهم بود و خواهرانم خواهران تو. دیگر احتیاجی به این فداکاری نیست که از حقّی که عادلانه به تو تعلق گرفته صرف نظر کنی.»

— «برادر؟ بله، در فاصلهٔ صدها فرسنگ؟ خواهران من؟ بله، در حالی که بردهٔ آدمهای غریبه شده‌اند! آن وقت، ثروتمند، غرق در طلاهایی که هرگز با زحمت به دست نیاورده‌ام و شایستگی تملک آنها را ندارم! شما، بدون پول! برابری و برادری معروف! اتحاد صمیمانه! همبستگی نزدیک!»

— «اما، جین، این آرزوهای تو برای داشتن روابط خانوادگی و سعادت تملک یک خانه را از راه دیگری جز راهی که تو در نظر داری می‌توان برآورده کرد، مثلاً تومی توانی ازدواج کنی.»

— «باز هم حرف بیمعنی! ازدواج! من نمی‌خواهم ازدواج کنم، و هرگز ازدواج نخواهم کرد.»

— «این حرف خیلی گفته می‌شود؛ چنین اظهارات ظاهراً ناسنجیده‌ای دلیل برهیجانی است که انسان رنجهایش را زیر آن پنهان کرده.»

— «این حرف اتفاقاً زیاد گفته نمی‌شود. من خودم می‌دانم که چه احساسی دارم و چقدر از فکر ازدواج به خاطر ثروت متنفرم؛ کسی عاشق من نخواهد شد؛ نباید تصور کرد که من کسی هستم که با پولم دست به یک معاملهٔ قماری بزنم، و من یک نفر بیگانه — ناآشنای بیدردی که مثل خودم نباشد — را نمی‌خواهم. خویشان خودم را می‌خواهم؛ کسانی را می‌خواهم که با آنها کاملاً علائق مشترک دارم. یک بار دیگر بگو که برادر من خواهی بود؛ وقتی این کلمات را برزبان آوردی راضی و خوشحال شدم. اگر می‌توانی آنها را تکرار کن، صمیمانه تکرار کن.»

— «فکر می‌کنم بتوانم تکرار کنم. می‌دانم که همیشه خواهران خودم

را دوست داشته‌ام و می‌دانم که محبت من به آنها برچه پایه‌ای استوارست: بر پایه‌ی احترام به ارزش و تحسین استعدادها و قوای ذهنی آنها. تو هم برای خودت اصول و افکاری داری. سلیقه‌ها و عادات مثل دیانا و مری است. حضور تو در خانه‌ی ما همیشه برایم مطبوع بوده. تا به حال در گفت و گوی با تو گاهی آرامش رضایت‌بخشی در خودم حس کرده‌ام. فکر می‌کنم به آسانی و به طور طبیعی می‌توانم در قلبم جایی برای توبه عنوان سومین و کوچکترین خواهرم باز کنم.»

— «متشکرم، این امشب مرا راضی می‌کند. حالا بهترست بروید چون اگر بیشتر بمانید شاید با اندک اظهار نظر حاکی از عدم اعتماد دوباره اوقات مرا تلخ کنید.»

— «و مدرسه، دوشیزه ایر؟ گمان می‌کنم حالا دیگر باید تعطیل بشود؟»

— «نه، من به کار خودم ادامه خواهم داد تا این که جانشینی برای من پیدا کنید.»

(با لبخندی رضایت‌خود را نشان داد. با هم دست دادیم و او رفت. نیازی نمی‌بینم به تفصیل شرح دهم که با چه تقلاها و بحثهایی توانستم در مورد ارثیه به نحو دلخواه خودم حرفم را به کرسی بنشانم. این کار برایم خیلی سخت بود اما چون کاملاً مصمم بودم — چون عمه زاده‌هایم عاقبت متوجه شدند که نظر من واقعاً و به طور تغییرناپذیری دایر بر این است که آن ثروت باید عادلانه قسمت شود — همچنان که آنها هم در دلشان لابد جنبه‌ی منصفانه بودن خواست مرا حس کرده بودند و لابد طبیعتاً این احساس را داشتند که اگر آنها هم به جای من بودند دقیقاً همین کاری را انجام می‌دادند که من می‌خواستم انجام دهم، سرانجام تسلیم شدند اما رضایت آنها مشروط بر این بود که قضیه به حکمیت واگذار شود. داورهایی که انتخاب شدند عبارت بودند از آقای الیورو یک حقوقدان صلاحیتدار. داوران هر دو متفقاً با نظر من موافقت کردند؛ من حرف خود را از پیش بردم. اسناد انتقال ارثیه آماده شد. من، سینت جان، دیانا و مری هر کدام سهم خود از آن ثروت را دریافت داشتیم.)

همچنان که کارها را روبه راه می‌کردیم کریسمس نزدیک می‌شد. روزهای تعطیل عمومی فرا رسید. در این موقع مدرسهٔ مورتن را بستیم. دقت داشتم که در موقع خداحافظی، شاگردان را از محبت خود بی‌بهره نگذارم. خوشبختی هم قلب و هم دستهای ما را به‌طور شگفت‌انگیزی سخاوتمند می‌کند؛ و بخشش سهم اندکی از چیزهای زیادی که دریافت داشته‌ام مثل گشودن روزنی بر احساسات پرجوش و خروش ماست. مدتها بود که خوشحال بودم از این که می‌دیدم عدهٔ زیادی از شاگردان روستائیم مرا دوست دارند، و وقتی خداحافظی می‌کردیم متوجه شدم ابراز احساسات آنها آن احساس قلبی مرا تأیید می‌کند؛ آنها محبت خود را آشکارا و شدیداً نشان می‌دادند. از این که می‌دیدم در قلبهای پاک و سادهٔ آنها واقعاً جایی برای خود باز کرده‌ام سخت خوشحال و سپاسگزار بودم. به آنها قول دادم در آینده هرگز هیچ هفته‌ای نخواهد گذشت که من به آنها سری نزنم و در مدرسهٔ شان یک ساعتی درس ندهم.

این موقع عده‌شان به شصت نفر می‌رسید و جلوی من به صف شده بودند در راقفل کردم و در حالی که کلید دستم بود مقابل آنها ایستادم و باده دوازده نفر از بهترین شاگردان خود به‌طور جداگانه و با ابراز صمیمیت بیشتری خداحافظی کردم. اینها از جملهٔ شایسته‌ترین، قابل احترام‌ترین، نجیب‌ترین و مطلع‌ترین زنان جوانی بودند که در میان طبقهٔ دهقان بریتانیا می‌توان یافت. البته این حرف زیاد گفته می‌شود که دهقانان بریتانیا از دهقانان سایر کشورهای اروپایی باسوادتر، مؤدب‌تر و منبع الطبع‌ترند. از آن ایام به بعد من زنان و دختران دهاتی زیادی در بریتانیا دیده‌ام اما به نظر من بهترین آنها در مقایسه با دختران مورتن جاهل، خشن و خرف هستند.

وقتی شاگردان رفتند آقای ری ورز پرسید: «آیا فکر می‌کنی پاداش

زحمات این دوره تحصیلی را گرفته‌ای؟ آیا درک این که در مدت تدریست در اینجا و برای این دوره واقعاً خوب کار کرده‌ای برایت لذت بخش نیست؟»
— «بدون شک.»

— «تازه فقط چند ماه تلاش کرده‌ای! آیا فکر نمی‌کنی اگر تمام عمرت وقف خدمت به همنوئانت بشود زندگی پرثمرتر نخواهد بود؟»
گفتم: «بله، اما نمی‌توانم همیشه به این کار ادامه بدهم. می‌خواهم همانطور که به سایر مردم کمک می‌کنم خودم هم از تواناییهایم بهرمنند بشوم. همین حالا باید بهرمنند بشوم؛ جسم و فکرم را دوباره به مدرسه برنگردان. عجبالتاً از آن جدا شده‌ام و می‌خواهم تمام تعطیلاتم را در آرامش به سر ببرم.»
قیافه‌اش در هم رفت: «حالا چی؟ الان ناگهان شوق چه کاری به سرت زده؟ خیال داری چکار کنی؟»

— «می‌خواهم تا آنجا که می‌توانم فعال باشم. اول از همه این که از تو خواهش کنم هنا را آزاد بگذاری، و از یک نفر دیگر بخواهی کارهایت را انجام بدهد.»

— «به او احتیاج داری؟»

— «بله، می‌خواهم با من به مورهاوس بیاید. دیانا و مری تا یک هفته دیگر به خانه برمی‌گردند، و من می‌خواهم تا آمدن آنها همه کارها را روبه راه کنم.»

— «می‌فهمم. گمان می‌کردم بعد از تمام شدن کار مدرسه بلافاصله برای استراحت و تفریح از اینجا بروی. چه بهتر که نمی‌روی. هنا با تو خواهد آمد.»

— «پس به او بگو برای فردا آماده باشد. این هم کلید مدرسه؛ کلید کلبه را فردا می‌دهم.»

آن را گرفت. گفت: «خیلی با خوشحالی کلید را به من برمی‌گردانی. از این خوشحالیست درست سردر نمی‌آورم چون نمی‌توانم بفهمم به جای این شغلی که می‌خواهی از آن صرف نظر کنی چه شغلی برای خودت در نظر گرفته‌ای. حالا چه هدف و چه مقصودی داری؟ چه فکری در سر می‌پرورانی؟»

— «(اولین هدف من خانه تکانی (روی این عبارت مخصوصاً تأکید می‌کنم) بله، خانه تکانی مورهاوس، از اطاقها گرفته تا زیرزمین، خواهد بود. کار بعدیم صیقل دادن آن با موم، روغن و پارچه‌های مختلف است و به این کار آنقدر ادامه خواهم داد تا همان درخشندگی اولیه را پیدا کند. کار سوم، مرتب کردن وضع تمام صندلیها، میزها، تختخوابها و فرشها با دقت زیاد (مثل دقت ریاضی) خواهد بود. بعد از این کارها برای بخاری هریک از اطاقها زغال سنگ نارس و زغال سنگ معمولی تهیه می‌کنم و آنها را به طور شایسته‌ای آماده نگه می‌دارم و بالاخره، دو روز مانده به روز ورود خواهرانت به اتفاق هتا کارهای دیگری انجام می‌دهیم مثل زدن تخم مرغ، پاک کردن مویز، ساییدن ادویه، درست کردن کیکهای کریسمس، خرد کردن مواد لازم برای کلوچهٔ قیمه دار و ترتیب سایر امور مربوط به پخت و پز که مفصلاً می‌توان شرح داد اما شرح آنها برای شخصی مثل تو که با این نوع کارها آشنا نیستی ضرورتی ندارد. خلاصه، هدف من این است که تا پیش از پنجشنبه آینده که دیانا و مری می‌آیند همه چیز کاملاً آماده و مرتب باشد.»

لبخند خفیفی بر لبهای سینت جان ظاهر شد، با این حال هنوز راضی

نشده بود.

گفت: «عجالتاً همهٔ اینها خیلی خوب است اما، جداً می‌گویم، امیدوارم که بعد از آمدن آنها و تمام شدن مراسم جشن کریسمس کمی از سطح دلبستگیهای خانوادگی و دلخوشیهای خانه داری بالا تر فکر کنی.»

حرفش را قطع کرده گفتم: «اینها که تو گفتی [دلبستگیهای خانوادگی و دلخوشیهای خانه داری] بهترین چیزهای زندگی است!

— «(نه، جین، نه؛ این دنیا جای تمتع و کامرانی نیست، سعی نکن آن را به چنین صحنه‌ای تبدیل کنی؛ جای آسایش هم نیست، بنابراین کاهلی نکن.»

— «(برعکس، منظورم مشغول بودن است.»

— «(جین، فعلاً معذوری. برای شادمانی کامل و برخورداری از لذت این خویشاوندی بازیافته دو ماه فراغت پیش از شغل جدیدت را مجاز می‌دانم؛ اما امیدوارم، بعد از این مدت، افکارت از مورهاوس و مورتن، روابط خواهرانه،

آرامش خودخواهانه، آسایش جسمی و مواهب زندگی دسته جمعی فراتر برود. امیدوارم آن وقت قوای تو با شدتی که دارند بار دیگر تورا گرفتار رنج و زحمت کنند.»

با تعجب به او نگاه کردم: «سینت جان، تو کار خوبی نمی‌کنی که اینطور حرف می‌زنی. تمایل من به این است که مثل یک ملکه راضی و خوشنود باشم و توسعی می‌کنی مرا به طرف رنج و زحمت سوق بدهی! منظورت از این کار چیست؟»

— «منظور این است که تورا وادارم از استعدادهایی که خداوند در توبه ودیعه گذاشته استفاده کنی، و او درباره آنها مسلماً یک روزی دقیقاً از تو بازخواست خواهد کرد و خواهد پرسید که آنها را در چه راهی به کار برده‌ای. جین، من از نزدیک و بانگرانی مراقب تو خواهم بود و در این باره به تو هشدار می‌دهم. سعی کن از شور و شوق نامناسبی که تورا وامی دارد خودت را تسلیم دلخوشیهای مبتذل خانه و خانواده کنی، دور باشی. اینقدر با سرسختی به امور مادی زندگی نجسب؛ پایداری و شور و شوق خودت را برای یک امر لازم ذخیره کن، از اتلاف آن برای چیزهای بی اهمیت و گذرا بپرهیز. می‌شنوی، جین؟»

— «بله، طوری می‌شنوم که توداری با زبان یونانی حرف می‌زنی. احساس من این است که برای خوشبخت بودن شرایط لازم را دارم، و خوشبخت خواهم شد. خداحافظ!»

(در مورهاوس به من خوش می‌گذشت، و سخت کار می‌کردم؛ هنا هم همینطور. وقتی می‌دید چطور با شادمانی می‌توانم در میان وضع نا به سامان یک خانه درهم ریخته زندگی کنم — چطور می‌توانم به گردگیری، رفت و روب، شست و شو و آشپزی بپردازم — سخت مجذوب من شده بود. در واقع، بعد از یکی دو روز درهم ریختگی وضع خانه، که دیگر بدتر از آن ممکن نبود، بسیار خوشحال شدیم که در میان اثاث و اشیایی که خودمان زیرورو کرده بودیم توانستیم تا اندازه‌ای به کارها سر و صورت بدهیم. قبلاً برای خرید اثاث نو سفری به شهرس... کرده بودم. عمه زاده‌هایم به من اختیار تام داده بودند تا هر تغییری را که دوست دارم در وضع خانه بدهم، و برای این منظور

مبلغی پول کنار گذاشته شده بود. قسمت عمده اطاقهای نشیمن و خواب را همچنان دست نخورده باقی گذاشتم چون می دانستم دیانا و مری از دیدن دوباره میزها، صندلیها و تختخوابهای قدیمی آشنا بیشتر خوششان خواهد آمد تا مشاهده اثاث جدید بسیار لوکس. با این حال، بعضی تزئینات جدید لازم بود تا وقتی به خانه برمی گردند خوشحال شوند؛ فرشها و پرده های تیره رنگ زیبای جدید، بعضی ظروف آلات چینی و برنزی تزئینی که نوع عتیقه آنها را با دقت انتخاب کرده بودم، رواندازها، آینه ها و جعبه های لوازم آرایش برای میزهای توالت پاسخگوی این منظور بودند. این وسایل بی آن که توی ذوق بزنند نوبه نظر می رسیدند. با استفاده از مبلمان و پرده های قدیمی که رنگ قهوه ای مایل به قرمز و سرخ تیره داشتند یک اطاق مخصوص و اطاق خواب اضافی هم به طور کامل آماده ساختم. راهروها را با کتان و پله ها را با فرش پوشاندم. وقتی همه این کارها تمام شد فکر کردم مورهاوس نمونه کامل یک محل بسیار دنج، راحت و دلگشاست که در این فصل، در میان ویرانه های سرد و بیابان ملال انگیز بیرون، در آن زندگی می کنیم)

سرانجام، آن پنجشنبه مهم فرا رسید. قرار بود وقت تاریک شدن هوا وارد شوند. موقع غروب، بخاریهای طبقه بالا و طبقه پایین روشن شده بود و آشپزخانه کاملاً مرتب به نظر می رسید. من و هانا لباس پوشیده بودیم، و همه چیز آماده بود.

اول سینت جان وارد شد. از او خواهش کرده بودم تا وقتی خانه کاملاً مرتب نشده به هیچ وجه نیاید. در واقع، حتی تصور آن شلوغی و نابه سامانی، خرده ریزها و گردوخاکهای درون آن خانه کافی بود که او را فراری دهد. مرا در آشپزخانه پیدا کرد؛ به آنجا رفته بودم تا مراقب آماده شدن کیک عصرانه و همینطور پختن نان باشم. همچنان که به اجاق نزدیک می شد پرسید: «بالاخره از کارهای خانه راضی شدی؟» جوابم این بود که از او بخواهم همراه من بیاید به همه جای خانه سر بزنند و نتیجه زحماتم را ببینند. وقتی در اطاقها را باز می کرد فقط نگاهی به داخل آنها می انداخت. وقتی طبقه های بالا و پایین را به طور سطحی مشاهده کرد گفت: «از این که در فرصتی به این کوتاهی این تغییرات قابل توجه را در وضع خانه داده ای حتماً خیلی متحمل

زحمت شده‌ای و خودت را خسته کرده‌ای.» اما حتی یک کلمه که حاکی از رضایت خاطر او از پاکیزه و مرتب شدن خانه اش باشد بر زبان نیاورد.

این سکوت او مرا دل‌مرد کرد. تصور کردم شاید تغییرات من ترتیب سابق را که مورد علاقه اش بوده به هم زده باشد. همین را، البته با لحن تا اندازه‌ای شرمگین و محزون، از او پرسیدم.

پاسخ داد: «نه، به هیچ وجه، برعکس، توجه دارم که تو تغییرات را با کمال دقت انجام داده‌ای. در واقع نگرانی من از این است که می‌ادا برای این کارها اهمیتی بیشتر از آنچه دارند قائل شده باشی. مثلاً، برای ترتیب و تنظیم همین اطاق چند دقیقه وقت صرف کرده‌ای؟ راستی، می‌توانی بگویی جای کتاب... (کتابی را اسم برد) کجاست؟

جای کتاب را در قفسه به او نشان دادم. آن را پایین آورد، به جای مخصوص خود در کنار پنجره رفت و شروع به خواندن کتاب کرد.

(باید به خواننده بگویم که من چنین چیزهایی را نمی‌پسندم. سیت جان مرد خوبی بود اما من کم کم به این نتیجه رسیدم که او وقتی درباره خود گفت آدم سرسخت و خونسردی است حقیقت را گفته بود. کارهای مفید و سازنده زندگی روزانه برای او جالب نبود. لذتهای آرامش بخش آن برای او هیچ جاذبه‌ای نداشت. در واقع، فقط به امیدها و آرزوهای بلندپروازانه خود زنده بود — امید به آنچه بدون شک، خوب و بزرگ است. اما با این حال هرگز نمی‌آسود و دوست هم نداشت که اطرافیانش بیامایند. همچنان که به پیشانی بلند او، که مثل یک قطعه سنگ سپید آرام و پریده رنگ بود و به خطوط زیبای چهره اش، که در حین مطالعه بیحرکت بودند، می‌نگریستم ناگهان به فکرم رسید که خیلی بعیدست او بتواند شوهر خوبی باشد و همسرش نیز باید خیلی تقلا کند تا بتواند به زندگی زناشویی با او ادامه دهد. ماهیت عشق او به دوشیزه الیور را مثل این که به من الهام شده باشد، فهمیدم؛ عقیده آن مرد را پذیرفتم که چنین عشقی یک هوس تند جسمی خواهد بود. متوجه شدم که او چطور در برابر تأثیر شدید آن عشق بر خود احساس خواری می‌کند، چطور می‌خواهد آن را در خود خفه کند و از بین ببرد و چگونه اصولاً به تأثیر مداوم آن زن بر سعادت خود خوشبین نیست. فهمیدم او دارای همان عنصری است که

طبیعت، قهرمانان خود، اعم از مسیحی و کافر، قانونگذاران، دولتمردان و فاتحان خود را با آن می سازد: پناهگاهی است که به خاطر علائق مهم می توان به آن دلگرم بود، اما محیط خانه و کناربخاری غالباً برای او جایگاهی سرد، تیره و متزلزل است.)

در دل گفتم: (این اطاق جای او نیست؛ سلسله جبال هیمالیا یا بیشه کافر حتی باتلاقیهای آفت زای سواحل گینه برای او مناسبتر خواهد بود. به راحتی می تواند از آرامش زندگی خانوادگی بپرهیزد چون برای این منظور آفریده نشده. در اینجا استعدادهایش را کدمی مانند. نمی تواند بارور شوند و برای دیگران مفید باشند. در صحنه تلاش و رویارویی با خطرات — در آنجا که شجاعت به اثبات می رسد، نیرو به کار می رود و قدرت اعمال می شود — آری در چنان مواردی است که می تواند چون یک راهنما و مرد برتر حرف بزند و حرکت کند. در کنار این بخاری یک کودک شاد بر او مزیت دارد و کار آمدتر است. حق با اوست که میسیونر شده — این را حالا می فهمم.)

(هنا در اطاق را ناگهان باز کرد و فریاد کشید: «دارند می آیند! دارند می آیند!» در همان لحظه کارلوی پیر با شادی شروع به عوعو کرد. بیرون دویدم. در این موقع هوا تاریک بود اما سرو صدای چرخهای یک وسیله نقلیه شنیده می شد. هنا زود یک فانوس روشن کرد. کالسکه جلوی در کوچک ایستاد. راننده در را باز کرد. دو قامت آشنا، یکی پس از دیگری، پیاده شدند. یک دقیقه بعد صورتم زیر لبه کلاههای آنها بود؛ صورتم اول با گونه نرم و لطیف مری و بعد با گیسوان موج دیانا تماس پیدا کرد. می خندیدند. اول مرا و بعد هنا را بوسیدند. کارلورا که از خوشحالی حرکات دیوانه واری می کرد نوازش کردند. با اشتیاق از حال همگی جو یا شدند و بعد از آن که جواب مثبت ما آنها را مطمئن ساخت به داخل خانه شتافتند.)

در نتیجه نشستن در آن کالسکه پرتکان و سفر طولانی از ویت کراس به اینجا بدنشان خشک و کوفته شده بود و از هوای بسیار سرد شامگاهی احساس سرمای کردند، اما چهره های دلپذیرشان در پرتونور بخاری بانشاط به نظر می رسید. در اثنائی که راننده و هنا چمدانها را به داخل خانه می آوردند، آنها سراغ سینت جان را گرفتند. در همین لحظه آن مرد از اطاق بیرون آمد. هر دوی

آنها با هم دست به گردنش انداختند. از هر کدام بوسه کوتاهی گرفت، با لحن آهسته ای چند کلمه به آنها خوشامد گفت، چند لحظه ای توقف کرد تا با او حرف بزنند، و بعد از آن که اظهار داشت فکرمی کند در اطاق نشیمن به او ملحق خواهند شد دوباره به آنجا رفت؛ مثل این بود که به پناهگاه می رود.

شمعهای آنها را روشن کرده بودم تا به طبقه بالا بروند اما دیانا اول رفت تا به هنا دستور بدهد که از راننده پذیرایی کند. بعد از انجام شدن این کار هر دوی آنها پشت سر من به طبقه بالا آمدند. وقتی پرده ها و فرشهای نو، ابتکارات و تزئینات جدید و ظروف چینی خوشرنگ اطاقهای خود را دیدند خوشحال شدند و صمیمانه از من تشکر کردند. از این که دیدم تغییراتی که داده بودم با سلیقه هاشان دقیقاً مطابق است لذت بردم. آنچه انجام داده بودم به جلوه روحناز شادیشان از بازگشت به خانه افزود.

شب خوشی بود. عمه زاده هایم، که سخت خوشحال بودند، ماجراها را آنقدر با شیوایی نقل و تفسیر می کردند که شیوایی بیان آنها سرانجام بر کم حرفی سینت جان غلبه کرد و او را به حرف زدن واداشت اما او نمی توانست از فروغ شور و نشاط آنها بهره ای داشته باشد و با آنها هماهنگی کند. رویداد آن روز، یعنی بازگشت دیانا و مری مایه خوشحالی او بود اما آنچه به آن رویداد مربوط می شد، یعنی خوشحالی و مهمه شاد توأم با پرحرفی آنها حوصله او را سر می برد. متوجه شدم که می خواست فردا که آرام ترست زودتر برسد. درست در گرما گرم شادی و سرور آن شب، تقریباً یک ساعت بعد از صرف چای، شنیدیم در می زنند. هنا وارد اطاق شد و گفت: «در این موقع دیروقت شب، پسریچه فقیری آمده تا آقای ری ورز را به بالین مادر محتضرش ببرد.»

— «این زن کجا زندگی می کند، هنا؟»

— «در آن بالای شیب ویت کراس که تقریباً چهار مایل با اینجا

فاصله دارد، و سراسر راه هم خلنگزار و باتلاق است.»

— «به او بگویی آیم.»

— «جداً می گویم، آقا، بهترست نروید. بعد از تاریک شدن هوا هیچ

جاده ای بدتر از آن جاده نیست. در تمام طول باتلاق راه قابل عبوری به چشم نمی خورد. از این گذشته، امشب خیلی هوا ناچورست؛ چنان بادی می آید که

در عمرتان ندیده‌اید. بهترست پیغام بدهید که فردا صبح به آنجا می‌روید،
(آقا.)

(اما او قبلاً ردای خود را پوشیده و راه افتاده بود. بدون هیچ اعتراضی و بی آن که غرولندی کند راه افتاد. در این موقع که خانه را ترک می‌گفت ساعت نه بود و وقتی برگشت نصف شب شده بود. کاملاً گرسنه و خسته بود اما خوشحال‌تر از زمانی به نظر می‌رسید که از خانه بیرون رفته بود. کاری را که انجام داده بود یک وظیفه می‌دانست؛ زحمتی کشیده بود؛ احساس قدرت می‌کرد و از خودش راضی تر شده بود)

(متأسفانه هفته بعد کاملاً حوصله‌اش را سربرد. هفته کریسمس بود. ما به هیچ کار جدی نپرداختیم بلکه آن مدت را با شادی خانوادگی گذراندیم. هوای خلنگزار، آزادیهای محیط خانه و آغاز زندگی سعادت‌مندانه برای روحیه دیانا و مری در حکم اکیر حیات بود. آنها از صبح تا ظهر و از ظهر تا شب یکسره شادی می‌کردند. همیشه می‌توانستند با یکدیگر حرف بزنند. گفت و گوی پرازطنز، پرمعنی و بدیع آنها آنقدر برای من جاذبه داشت که ترجیح می‌دادم به جای هر کار دیگر بنشینم و به حرفهایشان گوش بدهم یا در گفت و گو شرکت کنم. سینت جان ما را به خاطر آن نشاط و سرزندگی سرزنش نمی‌کرد اما خودش از آن می‌گریخت. کمتر در خانه می‌ماند. منطقه فعالیت‌هایش وسیع بود و جمعیت در نقاط دور از هم پراکنده بودند. کار روزانه او عبارت بود از سرکشی به بیماران و فقیران نقاط مختلف آن منطقه.)

یک روز صبح دیانا در موقع صرف صبحانه بعد از آن که چند دقیقه‌ای به فکر فرو رفته بود از او پرسید: «آیا هنوز در تصمیم خودت پابرجا هستی؟»
برادرش جواب داد: «تصمیم من تغییر نکرده و تغییر ناپذیرست.» بعد به ما اطلاع داد که عزیمتش از انگلستان به طور قطع از آن تاریخ تا یک سال بعد به تعویق افتاده.

مری پرسید: «ورز اموند الیور؟» ظاهراً این کلمات، ناخواسته از دهانش خارج شد چون به محض ادای آن کلمات حالتی به خود گرفت که گفتی می‌خواست آنچه را که گفته‌ام پس بگیرد. سینت جان کتابی در دستش بود (عادت دور از نزاکتی که داشت این بود که موقع صرف غذا کتاب

می خواند)، کتاب را بست و سرخود را بالا آورد.

گفت: «رزاموند قرارست با آقای گرانبی ازدواج کند. این شخص یکی از دارندگان بهترین ارتباط با خانواده‌های اشراف، از محترم‌ترین ساکنان س... نوه و وارث سرفردریک گرانبی است. این خبر را دیروز پدر رزاموند به من داد.»

خواهرانش به یکدیگر و به من نگاه کردند. هر سه مان به او نگاه کردیم. کاملاً آرام بود.

دیانا گفت: «نامزدی باید با عجله انجام گرفته باشد. قاعدتاً مدت زیادی از آشنایشان نباید گذشته باشد.»

— «دو ماه بوده که یکدیگر را می شناخته اند. ماه اکتبر در مجلس رقص استان درس... باهم آشنا شدند. اما در جایی که مانع بر سر راه پیوند زناشویی نباشد، مثل همین مورد، و در جایی که پیوند از هر جهت برای طرفین مطلوب باشد دیگر تأخیر لزومی ندارد. به محض آماده شدن اقامتگاه س... برای پذیرایشان، که هدیه سرفردریک به آنهاست، ازدواج خواهند کرد.

بعد از این گفت و گو در اولین فرصتی که سینت جان را تنها یافتم و سوسه شدم که از او بپرسم آیا آن رویداد او را غصه دار نکرده، اما به نظرم رسید که او چنان بی نیاز از ابراز همدردی دیگران است و چنان در قبال ابراز همدردی اشخاص بیگانگی نشان می دهد که من از به یاد آوردن آنچه قبلاً با صراحت با او در میان گذاشته بودم احساس شرم کردم. علاوه بر این، برای گفت و گو با او دیگر آن جرأت سابق را در خود نمی دیدم؛ دوباره همان حالت خشک قبل را به خود گرفته بود، و تهور و جسارت من در برابر آن حالت، اثری نداشت. به قولی که به من داده بود که مرا خواهر خود بداند پایبندی نشان نمی داد/ همیشه میان من و خواهران خود فرق می گذاشت و با من سردتر بود/ این رفتار او به هیچ وجه به ایجاد و افزایش صمیمیت فیما بین کمک نمی کرد. خلاصه، حالا که من به عنوان خویشاوند او پذیرفته شده بودم و با او در یک خانه به سر می بردم حس کردم که فاصله میان ما از زمانی که مرا فقط معلمه مدرسه روستایی می شناخت بیشتر شده. وقتی به یاد آوردم که زمانی در جلب اعتماد او تا چه حد پیش رفته بودم از رفتار خشک و سرد او با خودم

نمی توانستم زیاد سردر بیاورم.

با توجه به این موضوع، کم تعجب نکردم وقتی ناگهان سر خود را که روی میز خنم کرده بود برداشت و گفت: «می بینی، جین، که چطور جنگ تمام شد و پیروزی به دست آمد.»

من، که از این شروع ناگهانی صحبت خطاب به خودم یکه خورده بودم. بلافاصله جواب ندادم. جوابم بعد از کمی تردید این بود: «اما آیا تو مطمئنی که از زمره فاتحانی نیستی که پیرویشان برای آنها خیلی گران تمام شده؟ آیا چنین چیزی تو را به نابودی نمی کشاند؟»

— «گمان نمی کنم؛ و اگر هم بکشاند زیاد اهمیتی ندارد. هرگز از من خواسته نخواهد شد که برای چنان چیزی مجادله کنم. پیامد چنین مجادله ای قطعی است. حالا راه من روشن است؛ خداوند را به خاطر آن شکر می کنم!» این را که گفت دوباره ساکت شد و به مطالعه اوراق خود پرداخت.

وقتی زندگی سعادت‌مندانۀ دو جانبه ما (یعنی من، دیانا و مری) به وضع آرام قلبی خود برگشت، و ما کارهای عادی و مطالعات منظم خود را از سر گرفتیم سینت جان بیشتر در خانه می ماند. در همان اطاقی که ما بودیم او هم، گاهی ساعتها، می نشست. در اثنا می که مری نقاشی می کرد، دیانا به کار مطالعه الزامی دائرةالمعارف خود (در برابر چشمان حیرت‌زده من) مشغول می شد و من با زحمت زیاد آلمانی یاد می گرفتم، او هم نزد خود به فراگیری علم مرموزی می پرداخت؛ این علم مرموز در واقع چیزی نبود جز یک زبان شرقی که او دانستن آن را برای اجرای نقشه های خود لازم می دانست.

ظاهرآدر گوشۀ دنج خود آرام و کاملاً مجذوب کار خود بود اما گاهی چشمان آبی خود را از روی نوشته های آن دستور زبان بیگانه برمی داشت، نظر خود را بیهدف به اطراف می انداخت و گاهی هم خیلی کنجکاوانه به ما همشاگردیهایش متوجه می ساخت؛ هرگاه یکی از ما سه نفر سر خود را برمی داشت و او را غافلگیر می کرد بلافاصله نگاه خود را متوجه جهت دیگری می ساخت. با این حال، چشمان جست و جوگر او، هر چند گاه یک بار، روی میز ما به کاوش می پرداخت. نمی دانستم منظور او از این کار چیست. از یک کار دیگر او هم سردر نمی آوردم و آن هم توجهش به دیدار

هفتگی من از مدرسه مورتن بود؛ به این کار که در نظر من چندان مهم نبود توجه مخصوصی نشان می داد. و باز چیز دیگری که تعجب مرا بیشتر برمی انگیخت این بود که هرگاه برف یا باران می بارید یا باد شدیدی می وزید و خواهرانش با اصرار از من می خواستند که آن روز به مدرسه نروم او همواره نگرانی آنها را بی اهمیت جلوه می داد و مرا ترغیب می کرد که بدون توجه به عوامل نامساعد طبیعی وظیفه ام را انجام دهم.

به خواهرانش می گفت: «جین، آنطور که شما تصور می کنید، ضعیف نیست؛ مثل هر کدام از ما می تواند صدای انفجار کوه، بارش رگبار یا مقداری برف را تحمل کند. هم بنیه اش سالم است و هم می تواند خودش را خوب وفق بدهد — برای تحمل اوضاع مختلف جوی از بسیاری از آدمهای نیرومند مستعدترست.»

وقتی برمی گشتم گاهی خیلی خسته بودم و هوای نامساعد هم خیلی آزارم داده بود. با این حال هرگز به خود جرأت نمی دادم شکایت کنم چون می دیدم نق زدندم او را خشمگین می کند. قوی بودن در تمام موارد در نظر او خوشایند بود و خلاف این او را مخصوصاً آزار می داد.

با این حال، یک روز بعد از ظهر اطلاع دادم که در خانه خواهم ماند. برای این که واقعاً سرما خورده بودم. خواهرانش به جای من به مورتن رفته بودند. نشسته بودم شیلر می خواندم، و او هم سرگرم کشف رمز طومارهای شرقی خود بود. همچنان که یکی از تمرینها را ترجمه می کردم تصادفاً نگاهم با نگاهش تلاقی کرد و متوجه شدم که چشمان آبی همیشه مراقب او به من خیره شده. نفهمیدم از چه مدتی به من چشم دوخته بوده. چه نگاه تیز و درعین حال خشک و سردی داشت! در آن لحظه احساس توهمی به من دست داد؛ مثل این بود که در آن اطاق با یک موجود موهوم نشسته باشم.

— «داری چکار می کنی، جین؟»

— «آلمانی یاد می گیرم.»

— «از تومی خواهم آلمانی را کنار بگذاری و هندوستانی یاد

بگیری.»

— «حتماً جدی نمی گویی.»

— «کاملاً جدی هستم و علتش را هم به تو می‌گویم.»

بعد برایم توضیح داد زبانی که خودش دارد یاد می‌گیرد هندوستانی است اما چون هر چه پیش می‌رود آنچه را خواننده فراموش می‌کند اگر شاگردی داشته باشد که با او بتواند خواننده‌ها را مکرراً تمرین کند و آنها را به طور کامل به حافظه‌اش بسپارد برای او کمک بزرگی خواهد بود. و اما این که چرا به من زیاد نگاه می‌کرده علتش آن است که می‌دیده من می‌توانم از آن دو نفر دیگر برای مدت طولانی‌تری در یک نقطه بنشینم و کارم رایگیرانه ادامه دهم. آیا ممکن است چنین لطفی در حق او کنم؟ احتمالاً زیاد مجبور نخواهم بود به این فداکاری ادامه دهم چون او فقط تا سه ماه مانده به عزیمتش به این کمک احتیاج دارد.

سینت جان مردی نبود که به آسانی بتوان خواسته‌اش را نپذیرفت. آدم حس می‌کرد هرائری که بر او بگذارد، خواه نامطبوع و خواه مطبوع، در عمق روح او نقش می‌بندد و دیر پای خواهد بود. راضی شدم. وقتی خواهرانش برگشتند دیانا متوجه شد که شاگردش استاد خود را عوض کرده و شاگرد برادرش شده. خندید. هم او و هم مری عقیده داشتند که سینت جان هرگز آنها را ترغیب به چنان کاری نمی‌کرد. آن مرد در پاسخ اظهار نظر آنها به آرامی می‌گفت: «این را می‌دانم.»

دیدم معلم بسیار صبور، بسیار با حوصله و در عین حال بسیار دقیقی است. از من انتظار کار زیادی داشت و وقتی انتظارش را برآورده می‌ساختم با روش خاص خود نشان می‌داد که کاملاً راضی است. نفوذش بر من به گونه‌ای بود که اختیار آزادی فکر را از من گرفته بود. نسبت به من از توجه و تحسین، بیشتر خودداری می‌کرد تا از اظهار بی‌تفاوتی. وقتی در کنارم بود دیگر نمی‌توانستم آزادانه حرف بزنم یا بخندم چون زیرکانه با اصرار خسته‌کننده‌ای به من می‌فهماند که شادی و سرزندگی اشخاص (یا دست کم من) برای او خوشایند نیست. به اندازه‌ای به حالات و اشتغالات جدی و انعطاف‌ناپذیر مورد علاقه او اهمیت می‌دادم که در حضور او از هرگونه حالت یا مشغله دیگری احتراز می‌کردم؛ اسیر طلسمی شده بودم که از خود اختیار هیچ حرکتی نداشتم: وقتی می‌گفت «برو» می‌رفتم، «بیا» می‌آمدم، «این کار را انجام بده» انجام

می دادم. اما این بردگی خود را دوست نداشتم؛ بسا وقتها آرزو می کردم که ای کاش مثل گذشته همچنان به من بی توجه بود.

یک شب موقع خوابیدن وقتی من و خواهرانش اطراف او بودیم و می خواستیم به او «شب بخیر» بگوییم او به عادت مألوف خود با هر کدام از آنها با بوسه ای خداحافظی کرد و همینطور طبق عادت همیشگی با من دست داد. دیانا، که سرحال بود و میلش به شوخی می کشید (سینت جان رنج می برد از این که نمی توانست این دختر جوان را، آنطور که خودش می خواست، تحت سلطه اراده خود در آورد چون اراده او هم، از جهتی دیگر، مثل اراده خود او قوی بود) با تعجب گفت: «سینت جان! تو همیشه می گویی جین خواهر سوم توست اما با او مثل یک برادر رفتار نمی کنی؛ او را هم باید ببوسی.»

(مرا با زور به طرف او جلو داد. فکر کردم دیانا دارد فتنه انگیزی می کند؛ خیلی آزرده شدم. همانطور که این فکر در ذهنم می گذشت سینت جان سر خود را پایین آورد. صورت یونانی مانندش را تا سطح صورت من رساند - چشمان نافذش از چشمان من سؤال می کرد - مرا بوسید. اگر می توانستم بوسه های سرد و مجسمه وار را هم بوسه بدانیم می گفتم بوسه عمه زاده روحانی من از آن جمله بود. شاید بوسه آزمایشی هم وجود داشته باشد؛ بوسه او یک بوسه آزمایشی بود. بعد از بوسیدن به من نگاه کرد تا نتیجه را بداند: قیافه ام زیاد قابل توجه نبود اما اطمینان دارم که از شرم سرخ نشده بودم. شاید رنگم کمی پریده بود برای این که حس کردم آن بوسه مثل قفل محکمتری بود که بر زنجیر اسارتم زده می شد. بعدها هیچوقت این امر تشریفاتی را حذف نکرد؛ آن حالت متانت و وقاری که من در آن حالت این بوسه ها را تحمل می کردم ظاهراً برای او جاذبه خاصی داشت.)

(من که هر روز بیش از پیش میل داشتم او را خوشحال کنم، هر روز هم بیش از پیش حس می کردم که باید نیمی از خصائل خود را از دست بدهم، نیمی از استعدادهایم را در خود خفه کنم، سلیقه های خود را از روند اصلیشان منحرف سازم و خود را به اتخاذ روشهایی که برای آنها هیچگونه آمادگی طبیعی نداشتم، وادار سازم. می خواست مرا تا سطحی از تربیت مورد نظر خود ارتقاء دهد که هرگز نمی توانستم به آن سطح برسم. برافراشته نگهداشتن

پرچمی که او برافراشته بود دائماً آزارم می داد. این امر به همان اندازه غیرممکن بود که بخواهم قیافه نامتناسب خود را مثل چهره متناسب و یونانی وار او بسازم و چشمان سبزی ثبات خود را به رنگ آبی دریایی و درخشش موقرانه چشمان او در آورم.)

(با این حال، فقط این سلطه و نفوذ او نبود که در آن موقع مرا در بند او گرفتار کرده بود، مدتی بود که خیلی به آسانی می شد از ظاهر من پی برد که خیلی غمگین هستم. خوره ای در قلبم لانه کرده بود و داشت نهال خوشبختیم را از ریشه می خشکاند - خوره بلا تکلیفی.)

(شاید خواننده تصور کند که من در گیرودار سکونت در خانه جدید و ثروتمند شدن، آقای راجستر را فراموش کرده بودم؛ حتی یک لحظه او را از یاد نبرده بودم. هنوز به او می اندیشیدم چون فکر او بخار آب بود که نور خورشید آن را پراکنده کند، نقشی بر روی شنهای ساحلی نبود که طوفانهای دریایی بتوانند بشویند و از بین ببرند: نقش نامی بود که بر سنگ حک شده باشد؛ تا وقتی آن سنگ موجود بود نقش هم وجود داشت. اشتیاق به دانستن این که چه بر سرش آمده هر جا که می رفتم با من بود. وقتی در مورتن بودم هر شب وارد کلبه ام می شدم تا به او فکر کنم، و حالا در مورهاوس شبها در بستر می نشینم و در عالم خیال به جست و جوی او می پردازم.)

در مدتی که مجبور بودم با آقای بریگز راجع به وصیتنامه مکاتبه کنم از او پرسیده بودم که آیا از محل اقامت فعلی یا وضع سلامت او اطلاعی دارد یا نه. اما همانطور که سینت جان حدس زده بود او از آقای راجستر هیچگونه اطلاعی نداشت. بعد نامه ای به خانم فرفاکس نوشتم و از او خواش کردم اگر راجع به او اطلاعی دارد برایم بنویسد. با اطمینان انتظار داشتم که قطعاً با پاسخ او به منظور خود خواهم رسید. مطمئن بودم که خیلی زود جواب خواهم گرفت. تعجب کردم که دو هفته گذشت و هیچ پاسخی به دستم نرسید. بعد، دو ماه گذشت. هر روز که نامه رسان می آمد چیزی برای من نداشت. شدیداً نگران شدم.)

دوباره نامه نوشتم؛ احتمال داشت اولین نامه ام گم شده باشد. در پی امید دوباره تلاش دوباره آغاز شد. نور این امید چند هفته ای درخشید بعد مثل

امید قبلی ضعیف شد و به خاموشی گرایید. یک سطر و حتی یک کلمه خبر نرسید. وقتی شش ماه با انتظار بیهوده سپری شد امید خود را از دست دادم و بعد، به راستی، کاملاً مأیوس شدم.

بهار زیبایی در پیرامون من می درخشید اما نمی توانستم از آن لذت ببرم. تابستان نزدیک می شد. دیانا می کوشید مرا خوشحال کند؛ گفت: «مریض به نظر می رسی، از تومی خواهم همراه من کنار دریا بیایی.» سینت جان با این حرف او مخالفت کرده گفت: «جین طالب خوشگذرانی نیست؛ می خواهد کار کند. زندگی فعلیش خیلی بیهدف است، و او به هدف احتیاج دارد.» فکر می کنم که او، به جای رفع نقایص و حل مشکلات، درسهای هندی را باز هم بیشتر طول می داد و با سماجتی بیش از پیش از من می خواست آنها را یاد بگیرم؛ و من، مثل یک آدم احمق، اصلاً فکر مقاومت در برابر او به ذهنم خطور نمی کرد؛ نمی توانستم در برابرش مقاومت کنم.

یک روز با روحیه ای ضعیف تر از معمول شروع به مطالعه کرده بودم؛ از احساس باطنی یأس آمیزی دلم شور می زد: آن روز صبح هنا گفته بود نامه ای برایم رسیده. وقتی پایین می رفتم آن را بگیرم تقریباً مطمئن بودم. بخت با من یاری کرده و سرانجام خبری که آن همه مدت در انتظارش بودم رسیده. دیدم نامه کوتاه کم اهمیتی از آقای بریگز درباره امور جاری مربوط به ارثیه است. از فرط ناامیدی اشگ در چشمانم جمع شد؛ و حالا همچنان که نشسته بودم و آن خطوط پیچیده را نگاه می کردم و در استخراج معانی مجازی یک قطعه از آن نوشته های هندی پیش می رفتم چشمانم دوباره پراز اشگ شد.

سینت جان از من خواست نزدش بروم تا درس را بخوانم. همینطور که سعی داشتم درس را بخوانم صدایم ضعیف شد و هق هق گریه باعث شد نتوانم کلمات را ادا کنم. در آن اطاق فقط من بودم و او؛ دیانا در اطاق پذیرایی موسیقی تمرین می کرد و مری مشغول باغبانی بود — آن روز یکی از روزهای خیلی خوب ماه مه بود. آسمان صاف و آفتابی بود و نسیم خنکی هم می وزید. همدم من در مقابل آن حالت من نه تعجبی از خود نشان داد و نه علت آن را پرسید فقط گفت: «جین، چند دقیقه ای صبر می کنم تا آرامتر بشوی.» و در اثنایی که من با عجله بسیار آثار آن ناراحتی را از بین می بردم

او با شکیبایی و آرامش پشت میز خود به صندلی تکیه داده و مثل پزشکی که با نگاهی عالمانه منتظر پیشرفت بحران بیماری در مریض خودست و می خواهد خیلی خوب از آن سردر بیاورد به من نگاه می کرد. بعد از آن که حق هق گریه را در خود فرو نشاندم، چشمانم را پاک کردم و زیر لبی گفتم که امروز صبح سالم زیاد خوب نیست کار خود را از سر گرفتم و موفق شدم آن را به پایان برسانم. سینت جان کتابهای من و خودش را کنار گذاشت، کثوی میزش را بست و گفت:

— «حالا، کمی پیاده روی خواهی کرد، جین، البته با من.»

— «دیانا و مری را صدا کنم؟»

— «نه، امروز صبح فقط یک رفیق راه می خواهم و آن هم باید تو

باشی. لباسهایت را بپوش و از در آشپزخانه بیرون برو. راه مارش گلن را پیش بگیر؛ من چند لحظه دیگر به تومی رسم.»

(من آدم معتدلی نیستم. در زندگیم موقع برخورد با شخصیت های مثبت و سختگیر و متفاوت و مخالف با شخصیت خودم هیچگاه میان تسلیم محض و طغیان سرسختانه راه میانه ای انتخاب نکرده ام. همیشه درست در لحظه عمل ناگهانی، یک احساس توفنده شدید درونی مرا بر آن داشته تا یکی از این دو حالت را بردیگری ترجیح دهم؛ و چون در آن موقع نه اطمینانی به پایدار ماندن آن وضع داشتم و نه حالت فعلیم به طغیان گرایش داشت اطاعت دقیق از دستورهای سینت جان را لازم می دانستم. ده دقیقه بعد، در کنار او راه مارش گلن را در پیش گرفته بودم.)

نسیمی از طرف غرب می وزید، از فراز تپه ها می آمد و بوی خوش خلنگزارها و نیزارها را با خود می آورد. در آن آسمان آبی هیچ لکه ابری دیده نمی شد. نهری از دربند به طرف پایین جریان داشت. این نهر که از آب بارانهای بهاری در چند روز گذشته انباشته شده بود با آب فراوان و صاف، درخشش طلایی خورشید و رنگ یاقوت کبود آسمان را به خود گرفته پیش می رفت. وقتی پیشتر رفتیم و جاده را پشت سر گذاشتیم به چمن صاف پر خزه سبز مردین زیبایی رسیدیم که با ظرافت تمام از نوعی گل سفید ریز که غنچه های ستاره ماندی داشت تزین یافته بود. در این موقع در میان تپه ها

محصور شده بودیم. و دره در جهت بالا درست به طرف مرکز آنها می پیچید. به اولین گیاهان خودرویی رسیدیم که در میان یک ردیف تخته سنگ روئیده و گذرگاهی را در پناه گرفته بودند. در آن سوی این گذرگاه نهری به طرف پایین یک آبشار جریان داشت. سینت جان گفت: «همین جا استراحت کنیم.» کوه، در این قسمت، از چمن و گل کمی بیشتر فاصله گرفته بود. به جای جامه گلی پوششی از خلنگ در برداشت و به جای رنگهای ظریف و زیبا تخته سنگهای پرتگاه دیده می شد. طبیعت، ظاهری کاملاً وحشی داشت، و جای طراوت گلها با جبهه تیره سنگها عوض شده بود. حفاظی برای امید واهی لذت بردن از عزلت و آخرین پناهگاه برای سکوت بود.

جایی پیدا کردم و نشستم. سینت جان نزدیک من ایستاد. به بالای گذرگاه و به پایین دره نگاه کرد. نگاه متحیرش با مسیر جریان آب همسوس شد. دوباره برگشت و متوجه آسمان بی ابر هم رنگ نهر شد. آن مرد کلاه خود را برداشت و گذاشت تا نسیم موهایش را پریشان کند و بر پیشانیش بوسه زند. به نظر می رسید که با طبیعت آن مکان دنج هماهنگ است. با چشمان خود از چیزی خداحافظی کرد:

با صدای بلند گفت: «و آن را وقتی در ساحل گنگ خوابیده ام دوباره در رؤیا خواهم دید، و باز هم در زمانی دیرتر، در ساحل یک نهر تیره تر، وقتی که خواب بر من غلبه کند، آن را خواهم دید.»

کلماتی عجیب درباره عشقی عجیب! عشق میهن پرست عبوس و زاهد منشی به سرزمین مادری خود! نشست. یک نیم ساعتی اصلاً حرف نزدیم، نه او با من و نه من با او. بعد از نیم ساعت دوباره شروع کرد:

— «تا شش هفته دیگر راهی می شوم، جین. برای کشتی ایست ایندیامن که بیستم ژوئن حرکت می کند بلیط گرفته ام.»

جواب دادم: «خدا به همراهت چون ابلاغ پیام او را برعهده

گرفته ای.»

گفت: «بله، در این کنار احساس شادی و افتخار می کنم. من خدمتگزار یک ارباب مصون از خطا هستم. تحت راهنمایی انسان به سفر نمی روم و بنابراین مطیع قوانین ناقص و تحت نظارت کرمهای ضعیفی مثل

خودم نیستم؛ شهریار من، قانونگذار من و ناخدای من خداوند قادر مطلق است. این به نظرم عجیب می آید که چرا تمام کسانی که در اطراف من اند اشتیاق سوزانی ندارند که زیر این پرچم جمع بشوند و در این تلاشها به من پیوندند.»

— «علتش این است که همه قدرت تو را ندارند، و این احمقانه است

که ضعفا بخواهند با اقویا همراهی کنند.»

— «با ضعفا حرف نمی زنم یا راجع به آنها فکر نمی کنم. مخاطب من فقط کسانی هستند که ارزش پرداختن به این کار را دارند و شایسته به انجام رساندن آن هستند.»

— «عده این گونه اشخاص کم است و به سختی می توانی آنها را پیدا

کنی.»

— «درست می گویی، اما وقتی پیدا شدند لازم است آنها را برانگیزم، آنها را به این کار راهنمایی و ترغیب کنم، به آنها نشان بدهم از چه موهبتهایی برخوردارند و چرا چنین موهبتهایی به آنها داده شده، پیام خداوند را بر آنها بخوانم و، با هدایت خداوند، جای آنها را در صف برگزیدگان او به ایشان نشان بدهم.»

— «اگر آنها واقعاً شایستگی داشته باشند آیا ابتدا قلبهاشان آنها را از

چنین امری باخبر نخواهد کرد؟»

حس کردم مثل این که جادوی پر قدرت و مهابتی بر من تسلط یافته و دارد مرا به طرف خود می کشد؛ وقتی لحظه ای بعد سخنان شوم او را نسبت به خودم شنیدم و وجود چنین جادویی و کشش آن را بیشتر حس کردم، بر خود لرزیدم.

سینت جان پرسید: «قلب خود توجه می گوید؟»

ضربه خورده و لرزان جواب دادم: «قلب من ساکت است. قلب من

ساکت است.»

با صدای بم بیرحمانه اش ادامه داد: «پس باید با آن حرف بزنم. با

من به هندوستان بیا، جین؛ به عنوان همسر و همکار بیا.»

حس کردم دره و آسمان دور سرم می چرخند و تپه ها بر قلبم سنگینی

می کنند! مثل این بود که از سوی خداوند فرا خوانده شده باشم — گفתי یک

رسول مثل رسولی که از مقدونیه آمده بود اعلام می‌دارد: «بیا اینجا و به ما کمک کن!»^۱ اما من رسول نبودم؛ نمی‌توانستم مرده را بشنوم — نمی‌توانستم دعوت او را بپذیرم.

با صدای بلند گفتم: «اوه، سینت جان، کمی رحم داشته باش!»
از کسی این درخواست را می‌کردم که، برای اجرای آنچه به اعتقاد او وظیفه اش بود، نه رحمی می‌شناخت نه احساس پشیمانی می‌کرد. ادامه داد:
— «خداوند و طبیعت تو را برای همسری یک میسیونر آفریده‌اند. آنچه به تو داده‌اند موهبت‌های جسمی نیست بلکه روحی است. تو برای کار و تلاش آفریده شده‌ای نه عشق. باید همسری یک میسیونر بشوی، و خواهی شد. توبه من تعلق خواهی داشت. من تو را از خودم می‌دانم، نه برای لذت بلکه برای خدمت به شهر یارم.»

گفتم: «من برای این کار مناسب نیستم؛ آمادگی این کار را ندارم.» معلوم بود خود را برای این مخالفت‌های اولیه من آماده کرده؛ از این مخالفت‌ها خشمگین نمی‌شد. در واقع همچنان که به صخره بزرگ پشت سر خود تکیه داده، دست‌هایش را زیر بغل زده و سر و صورت خود را بی‌حرکت نگهداشته بود متوجه شدم که برای شنیدن سخنان مفصل مخالفت‌آمیز من آماده است، و آنقدر صبر دارد که تا پایان گفت‌وگو بتواند دوام بیاورد — و در عین حال، مصمم است که آن پایان به پیروزی او تمام شود.

گفت: «جین، فروتنی، فروتنی زمینه اصلی تمام فضائل مسیحیت است؛ تو درست می‌گویی که برای این کار مناسب نیستی پس چه کسی خودش را شایسته این گونه دعوت‌ها بداند؟ من، مثلاً، به اندازه ذره‌ای هم به حساب نمی‌آیم؛ هم‌کلام با قدیس پولس اعتراف می‌کنم که بزرگترین گناهکاران هستم^۲؛ اما تحمل ندارم این احساس شرارت جسمی مرا بترساند. من راهنمای خودم را می‌شناسم. می‌دانم که او هم عادل و هم قادرست، و

۱. «شبی پولس [رسول] را رؤیایی رخ نمود که شخصی از اهل مکادونیه ایستاده بدو التماس نموده

گفت به مکادونیه آمده ما را امداد فرما.» (اعمال رسولان ۱۶: ۹)، کتاب مقدس فارسی

۲. ر. ک. کتاب مقدس (ترجمه فارسی)، اعمال رسولان، شرح حال پولس رسول

وقتی که وسیلهٔ ضعفی برای به انجام رساندن یک وظیفهٔ بزرگ انتخاب کند ضعف و نقایص آن وسیله را تا آخر از خزائن لایزال الوهیت خود تبدیل به قوت می‌کند. مثل من فکر کن، جین؛ مثل من اعتماد کن. چیزی که از تو می‌خواهم به آن تکیه کنی صخرهٔ قرون^۳ است. شکی نداشته باش که آن صخره ضعفهای انسانی تو را تحمل خواهد کرد.»

— «من با زندگی میسیونری آشنا نیستم؛ هیچوقت دربارهٔ کارهای

میسیونرها مطالعه‌ای نداشته‌ام.»

— «(عیبی ندارد؛ من، با کمال فروتنی، می‌توانم کمکی که احتیاج داری برایت انجام بدهم. می‌توانم وظیفهٔ تو را در هر ساعت معین کنم؛ همیشه در کنارت بایستم و لحظه به لحظه به تو کمک کنم. البته این ممکن است در شروع کار باشد؛ طولی نخواهد کشید (چون با قدرتهای تو آشنایم) بله، طولی نخواهد کشید که به اندازهٔ خود من قوی و کارآمد خواهی شد و به کمک من احتیاجی نخواهی داشت.)»

— «گفتی «قدرتهای تو» این قدرتها برای تقبل چنین کاری کجا هستند؟ من چنین قدرتهایی در خودم حس نمی‌کنم. وقتی تو حرف می‌زنی هیچ ندای درونی با من حرف نمی‌زند یا مرا به کاری بر نمی‌انگیزد. حس نمی‌کنم در درونم هیچ نوری بتابد، اوه، ای کاش می‌توانستم به تو بفهمانم که در این لحظه روحم چقدر شبیه سیاهچال تاریکی است که وجودم در اعماق آن اسیرست و ترس مضمتر کننده‌ای بر آن چیره شده — یعنی ترس از این که تو مرا به کاری واداری که از انجام دادن آن عاجزم!»

— «(برای تو جوابی دارم، پس گوش کن: من از همان ابتدایی که یکدیگر را دیدیم تو بهم به توجلب شد و تو را زیر نظر گرفتم. ده ماه است که دارم راجع به تو مطالعه می‌کنم. از آن زمان تا حالا تو را به صورتهای مختلف آزموده‌ام، و الان نتیجهٔ مشاهدات و آزمایشهایم را برایت می‌گویم: در مدرسهٔ دهکده متوجه شدم که تو وظایفی را که با عادات و تمایلات سازگار نیستند می‌توانی به خوبی، به موقع و با صداقت انجام بدهی؛ مشاهده کردم که

۳. roek of Ages: «برخداوند تا به ابد توکل نمایند چونکه در یاء یهوه صخرهٔ جاودانی است.»

می توانی با قابلیت و مهارت لازم از عهده کارهای محول شده برآیی و با قدرت ضبط نفسی که داری می توانی پیروز بشوی؛ در پشت آن آرامش، بعد از اطلاع پیدا کردن از این که ناگهان ثروتمند شده ای، توانستم روحی را مشاهده کنم که از هرگونه عمل زشت، مثل عمل دیماس^۴، به دورست، و مال دنیا هیچگونه سلطه ای بر تو ندارد؛ در آن آمادگی قاطع و مصممانه تو در مورد تقسیم ثروتت به چهار سهم مساوی، اختصاص دادن فقط یک سهم به خودت، و صرف نظر کردن از سه سهم دیگر صرفاً به منظور اجرای عدالت، روحی را شناختم که از شور و هیجان فداکاری لذت می برد؛ یا آن انعطاف پذیری تو که، طبق خواسته من، از مطالعه ای که خودت به آن علاقه داشتی دست کشیدی و مطالعه دیگری را که مورد علاقه من بود قبول کردی؛ در پشتکار خستگی ناپذیری که با آن با مشکلات روبه رو می شوی — با توجه به همه اینها اعتراف می کنم آن صفاتی که در طلبش بوده ام در تو می بینم. جین، تو مطیع، فعال، بیغرض، وفادار، با پشتکار، شجاع، بسیار نرمخو و بسیار قهرمان صفت هستی؛ پس دیگر به خودت بی اعتماد نباش — من می توانم بدون قید و شرط به تو اعتماد کنم. کمک تو به عنوان راهنمای زنی مدارس هندوستان و مددکار زنان هندی برای من بسیار پرازرش خواهد بود.)

(پوشش آهنین من اطرافم را می پوشاند؛ ترغیب من با گامهای آهسته اما مطمئن پیش می رفت. همچنان که چشمان خود را می بستم این آخرین کلمات او توانستند راهی را که مسدود به نظر می رسید نسبتاً روشن و هموار سازند. کار من که آنقدر مبهم به طور ناامید کننده ای پراکنده و آشفته به نظر می رسید همچنان که او در سخنان خود پیش می رفت حالت منظم و منسجم می یافت و در زیر دستهای شکل دهنده او شکل مشخصی به خود می گرفت. آن مرد منتظر جواب بود. من، پیش از آن که با دادن جوابی کار خود را مشکل تر سازم از او خواستم به من یک ربع ساعت فرصت بدهد تا فکر کنم.)

جواب داد: «با کمال میل.» برخاست، با گامهای بلند در جهت

۴. «زیرا که دیماس برای محبت این جهان حاضر مارتک کرده و به تسالونیککی رفته و...» (رساله

بالای گذرگاه کمی از من فاصله گرفت، خود را روی پشته‌ای در میان خلنگها انداخت و همانجا آرام ماند.

به خود گفتم: (آنچه را از من می‌خواهد می‌توانم انجام بدهم؛ ناگزیرم آن را بفهمم و بپذیرم، این البته در صورتی است که عمرم وفا کند اما حس می‌کنم عمر من طوری نیست که در زیر آفتاب هندوستان زیاد دوام بیاورم. پس تکلیف چیست؟ او به این امر اهمیتی نمی‌دهد. وقتی زمان مرگ من فرا برسد او، با کمال آرامش و مقدس مآبی، مرا که خداوند به او داده تسلیم او خواهد کرد. مسأله برای من خیلی واضح است. در موقع عزیمت از انگلستان سرزمینی را ترک خواهم گفت که برایم عزیز اما خالی است: آقای راجستر در اینجا نیست، و تازه اگر هم باشد به من چه ارتباطی دارد، چه فایده‌ای برایم خواهد داشت؟ حالا کار من این است که بدون او زندگی کنم. چیزی پوچتر و بی‌اهمیت‌تر از این نیست که روزهای پیاپی به سختی سپری شود و من در انتظار تغییر غیرممکنی در اوضاع باشم تا پیوند زناشویی ما را امکان‌پذیر سازد. البته (همانطور که سینت جان یک روز گفت) من بایست در زندگی دلبستگی دیگری را جست‌وجوی کردم تا به جای آن بگذارم. آیا این کاری را که اکنون به من پیشنهاد می‌کند به راستی پرافتخارترین کاری نیست که انسان می‌تواند برگزیند یا خداوند ممکن است برای انسان در نظر گرفته باشد؟ آیا این، با مراقبتهای شرافتمندانه و نتایج عالیش، همان کاری نیست که مقدر شده تا خلأ محبت‌های بیهدف و امیدهای برباد رفته را پر کند؟ به گمانم باید بگویم بله، اما در عین حال می‌لرزیم. افسوس! اگر با سینت جان وصلت کنم نصف وجود خود را از دست خواهم داد، و اگر به هندوستان بروم مثل آن است که به سوی یک مرگ پیش‌رس رفته باشم. فاصله میان ترک انگلستان به قصد هند، و ترک هند به مقصد گورستان چگونه پر خواهد است: تلاش خواهم کرد برای رضایت خاطر سینت جان از سلامت خود چشم‌پوشم — تا این که بیشترین انتظارات او را با حداکثر توان بشری خود برآورده سازم. اگر به طور قطع با او بروم، اگر فداکاری را که به آن ترغیب می‌شوم انجام دهم، آن را به طور کامل و مطلق انجام خواهم داد: همه چیز خود را در طبق اخلاص خواهم کرد. او البته هرگز دوستم نخواهد داشت اما مرا تأیید خواهد کرد.)

توانمندیهایی را به او نشان خواهم داد که هیچگاه ندیده و ذخاثری را به او عرضه خواهم کرد که هرگز انتظارش را نداشته. بله، می توانم باهمان شدت او کار کنم بی آن که اندکی اکراه نشان دهم.)

«بنابراین تسلیم شدن در برابر خواسته های او امکان پذیرست چ� در یک مورد، در یک مورد بسیار ناخوشایند، و آن این است که از من بخواهد همسرش بشوم در حالی که قلب او به عنوان شوهر چیزی بیش از آن صخره زشت غول آسا که در آن پایین دره قرار دارد و آب کف آلوده بر روی آن فرو می ریزد، نیست. نحسین او از من مثل تحسین سرباز از یک سلاح خوب است، همین و بس. اگر با او ازدواج نکنم هرگز پشیمان و اندوهگین نخواهم شد؛ مگر می توانم بگذارم پیش بینیهای خود را کاملاً تحقق بخشد، با خونسردی نقشه هایش را به عمل درآورد و به مراسم ازدواج به طور کامل تن در دهد؟ آیا می توانم حلقه ازدواج از او بپذیرم و همه امور خصوصی مربوط به زناشویی را (که بدون شک آنها را با دقت مراعات خواهد کرد) و می دانم همه آنها را به طور سطحی انجام می دهد، تحمل کنم؟ آیا می توانم درک این موضوع را تحمل کنم که هرگونه اظهار محبتش به من به منظور فداکاری او برای اصولی است که به آنها اعتقاد دارد؟ نه، به این صورت، قربانی شدن بیرحمانه خواهد بود. هرگز زیر بار آن نخواهم رفت. می توانم مثل یک خواهر همراه او بروم و نه به عنوان همسرش. همین را به او خواهم گفت.» به طرف پشته ای که در آنجا مثل یک ستون فرو افتاده به آن تکیه کرده بود، نگاه کردم. صورت خود را به طرف من گرداند. چشمان کنجکاو و دقیقش می درخشیدند. روی پای خود برخاست و نزدیک من آمد.

— «در صورتی که هزینه ای برایم نداشته باشد آماده ام به هندوستان

بیایم.»

گفت: «جوابت احتیاج به توضیح دارد؛ واضح نیست.»

— «تو تا حالا برادر خوانده من بوده ای و من خواهر خوانده تو. همین را

ادامه بدهیم؛ من ترجیح می دهم ازدواج نکنیم.»

با اشاره سر حرفم را رد کرد: «در این مورد برادر خواندگی و

خواهر خواندگی به درد نمی خورد. اگر خواهر واقعی من بودی وضع فرق

می‌کرد؛ تو را می‌بردم و طالب همسر نبودم. اما با این وضعی که داریم پیوند ما باید با ازدواج تأیید و تقدیس بشود در غیر این صورت نمی‌تواند برقرار شود؛ هر کاری بخواهیم انجام بدهیم با موانع جدی روبه‌رو خواهیم شد. آیا این موانع را درک نمی‌کنی، جین؟ اگر یک لحظه فکر کنی احساس نیرومندت تو را راهنمایی خواهد کرد.»

فکر کردم. با این حال، احساسم، به همان صورتی که بود، مرا تنها به این حقیقت متوجه می‌ساخت که ما یکدیگر را مثل زن و شوهر دوست نداریم و بنابراین دال بر این بود که نبایست با هم ازدواج می‌کردیم. همین را به او گفتم؛ جواب دادم: «سینت جان، من تو را برادر خود می‌دانم و تو هم مرا خواهر خود بدان؛ به این صورت ادامه بدهیم.»

با جملاتی کوتاه، تند و قاطع جواب داد: «این فایده‌ای نخواهد داشت. توبه من گفته‌ای با من به هند خواهی آمد. یادت باشد — این را گفته‌ای.»

— «به‌طور مشروط.»

— «بسیار خوب، بسیار خوب. توبه اصل قضیه یعنی با عزیمت از انگلستان با من همکاری خواهی کرد، با من در فعالیتهای آینده‌ام مخالفتی، نخواهی داشت. توحالا دست همکاری به من داده‌ای، و سازگاری و پایداریت بیشتر از آن است که دست را عقب بکشی. فقط یک هدف در مد نظرت باشد و آن این است که چطور کاری را که برعهده گرفته‌ای بتوانی به بهترین وجه انجام بدهی. علایق، احساسات، افکار، خواسته‌ها و هدفهایت را ساده و مختصر کن، تمام توجهات را با هم ترکیب کن و به صورت یک هدف در آور و آن هدف هم این باشد که رسالت پروردگار بزرگت را به‌طور مؤثر، یعنی با قدرت، به انجام برسانی. برای این منظور باید یک یار همکار داشته باشی نه یک برادر؛ چنین پیوندی مست خواهد بود. من هم خواهر نمی‌خواهم؛ خواهر هر روز امکان دارد از من جدا شود. من همسر می‌خواهم، یعنی یک همکار محض که بتواند به‌طور شایسته‌ای برزندگی من اثر بگذارد و تا دم مرگ مطلقاً با من باشد.»

همچنان که حرف می‌زد من می‌لرزیدم — حرفهایش تا اعماق وجودم

نفوذ می‌کرد؛ تمام اعضا و جوارح را در اختیار خود گرفته بود.
 — («کس دیگری غیر از مرا جست و جو کن، سینت جان. سراغ کسی
 برو که از من شایسته‌تر باشد.»)

— («منظورت شخص شایسته برای کار مورد نظر من است. باز هم به تو
 می‌گویم چنین کسی شخص گوشه‌گیر کم‌اهمیت، یک انسان معمولی
 خودخواه نیست. می‌خواهم وصلت کنم؛ این به رسالت مذهبی من مربوط
 می‌شود.»)

— («من تمام توانمندیهایم را در اختیار میسیونر خواهم گذاشت (او
 فقط همین را می‌خواهد) اما خودم را نه؛ این کار صرفاً به منزلهٔ افزودن پوست و
 هسته به مغز هسته است؛ مغز هسته را به او می‌دهم. پوست و هسته به کار او
 نمی‌آید؛ آنها را برای خودم نگاه می‌دارم.»)

— («تو نمی‌توانی، و نباید این کار را بکنی. آیا گمان می‌کنی خداوند
 از ادای نصف نذر به جای تمام آن نذر راضی خواهد بود؟ آیا یک قربانی
 ناقص را قبول خواهد کرد؟ چیزی که من از آن جانبداری می‌کنم امر
 خداوندست. تحت پرچم اوست که اسم تو را می‌نویسم. نمی‌توانم از طرف او
 تبعیت مشروطی را بپذیرم.»)

گفتم: «اوه! اما من قلب خودم را به خداوند خواهم داد. تو آن را
 نمی‌خواهی.»

(خواننده توجه داشته باشد که من البته قسم نمی‌خورم که وقتی جملهٔ
 فوق را می‌گفتم در لحن کلام و در احساس توأم با لحن کلام هیچ کنایه‌ای
 نهفته نبود. چون سینت جان را تا آن زمان درست نمی‌شناختم هر س خفیفی از
 او در دل داشتم؛ او مرا در یک حالت خوف احترام‌آمیزی نسبت به خود
 نگهداشته بود برای این که شناختم از او دقیق و قطعی نبود. قبلاً نمی‌توانستم
 تشخیص دهم وجود او تا چه حد یک مرد مقدس مذهبی و تا چه اندازه یک
 انسان مادی است اما در این گفت‌وگوبه چیزهای زیادی پی بردم. شخصیت
 او به وضوح در برابر دیدگانم ظاهر شد. به ضعفهای او پی بردم و آنها را علناً
 مشاهده کردم. همچنان که در آنجا، در کنار خلنگزار، نشسته بودم و آن پیکر
 زیبا را می‌دیدم فهمیدم در کنار مردی نشسته‌ام که مثل من خطا کارست و از

روی سرمختی و خودکامگی او پرده برداشته شده. وقتی متوجه وجود چنین صفاتی در او شدم و به نقصهایش پی بردم، جرأت پیدا کردم. خود را با شخصی مثل خودم روبه رو دیدم که می توانستم با او به بحث پردازم و اگر لازم بدانم، مقاومت کنم.)

پس از شنیدن آخرین جمله من ساکت شد، و من بلافاصله به خود جرأت دادم با احساس تفوق به چهره اش نظر کنم. چشمانش که تا آن موقع مرا خیره نگاه می کرد ناگهان حالت تعجب عبوسانه و دقیقاً استنهام آمیزی به خود گرفت؛ مثل این که می خواست پرسد که آیا این دختر حرفهایش را با کنایه می گوید، و آیا به من طعنه می زند.

— «این چه مفهومی دارد؟»

کمی بعد گفت: «فراموش نکنیم که این یک امر جدی است. یکی از آن اموری است که اگر آنها را سبک بشماریم نمی توانیم خود را گناهکار ندانیم. من باور دارم، جین، که وقتی می گویی می خواهی قلبت را به خداوند تسلیم کنی جدی هستی، و این تنها چیزی است که من می خواهم. وقتی از انسان دل کنندی و آن را به آفریدگارت متوجه کردی پیشبرد ملکوت روحانی خداوند بر روی زمین موجب نشاط و تلاش اصلی تو خواهد بود؛ فوراً آماده خواهی شد هر کاری که باعث نزدیک شدن توبه آن هدف است انجام بدهی. ما اگر از طریق ازدواج باهم پیوند جسمی و روحی برقرار کنیم خواهی دید که کوششهای من و تو چقدر مؤثر و ثمربخش خواهد بود. این صرفاً پیوندی خواهد بود که به سرنوشتها و مقاصد افراد انسان خصلت هماهنگی دائمی می دهد و سبب می شود انسان از تمام هوسهای حقیر، تمام مسائل کوچک و لذا بدی مادی، تمام نگرانیهای راجع به مرتبه، نوع، قدرت و ظرافتهای تمایل جسمی محض چشم بپوشد. بله، اگر به اینها توجه کنی فوراً در چنین پیوندی وارد می شوی.»

مختصراً پرسیدم: «آیا چنین کاری برای من لازم است؟» و قیافه اش را نگاه کردم: خطوط چهره اش از جهت تناسب، زیبا بودند اما صلابت همیشگی آنها جایش را به مهابت عجیبی داده بود؛ ناصیه اش حالت آمرانه اما سنگین داشت؛ چشمانش درخشان، تیره و جست و جوگر بودند اما مهربان

بودند؛ و خلاصه به شکل و قامت گیرای او چشم دوختم و خود را به عنوان همسر او در نظر مجسم کردم: اوه! چنین امری اصلاً نباید واقع شود! اما به عنوان دستیار و رفیق او کاملاً قابل قبول خواهد بود؛ با چنین شرطی اقیانوسها را در خواهم نور دید، برای اجرای این مأموریت همراه با اوزیر آفتاب سرزمینهای شرق و دریا بانهای آسیا زحمت خواهم کشید؛ شهامت، فداکاری و قدرت او را خواهم ستود و خواهم کوشید در این صفات با او برابری کنم؛ خود را با رهبری و سیادت او آرامانه وفق خواهم داد؛ بی هیچ دلهره‌ای با جاه‌طلبی ریشه کن ناشدنی او روبه‌رو خواهم شد؛ میان مسیحیان و سایر افراد بشر فرق خواهم گذاشت: یکی را سخت گرامی خواهم داشت و دیگری را از روی میل عفو خواهم کرد. در چنان صورتی، بیگمان، در اغلب اوقات، از این که با این سمت وابسته او باشم رنج می‌بردم؛ جسمم تا حدی زیر یوغ محکمی قرار می‌گرفت اما قلب و روحم آزاد بودند. بایست خود را، خود دور از آسیبم را، یعنی احساسات از بند رسته طبیعی ام که مونس لحظات تنهائیم بودند، برای خود حفظ می‌کردم. در آن صورت، گوشه‌های دنجی در روحم بودند که فقط به خودم اختصاص داشتند و او هرگز نمی‌توانست به آنها راه یابد. احساساتی که در آنجا پدید می‌آمدند دلپذیر و در امن بودند، نه سختگیری او هرگز می‌توانست به آنها صدمه بزند و نه گامهای منظم قهرمانانه اش قادر بود آنها را لگد کوب کند. اما اگر همسرش می‌شدم به این مفهوم بود که همیشه در کنارش باشم، همیشه محدود و همیشه زیر نظر باشم. ناگزیر بودم شعله آتش طبیعت خود را دائماً پایین نگهدارم، آن را وا بدارم که در درونم بسوزد و هرگز صدایی برنیاورد هر چند آن شعله امیر درونی، شرائین وجودم را یکی پس از دیگری بسوزاند و نابود کند - این دیگر قابل تحمل نبود.

بعد از این که تفکراتم به اینجا رسید گفتم: «سینت جان!»

در جواب با خونسردی گفت: «بله؟»

— «باز هم تکرار می‌کنم: با کمال میل راضیم به عنوان میسیونر

همکار با تو بیایم اما نه به عنوان همسرت؛ نمی‌توانم با تو ازدواج کنم و جزئی از وجودت بشوم.»

با سماحت جواب داد: «باید حزنم، از وجودم بشوی در غیر این صورت

چنین قرار و مداری بی ارزش است. من که هنوز سی سالم نشده چطور می‌توانم دختر نوزده ساله‌ای را که با او ازدواج نکرده‌ام با خود به هندوستان ببرم؟ ما چطور می‌توانیم همیشه — یعنی هم در خلوت و هم در میان آن اقوام وحشی — با هم باشیم در حالی که ازدواج نکرده‌ایم؟»

فوراً گفتم: «بسیار خوب، حالا که اینطورست می‌توانم به عنوان خواهر واقعیت یا به صورت مردی که دستیار کشیش است همراهت بیایم.»
— «متوجه خواهند شد که تو خواهرم نیستی، نمی‌توانم تو را خواهر خودم معرفی کنم؛ اگر دست به چنین کاری بزنم خیلی زود به ما بدگمان خواهند شد و به ما اهانت خواهند کرد. و اما قسمت دوم پیشنهادت، هر چند تو مغز نیرومند یک مرد را داری اما قلب زن در سینه‌ات است، و این هم فایده‌ای نخواهد داشت.»

با نوعی ابراز انزجار و با تأکید گفتم: «اتفاقاً کاملاً مفید خواهد بود. درست است که من زن هستم اما تا آنجا که به تو مربوط می‌شود قلب یک زن را ندارم؛ برای تو، در صورتی که بخواهی، فقط پشتکار یک همکار، تهور، وفاداری و اخوت یک هم‌رزم را دارم. مثل یک شاگرد و یک پیرو به تو احترام می‌گذارم و تسلیم تو هستم. چیزی غیر از این نیست، نترس.»

همچنان که با خود حرف می‌زد گفتم: «این همان است که من می‌خواهم» بعد خطاب به من گفتم: «درست همان چیزی است که من می‌خواهم. موانعی بر سر راه هست که باید برطرف بشوند. تو از ازدواج با من پشیمان نخواهی شد، جین، این را مطمئن باش. ما باید ازدواج کنیم. تکرار می‌کنم که هیچ راه دیگری غیر از این وجود ندارد، و بدون شک بعد از ازدواج عشق به آن حد خواهد بود که دقیقاً پیوند مورد نظر تو را تأمین کند.»

در حالی که برخاسته و در برابر او به تخته سنگ تکیه داده و ایستاده بودم این کلمات ناخواسته از دهانم خارج شد که: «من این نظر تو درباره عشق را محکوم می‌کنم، احساس دروغینی را که نشان می‌دهی محکوم می‌کنم. بله، سینت جان، وقتی چنین پیشنهادی می‌دهی خود تو را هم محکوم می‌کنم.»

همچنان که لبهای خوش ترکیبش را به هم فشار می‌داد مدتی به من

خیره شد. این که آیا در این موقع برآشفته بود یا متعجب، یا حالت دیگری داشت نمی شد تشخیص داد؛ کاملاً بر اعصاب خود مسلط بود و نمی شد از ظاهر چهره او به افکار تیره اش پی برد.

گفت: «چنین حرفهایی را از تو بعید می دانستم. گمان نمی کنم کاری کرده ام یا حرفی زده ام که سزاوار محکومیت و سرزنش باشم.»
لحن ملایمش مرا تحت تأثیر قرار داد، و چهره بسیار آرام او خوف احترام آمیزی در دلم انداخت.

— «از حرفهایی که زدم عذر می خواهم، سینت جان، اما تقصیر از خود توست که من از روی عصبانیت حرفهای ناسنجیده بزنم. تو موضوعی را مطرح کرده ای که هر دوی ما طبیعتاً راجع به آن هر کدام برداشت متفاوتی داریم؛ موضوعی است که هرگز نباید درباره آن بحث کنیم. ما حتی راجع به مفهوم کلمه عشق با هم توافق نداریم. اگر لازم بود واقعیت آن را درک کنیم چه می کردیم؟ چه احساسی داشتیم؟ نقشه ازدواج را کنار بگذار، عمه زاده عزیز، آن را فراموش کن.»

گفت: «نه، مدتهاست که این نقشه را در نظر گرفته ام و این تنها نقشه ای است که می تواند به من در رسیدن به هدف بزرگم کمک کند. عجالتاً بیشتر از این تو را به این کار ترغیب نمی کنم؛ فردا عازم کیمبریج می شوم؛ آنجا دوستان زیادی دارم که می خواهم با آنها خدا حافظی کنم؛ تا دو هفته اینجا نخواهم بود؛ تو در این مدت فرصت داری راجع به پیشنهادم فکر کنی. یادت باشد که اگر آن را رد کنی پیشنهاد مرا رد نکرده ای بلکه دستور خداوند را انجام نداده ای. خداوند تو را وسیله اجرای این کار بزرگ قرار داده، و توفیق در صورتی که همسر من باشی می توانی آن را به انجام برسانی اما اگر از ازدواج با من امتناع کنی در راه خودخواهی و راحت طلبی و ظلمت بیهودگی قدم گذاشته ای. توجه داشته باش که مبادا در این حالت از زمره کسانی به حساب بیایی که دست از ایمان خود برداشته اند و از کفار بدترند!»
دیگر چیزی نداشت بگوید. بار دیگر صورت خود را از من برگرداند و:
«به رودخانه نظر افکند، تپه را نگریست.»

اما این بار تمام احساسات او در قلبش محصور بود؛ من شایستگی آن

را نداشتم که بشنوم راجع به آنها چیزی برایم بگوید. همچنان که در کنار او قدم زنان به خانه برمی‌گشتم تمام احساساتی را که دربارهٔ من داشت از سکوت سنگینش می‌خواندم: یعنی احساس یأس از یک طبیعت سختگیر و خود رأی که از آن انتظار تسلیم داشته اما با مقاومت روبه‌رو شده — ناخوشنودی از طرز فکری سخت و انعطاف ناپذیر و احساسات و نظرات دیگری که آنها را کاویده اما در خود هیچگونه قدرتی برای هماهنگی با آنها نیافته، خلاصه، به دلیل مرد بودنش توقع داشته که مرا مجبور به اطاعت از خود سازد اما چون مسیحی مؤمنی است حالا دارد گمراهی مرا اینطور با بردباری تحمل می‌کند و این مهلت طولانی را هم از آن جهت به من داده تا به توبه و تأمل بیشتر راجع به پیشنهادش پردازم.

آن شب بعد از بوسیدن خواهرانش حتی لازم دانست که دست دادن با مرا فراموش کند، و بی آن که حرفی بزند از اطاق بیرون رفت. من، که هر چند عاشق او نبودم اما او را دوست خود می‌دانستم، از این فراموشی ظاهری او رنجیده شدم؛ آنقدر رنجیده بودم که چشمانم پر از اشک شد.

دیانا گفت: «مثل این که تو و سینت جان وقتی کنار خلتگرار قدم می‌زدید داشتید با هم جرّ و بحث می‌کردید، جین، حالا پشت سرش برو؛ الان توی راهرو قدمهایش را آهسته کرده انتظار تو را می‌کشد — می‌خواهد دلخوری از بین برود.»

من در این گونه موارد غرور زیادی ندارم؛ همیشه بهتر می‌دانم شاد باشم تا رنجیده خاطر. بنابراین پشت سرش دویدم. پای پلکان ایستاد.

گفتم: «شب بخیر، سینت جان.»

به آرامی جواب داد: «شب بخیر، جین.»

بعد گفتم: «پس دست بده.»

چه دست دادن شل و چه انگشتان سردی! از رویداد آن روز به

سختی ناخوشنود بود؛ نه ابراز صمیمیت او را دلگرم می‌ساخت و نه اشک بر او اثر می‌گذاشت. نمی‌خواست هیچ آشتی شادمانه‌ای را بپذیرد؛ هیچ لبخند شاد یا کلمهٔ مهرآمیزی دل او را نرم نمی‌کرد، و این انسان مسیحی همچنان بردبار و متین بود. وقتی از او پرسیدم که آیا مرا بخشیده جواب داد: «(من

معمولاً رنجش از اشخاص را فراموش می‌کنم و کینه کسی را به دل نمی‌گیرم.
از این گذشته، موردی نبوده که ببخشم چون از چیزی رنجیده نشده‌ام.»
پس بعد از این جواب رفت. خیلی ترجیح می‌دادم که [به جای این
حرف] مرا با مشت به زمین انداخته بودم

(روز بعد، که گفته بود عازم کیمریج خواهد شد، به آنجا نرفت. یک هفته رفتن خود را به تعویق انداخت. در طول این مدت از جمله افکاری که برایم پیش آمد این بود که این مرد خوب و در عین حال عبوس، با وجدان و در عین حال انعطاف‌ناپذیر چه تنبیه سنگینی برای مقابله با کسی که او را رنجانده در نظر گرفته است. نقشه‌اش این بود که بدون یک عمل خصمانه آشکاری یا یک کلمه سرزنش آمیز بتواند هر لحظه مرا به نحوی اذیت کند و بدینگونه از دایره شمول لطف خود خارج سازد.)

چنین نبود که سینت جان اندیشه کینه‌جویی خلاف مسیحیت در سر پروراند، و چنین نبود که به فرض داشتن قدرت کامل سرسوزنی به من آزار برساند؛ هم طبیعتاً و هم بنابر اعتقادات اصولی خود بزرگوارتر از این بود که به لذت حقیر انتقام دل ببندد. مرا از این جهت که او و عشقش را سرزنش و محکوم کرده بودم بخشیده بود اما کلمات را به یادداشت، و تا وقتی که من و او زنده بودیم هرگز آنها را فراموش نکرد. وقتی روی خود را به طرف من برمی‌گرداند همیشه این را از نگاهش می‌خواندم؛ آن کلمات در فضای میان من و او نوشته شده بودند، و هر وقت با او حرف می‌زدم با صدای من در گوش او طنین می‌افکندند، و در هر پاسخی که او به من می‌داد در صدایش منعکس بودند.

البته از گفت و گوی با من روگردان نبود حتی هر روز صبح طبق

معمول از من می خواست کنار میز تحریرش بنشینم و با او همکاری کنم؛ بیم داشتم که شخصیت دوم منحط درون او از لذتی برخوردار باشد که از یک مسیحی مخلص بعیدست. ضمن این که به ظاهر طبق معمول حرف می زد و رفتار می کرد با حداکثر مهارت خود در هر حرکت یا کلمه اش علاقه و تأییدی را نشان می داد که قبلاً به گفتار و رفتارش جاذبه زاهدانه خاصی داده بود. از نظر من در واقع او دیگر گوشت و پوست نبود بلکه به صورت یک قطعه سنگ در آمده بود؛ چشمانش دو قطعه گوهر آبی درخشان بیروح و زبانش صرفاً افزار سخن گفتن بود - همین و بس.

(تمام اینها برای من شکنجه بود، شکنجه ای ظریف و دیرپای. آتش خفیف خشم و رنج و اندوه دلهره زای خود را دائماً فروزان نگه می داشت و این مرا هم آزار می داد و به ستوه می آورد و هم خرد می کرد. حس می کردم که اگر همسر آن مرد خوب بشوم او مثل چشمه ای ژرف و خالص درون تاریکی چطور به زودی خواهد توانست مرا به قتل برساند بی آن که یک قطره خون از رگهایم جاری شود و یا بر صفحه شفاف وجدان او کوچکترین اثر جنایتی ظاهر گردد. این را مخصوصاً زمانی بیشتر حس می کردم که می کوشیدم خشم او را تخفیف دهم. ابراز محبت من هیچگونه واکنش مشابهی نداشت. او از آن احساس بیگانگی هیچ رنجی نمی برد؛ هیچ علاقه ای به آشتی نشان نمی داد. از این که یکی دوبار وقتی برای مطالعه سرم را خم کرده بودم اشگهایم بی اختیار روی کاغذ ریخت به هیچ وجه متأثر نشد گفתי قلبش به راستی از سنگ یا فلز ساخته شده. در همین احوال نسبت به خواهرانش تا اندازه ای مهربانتر از سابق شده بود؛ مثل این که می ترسید مبادا رفتار کاملاً سرد او نسبت به من به حد کافی مرا متقاعد نکند که حالا دیگر در نظر او مطرود و مغضوب شده ام بنابراین نیروی اختلاف فاحش را هم به آن می افزود، و این کار را یقین دارم که از روی شرارت نمی کرد بلکه آن را بروفق اصول اعتقادی خود انجام می داد.)

(یک روز حوالی غروب، پیش از آن که خانه را ترک بگویم، تصادفاً دیدم در باغ قدم می زند. وقتی او را نگاه می کردم به یاد آوردم که این مرد، هر چند حالا رفتار بیگانه واری با من دارد اما یک بار جان مرا نجات داده و یکی

از خویشاوندان نزدیک من است بنابراین کوشیدم برای جلب مجدد دوستی او آخرین سعی خود را به عمل آورم. از ساختمان خارج شدم و نزدیک او رفتم. همچنان که ایستاده به دروازه تکیه داده بود بلافاصله و بدون حاشیه پردازی موضوع را پیش کشیده گفتم: «سینت جان، من ناراحتم چون تو هنوز از دست من عصبانی هستی. بیا با هم دوست باشیم.»

قبلاً این را بگویم وقتی به او نزدیک می شدم متفکرانه طلوع ماه را نظاره می کرد. همچنان که به ماه چشم دوخته بود جواب داد: «امیدوارم با هم دوست باشیم.»

— «نه، سینت جان، دیگر مثل سابق دوست نیستیم. این را خودت

هم می دانی.»

— «دوست نیستیم؟ این حرف غلطی است. من به سهم خودم بد تو را

نمی خواهم و خواهان خوشبختی تو هستم.»

— «این حرف را باور نمی کنم، سینت جان، چون اطمینان دارم بد

دیگران را خواستن کار تو نیست اما من چون خویش تو هستم انتظار دارم محبتت به من بیشتر از محبت انسان دوستانه ای باشد که نسبت به اشخاص کاملاً بیگانه ابراز می کنی.»

گفت: «البته انتظار تو منطقی است، اما من با تو اصلاً مثل بیگانگان

رفتار نمی کنم.»

(این حرفها، که با لحنی خشک و آرام ادا می شد، تا حدی بر آشوبنده

و تحریک آمیز بود. اگر تسلیم غرور و خشم خود شده بودم بایست بلافاصله او

را ترک می گفتم اما در درونم چیزی بود که می توانست نیرویی بیشتر از آن

احساسات داشته باشد. من به قوای ذاتی و اصول اعتقادی عمه زاده خود سخت

احترام می گذاشتم. دوستی او برایم ارزش داشت؛ محروم شدن از آن دوستی

موجب رنج شدیدم بود؛ تا حصول دوباره آن به این زودی دست از تلاش خود

برنمی داشتم.)

— «آیا باید اینطور از هم جدا بشویم، سینت جان؟ وقتی به هندوستان

می روی به این صورت از من جدا خواهی شد بدون این که از کلماتی که الان

گفتی یک کلمه بیشتر بگویی؟»

در این موقع کاملاً صورت خود را از ماه برگرداند و آن را متوجه من کرد.

— «جین، تو گفتی وقتی من به هندوستان می روم از تو جدا خواهم شد؟ چی! مگر تو با من به هندوستان نمی آیی؟»

— «تو گفتی نمی توانم بیایم مگر این که با تو ازدواج کنم.»

— «و تو ازدواج نخواهی کرد؟ هنوز هم بر سر تصمیم خودت هستی؟»
و حالا ای خواننده تومی دانی، همچنان که من می دانم، که اشخاص خشک و بیعاطفه ای از قبیل آن مرد می توانند چه چیزهای وحشت آوری از طرف مقابل خود بخواهند، چه خشم توفنده و شدید داشته باشند، و رفع ناخوشنودی آنان چقدر دشوار است.

— نه، سینت جان، با تو ازدواج نخواهم کرد. هنوز بر سر تصمیم خودم هستم.»

آتش خشم او اندک اندک روشن می شد اما هنوز کاملاً شعله ور نشده

بود.

پرسید: «یک دفعه دیگر سؤال می کنم، علت این امتناع تو چیست؟»

جواب دادم: «قبلاً به این علت که مرا دوست نداشتی، و حالا هم به این علت که تقریباً از من نفرت داری. اگر با تو ازدواج کنم مرا خواهی کشت. حالا هم داری مرا می کشی.»

رنگ لبها و گونه هایش پرید؛ کاملاً سفید شد.

— «تورا خواهم کشت؛ دارم تورا می کشم؟ اینها از آن کلماتی هستند که نباید بر زبان کسی بیایند؛ خشونت آمیز، دور از لطافت زنانه و نادرست. اینها باعث گمراهی اشخاص ساده لوح می شوند، موجب توییخ شدید هستند؛ ظاهراً غیرقابل بخشش اند، اما انسان وظیفه دارد هم نوع خود را ببخشد ولو آن که صد بار به او بدی کند.»

حالا دیگر حساب من پاک بود: در اثنای که مشتاقانه می خواستم اثر رنجش قبلی او از خودم را از خاطرش محو کنم دوباره اثر آزارنده تر و عمیق تری بر آن گذاشته بودم؛ درون او را مشتعل ساخته بودم.

گفتم: «حالا دیگر حقیقتاً از من نفرت خواهی داشت، و سعی من

برای آشتی با تو بیفایده است؛ می بینم که از تو یک دشمن همیشگی برای خودم ساخته ام.»

با گفتن این حرف خطای دیگری مرتکب شدم. بدتر از همه این که عین واقعیت را گفته بودم. لبهای بیرنگش یک لحظه متشنج شد. می دانستم که چه خشم شدیدی در او برانگیخته بودم. قلبم گرفت.

فوراً دستش را گرفته گفتم: «تو حرفهایم را کاملاً غلط تعبیر می کنی. من به هیچ وجه قصدم غصه دار کردن و یا رنجاندن تو نیست؛ واقعاً چنین قصدی ندارم.»

لبخند بسیار غم انگیزی بر لبهایش ظاهر شد و با قاطعیت دست خود را از دستم بیرون کشید و بعد از یک مکث نسبتاً طولانی گفت: «لابد هنوز هم قولت را فراموش نکرده ای، و به هیچ وجه به هندوستان نخواهی آمد؟»
— «به عنوان دستیار تو خواهم آمد.»

یک سکوت بسیار طولانی برقرار شد. این که در این فاصله در درون او، میان طبیعت انسانی و خصلت ربانی چه کشمکش درگیر شد نتوانستم تشخیص دهم فقط متوجه شدم که برقی در چشمانش ظاهر شد و سایه عجیبی روی چهره اش افتاد. عاقبت لب به سخن گشود:

«پیش از این، برایت ثابت کردم که پیشنهاد یک زن تنها به سن تو برای همراهی با مرد مجردی به سن من چقدر پوچ و بی معنی است. این را با بیانی برای توبه اثبات رساندم که تصور می کردم باعث شده ام که تو دیگر هیچوقت پیشنهاد قبلیت را مطرح نکنی. حالا که می بینم باز هم این کار را می کنی متأسف می شوم؛ برای تو متأسف می شوم.»

سرخش را قطع کردم. معمولاً حرفهایی از قبیل این سرزنش آشکار فوراً به من دل و جرأت می داد: «سر عقل بیا، سینت جان؛ مثل این که نمی خواهی عاقلانه فکر کنی. تو اینطور نشان می دهی که از حرفهای من متحیر و متأسف شده ای. در واقع متحیر نشده ای چون با فکر بلندی که داری ممکن نیست آنقدر کند ذهن یا گرفتار تخیلات باشی که منظورم را نفهمی. باز هم می گویم که اگر بخواهی، دستیار تو خواهم بود اما هرگز همسرت

نخواهم شد.»

دوباره رنگش مثل سرب کبود شد اما، مثل قبل، بر احساس خود کاملاً تسلط یافت. مؤکداً و در عین حال با آرامش جواب داد:

— «دستیار زن، که همسر من نباشد، مناسب من نیست. در این صورت ظاهراً با من نمی‌توانی بیایی اما اگر در پیشنهادت صادق باشی من، وقتی به شهر رفتم، با یک مرد میسیونر که ازدواج کرده و همسرش به دستیار احتیاج دارد راجع به تو صحبت خواهم کرد. ثروتی که داری تو را از کمک مالی انجمن بی‌نیاز می‌کند؛ و به این ترتیب می‌توانی همچنان احترام به قول شرافتمندانه‌ات را برای پیوستن به گروه مورد نظرت، حفظ کنی.»

تو ای خواننده می‌دانی که من هرگز نه هیچ قول رسمی داده و نه خواستار ورود به جرگه هیچ گروهی شده بودم؛ و این حرفهای او، در آن موقعیت، بیش از اندازه خشونت‌آمیز و مستبدانه بود. جواب دادم:

— «در اینجا هیچ عمل غیر شرافتمندانه یا هیچ نقض قول و یا احتراز از پیوستن به گروه خاصی انجام نگرفته، و من کمترین اجباری ندارم که به هندوستان بروم آن هم با اشخاص غریبه. اگر با تومی آدمم لزوماً مخاطرات و مشکلاتی را تحمل می‌کردم برای این که تو را تحسین می‌کنم، مورد اعتماد من هستی و مثل یک برادر دوستت دارم اما یقیناً می‌دانم که اگر در این موقع و مخصوصاً با آن اشخاص به هندوستان بروم در آن آب و هوا مدت زیادی زنده نخواهم ماند.»

با لبهای متشنج گفت: «آهان! پس نگران خودت هستی.»

— «بله، هستم؛ خداوند جانم را به من نداده تا آن را بیهوده از بین ببرم. الان به این فکر افتادم که انجام دادن خواسته تو برایم تقریباً مثل خودکشی خواهد بود. علاوه بر این، قبل از آن که به طور قطع تصمیم به ترک انگلستان بگیرم باید مطمئناً بدانم که آیا باقیماندنم در اینجا مفیدتر از ترک آن نخواهد بود.»

— «منظورت چیست؟»

— «سعی من در توضیح دادن این موضوع برای تو بیفایده خواهد بود با این حال می‌گویم: یک موضوع هست که مدتهاست تردید راجع به آن مرا

عذاب داده و تا وقتی که این تردید به طریقی برطرف نشود به هیچ جایی نمی توانم بروم.»

— «می دانم قلبت به کجا تمایل دارد و به چه چیزی بسته است. آن فکری که در سر می پرورانی و علاقه ای که در قلب توست غیرقانونی و نامشروع است. از مدت‌ها قبل بایست این را در خودت نابود کرده باشی، و حالا هم از اشاره به آن احساس شرم کنی. دلت پیش آقای راجسترست؟»
راست می گفت. با سکوت خود به آن اعتراف کردم.

— «آیا خیال داری آقای راجستر را پیدا کنی؟»

— «باید بفهمم چه بر سرش آمده.»

— «تنها کاری که برای من باقی می ماند این است که برایت دعا کنم و از صمیم قلب از خداوند بخواهم که از درگاه او رانده نشوی. تصور می کردم در وجود تو یکی از برگزیدگان را تشخیص داده ام، اما آنطور که خداوند حقایق امور را می بیند بندگان نمی بینند؛ اراده او انجام شود.»

دروازه را باز کرد، از آن گذشت و بیهدف به طرف دره راه افتاد.

وقتی دوباره وارد اطاق نشیمن شدم دیدم دیانا کنار پنجره ایستاده و خیلی متفکر به نظر می رسد. دیانا قامتش خیلی از من بلندتر بود، دست خود را روی شانه ام گذاشت و در حالی که خم شده بود قیافه ام را برانداز کرد.

گفت: «مدتی است ک دائماً پریشانی و حالا هم رنگت پریده، جین. یقیناً یک چیزی هست که خاطرت را پریشان کرده. به من بگو چه موضوعی میان تو و سینت جان هست. الان نیمساعت است که از این پنجره دارم شما را نگاه می کنم. مرا ببخش از این که کنجکاوی کردم؛ چند وقت است که تصوراتی برایم پیدا شده، درست نمی دانم چرا. سینت جان آدم عجیبی است...»

مکث کرد؛ من ساکت ماندم. کمی بعد سخنان خود را از سر گرفت

«یقین دارم این برادر من در مورد تو افکار خاصی در سر می پروراند. مدتی است با چنان علاقه عجیبی به تو توجه دارد که تاکنون هیچوقت به کسی چنین توجهی نداشته — منظورش چیست؟ امیدوارم به تو علاقه مند شده باشد، اینطورست، جین؟»

دست خنک او را روی پیشانی داغم گذاشتم: «نه، دیانا جان، حتی به اندازۀ سرسوزنی.»

— «پس چرا دائماً با چشمهایش تو را تعقیب می‌کند، همیشه سعی دارد تو در کنارش باشی و با توتنها باشد؟ من و مری هر دو به این نتیجه رسیده‌ایم که می‌خواهد با او ازدواج کنی.»

— «بله می‌خواهد؛ از من خواسته همسرش بشوم.»

دیانا دستهای خود را به هم کوفت: «این درست نخیزی است که ما امیدوار بودیم و حدس می‌زدیم! و تو با او ازدواج خواهی کرد، جین، مگر نه؟ در این صورت در انگلستان ماندگار خواهد شد.»

— «اصلاً اینطور نیست، دیانا. تنها هدف او از پیشنهاد ازدواج با من این است که برای فعالیت‌هایش در سرزمین هند یک همکار مناسب برای خودش پیدا کند.»

— «چی! می‌خواهد تو را به هندوستان ببرد؟»

— «بله!»

با تأثر گفت: «این دیوانگی است! من یقین دارم که توبه ماه هم نمی‌توانی آنجا دوام بیاوری. تو هرگز نخواهی رفت؛ موافقت نکرده‌ای، جین، مگر نه؟»

— «ازدواج با او را نپذیرفته‌ام.»

اظهار داشت: «و در نتیجه او را رنجانده‌ای؟»

— «خیلی. می‌ترسم هرگز مرا نبخشد؛ با این حال، به او پیشنهاد کردم به عنوان خواهرش با او همراهی کنم.»

— «این پیشنهاد تو حماقت محض است، جین. به آن کاری که تا حالا برعهده‌ات گذاشته فکر کن: یک خستگی بی‌وقفه است. خستگی حتی آدمهای نیرومند را از پا درمی‌آورد تا چه برسد به تو که ضعیف هستی. سینت جان، همانطور که خودت او را می‌شناسی، تو را به کارهای غیرممکن وادار خواهد کرد. در کنار او به هیچ‌وجه اجازه نخواهی داشت در ساعات گرم روز استراحت کنی و من، با کمال تأسف، توجه داشته‌ام که هر کارشاقی که از تو می‌خواهد خودت را ملزم به انجام دادن آن می‌کند. تعجب می‌کنم که

چطور جرأت این را به خودت داده‌ای که خواسته‌اش را رد کنی. پس او را دوست نداری، جین؟»

«(به عنوان شوهر، نه.)»

— «با این حال، مرد زیبایی است.»

— «و من هم عاری از زیبایی، دیانا جان. ما هرگز مناسب یکدیگر

نخواهیم بود.»

— «عاری از زیبایی! تو؟ اصلاً اینطور نیست. تو هم مناسب هستی و هم خوب برای این که در کلکته زنده زنده کباب بشوی!» و باز هم با اصرار زیاد از من خواست که اصلاً فکر رفتن با برادرش را از سرخود بیرون کنم.

گفتم: «در حقیقت مجبورم که این فکر را از سرم بیرون کنم چون این دفعه، همین چند دقیقه قبل، پیشنهادم را تکرار کردم و گفتم با سمت دستیار کشیش با او خواهم رفت. به من گفت که از این خواسته ناشایست من حیرت زده شده. ظاهراً تصور می‌کند من با دادن پیشنهاد همکاری با او بدون آن که همسرش باشم مرتکب یک عمل ناشایست و نادرست شده‌ام و گویا از همان ابتدا هم نبایست او را برادر خودم می‌دانستم تا به چنین فکری عادت کرده باشم.»

— «چه چیزی باعث شده فکر کنی تو را دوست ندارد، جین؟»

— «تو بایست خودت می‌شنیدی که راجع به این موضوع چه می‌گفت.

چند بار توضیح داده است که او به خاطر خودش نمی‌خواهد همسر اختیار کند بلکه برای رسالتی که برعهده دارد این کار را می‌کند. به من گفته که تو برای زحمت آفریده شده‌ای نه برای این که کسی را دوست بداری — و این بدون شک حرف درستی است اما عقیده‌ام این است که اگر برای دوست داشتن آفریده نشده‌ام در نتیجه برای ازدواج هم ساخته نشده‌ام. آیا این به نظر تو عجیب نیست، دیانا جان، که آدم یک عمر در قید ازدواج مردی باشد که او را فقط یک وسیله سودمند [برای شغل خودش] می‌داند؟»

— «غیرقابل تحمل، غیرطبیعی، بدون شک!»

ادامه دادم: «(و بعد، هر چند الان مثل یک خواهر او را دوست دارم با

این حال اگر اجباراً همسرش بشوم می‌توانم تصور کنم که عشق من به او یک

نوع دوست داشتن اجباری، عجیب و آزارنده خواهد بود چرا که او بسیار با استعدادست و من اغلب در نگاه، رفتار و بیانش نوعی شکوه قهرمانی حس کرده‌ام. در چنان صورتی، من بدون شک آدم بدبختی خواهم بود چون نمی‌خواهد که من دوستش بدارم و اگر احساس خودم را به او نشان بدهم مرا متوجه خواهد کرد که چنین احساسی از نظر او یک چیز زائد و غیرلازم است، و برای من هم زیبنده نیست. می‌دانم که چنین خواهد شد.»

دیانا گفت: «با این حال، سینت جان آدم خوبی است.»

— «آدم خوب و بزرگی است اما چنان به دنبال افکار بزرگ خودش است که احساسات و خواسته‌های اشخاص کوچک را با بیرحمی نادیده می‌گیرد. بنابراین، بهترست که این اشخاص کوچک و بی‌اهمیت از سرراه او کنار بروند تا مبادا همچنان که او به پیش می‌تازد آنها را لگدمال کند. دارد می‌آید اینجا! عجالتاً خداحافظ، دیانا.» و وقتی دیدم دارد وارد محوطه‌خانه می‌شود با عجله به طبقه بالا رفتم.

اما مجبور بودم موقع شام دوباره او را ببینم. در طول مدت صرف شام درست مثل همیشه آرام به نظر می‌رسید. بعید می‌دانستم با من حرف بزند، و مطمئن بودم حالا دیگر از پیگیری نقشه ازدواج خود صرف نظر کرده اما آنچه متعاقباً پیش آمد نشان داد که در هر دو مورد به خطا رفته بودم: با روش معمول خود، با روشی که از چندی قبل روش معمول او شده بود، با من به اختصار حرف زد. حرفهایش مؤدبانه و حساب شده بود. بدون شک برای مقهور ساختن خشمی که در او برانگیخته بودم از روح القدس مدد گرفته بود و حالا باور داشت که بار دیگر مرا بخشیده.

برای قرائت قبل از دعای شامگاه باب بیست و یکم مکاشفه را انتخاب کرد. همیشه وقتی کلمات کتاب مقدس بر لبانش جاری می‌شد گوش دادن به صدایش دلپذیر بود. هیچگاه صدای خویش اینقدر مطبوع و کامل نبود — در موقع قرائت پیشگوئیهای خداوند هیچگاه شیوه بیانش، با سادگی با شکوهی که داشت، اینقدر در من اثر نمی‌کرد. امشب، همچنان که در میان محفل خانوادگی خود نشسته مشغول قرائت بود، آن صدا لحن جدی‌تری داشت؛ آن طرز بیان هیجان‌انگیزتر شده بود (ماه آسمانی ماه مه از میان پنجره بی‌پرده

می تابید و نور شمع روی میز را تقریباً تحت الشعاع قرار داده بود؛ و او نشسته، روی آن کتاب مقدس بزرگ قدیمی خم شده بود و از روی صفحات آن مناظر زیبای آسمان جدید و زمین جدید را شرح می داد. می گفت که چگونه خداوند می آید تا با آن انسان زندگی کند، چگونه اشک چشمها را پاک خواهد کرد، و قول می داد که دیگر از آن پس هیچ مرگ، هیچ اندوه، هیچ شیون و هیچ درد ورنجی نخواهد بود زیرا که جهان، کهنه و نابود شده.

کلمات بعدی، مرا به نحو عجیبی به هیجان می آورد به خصوص وقتی حس کردم که او ضمن مختصر تغییر غیر قابل توصیف صدای خود در موقع ادای آن کلمات، چشمان خود را به سوی من برمی گرداند: «و هر که غالب آید وارث همه چیز خواهد شد و او را خدا خواهم بود و او مرا پسر خواهد بود. لکن (قسمت بعد از این را آهسته اما شمرده و واضح خواند) لکن ترسندگان و بی ایمانان و خبیثان و قاتلان و زانیان و جادوگران و بت پرستان و جمیع دروغگویان نصیب ایشان در دریاچهٔ افروخته شدهٔ به آتش و کبریت خواهد بود. این است موت ثانی.»^۱

حالا دیگر می دانستم که سینت جان از چه سرنوشتی برای من بیمناک بود. طرز بیان او در موقع خواندن آخرین آیات شکوهمند آن باب از مکاشفه که با جدیت شورانگیزی آنها را قرائت می کرد ظاهراً برای او پیروزی معتدل و آرامی بود. خوانندهٔ آن آیات باور داشت که اکنون نامش در دفتر حیات بره ثبت شده^۲، و در آرزوی زمانی بود تا به شهری وارد شود که پادشاهان زمین باشکوه و افتخار خود بدانجا وارد می شوند، شهری که به تابش خورشید یا ماه نیاز ندارد زیرا که جلال نور خداوند آن را روشن ساخته و بره از آن نورست.

در دعای متعاقب این قسمت از کتاب مقدس تمامی قدرت او در کلامش تمرکز یافت و تمامی شور زاهدانه اش برانگیخته شد؛ با خداوند خود

۱. عیناً به نقل از کتاب مقدس (ترجمه فارسی ۱۹۰۴): مکاشفه یوحنا رسول ۷:۲۱ و ۸

۲. «و جمیع ساکنان جهان جز آنانی که نامهای ایشان در دفتر حیات بره ای که از بنای عالم دبح شده

بود مکتوب است، او را خواهند پرستید.» (مکاشفه یوحنا رسول ۸:۱۳)

سخت و با اشتیاق در تقلا بود تا به پیروزی برسد. با عجز و انکسار برای
ضعیفان خواستار قدرت شد و برای گوسفندان گمشده دعا کرد تا به گله باز
گردند: بازگشت، حتی در آخرین فرصت، برای آنان که وسوسه‌های دنیا و
جسم از راه راست منحرفشان ساخته؛ با الحاح طلب بخشش کرد تا از آتش
دوزخ نجات یابند. شور و اشتیاق گوینده معمولاً در مخاطب اثر زیادی دارد؛
من، همچنان که به آن دعا گوش می‌دادم اول شگفت زده شدم بعد وقتی ادامه
یافت و اوج گرفت تحت تأثیر آن قرار گرفتم، و سرانجام، خوفی از آن در دلم
ایجاد شد. او خود، عظمت و ارزش عالی هدف خود را با صمیمیت بسیار
احساس می‌کرد؛ سایرین که دعای او را برای تحقق آن هدف می‌شنیدند به
آنها هم چنین احساسی دست می‌داد.

وقتی دعا تمام شد از او خداحافظی کردیم؛ قرار بود صبح زود راه
ببافتند. دیانا و مری بعد از آن که او را بوسیدند از اطاق بیرون رفتند. من هم
چون تصور کردم در موقع خداحافظی با من یکی دو کلمه آهسته بر زبان آورد
همچنان که دستم را برای خداحافظی به طرف او جلو برده بودم برایش سفر
خوبی آرزو کردم.

— (متشکرم، جین. همانطور که گفتم تا دو هفته دیگر از کیمبریج
برمی‌گردم. بنابراین، این مدت برای تو فرصت خوبی است که فکر کنی. اگر
من کسی بودم که تسلیم هوی و هوس انسانی می‌شدم به تو می‌گفتم که اشکالی
ندارد ازدواج نکن، اما من به وظیفه‌ام توجه دارم و همیشه هدف اصلی‌ام برایم در
درجه اول اهمیت است، و آن هدف این است که همه کارها را برای تکریم
جلال خداوند انجام بدهم. سرور من عذاب طولانی متحمل شد من هم باید
متحمل بشوم. نمی‌توانم تو را رها کنم تا در راهی که به خشم خداوند
می‌انجامد هلاک شوی: توبه کن؛ تا وقت باقی است تصمیم بگیر. فراموش
نکن که از ما خواسته شده تا روز تمام نشده کار کنیم چون به ما هشدار داده
شده که (وقتی شب فرا رسید کسی نخواهد توانست کار کند.) سرنوشت
دی‌وس^۳ را به خاطر بیاور که در این دنیا همه چیزهای خوب را داشت.
خداوند به تو قدرت بدهد تا آن بخش بهتر چیزها را انتخاب کنی که از تو

۳. Dives: نام مرد ثروتمند انجیل لوقا باب ۱۶ که به عنوان نمونه آدم ثروتمند به او اشاره شده.

گرفته نخواهد شد.»

در موقع ادای کلمات فوق دست خود را روی سرم گذاشت. با جدیت و ملایمت حرف زده بود. نگاهش، در حقیقت، نگاه عاشقی نبود که به معشوق خود چشم دوخته بلکه نگاه چوپانی بود که گوسفند گمشده خود را صدا می زند، یا بهتر بگوییم، نگاه فرشته نگهبانی بود که روح مورد حفاظت خود را می پاید. تمام اشخاص با استعداد، خواه دارای استعداد باشند خواه نه، خواه متعصب باشند و خواه مشتاق یا خود کامة، به شرط آن که صمیم و صادق باشند، در موقع اعمال سلطه و حاکمیت، هر کدام برای خود از نیروهای بزرگی برخوردارند. نسبت به سینت جان احساس احترام کردم؛ این احترام چنان زیاد بود که قدرت محرکه آن فوراً مراد وضعی قرار داد که مدتها بود از آن دوری می جستم. وسوسه شدم که دیگر با او کلنجار نروم، تسلیم اراده او شوم و فرمان اراده خود را نادیده بگیرم. در این موقع حس کردم یک بار دیگر مثل گذشته از مقاومت بیشتر به ستوه آمده ام منتها این بار از جهتی متفاوت با قبل؛ در هر دو مورد حماقت کردم: اگر در آن موقع تسلیم می شدم یک خطای اصولی مرتکب شده بودم و اگر در این موقع تسلیم می شدم در داوری خود خطا می کردم. حالا که پس از آن سالهای پرفراز و نشیب به گذشته می نگرم متوجه می شوم که در آن لحظه از حماقت خود آگاه نبودم.

(در زیر دست راهنمای خود بیحرکت ایستاده بودم. امتناعهایم فراموش، ترسهایم مغلوب و تقلاهایم بی اثر شده بودند. اکنون غیرممکن، یعنی ازدواجم با سینت جان، داشت به صورت ممکن درمی آمد. همه چیز با یک تکان ناگهانی در حال تغییر بود. مذهب فرا می خواند، فرشتگان اشاره می کردند، خداوند فرمان می داد، زندگی چون طوماری به هم می پیچید، دروازه های مرگ گشوده می شد و ابدیت را در آن سوبه من نشان می داد. به نظر می رسید که برای سلامت و سعادت روحانی در اینجا همه چیز باید در یک لحظه فدا شود. آن اطاق تاریک پراز مناظر خیالی شده بود.)

میسینور پرسید: «حالا توانستی تصمیم بگیری؟» این سؤال با لحن آرامی پرسیده شد. او با ملایمت مرا به طرف خود کشید. اوه، چه ملایمتی! چقدر نیرومندتر از شدت و خشونت بود! من که توانسته بودم در برابر خشم

سینت جان مقاومت کنم حالا در برابر مهربانیش مثل یک نی نرم و خم پذیر شده بودم. با این حال، در طول تمام این لحظات می دانستم که اگر حالا تسلیم شوم دیگر در آینده کمترین امکانی نخواهد بود که بتوانم تمرد از خواسته قلب خود را جبران کنم. این مرد با یک ساعت دعای رسمی عادی تغییر ماهیت نداده فقط به هیجان آمده است.

جواب دادم: «فقط کافی است یقین داشته باشم تا بتوانم تصمیم بگیرم. اگر واقعاً متقاعد بشوم که طبق اراده خداوند باید با تو ازدواج کنم قسم می خورم که همین جا و حالا، بدون توجه به این که در آینده چه پیش خواهد آمد، می توانم با تو ازدواج کنم!»

این کلمات از دهان سینت جان بیرون آمد: «دعاهایم اجابت شده!» فشار دست خود را شدیدتر کرد گفتمی دیگر حالا مرا متعلق به خود می داند. بعد دست خود را دور کمر من حلقه زد تقریباً به صورتی که بخواهد نسبت به من ابراز محبت بیشتری کند (این که می گویم تقریباً، خودم متوجه تفاوت هستم چون حس کرده بودم چه چیزی قرار است هدف محبت قرار گیرد؛ من هم، مثل او، حالا عشق را از موضوع بحث خارج کرده بودم و فقط به وظیفه می اندیشیدم.) از احساس و تصور درونی خود، که پرده های تیره ابهام آن را پوشانده بودند، راضی بودم. صمیمانه، قلباً و شدیداً می خواستم کاری را انجام دهم که درست باشد، فقط همین. به درگاه خداوند دعا کردم: «به من نشان بده، راه را به من نشان بده!» بیش از قبل به هیجان آمده بودم، و پیشامد بعدی نتیجه چنین هیجانی بود که خواننده خود درباره اش داوری خواهد کرد.

تمام خانه ساکت بود چون گمان می کنم همه، بجز من و سینت جان، در این موقع رفته بودند بخوابند. تنها شمع اطاق نزدیک بود خاموش شود. مهتاب اطاق را پرسیخته بود. قلبم با سرعت و شدت می تپید؛ صدای تپش آن را می شنیدم. ناگهان در اثر یک احساس توصیف ناپذیر ایستاد. این احساس، که چنین اثری بر آن نهاده بود، یکباره تمام وجودم را دربر گرفت. به رعد و برق شباهتی نداشت اما بسیار شدید، عجیب و تکان دهنده بود. تأثیر آن بر حواسم به گونه ای بود که گفتمی منتهای فعالیت آنها تا این موقع فقط یک حالت خواب مانند بوده، حالا آنها را فرا خوانده اند و آنها ناگزیر بیدار شده اند.

وقتی بیدار شدند حالت انتظار داشتند: چشم و گوش در انتظار بودند و گوشت و پوست روی استخوانهایم می لرزیدند.

(سینت جان پرسید: «چه شنیده‌ای؟ چه می‌بینی؟» چیزی به نظر نیامده بود اما از یک جایی فریادی شنیده بودم: «جین! جین! جین!» چیزی غیر از این نشنیده بودم.)

(در حالی که نفس نفس می‌زدم گفتم: «آه، خدای من! این چه صدایی است؟» می‌توانستم بپرسم: «از کجاست؟» برای این که نه در اطاق چیزی به نظر می‌رسید، نه در خانه و نه در باغ. از هوا نبود، از زیر زمین نبود و از بالای سر هم نبود. آن را شنیده بودم، در کجا یا از کجا هیچوقت نتوانستم بدانم! صدای یک انسان بود؛ صدایی آشنا، دوست داشتنی و از یاد نرفته‌ی: صدای ادوارد فرفاکس راجستر بود. لحن بسیار محزون داشت؛ مویه‌ای وحشی و وهم‌انگیز بود؛ گفتمی درخواست کمک می‌کرد.)

فریاد کشیدم: «دارم می‌آیم! منتظرم باش! اوه، حتماً خواهم آمد!» به سرعت به طرف در فتم، به راهرو نگاه کردم؛ تاریک بود. از ساختمان خارج شدم و به طرف باغ رفتم؛ چیزی ندیدم.

هیجان زده فریاد کشیدم: «کجا هستی؟»

تپه‌های آن سوی مارش گلن به آهستگی صدایم را به من برگردانیدند؛ گوش فرا دادم: «کجا هستی؟» باد در میان درختان کاج آهسته صدا می‌کرد، خلوت خلنگزار و سکوت نیمه شب در همه جا گسترده بود.

به نظر رسید که آن شبخ در کنار درخت صور، کنار دروازه سیاه، سربرافراشته بود. نکوهش کنان گفتم: «ای توهم پست! این دیگر فریب تو نیست، جادوی تونیست؛ کار طبیعت است که بیدار شده و حداکثر سعیش را به منصفه ظهور رسانده؛ معجزه نکرده.»

خود را از چنگ سینت جان، که به دنبالم آمده و کم مانده بود مانع رفتنم شود، نجات دادم. حالا دیگر نوبت من بود که برتری خود را به او نشان دهم. قوای درونیم به کار افتاده بودند به شدت عمل می‌کردند. به آن مرد گفتم از من سؤالی نکند یا چیزی به من نگوید؛ میل دارم تنهایم بگذارد. باید تنها باشم، و خواهم بود. فوراً اطاعت کرد. جایی که قدرت فرماندهی به حد کافی

وجود داشته باشد همیشه اطاعت به دنبال دارد.

به اطاقم در طبقه بالا رفتم، در را از داخل به روی خود بستم، زانوزدم و با روش خودم (روشی کاملاً متفاوت با روش سینت جان اما از جهتی مؤثرتر از آن) به دعا پرداختم. به نظرم رسید که به روح القدس عظیم خیلی نزدیک شده‌ام، و روحم برای سپاسگزاری به پیشگاه او شتافته. بعد از دعای سپاسگزاری برخاستم. تصمیم خود را گرفتم، بیهراس و سبک روح دراز کشیدم. فقط منتظر روشنی روز بودم.

۳۶

روشنی روز فرا رسید. سپیده دم بیدار شدم. یکی دو ساعتی خود را با مرتب کردن اشیاء خود در اطاق، کمدها و اشکاف جالباسی سرگرم ساختم و آنها را به صورتی در آوردم تا در غیبت کوتاه مدت وضع منظمی داشته باشند. در اثنائی که در اطاقم مشغول کار بودم شنیدم سینت جان از اطاق خود بیرون آمد. جلوی در اطاق من توقف کرد؛ ترسیدم در بزند اما نه، فقط قطعه کاغذی از زیر در به داخل اطاق سراند. آن را برداشتم. چنین نوشته بود:

«دیشب خیلی ناگهانی مرا ترک گفتی، اما اگر کمی بیشتر مانده بودی دستت را روی صلیب مسیح و تاج فرشته می گذاشتی. انتظار دارم از امروز تا دو هفته دیگر که برمی گردم تصمیم قطعیت را به من بگویی. در طول این مدت، خوب مراقب باش و دعا کن تا دچار وسوسه نشوی. روح، به اعتقاد من، طالب است اما جسم، اینطور که می بینم، ضعف دارد. همیشه برایت دعا خواهم کرد.»

دوست تو، سینت جان.»

در دل جواب دادم: «روح من طالب آن است که هر چه درست است انجام بدهد و جسم امیدوارم آنقدر قوی باشد تا اراده خداوند را، در زمانی که آن اراده برایم مشخص کرده باشد، تحقق بخشد. به هر حال، به حد کافی قوی خواهد بود تا تحقیق کند و بپرسد؛ میان تردیدهایی که او را احاطه کرده اند در صدد جست و جو برآید تا نوریقین را پیدا کند.»

روز اول ماه ژوئن بود با این حال صبح ابری و سردی بود. قطرات تند باران به پنجره اطاقم می خوردند. شنیدم دروازه جلویی باز شد و سینت جان از خانه بیرون رفت. همچنان که از پنجره به بیرون نگاه می کردم دیدم از میان باغ گذشت، بعد راه مه آلود خلنگزار را در جهت ویت کراس در پیش گرفت در آنجا سوار کالسکه مسافرتی می شد.

با خود گفتم: «تا چند ساعت بعد من هم در همین مسیر پشت سر تو راه خواهم افتاد. من هم در ویت کراس باید کالسکه بگیرم. من هم، قبل از آن که برای همیشه اینجا را ترک بگویم، باید در انگستان دنبال شخصی بگردم و او را پیدا کنم.»

در این موقع دو ساعت به موقع صرف صبحانه مانده بود. این مدت را با قدم زدن آهسته در اطاق و اندیشیدن راجع به رویدادهایی که باعث این تصمیم گیری شده بودند، گذراندم. آن حالت روحی عجیبی را که به من دست داده بود به یاد آوردم. بله، آن را با تمام غرابت توصیف ناپذیرش می توانستم به خاطر بیاورم. صدایی را که شنیده بودم به خاطر آوردم. دوباره از خود پرسیدم منشأ آن کجا بود. باز هم، مثل قبل، سؤال بیفایده بود؛ ظاهراً منشأ آن در درون خودم بود و نه در جهان خارج. از خود پرسیدم: آیا یک هیجان صرفاً عصبی، یک پندار بیهوده، بود؟ نمی توانستم بفهمم یا باور کنم؛ بیشتر به الهام شباهت داشت. آن ضربه عجیب مثل زمین لرزه ای بود که پایه های زندان پولس رسول و سیلاس^۱ را تکان داد. درهای خانه روح را گشوده، قید و بندها را گسسته و آن را از خواب بیدار ساخته بود، و من حس کردم که از آنجا لرزان، مبهوت و هراسان ظاهر شد. بعد با گوش کنجکاو و قلب پرتپش خود از

۱. Silas: یکی از رسولان کلیسای اورشلیم که در دومین سفر تبلیغاتی پولس رسول او را همراهی

کرد و با او به زندان افتاد. رک. اعمال رسولان

اعماق روحم سه بار فریادی را شنیدم که نه مرا ترساند و نه از شنیدن آن بر خود لرزیدم بلکه حس کردم برایم شعف آورست. گفتم لذتی بود که در نتیجه کامیابی در یک تلاش خاص، و بیمه‌د جسم محنت‌زا حاصل شده باشد.

همچنان که به تفکرات خود پایان می‌دادم با خود گفتم: «چند روز دیگر همه چیز معلوم خواهد شد؛ راجع به او که دیشب با فریاد خود ظاهراً مرا می‌طلبید چیزهایی خواهم دانست. حالا که از نامه‌ها چیزی دستگیر نشده به جای نوشتن نامه شخصاً پرس و جو خواهم کرد.»

در موقع صرف صبحانه به دیانا و مری اظهار داشتیم که تصمیم داریم به مسافرت بروم، و دست کم چهار روز در خانه نخواهم بود.

(پرسیدند: «تنها می‌روی، جین؟»)

— «بله، باید دوستم را که مدتهاست نگران او هستم بینم یا خبری از

او به دست بیاورم.»

آنها می‌توانستند بگویند، همچنان که شک نداشتم این فکر در ذهنشان گذشت، که یقین دارند من بجز آنها دوست دیگری ندارم چون در واقع خود من غالباً این را به آنها گفته بودم اما آنقدر طبیعتاً خوب و باصفا بودند که در این باره هیچگونه توضیحی نخواستند. فقط دیانا پرسید: «آیا اطمینان داری که حالت برای سفر مناسب است؟ خیلی رنگ پریده به نظر می‌رسی.» جواب دادم که هیچگونه ناراحتی ندارم جز نگرانی که امیدوارم به زودی برطرف شود.

تدارک بقیه مقدمات سفر آسان بود برای این که آن دو خواهر در صدد هیچ نوع کنجکاوی و حدس و گمان آزارنده‌ای نبودند چون یکبار به آنها گفته بودم راجع به تصمیماتم برای آینده عجالتاً نمی‌توانم با صراحت حرف بزنم آنها عاقلانه و با مهربانی به سکوتی که آنها را بدان ترغیب می‌کردم تن در دادن؛ از نظر خودم اگر آنها هم وضع مرا داشتند به آنها حق می‌دادم که هر طوری می‌خواهند عمل کنند.

در ساعت سه بعد از ظهر مورهاوس را ترک گفتم، و کمی بعد از ساعت چهار در زیر علامت راهنمای جاده ویت کراس منتظر کالسکه عمومی بودم تا مرا به ثورنفلد که خیلی با آنها فاصله داشت برساند. از میان سکوت آن

اراههای خلوت و تپه‌های متروک صدای نزدیک شدن آن را از فاصله دور شنیدم؛ همان وسیله نقلیه‌ای بود که سال گذشته در عصر یک روز تابستانی درست در همین نقطه از آن پیاده شده بودم — چقدر درمانده، ناامید و بیهدف! حالا که دوباره سوار آن کالسکه می‌شدم دیگر ناگزیر نبودم تمام پولی را که داشتم بابت کرایه بپردازم. یک بار دیگر در جاده‌ی ثورن‌فیلد حس کردم مثل کبوتر نامه‌بری هستم که به خانه پرواز می‌کند.

سفرم سی و شش ساعت طول کشید. بعد از ظهر یک روز سه‌شنبه از ویت کراس عازم شدم و پنجشنبه صبح زود کالسکه در جلوی یک مهمانسرای کنار جاده توقف کرد تا به اسبها آب بدهند. این مهمانسرا در محلی قرار گرفته بود که منظره‌ی پرچینه‌های سبز، مزارع بزرگ و تپه‌های کم ارتفاع مخصوص چرای آن مثل خطوط چهره‌ی آشنای قدیمی من به نظر می‌رسیدند (و این مناظر در مقایسه با خلنگزارهای خشک و وحشی قسمت‌های مرکز شمالی مورتن چه ظاهر مصفا و سرسبزی داشتند!) بله، من خصوصیات این چشم‌انداز را باز شناختم؛ مطمئن شدم به نزدیکی اقلیم خودم رسیده‌ایم.

از مهتر پرسیدم: «از اینجا تا ثورن‌فیلد هال چقدر راه است؟»

— «از میان مزرعه‌ها فقط دو مایل، بانوی من.»

با خودم گفتم: «سفرم به پایان رسید.» از کالسکه پیاده شدم. چمدانی را که داشتم نزد مهتر به امانت گذاشتم و از او خواستم نگاهی دارد تا یک نفر را بفرستم آن را پس بگیرد. کرایه را پرداختم و با دادن انعامی کالسکه‌ران را راضی کردم. داشتم راه می‌افتادم که ناگهان تابلوی مهمانسرا، که حالا در روشنایی طلوع آفتاب به خوبی خوانده می‌شد، توجهم را جلب کرد. کلمات زرین تابلو را خواندم: «راچستر آمز^۲». قلبم فروریخت. من حالا درست در املاک کارفرمایم بودم. بعد ناگهان فکر جدیدی از ذهنم گذشت؛ بار دیگر قلبم فروریخت؛ ندایی در درونم گفت:

(«تا آنجا که من می‌دانم، کارفرمایم ممکن است الان در آن طرف

دریای مانس باشد، و به فرض هم که در ثورن‌فیلد هال، که اینقدر با شتاب به آنجا می‌روی، زندگی کند آیا می‌دانی غیر از او چه کسی آنجاست؟ همسر

دیوانه اش. از این گذشته، تو با آن مرد کاری نداری؛ جرأت نداری با او حرف بزنی یا نزد او بمانی. این همه رنج را بیهوده متحمل شده‌ای؛ بهترست از این بیشتر نروی.»

(آن ندای درونی، بعد، مرا بدینگونه ترغیب کرد: «از کسانی که در مهمانسرا هستند اطلاعات لازم را به دست بیاور. آنها می‌توانند اطلاعاتی را که در جست و جویش هستی به تو بدهند، و فوراً مشکلات تو را حل کنند. پیش آن مرد برو و از او پیرس که آیا آقای راجستر در خانه است یا نه.»)

پیشنهاد معقولی بود؛ با این حال نمی‌توانستم خود را مجبور سازم که بر اساس آن عمل کنم. از جوابی که احتمال داشت مرا ناامید کند به شدت وحشت داشتم. با این حال، حالا می‌توانستم بار دیگر ثورنفلد هال را زیر پرتو ستاره اش ببینم. در این موقع سنگچین را در برابر خود دیدم، سنگچین همان مزارعی که صبح آن روز با حالتی کور، کرو و پریشان، با خشمی انتقامجویانه که مرا دنبال می‌کرد و چون تازیانه بر سرم فرود می‌آمد با عبور از میان آنها از ثورنفلد گریخته بودم؛ و حالا پیش از آن که تشخیص دهم از چه راهی دارم می‌روم دوباره در میان آنها بودم و هر آن بر سرعت قدمهای خود می‌افزودم چقدر تند حرکت می‌کردم! گاهی چطور می‌دویدم! چگونه به پیش روی خود نگاه می‌کردم تا چشمم به اولین منظره درختستانهای آشنا بیفتد! با چه شور و هیجانی با تکدرختهایی که می‌شناختم، و چمنهای شفاف آشنا و تپه میان آنها روبه‌رو می‌شدم!

سرانجام، درختستانها ظاهر شدند. پرواز دسته جمعی انبوه کلاغها آسمان را تاریک کرده بود؛ قارقار بلندی سکوت بامدادی را برهم می‌زد. شادی عجیبی مرا به هیجان آورده بود؛ همچنان به پیش می‌شتافتم. از مزرعه دیگری عبور کردم، جاده‌ای را پیمودم، بعد به دیوارهای حیاط، بعد از آن به اصطبل و سایر قسمت‌های پشت عمارت و سرانجام به خود ساختمان اصلی خانه رسیدم. تجمعه‌گاه کلاغان هنوز پنهان بود. با خاطر جمعی با خود گفتم: «اولین منظره دیدنی نمای در ورودی عمارت است که کنگره‌های برجسته بالای آن، باشکوه تمام، چشم را نوازش می‌دهد. از همان جلو می‌توانم پنجره اطاق کارفرمایم را به وضوح ببینم؛ شاید حالا کنار آن ایستاده باشد؛ صبحها

زود برمی خیزد، یا شاید حالا در باغ میوه یا در خیابان سنگفرش جلوی عمارت دارد قدم می زند. آه، اگر می توانستم او را ببینم! فقط یک لحظه او را ببینم! در آن صورت آیا از فرط هیجان دیوانه وار به طرف او خواهم دوید؟ نمی توانم بگویم؛ مطمئن نیستم. و اگر این کار را بکنم آن وقت چه اتفاقی خواهد افتاد؟ خدا خیرش بدهد! آن وقت چه؟ مگر چه می شود اگر یک بار دیگر مزه حیاتی را بچشم که نگاه او می تواند به من بدهد.» بعد، در حالی که سخت به وجد آمده بودم با خود گفتم: «شاید در این لحظه دارد طلوع خورشید را بر فراز سلسله جبال پیرنه یا شاید روی دریای آرام جنوب مشاهده می کند.»

در این موقع طول دیوار پایینی باغ را طی کرده بودم. بعد پیچیدم و در راستای دیواری پیش رفتم که به دروازه می خورد. این دروازه که به طرف چمن باز می شد در وسط دو ستون سنگی قرار داشت و بالای هر کدام از آنها دو گوی بزرگ تعبیه شده بود. از پشت یکی از آن ستونها می توانستم به آرامی و با دقت تمام قسمت جلوی عمارت را نگاه کنم. با احتیاط سر خود را جلوتر بردم چون می خواستم از بسته بودن تمام پنجره های اطاق خواب اطمینان حاصل کنم؛ کنگره ها، پنجره ها و پیشنمای طولانی عمارت همه از این زاویه در دیدگاه من قرار داشتند.

کلاغهایی که در آسمان بالای سر من در پرواز بودند شاید در آشنایی که من به این تفحص مشغول بودم مرا می پاییدند. نمی دانم چه تصور می کردند؛ لابد متوجه شده بودند که من ابتدا بسیار محتاط و ترسو بودم اما بعد به تدریج خیلی جسور و بی پروا شدم. با دقت نگاه کردن، بعد خیره ماندن برای مدت طولانی، بعد بیرون آمدن از گوشه ای که ایستاده بودم، بعد راه رفتن با گامهای مردد بر روی چمن و بعد توقف ناگهانی در برابر پیشنمای آن عمارت بزرگ، باز هم متوجه ساختن نگاه طولانی و جسارت آمیز دیگری به طرف آن. ممکن بود بپرسند: «آن تظاهر به کمرویی و ترس در اول چه بود؟ و حالا این بی پروایی احمقانه برای چیست؟»

از خواننده می خواهم به مثال زیر توجه کند:

اعاشقی را در نظر بگیرید که متوجه می شود معشوقه اش در ساحل خزه گرفته یک رودخانه خوابیده. تصمیم می گیرد نزد او برود و بی آن که بیدارش

کند نگاهی به چهره زیبایش بیندازد. پس، دزدانه از روی علفها به طرف او می رود؛ مواظب است سر و صدایی نکنند. یک لحظه از رفتن باز می ایستد چون تصور می کند معشوقه اش تکانی خورد؛ به هیچ وجه نمی خواهد دیده شود. همه چیز آرام است. دوباره جلو می رود. روی او خم می شود. روانداز نازک و سبکی روی اوست. خم می شود و آن را از روی صورتش کنار می زند. تصورش این است که حالا با چشمان منتظر خود یک چهره زیبا خواهد دید؛ معشوقه جذاب، زنده دل و محبوب خود را در آرامش خواب مشاهده خواهد کرد. چه شد که چشمانش، که برای اولین نگاه آنهمه شتاب داشتند، اکنون خیره مانده اند! اول چقدر شتابزده بودند و حالا چه ثابت و بی حرکت اند! و چه شده که آن عاشق یک دفعه یکه می خورد! پیکری را که یک لحظه پیش جرأت نداشت با انگشتانش آن را لمس کند حالا ناگهان و با چه شدتی آن را در میان بازوان خود می گیرد! با چه صدای بلندی نامش را بر زبان می آورد و او را که میان بازوان خود گرفته بود به زمین می اندازد و با وحشت به او خیره می شود! بدینگونه گاهی او را در آغوش می گیرد، شیون می کند و با نگاه خیره به او می ننگرد چون دیگر واهمه ای ندارد از این که صدای حرف زدن یا حرکاتش آن خفته را بیدار کند. اول می پنداشت معشوقه اش به خواب شیرین و آرامی فرورفته و حالا می بیند مثل سنگ بی حس شده؛ مرده است.)

من هم با خوشحالی بزدلانه ای آمده بودم تا به یک خانه مجلل نگاهی بیندازم اما آنچه می دیدم خانه ای بود که سوخته، سیاه و ویران شده بود.

در واقع دیگر نیازی نبود پشت تیر چارچوب دروازه برای رعایت احتیاط دولا شوم تا این که کسی مرا نبیند، تا از پشت پنجره های مشبک اطاق نشیمن آهسته سرک بکشم تا مبادا زندگی آرام اشخاص آن سوی پنجره را آشفته کنم! نیازی نبود که به صدای باز شدن درها گوش فرا دهم، صدای قدمها را روی پیاده رویا سنگفرش بشنوم! چمن و باغچه ها پایمال و خراب شده بودند؛ دروازه مثل دهانی شده بود که خمیازه می کشید. پشیمای عمارت، همانطور که یک وقت در رؤیا دیده بودم، چیزی جز یک دیوار پوسته پوسته نبود؛ ظاهر خیلی بلند و خیلی شکننده ای داشت که با پنجره های بدون شیشه و درگاهی مثل یک صفحه کاغذ سوراخ سوراخ به نظر می رسید؛ نه سقفی، نه

کنگره ای و نه دود کشی: همه چیز خرد و خاکستر شده بود.)
 (در همه جای آن خانه سکوت مرگ حاکم بود و خلوت یک بیابان
 متروک احساس می شد. پس هیچ تعجبی نداشت که به نامه های من به عنوان
 ساکنان اینجا اصلاً جواب داده نشده بود؛ درست مثل این بود که من به
 مردگان مدفون در سردابه کلیسا نامه نوشته باشم. وضع سنگهای سیاه شده و
 بی تناسب حاکی از این بود که چه بر سر خانه آمده: آتش سوزی بزرگ. اما
 حریق چطور اتفاق افتاده بود؟ داستان این فاجعه از چه قرار بود؟ علاوه بر از
 بین رفتن ساروج، مرمر، چوبکاریها و مصنوعات چوبی خانه چه چیزهای
 دیگری تلف شده بود؟ آیا آن حریق تلفات جانی و مالی هم به بار آورده بود؟
 اگر چنین بود جان و مال چه کسی یا چه کسانی؟ این سؤال وحشت آوری
 بود، و در اینجا هیچکس حتی هیچ نشانه بیزبان و خاموشی نمی دیدم که به
 این سؤالا جواب دهد.)

(بعد از آن که مدتی در اطراف دیوارهای فروریخته و در میان اندرونی
 خرد و خراب به این طرف و آن طرف رفتم به این نتیجه رسیدم که آن فاجعه
 مدتها قبل اتفاق افتاده. با خود گفتم برف از میان سقف که خراب و سوراخ
 شده بوده به داخل ساختمان باریده و بارانهای زمستانی از میان آن پنجره های
 بدون شیشه به داخل ساختمان فروریخته چون متوجه شدم که آن بارندگیها
 باعث شده بودند از میان توده های مرطوب آشغال در فصل بهار گیاه وحشی
 بروید؛ در بین تمام سنگها و تیر و پرتوهای فروریخته علفهای هرز رویده بود.
 افسوس! حالا صاحب تیره بخت این ویرانه کجاست؟ در چه سرزمینی؟ چه
 کسی از او نگهداری می کند؟ چشمانم ناخواسته به سمت برج خاکستری
 کلیسای نزدیک دروازه متوجه شد، و من از خود پرسیدم: «آیا او با بانوراچستر
 به خانه کوچک خود پناه برده اند؟»)

(این سؤالا لابد جوابی داشتند، و جواب را جز در آن مهمانسرا در جای
 دیگری نمی توانستم پیدا کنم. چند لحظه بعد، از آنجا عازم مهمانسرا شدم.
 صاحب مهمانسرا خودش صبحانه را به اطاقم آورد. از او خواستم در را ببندد و
 بنشیند. می خواستم از او چند سؤال بپرسم اما وقتی آماده پاسخگویی شد به
 درستی نمی دانستم سؤالا را از کجا شروع کنم چون از جوابهایی که احتمال

داشت به من بدهد وحشت داشتم. با این حال، منظره ویرانه‌ای که چند دقیقه قبل دیده بودم مرا تا حدی برای شنیدن داستان آن فاجعه آماده ساخته بود. مهمانسرادار مرد میانه سالی بود که ظاهر موقری داشت (پس از لحظه‌ای تأمل، بالاخره سؤال کردم: «با ثورنفیلد هال که البته آشنا هستید؟»)

— «بله، بانوی من؛ زمانی آنجا زندگی می‌کردم.»
 — «رامستی؟» در دل گفتم: «نه در زمانی که من آنجا بودم؛ تو را اصلاً ندیده‌ام.»

به دنبال گفته خود افزود: «(من آبدارباشی مرحوم آقای راجستر بودم.)
 مرحوم! ظاهراً اولین ضربه‌ای که سعی داشتم از آن بگریزم با تمام قوت بر من وارد شده بود.

شتابزده و هراسان پرسیدم: «مرحوم! آیا او مرده؟»
 توضیح داد که: «(منظورم پدر جناب ادوارد فعلی است.)»
 نفس راحتی کشیدم، و نبضم ضربان معمول خود را از سرگرفت. آنچه کاملاً مایه آرامش خاطر من شد این کلمات بود که آقای راجستر (آقای راجستر من که هر جا هست خداوند یاورش باشد!) حداقل زنده است؛ و خلاصه، «جناب ادوارد فعلی» برای من کلمات خوشحال کننده‌ای بود! ظاهراً دیگر می‌توانستم هر چیز دیگری، هر راز سربه مهر دیگری، را که می‌خواست بگویم نسبتاً با آرامش بشنوم. با خود گفتم حالا که توی قبر نیست می‌توانم با بردباری بشنوم که مثلاً در آن طرف دنیا، در نقطه‌ای مقابل این نقطه که من بودم، چطور زندگی می‌کند.

در حالی که می‌دانستم، البته، جواب او چه خواهد بود پرسیدم:
 «حالا آقای راجستر در ثورنفیلد زندگی می‌کند؟»

— «(نه، بانوی من، آه، نه! آنجا هیچکس زندگی نمی‌کند. گمان می‌کنم شما در این حوالی غریب هستید، یا از واقعه‌ای که پارسال پاییز اتفاق افتاد اطلاع ندارید. خانه ثورنفیلد حالا دیگر کاملاً یک خرابه است. آن خانه درست موقع برداشت محصول آتش گرفت. چه مصیبت وحشتناکی! چه

دارایی پرارزش زیادی نابود شد! تقریباً چیزی از اثاث خانه را نتوانستند از خطر سوختن حفظ کنند. آتش سوزی در ساعات خاموشی و سکوت دل شب اتفاق افتاد و قبل از آن که وسایل آتش نشانی از میلکوت برسد ساختمان یکپارچه در شعله های آتش می سوخت. منظره وحشتناکی بود؛ من خودم شاهد بودم.»

زیر لب گفتم: «در سکوت دل شب!» بله، در تورنفلد وقایع شوم در همین ساعات اتفاق می افتاد. پرسیدم: «علت آتش سوزی معلوم نشد؟»
گفت: «علت را حدس زدند؛ حدس زدند، بانوی من، در واقع باید بگویم علتش بدون شک معلوم بود.» بعد، در حالی که صندلی خود را کمی نزدیک تر میز آورد و صدای خود را آهسته تر کرد گفت: «شاید ندانید که در آن خانه یک زن، یک... یک زن دیوانه نگهداری می شد؟»
— «چیزهایی راجع به آن شنیده ام.»

— «او را در آنجا در یک اطاق کاملاً مخفی نگه می داشتند، بانوی من. حتی با این که آن زن سالها در آن خانه در بند بود هیچیک از اهل خانه از وجود او در آن خانه اطلاع نداشت. هیچکس او را نمی دید اما از روی شایعات می دانستند که چنین شخصی در آن خانه هست. این که او کیست و چکاره است کسی به آسانی نمی توانست حدس بزند. می گفتند آقای ادوارد او را از خارج آورده، و بعضیها عقیده داشتند که آن زن معشوقه اوست. اما یک سال قبل واقعه عجیبی اتفاق افتاد، یک واقعه خیلی عجیب.»
در این موقع ترسیدم که ماجرای خودم را از دهان او بشنوم. سعی کردم او را به موضوع اصلی برگردانم:

— «راجع به آن خانم می گفتید؟»

جواب داد: «آن خانم، معلوم شد که همسر آقای راجستر است، بانوی من! ماجرای بسیار عجیبی باعث کشف این موضوع شد: در آن خانه یک خانم جوان، یک معلمه، زندگی می کرد که آقای راجستر عاشق...»
— «آتش سوزی به کجا انجامید؟»

— «به آن هم می رسم، بانوی من،... بله، آقای راجستر عاشق آن خانم شد. خدمتکارها می گویند هرگز کسی را ندیده اند که مثل آقای راجستر

عاشق شده باشد؛ او دائماً دنبال آن خانم بود. آنها همیشه مراقب او بودند؛ خدمتکارها را که می شناسید، بانوی من، و او حاضر بود همه چیز خود را فدای آن خانم کند. تا آنجا که شنیده ام، هیچکس بجز او آن خانم را آنقدر قشنگ نمی دانست. می گویند زن ریزه جته ای بوده و تقریباً به قد و قواره یک بچه. من خودم هیچوقت او را ندیده ام اما از لی، که در آنجا خدمتکار بود، چیزهایی راجع به او شنیدم؛ لی از او خیلی خوشش می آمده. آقای راجستر تقریباً چهل سال داشت و آن معلمه هنوز بیست سالش نشده بود، و شما می دانید وقتی مرد چهل ساله ای عاشق یک دختر بشود مثل کسی است که طلسم شده باشد؛ بله، می خواست با او ازدواج کند»

گفتم: «شما این قسمت از ماجرا را بعداً برایم خواهید گفت؛ اما به دلایلی، من می خواهم راجع به آن آتش سوزی چیزهایی بدانم. آیا کسی سوءظنی پیدا نکرد که ممکن است آن دیوانه، خانم راجستر، دست به چنین کاری زده باشد؟»

— «درست همین است که شما می گوید، بانوی من. کاملاً مسلم است که آتش سوزی کار خود او، و فقط کار خود او، بوده و نه کس دیگر. یک زن از این خانم مراقبت می کرد که اسمش خانم پول بود. این زن در کار خودش قابلیت و مهارت داشت و خیلی قابل اعتماد بود اما یک عیب داشت، عیبی که میان طبقه پرستار و زنهای خانه دار یک چیز معمولی است؛ این پرستار همیشه یک بطری مشروب جین با خودش داشت، و گاه به گاه از آن می نوشید. البته این قابل اغماض است چون زندگی و کار او خیلی سخت بود، با این حال، این عمل خیلی خطر داشت برای این که وقتی خانم پول، پس از نوشیدن جین و آب، به خواب سنگینی فرو می رفت آن زن دیوانه، که مثل یک ساحره حيله گر بود، کلیدها را از جیب آن خانم بیرون می آورد، از اطاقش خارج می شد، در خانه راه می افتاد و هر شرارتی که به فکرش می رسید مرتکب می شد. می گویند یک بار نزدیک بوده شوهرش را در رختخوابش بسوزاند اما من اطلاعی از این قضیه ندارم. با این حال، در این شب آتش سوزی، اول پرده های اطاق کنار اطاق خودش را به آتش می کشد و بعد به طبقه پایین می رود. در این طبقه خود را به اطاقی که مخصوص معلمه بوده

می رساند (ظاهراً چون حدس زده بوده که قضایا از چه قرارست به آن معلمه کینه پیدا کرده بود) و رختخوابی را که در آن اطاق بوده آتش می زند اما خوشبختانه کسی توی آن رختخواب نخوایده بود چون آن معلمه دو ماه پیش از این ماجرا از آن خانه فرار کرده بوده؛ با این حال، آقای راجستر مثل این که گرانبهاترین چیز روی زمین را از دست داده باشد درصدد پیدا کردن او برمی آید اما کوچکترین اطلاعی از او به دست نمی آورد. آقای راجستر در موقع ناامیدی عصبانی می شد، خیلی عصبانی، اما این دفعه که او را از دست داده بود حالت خیلی خطرناکی داشت. گوشه گیر هم شده بود. خانم فرفاکس، مدیره خانه، را پیش بستگانش که در محل دوری زندگی می کردند فرستاد البته این کار را با روش جوانمردانه ای انجام داد چون یک مقرری عمرانه برایش در نظر گرفت. واقعاً استحقاقش را هم داشت چون زن خیلی خوبی بود. دوشیزه آدل را هم، که تحت سرپرستی اش بود، به مدرسه فرستاد. از تمام اشراف که با او آشنا بودند و معاشرت داشتند برید و مثل یک شخص تارک دنیا دریکی از اطاقهای ثورنفیلد هال گوشه گیر شد.)

— «چی! از انگلستان بیرون نرفته بود؟»

— «(از انگلستان برود؟ خدا خیرتان بدهد، نه! اصلاً از دروازه آن خانه پایش را بیرون نمی گذاشت بجز شبها که درست مثل یک شبح در میان باغچه ها و باغ می گشت؛ مثل این که عقلش را از دست داده بود و به عقیده من همینطور هم بود چون پیش از برخوردش با آن معلمه ریزه جثه من هیچ آقایی را از او دل زنده تر، شجاع تر و باهوشتر ندیده بودم، بانوی من: او مردی نبود که خودش را به شرابخواری، ورق بازی یا شرط بندی، که این روزها متداول است، تسلیم کند. خیلی خوش قیافه نبود اما شجاعت و اراده ای که او داشت من در هیچکس ندیده ام. همانطور که گفتم او را از وقتی بچه بود می شناختم. من خودم اغلب آرزو کرده ام که ای کاش دوشیزه ایرپیش از این که به ثورنفیلد هال بیاید در دریا غرق شده بود.)»

— «(پس وقتی آتش سوزی اتفاق افتاد آقای راجستر در خانه بود؟)»

— «(بله، قطعاً. وقتی دید خانه از هر طرف دارد می سوزد به قسمت زیرشروانی رفت و خدمتکاران را از رختخوابهاشان بیرون کشید و خودش به

آنها کمک کرد تا پایین بیایند. بعد برگشت تا زن دیوانه اش را از اطاقش بیرون بیاورد. همان موقع چند نفر فریاد کشیدند و به او گفتند که زنش بالای پشت بام است. آن زن در آنجا روی کنگره‌ها ایستاده بود، دستهایش را تکان می داد و چنان فریاد می کشید که صدایش تا یک مایلی اطراف شنیده می شد. من او را با چشمهای خودم دیدم و صدایش را شنیدم. زن تنومندی بود و موهای سیاه بلندی داشت. می توانستیم ببینیم همچنان که ایستاده بود شعله های آتش به طرف او هجوم می آوردند. من خودم شاهد بودم، و چند نفر دیگر هم شاهد بودند، که آقای زاجستر از راه دریچه به بالای پشت بام رفت. شنیدیم صدا می زند: «برقا!» دیدیم که به او نزدیک شد و بعد، بانوی من، آن زن نعره ای کشید و خودش را به پایین پرت کرد. یک دقیقه بعد، روی سنگفرش خرد و داغان شد.»

— «مرد؟»

— «مرد؟ بله، در همان آن مرد؛ مغزش روی سنگفرش متلاشی شده

بود.»

— «عجیب است!»

— «فقط عجیب نبود، بانوی من، وحشتناک بود!»

آن مرد می لرزید.

او را ترغیب کردم بیشتر حرف بزند: «بعد؟»

— «بله، بانوی من، بعد خانه تماماً سوخت و با خاک یکسان شد.

حالا فقط چند قسمت از دیوارها باقی مانده.»

— «آیا تلفات جانی هم داشت؟»

— «نه. شاید بهتر بود که می داشت.»

— «منظورت چیست؟»

گفت: «بیچاره آقای ادوارد! کاش دیگر بعد از آتش سوزی او را

نمی دیدم! بعضیها می گویند چون قضیه ازدواج اولش را از همه مخفی کرده و

می خواسته در زمان زنده بودن زن اولش زن دیگری بگیرد دچار مکافات شده

اما من، خودم، دلم به حالش می سوزد.»

با تعجب پرسیدم: «گفتی هنوز زنده است؟»

— «بله، بله. زنده است اما خیلیها فکر می‌کنند بهتر بود می‌مرد!»
 — «چرا؟ چطور؟» بار دیگر ضربان قلبم شدت گرفت. پرسیدم:
 «حالا کجاست؟ در انگلستان است؟»
 — «بله، بله. در انگلستان است. نمی‌تواند از انگلستان بیرون برود؛
 گمان می‌کنم حالا دیگر برای همیشه در این کشور ماندنی است.»
 مگر چه بر سرش آمده بود! و ظاهراً این مرد دیگر نمی‌خواست حرف
 بزند.

بالاخره گفت: «(به کلی کور شده. بله، کورکور؛ آقای ادوارد را
 می‌گویم.»
 خودم را برای شیندن چیز خیلی بدتری آماده کرده بودم. می‌ترسیدم
 مبادا دیوانه شده باشد. قوت خود را بازیافتم و از او علت این مصیبت را
 پرسیدم.

— «در واقع، او چشمهایش را قربانی شهامتش کرد. ممکن است
 کسی طور دیگری قضاوت کند و بگوید قربانی رحم و شفقتش، بانوی من، او
 نمی‌خواست تا پیش از آن که تمام ساکنان خانه جلوی چشم خودش از میان
 آتش نجات پیدا نکرده‌اند، از آنجا دور بشود. بالاخره بعد از آن که خانم
 راجستر خودش را از آن بالا پرت کرد او می‌خواست از راه پلکان بزرگ پایین
 بیاید که ناگهان صدای سقوط خیلی بزرگی شنیده شد؛ آن پلکان تماماً پایین
 ریخت. او را از زیر خرابه‌ها بیرون آوردند. زنده بود اما بدجوری آسیب دیده
 بود. وقتی سقوط کرد یکی از تیرها حائل قسمتی از بدنش شده بود اما یکی از
 چشمهایش خیلی آسیب دیده بود. یکی از دستهایش خرد شده بود و چنان
 وضع بدی داشت که آقای کارتر جراح فوراً آن را قطع کرد. آن چشم دیگرش
 هم به علت نور خیره کننده آتش بینائیش را از دست داده بود. او حالا به تمام
 معنی درمانده شده؛ کور و فلج.»

— «کجاست؟ الان کجا زندگی می‌کند؟»

— «در فرن دین، در یک خانه اربابی توی مزرعه‌ای که دارد. فرن دین

تقریباً سی مایل با اینجا فاصله دارد و جای دور افتاده‌ای است.»

— «کی با اوست؟»

— «جانِ پیر و زنش. به کس دیگری احتیاج ندارد. می‌گویند کاملاً شکسته شده و دیگر آن آدم سابق نیست.»

— «آیا هیچ وسیله نقلیه‌ای داری؟»

— «درشکه داریم، بانوی من، یک درشکه بسیار عالی.»

— «بگو آن را فوراً حاضر کنند. اگر چاپارت بتواند امروز پیش از تاریک شدن هوا مرا به فرن دین برساند به هر دوی شما کرایه‌ای دو برابر آنچه معمولاً می‌گیرید خواهم پرداخت.»

۳۷

خانه اربابی فرن دین یک ساختمان بسیار قدیمی بود، وسعت متوسطی داشت و از تزیینات معماری در آن خبری نبود. آن خانه در وسط یک درختستان قرار داشت. قبلاً اطلاعاتی راجع به آن به دست آورده بودم. آقای راجستر غالباً راجع به آن حرف می‌زد، و گاهی هم به آنجا می‌رفت. پدرش آن ملک را برای استفاده در مواقع شکار خریده بود. می‌خواست آنجا را اجاره بدهد اما چون محل آن نامناسب و غیربهداشتی بود نتوانست مستأجری برای آن پیدا کند. فرن دین، بنابراین، غیرمسکون و بدون اثاث باقی ماند. فقط دو سه اطاق را برای ارباب آماده کرده بودند تا در فصل شکار از آنها استفاده کند.

قبل از تاریک شدن هوا به همین خانه رسیدم. آن روز آسمان گرفته بود، تندباد سردی می‌وزید و قطرات ریز باران یک لحظه متوقف نمی‌شد. در یک مایلی خانه درشکه‌چی را با دادن کرایه دو برابر، که وعده داده بودم، مرخص کردم و خودم پیاده به راه افتادم. خانه اربابی موقعیتش طوری بود که به علت تنه‌های ضخیم و تیره درختهای درختستان انبوه اطراف آن، حتی وقتی آدم خیلی هم به آن نزدیک می‌شد، نمی‌توانست هیچ قسمتی از آن را ببیند. دروازه‌ای آهنین در میان دو ستون سنگی راه ورود را به من نشان می‌داد.

وقتی از آن عبور کردم بلافاصله خود را در روشنایی ضعیف دوردیف از درختان سر به هم آورده یافتم. معبر من جاده پوشیده از علفی بود که از میان چندین تیرچوب بوی ناگرفته و گره دار و از زیر چند طاق در حاشیه جنگل به سمت پایین ادامه می یافت. همچنان که این راه را طی می کردم انتظار داشتم زودتر به محل مسکونی برسیم اما می دیدم که با پیچ و خمهای تمام نشدنیش باز هم ادامه دارد؛ هیچ نشانه ای از محل سکونت آدمی یا حیاط و باغچه مشاهده نمی شد.

تصور کردم از جهت غلط آمده و راه را گم کرده ام. تاریکی شب و همینطور تاریکی جنگل تمام اطرافم را فرا گرفته بود. برای یافتن جاده دیگری به اطراف نگاه کردم. هیچ جاده ای نبود؛ همه اش تنه های درهم پیچیده درختان، درختان ستون مانند، شاخه ها و برگهای انبوه تابستانی بود. هیچ روزنه ای به خارج دیده نمی شد.

به پیش رفتن ادامه دادم. سرانجام راه باز شد، درختان قطور کمتر شدند؛ اول یک نرده و بعد خانه را مشاهده کردم. فرندین در آن روشنایی ضعیف به سختی از میان درختان قابل تشخیص بود. به آن نزدیکتر شدم؛ دیوارهای روبه ویرانیش مرطوب و سبز بودند. از دروازه ای عبور کردم که فقط با یک کلون بسته شده بود. میان یک قطعه زمین محصور ایستادم؛ از آنجا درختستان را می توانستم به صورت نیمدایره مشاهده کنم. نه گلی بود و نه باغچه ای؛ تنها یک خیابان سنگفرش پهن دور یک چمن احداث شده بود، و آن هم در حاشیه تاریک جنگل. در قسمت نمای در ورودی دوسه گوشه بالادری به چشم می خورد. پنجره ها مشبک و باریک بودند. در جلوی عمارت نیز باریک بود و یک پله می خورد. آنجا کلاً، همانطور که مدیر مهمانسرای راجستر آموخته بود، یک نقطه «کاملاً خلوت و متروک» به نظر می رسید. سکوت آن مثل سکوت کلیسا در یکی از روزهای وسط هفته بود؛ صدای خوردن قطرات باران بر روی برگهای درختان جنگل تنها صدایی بود که در آن نزدیکی شنیده می شد.

از خود پرسیدم: «آیا در این خانه امکان دارد کسانی زندگی کنند؟»
بله، در اینجا آثار زندگی آدمی وجود داشت چون در همین موقع صدای حرکتی

شنیدم؛ آن در باریک جلوی ساختمان داشت باز می شد، و هیکل یک انسان می خواست از داخل ساختمان بیرون بیاید.

(در به آهستگی باز شد. شخصی در آن هوای تاریک و روشن غروب بیرون آمد: مردی بود که کلاه به سر نداشت. دست خود را دراز کرد مثل این که می خواست بداند آیا باران می آید یا نه. با آن که هوا دیگر تاریک شده بود او را باز شناختم: کسی جز ادوارد فرفاکس را چستر نبود.)

پایم از حرکت باز ایستاد. و تقریباً نفسم هم همینطور چون می خواستم همانجا بایستم و، به طوری که خودم دیده نشوم، او را ببینم؛ با دقت نگاه کنم اما افسوس! من برای او نامرئی بودم چون چشمانش نمی دید. این یک برخورد ناگهانی بود، برخوردی بود که در آن اندوه، خوشحالی را تحت الشعاع قرار می داد. به آسانی توانستم جلوی فریاد حیرت خود را بگیرم و گامهایم را از شتابزدگی در پیش رفتن باز دارم.

مثل سابق همان هیکل نیرومند و ستبر را داشت؛ گردنش همچنان افراشته و موی سرش همچنان سیاه و براق بود. چهره اش نه تغییر یافته و نه چروکیده شده بود؛ غم و رنج یک سال گذشته نتوانسته بود نیروی پهلوانیش را مقهور کند یا به استخوانبندی استوارش آسیبی برساند. اما در چهره اش حالتی را مشاهده کردم که نمودار یأس و فکر و خیال زیاد بود — و مرا به یاد جانور یا پرنده و خشی فریب خورده و به دام افتاده ای می انداخت که وقتی غمناک و خشمگین است نزدیک شدن به او خطرناک است. آن سامسون نابینا به عقاب در قفس افتاده ای می مانست که چشمان حلقه طلایش دیگر آن حالت سبعمانه را ندارند.

(و تو، ای خواننده، آیا چنین تصور می کنی که من در این حالت وحشیانه نابینایش از او می ترسیدم؟ اگر چنین تصویری داشته باشی معلوم می شود که هنوز مرا نشناخته ای. امید آرامبخشی با اندوهم آمیخت و مشتاق شدم که هر چه زودتر آن پیشانی سنگ گونه و آن لبها را که چنان سخت به هم فشرده شده اند ببینم؛ اما نه حالا. هنوز زود بود که به او نزدیک شوم.)

از آن یک پله پایین آمد. آهسته و کورمال کورمال به طرف چمن پیش می رفت. آن گامهای بلند بی پروا چه شدند؟ بعد مکشی کرد مثل این که

نمی دانست به کدام طرف بپیچد. دست خود را بالا برد و پلکهای چشمانش را باز کرد؛ با آن چشمان تهی از بینایی، با تقلایی سخت به آسمان و به میدان بیضی شکلی که درختان تشکیل داده بودند خیره شد؛ معلوم بود که همه جا و همه چیز برای او ظلمت محض است. دست راست خود را باز کرد (دست چپ خود را، که قسمتی از آن قطع شده بود، زیر بغلش مخفی کرده بود). به نظر می رسید می خواهد با لمس کردن متوجه شود که چه چیزهایی در اطرافش هستند. هنوز دستش چیزی را لمس نکرده بود چون درختان چند یارد با جایی که او ایستاده بود فاصله داشتند. از این تلاش خود منصرف شد، دستش را جمع کرد و در زیر قطرات باران که در این موقع با شدت روی سر برهنه اش می خورد آرام و خاموش ایستاد. در این لحظه جان، که از گوشه ای به او نزدیک شده بود، گفت: «میل دارید دستتان را بگیرم، آقا؟ رگبار خیلی سختی است؛ بهتر نیست داخل عمارت بیایید؟»

جوابش این بود: «تنهایم بگذار.»

جان، بدون آن که متوجه حضور من بشود، کنار رفت. آقای راجستر در این موقع سعی کرد حرکت کند اما سعیش بیحاصل بود — دیگر به هیچ وجه امکان نداشت با اطمینان پیش برود. کورمال کورمال به داخل ساختمان برگشت و، پس از ورود، در را بست.

در این موقع من نزدیک رفتم و در زدم. همسر جان در را به رویم باز کرد. گفتم: «مری، حالت چطورست؟»

طوری یکه خورد که گفتم یکی از ارواح را دیده. او را آرام کردم. شتابزده پرسید: «راستی راستی خودتان هستید، دوشیزه، که اینطور دیر وقت، آن هم به این محل، آمده اید؟» به جای هرگونه پاسخی دستش را در دست گرفتم؛ و بعد به دنبال او به آشپزخانه رفتم. در اینجا جان کنار بخاری گرم و مطبوعی نشسته بود. به اختصار برای آنها توضیح دادم که تمام آنچه بعد از رفتن من از ثورنفلد در آنجا اتفاق افتاده را شنیده ام، و حالا برای دیدن آقای راجستر به اینجا آمده ام. از جان خواستم به راهدارخانه ای که در آنجا از درشکه پیاده شده و چمدانم را گذاشته بودم بروم و آن را بیاورد. همچنان که کلاه و شالم را برمی داشتم از مری پرسیدم که آیا می تواند آن شب را در آن خانه اربابی جای

(مناسبتی به من بدهد. بعد از آن که متوجه شدم که تدارک مقدمات اقامتم در آنجا هرچند مشکل است اما غیرممکن نیست به او گفتم که خواهم ماند. درست در همین لحظه زنگ احضار اطاق نشیمن به صدا درآمد.

گفتم: «وقتی وارد اطاق شدی به اربابت بگو شخصی می خواهد او را ملاقات کند، اما اسمم را به او نگو.»

جواب داد: «گمان نمی کنم به ملاقات با شما علاقه ای داشته باشد؛ میل ندارد کسی به دیدنش برود.»

وقتی به آشپزخانه برگشت از او پرسیدم که آن مرد چه گفته.

جواب داد: «شما باید اسمتان و کاری را که با او دارید بگویید.» بعد یک لیوان آب برداشت، آن را با چند شمع توی سینی گذاشت که برای او برد.

پرسیدم: «برای همین زنگ زد؟»

— «بله، با این که چشمش نمی بیند اما همیشه می خواهد در اطاقش شمع روشن باشد.»

— «سینی را به من بده تا خودم آن را ببرم.»

آن را از دستش گرفتم. مرا تا جلوی در اطاق نشیمن راهنمایی کرد. همچنان که سینی را نگهداشته بودم دستم می لرزید؛ مقداری از آب لیوان توی سینی ریخت. قلبم به شدت می زد و قفسه سینه ام به سرعت بالا و پایین می رفت. مری در را برایم باز کرد و آن را پشت سرم بست. اطاق تاریک به نظر می رسید. مقداری آتش نامرتب و به هم نزده با شعله کم در بخاری می سوخت. ساکن نابینای آن اطاق سر خود را به پیش بخاری بلند قدیمی تکیه داده و روی بخاری خم شده بود. سگ پیرش، پایلت، که در کنارش دراز کشیده بود از سر راهم کنار رفت مثل این که می ترسید من سهواً لگدش کنم. وقتی وارد اطاق شدم سنگ گوشهای خود را تیز کرد، بعد با عوعو و زوزه کوتاهی خیز برداشت و به طرف من پرید. نزدیک بود به دستم بزند و سینی را بیندازد. سینی را روی میز گذاشتم بعد همینطور که آن سگ را نوازش می کردم آهسته گفتم: «آرام باش!» آقای راجستر خود به خود سرش را در جهت صدای من برگرداند تا ببیند کیست اما چون چیزی ندید

دوباره صورت خود را برگرداند و آهی کشید.

گفت: «آب را به من بده، مری.»

در این موقع من با لیوان که فقط نصف آن آب داشت به او نزدیک

شدم. پایلت، همچنان هیجان زده، دنبالم بود.

آن مرد پرسید: «چه خبرست؟»

من دوباره گفتم: «آرام باش، پایلت!» همچنان که لیوان را با احتیاط و

دقت نزدیک لبهایش می برد گوشه‌های خود را تیز کرده بود. آب را نوشید، و

لیوان را پایین گذاشت: «تو مری هستی، مگر نه؟»

جواب دادم: «مری توی آشپزخانه است.»

با یک حرکت سریع دست خود را دراز کرد اما چون نمی دانست من

کجا ایستاده‌ام دستش به من نخورد. پرسید: «کی اینجاست؟ چی

اینجاست؟ ظاهراً با تلاش بیهوده و غم‌انگیزی می‌کوشید با آن چشمان فاقد

بینایی ببیند. آمرانه و با صدایی بلند دستور داد: «به من جواب بده، دوباره

حرف بزن!»

گفتم: «باز هم آب میل دارید، آقا؟ من نصف آن را ریختم.»

— «کی اینجاست؟ چی اینجاست؟ کی دارد حرف می‌زند؟»

جواب دادم: «پایلت مرا می‌شناسد، و جان و مری هم می‌دانند که

من اینجایم. همین امشب آمدم.»

— «خدایا چه می‌شنوم! چه توهمی به من دست داده؟ به چه جنون

مطبوعی دچار شده‌ام؟»

— «نه توهمی هست و نه جنونی. روح شما، آقا، قوی‌تر از آن است

که گرفتار توهم بشود، شما سال‌ها از آنید که دچار جنون بشوید.»

— «گوینده کجاست؟ آیا این فقط صداست که می‌شنوم؟ آه!

نمی‌توانم ببینم اما باید حس کنم و الا قلبم از حرکت می‌ایستد و مغزم از کار

می‌افتد. هر چه هستی، یا هر که هستی، خودت را در دسترس من بگذار تا تو

را لمس کنم و گرنه نمی‌توانم زنده بمانم!»

شروع کرد به لمس کردن اشیاء اطراف خود. دست سرگردانش را

گرفتم و آنرا محکم میان هر دو دست خود نگه‌داشتم.

فریاد کشید: «انگشتهای خودش است! انگشتهای کوچک و ظریف خودش! اگر اینطورست پس بقیه بدن او هم باید اینجا باشد!»
 دست عضلانی خود را از میان دستهای بیرون آورد؛ بازوهایم، شانه هایم، گردنم و کمرم، یکی بعد از دیگری، را لمس کرد. مرا در آغوش گرفت و به خود چسباند.

— «جین است؟ چیست؟ این هیکلش است؛ این قد و قامتش...»
 افزودم: «و این هم صدایش است. تمام وجودش اینجا است، و همینطور قلبش. خداوند یارتان باشد، آقا! از این که اینقدر به شما نزدیکم خوشحالم.»

فقط می‌گفت: «جین ایر، جین ایر.»

جواب دادم: «اریاب عزیزم، من جین ایر هستم. بالاخره شما را پیدا کردم. حالا پیش شما برگشته‌ام.»

— «آیا حقیقت دارد؟ آیا این جسم توست؟ جین ایر زنده من؟»
 — «شما دارید مرا لمس می‌کنید، آقا. مرا نگهداشته‌اید، و خیلی هم محکم نگهداشته‌اید. من مثل یک جسد نیستم و مثل هوا هم تهی نیستم، هستم؟»

— «عزیز زنده‌ام! اینها مسلماً اعضای اوست، و این هم ترکیب صورتش است، [اما این غیرممکن است؛] من نمی‌توانم بعد از آن همه مصیبت اینقدر خوشبخت بشوم. این فقط رؤیاست؛ شبها از این قبیل رؤیایها برایم زیاد پیش می‌آید؛ خواب می‌بینم که او را مثل حالا اینطور به خودم چسبانده‌ام، و او را می‌بوسم، اینطور، و احساس می‌کنم که او هم مرا دوست دارد، و امیدوار می‌شوم که از پیش من نخواهد رفت.»

— «که از همین امروز دیگر نخواهم رفت، آقا.»

— «آیا این موجود رؤیایی من می‌گوید هرگز نخواهد رفت؟ اما همیشه وقتی بیدار می‌شوم می‌بینم شوخی خنکی با من شده. من درمانده و تنها شده‌ام. زندگیم تاریک، تنها، خالی از امید؛ روحم سخت تشنه و در عین حال ممنوع از نوشیدن و قلبم مشتاق و گرسنه اما برحذر از سیر شدن است. ای موجود رؤیایی نرم و لطیف، که حالا میان بازوانم هستی، تو هم مثل

(خواهرانت، که قبل از تو آمدند و به سرعت گریختند، ناپدید خواهی شد؛ پس اقلاً پیش از رفتنت مرا ببوس؛ مرا در آغوش بگیر، جین.)

— «بیایید، آقا، این هم بوسه!»

لبهایم را روی چشمانش، که زمانی پرفروغ و اکنون بینور بودند، فشردم، موهای روی پیشانیش را کنار زدم و آن را نیز بوسیدم. مثل این بود که ناگهان از خواب بیدار شده باشد؛ واقعی بودن تمام اینها در او اثر کرد.

— «خودت هستی؟ این جین است؟ پس پیش من برگشته‌ای؟»

— «بله، برگشته‌ام.»

— «و تو جسدت در گودال پایین یکی از نهرها نیفتاده؟ و یک آدم

مطرود و غمگین در میان بیگانه‌ها نیستی؟»

— «نه، آقا. من حالا دیگر استقلال مالی دارم.»

— «استقلال مالی! منظورت چیست، جین؟»

— «عمویم در مادیرا مرده، و پنجهزار لیره برایم ارث گذاشته.»

با صدای بلند گفت: «آه، این حقیقت دارد، این واقعیت است!

هیچوقت این را به خواب هم نمی‌دیدم. از این گذشته، این صدای عجیب خودش است که اینقدر روحنواز، اینقدر طنزآمیز و اینقدر آرام و دلپذیرست. به قلب مرده‌ام نشاط می‌دهد و آن را زنده می‌کند — چی، جنت! تو حالا استقلال مالی پیدا کرده‌ای؟ زن ثروتمندی شده‌ای؟»

— «کاملاً ثروتمند، آقا؛ اگر نگذارید اینجا با شما زندگی کنم

می‌توانم نزدیک خانه شما از خودم خانه‌ای بسازم، و شما وقتی اوایل شب می‌خواهید با کسی چند کلمه حرف بزنید و تنها نباشید می‌توانید به خانه من بیایید و چند ساعتی آنجا پیش من بنشینید.»

— «اما، جین، چون تو حالا پولدار هستی بدون شک دوستهایی داری

که دنبال تو هستند و تحمل نخواهند کرد که زندگی خودت را در پای آدم نابینای افسرده‌ای مثل من صرف کنی.»

— «درست است که به شما گفتم ثروتمندم، اما آزاد هم هستم، آقا.

خودم ارباب خودم هستم.»

— «(و پیش من خواهی ماند؟)»

— بدون شک، مگر این که شما خودتان نخواهید. همسایه شما، پرستار شما و کدبانوی خانه شما خواهم بود. چون می بینم تنها هستید همدم شما خواهم شد تا برایتان کتاب بخوانم، با شما قدم بزنم، پیش شما بنشینم، کارهاتان را انجام بدهم، برای شما چشم و دست باشم. دیگر اینطور افسرده نباشید، ارباب عزیز من، تا وقتی من زنده ام شما تنها و درمانده نخواهید بود.»

(جوابی نداد. جدی اما پریشان به نظر می رسید. آهی کشید. دهانش

نیمه باز شد مثل این که می خواست چیزی بگوید اما دوباره آن را بست. کمی احساس ناراحتی کردم. شاید از روی بیملاحظگی قرارداد سنتی حفظ فاصله میان او و خودم را زیر پا گذاشته بودم و او، مثل سینت جان، در این گستاخی من در مورد عدم رعایت فاصله جنبه ناشایستی مشاهده کرده بود. من با توجه به این امر که او میل دارد همسرش بشوم و این را از من می خواهد چنین پیشنهادی به او دادم. این انتظار، چون مطمئن بودم احتیاج به کوچکترین توضیحی ندارد، باعث شده بود تصور کنم او بی تامل از من خواهد خواست همسر او بشوم؛ اما چون هیچ اشاره ای راجع به این موضوع نکرد و قیافه اش گرفته تر شد من ناگهان متوجه شدم که تا آن موقع کلاً در اشتباه بودم و شاید بازیچه دست او شده بودم. کم کم شروع کردم به این که خود را از میان بازوانش بیرون بکشم اما او مشتاقانه مرا بیشتر به خودش چسباند:)

(«نه، نه، جین؛ تو نباید بروی. نه، من تو را لمس کرده ام، صدایت را شنیده ام، از بودنت در اینجا احساس آسایش خاطر و تسلای دلپذیری به من دست داده: نمی توانم از این شادیهها صرف نظر کنم. هیچ امیدی برایم نمانده؛ باید تو را داشته باشم. مردم ممکن است به من بخندند، ممکن است مرا بیعقل و خودخواه بدانند اما اینها برای من مهم نیست. این روح من است که تو را می طلبد؛ راضی خواهد شد وگرنه انتقام مهلکی از خودش خواهد گرفت.»)

— «بسیار خوب، آقا، پیش شما خواهم ماند. این را همین حالا هم

گفتم.»

— (بله، اما منظور تو از ماندن پیش من یک چیزست و منظور من چیز دیگری. تو شاید بتوانی تصمیم بگیری که در دسترس من و در اطراف صندلی من باشی؛ مثل یک پرستار مهربان به من خدمت کنی (چون قلب مهربان و

روح بزرگواری داری که تورا موظف می‌کند برای کسانی که قابل ترحم می‌دانی فداکاری کنی)، و این بدون شک بایست برای من کافی بوده باشد. تصور می‌کنم، در این صورت، نباید جز احساس پدرانۀ هیچ احساس دیگری نسبت به تو داشته باشم؛ آیا اینطور فکر می‌کنی؟ یا الله، به من بگو.»

— «من آن طوری فکر می‌کنم که شما دوست داشته باشید، آقا، راضیم که، اگر ترجیح می‌دهید، پرستارتان باشم.»

— «اما تو همیشه نمی‌توانی پرستار من باشی، جنت. توجوانی؛ بالاخره یک روزی باید ازدواج کنی.»

— «من به ازدواج اهمیتی نمی‌دهم.»

— «باید اهمیت بدهی، جنت. اگر وضع من مثل سابق بود سعی می‌کردم تورا وادارم به این موضوع اهمیت بدهی اما افسوس که یک موجود افلیح نابینایم!»

باز هم قیافه‌اش گرفته شد. من، برعکس، خوشحالت‌تر از قبل شدم و جرأت تازه‌ای پیدا کردم؛ این آخرین کلمات او به من نشان داد که اشکال کار در کجاست و چون من در ازدواج او با خودم هیچ اشکالی نمی‌دیدم از نگرانی قلبی خود کاملاً خلاص شدم. گفتم و گورا با روحیۀ شادابتری از سرگرفتم:

در حالی که زلفهای انبوه و مدت‌ها به حال خود رها شده‌اش را مرتب می‌کردم گفتم: «الان وقت آن است که یک نفر اصلاح وضع ظاهر شما را برعهده بگیرد چون می‌بینم با این همه موی سر و رویتان به صورت شیریا چیزی از این قبیل در آمده‌اید. بدون شک ظاهرتان مثل بخت‌النصر^۲ شده. موهاتان مرا به یاد پره‌های عقاب می‌اندازد. حالا دیگر ناخنهاتان را نگاه نکرده‌ام؛ نمی‌دانم مثل پنجه پرنده‌گان شده یا نه.»

همچنان که عضو قطع شده خود را از زیر بغلش بیرون می‌آورد و به من نشان می‌داد گفت: «در این دستم نه پنجه‌ای دارم نه ناخن؛ فقط یک تکه گوشت بیحس است با ظاهر زشت! اینطور فکر نمی‌کنی، جین؟»

— «دیدن آن متأثر کننده است، دیدن چشمهاتان متأثر کننده است و همینطور اثر سوختگی روی پیشانی‌تان. اما مهم‌تر از همه این است که یک نفر

۲. پادشاه بابل (۵۶۲ - ۶۰۵ قبل از میلاد) که چند سال بعد از نشستن بر تخت پادشاهی دیوانه شد.

با وجود همهٔ اینها سخت عاشق شمامست، و برایتان خیلی ارزش قائل است.»
 — «تصور من این بود که توبه محض دیدن دست من و صورت گوشت

بالا آورده‌ام دلت به هم می‌خورد، جین.»

— «آیا واقعاً اینطور تصور می‌کردید؟ دیگر چنین چیزی به من نگویید؛

می‌ترسم چیزی بگویم که ارزش نظر شما را کم کند. حالا بگذارید یک دقیقه از پیش شما بروم تا خاکستر بخاری را کنار بزنم و آن را مرتب کنم.

حالا آتش بخاری را تشخیص می‌دهید؟»

— «بله، با چشم راستم نور ضعیفی می‌بینم، مثل مه گلگون است.»

— «شمعها را هم می‌بینید؟»

— «خیلی تار؛ روشنایی هر کدام مثل روشنایی ابرست.»

— «مرا می‌توانید ببینید؟»

— «نه، فرشتهٔ من؛ اما همین هم که صدایت را می‌شنوم و تو را لمس

می‌کنم خیلی شکرگزارم.»

— «شامتان را کی می‌خورید؟»

— «هیچوقت شام نمی‌خورم.»

— «اما امشب کمی خواهید خورد. من گرمه‌ام، شما هم همینطور؛

چیزی که هست شما فراموش کرده‌اید.»

بعد از آن که مری را احضار کردم به اطاق سرو صورت

نشاط انگیزتری دادم. بعد برای او غذای مناسبی آماده ساختم. روحیهٔ

پرهیجانی داشتم. در طول مدت صرف شام و مدتی بعد از آن با لذت و به

راحتی با او به گفت‌وگو پرداختم. در بودن با او هیچگونه منع آزارنده‌ای حس

نمی‌کردم؛ مجبور نبودم شادی و نشاط خود را پنهان کنم. در حضور او کاملاً

راحت بودم چون می‌دانستم با او هماهنگی دارم. تمام آنچه می‌گفتم یا انجام

می‌دادم برای تسلای خاطر یا خوشحال ساختن او بود؛ می‌خواستم احساس

شادی کند. در سراسر وجود خود نشاط و سرزندگی حس می‌کردم. در بودن با

او زندهٔ کامل بودم، او نیز با حضور من چنین بود. چون نابینا بود تبسم او در

چهره‌اش نقش می‌بست، شادی او از پیشانی‌اش خوانده می‌شد و خطوط

صورتش نمودار آرامش روح او بودند.

بعد از صرف شام شروع کرد به سؤال کردن از من. چیزهای زیادی پرسید از این قبیل که کجا بوده‌ام، چه کار می‌کرده‌ام، چگونه توانستم او را پیدا کنم و غیره. اما من جوابهای کوتاه می‌دادم چون آن شب خیلی دیر وقت شده بود و من نبایست وارد جزئیات می‌شدم. علاوه بر این، نمی‌خواستم احساسات او را بیش از اندازه برانگیزم و قلبش را با اندک مطلب آزارنده‌ای به درد بیاورم. عجالتاً تنها هدف من خوشحال کردن او بود. چنان که گفتم او خوشحال بود اما با این وصف در حالت عادی نبود. هرگاه سکوتی پیش می‌آمد و گفت وگو قطع می‌شد او بی‌قراری می‌کرد، به من دست می‌زد، بعد می‌گفت: «جین؟ راستی راستی تو یک انسانی، جین؟ از این موضوع اطمینان داری؟»

— «با تمام وجودم اطمینان دارم، آقای راجستر.»

— «با این حال، تو چطور در این شب تیره و غم‌انگیز توانستی ناگهان به این صورت در کنار اجاق خاموش من ظاهر بشوی؟ من دستم را دراز کردم تا از خدمتکار یک لیوان آب بگیرم اما آن لیوان را توبه من دادی. سؤال کردم و انتظار داشتم همسر جان به من جواب بدهد، و صدای توبه گوشم رسید.»

— «علتش این بود که من با سینی آب به جای مری وارد اطاق شده بودم.»

— «و حالا در همین لحظاتی که با تومی‌گذرانم چه جاذبه‌ای حس می‌کنم! چه کسی می‌تواند درک کند که در چند ماه گذشته چه زندگی تیره، غم‌انگیز و خالی از امیدی گذرانده‌ام؟ نه کاری کرده‌ام، نه انتظار چیزی داشته‌ام. سردم بوده و گذاشته‌ام بخاری همچنان خاموش بماند؛ گرسنه بوده‌ام و فراموش کرده‌ام. غم بی‌پایان و گاهی میل جنون‌آسایی برای دیدن دوباره جینم بر من عارض شده بود. بله، اشتیاق من برای باز یافتن او به مراتب بیشتر از غم و رنج من برای از دست دادن چشمهایم بوده. حالا چطور ممکن است جین [، ناگهان و به این آسانی،] پیش من آمده باشد و بگوید که مرا دوست دارد؟ ترسم از این است که او فردا دیگر پیش من نباشد.»

وقتی متوجه شدم چه اندیشه‌های تیره و آشفته‌ای در ذهنش می‌گذرد و آنها را با چنین عباراتی بیان می‌کند لازم دانستم با جوابی معمولی و عملی او را به بهترین و قاطعانه‌ترین وجهی از واقعیت امر مطمئن سازم. بنابراین،

انگشتانم را روی ابروانش مالیدم؛ او را متوجه ساختم که آنها سوخته و از بین رفته‌اند، و من کاری خواهم کرد که دوباره برویند و مثل سابق پر پشت و مشکمی شوند.»

— «این خوبیهایی که می‌خواهی در حق من انجام بدهی چه فایده‌ای دارد، ای روح نیکوکار، چون تو در یک لحظه شوم باز هم مرا تنها می‌گذاری و مثل یک سایه می‌گذری و ناپدید می‌شوی حالا به چه صورتی آن را دیگر نمی‌دانم؛ بعدها هم به تو دسترسی نخواهم داشت؟»

— «آیا شانه جیبی با خودتان دارید، آقا؟»

— «برای چه می‌خواهی، جین؟»

— «برای این می‌خواهم تا موهاتان را که مثل یال اسب شده شانه کنم. الان که کنارتان ایستاده‌ام و از نزدیک به شما دست می‌زنم می‌بینم تا اندازه‌ای اظهار ترس می‌کنید و از جن و پری بودن من حرف می‌زنید اما من اطمینان دارم که شما خودتان بیشتر شبیه یک برونی^۳ هستید.»

— «خیلی زشت هستم، جین؟»

— «خیلی، آقا، همیشه زشت بودید. این را خودتان می‌دانید.»

— «هوم! هر جا هم که رفته باشی هنوز آن شیطنت خودت را داری!»

— «با این حال، من با آدمهای خوبی زندگی می‌کرده‌ام. خیلی بهتر از شما، صدها مرتبه بهتر. افکار و عقایدی داشتند که شما هرگز در زندگیتان نداشته‌اید، خیلی مذهب‌تر و عالتر از افکار شما.»

— «حالا این شیاطینی که با آنها بوده‌ای چه کسانی هستند؟»

— «اگر سرتان را اینطور به هر طرف بچرخانید مجبور می‌شوم موهاتان

را از روی سرتان بکنم و آن وقت دیگر در واقعی بودن من هیچ شکمی نخواهید داشت.»

— «با چه کسانی زندگی کرده‌ای، جین؟»

— «امشب این را از زبانم نخواهید شنید؟ آقا. تا فردا صبر کنید.

می‌دانید که نیمه تمام گذاشتن ماجرایم برای این است که مطمئن بشوم فردا صبح پشت میز صبحانه‌تان حاضر خواهم بود تا آن را تمام کنم. ضمناً، من

۳. Browne: جن کدبانو که، بنابر افسانه، مخفیانه به خانه‌ها می‌آید و کارهای خانه را انجام

نمی بایست به خودم اجازه بدهم که فقط با یک لیوان آب برای دیدنتان بیایم پس باید، اگر نه یک ران نمک سود خوک، دست کم یک تخم مرغ برایتان بیاورم.»

— «ای بچه جنی طنز پرداز، پری انسان زاد! تو باعث می شوی من طوری فکر کنم که گویا این دوازده ماه نبودن تو بر من اثری نگذاشته. اگر توبه جای داود پیش شائول می رفتی روح خبیث بدون نواختن چنگ از بدنش خارج می شد.»^۴

— «خیلی خوب، آقا، حالا که ظاهرتان مرتب شد و خوشایند به نظر می رسید شما را تنها می گذارم؛ این سه روز گذشته را من همه اش در حال مسافرت بوده ام، و حس می کنم خیلی خسته هستم. شب بخیر.»

— «فقط یک کلمه دیگر، جین؛ در خانه ای که بودی افرادش فقط زن بودند؟»

خندیدم و به سرعت از اطاق بیرون آمدم. در حالی که از پله ها بالا می رفتم همچنان می خندیدم. با شادی به خود گفتم: «چه فکر خوبی! معلوم می شود من آنقدر براو اثر دارم که در آینده بتوانم او را از افسردگی بیرون بیاورم.»

روز بعد صبح خیلی زود از صدایش شنیدم که بیدار شده و سراسیمه و نگران به اطاقها یکی یکی سر می کشد. به محض این که مری پایین آمد شنیدم از او پرسید: «دوشیزه جین، اینجاست؟» بعد پرسید: «کدام اطاق را در اختیار او گذاشتی؟ اطاق رطوبت نداشت؟ الان او بیدارست؟ برو از او پرس چیزی لازم ندارد، بعد پرس کی پایین می آید.»

موقعی که حدس می زدم صبحانه آماده شده پایین آمدم. چون می خواستم پیش از آن که پی به ورود من به اطاق ببرد نظری به او بیندازم خیلی آهسته وارد اطاق شدم. مشاهده آن حالت افتادگی و انقیاد که یک مرد نیرومند را به صورت جسدی بلااراده در آورده بود واقعاً غم انگیز بود. ساکت

۴. یکی از پادشاهان و انبیاء بنی اسرائیل که به علت سرپیچی از اوامر خداوند یکی از ارواح پلید براو مسلط می شود و در نتیجه او دست به شرارت هایی می زند (کتاب مقدس: کتاب اول سموئیل بابهای ۹ تا ۲۸) داود (متوفی ۹۷۲ ق. م.). یکی از پادشاهان و دلاوران معروف قوم اسرائیل که در عین حال شاعر و موسیقیدان هم بود.

روی صندلی خود نشسته بود اما قرار نداشت؛ معلوم بود منتظرست. خطوطی که حالت غم همیشگی او را نشان می دادند به خوبی در چهره نیرومندش مشخص بودند. قیافه اش انسان را به یاد چراغ خاموشی می آورد که در انتظار روشن شدن است — و افسوس! حالا خود او نمی توانست چراغهای سیمای زنده خود را روشن کند؛ برای این کار به شخص دیگری احتیاج داشت! می خواستم شاد و بیخیال باشم اما ضعف و درماندگی آن مرد نیرومند مرا به شدت متأثر ساخت. با این حال، تا آنجا که برایم مقدور بود تلاش کردم با سرزندگی و نشاط با او روبه روم:

گفتم: «روز آفتابی خوبی است، آقا. دیگر اثری از باران نیست، و حالا بعد از باران دیشب هوا خیلی لطیف شده. به زودی با هم قدم خواهیم زد»

درست به هدف زده بودم؛ قیافه اش باز شد:

— «اوه، پس واقعاً خودت هستی، چکاوک من! بیا پیشم. پس تو نرفته ای، غیب نشده ای؟ یک ساعت قبل شنیدم یکی از همجنسانت روی درخت نغمه سرایی می کرد اما من در صدایش هیچ نوع موسیقی دلنشینی حس نکردم. فقط فهمیدم اشعه خورشید تابان در آسمان پخش شده. تمام نغمات زیبای جهان در کلام جین جمع شده و من می توانم آنها را با گوشهایم بشنوم (خوشحالم که در حقیقت از نعمت شنیدن محروم نیستم) و تمام آفتاب را می توانم با بودن او در اینجا حس کنم.»

با شنیدن این اظهار ضعف و وابستگی او اشک در چشمانم جمع شد؛ درست مثل این بود که شاهین را به تخته چوب مخصوص پرندگان ببندند، و او برای غذای خود ناگزیر شود به گنجشگ اکتفا کند. اما من اهل گریه و زاری نبودم؛ قطرات شورشک را از چهره ام پاک کردم، و خودم را به آماده کردن صبحانه مشغول ساختم.

بیشتر ساعات صبح را در هوای آزاد گذراندیم. او را از میان درختستان مرطوب و وحشی به طرف چند مزرعه دلگشا راهنمایی کردم. برای او توضیح می دادم که چه سبزی شفافی دارند، گلها و خار پشته ها چقدر با طراوت و زیبا به نظر می رسند و آسمان چه رنگ زیبای درخشانی دارد. در نقطه ای دور از انتظار

و با صفا نشیمنگاهی برایش یافتم. این نشیمنگاه تنه خشک یک درخت بود. وقتی نشست و مرا روی زانوی خود نشانید مخالفتی نشان ندادم و چرا بایست نشان می دادم وقتی هر دویمان از نزد هم بودن بیشتر از دور بودن از یکدیگر احساس خوشبختی می کردیم؟ پایلت در کنارمان دراز کشیده بود. همه جا آرام بود. آن مرد همچنان که مرا محکم در آغوش گرفته بود ناگهان لب به سخن گشود:

«بیرحم! گریز پای بیرحم! آه، جین، وقتی فهمیدم از ثورنفیلد فرار کرده ای، وقتی به هیچ وجه نتوانستم پیدایت کنم و بعد از واریسی اطاعت مطمئن شدم که هیچ پولی یا چیز قابل فروشی با خودت نبرده ای هیچ می دانی چه حالی پیدا کردم؟ گردنبند مرواریدی که خودم به تو داده بودم همچنان دست نخورده توی جعبه کوچکش بود و چمدانهایت که برای سفر ماه عسل آماده کرده بودی همانطور قفل و طناب پیچی شده باقی مانده بود. از خودم پرسیدم جین عزیزمن که درمانده و بدون پول از خانه بیرون رفته چکار می تواند بکند؟ و چکار کرد؟ خوب، حالا، بگذار بشنوم که چکار کرد.»

من، که بدینگونه ترغیب به حرف زدن شده بودم، شروع کردم به نقل وقایعی که یک سال قبل برایم پیش آمده بود. ماجراهای مربوط به آن سه روز بیخانمانی و گرسنگی را تا اندازه ای به طور مختصر و بدون تأکید بردرد ورنجی که متحمل شده بودم ذکر کردم چون نقل آن وقایع جز آن که او را بیشتر غمگین کند هیچ ثمر دیگری نداشت؛ همان مطالب کوتاهی هم که نقل کردم قلب مهربانش را بیش از آنچه انتظار داشتم جریحه دار کرد.

گفت: «(تو نبایست به آن صورت، بی آن که مقدمات سفر را فراهم کنی راه می افتادی، و می رفتی. بایست قصدت را با من در میان می گذاشتی. بایست به من اطمینان می کردی. من هرگز تو را مجبور نمی کردم که معشوقه ام بشوی. با آن که در اثر ناامیدی [از ازدواج با تو] روش خشونت آمیزی داشتم اما، در حقیقت، تو را خیلی بیشتر از آن دوست می داشتم که به تو ظلم کنم. ترجیح می دادم نصف ثروتم را به تو بدهم (بی آنکه در مقابل، از تو حتی توقع یک بوسه داشته باشم) تا این که تو خودت را در این دنیای بزرگ تسلیم پیشامدها کنی. اطمینان دارم رنجهایی که تحمل کرده ای بیشتر از آن است

که برایم شرح دادی.»

جواب دادم: «به هر حال، رنجهای من هر چه هم بوده باشند مدتشان کوتاه بود.» بعد شروع کردم به شرح چگونگی ورودم به مورهاوس، و این که چطور مدیر آزمایشگاه شدم و غیره. موضوع ثروتمند شدن و یافتن تصادفی بستگانم را هم، به ترتیب، برای او شرح دادم. در ضمن شرح ماجراهایم، البته، مکرراً اسم سینت جان ری ورز به میان می آمد. وقتی داستانم تمام شد او بلافاصله همین اسم را موضوع سؤال قرار داد:

— «پس این سینت جان پسر عمه ات است؟»

— «بله.»

— در موقع شرح سرگذشت غالباً اسم او را می آوردی؛ از او خوشتر

می آمد؟»

— «مرد بسیار خوبی بود، آقا؛ نمی توانستم دوستش نداشته باشم.»

— «مرد خوب؟ منظورت یک مرد پنجاه ساله موقر و مؤدب است؟ یا

چیز دیگر؟»

— «سینت جان فقط بیست و نه سال داشت، آقا.»

— «به قول فرانسویها «ژون آنکور»». آیا او یک آدم کوتاه قامت،

بیحال و ساده است؟ شخصی است که خوبیهایش بیشتر در اجتناب از کارهای بد خلاصه می شود تا بی پروائیش در انجام دادن کارهای درست و خوب؟»

— «شخص فعال خستگی ناپذیری است. کارهای بزرگ و قابل

ستایش، این است آن چیزی که برای تحقق بخشیدن به آن زندگی می کند.»

— «راجع به مغزش چه می گویی؟ شاید بیشتر ساده لوح باشد تا چیز

دیگر؟ آیا نیات خیری دارد اما وقتی شروع به حرف زدن می کند مخاطب میل ندارد حرفهایش را گوش کند؟»

— «خیلی کم حرف می زند، آقا؛ اما واقعاً آنچه را هم می گوید

مناسب و شایسته است. مغزش بسیار عالی کار می کند: می توانم بگویم حساس نیست اما نیرومندست.»

— «پس مرد با قدرتی است؟»

— حقیقتاً با قدرت است.»

— لابد تحصیلاتش هم کامل است؟»

— سینت جان ری ورز محقق فاضل و ژرف اندیشی است.»

— «رفتارش را که، فکر می‌کنم، گفתי زیاد با روحیه ات جور

نمی‌آمد؟ خودبینانه و کشیش مآبانه بود؟»

— «(من اصلاً راجع به رفتارش حرفی نزدم؛ اما اگر روحیه من خیلی

بد باشد طبیعی است که با روحیه ام جور در نیاید. رفتارش مؤدبانه، آرام و

شرافتمندانه بود.»

— «(ظاهرش چطور بود؟ یادم نیست چه توصیفی از ظاهر او کردی؛

لابد یک دستیار بی تجربه کشیش است که دستمال گردن سفیدش را طوری

بسته که دارد خفه می‌شود، و با پوتین بلندش با تبختر راه می‌رود، بله؟)»

— «(سینت ری ورز خوش لباس و زیباست: بلندقدست؛ چشمانش

آبی و موهایش بورست، و به‌طور کلی نیمرخ یونانی دارد.)»

— «(آهسته با خودش) «مرده شور قیافه اش را ببرد! (خطاب به من) از

او خوشتر می‌آمد، جین؟»

— «(بله، آقای راجستر، از او خوشتر می‌آمد، اما شما قبلاً این را از من

پرسیدید.)»

البته متوجه شده بودم که مخاطب من سخت گرفتار حسادت شده، و

این حسادت مثل مار او را نیش می‌زند اما این نیش یک نیش شفا بخش و

سودمند بود چون او را از چنگال کشنده افسردگی نجات می‌داد. به همین

علت بود که من آن مار را زود افسون نکردم.

جوابش در مقابل حرف من تا حدی غیرمنتظر بود چون گفت: «شاید

ترجیح می‌دهی روی زانویم ننشینی، دوشیزه ایر؟»

— «چرا ننشینم، آقای راجستر؟»

— «(تصویری که تو الان از آن مرد برایم رسم کردی کاملاً مغایر با

تصویری است که من از او داشتم. توصیف تو یک آپولوئی زیبای باشکوه را در

نظرم مجسم کرد؛ او همین حالا هم در مخیله تو هست: بلندقد، موبور، چشم

آبی و دارای نیمرخ یونانی؛ آن وقت کسی که الان در مقابل خودت می بینی یک وولکان^۷ است: درست مثل یک آهنگر؛ پوست تیره، شانه پهن، نابینا و افلیج.

«قبلاً چنین چیزی به فکر من نرسیده بود، اما مسلماً شما به یک وولکان بیشتر شباهت دارید، آقا.»

— «خوب، با این حساب، تو مرا ترک خواهی کرد، خانم. اما پیش از این که بروی (در این موقع مرا محکمتر از قبل به سینه اش فشرد) فقط به چند سؤال من جواب خواهی داد.» مکث کرد.

— «چه سؤالی، آقای راجستر؟»

بعد استنطاق او شروع شد:

— «آیا سینت جان پیش از این که بداند دختر دایش هستی تورا

مدیر آن مدرسه کرد؟»

— «بله.»

— «غالباً او را می دیدی؟ آیا او گاهی به مدرسه سر می زد؟»

— «هر روز.»

— «از کارت راضی بود، جین؟ می دانم این جور آدمها خیلی

باهوش اند، و تو هم موجود با استعدادی هستی؟»

— «از کارم راضی بود، بله.»

— «در تو چیزهای زیادی کشف می کرد که انتظار نداشته بود؟ بعضی

از موهبتهایی که داری فوق العاده اند.»

— «این را نمی دانم.»

— «تو گفتی خانه کوچکی نزدیک مدرسه داشتی، آیا برای دیدن تو

به خانه ات هم می آمد؟»

— «گاهگاهی.»

— «شبها می آمد؟»

— «یکی دوبار.»

مکث.

— «بعد از آن که معلوم شد با هم قوم و خویش هستید چه مدت دیگر در آنجا ماندی؟»

— «پنج ماه.»

— «آیا ری ورزش اوقات زیادی با خواهرانش می گذرانید؟»

— «بله، تالار عقب خانه هم اطاق کار او هم اطاق کار ما بود. او

کنار پنجره می نشست و ما کنار میز.»

— «آیا خیلی مطالعه می کرد؟»

— «خیلی زیاد.»

— «چه چیزی مطالعه می کرد؟»

— «زبان هندوستانی.»

— «در اثناء مطالعه او توجه می کردی؟»

— «اوایل آلمانی یاد می گرفتم.»

— «آیا او به تو یاد می داد؟»

— «آلمانی بلد نبود.»

— «به تو چیزی یاد نمی داد؟»

— «کمی هندوستانی.»

— «ری ورزش به تو هندوستانی یاد می داد؟»

— «بله، آقا.»

— «به خواهرانش هم همینطور؟»

— «نه.»

— «فقط به تو؟»

— «فقط به من.»

— «خودت خواستی که یاد بگیری؟»

— «نه.»

— «او خواست به تو یاد بدهد؟»

— «بله.»

مکث دوم.

— «چرا می‌خواست این کار را بکنند؟ یاد گرفتن هندوستانی برای تو چه فایده‌ای داشت؟»

— «قصدهش این بود که مرا با خودش به هندوستان ببرد.»

— «آهان! حالا می‌فهمم قضیه از چه قرار بوده. آیا می‌خواست با تو

ازدواج کند؟»

— «از من خواست با او ازدواج کنم.»

— «این دیگر دروغ است؛ اینها را گستاخانه از خودت ساخته‌ای تا

مرا آزار بدهی.»

— «معذرت می‌خواهم این عین واقعیت است؛ از من چندبار چنین

تقاضایی کرد. در مورد خواسته‌ی خودش، همانطور که شما همیشه سماجت

می‌کردید، سرسخت و سمج بود.»

— «دوشیزه ایر، تکرار می‌کنم، تو می‌توانی از پیش من بروی. چقدر

باید این موضوع را به تو بگویم؟ چرا وقتی به تو تذکر دادم از روی زانویم پایین

بیایی باز هم همینطور مصرانه اینجا نشسته‌ای؟»

— «چون اینجا راحت هستم.»

— «نه، راحت نیستی، جین. چون دلت پیش من نیست؛ پیش این

عمه زاده، این سینت جان است. آه، تا این لحظه تصور می‌کردم جین کوچولو

کاملاً به من تعلق دارد! معتقد بودم حتی وقتی هم از پیشم رفته باز هم دوستم

دارد. این برایم در میان آن همه رنج و غم دلخوشی کوچکی بود. در این مدت

طولانی که از یکدیگر دور بوده‌ایم و من برای جدائیمان اشکهای زیادی

ریخته‌ام هرگز گمان نمی‌کردم در حالی که من از دوری او ماتم گرفته‌ام او

شخص دیگری را دوست دارد! اما غم و افسوس فایده‌ای ندارد. از پیش من

برو، جین، برو و با ری ورز ازدواج کن.»

— «در این صورت مرا به زور از خودتان جدا کنید، بیرونم بیندازید

چون من به من خودم از اینجا نخواهم رفت.»

— «جین، من همیشه لحن صداقت را دوست دارم؛ هنوز امید را در

من زنده می‌کند. هنوز بسیار صمیمانه است. وقتی آن را می‌شنوم مرا یک سال

به عقب برمی‌گرداند. فراموش می‌کنم که تو پیوند جدیدی بسته‌ای. اما من

(احمق نیستم، برو...)

— «کجا باید بروم، آقا؟»

— «به راه خودت برو، با آن شوهری که انتخاب کرده‌ای.»

— «آن شوهر، کیست؟»

— «خودت خوب می‌دانی؛ همین سینت جان ری ورز.»

— «او شوهر من نیست، و هرگز هم نخواهد بود. او به من عشق ندارد؛

من هم عاشق او نیستم. او (در صورتی که مثل شما بتواند عاشق باشد) عاشق

یک خانم جوان زیبا به اسم رزاموند است. فقط به این علت می‌خواست با من

ازدواج کند که تصور می‌کرد من با داشتن عنوان همسر میسیونر، که مرا شایسته

آن می‌دانست، می‌توانم با او همکاری کنم. مرد خوب و بزرگ اما بسیار

سختگیر و نسبت به من مثل یک تکه یخ، سرد است. مثل شما نیست، آقا؛ من

در کنار او، نزدیک او و با او احساس خوشبختی نمی‌کنم. نسبت به من

هیچگونه گذشت و هیچگونه علاقه‌ای ندارد. در من هیچ چیز جذابی — حتی

جوانی — نمی‌بیند؛ فقط چند جنبه معنوی مفید مشاهده می‌کند. پس هنوز هم

اصرار دارید که شما را رها کنم و پیش او بروم، آقا؟»

بی‌اختیار می‌لرزیدم، و بلااراده به کارفرمای نابینا اما محبوبم

چسبیده بودم. تبسم کرد:

— «چه می‌گویی، جین! آیا این صحت دارد؟ آیا روابط میان تو و

ری ورز حقیقتاً به همین صورت بوده؟»

— «دقیقاً، آقا. حالا دیگر لازم نیست حسادت کنید! می‌خواستم

کمی سربه‌سرتان بگذارم تا از غم و غصه‌هاتان کم کنم. اما اگر بخواهید

شما را دوست داشته باشم، به شرطی که بتوانید میزان عشق من نسبت به

خودتان را درک کنید، سرفراز و راضی خواهید بود. تمام قلب من برای

شماست، آقا؛ به شما تعلق دارد، و اگر روزی تقدیر تمام وجودم را از شما دور

د و من برای همیشه از حضور شما محروم بشوم قلبم همیشه با شما خواهد

که افکار اندوهزایی چهره‌اش را تیره کرده بود دوباره مرا

آهسته با اندوه گفت: «چشمه خشکیده بینایی من! قدرت فلج شده ام!»

او را نوازش کردم تا آرام شود. می دانستم راجع به چه چیزی دارد فکر می کند، و میل دارد راجع به آن با او حرف بزنم اما جرأت نمی کند، جرأت نمی کند آن فکر و خواسته اش را بر زبان بیاورد. وقتی یک لحظه صورت خود را برگرداند دیدم از زیر پلک بسته او یک قطره اشک روی گونه مردانه اش فرو لغزید. قلبم به درد آمد.

چند لحظه بعد گفت: «من حالا از آن درخت بلوط باغ ثورنفلد که در گذشته دچار صاعقه شد وضع بهتری ندارم؛ آن درخت که نابود شده چه حق دارد از شکوفه تاک جنگلی بخواهد که زوال و نابودیش را به طراوت و تازگی تبدیل کند؟»

— «شما نابود نشده اید، آقا، و مثل آن درخت بلوط صاعقه زده هم نیستید. شما دل زنده و نیرومندید. چه بخواهید و چه نخواهید گیاهانی در اطراف ریشه تان خواهند روید چون در زیر سایه فراوان شما با طراوت خواهند شد؛ و همچنان که رشد می کنند به شما تکیه خواهند داد؛ در اطراف شما خواهند پیچید چون نیروی شما برای آنها تکیه گاه مطمئنی خواهد بود.»
باز هم لبخند زد؛ این حرفهایم مایه تسلای خاطرش شده بود.

پرسید: «تو راجع به دوست بودن حرف زدی، جین؟»
با لحن تردیدآمیزی جواب دادم: «بله، راجع به این که باهم دوست باشیم»؛ متوجه بودم منظورش چیزی بیشتر از دوستی است اما نمی دانستم چه کلمه دیگری را می توانم به جای آن بگذارم. خودش به من کمک کرد!

— «آه، جین! اما من یک همسر می خواهم.»

— «واقعاً می خواهید، آقا؟»

— «بله، مگر این حرف تازه ای است که می شنوی؟»

— «بله، قبلاً در این باره چیزی نگفتید.»

— «آیا چیز ناخوشایندی است؟»

— «بستگی به موقعیت دارد، آقا؛ تا انتخاب شما چه باشد.»

— «هر تصمیمی که برایم بگیری من تسلیم خواهم بود، جین.»

— «خودتان تصمیم بگیرید، آقا، کسی را انتخاب کنید که شما را بیشتر از هر کس دیگری دوست دارد.»

— «من هم کسی را که دست کم بیشتر از هر کس دیگری دوست دارم انتخاب می‌کنی: با من ازدواج می‌کنی، جین؟»
— «بله، آقا.»

— «با مرد نابینای بیچاره‌ای که مجبور خواهی بود دستش را بگیری و با خودت به این طرف و آن طرف بکشانی؟»
— «بله، آقا.»

— «با مرد افلیجی که بیست سال از تو بزرگترست، و مجبوری پرستار او هم باشی؟»
— «بله، آقا.»

— «آیا راست می‌گویی، جین؟»

— «کاملاً راست می‌گویم، آقا.»

— «آه، عزیزم! خداوند یارت باشد و به تو اجر خیر بدهد!»

— «آقای راجستر، اگر تا حالا از صمیم قلب و بدون خطا به درگاه خداوند دعایی کرده باشم و اگر تا حالا خیر کسی را خواسته‌ام الان پاداش خودم را گرفتم. همسر شما بودن یعنی بالاترین خوشبختی برای من در تمام عالم.»

— «علتش این است که تو از فداکاری احساس شادی و خوشبختی می‌کنی.»

— «فداکاری! چه چیزی را فدا می‌کنم؟ گرمنگی را برای غذا، انتظار را در مقابل خوشنودی. برخورداری از این امتیاز که کسی را در آغوش بگیرم که برایش ارزش قائلم، لبهایم را روی لبهایم بفشرم که دوست می‌دارم و در جایی بیاسایم که تکیه گاه من است، آیا منظور شما از فداکاری این است؟ اگر این باشد در این صورت مسلماً حق با شماست: من از فداکاریم احساس شادی و خوشبختی می‌کنم.»

— «و تحمل ضعفهای من، جین، نادیده گرفتن نقصهایم.»

— «که اصلاً در نظر من اهمیتی ندارند. الان که می‌توانم واقعاً

برای شما مفید باشم شما را بیشتر و بهتر از زمانی دوست دارم که متکی به خود اما مغرور بودید و هرچه را که منظور از آن بخشندگی یا حمایت بود تحقیر می‌کردید.»

«تا حالا از این که دستم را بگیرند و راهنمای من باشند نفرت داشتم اما حس می‌کنم از این به بعد دیگر نفرت نخواهم داشت؛ دوست نداشتم دستم را در دست یک خدمتکار بگذارم اما حالا برایم دلپذیرست که حس کنم انگشتهای کوچک جین دور انگشتهایم حلقه شده. ترجیح می‌دادم کاملاً تنها بمانم تا این که همیشه یک خدمتکار همراه باشد، اما خدمت محبت‌آمیز جین برایم یک شادی دائمی خواهد بود. جین برای من مناسب است؛ آیا من هم مناسب او هستم؟»

— «هیچکس برای من مناسبتر از شما نیست آقا.»

— «حالا که اینطورست پس دیگر منتظر چه هستیم؛ باید هرچه زودتر ازدواج کنیم.»

حالت چشمها و لحن کلامش حاکی از اشتیاق او بود. حرارت و بی‌پروائی سابقش برانگیخته شده بود.

«بدون هیچ تأخیری باید یک روح در دو بدن بشویم، جین، فقط کافی است اجازه‌نامه را بگیریم تا بتوانیم ازدواج کنیم.»

— «آقای راجستر، الان متوجه شدم که خیلی از ظهر می‌گذرد، و پایلت به خانه رفته تا غذایش را بخورد. بگذارید نگاهی به ساعتان بیندازم.»

— «تقریباً ساعت چهار بعد از ظهرست، آقا، گرمسنتان نیست؟»

— «سه روز دیگر این موقع باید عروسی را راه بیندازیم، جین. حالا

دیگر لباس و جواهر اصلاً مهم نیست. همه اینها یک پیشیز هم ارزش ندارد.»

— «آفتاب تمام آثار باران را خشکانده، آقا. باد ملایمی می‌آید. هوا

خیلی گرم شده.»

— «جین، آیا می‌دانی همین حالا هم گردنبند کوچک مرواریدت را

دور دستمال کردن مفرغی رنگ زیر کراواتم بسته‌ام؟ از همان روزی که تنها گنجینه‌ام را از دست دادم این را به عنوان یادبود باخودم دارم.»

— «از میان درختستان برمی‌گردیم خانه چون از همه جا سایه اش

بدون توجه به حرفهای من همچنان سرگرم بیان افکار خود بود:

(«جین! تو تصور می کنی من، صراحتاً بگویم، یک آدم فاسد الاخلاق بیدین هستم؛ اما همین حالا قلبم با احساس حقشناسی نسبت به خداوند نیکوکار این جهان می تپد. او مثل انسان نمی بیند بلکه بسیار آشکارتر از او می بیند؛ داوریش مثل دآوری انسان نیست بلکه بسیار بسیار خردمندانه ترست. من خطا کردم؛ می خواستم پایم را روی گل لطیف خودم بگذارم؛ می خواستم خلوص و پاکی او را با هوی و هوس نفس خطا کارم آلوده کنم؛ در نتیجه، قادر مطلق آن را، آن گل را، از من گرفت. من، در آن حالت طغیان لجوجانه ام، به این مشیت الهی تاحدی اهانت کردم، به جای سرفرود آوردن در برابر تقدیر با آن به ستیزه جویی پرداختم. عدل الهی روال خاصش را ادامه داد: مصائب، یکی پس از دیگری، به من هجوم آوردند؛ به دره سایه مرگ^۸ رانده شدم. کیفیهای او خیلی سخت اند، و کیفی که شامل حال من شد مرا کاملاً به زانو در آورده. تومی دانی که من همیشه به زور بازویم می بالیدم اما حالا چه؟ همانطور که ضعف بچه او را تسلیم دیگران می کند حالا من هم محتاج راهنمایی دیگران شده ام و تسلیم آنها هستم. این روزها، جین، فقط همین روزهای اخیر، من دست پروردگار را در پشت پرده تقدیر خودم می دیدم و به آن اعتراف می کردم. شروع کردم به اظهار ندامت، توبه و تمنای آشتی با خالق خودم. گاهی به دعا متوسل می شدم: دعاها بسیار کوتاه اما کاملاً از ته قلب.)

(«چند روز قبل، یا دقیقتر بگویم چهار روز قبل، دوشنبه شب گذشته، حالت عجیبی پیدا کردم، حالتی که شوریدگی و بدخلقی جایش را به تأثروغم داده بود. مدتها بود تصور می کردم که چون هیچ جا نتوانسته ام تورا پیدا کنم پس لابد مرده ای. در دیر وقت آن شب، احتمالاً بین ساعت یازده و دوازده، پیش از آن که به رختخواب پرغم و رنجم پناه ببرم، از خداوند تمنا کردم که اگر مشیت او اقتضا می کند، مرا زودتر از این جهان ببرم و وارد دنیای دیگری کند که در

۸. «چون در وادی سایه موت نیز راه روم از بدی نخواهم ترسید زیرا توبای من هستی؛ عصا و چوب دستی

آنجا هنوز امید دیدار جین هست.

«در اطاقم کنار پنجره که باز بود نشسته بودم. هوای آرامبخش شبانه مرا تسکین می داد. با آن که نمی توانستم ستاره ها را ببینم اما نور بسیار ضعیفی را که حکایت از وجود ماه می کرد به سختی توانستم تشخیص بدهم. دلم هوای تورا کرده بود، جنت! اوه، با تمام وجودم آرزوی دیدن تورا داشتم! همان موقع، با منتهای عجز و فروتنی از خداوند پرسیدم که آیا آن همه مدت تحمل تنهایی، پریشانی و شکنجه کافی نیست، و آیا امکان ندارد به زودی یک بار دیگر مزه سعادت و آرامش را بچشم. گفتم آنچه بر سرم آمده سزاوارش بوده ام، بعد اعتراف کردم که دیگر بعیدست بتوانم کیفر بیشتری تحمل کنم. همچنان تضرع و التماس می کردم که ناگهان تمام خواسته های قلبم بی اختیار به صورت این کلمات از میان لبهایم خارج شد: (جین! جین! جین!)»

— «آیا این کلمات را با صدای بلند ادا کردید؟»

— «بله، با صدای بلند، جین. اگر در آن موقع کسی صدای مرا می شنید تصور می کرد دیوانه شده ام. آن کلمات را با قدرت جنون آسایی بر زبان آوردم.»

— «و دوشنبه شب گذشته بود؛ نزدیکیهای نیمه شب؟»

— «بله، اما وقت آن چندان مهم نیست بلکه آنچه بعد اتفاق افتاد عجیب است. تو ممکن است مرا خرافاتی بدانی. البته خرافه پرستی تا حدی در خون من هست و همیشه بوده، با این حال، این حقیقت دارد — دست کم آنچه با گوش خودم شنیدم و الان برایت نقل می کنم حقیقت دارد.

«وقتی با هیجان فریاد کشیدم «جین! جین! جین!» صدایی، که نتوانستم تشخیص بدهم از کجا اما فهمیدم صدای چه کسی بود، جواب داد: (دارم می آیم، منتظر باش.) و یک لحظه بعد، باد شبانه این کلمات را آهسته تکرار می کرد و دور می شد: (کجا هستی؟)

اگر بتوانم برایت می گویم که این کلمات چه مفهومی، چه تصویری به مخیله من وارد کردند. با این حال توضیح آنچه می خواهم بگویم مشکل است. همانطور که می بینی، فرن دین در یک درختستان انبوه مدفون است. در اینجا صدا به هیچ جا نمی رسد، و انعکاسی ندارد. کلمات «کجا هستی؟»

مثل این بود که در میان کوهها ادا شده باشد چون شنیدم در یکی از تپه‌ها بازتاب آن کلمات تکرار شد. در آن لحظه تندباد خنک‌تر و تازه‌تری بلند شد که من وزش آن را روی پیشانیم حس کردم. چنین به نظر آمد که من و جین در محل دور افتاده و متروکی توانسته‌ایم یکدیگر را ملاقات کنیم. من معتقدم قاعدتاً در عالم روحانی ملاقات کرده‌ایم. تو بدون شک در آن لحظه بیخیال خوابیده بودی، جین. شاید روح از جایگاهش بیرون آمده بود تا روح مرا تسلی بدهد چون صدا صدای تو بود؛ همینطور که حالا به زنده بودن خودم یقین دارم مطمئن بودم که صدای تو بود!»

(خواننده می‌داند که حوالی نیمه شب دوشنبه بود که من هم آن فراخوانیهای مرموز را شنیدم؛ عیناً همان کلماتی بودند که من به آنها جواب دادم. ماجرای آقای راجستر را شنیدم اما متقابلاً به واقعه‌ای که برای خودم پیش آمده بود اشاره‌ای نکردم. این مشابهت و تقارن دو واقعه برای من هول‌انگیزتر و گیج‌کننده‌تر از این بود که بتوانم چیزی راجع به آن به او بگویم. اگر چیزی می‌گفتم داستان من به گونه‌ای بود که لزوماً اثر عمیقی بر روح مخاطبم می‌گذاشت در حالی که آن روح، که هنوز مستعد آشفستگی و پریشانی بود، دیگر به انگیزه‌تکان‌دهنده‌تر ماوراء طبیعی نیازی نداشت. بنابراین، درباره‌ی این راز تأمل بیشتری کردم، و آن را عجبالتاً در سینه‌ام نگه‌داشتم.)

(کارفرمایم به سخن خود ادامه داد: «حالا دیگر جای تعجب نیست که وقتی تو دیشب آنطور غیرمنتظره در برابرم ظاهر شدی چرا آنقدر برایم مشکل بود باور کنم که تو فقط صدا و تصویر نیستی. تصور می‌کردم هر آن ممکن است ناپدید بشوی و جز سکوت و نیستی چیزی از تو باقی نماند همانطور که آن صدای نجوای نیمه‌شب و انعکاسش در کوهستان قبلاً ناپدید شده بود. حالا خدا را شکر می‌کنم! می‌دانم حقیقت آنطور که من تصور می‌کردم نبوده. بله، خدا را شکر می‌کنم!»)

مرا از روی زانویم پایین گذاشت، برخاست، به علامت احترام کلاهش را برداشت و در حالی که سرش را خم کرده و چشمان بی‌فروغ خود را متوجه زمین ساخته بود برای دعا بی‌حرکت ایستاد. فقط آخرین کلمات دعایش

را توانستم بشنوم:

«پروردگارم را شکر می‌کنم که در حین اجرای عدالت از بذل مرحمت فروگزاری نکرده. با کمال فروتنی از نجات دهنده‌ام تمنا می‌کنم به من نیرویی عطا کند تا از این پس زندگی خود را با اخلاصی بیشتر از گذشته ادامه دهم!»
بعد دستش را دراز کرد تا او را راهنمایی کنم. آن دست دوست داشتنی را در دست گرفتم، لحظه‌ای روی لبهایم نگه‌داشتیم بعد آن را رها کردم تا روی شانه‌ام قرار گیرد. چون قامت خیلی از او کوتاه‌تر بود هم تکیه کاهش بودم و هم راهنمایش. وارد درختستان شدیم، و راه خانه را در پیش گرفتیم.

۳۸

(خواننده [عزیز]، با او ازدواج کردم. عروسی بسرو صدایی داشتیم. تنها کسانی که در مراسم ازدواج حضور داشتند عبارت بودند از من، او، کشیش و دستیار کشیش. وقتی از کلیسا به خانه برگشتیم به آشپزخانه رفتم. مری مشغول تهیه ناهار بود و جان کاردها را تمیز می‌کرد. گفتم: «مری، من امروز صبح با آقای راجستر ازدواج کردم.»

خانه‌دار و شوهرش، هر دو، از آن نوع افراد متین و شایسته‌ای بودند که انسان در هر موقع می‌تواند با اطمینان خبر مهمی به آنها بدهد بدون هیچگونه بیهوشی از این که آنها با پرگویی آزارنده‌شان حوصله‌اش را سر ببرند و با اظهار حیرتهای توأم با الفاظی او را گیج و خسته کنند. مری سر خود را بالا آورد و به من خیره شد. ملعقه‌ای که با آن روی یک جفت جوجه کبابی روغن می‌ریخت یکی دو دقیقه‌ای در هوا معلق ماند، و همینطور در این یکی دو دقیقه کاردهایی که در مرحله صیقلی شدن بودند استراحت کردند. اما مری، که دوباره روی جوجه‌های کبابی خم شده بود، فقط گفت:
— «راستی؟ بسیار عالی، دوشیزه!»

(اندکی بعد افزود: «دیدم که با ارباب بیرون رفتید اما نمی دانستم برای ازدواج به کلیسا می روید.» و دوباره سرگرم کار خود شد. وقتی روی خود را به طرف جان برگرداندم دیدم لبهایش تا بناگوش به خنده باز شده.

گفت: «به مری گفتم قضیه از چه قرارست. می دانستم که آقای ادوارد (جان خدمتکار قدیمی خانواده بود و ارباب خود را از زمان بچگی می شناخت بنابراین غالباً از او با اسم کوچکش یاد می کرد) می دانستم که آقای ادوارد چکار خواهد کرد. یقین داشتم زیاد منتظر نخواهد ماند، و تا آنجا که می توانم بگویم کار درستی کرده. امیدوارم خوشبخت باشید، دوشیزه!» بعد مؤدبانه موی سرش را از روی پیشانی کنار زد.

گفتم: «متشکرم، جان. آقای راجستر از من خواست این را به تو و مری بدهم.» وقتی این را می گفتم یک اسکناس پنج لیره ای در دستش گذاشتم. بدون آن که منتظر شوم تا چیزی دیگری بگویند از آشپزخانه بیرون آمدم. چند دقیقه بعد وقتی از کنار در آن خلوتگاه رد می شدم این کلمات به گوشم خورد:

«اتفاقاً او واسه ارباب از خانومای بزرگ ارشاف بیره.» و بعد: «اگه ازون خانومای خوشگل بود اینقدر خوب و خوش قلب نمی شد؛ اصل کاری اینه که به چشم ارباب خیلی قشنگه.»

(فوراً به مورهاوس و همینطور به کیمبریج نامه نوشتم تا مایه را به اطلاع بستگانم برسانم، و علت این کارم را به تفصیل توضیح دهم. دیانا و مری صراحتاً عمل مرا تأیید کردند. دیانا در نامه خود نوشته بود که صبر می کند تا ماه عسل ما تمام شود و بعد برای دیدارمان بیاید.)

(وقتی نامه اش را برای آقای راجستر خواندم گفتم: «بهترست تا آن موقع صبر نکند، جین؛ اگر صبر کند خیلی دیر خواهد شد چون ماه عسل ما تا آخر عمرمان طول خواهد کشید. ماه تابان ماه عسل در تمام طول زندگیمان خواهد آمد تا بید و تابش آن موقعی قطع خواهد شد که یکی از ما در قبر جا بگیریم.»

(این که سینت جان پس از اطلاع یافتن از خبر ازدواج من چه عکس العملی داشته نمی دانم چون به نامه من که حامل آن خبر بود اصلاً

جوابی نداد. با این حال، شش ماه بعد به من نامه‌ای نوشت. در نامه‌اش نه اسم آقای راجستر را آورده بود و نه به ازدواج من اشاره‌ای کرده بود. نامه‌اش، بنابراین، ساده و معمولی و در عین حال بسیار جدی بود. از آن زمان تا کنون مرتباً با من مکاتبه دارد هر چند کم نامه می‌نویسد. آرزوی سعادت مرا دارد و امیدوارست از کسانی نباشم که در این دنیا بدون ایمان به خداوند زندگی می‌کنند و فقط به امور دنیوی دلبستگی دارند.

خواننده آدل را کاملاً فراموش نکرده، اینطور نیست؟ من هم فراموش نکرده‌ام. کمی بعد از ازدواجمان از آقای راجستر خواستم، و موفق به کسب اجازه از او شدم، که بروم و آن دختر را در مدرسه‌ای که گذاشته بودش ببینم. شادی جنون‌آسای او از دیدن دوباره من مرا شدیداً متأثر ساخت. پریده رنگ و لاغر به نظر می‌رسید. گفت که خوشحال نیست. متوجه شدم که برای دختری به سن و سال او قوانین آن مؤسسه آموزشی بسیار سخت و خشک و دروس آن بسیار مشکل است. او را با خود به خانه آوردم. می‌خواستم یک بار دیگر معلم خصوصی او بشوم اما زود پی بردم که این کار عملی نخواهد بود. حالا اوقات و مراقبت‌های من مورد احتیاج شخص دیگری بود؛ شوهرم به آنها احتیاج داشت. بنابراین، آموزشگاهی را پیدا کردم که هم با روش آزادانه‌تر و آسان‌تری اداره می‌شد و هم به حد کافی به خانه‌مان نزدیک بود تا من بتوانم غالباً به او سر بزنم و گاهی او را به خانه بیاورم. توجه داشتم که هیچوقت مجبور به انجام دادن کاری نشود که آن کار مغلّ آسایش و آرامش خاطرش باشد. دیری نگذشت که در محل جدید خود مستقر شد. در اینجا خوشحال بود و در درس‌های خود پیشرفت نسبتاً خوبی داشت. همچنان که بزرگ می‌شد تعلیم و تربیت سالم و شایسته انگلیسی نقایص تربیت فرانسوی او را تا حد زیادی اصلاح کرد. وقتی تحصیلاتش در آن مدرسه تمام شد دیدم برای من یک همدم خوشایند و کمک کار مهربان است؛ خانم جوانی شده بود مطیع، خوش اخلاق و مبادی آداب. اکنون که مدتها از آن زمان می‌گذرد می‌بینم نسبت به من و همسرم بسیار حقیقت‌ساز است؛ می‌کوشد هر محبت اندکی را هم که توانسته بودم در حقیقت انجام دهم به خوبی جبران کند.)

در اینجا که داستانم دارد به پایان خود نزدیک می‌شود لازم می‌دانم

چند کلمه‌ای راجع به وضع زندگی زناشوئیم بنویسم، و همچنین به عاقبت کار کسانی که نامشان در این کتاب زیاد تکرار شده اشاره کوتاهی کنم تا حق مطلب ادا شده باشد.

(اکنون ده سال است که ازدواج کرده‌ام. خوب می‌دانم که زندگی کردن منحصراً برای و با شخصی که انسان او را بیش از هر کس دیگری در دنیا دوست دارد چه معنی می‌دهد. حس می‌کنم بینهایت خوشبختم — آنقدر خوشبخت که با کلمات نمی‌توان بیان کرد — چون من تمام زندگی همسرم شده‌ام و او تمام زندگی من. هیچ زنی تاکنون مثل من به همسرش نزدیک نبوده: تمام گوشت و پوست و استخوان [و همه وجودمان] باهم آمیخته. من از مصاحبت ادواردم احساس خستگی نمی‌کنم و او هم همینطور. یک روح در دو بدنیم: در نتیجه، همیشه باهم هستیم. باهم بودن برای ما به صورتی است که در آن واحد هم از لذت تنهایی برخورداریم و هم از مصاحبت یکدیگر خوشحال هستیم. فکر می‌کنم تمام روز را با هم حرف می‌زنیم، و مگر حرف زدن جز اندیشیدن رساتر و زنده‌تر چیز دیگری هم هست؟ تمام امید و اعتمادم به اوست و تمام امید و اعتماد او هم به من است. شخصیت‌های ما دقیقاً با یکدیگر متناسب‌اند — در نتیجه، باهم در سازگاری کامل به سر می‌بریم)

(آقای راجستر در دو سال اول پیوند ازدواجمان همچنان نایبنا بود: شاید همین امر بود که ما را آنقدر به هم نزدیک کرده بود، و ما آنقدر صمیمانه به هم گره خورده بودیم! چون در آن موقع من نیروی بینایی او بودم همچنان که حالا هم دست راست او هستم. عملاً مردمک چشم او بودم (غالباً هم مرا اینطور خطاب می‌کرد). طبیعت را با چشم‌های من می‌دید، و با چشم‌های من کتاب می‌خواند. من هیچوقت از دیدن به جای او خسته نمی‌شدم و همینطور از به صورت کلام در آوردن تأثیرات مزارع، درختان، شهرها، رودخانه‌ها، ابرها و اشعه آفتاب — تأثیرات چشم‌انداز مقابلمان و هوای اطرافمان — و هر آنچه چشمانش از دیدن آنها عاجز بود. احساسات حاصل از آنچه می‌دیدم را با صدای خود در گوشش بازگو می‌کردم. هرگز از کتاب خواندن برای او خسته نمی‌شدم؛ هرگز از راهنمایی او به جاهایی که می‌خواست برود و از انجام دادن آنچه می‌خواست انجام بشود اظهار خستگی نمی‌کردم. از خدمت کردن

به او لذت می بردم، لذتی بسیار کامل و بسیار عالی هر چند غمگینانه (چون او این خدمات را بدون شرمندگی رنج آور و ذلت جانکاه می طلبید)؛ مرا با چنان صداقتی دوست داشت که از استفاده از خدمات من هیچ اکراهی نداشت. حس می کرد او را به حدی دوست دارم که پذیرفتن آن خدمات به منزله برآوردن دلپذیرترین خواسته های من است.)

(بعد از سپری شدن آن دو سال اولیه، یک روز صبح وقتی نامه ای را که تقریر می کرد برایش می نوشتم، نزدیکم آمد، بالای سرم خم شد و گفت:

— «جین، آیا چیز براقی دور گردنت است؟»

زنجیر طلایی به گردنم بسته بودم؛ جواب دادم: «بله.»

— «و آیا لباس آبی روشن پوشیده ای؟»

چنین لباسی پوشیده بودم. بعد به من اطلاع داد که مدتی است حس می کند از تاری غلیظ یکی از چشمهایش کم شده؛ و الان دیگر اطمینان بیشتری یافته. باهم به لندن رفتیم. به دستوره های یکی از چشم پزشکان برجسته عمل کرد و تا اندازه ای بینایی آن چشم را باز یافت. الان نمی تواند خیلی به وضوح ببیند؛ زیاد نمی تواند بخواند یا بنویسد اما می تواند بی آن که کسی دستش را بگیرد راه برود. برای او دیگر آسمان یک صفحه تار و زمین فضای تهی نیست. وقتی اولین بچه اش را در آغوش گذاشتم می توانست ببیند که آن پسر چشمهایش به خود او (در زمان بینایش) رفته؛ درشت، شفاف و سیاه. آن وقت، بار دیگر، از صمیم قلب نزد خداوند اعتراف کرد که او اجرای عدالت را با بذل رحمت توأم ساخته.)

(بنابراین، من و ادوارد خوشبخت هستیم، و یکی از علل خوشبختی ما این است که کسانی که دوستشان می داریم هم مثل ما خوشبخت اند. دیانا و مری ری ورز هر دو ازدواج کرده اند. هر کدام سالی یکبار، به نوبت، به دیدنمان می آیند و ما هم به دیدن آنها می رویم. شوهر دیانا در نیروی دریایی ناخداست؛ افسر رشید و انسان خوبی است. همسر مری کشیش است؛ دوست همدرس برادرش بوده؛ مصاحبت با او به علت فضائلی که دارد و پایبندیش به اصول، بسیار با ارزش است. هم ناخدا فیتس جیمز و هم آقای وارتن عاشق همسران خود هستند و همسرانشان نیز آنها را خیلی دوست می دارند.)

و اما سینت جان ری ورز، این شخص از انگلستان به هندوستان رفت. در طریقی گام نهاد که برای خود معین کرده بود. هنوز همان طریق را دنبال می‌کند. او، که پیشگامی مصمم تر و خستگی ناپذیرتر شده، هیچگاه در میان سنگلاخها و خطرات از پا نمی‌نشیند. در حالی که همچنان استوار، مؤمن، فداکار، پرتوان، غیرتمند و صادق است برای هم‌نوعان خود تلاش می‌کند، راه پرمشقت آنها به سوی اصلاح و پیشرفت را هموار می‌سازد و تعصبات عقیدتی و فرقه‌ای را که سد آن راه‌اند نابود می‌کند. هر چند ممکن است عبوس باشد و سختگیری کند و یا ممکن است جاه‌طلب باشد اما عبوس بودن او مثل عبوس بودن پهلوان دلیر است که کاروان زائران خود را از حمله آپولیون^۸ حفظ کرد. سختگیریش مثل سختگیری یکی از رسولان است که به نام مسیح موعظه می‌کرد و از قول او می‌گفت: «هر که خواهد از عقب من آید [باید] خویشان را انکار کند و صلیب خود را برداشته مرا متابعت کند.»^۹ جاه‌طلبیش جاه‌طلبی شدید روح بزرگی است که هدفش جایگرفتن در مقام درجه اول در میان نجات یافتگان از دنیای خاکی است که بدون گناه در برابر عرش خداوند می‌ایستند و در آخرین پیروزیهای عظیم بر^{۱۰} سهم‌اند و برگزیدگان و مؤمنان نامیده می‌شوند.

(سینت جان ازدواج نکرده؛ حالا دیگر هرگز ازدواج نخواهد کرد. خودش تا کنون متحمل مشقت زیادی شده؛ رنج و زحمت ملازم همیشگی او هستند. خورشید شکوهمندش باشتاب در حال افول است. آخرین نامه‌ای که از او دریافت کردم اشگ «انسانی» را از دیدگانم جاری ساخت و در همان حال قلبم را از شادی «آسمانی» پر کرد؛ اکنون در انتظار پاداش حتمی خود، تاج جاویدان خود، است. می‌دانم نامه بعدی او را دست غریبه‌ای برایم خواهد نوشت حاکی از این که آن خادم خوب و با وفا سرانجام برای برخورداری از شادمانی حضور خداوند خود نزد او فرا خوانده شد، و چرا برای چنین واقعه‌ای

۸. Apollyon: نام یونانی فرشته ویرانگر؛ ر.ک. مکاشفه ۹: ۱۱: «و بر خود پادشاهی داشتند که

ملک الهاویه است که در عبرانی به ابدون مسمی است و در یونانی او را اپلیون خوانند.»

۹. مرقس ۸: ۳۴

۱۰. ر.ک. توضیح پاورقی یکی از صفحه‌های قبل

بگیریم؟ هیچگونه ترسی از مرگ آخرین لحظات حیات سینت جان را تلخ و تیره نخواهد ساخت. روح او پاک و بیآلایش خواهد بود. قلب او از چیزی پروا نخواهد داشت؛ امیدش قاطع و مطمئن و ایمانش استوار خواهد بود. کلمات خودش در آن نامه بردرستی آنچه نوشتم گواه خوبی است؛ می‌گوید:

«خدای من مرا از پیش آگاه کرده؛ هر روز صریحتر از روز قبل اعلام می‌دارد: «بلی، به زودی می‌آیم!» و من هر ساعت با اشتیاق افزونتر پاسخ می‌دهم: «آمین، بیا ای خداوند عیسی!»»

«پایان»

ت

ر

ادبیات جهان

۸

